قطران در عسل

شیوا فرهمندراد

TAR IN HONEY
Shiva Farahmandrad

قطران در عسل

شیوا فرهمندراد

ID: 12345
www.lulu.com
1234567890

TAR IN HONEY

Shiva Farahmandrad

Autobiographic stories about life, studying, student movements, prison, and military service in exile in Iran under The Shah; political activity and membership in the Tudeh (communist) Party of Iran after the "Islamic Revolution" of 1979, escaping from Iran to the USSR, life in the Soviet; second immigration to Sweden, and the new life in Sweden.

نویسنده که اکنون در صنایع سوئد سرگرم کار است، از سال‌های دانشجویی در دهه‌ی 1350 نوشته‌ها و ترجمه‌هایی منتشر کرده‌است. کتاب پیش رو داستان‌واره‌هایی‌ست از دیده‌های او در متن جنبش دانشجویی، زندان، و سربازی در تبعید در دوران شاه، انقلاب، عضویت در حزب توده ایران پس از انقلاب و کار در حزب از جمله در کنار نورالدین کیانوری و احسان طبری، مهاجرت به اتحاد شوروی و زندگی در آن کشور، مهاجرت دگرباره به سوئد و کار و زندگی در کشور تازه.

از متن کتاب:

« مسئولیتی بزرگتر از امکانات شخصی و توانایی‌هایم بر دوش گرفته‌ام. بخش بزرگی از رهبران حزب را گرفته‌اند، شبکه‌ی ارتباطهای حزبی از هم گسیخته است، و من بی هیچ مأموریت یا دستور حزبی، تنها به حکم وجدانم رفته‌ام و احسان طبری را از خانه‌اش فراری داده‌ام ... من خود زندگانی پادرهوایی دارم و نمی‌دانم این روزها وجود و حضور خود را به کدام انسان‌ها تحمیل کنم. گذشته از سرنوشت خودم، اکنون سرنوشت و آینده‌ی این رهبر بزرگ حزب و چهره‌ی شناخته‌شده و بلندآوازه در سطح جهان نیز به منی که خود تکیه‌گاهی ندارم وابسته است.

چه کنم؟ اگر مرا، که در این سال‌ها همواره فعالیت علنی داشته‌ام بگیرند و شکنجه‌ام کنند و جای طبری را از من بیرون بکشند، یا نه، بدتر، بی آن‌که بگیرندم دنبالم کنند و جای او را پیدا کنند، آن‌وقت تا پایان تاریخ، تا ابد، داغ ننگ لو رفتن و دستگیری طبری بر پیشانی من می‌ماند؛ یهودای نفرین‌شده‌ی همه‌ی جنبش چپ می‌شوم.

چه کنم؟ چه کنم؟ »



قطران

در

عسل

شیوا فرهمند راد

قطران در عسل

داستان‌واره‌هایی از زندگی، فعالیت سیاسی، و دو مهاجرت

شیوا فرهمند راد

چاپ نخست: پاییز ۱۳۹۳ (۲۰۱۴) اچ اند اس مدیا H&S Media

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۷ (۲۰۱۸) نویسنده

حروفچینی: نویسنده

صفحه‌بندی و طراحی: نویسنده

طرح جلد: مجید مدیر

www.Majstudio.se

شابک: ۷-۱-۹۸۴۶۹۴-۹۱-۹۷۸

تماس با نویسنده: otaghe.mousighi@gmail.com

چمچه‌ای قطران، کوزه‌ای عسل را ضایع می‌کند

(ضرب‌المثل روسی)

Ложка дёгтя портит бочку мёда

۱

آزاده جان، سلام

نامه‌ات امروز رسید و بار دیگر بسیار شادمانم کرد.

این بار می‌خواهم داستانی را برایت بازگویم که پیش‌تر هرگز نگفته‌ام. داستان این است که نخستین "عشق" من از همان نخستین روزهای ورود به دانشگاه، تو بودی! همه‌جای دانشگاه تو را می‌دیدم که با دوستت مهین در حال خندیدن به زمین و زمان بودید و از خنده و سرخوشی تو لذت می‌بردم. بعد از کلی جیمزباندبازی، یک روز توانستم در یکی از کلاس‌های "ریاضیات ۱" جایی در کنار جای ثابت تو و مهین ذخیره کنم و با شروع کلاس در کنارت بنشینم – که بعد چه کنم، هیچ نمی‌دانستم. اما نمی‌دانم کدام شیرناپاک‌خورده‌ای که پشت سر ما نشسته‌بود کفشش را در آورد و پایش را با بوی گند و کشنده‌ی جورابش درست روی میله‌ی میان صندلی تو و من گذاشت. داشتم از این بو خفه می‌شدم و فکر می‌کردم که تو فکر می‌کنی این بوی تن من است. در تمام مدت کلاس مثل چوب خشک تکان نخوردم، چیزی نگفتم، نگاهی به تو نکردم، و حتی سر برنگرداندم که ببینم او کیست. او کاری کرد که من رفتم و تا چند سال بعد دیگر دور و بر تو آفتابی نشدم. هنوز هم اگر پیدایش کنم خرخره‌اش را می‌جوم!

دو ماه بعد دچار عشق افلاطونی آزاده‌ی دیگری شدم، واقعاً افلاطونی، زیرا هرگز او را از فاصله‌ای نزدیک‌تر از چند ده متر ندیده‌بودم و دیرتر یک یا دو بار توی کتابخانه‌ی دانشگاه کوشیدم سر صحبت را با او باز کنم، که سرم به سنگ خورد. این "عشق" سال‌ها ادامه داشت و عجیب است که هنوز هر گاه از چیزی ناراحتم و یا با کسی دعوایم شده، شب آن آزاده را به خواب می‌بینم که در کتابخانه نشسته و دارد درس می‌خواند و یا با دوستانش در گوشه‌ای از دانشگاه می‌خرامد.

خواسته‌ای که بیشتر از خودم برایت بنویسم. نمی‌دانم چه بنویسم که برایت جالب باشد، اذیتت نکند و "نوستالژیک"ات نکند. شاید بهتر است بپرسی. امروز، جایت خالی، با همکاران جشن کریسمس داشتیم. سوئدی‌ها مراسم اساطیری جالبی دارند که با تاریکی و شمع و قوچ (!) و عرق‌خوری و غیره سر و کار دارد. شباهت‌هایی به یلدای خود ما هم دارد و گاه جالب است. به هتل- رستورانی رفته‌بودیم که چشم‌اندازی بر فراز صخره‌ها و دریا داشت. مرد ابلهی سر میز ما بود که معاون مدیر عامل شرکت است و هنوز، بعد از این همه سال که در این شرکت با او بوده‌ام، برای هزارمین بار و با افکاری متأثر از کتاب

"بدون دخترم هرگز" در پس کله‌اش، می‌پرسید کدام غذای سوئدی کریسمس را دوست دارم. از لجم تخم‌مرغ‌های آب‌پزی را که از طول نصف کرده‌بودند و کنار دیس‌ها چیده‌بودند نشان دادم. او خود نوعی ماهی را نشان داد که در مخلوطی از جوش شیرین و آب آهک می‌خوابانند، همه‌ی بو و مزه‌اش از بین می‌رود، بعد آویزانش می‌کنند و خشکش می‌کنند تا در شب کریسمس دوباره بخیسانند و بخورندش. چیز چرندی‌ست.

نمی‌دانی این سال‌ها چند بار ناگزیر شده‌ام به تک‌تک همکاران که متوسط سن‌شان هم بالای پنجاه است درباره‌ی دین و ایمانم توضیح بدهم. گویی حافظه‌شان هم کار نمی‌کند. هنوز که هنوز است باز می‌پرسند: چرا روزی پنج بار نماز نمی‌خوانی، مگر مسلمان نیستی؟ "رامادان" [رمضان] شروع شده، پس چرا روزه نمی‌گیری، مگر مسلمان نیستی؟ "عیدالفطر" و "عیدالادها" (عیدالاضحی – قربان) شده، چرا جشن نمی‌گیری، مگر مسلمان نیستی؟ به مکه نمی‌روی؟ مگر مسلمان نیستی؟ گوشت خوک می‌خوری؟ مگر مسلمان نیستی؟ مشروب می‌نوشی؟ مگر مسلمان نیستی؟ مانند این است که اینان خیلی بهتر از خود مسلمانان همه‌ی مراسم دینی‌شان را می‌شناسند. هی می‌گویم که آقاجان، درست است که من مسلمان زاده شده‌ام، اما از توتم‌پرستی و بت‌پرستی تا بودائیسم و یهودی‌گری و مسیحیت و اسلام و مارکسیسم (که برایمان دینش کردند) به هیچ دینی اعتقاد ندارم و با هیچ‌کدام سروکاری ندارم و نمی‌خواهم داشته‌باشم. اما یا باور نمی‌کنند، و یا خوب گوش نمی‌دهند، همان لحظه فراموش می‌کنند، و باز و باز می‌پرسند. به‌گمانم اگر در ایران مانده‌بودم، اداره‌ی حراست محل کارم این همه به دین و ایمان من گیر نمی‌داد.

خلاصه تصمیم گرفتم که در تمام طول مراسم وجودم را به روی معاون مدیر عامل و مزخرفاتش ببندم. در نیمه‌تاریکی ساعت دوی بعد از ظهر چشم‌انداز را تماشا می‌کردم: برف می‌بارید و باد می‌وزید. آب سیاه‌رنگ دریا موج بر می‌داشت و به یخ‌های نازک ساحل حمله می‌برد. افق در نیمه‌تاریکی دوردست غرق شده‌بود و دیده نمی‌شد. صحنه آشنا بود و فیلم هاملت روسی را به یادم می‌آورد، آن جا که هاملت بعد از خودکشی اوفلیا بر ساحل سنگی بلندی ایستاده و دریای تیره و تار و پرواز پرنده‌ای را بر فراز موج‌ها تماشا می‌کند، با موسیقی بی‌همتای شوستاکوویچ. تماشا می‌کردم و به‌یاد می‌آوردم که غروب روزی، آن‌گاه که برای واپسین گردش پیش از ترک شوروی به لنین‌گراد رفته‌بودم. پس از سال‌ها تحمل ندیدن افق بی‌کران دریا دیگر تاب و توان نداشتم و می‌خواستم هر طور شده دریا را و افق را ببینم. به کمک نقشه و با اتوبوس و مترو به سوی ساحل رهسپار شدم. مانند دیوانگان می‌رفتم. باران ریزی شروع به باریدن کرد. آسمان خاکستری بود.

ابرها خاکستری بودند. می‌رفتم و می‌رفتم. اسکله‌ها خاکستری بودند، کشتی‌ها خاکستری بودند، سنگ‌های موج‌شکن، سیم‌های خاردار گمرک‌ها، خلیج‌ها، لنگرگاه‌ها، همه خاکستری بودند. به‌جای دریا آب‌چاله‌هایی می‌دیدم میان کشتی‌ها و لنگرگاه‌ها. از لنگرگاهی به لنگرگاهی می‌رفتم. دیگر نگران نبودم که آیا مأموری خاکستری دنبالم می‌کند یا نه، اما هرچه می‌رفتم هوا خاکستری‌تر می‌شد.

زمین خاکستری بود. هوا خاکستری بود. باران خاکستری بود. لباسم خاکستری بود. دستانم خاکستری بودند. چشمانم خاکستری بودند. نگاهم خاکستری بود. و من افقی نمی‌دیدم. هیچ چیز نمی‌دیدم. دریایی نبود. افقی نبود. دروغ گفته‌بودند. دروغی خاکستری.

دست از پا درازتر، خیس از باران و با نگاهی گرسنه‌ی افقی نادیده، به هتل برگشتم. بعد از خروج از ایران، تا تابستان یازده سال بعد از آن در جزیره‌ی مایورکای اسپانیا، افق بی‌کران دریا را زیارت نکرده‌بودم. چه احساسی!

جشن کریسمس را ترک کردم، نیمه‌مست. در تاریکی قیرگون ساعت ۴ بعد از ظهر از قطار پیاده شدم. تا خانه بیست دقیقه‌ای می‌بایست پیاده می‌رفتم. کلاه بالاپوش را روی سر کشیده‌بودم، اما باد مخلوط برف و باران را به صورتم می‌کوبید. عیبی نداشت. سر حالم می‌آورد. اکنون نشسته‌ام و دارم این نامه را می‌نویسم. نامه که چه بگویم، پریشان‌گوئی‌های مستانه است. نشستم و بخش‌های سوم و چهام سنفونی سوم برامس را گوش دادم. هرگز نشده اثری از برامس گوش بدهم و به یاد احمد از دست‌رفته‌مان نیافتم که بی‌رحمانه اعدامش کردند، به‌ویژه "رقص‌های مجار شماره ۱" که او می‌شنید و دست‌هایش را مانند پرنده‌ها به پرواز در می‌آورد. بعد بخش چهارم سنفونی سوم چایکوفسکی را گوش دادم. به‌راستی که "شیوا"تر از آن نمی‌توان سرود. بعد بخش‌های نخست و چهارم سنفونی ششم او را گوش دادم که همیشه مرا به یاد محمود می‌اندازد. رادیو را روشن کردم و قطعه‌ای شنیدم که برای نخستین بار به اولیویه مسیان علاقمندم کرد: "باغِ خوابگاهِ عشق". "طبیعی"تر از این نمی‌توان موسیقی سرود.

حوصله‌ات سر رفت؟ البته باید اضافه کنم که این شبی استثنائی بود و سال‌ها بود که این همه موسیقی یک‌جا و به‌ویژه این گوهرهای قدیمی را گوش نداده‌بودم.

برای این دفعه دیگر بس است! با این چند جرعه کنیاک آتشینی که در همین فاصله نوشیدم چند جرعه هوای پاک و خنک لازم دارم. می‌روم بیرون که باز صورتم را به نوازش برف و باد و باران بسپارم.

پیروز و همچون سال نخست دانشگاه خندان و سرخوش باشی!

۲

کتی داشتم که یک شانه‌ی آن به تنم قدری کج می‌ایستاد و داده‌بودمش به خیاطی "کُنت" نزدیک چهارراه کُنت در خیابان لاله‌زار نو تا برایم درستش کنند. اکنون در هوای بهار ۱۳۵۴ با همکلاسیم منوچهر از دانشگاه صنعتی (آریامهر – شریف) راه افتاده‌بودیم، گپ‌زنان تا خیاطی آمده‌بودیم، کت را گرفته‌بودیم، باز گپ‌زنان در خیابان لاله‌زار نو تا پیاده‌روی شمالی خیابان شاهرضا (انقلاب) برگشته‌بودیم، و نزدیک سینمایی رو به آفتاب ایستاده‌بودیم. او می‌بایست به‌سوی پیچ شمیران و خانه‌اش می‌رفت، و من می‌بایست در خلاف جهت او به خانه می‌رفتم. اما حرف‌هایمان تمامی نداشت.

هوا دلپذیر بود. دیشب باران خوبی باریده‌بود و نسیمی که می‌وزید دود را از هوای تهران برده‌بود. آفتاب ملایم بهاری می‌تابید، ابرهای سپید و پنبه‌ای در آسمان آبی شناور بودند، و ما می‌گفتیم و می‌شنیدیم. کت و شلواری به‌تن داشتم، از آرنج تا مچ بازوی چپم را افقی گرفته‌بودم و کت تازه از خیاطی درآمده را که لای کاغذی بود، مانند دستمال گارسون‌ها روی این بازو انداخته بودم.

اتومبیلی که از نزدیک ما می‌گذشت لحظه‌ای کوتاه کند کرد، و نگاهم به نگاه سرنشین آن برخورد. نمی‌شناختمش و آن‌قدر سرگرم گپ‌زدن با منوچهر بودم که به آن نگاه توجهی نکردم. دقایقی بعد به هر زحمتی بود از هم جدا شدیم و در دو جهت مخالف به راه خود رفتیم.

حال خوشی داشتم. از آفتاب بهاری لذت می‌بردم. با گردنی افراشته، شق‌و رق در پیاده‌روی شمالی خیابان می‌رفتم تا در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) سوار اتوبوس دوطبقه شوم، تا چهارراه پپسی‌کولا (جیحون) بروم، سپس در جیحون سرازیر شوم و در خیابان هاشمی به خانه برسم. کت را صاف روی بازوی چپ و کمی دور از تنم گرفته‌بودم تا این کت تازه اتوکشیده چروک نشود.

داشتم از روی خط‌کشی عابر پیاده‌ی چهارراه پهلوی (مصدق، ولی‌عصر) می‌گذشتم که یک پیکان سرمه‌ای رنگ در سمت چپم سرعتش را با گام‌های من هماهنگ کرد، و چشمم به سرنشین آن افتاد: نگاه این مرد آبله‌رو همان نگاهی نیست که دقایقی پیش چند صد متر آن‌سوتر ما را می‌پایید؟ چه می‌دانم؟ چه‌کارم دارد؟ من که کاری به کار او ندارم. پس به راه خود رفتم.

همچنان شق‌و رق و با حالی خوش می‌رفتم. از چهارراه کاخ (فلسطین) گذشتم. این تکه از پیاده‌رو خلوت بود. هنوز به پمپ بنزین دیانا در تقاطع وصال شیرازی نرسیده‌بودم که ناگهان دو نفر مرا تنگ در میان گرفتند و یکی‌شان، همان مرد آبله‌رویی که دقایقی پیش توی پیکان دیده‌بودمش، به‌سرعت کتی را که روی بازو انداخته‌بودم بلند کرد و دستم را که زیر آن بود، وارسی کرد. عجب! چه‌کارم دارند؟ دیگری که خود را به شانه‌ی راستم چسبانده‌بود، پرسید:

- شغل شما چیه؟

- دانشجو.

- اسمت چیه؟

گفتم.

آبله‌رو پرسید: سابقه داری؟

سابقه؟ در حالت عادی باید می‌پرسیدم چه سابقه‌ای؟ سابقه یعنی چی؟ شما کی هستید؟ چه‌کارم دارید؟ اما در آن روزگار و با آشنایی‌هایی که هم من و هم آن‌ها با اوضاع داشتیم، جای چنین بگومگوهایی نبود. آوازه‌ی عملیات گروه‌های مبارز چریکی، انفجار بمب، سرقت بانک‌ها، ترور مستشاران امریکایی و افسران بلندپایه‌ی ارتش، حمله‌ی ساواک و زد و خورد در خانه‌های تیمی، و نیز سخن از تیم‌های گشتی چهارنفره‌ی ساواک در پیکان‌های ویژه، همه جا پیچیده بود. این من بودم که درست در آن روز گول آفتاب جان‌بخش بهاری را خورده‌بودم، گپ‌زدن با منوچهر حواسم را پرت کرده‌بود، و ذهنم همه‌ی واقعیت‌های جهان پیرامون را به سویی افکنده‌بود.

آری، "سابقه" داشتم. سه سال پیش در زندان بودم.

- خونه‌ات کجاست؟

- خیابان هاشمی.

- می‌خواستی این همه راه رو پیاده بری؟

- نه، فکر کرده‌بودم میدون مجسمه اتوبوس بگیرم...، تا پپسی‌کولا...

- حالا بیا، ما می‌رسونیمت!

- نه، مرسی، زحمت نمی‌دم! خودم می‌تونم برم!

- د نه د! مهمون نمی‌خواهی خونه‌تون؟ ما فقط یه استکان چای می‌خوریم!

عجب گیری افتادیم! آخر چرا زور زده‌بودم که همه‌ی راه این کت را همین‌طور صاف روی بازویم نگه دارم و حتی جابه‌جایش نکرده‌بودم؟ پیدا بود که این‌ها از همان نگاه اول در جلوی سینما با مغز معیوبشان خیال کرده‌بودند که من به‌شیوه‌ی دوران

آل‌کاپون در امریکا زیر این کت مسلسلی توی دستم هست، آن هم دست چپ، و در تمام طول راه دنبالم کرده‌بودند، و من حتی یک بار این کت لعنتی را جابه‌جا نکرده‌بودم تا ببینند چیزی زیر آن نیست. لعنت بر من و بر این کت و این آفتاب فریبنده‌ی بهاری! حالا خوب شد؟ حالا این‌ها می‌خواستند بیایند و خانه‌ی دانشجویی فقیرانه‌ی من و تقی را زیر و رو کنند تا شاید چیز "مشکوکی" پیدا کنند، و آن‌وقت باز مرا و تقی را، اگر در خانه باشد، "فقط برای چند سؤال جزئی" می‌برند به سلول‌های مرگزای "کمیته" و خدمت بازجویانی که حتی شنیدن نامشان ترسناک است. این هم نتیجه‌ی شق‌و رق راه رفتن و تلاش برای چروک نخوردن کت تازه اتوکشیده! حالا بکش!

پیکان سرمه‌ای کنار جدول خیابان ایستاده‌بود. مرا بردند و روی صندلی عقب میان دو مأمور نشاندند. آبله‌رو کنار راننده نشست و نشانی خانه‌ام را پرسید. گفتم:

- خیابان هاشمی، بین کارون و جیحون، کوچه‌ی اسدمردی.

آبله‌رو داشبورد ماشین را گشود، میکروفونی از آن درآورد، دگمه‌ای را زد، و گفت:

- تیم شبدیز، برای بررسی یک مورد، به آدرس کوچه‌ی اسدمردی، خیابان هاشمی عزیمت می‌کند — و چیزهای رمزی دیگری گفت که نه می‌خواستم، و نه حالش را داشتم که بشنوم و به‌خاطر بسپارم.

کوچه‌ی اسدمردی ماشین‌رو نبود. پیکان ساواک به‌زحمت جایی برای ایستادن در تنگی خیابان هاشمی پیدا کرد، راننده همان‌جا نشست، و سه نفر همراه من آمدند. یکی‌شان در تقاطع کوچه‌ی اسدمردی و بن‌بست ما ایستاد، لابد برای آن‌که کوچه را بپاید، و دو نفر با من به خانه آمدند.

در به حیاط کوچکی باز می‌شد. آن روبه‌رو، سمت راست راهرویی بود. در انتهای راهرو پلکانی بود که به طبقه‌ی دوم می‌رفت و آن‌جا صاحبخانه‌ی ما عصمت خانم با شوهر و دو دخترش زندگی می‌کردند. زیر پله آشپزخانه‌ی کوچکی بود، و سمت چپ دری به اتاق ما باز می‌شد. توی اتاق، پشت در، روزنامه پهن کرده‌بودیم و کفش‌هایمان را آن‌جا می‌کندیم، و بقیه‌ی سطح اتاق را با چندین پتو فرش کرده‌بودیم.

کفش‌هایم را در آوردم. اما آن دو با کفش وارد شدند، و از همان لحظه شروع کردند به ویران کردن اتاق: هر چه دم دستشان می‌رسید بر می‌داشتند، نگاهش می‌کردند، و به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کردند.

- این‌جا دو تا تخت هست. همخونه داری؟

- بله.

- کجاست؟

- نمی‌دونم. هنوز نیومده.
- اسمش چیه؟
- تقی...
- چیکاره‌است؟
- اون هم دانشجوست.
- کی میاد؟
- نمی‌دونم.

مغزم با شدت تمام کار می‌کرد. باید پاسخ‌های مناسب و دقیق می‌دادم تا بهانه‌ای برای بردنم پیدا نکنند. داشتم فکر می‌کردم که چه چیز ناجوری ممکن است در خانه داشته‌باشیم، چگونه حواسشان را از آن منحرف کنم، و اگر پیدایش کردند، چگونه توجیهش کنم. ای‌کاش تقی از راه نرسد تا مبادا چیزی در جیب یا لای کتاب و دفترش پیدا کنند.

آبله‌رو از میان بیست – سی نوار کاست که روی تاقچه‌ی گچبری دیوار چیده شده‌بود یکی را بیرون کشید، بازش کرد، نوار را توی رادیو ضبط‌صوت کوچکی که روی گچبری بود فرو کرد، و دگمه را زد. این‌ها نوارهای موسیقی آذربایجانی بود که هنگام سفرهایم به اردبیل با زحمت بسیار و تکه‌تکه از رادیوی باکو و برنامه‌ی دومش "آراز" ضبط کرده‌بودم. رشید بهبودوف بود که داشت می‌خواند.

- اِ، تو ترکی؟
- بله.
- از کجا؟
- اردبیل.
- اِ، پس همشهری هستیم. من هم از نیر Nir هستم. می‌دونی که کجاست؟

خوب می‌دانستم کجاست. روستایی بزرگ سر راه اردبیل به سراب، کمی دورتر از سه‌راهی آب گرم سرعین. لابد باید افتخار می‌کردم که این آقای ساواکی همشهری من است، منی که حتی به خواهران دده‌بالا (هایده و مهستی) که گویا ریشه در همان نیر داشتند نیز افتخار نمی‌کردم.

رشید داشت می‌خواند:

... اوجا داغ باشیندا جیران یول ائیله‌ر
اوره‌یین باشیندا تیکان کول ائیله‌ر.

یارالیام ده‌یمه، ده‌یمه، ده‌یمه، ده‌یمه
کؤنلومون بوداغین ایمه، ایمه، ایمه

ئورپه‌یین ساری، گل منه ساری
تیکانی یوخ ایله، یارامی ساری

[سر کوه بلند آهو خرامد
سر دلم خار و خس روید

بر زخم دلم نمک مپاش
درد دلم را تازه مکن

هی، تویی که چارقد زرد داری، بیا پیشم
خار و خس را نابود کن، زخم دلم را ببند]

دگمه را زد و ضبط را خاموش کرد. می‌ترسیدم بگوید که خواننده "روس" است، که موسیقی از شوروی‌ست و ممنوع است، اما آن دیگری که به سراغ کمد کوچک بالای سر تختوابم رفته‌بود و همه جور چیزی را که در آن یافت می‌شد بیرون ریخته‌بود، صدایم زد، چیزی را در کیسه‌ای نایلونی که توی دستش بود نشانم داد و پرسید که آن چیست.

– پرکلرات آهن...

باز هم این پرکلرات آهن با آن تکه‌های کوچک و بزرگ زرد تیره که بی شباهت به گوگرد نبود و سه سال پیش هنگام حمله‌ی ساواک به خوابگاه دانشگاه نیز نزدیک بود کار دستم بدهد! برای چه نگهش داشته‌بودم؟ سرگرمی‌های الکترونیک برای من اکنون خلاصه شده‌بود در تعمیر رادیو و گرام و ضبط‌صوت و تلویزیون این و آن.

– باهاش بمب می‌سازی؟

– خیر. برای پاک کردن لایه‌ی مسی فیبرهای شاسی مدارهای الکترونیکی ازش استفاده می‌کنم.

– فرستنده درست می‌کنی؟

– نه والله!...

خواستم اضافه کنم که مدار درست‌وحسابی برای ساختن فرستنده گیر نمی‌آید، اما حرفم را فروخوردم. ساختن فرستنده در این مملکت ممنوع بود، مگر آن‌که عضو باشگاه رادیوآماتورهای زیر نظارت دولت می‌شدی و حق عضویت می‌پرداختی.

- پس این آت و آشغال‌ها چیه؟

- این‌ها قطعات یدکیه برای تعمیر وسایل برقی فک و فامیل.

- این کتاب‌ها چیه می‌خونین؟

از میان ده بیست کتابی که از کمدم بیرون ریخته‌بود، "کند و کاو در مسائل تربیتی ایران" نوشته‌ی صمد بهرنگی و "ترس و لرز" نوشته‌ی غلامحسین ساعدی را نشانم می‌داد. این پریدن میان پرسش‌های گوناگون مغزم را داغ کرده‌بود.

- خب...، کتابه دیگه...، می‌خونم...

- این کتاب‌ها ایراد داره. چرا این‌ها رو می‌خونین؟

- من نمی‌دونستم که ایراد داره. توی کتاب‌فروشی‌ها هست. دیدمشون و... خب، خریدم. اگه ایراد داشت که توی کتاب‌فروشی...

- د همین! ما عمداً می‌ذاریم این‌ها بیاد بیرون که ببینیم کی‌ها می‌خرن و می‌خونن‌شون.

- من این چیزها رو نمی‌دونستم.

- چرا داستان‌های عاشقانه نمی‌خری بخونی؟

تلویزیون نداشتیم و هنوز سال‌ها مانده‌بود تا سریال "ساین‌فلد" ساخته‌شود. اما امروز که این سطرها را می‌نویسم، به یاد یکی از اپیزودهای ساین‌فلد می‌افتم، آن‌جا که بحث از نگه‌داشتن کتاب‌هایی‌ست که خوانده‌اید. راستی، چرا آدم‌ها (و از جمله خودم) کتاب‌هایی را که خوانده‌اند، نگه می‌دارند؟ فرصتی نیافتم که پاسخ بدهم. آبله‌رو پیروزمندانه بانگ زد:

- پیدا کردم! این چیه؟

دلم هُرّی ریخت. پتوهای کف اتاق را کنار زده‌بود و زیر یکی از آن‌ها برگ کاغذی شبیه به اعلامیه‌ی گروه‌های مسلح یافته‌بود. راستی این چه بود؟ آیا تقی اعلامیه‌ای آن‌جا پنهان کرده‌بود؟ بارها احساس کرده‌بودم که او چیزی را از من پنهان می‌کند و شاید با گروهی همکاری می‌کند. همیشه از دوستش "آقا" صحبت‌های سیاسی نقل می‌کرد، و یکی دو بار به نظرم رسیده‌بود که امتحانم می‌کند تا شاید ببیند برای پیوستن به گروهش آمادگی دارم، یا نه. یک بار پرسیده‌بود: "چرا همه فکر می‌کنند که تو آدم باسوادی هستی؟ مگر چه سوادی داری؟" خنده‌ام گرفته‌بود. من؟ باسواد؟ همه؟ چه

می‌دانم. پاسخ داده‌بودم که او می‌بایست از آن "همه" می‌پرسید که چرا چنین تصوری دارند. شاید برای این که هر آشغالی را می‌خوانم؟ - و تقی دیگر چیزی نگفته‌بود.

ترسان، و با گام‌هایی لرزان به‌سوی آبله‌رو رفتم، و داشتم در ذهنم دنبال توجیهی می‌گشتم، که او کاغذ را به‌سویی پرتاب کرد: برگی از جزوه‌های پلی‌کپی درسی دانشگاه بود که به شکلی نامعلوم به زیر پتوی کف اتاق لغزیده‌بود. پوه...! نفسی به‌راحتی کشیدم.

نخیر! چیز دندان‌گیری پیدا نکردند. آن دیگری پندم داد:

- ببین، این دفعه حالا فعلاً به خیر گذشت. کاریت نداریم. ولی دنبال این جور کتاب‌ها نرو. این‌ها گمراه‌کننده است. آخر و عاقبتی نداره. کله‌ات بوی قورمه‌سبزی می‌گیره... با سیاست چی‌کار دارین آخه؟ سرتونو بندازین پایین درستونو بخونین، دختربازیتونو بکنین. پس فردا میشین مهندس این مملکت و صاحب همه چیز: پول، ثروت، ماشین، خونه، عیش، عشرت...، کیف عالم، هر چی که بخوایین. پس چرا آینده‌ی خودتونو خراب می‌کنین و این جور چیزها می‌خونین و می‌افتین دنبال خرابکارا؟ ها؟ نکنین این کارها رو! خلاصه این‌ها رو بهت گفتم، و ما رفتیم. یه چای هم که بهمون ندادی...

- اه، چای...؟ خب...

- شوخی کردم! لازم نیست! — و رو به آبله‌رو گفت: - بریم.

ویرانه‌ای در خانه، در دلم، و در سرم به‌جا گذاشتند، و رفتند. این کفاره‌ی حال خوشی بود که ساعتی پیش داشتم. خود را روی تختم که تا وسط اتاق کشیده بودندش انداختم، و به سقف خیره ماندم. دلم می‌خواست هر چه زودتر همه چیز را به حال اولش برگردانم، اما باید اتاق را همین‌طور می‌گذاشتم تا تقی بیاید و این ویرانه را ببیند. کت تازه از خیاطی آمده روی خاک‌های زیر یکی از پتوهای کف اتاق مچاله شده‌بود.

***

چند روز دیرتر کشف کردم که نوار رشید بهبودوف ناپدید شده‌است. همشهری ساواکیم از آن خوشش آمده‌بود و برش داشته‌بود. چه حیف. آهنگ‌های خوب و کم‌یابی توی آن ضبط کرده‌بودم. این آهنگ‌ها توی مملکت گیر نمی‌آمد. اما عیبی ندارد. ساواکی هم دل دارد! تازه، می‌توانستند همه‌ی نوارها و کتاب‌ها را "توقیف" کنند، بریزند توی کیسه‌ای و با خود ببرند. هیچ کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. باز خوب است که انصاف داشتند و فقط یک نوار را بردند.

۳

توی اتوبان حومه‌ی استکهلم دارم می‌رانم. تنها هستم. صدای ضبط‌صوت ماشین را تا آستانه‌ی گوش‌آزاری بلند کرده‌ام. بخش دوم از سنفونی شماره‌ی ۱۱ شوستاکوویچ از نوار کاست پخش می‌شود. صحنه‌ی تیراندازی پلیس تزاری به‌روی مردم گرسنه در ۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۵ در پتربورگ است. گلوله‌ها گویی در تن من می‌نشینند. دردم می‌آید. طبل‌ها، ترومپت‌ها، سنج... بی‌اختیار پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم. اشک در چشمانم می‌نشیند. دندان‌هایم را سخت بر هم می‌فشارم. طبل‌ها، طبل‌ها، طبل‌ها... دیگر آن‌جا نیستم. می‌لرزم. طبل‌ها، ترومپت‌ها، آن پیکولوی تیز که دلم را می‌خراشد. از خود بی‌خودام. دنده عوض می‌کنم. از اتوموبیلی که فس‌وفس می‌کند سبقت می‌گیرم. ویولون‌ها، ویولون‌ها... اینک اشک به پهنای صورت از چشمانم جاریست. چانه‌ام می‌لرزد. دیگر دارم هق‌هق گریه می‌کنم. چراغ‌های قرمز پشت اتوموبیل‌های جلویی توی اشک‌هایم محو شده‌اند. طبل‌ها، ترومپت‌ها، ویولون‌ها... دانه‌های اشک روی سینه‌ام می‌ریزد، و چراغ آبی گردانی را از پشت پرده‌ی اشک توی آینه می‌بینم.

پایم را از پدال گاز بر می‌دارم و سرعت‌سنج را نگاه می‌کنم: نزدیک ۱۴۰ کیلومتر در ساعت را نشان می‌دهد. کنار می‌کشم. چراغ آبی گردان هنوز پشت سرم است. به سوی حاشیه‌ی اتوبان می‌رانم. چراغ آبی هم می‌آید. می‌ایستم، و او هم چند متر دورتر پشت سرم می‌ایستد. اکنون سکوت مرگ در "میدان قصر" پتربورگ برقرار است. نسیمی می‌وزد و گیسوی این دختر به‌خون خفته و ریش آن دهقان گرسنه را که نگاهش برای ابد به آسمان دوخته شده، تکان می‌دهد. پرچمی آن‌جا زیر سم اسبان پلیس لگدمال شده. طبل پاره‌ای آن‌سوتر قل می‌خورد. مادری مویه‌کنان دنبال جگرگوشه‌اش می‌گردد. و افسر پلیسی با انگشت به شیشه‌ی اتوموبیلم می‌زند.

شیشه را پایین می‌کشم. می‌گوید:

– می‌توانی ضبط‌صوت را خاموش کنی؟

– بله، البته.

– داشتی حسابی تند می‌راندی.

– نمی‌دانم. شاید. ببخشید!

– می‌دانی حداکثر سرعت این‌جا چه‌قدر است؟

– ۹۰ تا؟

- می‌دانی سرعت تو چه‌قدر بود؟ ... بالای ۱۳۰!

- متوجه نشدم. سرعت‌سنج را ندیدم.

- گواهینامه‌ات را بده.

کمربند ایمنی را باز می‌کنم، کیف پولم را از جیب عقب شلوارم در می‌آورم، بازش می‌کنم و گواهینامه را به او می‌دهم. نگاهی به آن می‌اندازد و آنگاه که می‌خواهد عکس را با صورتم مطابقت دهد، بی‌اختیار اشکم را با کف دست پاک می‌کنم. می‌بیند. می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، نه... چیزی نیست.

چه بگویم؟ چطور برای این پلیس سوئدی توضیح بدهم؟ او چه می‌داند؟ درد مرا چه می‌فهمد؟

- ناراحتی؟

- نه...

- چیزی توی چشمت افتاد؟

- نه، نه. فقط برادرانم...

- برادرت طوری‌ش شده؟

و بغض گلویم را می‌فشارد. چانه‌ام می‌لرزد. صدایم می‌شکند و اشک به چشمانم هجوم می‌آورد:

- برادرم...، برادرانم...، خواهرانم را کشتند... اعدام کردند بی‌شرف‌ها...، بدون محاکمه. بی‌گناه. ۶۰ نفر را که من هر روز می‌دیدمشان و با هم کار می‌کردیم. دوستشان داشتم... شش سال توی زندان بودند...

- آها...؟ کجا...؟

- ایران...، - و اشکم را با کف دست پاک می‌کنم.

- همین‌جا باش تا گواهینامه‌ات را چک کنم.

می‌رود، گواهینامه را به همکارش می‌دهد و با دستگاه الکل‌سنج باز می‌گردد.

- امروز چیزی نوشیده‌ای؟

- نه! هیچ!

- توی این فوت کن، معلوم می‌شه.

با تمام نیرو توی لوله‌ی دستگاه فوت می‌کنم. نگاه می‌کند و می‌گوید:

- یه قهوه‌هم که نخورده‌ای! — و می‌رود.

کمی بعد باز می‌آید، گواهینامه را پیش صورتم می‌گیرد و می‌گوید:

- این می‌تونست آخرین دیدارت با این گواهینامه باشه ولی ما چیزی توی پرونده‌ات پیدا نکردیم و فعلاً می‌تونی بری. فقط حواست باشه که دیگه از این دسته‌گل‌ها به آب ندی! برو خونه یه کم استراحت کن، یه زنگ به خونه‌تون بزن و احوال خواهر-برادراتو بپرس که دیگه لازم نباشه واسه‌شون اشک بریزی. برو! با احتیاط برون!

- مرسی. باشه! حتماً...

می‌رود. گواهینامه را روی صندلی سرنشین پرت می‌کنم. سرم را روی فرمان تکیه می‌دهم. دستم به‌سوی ضبط‌صوت می‌رود، و صورت خندان مهرداد فرجاد پیش چشمانم می‌آید، که آن شب، همان شب که گرفتند و بردندش و دیگر باز نگشت، شب عروسیش بود. آن طرف‌تر اصغر محبوب ایستاده که گویی بعد از جوکی که گفته دارد زیرسبیلی می‌خندد، و کنار او ابوتراب باقرزاده است، با سر شکسته.

دگمه را می‌زنم و اینک بخش سوم سنفونی ۱۱ شوستاکوویچ: مارش عزا برای جان‌باختگان...

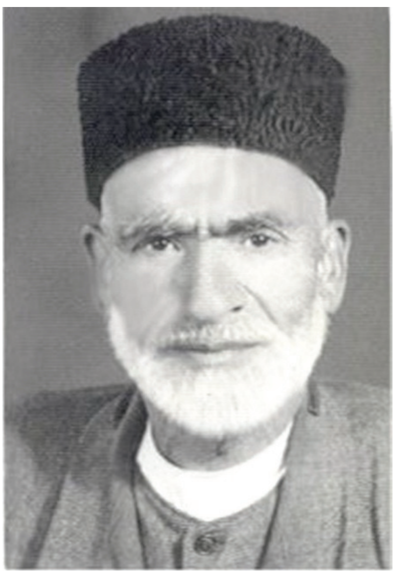
***

مهرداد فرجاد، اصغر محبوب، و ابوتراب باقرزاده از جمله‌ی چند هزار زندانی سیاسی بودند که جمهوری اسلامی در تابستان ۱۳۶۷ اعدامشان کرد.

۴

زبان پدریِ مادرمرده‌ی من

مادرم گیلک، زاده و پرورده‌ی بندر انزلی (مطابق شناسنامه‌اش- بندر پهلوی)، و پدرم ترک، زاده و پرورده‌ی اردبیل بودند. این هر دو در نمین، در چهل کیلومتری جاده‌ی اردبیل به آستارا، در مرز دو اقلیم و آب‌وهوای کم‌وبیش متضاد، دور از خانه و خانواده، آموزگار بودند، زبان یک‌دیگر را نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند و به زبان سومی، به فارسی، پل آشنایی بستند، دل به‌هم دادند، و همسری کردند. من نخستین فرزند این‌دو و زاده‌ی همان نمین هستم. پس زبان "مادری" من گیلکی، زبان "پدریم" ترکی آذربایجانی، و زبان خانگیم فارسی‌ست. پنج- شش‌ساله بودم که پدر و مادر به اداره‌ی فرهنگ (آموزش و پرورش) اردبیل منتقل شدند و خانواده به این شهر کوچید.

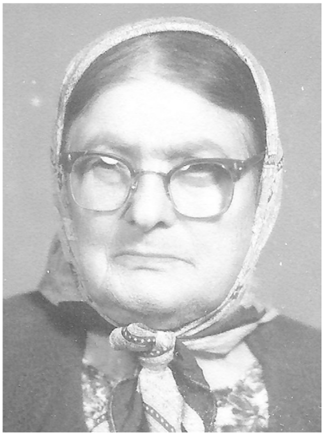


پدرِ پدرم، مشهدی علی فرهمند، فرزند کربلایی محمد. درگذشت: ۲۶ فروردین ۱۳۴۶

خاطرات من از بستگان پدری و مادری، و نیز خاطرات زبانی من از این هنگام آغاز می‌شود. هنوز به سن دبستان نرسیده‌بودم و پدر و مادر کارمندم اغلب مرا به خانواده‌ی بزرگ پدربزرگ و عموها و عمه‌ها می‌سپردند. و این‌جا بود که جلوه‌های تازه و پر رنگ و بویی از زبان ترکی آذربایجانی را که چندی پیش از دختر پیشخدمت سرخانه‌مان "سارا باجی" در نمین شنیده‌بودم، بار دیگر می‌شنیدم و می‌آموختم. هیچ‌یک از بستگان خانواده‌ی بزرگ پدریم، به‌جز عموی جوانم که تحصیلات هنرستان فنی داشت، فارسی نمی‌دانستند. عمه‌هایم، که به مدرسه نرفته‌بودند، کلمه‌های شکسته‌بسته‌ای به فارسی می‌گفتند، و نه بیشتر. این‌جا آموزش زبان ترکی من آغاز شد. بزرگ‌ترین آموزگارم در این راه پدربزرگم بود. او جمعه‌ی هر هفته دستم را می‌گرفت و به دشت و صحرای پیرامون اردبیل می‌بردم، ابر و باد و خاک و آب و گیاهان را نشانم

می‌داد و با آن صدای بمی که هنوز می‌شنوم نام گیاهان را در گوشم می‌خواند: یئملیک، دَه‌وَه تیکانی، بولاغ‌اوتی، ککلیک‌اوتی، و "...اوتی" (...گیاه)های بی‌شمار دیگر. اکنون می‌اندیشم که لهجه‌ی غریبی داشت. به‌جای "ییخیلارسان" (مواظب باش، نیافتی)، به منی که پیوسته بازی‌گوشی می‌کردم و به هر سوئی می‌دویدم، می‌گفت "ییخیلوسان!". هنوز نمی‌دانم این لهجه از کدام محال آذربایجان است. همسر دوم او، نامادری پدرم، که او نیز یکی از منابع آموزش ترکی من بود، روزهای هفته را به ترکی می‌شمرد: دوز گونی، سوت گونی...، و مادرم نمی‌فهمید.

پدرم اجازه نمی‌داد که حتی لای در را باز کنم و توی کوچه را تماشا کنم. می‌گفت که بچه‌های کوچه شرور و بی‌تربیت و بددهن‌اند. تنها همبازی‌هایم، به‌جز خواهر و برادر، عموزاده‌هایم بودند که آنان نیز با من به ترکی سخن می‌گفتند. ترکی برایم زبانِ بازی با عموزاده‌ها و قصه‌های خیال‌انگیزی که از بزرگ‌ترهای خانواده‌ی پدری می‌شنیدم، زبان زن‌عموی زیبایم توران خانم، عطر قورمه‌سبزی، پیچاق قیمه‌سی و آبگوشت مادربزرگ، رنگ‌های شگفت‌انگیز شیشه‌های اوروسی‌های خانه‌ی پدربزرگ، زبان عمه‌های جوان و شوخ و مهربانی که مرا عاشقانه دوست می‌داشتند، و زبان نام و رنگ و بوی گیاهان و گندمزارهای زرین و طبیعت بیرون اردبیل بود.



مادرِ مادرم، کربلائیه محرم‌نسا صهبا، فرزند هادی، درگذشت: ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۵

اما زبان مادریم زبان گفتار مادرم با مادرش بود و با خاله‌ی جوانم که هرازگاهی با ما زندگی می‌کردند، و زبان خاله‌ها و دخترخاله‌های بی‌شماری بود که گاه برای شفا جستن از لجن معجزه‌آسای شورابیل و آب‌های گرم سرعین از انزلی به خانه‌ی ما می‌آمدند و بلند و پر سروصدا حرف می‌زدند. گیلکی برایم بوی سیر، عطر بهشتی پامودور خوروش، میرزاقاسمی، باقلاقاتق، طعم غریب ترشه‌تره و مرغ‌فوسونجون، کشف ماهی سفید سرخ کرده یا "فیبیج"شده در گمج، زیتون پرورده، عطر شگفت چوچاق، ترشی گزنده و گس ترشه‌انار، و شیرینی رشته‌خشکار بود. گیلکی، چادرنماز گلدار خاله‌ها و دخترخاله‌ها، خانه‌ی نئین و گالی‌پوش خاله، "کردخاله"ی شگفت‌انگیز برای کشیدن آب از چاه، زبان رطوبت و سبزی جنگل، عطر مستی‌آور شالی‌زارها، زبان دریا و قایق و مرغان دریایی و مرداب، زبان فورش‌بازی بود.

اکنون در آستانه‌ی شروع دبستان، با دو فرهنگ پرورش یافته‌بودم و با یک زبان سوم که ابزار ارتباط در خانه و زبان نمایشنامه‌های رادیویی بود. جهانی بود کم‌وبیش زیبا و دوست‌داشتنی. اما این جهان زیبا با آغاز دبستان به‌کلی فرو ریخت. از کلاس اول چیز زیادی به‌یاد ندارم. در سال ۱۳۳۸ هشتاد نفر در یک کلاس بودیم و اغلب به حال خود رها می‌شدیم. سیلی دردناک واقعیت زندگی در کلاس دوم فرود آمد. درس جدی شده‌بود و آموزگارمان خشن‌ترین و بدترین آموزگار دوران ۱۸ساله‌ی تحصیلات کلاسیک و بدترین آموزگار تمام زندگانیم بود. او چوبی با مقطع مستطیلی داشت که با آن کف دستان ما را سیاه می‌کرد. فرق سر بی‌مویش پر از آثار قمه‌زنی‌های روز عاشورا، و پر از زخم‌های بزرگ اگزما بود. در دقایق فراغت مبصر کلاس را وا می‌داشت که این زخم‌ها را بخاراند و شوره‌های سرش را بریزد. فارسی چندانی بلد نبود و "میکروسکوپ" را با من‌ومن و هجی‌کنان "می... کی‌رو... سی‌کوپ" می‌خواند. هم‌کلاسی‌هایم با ساعت‌ها تلاش و عرق ریختن، از درس‌ها هیچ سر در نمی‌آوردند. همه‌چیز به زبان تازه‌ای بود. آنان گذشته از محتوای درس‌ها، داشتند زبان تازه‌ای می‌آموختند، از آموزگاری که خود این زبان را نمی‌دانست. و من این برتری را داشتم که زبان درس‌ها را از پیش می‌دانستم و درس‌ها را پیش از آن‌که مطرح شوند، بلد بودم، حتی بهتر از آموزگار. اما ترکی را درست حرف نمی‌زدم. با هم‌کلاسی‌ها هم‌زبان نبودم. در بازی‌هایشان راهم نمی‌دادند. خودی نبودم. "فاسْ" (فارس) بودم. بیگانه بودم. دستم می‌انداختند، کتکم می‌زدند و آزارم می‌دادند.

ماهی پس از آغاز سال تحصیلی دانش‌آموز تازه‌ای به کلاسمان آمد: سید جمال‌الدین سعیدی. او نیز "فاسْ" بود. پدرش رئیس یکی از اداره‌های دولتی بود که با مقام‌های بالاتر شهر خودشان درافتاده بود و به اردبیل تبعیداش کرده‌بودند. آری، ما در تبعیدگاه زندگی می‌کردیم بی‌آن‌که خود بدانیم. جمالِ تیره‌روز که روبه‌روی من می‌نشست، از زبان آموزگار و همکلاسی‌ها کلمه‌ای نمی‌فهمید. هنگامی که آموزگار با آن لهجه‌اش متن کتاب فارسی را می‌خواند، جمال چیزی نمی‌فهمید. دیکته را بر پایه‌ی تلفظ غلط آموزگار غلط می‌نوشت، نمره کم می‌گرفت، از این بی‌عدلتی رنج می‌برد، این توهین سخت بر او گران می‌آمد و به غرورش بر می‌خورد. بارها دیده‌بودم که دفترش را با نمره‌ی آموزگار تماشا می‌کرد و با آن که سخت می‌کوشید گریه نکند، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و برگ‌های دفترش را خیس می‌کرد. دلم می‌خواست با او دوست شوم، اما او در زنگ تفریح از آزار همکلاسی‌ها می‌گریخت و همچون پرنده‌ای باران‌خورده به زیر بال برادرش علاءالدین که سه کلاس بالاتر از ما بود پناه می‌برد. علاء، شاید خود

کتک‌خورده از همکلاسی‌ها، جمال را در کنار می‌گرفت، با هم در گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌دادند و سرگشته در این جهان بیگانه‌ای که به آن پرتاب شده‌بودند می‌نگریستند. با پایان سال تحصیلی از دبستان من و از اردبیل رفتند.

همکلاسی‌های ترکی داشتم که درس‌خوان بودند و پیدا بود که در خانه کمکشان می‌کنند، اما به هنگام درس‌تحویل‌دادن گنگ و لال بودند. بعدها که انشاء به مواد درسی‌مان افزوده شد، نمی‌توانستند چیزی بنویسند. پای تخته نمی‌توانستند به زبانی که تازه می‌آموختند چیزی بگویند. ح. ش. که تا سال‌ها بعد همکلاسی‌ام بود، با آن‌که همه چیز را در خانه خوب فهمیده‌بود، پای تخته شروع می‌کرد به عرق ریختن، با تمام نیرو به خود فشار می‌آورد تا کلمه‌ای از میان قفل دندان‌ها و از زبان فلج‌شده‌اش بیرون آید، چهره‌اش سرخ می‌شد، نفس را در سینه حبس می‌کرد، زور می‌زد...، نیم‌کلمه‌ای به شکل انفجاری از حنجره‌اش بیرون می‌پرید، و باز لال می‌شد، زور می‌زد...، و اشکش با عرقش در می‌آمیخت. با او رنج می‌بردم. می‌خواستم کمکش کنم. می‌خواستم کلمه را در دهانش بگذارم. هر لحظه منتظر بودم که دهان بگشاید و کلمه را بگوید. در دل تشویقش می‌کردم: "بگو! آهان! آفرین! نفس‌ات را حبس نکن! دهان باز کن! زبان باز کن! بگو..." اما سودی نداشت. یکی دو بار شلوارش را خیس کرد، مایه‌ی تمسخر همکلاسی‌ها شد، و دلم برایش به درد آمد.

در همین دوران بود که از همه‌ی این دردها یک هفته گریختم: یک هفته بامداد هر روز به قصد مدرسه از خانه بیرون آمدم، اما به‌جای رفتن به مدرسه، تنها و غمگین در پس‌کوچه‌ها و کنار رودخانه‌ی شهر ولگردی کردم، و بعد سخت مجازات شدم.

تا پایان دبیرستان بخش بزرگی از همکلاسی‌هایم را آموزگاران پس از چند بار آزمودن دیگر هرگز پای تخته نمی‌بردند، زیرا اینان با آن‌که درس‌خوان بودند و توانسته‌بودند خود را تا پایان دبیرستان برسانند، نمی‌توانستند جمله‌ای از خود به فارسی بگویند. این زبان تازه را به شیوه‌ی درست نیاموخته‌بودند. آن‌چه آموخته‌بودند چیزهایی شکسته‌بسته بود به اجبار و همراه با درس‌ها و کتاب‌هایی که برای زبان‌آموزی طراحی نشده‌بود.

پسرعمویم که دو سال بزرگ‌تر از من بود نیز مشکل زبان داشت، دو سال مردود شد و من به او رسیدم. اکنون در یک کلاس بودیم، همکلاسی‌ها به سنی رسیده‌بودند که احترام سرشان می‌شد و در پناه پسرعمو و حال که ترکیم بهتر و بهتر می‌شد، دیگر آزارم نمی‌دادند، و تا پایان دبیرستان دغدغه‌ی زبان نداشتم.

با ورود به دانشگاه در تهران دغدغه‌ی زبان از سوی مقابل به سراغم آمد. اکنون کسانی در تهران، و به‌ویژه بیرون دانشگاه، به فارسی معوج من می‌خندیدند و جوک‌های زشت و بی‌شرمانه و توهین‌آمیزی درباره‌ی ترک‌ها می‌گفتند. عجب! من این‌جا هم خودی نبودم. این‌جا دیگر "فاس‌" نبودم. از تبعیدگاهی به‌نام اردبیل آمده‌بودم. پس من که بودم؟ هویت من، کیستی من چه بود، که بود؟ با هم‌اتاقی‌های خوابگاه دانشگاه پیرامون این مسائل می‌گفتیم و می‌اندیشیدیم: البته که ما ترک بودیم. می‌بایست هویت ترکی‌مان را حفاظت می‌کردیم، به آن می‌بالیدیم، در گسترش فرهنگ ترکی‌مان می‌کوشیدیم و زبانمان را بهتر می‌آموختیم: کتاب‌های ترکی بایست تهیه می‌کردیم، شعر، ادبیات، موسیقی. و افسوس که هرچه می‌جستیم کم‌تر می‌یافتیم: شاهنشاه و ساواک چاپ و نشر هرگونه نوشته به ترکی آذربایجانی را ممنوع کرده‌بودند. هیچ کتاب و نشریه‌ای به ترکی یافت نمی‌شد. علی تبریزی که کنار خیابان ناصرخسرو بساط کتاب‌فروشی داشت در پاسخ ما که کتاب ترکی می‌خواستیم گفت: مگر نمی‌دانید که کتاب ترکی از "یک گام به پیش، دو گام به پس" اثر لنین خطرناک‌تر است؟ زندان! شکنجه!

عجب! این چه بساطی‌ست؟ نیمی از اهالی کشور را که زبانی دیگر، زبان ترکی دارند شهروند درجه دوم حساب می‌کنید، "زبان رسمی" کشور را درست به آنان نمی‌آموزید، نمی‌گذارید به زبان خودشان سوادآموزی را آغاز کنند، و گذشته از آن، حتی یک برگ کاغذ هم به زبان آنان در این کشور یافت نمی‌شود؟ نه! این درست نیست! این‌طور نمی‌شود. باید کاری کرد. باید کاری کرد... کتاب! کتاب باید یافت! از کجا؟ جایی هست در آن‌سوی ارس که به این زبان، همین زبان، تحصیل می‌کنند، رادیو و تلویزیون و روزنامه و کتاب دارند. از آن‌جا باید تهیه کرد!

بیشتر کتاب‌های ترکی که پنهانی و با به‌جان خریدن خطر زندان و شکنجه دست‌به‌دست می‌گشت، چاپ باکو بود. یکی از کتاب‌های استثنائی چاپ تبریز که پیدا کردیم، بخشی از منظومه‌های "سازمین سؤزو" سروده‌ی ب. ق. سهند بود که بر پایه‌ی حماسه‌های کهن "دده قورقود" سروده شده‌بود. این کتاب در آن هنگام "شاهنامه"ی ما بود. با یکی از هم‌اتاقی‌هایم قرار گذاشتیم که حماسه‌ی "دیرسه‌خان‌اوغلو بوغاچ" را از بر کنیم. و هنوز، بعد از این‌همه سال، بخش‌هایی از آن را به‌یاد دارم:

ماوی گؤی‌لر ایستی‌له‌ییب
آچان زامان یاخاسینی،
آسلاییری قایالاردان

سحر، زری چوخاسینی.

کروان قالخیر یوخوسیندان،
یوکون چاتیر، دوشور یولا:
کیم چاتاجاق مقصدینه،
کیم یورولوب، یولدا قالا؟!

نوشتن متن کامل اپرای کوراوغلو اثر عزیر حاجی‌بیکوف و ترجمه‌ی آن به فارسی بزرگترین چالش زندگی من در آن سال‌ها بود. سه سال با گوشی‌های امانتی در "اتاق موسیقی" دانشگاه به این اپرا گوش می‌دادم و می‌کوشیدم از میان هیاهوی سازهای ارکستر و گروه کر کلمات را بشنوم، شکار کنم و بنویسم. در رؤیای پهلوانی‌ها بودم. روزی را می‌دیدم که "دده‌م قورقود" می‌آید، "قوپوز" می‌نوازد، سرود می‌خواند، و نامی پهلوانی و سزاوار بر من می‌نهد. در این میان مدت کوتاهی گذارم به زندان افتاد و در آن‌جا به هم‌زنجیرانی که ترکی آذربایجانی را زبان رزم و ایستادگی، زبان حیدر و ستار می‌دانستند، مقدماتی از این زبان را آموختم.

اما چه سود از همه‌ی این فعالیت‌ها؟ پدرم شش- هفت‌ساله بود که مادرش مرد، و "زبان پدریم" کمی پیش یا پس از آن مادرمرده شده‌بود. تلاش‌های من و مای کوچک و تهی‌دست به جایی نمی‌رسید. دستگاه‌های دولتی از سال‌های دور کمر به قتل زبان ما بسته بودند و برای این کار همه‌ی امکانات را به کار گرفتند و می‌گیرند: افراد غیر محلی و فارسی‌زبان را به ریاست اداره‌های دولتی شهرهای آذربایجان می‌گماشتند، برای هر کلمه‌ی ترکی که بر زبان دانش‌آموزان جاری می‌شد، جریمه گذاشتند، و رنج کودکان را افزودند.

***

سال دوم یا سوم دانشگاه بودم، دوازده یا سیزده سال پس از کلاس دوم دبستان، که روزی سید جمال‌الدین سعیدی را در برابرم یافتم. با تأخیر و به‌تازگی در همان دانشگاه و همان رشته پذیرفته شده‌بود. اکنون جوان برومندی بود، اما نگاه تلخ و تیره‌ای به زندگی و جامعه داشت. عاصی و بی‌حوصله بود. با فعالیت‌های فرهنگی من در دانشگاه آشنا بود، اما آن‌ها را بیهوده و اتلاف وقت می‌دانست. شتاب داشت. می‌خواست یک‌شبه بهشت را روی زمین بیاورد. در دیدارهای بعدی سربسته گفت که به عضویت گروهی انقلابی درآمده و مرا نیز ارشاد می‌کرد که به او و گروهش بپیوندم. دوستانه گفتم که

رویش فکر می‌کنم. رفت، و دیگر هرگز ندیدمش. در دام گروه ساواک‌ساخته‌ی سیروس نهاوندی افتاده‌بود. در ۳۰ آذر ۱۳۵۵ در خانه‌ای تیمی که سیروس نهاوندی آن را لو داده‌بود با رگبار گلوله‌های ساواک زخمی شد، و سه ماه بعد زیر شکنجه‌ی ساواک کشته‌شد.

۵

گروهبانی که پشت فرمان نشسته بود و مرا از دفتر ضد اطلاعات پادگان فرح‌آباد تهران به سوی آسایشگاه گروهان می‌برد، شگفت‌زده پرسید:

- یعنی ...، سرباز شدی؟!

- آره.

- سرباز صفر؟!

- خب آره!

- آخر چرا؟ مگر لیسانس نیستی؟ حتماً نمره کم آوردی، یا بی‌انضباطی کردی، یا شاید کاری کردی که فرمانده گروهان با تو چپ افتاد.

- نه بابا! پرونده‌ی سیاسی دارم. زندان بوده‌ام.

گروهبان با ترس و شگفتی لحظاتی ورانداز کرد و تا رسیدن به آسایشگاه گروهان پنجم دیگر هیچ نگفت.

صبح آن روز بعد از مراسم صبحگاه همه‌ی گروهان را برای آموزش بردند، جز من و عبدالله. فرمانده گروهان ستوان یکم عباس تهرانی به ما گفت که در محل آسایشگاه منتظر باشیم، زیرا مقامات پادگان می‌خواهند با ما دو نفر صحبت کنند. حدس می‌زدم که این صحبت از چیست. اینک، عبدالله که در آسایشگاه نیمه تاریک در انتظار بازگشت من بود، به سویم آمد و با چشمانی گرد شده، آهسته و به آذربایجانی پرسید:

- چی شد؟ چی گفتند؟

- هیچ... بردندم پیش سرگرد بای‌احمدی رئیس ضد اطلاعات. او اول کشوی میزش را کشید بیرون و دگمه‌ای را زد که فکر می‌کنم ضبط‌صوت بود. بعد صاف و پوست‌کنده گفت: «همانطور که خودت هم می‌دانی، پرونده‌ی فعالیت سیاسی داری. حالا اگر تعهد بدهی که با مقامات اطلاعاتی ارتش همکاری می‌کنی، دوره‌ی آموزش‌ات ادامه پیدا می‌کند و افسر می‌شوی و خدمت‌ات را می‌کنی. در غیر این صورت ما مجبوریم دوره‌ی آموزش‌ات را قطع کنیم و آن وقت باید به یکی از پادگان‌های دورافتاده بروی و با درجه و حقوق سربازی خدمت کنی. این طور که شنیده‌ام دانشجوی افسری جدی و با انضباطی هستی. با این هیکل و ورزیدگی هم حیف است که لباس ساده‌ی سربازی بپوشی. اما با لباس افسری دل دخترها را می‌بری. هم دختربازی‌ات را می‌کنی و هم به ما کمک می‌کنی و به وطنت خدمت می‌کنی».

ساکت شدم. عبدالله با بی‌صبری پرسید: - تو چی گفتی؟

- گفتم که من اهل این کار نیستم. استعدادش را ندارم. از جاسوسی و خبرچینی بیزارم. بای‌احمدی گفت: «یعنی نمی‌خواهی به کشور خودت خدمت کنی؟»، گفتم خدمت به کشور لازم نیست حتماً به شکل خبرچینی باشد.

عبدالله با حرکات تندتری سبیلش را با دست توی دهانش فرو می‌برد و با سرعت بیشتری آن را می‌جوید. پرسید:

- چیز دیگری نگفت؟

- نه. فقط گفت: «پس دیگر کاری از من ساخته نیست»، و من آمدم.

عبدالله با حالی پریشان و نگران پشت به من کرد و همان طور که سمت راست سبیلش را توی دهانش فرو می‌برد و می‌جوید، به گوشه‌ی نیمه‌تاریک آسایشگاه رفت و پیش تختخوابش ایستاد.

***

به هنگام مراسم صبحگاه، در صف اول گروهان پنجم در کنار عبدالله ایستاده بودم و مانند همیشه به‌جای آن که روبه‌رو و جایگاه مخصوص فرمانده پادگان سرلشگر جهانگیری و پرچم وسط میدان را نگاه کنم، افق سرخ‌رنگ سمت چپ و برآمدن خورشید را از پشت قله‌ی مهرچال تماشا می‌کردم. "گرامی" که پشت سرم ایستاده‌بود آهسته گفت: - کلاه همه رو به جلوست، اما کلاه تو یکی همیشه کج است!

ستوان تهرانی فرمانده گروهان به سوی ما آمد و من فکر کردم که می‌خواهد گرامی را به خاطر حرف زدن توی صف سرزنش کند. اما او خیلی آهسته به من و عبدالله گفت که بعد از آن لازم نیست در مراسم صبحگاه و کلاس‌های آموزشی شرکت کنیم و می‌توانیم توی آسایشگاه بمانیم تا خبرمان کنند.

نزدیک ظهر روز سوم ما را به دفتر کار سرگرد مشیری فرمانده گردان دوم فراخواندند. دانشجوئی به نام توحید از گروهان سوم نیز آن جا بود. سرگرد مشیری که در طول این سه ماه دوره‌ی آموزشی چیزی جز دشنام‌های رکیک از دهانش نشنیده بودم، این بار آرام و خونسرد و رسمی برایمان سخنرانی کرد؛ نصیحت‌مان کرد و ابراز امیدواری کرد که در پادگان جدیدی که محل اعزام ماست، از خود شایستگی نشان دهیم و شاید چه دیدی، به‌زودی به همین جا برگردیم. سخنرانیش که تمام شد، من و عبدالله از دفتر او بیرون آمدیم، اما توحید مانده بود و در حال خروج شنیدم که می‌گفت: «ولی جناب سرگرد، من فکر می‌کردم کارم درست شده. با فرمانده گروهان صحبت کردم، گفت که حتماً کارم را درست می‌کند.» با خود فکر کردم: «طفلک! بای‌احمدی گولش زده!».

شب، پیش از خاموشی، توی آسایشگاه مراسم آوازخوانی و خداحافظی داشتیم. کسانی چیزهائی خواندند و نوبت به من که رسید، "امشب در سر شوری دارم..." را خواندم. جوان اصفهانی چاق و درشتی که روبه‌روی من نشسته‌بود، با آن‌که هیچ دوستی و آشنائی با من نداشت، به پهنای صورت اشک می‌ریخت و مرا هم متأثر می‌کرد. چیزی نمانده‌بود که صدایم بلرزد و آواز خراب شود. هنگام دست دادن با هم‌آسایشگاهی‌ها، در گوشه‌ی آسایشگاه با ارژنگ دست دادم. او که در هفته‌ی اخیر خیلی به من نزدیک شده‌بود، درددل‌ها کرده‌بود و چیزهائی پرسیده‌بود، گفت: «مواظب خودت باش بچه!». چند قدم که از او دور شدم، ناگهان به یادم آمد که او هم می‌گفت که به اتهام "اقدام علیه امنیت کشور" ۹ ماه در زندان بوده. اما...، پس چرا او را پیش بای‌احمدی نبردند و چرا او را هم مثل ما تبعید نمی‌کنند؟! چه ساده و "بچه" بودم من!

با دلی شکسته و سری مه‌آلود به آسایشگاه دوم رفتم. دست دادم و خداحافظی کردم. آواز خواستند، "سئودیم سنی من ای نیگاریم..." از اپرای کوراوغلو را برایشان خواندم. افسر وظیفه‌ای که در فرماندهی گروهانمان خدمت می‌کرد و کشیک شب بود، آن جا بود و این بار چشمان او بود که پر اشک شده‌بود. می‌گفتند او هم "سابقه" داشته، خلع درجه شده و به پادگان بیرجند تبعید شده‌بود، اما بعد "کارش درست" شده‌است. گاهی وقت‌ها از انسان‌ها، کارهایشان و رفتارشان سر در نمی‌آوردم.

بعدازظهر روز بعد گروهبان‌یکمی آمد و گفت که کیسه‌ی وسایلمان را جمع کنیم و آماده باشیم تا ساعتی بعد به پادگان چهل‌دختر شاهرود اعزام شویم. هم‌گروهانی‌ها شوخی می‌کردند و می‌گفتند که آن‌جا قرار است با چهل دختر سر و کار داشته باشیم. تصور درستی از موقعیت جغرافیائی شاهرود نداشتم. تلاش من و عبدالله برای گرفتن چند و حتی یک روز مرخصی به جائی نرسید. ما را با کیسه‌های ارتشی حاوی لباس و وسایلمان پشت یک کامیون ارتشی نشاندند. حجت و ابوالفضل از گردان یکم هم آن‌جا بودند. اسعد هم می‌بایست با ما همراه می‌شد، اما در حالی که تسبیح دانه درشتی در دست می‌چرخاند آمد، با گروهبان قدری صحبت کرد و سپس جدا شد و رفت. عجب! پس راه‌هائی برای به تأخیر انداختن این سفر وجود داشت؟ توحید آنجا نبود. آیا "کارش درست" شده بود؟

یکی از نفرات واحد موزیک پادگان کنار میدان مشق نشسته‌بود و نواختن کلارینت را تمرین می‌کرد. او فقط دو نت را به‌آرامی می‌نواخت: فقط دو نت؛ و همین دو نت را مدام تکرار می‌کرد. با این حال فاصله‌ی صوتی این دو نت به‌گونه‌ای بود که تارهائی را در جاهائی از اعماق وجودم می‌لرزاند و متأثرم می‌کرد. از ارتش و از سپاهی‌گری خوشم

نمی‌آمد. بارها حین تمرین‌های نظامی در دل خطاب به فرماندهان فریاد زده‌بودم: «من نمی‌خواهم این چیزها را یاد بگیرم. نمی‌خواهم بجنگم. نمی‌خواهم انسانی را بکشم. هیچ انسانی را. هرگز. به هیچ بهانه‌ای...» با این حال در تیراندازی بین ۱۵۰ نفر امتیاز دوم را آورده بودم. اکنون داشتم فکر می‌کردم که ای‌کاش به‌جای تیراندازی می‌گذاشتندم در واحد موزیک نواختن سازی را یاد بگیرم.

***

سرگرد بای‌احمدی از مأموران ورزیده‌ی ضداطلاعات ارتش شاهنشاهی بود. در کشف شبکه‌های جاسوسی شوروی در ایران مهارت چشمگیری از خود نشان داده‌بود. اهمیت خاصی برای آموزش کار اطلاعات و ضداطلاعات به دانشجویان افسری وظیفه قائل بود و با نمایش فیلم و سخنرانی این‌ها را به ما آموزش می‌داد. در یکی از این سخنرانی‌ها با افتخار زخم‌های روی صورتش را نشان داد و گفت که علاوه بر شرکت در جنگ‌های ضد چریکی در ظفار، به کامبوج هم اعزام شده و در سنگر امریکائی‌ها در کامبوج آن زخم‌ها را برداشته است. او که چندی بعد به درجه‌ی سرهنگی ارتقا یافته‌بود، بعد از انقلاب در خارج به سازمان "درفش کاویانی" به رهبری منوچهر گنجی پیوست و در سال ۱۳۶۸ در یک قرار عملیاتی لورفته در دوبی، به دست مأموران جمهوری اسلامی کشته شد.

***

توحید چندی بعد به پادگان چهل‌دختر آمد، اما با ما نشست و برخاست نمی‌کرد. نمازخوان بود. فارغ‌التحصیل تکنیکوم نفیسی بود و دوست داشت که "مهندس" صدایش بزنند. از همین رو خود نیز اصرار داشت آن‌هائی از ما را که در مدارس فنی درس خوانده بودیم، مهندس صدا بزند. شش ماهی پیش ما بود تا آن که در شهریور ۱۳۵۷، در آستانه‌ی انقلاب "کارش درست" شد و با درجه‌ی افسری به تهران بازگشت. بعد از انقلاب بار دیگر "تقیه" کرد، در حزب جمهوری اسلامی به جاهائی رسید و در هفتم تیرماه ۱۳۶۰ یکی از "۷۲ تن" بود که در حادثه‌ی انفجار دفتر این حزب کشته شد.

۶



بیا رفیق! با ما به کالخوز بپیوند!

گریگوری ایوانوویچ به‌سویم آمد و چیزهایی گفت. در میان هیاهوی کرکننده‌ی ماشین‌های کارگاه حرف‌های او را درست نشنیدم و نفهمیدم، اما از اشاره‌ها و حرکت دست‌هایش حدس زدم که می‌گوید «ساعتت را باز کن، آستین‌هایت را بالا بزن و دست‌به‌کار شو!». ساشا از روی دستگاه پائین آمد و اشاره کرد که دنبالش بروم. روی کف چرب و سیاه کارگاه دنبال او روان شدم. ساشا کف کارگاه را نشانم داد و چیزی گفت. حدس زدم که می‌گوید «مواظب باش لیز نخوری!». در کنار کمد ابزار ساشا ایستادیم. او کشوئی را کشید و اشاره کرد که ساعتم را آن‌جا بگذارم، کمد را قفل کرد و با هم به‌سوی دستگاه پرداخت چرخ‌دنده‌های حلزونی برگشتیم.

ساشا روی سکوی فلزی دستگاه ِ پرداخت که به بزرگی یک مینی‌بوس بود ایستاد، به داخل آن خم شد و در وضعیتی ناراحت توضیح طرز تنظیم و کار دستگاه را برای من که پشت سر او ایستاده بودم ادامه داد. سروصدای دستگاه‌های دیگر نمی‌گذاشت که حرف‌های او را درست بشنوم و نیم‌جمله‌هائی را هم که گاه می‌شنیدم، درست نمی‌فهمیدم. دست چپم را به بدنه‌ی چرب دستگاه تکیه داده‌بودم و تا می‌توانستم خم شده‌بودم و می‌کوشیدم حرف‌های او را بشنوم. ساشا چیزهائی گفت، جاهائی از دستگاه را نشان داد و آنگاه کمر راست کرد، رو به من ایستاد، باز چیزهائی گفت و پائین آمد، با گام‌هائی بلند و تند و در حالی‌که بازوان بلند و دست‌های بزرگش را تاب می‌داد، مرا با خود به گوشه‌ای از کارگاه برد تا چیزی را نشانم دهد. راه رفتن او را تماشا می‌کردم. چه گام‌های استوار و پر اطمینانی! همان‌گونه که کارگر شوروی باید گام بردارد! طبقه‌ی کارگر پر افتخار و پیروزمند! چهره‌ی ساشا، چانه‌ی محکم، دهان بزرگ و آرواره‌های برآمده، دست‌های پهن و بزرگ و پاهای ستون‌مانندش که هنگام ایستادن او را مانند مجسمه‌ای مفرغی نشان می‌داد، مرا به یاد پوسترهائی از کارگران شوروی می‌انداخت که

زیر آن شعار "پیش به‌سوی ساختمان کمونیسم!" یا "پیش به‌سوی انجام هرچه سریع‌تر برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی یازدهم" نوشته شده بود.

ساشا کشوئی را گشود، پیچی را نشانم داد، آن را سر جایش گذاشت و به طرف ماشین برگشت، بالای سکو رفت و گفت: «نگاه کن!»، مهره‌ای را شل کرد، طوقه‌ی مدرجی را چرخاند، و مهره را سفت کرد، چیزهائی گفت و پائین آمد. آنگاه دگمه‌ای را فشار داد و صدای روشن شدن موتوری از جائی از ماشین به گوش رسید. این صدا شبیه صدای پمپ روغن ماشین‌های تراشکاری کارگاه دانشگاهمان بود. البته آن ماشین‌های تراشکاری ظریف انگلیسی یک‌دهم جثه‌ی این ماشین عظیم روسی را هم نداشتند و صدای پمپ آن‌ها نیز به همان نسبت ظریف‌تر بود. اما آن‌جا هم، در سکوت کارگاه وقتی‌که استاد طرز کار ماشین تراش را برای من و دیگر دانشجویان توضیح می‌داد و پمپ آن را روشن می‌کرد، همین احساس کنونی به من دست می‌داد.

آن استاد، مهندسی بود که به‌تازگی از آلمان به ایران باز گشته بود، بسیاری از اصطلاحات فارسی را فراموش کرده‌بود و به زحمت کلماتی برای بیان حرفش می‌یافت. من نیز که تازه از شهرستان به تهران آمده‌بودم، سربه‌هوا و کنجکاو بودم. می‌خواستم همه چیز را در پیرامون ببینم، از همه چیز سر در آورم و بیش از هر چیز حواسم پیش دختران دانشجو بود. با این حال آن‌چه از حرف‌های استاد می‌شنیدم بر لوح ذهنم حک می‌شد و با قطعه‌ی نمونه‌ای که تراشیدم، نمره‌ی خوبی گرفتم.

ساشا باز گفت: «نگاه کن!» و اهرم کوچکی را روی بدنه‌ی ماشین به سوئی کشید. نیمی از دستگاه به سوی نیم دیگر آن به حرکت در آمد و هنگامی‌که ساشا اهرم را به سوی دیگر حرکت داد، دو نیمه‌ی دستگاه از یکدیگر دور شدند. او پیوسته چیزهائی می‌گفت، اما با آن‌که همه‌ی حواسم را جمع کرده بودم، هیچ نمی‌توانستم ارتباطی میان آن‌چه می‌دیدم و می‌شنیدم و نمی‌فهمیدم، یا ارتباطی میان حرکات و عملیات گوناگون ساشا و اشاره‌ی دست‌های او و چیزهائی که نشان می‌داد، در ذهنم برقرار کنم. طرز حرف زدن ساشا با آن آهنگ زیبای زبان روسی که از رادیو می‌شنیدم و از سال‌های دور دبیرستان شیفته‌اش بودم، تفاوت بزرگی داشت. مدت‌ها بعد دانستم که ساشا مقدار زیادی واژه‌ها و عبارات بلاروسی را با روسی مخلوط می‌کند و من هنوز آن‌قدر روسی نمی‌دانستم که این را تشخیص دهم. از هر ده کلمه‌ی او شاید یکی را به حدس و گمان در می‌یافتم.

ساشا دستگاه را به کار انداخت. در چند قدمی ایستاده‌بودم و با اندکی ترس و نگرانی کار آن ماشین عظیم را تماشا می‌کردم. با سروصدای بسیار کار می‌کرد. گاه مانند

شیر می‌غرید و بعد آرام می‌شد. در این هنگام صفحه‌ای گرد و فلزی که تیغه‌های سنگ سمباده روی آن نصب شده‌بود و به‌سرعت می‌چرخید، از غلافی فلزی بیرون می‌آمد و در شکاف بین دو دندانه‌ی چرخ‌دنده قرار می‌گرفت، جرقه‌های فراوانی به اطراف می‌پراکند، رویه‌ی یکی از دندانه‌ها را صیقل می‌داد و سپس به داخل غلاف باز می‌گشت و بار دیگر ماشین مانند شیر می‌غرید و دندانه‌ی دیگری روبه‌روی سنگ سمباده قرار می‌گرفت. روغن با فشار زیاد از دو لوله روی سنگ گردان و چرخ‌دنده پاشیده می‌شد و برای آن که به اطراف پاشیده‌نشود یک پرده‌ی پلاستیکی که جاهائی از آن پاره شده‌بود، روی دستگاه کشیده بودند.

با خود فکر می‌کردم: کی می‌توانم بر این ماشین تسلط یابم و خود چیزی تولید کنم؟ و تا وقتی که تولید نکرده‌ام، با حقوق ناچیز کارگر کارآموز، باید گرسنگی بخورم.

ساشا در حالی که دست‌هایش را با کهنه‌ای پاک می‌کرد و لبخندی به لب داشت نزدیکم آمد و کنارم ایستاد. پاکت مچاله و چرب سیگار بی فیلتری را از جیب روی سینه‌ی لباس کارش درآورد، تفی روی زمین انداخت، سیگار را با دو انگشتش نرم کرد و با کبریت گیراندش. جوان خوش‌خلق و خنده‌روئی بود. لباس کار چرب و کهنه و سیاه رنگی شبیه به لباس کاری که به من هم داده‌بودند، به تن داشت. کلاه کپی قهوه‌ای‌رنگ و چربی را مانند اغلب کارگران شوروی طوری به سر گذاشته‌بود که پشت گردن و پشت سرش را می‌پوشاند و لبه‌ی آفتاب‌گیر آن رو به آسمان ایستاده‌بود. در شگفت بودم که این کلاه‌ها چگونه روی سر بند می‌شوند و نمی‌افتند. تا ماه‌ها بعد او را تنها به نام ساشا می‌شناختم و بعد کم‌کم یاد گرفتم که ساشا به روسی شکل خودمانی الکساندر است و او الکساندر تیخونوویچ کریشان نام دارد. ساشا پکی به سیگارش زد و پرسید:

– سیگار نمی‌کشی؟

– نه.

– کار خوبی می‌کنی!

و وقتی که دید من همچنان با نگرانی کار دستگاه را تماشا می‌کنم، با دست حرکتی کرد مانند آن که توپی را به زمین بزنند، و چیزهائی گفت که حدس زدم می‌گوید: «نگران نباش! آخرش یاد می‌گیری.»، آن‌گاه یک پایش را روی جعبه‌ی فلزی پر از چرخ‌دنده گذاشت، آرنجش را به زانویش تکیه داد، تفی روی زمین انداخت، به‌آرامی و با لذتی آشکار پک دیگری به سیگارش زد و پرسید:

– چند سال داری؟

– سی و یک سال.

خنده‌ای کرد، با دست به صورتم اشاره کرد و چیزهائی گفت. حدس زدم که می‌گوید: «ولی قیافه‌ات جوان‌تر نشان می‌دهد.». لبخند تأییدآمیزی زدم و پرسیدم:

- تو چی؟

- من بیست و هشت سال دارم. زن داری؟

- بله.

- بچه چه‌طور؟

- یک دختر.

- چندساله‌ست؟

- دو ماهه. دو ماه و یک هفته.

ساشا باز خنده‌ای کرد، سرش را بالاتر گرفت و بی‌آنکه از بروز شادی و غرور خود جلوگیری کند، گفت:

- ولی من دوتا پسر دارم. یکی شش ساله‌ست و آن یکی چهار ساله.

یادم آمد که بعد از کار باید به سرعت خود را به خانه برسانم، کهنه‌های دخترم را بشویم و آن‌هائی را که دیروز پهن کرده‌ام، اتو بزنم. در این دیار پوشک بچه هنوز اختراع نشده‌بود.

کسی ساشا را صدا زد و او رفت. همچنان ایستاده‌بودم و کار دستگاه را تماشا می‌کردم. صدای زنگی شنیدم و اطراف را در جست‌وجوی منشاء صدا نگریستم. زن سالمند راننده‌ی جرثقیل سقفی بود که از درون اتاقکش اشاره می‌کرد که کنار بروم. جرثقیل ظرف عظیمی حاوی کوهی از براده و تراشه‌های فلزات را به سوی یک کامیون می‌برد که در انتهای کارگاه ایستاده بود و از پشت پرده‌ی دود غلیظی که در فضای کارگاه شناور بود به زحمت دیده می‌شد. از زیر ظرف روغن می‌چکید و تراشه‌های فولاد از آن به کف کارگاه می‌ریخت. کنار رفتم و جرثقیل راهش را ادامه‌داد. صبح که وارد این کارگاه به بزرگی زمین فوتبال شده‌بودم، هوای آن تمیز بود و انتهایش دیده می‌شد، اما اکنون از دودی که از روغن و آب و صابون خنک‌کننده‌ی ماشین‌های تراشکاری و فرزکاری بر می‌خاست، هوای کارگاه آلوده و مه‌آلود بود و ده متر دورتر در پس پرده‌ای از ابهام قرار داشت. این روغن و این دود، سمی بودند. گریگوری ایوانوویچ پیشم آمد، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- خوب، اوضاع چطوره؟ یاد گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: - هنوز نه.

- عجله نکن! کم کم یاد می‌گیری.

دست‌های چربم را برای پاک‌کردن به طرف لباس کارم بردم. گریگوری ایوانوویچ مانع شد و رفت و از جائی کهنه‌ای آورد و به دستم داد. گفت:

- چیزی که ما همیشه از کارگرها می‌خواهیم، - ووت- رعایت مقررات ایمنی‌ست. ووت- همیشه باید حواست جمع باشد که دستات به جای تیزی نخورد، چیزی توی چشمت نپرد، - ووت- چیز سنگینی روی سر و دست و پایت نیافتد...، وقتی توی کارگاه – ووت - راه می‌روی، مدام باید مراقب اطراف باشی، - ووت- مواظب جرثقیل باید باشی. اگر تو یا هرکدام از کارگرهای زیر سرپرستی من دستتان را زخمی کنید، از حقوق من که «ماستر»تان هستم کم می‌کنند...، خیلی دقت کن! ووت- حالا بیا برویم بنشین و یک کمی استراحت کن.

این مفاهیم را به حدس و گمان از میان صحبت‌های گریگوری ایوانوویچ دروژی‌نین، که بر خلاف ساشا شمرده و واضح حرف می‌زد، در می‌یافتم. معلم زبان روسی به ما آموخته‌بود که "ووت vot" یعنی "این" و حالا درمی‌یافتم که این کلمه را مانند تکیه‌کلامی برای پر کردن مکث‌ها هم به‌کار می‌برند. به‌دنبال گریگوری ایوانوویچ روان شدم و باهم به سوی میزی که جائی در لابه‌لای ماشین‌ها قرار داشت رفتیم.

درباره‌ی نقش و مقام افراد گوناگونی که در آن کارگاه وسیع در پیرامونم می‌دیدم، درباره‌ی کارهائی که در آن‌جا انجام می‌گرفت و درباره‌ی آینده‌ی کارم هنوز چیز زیادی نمی‌دانستم. این نخستین روز کارم در آن کارخانه بود. پیش از ظهر روز قبل من و ۹ ایرانی دیگر در دفتر کار آوچین‌نیکوف رئیس کارگزینی این کارخانه که نام آن "کارخانه‌ی ماشین سازی انقلاب اکتبر" بود حضور یافتیم. تروخان معاون کارخانه و سه تن از سرپرستان کارگاه‌ها که دیرتر دانستم به آنان "ناچالنیک" می‌گویند، نیز حضور داشتند. قرار بود محل کار ما ده نفر تعیین شود. وظیفه‌ی ترجمه به اجبار به گردن من افتاده‌بود، زیرا دیگران حتی به‌اندازه‌ی من هم روسی نمی‌دانستند. آوچین‌نیکوف یک‌یک از همه پرسید چه‌کاره بوده‌اند و در کدام‌یک از کارگاه‌های کارخانه که هنگام بازدید دیده‌اند می‌خواهند کار کنند. پس از آن‌که جای همه معین شد، نوبت به من رسید. آوچین‌نیکوف پرسید:

- خود شما چی؟

گفتم: - من مهندسم.

- چه مهندسی؟

- مهندس مکانیک.

- مکانیک چه چیزی؟

- ماشین‌ها و ...

و گیر کردم. مدتی دستم را در هوا چرخاندم، به اطراف نگریستم و تلاش کردم که واژه‌ای بیابم، و سرانجام به شوفاژ دفتر رئیس کارگزینی اشاره کردم. یکی از ناچالنیک‌ها گفت:

- تهویه؟

- بله، بله...

او در حالی که نگاهش هنوز روی من بود، گفت:

- زوباره‌ز (Zubarez)...

معنی این کلمه را نمی‌دانستم. آوچین‌نیکوف پرسید:

- کدام بخش می‌خواهید کار کنید؟ ما نمی‌توانیم شما را به‌عنوان مهندس استخدام کنیم. به ما گفته‌اند که به همه‌ی شما کارهای کارگری بدهیم. کارگر ساده...

گفتم: - می‌دانم. هر طور می‌خواهید...، هر جا که برای شما بهتر است.

همان ناچالنیک باز گفت:

- زوباره‌ز...

دیگری گفت: - سبورشیک (Sborschik)...

آوچین‌نیکوف پرسید: - خودت جائی را در نظر نداری؟

هنگام بازدید کارخانه از توضیحاتی که می‌دادند چیز زیادی دستگیرم نشده بود و نمی‌دانستم هرکدام از بخش‌ها چه کاری می‌کنند و کدام برای من مناسب‌تر است. امیدوار بودم که با سپردن انتخاب محل کار به آن‌ها، مناسب‌ترین جا برای یک مهندس را آن‌ها برایم معین کنند. چه می‌دانستم که بخشی از سرنوشتم درست در این لحظه تعیین می‌شود؟ کاش گفته‌بودم سبورشیک و جای اردشیر را گرفته‌بودم. گفتم:

- نه. هر طور شما بخواهید.

- زوباره‌ز...!

آوچین‌نیکوف نگاهی به آن ناچالنیک انداخت و گفت:

- خوب، باشد...، زوباره‌ز...

هریک از ناچالنیک‌ها افراد سهمیه‌ی خود را همراه بردند و محلی را که صبح فردا می‌باید در آن حضور یابند نشانشان دادند.

و صبح امروز، در نخستین روز کار، سه‌شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۳، ۱۵ می ۱۹۸۴، همان ناچالنیک، والنتین سمیونوویچ ژوگولوف، که مرا برای کار "زوباره‌ز" مناسب تشخیص داده‌بود، من و چهار ایرانی دیگر، و نیز سرپرستان بخش‌ها را در دفتر کار خود

گرد آورد و هریک را به دست یکی از سرپرستان بخش‌ها سپرد. نوبت به من که رسید، ناچالنیک گفت:

- و این جوان را هم که زبانش بهتر از همه است، می‌سپاریم به گریگوری ایوانوویچ...

تا رسیدن به محوطه‌ی انواع ماشین‌های تراش و پرداخت چرخ دنده‌ها، هنوز نمی‌دانستم چه‌کاره شده‌ام و "زوباره‌ز" چیست. گریگوری ایوانوویچ بیش از سی دستگاه را نشانم داد و گفت که قرار است من روی نه ماشین فرزکاری و پرداخت چرخ دنده‌های مخروطی کار کنم. آنگاه همه‌ی کارگران بخش را دور همین میز چوبی کهنه و فرسوده و چرب جمع کرد، مرا به آن‌ها معرفی کرد و ساشا را به آموزگاری و استادکاریم گماشت.

اکنون نیز ساشا و چند تن از کارگران برای استراحت کنار میز نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. با گریگوری ایوانوویچ به جمع آنان پیوستیم و روی نیمکت کنار میز نشستیم. با رسیدن ما خنده و شوخی کارگران قطع شد، اما پس از لحظاتی بحث را از سر گرفتند و گریگوری ایوانوویچ هم در بحث‌شان شرکت داشت. از گفت‌وگوهایشان هیچ نمی‌فهمیدم، اما حدس می‌زدم که درباره‌ی من دارند حرف می‌زنند. از میان صحبت‌ها دو کلمه‌ی "جنگ" و "عراق" را دریافتم. ناگهان ساشا رو به من کرد و پرسید:

- قبلاً چه کاره بودی؟

- مهندس مکانیک.

همه در سکوت و ناباوری و تردید به من چشم دوختند. گریگوری ایوانوویچ بریده‌بریده گفت:

- یعنی، چه‌طور، مهندس؟ کجا درس خوانده‌ای؟

- دانشگاه.

- چه دانشگاهی؟ شاید منظورت هنرستان فنی‌ست؟

- نه، دانشگاه...، دانشگاه...

- خوب، کجا کار می‌کردی؟

- کارخانه.

- چه کارخانه‌ای؟

- آلومینیوم...، - و دنبال معادل روسی کلمه‌ی "پروفیل" گشتم.

- آن جا چه کاری می‌کردی؟

"رئیس دفتر فنی" را به روسی بلد نبودم و به‌جای آن گفتم: - طراح...

یکی از کارگران به نام لئانید زه‌زوله‌ویچ که سخن گفتنش برایم به کلی نامفهوم بود و بعدها دانستم که فقط به بلاروسی حرف می‌زند، چیزی پرسید و من که نفهمیده‌بودم، گفتم:

- چی؟

ساشا تکرار کرد:

- خوب، پس چرا این‌جا آمدی و کارگر شدی؟

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. با این زبان الکن چگونه می‌توانستم چیزی را که بخشی از آن را خودم هم درست نمی‌دانستم توضیح دهم؟ چگونه داستان سر درآوردن از آن‌جا را می‌گفتم؟ هنوز حتی نمی‌دانستم که یک تئوری مائوئیستی صادرشده از سوی یکی از رهبران تازه‌ی حزب توده ایران به‌نام حمید صفری مرا به این کار و این کارخانه افکنده‌است. توضیح این داستان‌ها حتی به فارسی هم دشوار بود. و اگر نمی‌توانستم برای آن‌ها توضیح دهم، لابد فکر می‌کردند که لاف می‌زنم و دروغ می‌گویم. کارگرِ مهندس!؟ چرا باور کنند؟ سرانجام گفتم:

- می‌گویند که این طور باید باشد...

همه سکوت کردند و دیگر چیزی نپرسیدند. لحظه‌ای بعد پراکنده شدند و به سوی ماشین‌ها رفتند.

هیاهوی ماشین‌ها همه‌ی صداهای دیگر را خفه می‌کرد.

۷

برای تظاهر به خونسردی و برای آن که نشان دهم از چیزی نترسیده‌ام، با ورود به سلول زندان از سربازی که همراهیم کرده بود پرسیدم:

- اِ...، پس تلویزیونش کو؟

سرباز ساده‌دلانه گفت:

- تلویزیون نداره.

هنوز نمی‌دانستم که نگهبانان آن‌جا سربازان ساده‌ی روستائی هستند که شاید به عمرشان تلویزیون ندیده‌اند و هیچ نقشی جز پاسداری در آن‌جا ندارند. سرباز در را نبسته بود که برای بازجوئی احضارم کردند. چشمانم را بستند، از درهای آهنی گذراندند، از پله‌هائی بالا بردند، وارد اتاقی کردند و چشمانم را گشودند. اتاق کوچکی بود. پشت میزی در کنار پنجره مردی چاق و درشت و پشت میز دیگری در کنج اتاق مردی لاغر و سالمند نشسته بودند. دیرتر دانستم که اولی خدایاری و دومی زمانی نام دارند.



سهیلا و ناصر ملک‌مطیعی
در فیلم مردها و جاده‌ها

خدایاری با دیدنم گفت:

- به به...! آقای شیوا...! بفرمائید، بیائید...، منتظرتان بودیم. بیائید این‌جا پیش خودم بنشینید. این‌جا...، آهان...! خوب، خوش آمدید! ولی چطور شده؟ آخر شما چرا؟ چه‌کار کرده‌اید که این‌طوری شما را این‌جا آوردند؟

گفتم: - من هیچ کاری نکرده‌ام. نمی‌دانم چرا مرا آوردند.

به‌راستی هم هنوز نمی‌دانستم چرا گرفتندم، چه چیزی درباره‌ام می‌دانند و چه می‌خواهند. صبح با محمد هم‌اتاقیم داشتیم از خوابگاه خیابان زنجان به دانشگاه می‌رفتیم. هر دو امتحان داشتیم. تازه از بستر رود نزدیک خوابگاه و از میان گله‌ای بز که داشتند کاغذپاره‌های کف خاکی کوچه را می‌خوردند گذشته‌بودیم و وارد کوچه‌ی پشت دانشگاه شده‌بودیم که ناگهان پیکانی جلویمان پیچید، درهای آن باز شد و مأموران ساواک سوارمان کردند. گفتند می‌برندمان که به چند سوأل کوچک جواب بدهیم، و

"لابد سوءتفاهمی شده" و زود بر می‌گردیم. چشمانمان را با کهنه‌های روغنی ماشین بستند و به‌سرعت راندند. آیا به‌تصادف و بی شناسائی قبلی سر راه شکارمان کردند؟ آیا محمد را می‌خواستند بگیرند و نمی‌شد او را بگیرند و مرا رها کنند؟ آیا به‌خاطر آن‌که نزدیک یک ماه پیش گولشان زده‌بودم و شب یورش ساواک و گارد دانشگاه به خوابگاه دانشجوئی‌مان کتاب‌های عوضی نشانشان داده‌بودم؟ یا به‌خاطر مطالبی که به بهانه‌ی "اپرای کوراوغلو" تکثیر و پخش کرده‌بودم، یا چه علت دیگری؟

- عجب! هیچ کاری نکرده‌اید؟ پس چرا بیخودی شما را آوردند؟ عجب آدم‌های مزاحمی پیدا می‌شوند!

تلفن روی میز خدایاری زنگ زد و او گوشی را برداشت:

- خوب...، آهان...، اِ...؟ آن مادرقحبه را ببرید توی اتاق عمل با شلاق حسابی گوشت کوبیده ازش درست کنید و بعد بیاندازیدش توی آن سوراخی تا حالش جا بیاید و زبانش باز شود...، آره. — و گوشی را گذاشت. دستش را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشت و گفت:

- خوب، که گفتی هیچ کاری نکردی، هان؟ ورزشکار هم که هستی! پس چرا قلبت این‌طوری مثل کبوتر می‌زند؟

پرخاشجویانه گفتم: - خب، هر کسی را سر صبح این شکلی توی خیابان بگیرند و بیاورند، قلبش می‌زند.

ناگهان سیلی محکمی بر گونه‌ام فرود آمد و برق از چشمانم پرید. گیج شدم. گوشم زنگ می‌زد.

- دیوثِ خواهر کس‌ده، حالا واسه‌ی من بلبل‌زبانی هم می‌کنی؟ که هیچ کاری نکردی، هان؟ الان نشانت می‌دهم. آن اصغر را صدا کنید بیاید!

زمانی قیافه‌ی همدردی با من به خود گرفته‌بود. نگاهم می‌کرد و با دریغ سر تکان می‌داد. صورتم می‌سوخت. لحظه‌ای بعد بازجوی جوانی که گویا نامش اصغر بود آمد و روی مبلی در چند قدمی نشست. او در من به عنوان ماده‌ی خامی برای کار می‌نگریست و با نگاهش گوئی میزان سختی کار و نوع ماده‌ی خام را ارزیابی می‌کرد. من نیز، نمی‌دانم چرا، شاید برای آن‌که ترسم را بپوشانم، با نگاهی سرشار از تحقیر مدام از سر تا پا و پا تا سر او را ورانداز می‌کردم و اصرار داشتم که او متوجه تحقیرآمیز بودن این نگاه بشود.

زمانی همچنان سر تکان می‌داد و خدایاری باز با تلفن فرمان شکنجه صادر می‌کرد. پیش‌تر چیزهائی درباره‌ی شیوه‌های کار ساواک خوانده و شنیده بودم و حدس می‌زدم

که بخش بزرگی از این‌ها صحنه‌سازی، و برای ترساندن من است. می‌کوشیدم که خود را نبازم.

خدایاری گوشی را گذاشت و به اصغر سپردم. اصغر مرا با خود به اتاق روبه‌روی اتاق خدایاری برد. در آن اتاق نیز دو میز تحریر و چند صندلی وجود داشت، اما کسی در اتاق نبود. اصغر یک صندلی نشانم داد و از در دوستی در آمد:

- ببین...! حتماً شنیده‌ای که این‌جا چه روش‌هائی برای به حرف آوردن آدم‌ها به‌کار می‌برند. اما من از آن بازجوها نیستم. من کتک زدن و از این کارها بلد نیستم. من با احترام با آدم‌ها رفتار می‌کنم. پس به نفع خودت است که همه چیز را بگوئی و خودت را راحت کنی. وگرنه کس دیگری را بالای سرت می‌آورند و آن‌وقت فیل هم که باشی شاخت را می‌شکنند و به حرفات می‌آورند. خب، چه می‌گوئی؟

جای طنزپردازی نبود، وگرنه می‌گفتم «فیل که شاخ ندارد!» در عوض گفتم: - من اصلاً نمی‌دانم راجع به چه چیزی باید حرف بزنم و چه باید بگویم.

- ببین...! فکر قهرمان‌بازی و این چیزها را از کله‌ات بیرون کن. این‌جا تا حالا کسی نیامده که زبانش باز نشده باشد. خیلی‌ها آمدند و قیافه گرفتند و هی نه و نمی‌دانم و نمی‌گویم و از این چیزها گفتند. اما بعضی از روش‌های ما را که دیدند، همه‌شان مثل بلبل زبان باز کردند و سیر تا پیاز همه چیز را تعریف کردند. من حالا یک برگ بازجوئی می‌آورم، روی آن سوأل می‌نویسم و تو جواب می‌نویسی.

به امید آن‌که از چنین سوأل و جوابی دستگیرم شود که از من چه می‌خواهند، مخالفتی نکردم. بازجو برگ‌های مخصوص بازجوئی آورد، کاغذ کاربن گذاشت، جدول بالای برگ را پر کرد، تاریخ روز را نوشت، هفتم تیرماه ۱۳۵۱، و بعد نوشت:

س- خود را معرفی کنید، و زیر آن نوشت ج- و کاغذ و خودکار را به‌سوی من لغزاند. مشخصاتم را نوشتم. بازجو آن را خواند و نوشت:

س- هرگونه فعالیت‌های خلاف مصالح کشور و هرگونه کارهای مخل به امنیت داشته‌اید به تفصیل شرح دهید – و زیر آن نوشت: ج- و بار دیگر کاغذ و قلم را به سویم لغزاند. نوشتم: من هرگز در هیچ‌گونه فعالیت خلاف مصالح کشور و مخل به امنیت شرکت نداشته‌ام.

مأمور لاغراندامی که سبیل بلندی داشت و بعدها دانستم که پرورش نام دارد وارد شد، پشت میز دیگری نشست و با لبخند نگاهی به من انداخت. اصغر نوشت:

س- شما متهم به اقدام علیه امنیت کشور هستید. در این باره چه می‌گوئید؟

نوشتم: ج- همانطور که در بالا نوشتم، هرگز هیچ اقدامی علیه امنیت کشور نکرده‌ام.

اصغر خواند و سپس با عصبانیت برگ بازجوئی را پاره کرد و در سطل زیر میز انداخت، و برخاست. پرورش گفت:

- اِ... چی شد؟ من فکر کردم چه خوب که سر عقل آمده و دارد مثل بچه‌ی آدم راه می‌آید.

اصغر گفت: - نه بابا! مثل این‌که آدم‌بشو نیست — و از اتاق رفت. پرورش گفت:

- نچ نچ...، هیچ کار خوبی نکردی که عصبانیش کردی. او بازجوی خوبی‌ست. من صلاح تو را می‌خواهم، و گرنه به من چه که دخالت کنم. به نفع خودت است که با او راه بیائی وگرنه می‌روی آن‌جا که عرب نی انداخت. دلت به حال خودت بسوزد. آخر اصلاً این چه کارهائی‌ست که شما می‌کنید؟ حیف این هیکل و قد و قواره نیست که گوشه‌ی زندان بپوسد؟ همه چیزت که تأمین است، خب برو دنبال دختربازیت، عشق دنیا را بکن، عرقت را بخور، سینمایت را برو. چرا می‌روی دنبال دردسر؟ آخر یک کمی فکر کن که زندان بهتر است، یا آن‌که مشغول دختربازی باشی؟ هان؟ این‌جا می‌مانی، از درس و از زندگی و از عشق دنیا عقب می‌مانی که چی؟ چه فایده‌ای دارد؟ به نفع کیست؟ در عوض بیا، همکاری کن، همه چیز را بگو، خودت را خلاص کن. برمی‌گردی سر زندگیت. من صلاح تو را می‌خواهم...

در اتاق که پشت من بود باز شد و کسی با صدائی خشن پرسید: - کو؟ کجاست؟... این؟

و ناگهان ضربه‌ی محکمی بر پشت گردنم فرود آمد. انتظار چنین ضربه ای را نداشتم، و گیج شدم. سر گرداندم و نگاه کردم. مردی بود با جثه‌ی درشت و شکم برآمده که سری کوچک داشت. گفت:

- بلند شو ببینم خواهر کس‌ده‌ی مادرجنده! — برخاستم. سرم سنگینی می‌کرد. گفت: بشین! — نشستم. می‌خواست قد و قواره‌ام را بسنجد؟ گفت: - مرا می‌بینی؟ به من می‌گویند دکتر منوچهری. نشنیده‌ای تا حالا؟ آن گنده گنده‌هایش هیچکدام نتوانستند جلوی من دوام بیاورند. زبان همه‌شان را باز کردم. مثل بلبل به حرف آمدند. حالا تو جوجه قرتی می‌خواهی یک کمی مشت و مالت بدهم؟ من که سرم درد می‌کند برای کتک زدن — و لگدی محکم به سینه‌ام کوبید. صندلی از پشت واژگون شد. همراه با صندلی افتادم و سرم به کف اتاق خورد. می‌خواستم بلند شوم، اما نمی‌دانستم از کدام جهت و چگونه بلند شوم. نفسم بند آمده بود و احساس خفگی می‌کردم. سرم دوران

داشت و صدای سوتی در کاسه‌ی سرم طنین انداخته بود. به زحمت جرعه‌ای هوا به داخل ریه‌هایم فرستادم، نیم غلتی زدم و روی کف اتاق نشستم. جز دیوارها و در، چیزی نمی‌دیدم. صدای پرورش از جائی دور گوئی در تالاری خالی طنین می‌انداخت:

- نه دکتر جان، خودت را ناراحت نکن! کاریش نداشته‌باش! من باهاش صحبت کردم. پسر خوبی‌ست. قول می‌دهد که سر به‌راه باشد. این کارها لازم نیست. خودش همه چیز را می‌نویسد.

منوچهری تخت کفشش را روی گردنم گذاشت، با یک فشار به پهلو غلتاندم و صورتم را زیر پایش به زمین فشرد:

- خلاصه، می‌بینی؟ مثل سوسک زیر پا له‌ات می‌کنم. حالا جرأت داری بگو من نبودم، من نمی‌دانم و از این حرف‌ها! خر فهم شدی؟

پرورش گفت: - آره بابا، فهمید. پسر عاقلی‌ست دکتر. مثل بقیه نیست. تو برو، بسپارش دست من.

منوچهری رفت و در اتاق را بست. پرورش گفت که برخیزم و روی صندلی بنشینم. هنوز گیج بودم. قفسه سینه‌ام درد می‌کرد و جای تخت کفش منوچهری بر صورتم می‌سوخت. صندلی را نزدیک تر به میز پرورش گذاشتم و نشستم. پرورش گفت:

- دیدی؟ این تازه یک چشمه‌ی خیلی کوچک از کارهائی بود که این‌جا با آدم می‌کنند. اگر نخواهی همکاری کنی و همه چیز را بگوئی، سروکارت با دکتر و بدتر از اوست. حالا حاضری حرف بزنی؟

خواستم چیزی بگویم، اما سرفه مانع شد. پس از چند سرفه، بریده بریده گفتم:

- آخر کدام همه چیز را بگویم؟ من که کاری نکرده‌ام؟

- باز آمدی و نسازی‌ها...! یعنی تو توی تظاهرات هم شرکت نکردی؟

با خود فکر کردم یعنی ممکن است مدرکی داشته‌باشند؟ و گفتم:

- چه تظاهراتی؟ من هیچ تظاهراتی را توی دانشگاه حتی تماشا هم نکرده‌ام.

- عزیز من، مطمئن باش که ما همه چیز را می‌دانیم. هیچ حرفی را هم بدون سند و مدرک نمی‌زنیم. این که از تو می‌پرسیم، برای آن است که ببینیم چه‌قدر حسن نیت داری، و همکاری می‌کنی یا نه. ما فکر می‌کنیم که شاید کسی گولت زده و تو را برده توی تظاهرات و می‌خواهیم بدانیم کی‌ها بودند که تو را گول زدند. من دیگر هر کمکی می‌توانستم به تو کردم. حالا خودت بنشین و فکر کن، ببین چه تصمیمی می‌خواهی بگیری. تو را تنها می‌گذارم که راحت فکر کنی. فقط یادت باشد که راجع به صلاح و مصلحتات چی گفتم.

پرورش رفت و در اتاق تنها ماندم.

از یک رادیوی ترانزیستوری روی میز اصغر آواز شرلی بسی که "پنجه طلائی" را می‌خواند با صدائی آهسته پخش می‌شد. این فیلم جیمزباندی از چند ماه پیش بر پرده سینماهای تهران بود. هنوز آن را ندیده بودم، برای آن که اغلب پولی برای این قبیل تفریحات نداشتم. تا آن روز هیچ فیلم جیمزباندی ندیده بودم. تا وقتی که در اردبیل در خانه‌ی پدری بودم، اجازه نداشتم قدمی بیرون از مسیر خانه و دبیرستان بردارم. رفتن به سینما و تفریحات مشابه فقط با جمع خانواده و کمتر از یک بار در سال رخ داده بود. تلویزیون هنوز به شهر ما نیامده بود. از سال آخر دبستان عاشق سهیلا هنرپیشه فیلم‌های فارسی بودم و تعداد زیادی از عکس‌های او را از روزنامه‌ها و مجله‌ها بریده بودم و جمع کرده بودم، اما هیچ کدام از فیلم‌های او را ندیده بودم. آگهی فیلم‌هائی را که در سینماهای تهران روی پرده بود در روزنامه‌ها تماشا می‌کردم و از روی عکس‌ها درباره‌ی فیلم‌ها و هنرپیشه‌هایشان خیالبافی می‌کردم. همین چند سال پیش صندوقی چوبی ساخته بودم که خرد و ریزهایم را توی آن جمع می‌کردم و روی آن با حروف درشت نام یک فیلم وسترن امریکائی را با شرکت ریچارد ویدمارک نوشته بودم که آگهی آن توی روزنامه‌ها بود. در آن آگهی "واگون" به غلط "وارگون" چاپ شده‌بود، نفهمیده بودم که این غلط چاپی‌ست، درباره‌ی همان The Last Wargon خیالبافی کرده‌بودم و نام فیلم را به همین شکل روی صندوقم نوشته بودم. این از سینما رفتن‌هایم بود. و "دختربازی"؟ - همین دو سال پیش پدرم من و دوست همکلاسیم را دیده‌بود که توی خیابان به تصادف در فاصله‌ی ده متری پشت سر دو دختر مدرسه‌ای می‌رفتیم و شاید درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زدیم، و بعد در خانه به اتهام "دختربازی" کتک مفصلی خورده‌بودم. و حالا این بازجو داشت برای من از سینما رفتن و دختربازی و کیف دنیا می‌گفت.

از آهنگ "پنجه طلائی" خوشم می‌آمد، اما در آن وضعیت نمی‌توانستم از آن لذت ببرم. فکر می‌کردم که باید بروم و این فیلم را ببینم. اما چگونه؟ نخست می‌بایست از این مخمصه رها می‌شدم.

***

شش سال بعد، در بهمن‌ماه ۱۳۵۷، در کشاکش تظاهرات و آتش و دود و درگیری و تیراندازی‌های انقلاب، در آرامش کوتاه میان دو طوفان، یک اتوموبیل فورد "مک وان" Mach 1 زرد رنگ روی جدول وسط خیابان روبه‌روی سینما کاپری (بهمن) پارک شده‌بود. از این مدل اتوموبیل فقط چهار یا پنج دستگاه در تهران وجود داشت که هرگاه در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند، نگاه‌ها را به‌سوی خود می‌کشیدند. زیادی به "پائین شهر"

آمده‌بود، و این چه جای پارک کردن بود؟ لابد فورد "مک وان" مجاز بود هر جا که خواست پارک کند!

در آستانه‌ی خیابان اردیبهشت، روبه‌روی سینما کاپری ایستاده‌بودم. روی گرداندم...، و ناگهان حرکت جهان کُند شد؛ همه چیز از صحنه پاک شد، جز تصویر یک زن: زنی سیاه‌پوش و بالابلند در ضلع جنوب شرقی میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) داشت به‌سوی من می‌آمد. بلوز و شلوار و شنل چرمی بلند و مشکی با جلوی باز بر تن داشت. گیسوانش، بازوانش، و دامن آن شنل خوش‌برش و خوش‌دوخت تاب می‌خوردند. با آن گام‌های بلند درست همچون اسب چموش ترکمن در اعماق دلم می‌تاخت. اخگرهای عشق سال‌های نوجوانی بود که بار دیگر در دلم زبانه می‌کشید. آن رخسار را، ...آه چه بگویم؟ عاشقش بودم. آن چشمان مست و مخمور را، آن پف ترکمنی پلک‌ها را، آن لبان قلوه‌ای را که با ناز بر هم خفته‌بودند، مگر ممکن بود باز نشناسم؟ سهیلا بود! هیچ نمی‌دانستم چنین بالابلند است. آن‌جا چه می‌کرد، وسط معرکه‌ی انقلاب؟ هیچ با صحنه همخوانی نداشت. آمد، در ده‌قدمی من به‌سوی فورد "مک وان" زرد پیچید، با همان گام‌های بلند، بی اعتنا به اتومبیل‌هایی که عبور می‌کردند، از عرض خیابان گذشت، پشت فرمان فورد نشست، ماشین را راه انداخت، پرواز کرد و رفت، و دلم را، نگاهم را برای هزارمین بار با خود کشید و برد.



هیچ مرا ندید. هیچ نگاهم نکرد. هیچ ندانست چه‌قدر عاشقش بودم. در جا خشکم زده‌بود. چه ابله بودم: می‌بایست پیش می‌دویدم و در برابرش زانو می‌زدم. می‌بایست نگاهش را می‌دزدیدم. می‌بایست بوسه‌ای از آن لبان زیبا می‌ربودم. می‌بایست خود را در جام شراب آن چشمان خمار غرق می‌کردم. دیر شده‌بود و هیچ‌کدام از این‌ها در آن ثانیه‌ها به عقلم نرسیده‌بود. سوداهای دیگری در سر داشتم: داشتیم انقلاب می‌کردیم...

سهیلای عزیزم (ثریا بکیاسا)! هر جا که هستی برایت شادی آرزو می‌کنم. دلت گرم که سال‌ها دلم را گرم داشتی، و سرت به‌سلامت. افسوس که از آن انبوه عکس‌ها تنها این یکی از تاراج طوفان‌ها برایم باقی مانده (که برش آن را تغییر داده‌ام)، و آن یکی را از اینترنت یافتم.

۸

پف دلپذیر پلک‌هایش، و آن لبان قلوه‌ایِ با ناز بر هم خفته‌اش دلم را برده‌بود. دو سال پس از من وارد دانشگاه شده‌بود. در کمین نشسته‌بودم تا موقعیتی پیش آید و سر صحبت را با او باز کنم. اما چنین موقعیتی میان دانشجویان سال بالایی و سال پایینی به ندرت پیش می‌آمد. تا آن‌که یک روز که با چند تن از دوستانش در کنار یکی از میزهای بزرگ کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه نشسته‌بود، رفته‌بودم و در ضلع روبه‌روی همان میز نشسته‌بودم. نمی‌دانستم چه ابتکاری باید بزنم و چگونه سر صحبت را باز کنم. آنان آهسته با هم گپ می‌زدند و گزارش آزمایشگاه می‌نوشتند، و من کتاب و کلاسوری گشوده‌بودم و وانمود می‌کردم که درس می‌خوانم. اما همه‌ی حواسم پیش او بود، زیر چشمی تماشایش می‌کردم و از صورت زیبا و حرف زدن نرم و دلنشینش لذت می‌بردم.

هنوز راه حلی نیافته‌بودم که برخاسته‌بودند و رفته‌بودند، اما کتابی را روی میز جا گذاشته‌بودند. چه خوب! آیا مال او بود؟ آیا از نگاه‌های من چیزی دستگیرش شده‌بود، آیا کتابش را به‌عمد جا گذاشته‌بود تا تنها برگردد و فرصتی به من بدهد؟ آیا می‌بایست کتاب را بر می‌داشتم و دنبالش می‌دویدم؟ نه. بهتر بود در انتظار می‌نشستم تا شاید برگردد. اما ساعتی گذشته‌بود و کسی سراغ کتاب نیامده‌بود. برش داشته‌بودم و با خود برده‌بودمش.

دو روزی گذشته‌بود تا توانسته‌بودم در نزدیکی دانشکده‌ی برق تنها به دامش اندازم. پیش رفته‌بودم، کتاب را پیش برده‌بودم و گفته‌بودم:

- ببخشید، شما پریروز این کتاب رو توی کتابخونه جا گذاشتین...

نگاهی به من و نگاهی به کتاب انداخته‌بود و با صدای نرمش گفته‌بود:

- ولی کتاب مال من نبود...

تازه به فکرم رسیده‌بود که همه‌ی پاسخ‌های ممکن را نسنجیده‌ام و موقعیت‌های گوناگون را پیش‌بینی و بررسی نکرده‌ام. در این موارد، همچون بسیاری موارد دیگر، "زرنگ" و حاضرجواب نبودم و نیستم. عصبی شده‌بودم. گفته‌بودم:

- ولی...، شما اونجا نشسته‌بودین...، بعد که رفتین، این کتاب جا موند...

اندکی سرخی شرم در رخسار زیبایش دویده‌بود، و با پافشاری تکرار کرده‌بود:

- ولی اون کتاب مال من نبود – و من که حرف دیگری نیافته‌بودم، و دستم را که با کتاب پایین آورده‌بودم، رو برگردانده‌بود و به‌سرعت پشت نبش دانشکده‌ی برق ناپدید شده‌بود. حتی نامش را نمی‌دانستم، و نمی‌دانم.

این دومین بار بود که در دانشگاه پا پیش گذاشته‌بودم و خواسته‌بودم با دختری از در آشنایی در آیم، و به جایی نرسیده بودم. غمگین رفته‌بودم، خود را در اتاقک چوبی "اتاق موسیقی" زندانی کرده‌بودم، گوشی را روی گوشم گذاشته‌بودم، چند ثانیه از بخش "طالع نحس" Fortune telling بالت کارمن Carmen را از صفحه‌ی گراموفون روی نوار ضبط کرده‌بودم، و سپس آن را بارها و بارها با دور بسیار کند بر پرده‌ی گوش‌هایم و بر مغزم کوبیده‌بودم: این چند ثانیه، با دور کند، مانند فروریختن بهمن، فروریختن کوهی بزرگ، فروریختن همه‌ی کوه‌ها صدا می‌داد. آن‌گاه نشسته‌بودم و بخش "توره‌آدور و کارمن" Torreador & Carmen از همان بالت را نه یک بار و دو بار، که شصت – هفتاد بار یک نفس گوش داده‌بودم.

همچنان گوشی بر گوش، مشت‌ها بر گونه، و آرنج‌ها روی زانو، سر در گریبان، همه‌ی جهان و همه‌ی زندگی جز غم خود را فراموش کرده‌بودم: این بخش چهار پنج دقیقه‌ای تمام که می‌شد، سوزن را به آغاز آن باز می‌گرداندم، و بار دیگر، و بار دیگر گوشش می‌دادم. دیگر به‌کلی منگ شده‌بودم. همچنان سر به‌زیر داشتم که ناگهان پوزه‌ی حیوانی در کنار صورتم پدیدار شده‌بود. از جا پریده‌بودم. سگ بود – سگ نگهبان دانشگاه. نگهبانان دانشگاه بودند که نزدیک نیمه‌شب همراه با سگ به همه جای دانشگاه سر می‌کشیدند. به درون اتاقک آمده‌بودند، صدایم زده‌بودند، اما نشنیده‌بودم و به حضورشان پی نبرده‌بودم.

این نخستین بار نبود که نگهبانان دیرهنگام شب از دانشگاه بیرونم می‌کردند. دستگاه‌ها را خاموش کرده‌بودم، در اتاقک را قفل کرده‌بودم، همراه با آنان تا دروازه‌ی جنوبی دانشگاه رفته‌بودم، و دروازه را پشت سرم بسته‌بودند. گوش‌هایم از آن همه موسیقی پر صدا کمی سنگین بود و سرم پر هیاهو. نزدیک دوازده ساعت بود که چیزی نخورده‌بودم. توی کوچه‌ی نورزاد پیچیده بودم و به‌سوی خوابگاه دانشگاه در خیابان زنجان رفته‌بودم.

این‌جا را خوابگاهیان "کوچه‌ی آپاچی‌ها" می‌نامیدند، برگرفته از نام یک قبیله از سرخپوستان امریکا که در آن سال‌ها در فیلم‌های وسترن نام‌آور بودند. در سراسر کوچه آلونک‌هایی وجود داشت که در آن‌ها مردان، زنان، کودکان، و خانواده‌های ژنده‌پوش و بی‌خانمان، گرسنه و رانده‌شده از "انقلاب سفید" و "صنعتی‌شدن" کشاورزی در

روستاهای آذربایجان، اغلب از منطقه‌ی زنجان، روز و شب را به سر می‌آوردند: وصله‌ای ناجور در خیابان شیک و تروتمیز آیزنهاور (آزادی)، در "مسیر"، یعنی در محل گذار شاهنشاه و میهمانان خارجی او سر راه فرودگاه – شاهنشاهی که دم از "ایران در آستانه‌ی تمدن بزرگ" می‌زد.

در دل تاریکی کوچه کم‌و بیش کورمال می‌رفتم که صدای خش‌خشی شنیده‌بودم از توده‌ای تیره در کنار کوچه، و سپس صدای بیمار و تب‌آلود کودکی که آهسته می‌گفت:

– آنا، آجام، یاتا بیلمیرم... [مادر، گشنمه، نمی‌تونم بخوابم...]، – و مادر که او نیز باصدایی بیمار، اما مهرآمیز می‌گفت:

– یات قیزیم، یات بالام، چؤره‌ک یوخدور. [بخواب دخترم، بخواب عزیزم، نان نداریم.]؛ – و دختر:

– آجیمنان یوخوم قاچیب... [از گشنگی خوابم پریده...]؛ – و مادر:

– یات قیزیم، یات... [بخواب دخترم، بخواب...]

صدای فروریختن کوه‌ها در "طالع نحس" در سرم طنین می‌انداخت. اکنون همه‌ی زمین و زمان بود که فرو می‌ریخت. زمین زیر پایم دهان می‌گشود. چه می‌دیدم؟ چه می‌شنیدم؟ اینان گدایی نمی‌کردند. گرسنه و بیمار بودند. اما من چیزی نداشتم که به آنان بدهم، هر چند که محمد، هم‌اتاقی خوابگاه و هم‌زنجیر زندانم بارها در گوشم خوانده‌بود که «لنین گفته که اگر یک ریال به یک فقیر کمک کنی، ده سال انقلاب را عقب انداخته‌ای». امشب قرار بود خود نیز گرسنه بخوابم. اما جهان من کجا و جهان اینان کجا؟ و من رفته‌بودم و با غم کوچک پاسخ رد دختری ساعت‌ها غصه خورده‌بودم، غافل از واقعیت‌های چند صد متر آن‌سوتر. شرم بر من!

دلم سخت به‌درد آمد. سخت خشمگین بودم از این بی‌عدالتی‌های جهان. اکنون به‌جای رقص عاشقانه اما غم‌انگیز "توره‌آدور و کارمن"، پاره‌هایی از شعر هـ. الف. سایه در سرم تکرار می‌شد: «دیر است گالیا! در گوش من فسانه‌ی دلدادگی مخوان! ... به ره افتاد کاروان...، دیر است...، در این زمانه که در مانده هرکسی، از بهر نان شب، دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست...، فسانه‌ی دلدادگی مخوان...، دیر است...، زود است...، روزی باز خواهم گشت...»

نمی‌دانم چگونه خود را به خوابگاه رساندم. از مال دنیا تنها دو صفحه‌ی گراموفون داشتم و "بابا"، یکی از خوابگاهیان و سالی بالاتر، پیوسته زیر گوشم می‌خواند که «این‌ها تجملی و لوکس هستند»، «این موسیقی بورژوایی‌ست»، «این فرهنگ بورژوایی‌ست».

یکی‌شان کارهای فائوستو پاپتی Fausto Papetti بود که خود با ساکسوفون آلتو می‌نواخت، و دیگری آهنگ‌های ملایمی بود که ارکستر بزرگ فرانک پورسل Franck Pourcel اجرا می‌کرد. داشتن چیزی تجملی در چند صد متری کسانی که کنار کوچه گرسنه می‌خوابیدند، شرم‌آور بود. توی اتاق خوابگاه یک‌راست رفتم و این دو صفحه را از کمدم بیرون کشیدم، و در حضور هم‌اتاقی‌ها که هنوز بیدار بودند و درس می‌خواندند، صفحه‌ها را روی زانویم کوبیدم، تکه‌تکه‌شان کردم، و زیر لب از لای دندان‌هایی که بر هم می‌فشردم غریدم «این موسیقی بورژوایی‌ست»! هم‌اتاقی‌ها هاج‌وواج نگاهم می‌کردند و پوزخند می‌زدند.

فردا که "بابا" شنید چه کرده‌ام، پک عمیقی به سیگارش زد، دود آن را با سروصدا از لای دندان‌ها به درون سینه‌اش کشید، و گفت: «این حرکت هم خود یک حرکت خرده‌بورژوایی‌ست»!

۹

کامیون ارتشی به سوی میدان خراسان به راه افتاد. به هنگام یکی از توقف‌های کوتاه در شلوغی خیابان‌ها، ابوالفضل از پشت کامیون پائین پرید و گریخت. این هم راه دیگری برای به تأخیر انداختن سفر به چهل‌دختر بود. من نیز هوس این کار را داشتم، اما دلبستگیم به تهران اکنون سست شده‌بود. دوستان و همکلاسی‌های دانشگاه همه دنبال کار و زندگی و خانواده رفته‌بودند و پراکنده شده‌بودند. نیروی کنجکاوی نسبت به آن‌چه در انتظارم بود بر نیروی این دلبستگی می‌چربید. حتی کسی را نداشتم که به او تلفن بزنم و انتقالم را خبر بدهم. پس ترجیح دادم که گروهبان را دنبال کنم. او در یکی از گاراژهای خیابان خاوران برای ما بلیت اتوبوس خرید. نزدیک غروب سوار شدیم و به‌راه افتادیم.

اتوبوس در تاریکی می‌رفت و حتی نتوانستم مناظر اطراف را تماشا کنم. پیش‌تر دو بار این مسیر را تا سمنان و شهمیرزاد رفته‌بودم و سپس با دوستان چهار روز پیاده از شهمیرزاد و از راه کوه و جنگل تا بهشهر رفته‌بودیم. یک بار هم در نوروز ۱۳۵۴ همین جاده را با اتوبوس دانشگاه پیموده‌بودیم و در سفری دو هفته‌ای برای "سفر علمی" به افغانستان و پاکستان رفته‌بودیم.

نیمه شب به شاهرود رسیدیم. گروهبان ما را در قهوه‌خانه‌ای نشاند و گفت که در آن هنگام شب نمی‌تواند ما را به پادگان ببرد و تحویل دهد و باید تا صبح همان جا سر کنیم. قهوه‌خانه چسبیده به "گاراژ مقدم"، تنها گاراژ مسافربری شاهرود بود که در خیابان اصلی وسط شهر قرار داشت. یک سر این خیابان به جاده‌ی دامغان وصل می‌شد و انتهای دیگر آن به پادگان چهل‌دختر و شاه‌پسند و گنبد کاووس و گرگان می‌رفت.گروهبان بعد از ساعتی ناپدید شد و تا سپیده‌ی صبح پیدایش نشد. بعدها آشنایان گفتند که او می‌بایست به جای اتوبوس ما را با قطار سریع‌السیر می‌برد، می‌بایست به ما شام می‌داد و می‌بایست ما را در مسافرخانه می‌خواباند. گویا او پول همه‌ی این‌ها و حتی پول بلیت ابوالفضل و اسعد را به جیب زده‌بود. ما سه نفر تا صبح همان جا نشستیم و شکممان را با چای و دود سیگار پر کردیم. آشنائی چندانی با هم نداشتیم. در آن وضعیت هرکس در غم فردای خود بود و بنابراین حرف‌هایمان زود ته کشید. از قهوه‌چی درباره‌ی شاهرود و چهل‌دختر کمی پرس‌وجو کردیم، و باز چای بود و دود سیگار و چرت زدن پشت میز قهوه‌خانه.

در تاریکی سحرگاه سوم اسفند ۱۳۵۶ در میدان اصلی شاهرود گروهبان راه بر اتوبوس‌های سرویس پادگان چهل‌دختر گرفت. افسر ارشدی که در ردیف نخست اتوبوس نشسته بود گروهبان را سرزنش کرد که: «پس چرا با ماشین کرایه این‌ها را به پادگان نبردید؟» و گروهبان هیچ پاسخی نداد. سوار شدیم و پس از حدود سه ربع ساعت، در گرگ‌ومیش بامداد برجک‌های دیده‌بانی و سیم‌های خاردار اطراف پادگان پدیدار شد. بی‌اختیار به یاد صحنه‌هائی از بازداشتگاه‌های آلمان نازی افتادم که در فیلم‌ها دیده‌بودم.

در کنار اتاقک دژبانیِ دروازه‌ی اصلی که "جبهه‌ی شمالی" نامیده می‌شد پیاده‌مان کردند و اتوبوس راهش را به داخل پادگان ادامه داد. هوا بسیار سرد بود. لایه‌هائی از یخ ضخیم و بلورین سطح زمین را پوشانده‌بود. باد سردی از پشت، از جانب کوه‌های شمالی می‌وزید. افق در سمت چپ سرخ بود و خورشید بر می‌آمد. این‌جا دیگر از مهرچال خبری نبود، اما صحنه‌ی برآمدن خورشید شاید زیباتر از آنی بود که در پادگان فرح‌آباد می‌دیدم. روبه‌رو، ساختمان‌های سنگی و یک‌طبقه‌ی پادگان از فاصله‌ی صد متری آغاز می‌شد و از آن‌جا نمی‌دیدم که پادگان کجا به پایان می‌رسد. اما افق سمت جنوب باز بود و پیدا بود که جائی در آن دورها کویر آغاز می‌شود.

از بی‌خوابی دیشب منگ بودم. شام و صبحانه‌ی درستی نخورده بودم، زیرا چندان پولی در جیب نداشتم. عبدالله هم وضع بهتری نداشت. تا مدت‌ها بعد، دست کم تا ۲۱ ماه که از خدمتم باقی بود، قرار نبود پولی جز حقوق ناچیز سربازی دریافت کنم. حقوق افسران وظیفه در آن هنگام چیزی در حدود ۱۵۰۰ تومان در ماه بود، ولی ما که سرباز عادی بودیم قرار بود ۱۳۳ ریال، یعنی پول سه بسته سیگار، در ماه دریافت کنیم و از غذای پادگان بخوریم.

گروهبان همراهمان در اتاقک دژبانی نشسته‌بود و چای می‌نوشید، و ما بیرون ایستاده بودیم و از سرما می‌لرزیدیم. گویا می‌بایست صبر می‌کردیم تا مراسم صبحگاه در پادگان اجرا شود و بعد تکلیف ما را معلوم کنند. ساعتی بعد افسر دژبان آمد، کاغذهائی را که گروهبان با خود داشت امضا کرد و ما را به ساختمان ستاد و دفتر رکن ۱ پادگان بردند. آن‌جا هم کاغذهائی امضا و رد و بدل شد و پس از آن گروهبان ما را برد که به گروهان‌هایمان تحویل دهد. هر سه‌مان را به گردان دوم داده بودند.

استوار احمدی تحویلدار گروهان پنجم مرا تحویل گرفت. گوئی در همه‌ی پادگان‌ها سرنوشت من با گردان دوم و گروهان پنجم گره می‌خورد. استوار احمدی آسایشگاه‌های گروهان را نشانم داد و گفت که وسایلم را جائی توی آسایشگاه بگذارم و بعد ناپدید شد. وارد ساختمان سنگی یکی از آسایشگاه‌ها شدم. اتاقی بود با ابعاد نزدیک به ۱۵ در ۱۵

متر که تختخواب‌های سه طبقه در آن چیده بودند. کسی در آن نبود. کیف افسری و کیسه‌ی سربازی را زیر نخستین تختخواب سراندم و بیرون آمدم. سربازان گروهان را گویا برای آموزش صحرائی برده‌بودند و در محوطه‌ی اطراف گروهان نیز کسی دیده نمی‌شد.

این جا پادگان آموزشی بود. هر بار در موعد سربازگیری سربازان را از شهرها و روستاهای سراسر کشور به این پادگان و چند پادگان دیگر می‌آوردند، چهار ماه آموزش می‌دادند و سپس میان پادگان‌های رزمی تقسیم‌شان می‌کردند.

مدتی در آن اطراف پرسه زدم و کوشیدم که محل آسایشگاه را در میان ساختمان‌های سنگی یک‌شکل به‌خاطر بسپارم. عبدالله داشت به سوی من می‌آمد و در همان حال سمت راست سبیلش را با دست توی دهانش فرو می‌برد و می‌جوید. کمی با هم قدم زدیم، یا پای دیواری جلوی آفتاب بی‌رمق زمستانی ایستادیم، بی آن که کلمه‌ای با هم بگوییم. شکمم مالش می‌رفت، گرسنه بودم و دود سیگار هم به جای تسکین گرسنگی، حالم را به‌هم می‌زد.

سرانجام ظهر شد، افراد گروهان از آموزش صحرائی برگشتند و با هیاهو به داخل آسایشگاه‌ها هجوم بردند. دقایقی بعد، هریک کاسه‌ای آلومینیومی به‌دست بیرون آمدند. وقت ناهار بود. با عبدالله قرار گذاشتیم که هریک سربازان گروهان خود را دنبال کنیم، خوراک بگیریم، به همان جا برگردیم و با هم ناهار بخوریم.

از کیف افسری بشقاب ملامین گودی را که داشتم برداشتم، و دنبال سربازان کاسه‌به‌دست روان شدم. همه به سوی بستر خشک و سنگلاخ و پهناور رودخانه‌ای که از درون محوطه‌ی پادگان می‌گذشت روان بودند. پهنای این بستر خشک در جاهائی شاید بیش از پنجاه متر بود. در عمق سنگلاخ، در کنار باریکه آبی که جاری بود، مقسم‌ها در کنار دیگ‌های بزرگی ایستاده‌بودند، سربازان هر گروهان در برابر دیگ مربوط به خود صف کشیده بودند و سهم‌شان را می‌گرفتند. در صف گروهان پنجم ایستادم. سربازان روستائی گوئی موجودی فضائی دیده باشند، شگفت‌زده و با دهانی نیمه‌باز تماشایم می‌کردند. حق داشتند. با آن لباس اتو کشیده‌ی دانشجوی افسری، نوارهای سرخ دو طرف پاچه‌های شلوار، سرآستین‌های مزین و علامت فلزی روی کلاه، حتی شبیه افسران گروهانشان هم نبودم. وصله‌ی به شدت ناجوری بودم در صف آنان. ولی گرسنه بودم.

بار سنگین همه‌ی این نگاه‌ها و علامت سوأل‌های متحرک را تاب آوردم و سرانجام به دیگ‌ها رسیدم. دستم را با بشقاب پیش بردم. مقسم بشقاب ملامین را که دید سرش را بالا آورد، لحظاتی خشکش زد، سراپایم را وارنداز کرد، دهانش را مانند ماهی چند بار

باز و بسته کرد و خواست چیزی بگوید، اما صدائی از حنجره‌اش بیرون نیامد. درمانده نگاهش را گرداند و پرسشگرانه به سرباز قدیمی گروهان که ارشد تر از او بود نگریست، اما سرباز قدیمی، آنه‌مراد غراوی، که گویا می‌دانست موضوع چیست، کمکی به او نکرد و رویش را برگرداند. مقسم چاره‌ای ندید جز آن که کارش را انجام دهد: کفگیری برنج در بشقابم ریخت، و مقسم دیگری که کنار او ایستاده بود و کمتر از او شگفت زده نبود، بی‌اختیار حرکت او را دنبال کرد و ملاقه‌ای خورش کدو از دیگی که یک وجب روغن روی آن شناور بود توی بشقابم ریخت. احساس می‌کردم که زیر بار نگاه آن دو و نگاه پرسشگر سربازان، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوم، اما به هر جان‌کندنی بود، پیش از آن که قدم به صفر برسد، خود را به محل قرار با عبدالله رساندم. هنوز لقمه‌ی اول را نبلعیده بودم که عبدالله هم آمد. کنار دیوار، زیر آفتاب زمستانی، شانه‌به‌شانه چمباتمه زدیم، بشقابمان را روی زمین گذاشتیم و در سکوت شروع به خوردن کردیم.

۱۰

درد... درد... دلم می‌خواهد ناله کنم، اما نیروئی که نمی‌دانم از کجا سرچشمه می‌گیرد ناله‌ها را در دلم خفه می‌کند. مایع گرمی بر سمت راست صورتم جاری‌ست. انگشتان لرزانم را در جست‌وجوی سرچشمه‌ی این جوی خون پیش می‌برم و می‌فهمم که شاخ راستم از ته کنده شده‌است. این هم از دستاوردهای نبرد امروز!

ها! می‌گویم امروز! این‌جا روز معنائی ندارد. روزی در کار نیست تا بتوان از امروز و دیروز حرف زد. هیچ تناوبی نیست که بتوان واحد زمانش کرد. نمی‌دانم از کجا سر درآورده‌ام و این کدام سیاره است. همیشه شب است. همیشه تاریک است. تاریکی و سیاهی پیوسته. نابینا نشده‌ام. گاه و بی‌گاه در دوردست افق سمت چپم خط باریک و درخشانی را می‌بینم. خطی سفید و آبی روشن، و کبود. زیر آن زمین در سیاهی فرو رفته و بالای آن ابرهای سیاه، سیاهِ سیاه، سراسر آسمان را پوشانده‌اند. لابه‌لای این ابرها، در آن دور دست‌ها، گاه برقی می‌درخشد و لختی بعد غرش گنگ و خفه‌ی رعد را می‌شنوم. این منظره مرا به یاد تصویر یک تابلوی نقاشی می‌اندازد که در سال‌های دور از مجله‌ی "اخبار"، نشریه‌ی فارسی انجمن ایران و شوروی بریده‌ام و به دیوار اتاق دانشجوئیم چسبانده‌ام. تابلو از یک نقاش اوکرایینی‌ست به‌نام "میخائیل بوژی" با عنوان "آه، افکار من..." و مرد میانسال و تنومند و نیمه‌تاسی را نشان می‌دهد که در فضائی تیره و تار روی صخره‌های کنار دریا سر در گریبان رو به تماشاگر می‌آید. باد بقایای موهای او، دامن بالاپوش و کراواتش را به بازی گرفته و افکار پریشان او به شکل ساقه‌های خشکیده و شکسته‌ی گلی وحشی، افق تیره، ابرهای سیاه، پرواز پرنده‌ای تنها، و چیزهای دیگر نقاشی شده‌است. این مرد تاراس شفچنکا Taras Shevchenko شاعر بزرگ اوکرایین است که شعری بسیار معروف با مصرع "افکار من، افکار من..." سروده‌است.

اما این‌جا حتی از باد و دریا و پرنده هم نشانی نیست. چند بار به فکر افتاده‌ام که راهم را بکشم و به سوی خط افق بروم، اما به تصادف کشف کرده‌ام که پرتگاهی سر راه است. در این تاریکی نتوانسته‌ام ابعاد پرتگاه را بسنجم و جرأت نکرده‌ام نزدیک‌تر بروم. چند قلوه سنگ و تخته سنگ در آن انداخته‌ام، اما هیچ صدائی از برخورد آن‌ها با کف پرتگاه نشنیده‌ام. چند بار کوشیده‌ام که پرتگاه را دور بزنم، اما بعد از مدتی خط روشن افق هم در سیاهی غرق شده و دیگر نتوانسته‌ام جهت را تشخیص دهم. این غول، این بختک هم دست از سرم بر نمی‌دارد. ناگهان و بی‌صدا پیدایش می‌شود، دورم می‌چرخد و

از همه سو حمله می‌کند. فقط ضربه‌هایش را احساس می‌کنم. حتی نمی‌غرد. چنگال‌های تیزی دارد. پوست و گوشتم را می‌درد. مشت می‌زند. بلندم می‌کند و به صخره‌ها می‌کوبدم. روی سینه‌ام می‌نشیند. شاخ‌هایم را، که حالا فقط یکیش مانده، می‌گیرد و گردنم را می‌پیچاند و سرم را به زمین می‌کوبد. هیچ کاری برای دفاع از خود نمی‌توانم بکنم. نمی‌بینمش. مشت و لگد به همه سو پرتاب می‌کنم، اما هیچ‌کدام به او نمی‌خورد. نمی‌دانم چه دشمنی با من دارد و از جان من چه می‌خواهد. و بعد، همان طور که ناگهان پیدایش شده، ناگهان ناپدید می‌شود و مرا زخمی و خونین و مالین بر جا می‌گذارد.



اینک باز پیدایش شده. چیزی مانند نوک چوب یا لوله را به پشت شانه‌ی چپم می‌کوبد. دردم می‌آید. می‌خواهم فریاد بزنم اما دهانم پر از چیزی چسبناک و غلیظ مانند قیر است. دست به دهان می‌برم و می‌خواهم این قیر را بیرون بکشم. کش می‌آید و دراز می‌شود. تمامی ندارد. با هر دو دست تکه‌تکه قیر چسبناک از دهانم بیرون می‌کشم. دارم خفه می‌شوم. ضربه‌ها به شانه‌ام ادامه دارد. دردم می‌آید. رو بر می‌گردانم که ببینم این چیست. ناگهان تاریکی ناپدید می‌شود و روشنائی تندی چشمانم را می‌آزارد. موجود غریبی رویم خم شده‌است. کلاه‌خود فضانوردی به سر دارد. از پشت شیشه‌ای که صورتش را پوشانده با فریاد چیزی را تکرار می‌کند: پاشو! پاشو!

غلت می‌زنم که برخیزم. موجود خود را کنار می‌کشد. بر می‌خیزم و او عقب‌تر می‌رود. تفنگی به‌دست دارد و به‌سوی من نشانه رفته‌است. اکنون دارد فریاد می‌زند: بشین! بشین! دستم را به‌سوی صورتم و سرم می‌برم. فریاد می‌زند: تکان نخور! بشین! از خون بر صورتم و جای شاخ شکسته بر سرم اثری نیست. صدای دیگری می‌گوید: اوتور! اوتور! نگاه می‌کنم. تقی‌ست. روی کف اتاق کنار تختخوابش نشسته و دست‌هایش را روی سرش گذاشته‌است:

- بشین! بشین!

روی پتوی کف اتاق می‌نشینم. در اتاق باز است. موجود فضایی در آستانه‌ی در ایستاده و تفنگش را به‌سوی من نشانه رفته‌است. فریاد می‌زند: پشتت را برگردان! همان‌طور نشسته می‌چرخم و پشت به او می‌کنم. فقط یک شورت به تن دارم. فریاد می‌زند:

- دست‌هات رو بذار روی سرت! تکان نخور!

دست‌ها را روی سرم می‌گذارم. نخیر! از آن‌یکی شاخ هم اثری نیست! از راهرو صداهای درهمی از شکستن درها و فریاد و دشنام شنیده می‌شود. پشت پنجره تاریک است. نیمه‌شب میان شانزدهم و هفدهم خردادماه ۱۳۵۱ است، و این "سیاره" خوابگاه دانشجوئی دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) در خیابان زنجان است. باورم نمی‌شود اما این واقعیتی‌ست که در برابر چشمانم دارد اتفاق می‌افتد: "مریخی‌ها" یا همان "گارد دانشگاه" با آن کلاه‌خود ها و تجهیزات ضد اغتشاش، خوابگاه را تسخیر کرده‌اند و مأموران ساواک دارند همه‌ی اتاق‌ها را تفتیش می‌کنند.

از اهالی اتاق ۳۱۲ فقط من و تقی حضور داریم. محمد امشب در خانه‌ی بستگانش مانده و سیاوش مدتی‌ست که کم‌تر به خوابگاه می‌آید. سردم شده. دست دراز می‌کنم و ملافه‌ای را که کنار تختخواب افتاده بر می‌دارم. "مریخی" فریاد می‌زند: تکان نخور! می‌گویم: اِه...، سردمه — و ملافه را روی شانه‌هایم می‌اندازم.

***

هفته‌ای پیش، روز نهم خرداد ۱۳۵۱ پرزیدنت ریچارد نیکسون و وزیر امور خارجه‌اش هنری کیسینجر در راه بازگشت از سفر رسمی به مسکو، وارد تهران شدند. روز بعد، در راه بازگشت به فرودگاه، هنگام عبور اتوموبیل نیکسون و کاروان همراه از پارک‌وی، دانشجویان خوابگاه دانشگاه تهران از بالای تپه‌های امیرآباد این کاروان را سنگ‌باران کردند. گفته می‌شد که نیکسون هنگام ترک آسمان ایران از هواپیمایش پیامی فرستاده و از شاه خواسته که این دانشجویان را به‌شدت تنبیه کند:

«[... نیکسون] با اسکورت موتورسوار خود عازم فرودگاه شد. اسکورت ریاست جمهوری به‌منظور پرهیز از تظاهرات، تهران را دور زد و از طریق تپه‌های خالی از سکنه‌ی شمال شهر به فرودگاه رفت. اما حتی در آن‌جا دانشجویان در انتظارش بودند. اتوموبیل‌های رسمی زیر باران سنگ قرار گرفت. به‌دنبال این واقعه صدها دانشجو طبق توصیه‌ی نیکسون جمع‌آوری و بازداشت شدند.» (از کتاب "آخرین سفر شاه" نوشته‌ی ویلیام شوکراس، ترجمه‌ی عبدالرضا هوشنگ مهدوی، چاپ چهارم، نشر البرز، تهران ۱۳۶۹، صفحه‌ی ۳۰۴)

دو روز پیش از ورود نیکسون، در هفتم خرداد، تظاهرات بزرگی در دانشگاه صنعتی آریامهر در اعتراض به سفر او به ایران برگزار شد. در این تظاهرات گروهی از دانشجویان برای نخستین بار با سنگ و چوب و آجرپاره به مینی‌بوس گارد دانشگاه حمله کردند و شیشه‌های آن را خرد کردند.

***

کمی بعد یک مأمور ساواک برای بازرسی وسائلمان وارد اتاق می‌شود و اجازه می‌دهد که لباس بپوشم. تقی چیز زیادی در کمدش ندارد. اما در کمد من همه جور چیزی یافت می‌شود. مقدار زیادی مجله‌های "دانشمند" و "رادیو و تلویزیون" دارم که از سال‌های دبیرستان جمع‌شان کرده‌ام. چند قوطی کفش پر از تکه‌های رادیوهای شکسته و خازن و مقاومت و سیم‌پیچ و غیره دارم. مأمور ساواک کیسه‌ی کوچکی را که تکه‌های زرد و قهوه‌ای پرکلرات آهن در آن است بر می‌دارد و می‌پرسد: این چیست؟ توضیح می‌دهم که برای پاک کردن لایه‌ی مس از شاسی مدارهای الکترونیکی به‌کار می‌رود. با ناباوری در چشمانم می‌نگرد. نمونه‌ی کاری را که در کارگاه تراشکاری دانشگاه تراشیده‌ام بر می‌دارد و می‌پرسد: می‌خواستی نارنجک بسازی؟ توضیح می‌دهم که این تکلیف درسی‌مان است. به سراغ آلبوم عکس‌هایم می‌رود. این دیگر تجاوز آشکار به حریم خصوصی من است. کدام قانون اجازه می‌دهد که او عکس‌های خانوادگی مرا تماشا کند؟ عکس‌هایی آن‌جا هست که هیچ دلم نمی‌خواهد کسی جز خودم آن‌ها را ببیند. آلبوم را ورق می‌زند. نام چند نفر را می‌پرسد. به عکس یک افسر شهربانی می‌رسد. می‌پرسد:

- این کیست؟

- برادرم.

- اما فامیلی او که مثل تو نیست!

او را از کجا می‌شناسد؟ می‌گویم: - ناتنی هستیم.

به نظر می‌آید که کمی نرم شده‌است. کلاسورم را بر می‌دارد و بازش می‌کند. از شدت شرم خون به چهره‌ام می‌دود. لعنت بر من! توی جلد آن پاکت دربسته‌ای هست که روی آن به شکل مورب و با خط درشت نوشته‌ام: "سرکار خانم آزاده"! نامه‌ایست که در آن با "آزاده"ی بی‌وفا درددل عاشقانه کرده‌ام و روزهاست که آن را با خود می‌گردانم تا شاید هنگامی جرأت کنم و آن را روی میز نامه‌های دانشکده‌ی فیزیک بگذارم تا "آزاده" آن را بردارد و بخواند. و حالا این نامه‌ی عاشقانه و خصوصی من به دست این ساواکی افتاده. لعنت بر من! چه فکرهای بچه‌گانه‌ای کرده‌ام! هنوز چه‌قدر بچه‌ام و چه‌قدر شهرستانی!

می‌ترسم بازش کند و بخواند. می‌ترسم تقی آن را ببیند و آبرویم برود. مأمور می‌پرسد: این کیست؟ شرم‌زده سر به‌زیر می‌افکنم و هیچ نمی‌گویم. با نجوایی که فقط من می‌شنوم می‌پرسد: دوست‌اته؟ بی‌درنگ با سر پاسخ مثبت می‌دهم. پیداست که بوئی از انسانیت برده‌است. خیال ندارد آبروی مرا بریزد. نفس راحتی می‌کشم. کلاسور را اندکی ورق می‌زند. یادداشت‌های کلاس‌های درس است. کلاسور را و مرا رها می‌کند و از اتاق می‌رود.

اندکی بعد دو مأمور دیگر می‌آیند و سراغ دو هم‌اتاقی غایب را می‌گیرند. می‌گوییم که امشب نیامده‌اند. از من کمک می‌خواهند که کمدهای آن‌ها را نشانشان دهم و مشخصات‌شان را بگویم. در کمدهای لباسمان مقدار زیادی کتاب‌های کمک‌درسی داریم که همه به انگلیسی و همه چاپ شوروی‌اند، پر از فرمول‌ها و نقشه‌ها و شکل‌های فنی. اما کمتر کسی بهره‌ای از این کتاب‌ها برده‌است. هیچ همخوانی با درس‌های ما و مطالب و موضوع کتاب‌های دانشگاه ما ندارند. خریدن این کتاب‌ها از کتابفروشی گوتنبرگ کم‌وبیش برای "کمک به سوسیالیسم" و برای همبستگی با اتحاد شوروی صورت می‌گیرد. همه‌ی کتاب‌ها را روی میز وسط اتاق می‌ریزند.

اکنون نوبت می‌رسد به خطرناک‌ترین چیزی که در اتاقمان داریم: یک ساک پر از کتاب‌های "ناجور" که متعلق به "بابا"ست و او چون فکر می‌کند که شاید همین روزها بگیرندش، آن را آورده و بالای کمدهای لباس اتاق ما گذاشته‌است. ساک را پائین می‌آورند، بازش می‌کنند و یک یک کتاب‌ها را بررسی می‌کنند. مقدار زیادی کتاب‌های فارسی چاپ انتشارات پروگرس مسکوست، و بعد "ریشه‌ها"ی الکس هیلی، چند کتاب درباره‌ی امریکای لاتین، "جنگ شکر در کوبا"، کتابی درباره‌ی فلسطین، چند کتاب از صمد بهرنگی، نمایشنامه‌ای از ساعدی، و خطرناک‌تر از همه "مادر" ماکسیم گورکی، که نمی‌بینندش. تلی از کتاب روی میز جمع شده‌است.

یکی‌شان عکسی پیدا می‌کند و می‌پرسد که او کیست. نسنجیده پاسخ می‌دهم و خطا می‌کنم. به‌جای آن‌که بگویم پدر یکی‌مان است، راستش را می‌گویم: نریمان نریمانوف! و دست بر قضا آن‌یکی رمان "دور از میهن" را به‌دست دارد که در صفحه‌ی نخست تقدیم شده‌است به "خاطره‌ی فرزند قهرمان خلق آذربایجان، نریمان نریمانوف"! پیدا کرده‌اند! چشمان‌شان برق می‌زند. می‌پرسند که عکس و کتاب مال کیست. عکس مال محمد است و کتاب مال من است، اما به من آموخته‌اند که در "زندگی چریکی" همواره باید "چیزهای ناجور" را به کسی که حضور ندارد نسبت داد، زیرا او فرصت فرار دارد. هیچ‌کدام از ما چریک نیستیم، اما فضای پلیسی کشور ما را هم واداشته که کم‌وبیش رفتار "چریکی" در پیش گیریم. پس پاسخ می‌دهم که این دو و همه‌ی محتوای آن ساک متعلق به سیاوش است.

می‌روند و می‌آیند و چیزهایی روی کاغذهایی می‌نویسند. سرانجام به من مأموریت می‌دهند که ساک را بردارم و کتاب‌ها را توی آن بچینم تا با خود ببرند. این کوه کتاب توی ساک جا نمی‌گیرد. می‌پرسم: کتاب‌های درسی را هم بگذارم؟ یکی‌شان پوزخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: «نه، فقط اون خوب-خوب‌هاش رو بگذار!» هر دو می‌دانیم منظور از "خوب-خوب‌ها" چیست، اما همین به من امکان دستچین کردن می‌دهد: کتاب‌های ناجور و "خطرناک" را درسی وانمود می‌کنم و روی تختخواب سیاوش پرتاب می‌کنم، و کتاب‌های "خوب-خوبِ" درسی انگلیسی را توی ساک فرو می‌کنم. هر بار که نگاهم می‌کنند، یکی از کتاب‌های فارسی و بی‌خطر چاپ مسکو را با حرکاتی خودنمایانه نشان‌شان می‌دهم و توی ساک می‌گذارم. لبخند رضایت می‌زنند.

نشان‌شان می‌دهم که ساک پر شده‌است. یکی شان عکس نریمان نریمانوف و رمان "دور از میهن" را به عنوان گران‌بهاترین کشف از اتاق ما می‌دهد که توی ساک بگذارم. عکس را که هیچ نامی روی آن نوشته نشده توی ساک می‌گذارم و رمان را جایی روی صندلی که آن‌ها نمی‌بینند جا می‌گذارم. ساک را و صورت مجلس را بر می‌دارند و از اتاق می‌روند. اخطار می‌کنند که تا صبح هیچ‌کس حق ندارد از اتاق‌ها بیرون برود. همراه با "مریخی"ها بساط‌شان را جمع می‌کنند، ویرانه‌ای برجا می‌گذارند و می‌روند.

دقایقی بعد همه می‌فهمند که نظارتی در کار نیست و رفت‌وآمدها آغاز می‌شود. هوا گرگ و میش است و هنوز سپیده نزده‌است. خیلی‌ها را با خود برده‌اند. فیروز می‌آید. نگران محمد است. بدری را برده‌اند. "امام" می‌آید. جوانی دوست‌داشتنی و اهل مطالعه و کتاب است، سوخته از آفتابِ کویرِ خور و بیابانک. همه دوستش دارند و خیلی‌ها به نامش سوگند می‌خورند. شب‌هایی طولانی با او و محمد و دشتی تا صبح نشسته‌ایم و

"روک" بازی کرده‌ایم. خوشحالم از این که او را نبرده‌اند. دربان مهربان خوابگاه، مش قربان را که نمی‌خواسته راهشان بدهد کتک زده‌اند.

"بابا" می‌آید، با نیش باز. می‌خواهد بداند بر سر ساک کتاب‌هایش چه آمده. تعریف می‌کنم و خوشحال است. چند صفحه‌ی موسیقی آذربایجانی از باکو دارم که اهالی اتاق‌های دیگر به امانت برده‌اند. یکی‌شان آواز حاجی‌بابا حسینوف است که می‌خواند "جان وئرمه غم عشقه کی عشق آفت جان دیرا!" [غم عشق به دل راه مده که عشق آفت جان است!] و چه راست می‌گوید! نامه‌ی "آزاده" را باید نابود کنم. صفحه پیش حسین است و حسین را با خود برده‌اند. سال‌ها بعد حسین تعریف می‌کند که ساکی پر از کتاب و چیزهای دیگر، از جمله این صفحه را به‌دستش داده‌اند، با صورت مجلس مربوط به خود او. در تاریکی پشت کامیون نفربر، در میان دیگر بازداشتی‌ها و تا حرکت و رسیدن به زندانِ "کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری" او صورت مجلس را تکه تکه جویده و بلعیده و در نتیجه در بازجویی‌های بعدی در "کمیته" هیچکس نمی‌داند او را برای چه با خود آورده‌اند و پس از هفته‌ای رهایش می‌کنند. اما صفحه‌ی حاجی‌بابا برای همیشه از دست رفته‌است.

سیاوش فردا در دانشگاه ماجرا را می‌شنود. از دست "بابا" به‌شدت خشمگین است و هرچه دشنام بلد است نثار او می‌کند. سیاوش را چندی بعد به اداره‌ی ساواک در خیابان میکده احضار می‌کنند، اما کتاب‌های مهمی توی ساکی که به نام او برده‌اند البته نیست، و به خوبی و خوشی رهایش می‌کنند.

***

بهروز عبدی دانشجوی دانشگاه ما و یکی از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران چندی‌ست که در اتاق ما "پنهان" است. شبانروز آن‌جاست و بیرون نمی‌رود. یکی از سرگرمی‌های او خواندن رمان "دور از میهن" نوشته‌ی عمران قاسموف و حسن سعیدبیلی‌ست که از دستبرد ساواک نجاتش دادم. این رمان داستان قهرمانی‌های سرباز آذربایجانی مهدی حسین‌زاده است که در کشاکش جنگ جهانی دوم از اسارت آلمانی‌ها می‌گریزد و به رهبری گروهی از پارتیزان‌ها می‌رسد. بهروز در باره‌ی رمان با من بحث می‌کند و معتقد است که فیلم ایتالیایی "کورباری" با بازیگری "جولیانو جما" روی این رمان ساخته‌شده. فیلم را دیده‌ام و تأیید می‌کنم. هفتم تیرماه که محمد و مرا می‌گیرند، بهروز احساس خطر می‌کند و از اتاق ما می‌رود، و چند ماه بعد در مشهد در حال ساختن بمبی در خانه‌ی تیمی با انفجار بمب کشته می‌شود.

***

سال‌ها بعد، بعد از انقلاب، محمد از شورای کارکنان کارخانه‌ای سر در می‌آورد و می‌شنود که شورا مشغول اخراج یکی از مهندسان است که مطابق اسناد به‌دست‌آمده عضو و خبرچین فعال ساواک بوده‌است. نام او برای محمد آشناست: همان "امام" خودمان است.

***

شاخ راست من که از ته کنده شده‌بود، دارد از نو می‌روید، و یکی از کابوس‌های دائمی من هنوز بیرون کشیدن قیر از دهانم است.

***

بهروز عبدی و من هر دو گمان می‌کردیم که فیلم ایتالیائی "کورباری" بر پایه‌ی رمان "دور از میهن" ساخته شده‌است، اما با یافتن مشخصات آن فیلم و جست‌وجوی بیشتر در اینترنت، اکنون می‌دانم که هر دو اشتباه می‌کردیم.

مهدی حسین‌زاده و سیلویو کورباری Silvio Corbari هر دو وجود داشتند و هر دو رهبر گروه‌های پارتیزان در مراحل پایانی جنگ جهانی دوم بودند.

مهدی حسین‌زاده پس از گریز از اسارت نازی‌ها، رهبر پارتیزان‌های یوگوسلاوی (و نه ایتالیا) بود و به فرماندهی واحدی از "ارتش آزادی‌بخش خلق یوگوسلاوی" رسید. او و گروهش با بمب‌گذاری‌هایشان صدها تن از افراد ارتش آلمان نازی و فاشیست‌های ایتالیائی را، از جمله در شهر تری‌یسته‌ی Trieste ایتالیا کشتند و زخمی کردند. آلمانی‌ها جایزه‌ای به مبلغ چهارصد هزار مارک برای سر او تعیین کرده‌بودند. او سرانجام در نوامبر ۱۹۴۴ در نبردی در اسلوونی کشته‌شد.

یکی از همرزمان مهدی، شخصی به‌نام "نوروزی"، پس از پایان جنگ به باکو بازگشت و داستان دلاوری‌های مهدی را برای عمران قاسموف و حسن سعیدبیلی باز گفت. این دو، رمان "دور از میهن" را بر پایه‌ی آن‌چه شنیده‌بودند نوشتند. رمان به زبان‌های آذربایجانی (اوزاق ساحیل‌لرده) و روسی На далних берегах در سال ۱۹۵۴ منتشر شد و در سال ۱۹۵۸ فیلم سینمایی آذربایجانی "اوزاق ساحیل‌لرده" روی این داستان ساخته‌شد. فیلم را می‌توان از نشانی داده‌شده در ویکی‌پدیا بارگذاری و تماشا کرد.

مجسمه‌ها و بناهای یادبود بسیاری در جمهوری آذربایجان و از جمله یک استادیوم فوتبال در شهر سومقائیت به نام مهدی حسین‌زاده وجود دارد. همچنین مجسمه‌ای از او در محل کشته‌شدنش در اسلوونی بر پا شده‌است.

سیلویو کورباری نیز از سال ۱۹۴۳ رهبر گروه‌های پارتیزانی ایتالیایی بود و با ارتش آلمان و فاشیست‌های ایتالیا می‌جنگید. در تابستان ۱۹۴۴ یک فرد نفوذی نهانگاه او را لو داد، پس از نبردی سخت کورباری و چند تن از همراهان، از جمله معشوقه‌اش ایریس ورساری Iris Versari، به دام افتادند و فاشیست‌ها آنان را در میدان شهر فرولی Froli به دار آویختند.

گذشته از فیلم "کورباری"، کتاب‌ها و زندگینامه‌های گوناگونی درباره‌ی کورباری و گروه او در ایتالیا منتشر شده‌است.

۱۱

داشتم فکر می‌کردم که اگر شرکت در تظاهرات دانشجوئی را انکار کنم، چگونه می‌توانند ثابت کنند که شرکت داشته‌ام؟ در فکر هم‌اتاقی خوابگاهم محمد بودم که بامداد امروز با من گرفته بودندش. در چه حالی‌ست؟ نکند بروند و به او بگویند که من چیزهائی را اعتراف کرده‌ام و او باور کند و به گردن بگیرد؟ از این فکر به وحشت افتاده‌بودم و جوانب گوناگون آن را می‌سنجیدم. بی‌فکری کرده‌بودیم. می‌بایست از خیلی وقت پیش درباره‌ی چنین مواردی با هم قرارومدار می‌گذاشتیم.

نگاهم به برگ کوچکی افتاد که با پونز به دیوار چسبانده‌بودند و روی آن نوشته‌بودند: «فهرست نوبت نگهبانی پرسنل: آرش، عرب، پرورش، تهرانی...». فکر کردم «این‌ها هم بی‌احتیاطی کرده‌اند... می‌شود این اسم‌ها را حفظ کرد و لوشان داد!»

پرورش به اتاق بازگشت و پشت میزش نشست. کارت‌هائی به قطع نیم صفحه با خود آورده‌بود. پرسید: - چی شد؟ فکرهایت را کردی؟- و مشغول تماشای دسته‌ی کارت‌ها شد و آن‌ها را طوری گرفت که پشتشان را می‌دیدم. پیوسته نگاهی به من و نگاهی به هر یک از کارت‌ها می‌انداخت و بعد هر برگ از آن‌ها را طوری روی میز می‌گذاشت که باز فقط پشت آن‌ها را می‌دیدم. گفت:

- این هم یک چشمه‌ی دیگر! سند و مدرک! عکس از تظاهرات...

فکر کردم که لابد دارد خالی می‌بندد. چه‌طور ممکن است عکس گرفته‌باشند؟ آن‌جا که عکاس نبود! از کجا معلوم که این‌ها عکس است؟ آن‌سوی آن‌ها را که نمی‌دیدم.

- می‌بینی؟ اسمت پشت همه‌ی عکس‌ها نوشه شده...

می‌دیدم. پشت هر عکس چند نام که بعضی از آن‌ها برایم آشنا بود، و نیز نام من نوشته شده بود. هنوز فکر می‌کردم که این‌ها همه صحنه‌سازی برای فریب دادن من است. لابد نام‌ها را پشت برگ‌های سفیدی نوشته‌اند تا من فکر کنم که عکس واقعی‌ست. پرورش گفت:

- می‌خواهی یک چشمه‌اش را ببینی؟ بیا! نگاه کن! این خودت نیستی؟

خودم بودم. در عکسی سیاه‌وسفید، روی چمن دانشگاه، در میان عده‌ای، در یک دست بطری خالی نوشابه را گرفته بودم و مشت دیگرم را بالا برده بودم. داشتم شعار می‌دادم. در عکس بعدی همه داشتند می‌دویدند و من و محمد در میانشان بودیم.

- دیدی حالا؟ این فقط یک چشمه‌ی کوچولو...

از "چشمه، چشمه" گفتن‌های او سرگیجه گرفته بودم. ولی چگونه ممکن بود؟ چه کسی، چه موقع و از کجا این عکس‌ها را گرفت؟ تا پیش از آن هرگز کسی چیزی از عکس‌برداری از تظاهرات دانشجوئی نگفته‌بود. آن‌گاه که پرورش باقی عکس‌ها را هم نشانم داد، به یاد حرکات غیر عادی مینی‌بوس گارد دانشگاه در روز تظاهرات افتادم. اما عکس‌ها منحصر به زوایائی که از داخل مینی‌بوس می‌توانست گرفته شود نبود و به نظر می‌رسید که در بالای بام برخی از ساختمان‌های اطراف نیز عکاسانی پنهان شده‌بودند. از تمام طول تظاهرات و از صحنه‌های گوناگون آن عکس‌هائی در آن‌جا وجود داشت. و ما با چه خیال خامی آن وسط برای خودمان موش‌وگربه‌بازی می‌کردیم...

پرورش تغییر حالت‌های چهره‌ام را زیر نظر داشت و در کمین بود تا به‌جا ضربه‌هایش را فرود آورد. گفت:

- می‌بینی؟ بین خودتان هستند آدم‌هائی که این جور عکس‌ها را می‌گیرند، اسم‌ها را می‌دهند. دیدی گفتم ما همه‌ی اطلاعات را داریم؟ حالا چه فایده‌ای دارد که انکار کنی؟ بهتر نیست که نشان دهی تو از آن‌ها نیستی و گول خورده‌ای و اصلاً روحیه‌ات آن‌طور نیست؟ هان؟ چه می‌گوئی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - نمی‌دانم چه بگویم. من اصلاً اهل این کارها نیستم. آن روز همه‌ی دانشگاه به‌هم ریخته بود. آدم از هر جائی که رد می‌شد به این‌طور صحنه‌ها بر می‌خورد و ... خب، من هم داشتم رد می‌شدم که عکسم افتاده. توی تظاهرات نبودم.

- خب، پس اگر راست می‌گوئی و موافق تظاهرات نبودی، باید این را به یک شکلی نشان بدهی. مثلاً اسم آن‌هائی را که شرکت داشتند، بگوئی.

احساس کردم که در تله افتاده‌ام. راه فراری وجود نداشت. یا می‌بایست شرکت در تظاهرات را به گردن می‌گرفتم و از مواضع و شعارهای آن و شرکت کردن در آن دفاع می‌کردم، که در آن صورت شکنجه و زندان در انتظارم بود، و یا آن که قیافه‌ی بی‌گناه به خود می‌گرفتم، می‌گفتم که هیچ در آن شرکت نداشته‌ام و ادعا می‌کردم که در جائی به شکلی اشتباهی رخ داده است. منطق و غریزه‌ی صیانت نفس بی‌اختیار مرا به راه دوم کشانده‌بود، و اینک در مرز خیانت به دوستانم ایستاده بودم.

- من کسی را نمی‌شناسم. سال اولی هستم.

- باز که نمی‌دانم و نمی‌گویم و نمی‌شناسم شروع شد! تا چند تا اسم ندهی که دست از سرت بر نمی‌داریم.

- آخر من از شهرستان آمده‌ام، هنوز یک سال هم نشده. با کسی آشنا نیستم. آن‌هائی را که شرکت داشتند هیچ نمی‌شناسم. فکر می‌کنم سال بالائی بودند.

- یعنی همینی را هم که صبح با خودت گرفتند، نمی‌شناسی؟

- او را؟ او را...، خب، چرا، می‌شناسم. توی خوابگاه هم‌اتاقی هستیم. ولی او هم شرکت نداشت.

- حالا لازم نیست وکیل مدافع مردم بشوی. تو فقط اسم آن‌هائی را که توی عکس‌ها هستند بگو! — و عکس‌ها را به دستم داد. داغ شده بودم. مغزم سوت می‌کشید و دنبال راهی برای فرار از این تله می‌گشتم، اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

- این خودم هستم...

- دِ...؟ نه بابا؟ خودت را که می‌شناسم!

- این هم محمد است...، همین که با من...

- او را هم می‌شناسم. پشت این عکس اسمش نیست؟ بده بنویسم!

- کس دیگری را نمی‌شناسم. همه سال بالائی...

- خوب نگاه کن!

به بهانه‌ی خوب نگاه کردن مدتی وقت تلف کردم و پیوسته در این فکر بودم که چگونه یقه‌ام را از چنگ پرورش برهانم. چاره را در آن دیدم که چند اسم از آن‌هائی را که پشت عکس‌ها دیده بودم، تکرار کنم:

- این را هم می‌شناسم. فکر می‌کنم اسمش خسرو است.

- آفرین! این شد یک چیزی. ولی...، خب، اسم او این‌جا هست... باز خوب نگاه کن!

باز مدتی در میان عکس‌ها جست‌وجو کردم: - این یکی هم اسمش هادی است.

- بده! هادی...، هادیِ چی؟ فامیلش چیست؟

- فامیلش را نمی‌دانم. فقط شنیده ام که او را هادی صدا می‌زنند.

- باز خوب نگاه کن!

دقایقی دیگر ادای کاویدن عکس‌ها را درآوردم. هیچ نمی‌فهمیدم. این نام‌ها را می‌توانستند از مقامات دانشگاه بپرسند. پس چرا با این وضعیت داشتند از امثال من می‌پرسیدند؟ هدف آیا خرد کردن من بود تا به شخصی که به دوستانش خیانت کرده تبدیل شوم، یا می‌خواستند با کنار هم چیدن افرادی که نام یکدیگر را می‌دانستند سازمان و شبکه‌ای برای سازماندهی تظاهرات پیدا کنند؟

- دیگر کسی را نمی‌شناسم.

- دروغ می‌گوئی!

– چرا باید دروغ بگویم؟! اگر می‌خواستم دروغ بگویم همین چند تا را هم نمی‌گفتم و می‌گفتم که هیچ‌کس را نمی‌شناسم. هرچه می‌دانستم گفتم. گناه من چیست که از آن‌هائی که توی عکس هستند کس دیگری را نمی‌شناسم؟ می‌خواهید اسم‌های الکی بگویم؟ – و دریافتم که این نیز راهی بود و می‌توانستم مشتی نام‌های جعلی تحویل‌شان بدهم. ولی اگر عکس‌ها را نشان کس دیگری می‌دادند و او نام‌های درست را می‌گفت، آنوقت چه؟ تا این‌جا هم پشیمان نبودم و هیچ اطلاع تازه‌ای به آن‌ها نداده‌بودم.

اصغر وارد اتاق شد و گفت:

– خب، خب، شنیدم که سر عقل آمده‌ای؟ بیا! یک برگ تازه پر می‌کنم و می‌نویسیم. ولی مواظب باش که مثل قبلی پاره‌اش نکنم. این دفعه دیگر سروکارت با دکتر است. فهمیدی؟

صندلی مرا نزدیک میز خود برد و سر برگ بازجوئی تازه‌ای را پر کرد. خوشحال بودم از این که از بن‌بستی که پرورش مرا در آن انداخت، به‌طور موقت نجات یافته‌ام. این بار بازجو مرا به شرکت در اغتشاشات برخلاف مصالح کشور متهم کرد. در جست‌وجوی جمله‌ای مناسب در پاسخ این اتهام بودم، و اصغر برای آن که به من فرصت دهد، به‌ظاهر برای آوردن چای برای خود از اتاق رفت.

کس دیگری را آوردند و نزدیک میز پرورش نشاندند. سر برداشتم و چون او را نمی‌شناختم و سخت در جست‌وجوی پاسخ اتهام خود بودم، توجهی به تازه وارد نکردم. پرورش از او پرسید:

– خب، خوش می‌گذره، آقای "مسعود"؟

"مسعود" گفت: خوش که نه... سیگار چرا این‌قدر کم می‌دهند؟ می‌شود از سیگارتان یکی بردارم؟

– البته! بفرمائید!

افکار خود را دنبال کردم و کنجکاو نبودم که بدانم آن‌ها چه گفت‌وگوئی می‌کنند. گاه صدای خنده و شوخی آن‌ها به‌گوشم می‌رسید و گاه می‌شنیدم که "مسعود" باز سیگار می‌خواهد. در آن میان با شنیدن صدای پرورش که می‌پرسید «ایشان را می‌شناسی؟» گوش‌هایم تیز شد. سر بلند کردم و به "مسعود" نگاه کردم. مسعود سر تکان داد و گفت:

– نه. نمی‌شناسم.

پرورش از من پرسید:

– تو چی؟ تو این را می‌شناسی؟

- نه...

مسعود از من پرسید:

- شما هم دانشجوی صنعتی هستید؟

- بله.

- چه رشته‌ای؟

- مکانیک.

- اِ...، من هم که مکانیک هستم. سالِ سه. تا حالا مرا ندیده اید؟

- نه...

پرورش گفت: - نفهمیدم؟ دیگر قرار نبود تو از مردم بازجوئی کنی!

- پس اقلاً یک سیگار دیگر به من بدهید!

- چه خبرته؟! سیگارهای مرا تمام کردی!

- آخر چه‌کار کنم؟ من روزی دو پاکت سیگار می‌کشیدم، ولی حالا روزی سه تا بیشتر نمی‌دهند، آن هم زر که تویش به جای توتون کنده می‌سوزد.

- حالا به هتل ما ایراد می‌گیری؟ حق‌ات این است که همان را هم ندهند تا یک خرده حالت جا بیاید و چند تا اسم درست و حسابی به ما بدهی.

- این همه اسم به شما دادم، باز هم راضی نیستید؟!

- باز این عکس‌ها را خوب نگاه کن، ببین دیگر کی‌ها را می‌شناسی.

- این همان آقای خسرو قدیری است.

پرورش خطاب به من گفت: - بیا ببین این را می‌شناسی؟

رفتم و عکس را نگاه کردم. نمی‌شناختم. گفتم:

- نه، نمی‌شناسم. او هم مثل بقیه سال بالائی‌ست. من سال بالائی‌ها را نمی‌شناسم و همه سال بالائی بودند.

مسعود گفت: - ولی به نظر من بیشتر سال پائینی‌ها بودند!

پرورش پوزخندی زد و گفت: - خب...، دیگر؟ ... باز هم نگاه کن!

به جای خود برگشتم. مسعود ادامه داد:

- این فرهنگ است. این هم که ایشان هستند — و مرا نشان داد — حتماً اسمشان را خودتان می‌دانید و احتیاجی نیست من بگویم، که البته نمی‌دانم... این یکی باز خود بنده هستم؛ این یکی عجیب است که همه جا هست، ولی من اسمش را نمی‌دانم. این هم دوباره خسرو قدیری است.

اصغر بازگشت و بازجوئی از من ادامه یافت. همه‌ی حواسم را در فرمول‌بندی پاسخ‌هایم متمرکز کرده بودم و متوجه نشدم مسعود را کی بردند. اصغر فشار می‌آورد که بنویسم در تظاهرات شرکت داشته‌ام، اما نوشتم که در محل تظاهرات حضور داشته‌ام، نه به قصد شرکت در آن، بلکه از روی کنجکاوی و برای تماشای حوادث. گویا دستگیرشان شده بود که من کاره‌ای نبوده‌ام و پاره کردن برگ بازجوئی و تهدید و کتک تکرار نشد. اصغر نام سایر شرکت کنندگان را خواست و من به بهانه‌ی شهرستانی بودن و سال اولی بودن جز محمد و چند نام تکراری که پشت عکس‌ها دیده‌بودم، نام دیگری ننوشتم. او عکسی نشانم نداد. پرورش در اتاق حضور نداشت. شاید عکس‌ها را برای نشان دادن به کس دیگری برده بود. خوشحال بودم که از آن بخش به سلامت جسته‌ام و تا آنجا لطمه‌ای به کسی نزده‌ام.

و سرانجام بازجوئی به پایان رسید. نمی‌دانستم چه ساعتی‌ست. به نظرم می‌رسید که ساعتی از ظهر گذشته است. به شدت خسته بودم. بازجوئی بیش از هر کنکور و هر امتحان دانشگاهی به مغزم فشار آورده بود. به کلی گیج و منگ بودم. دلم مالش می‌رفت. اصغر دستور داد که مرا ببرند. سربازی آمد، چشمانم را بست، از پله‌ها یک طبقه پائین برد و به راهروی سلول‌ها بازگرداند. این بار مرا در سلول تازه‌ای که شماره ۱۵ داشت انداختند. در آهنین سلول با صدای خشکی پشت سرم بسته شد. دو پتوی سربازی را که به دستم داده بودند روی گلیم کف سلول رها کردم و به بررسی وضع آن جا پرداختم.

اتاقی بود یک و نیم در دو متر. ارتفاع در آهنین آن از قد من کوتاه‌تر بود و چیزی نمانده بود که هنگام ورود سرم را به چارچوب آن بکوبم. بالای در شبکه‌ی فلزی کوچکی نصب شده‌بود که شیشه نداشت و پشت آن در راهرو یک لامپ برق لخت و خاموش آویزان بود. در دیوار روبه‌رو پنجره‌ای به عرض تمام سلول وجود داشت که از درون یک شبکه‌ی فلزی مقاوم و از بیرون نرده‌های آهنی آن را در میان گرفته بودند. تا ارتفاع چشمانم شیشه‌ها را رنگ زده‌بودند و بیرون دیده نمی‌شد. بالاتر از آن نیز در اثر نصب شبکه و نرده امکان پاک کردن شیشه‌ها از میان رفته‌بود و کثافت سالیان بر آن‌ها نشسته‌بود. دیوارها رنگ زرد کثیفی داشتند و گلیم نیز از شدت کثافت به رنگ خاک درآمده‌بود.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و از بالای قسمت رنگ شده‌ی شیشه‌ها بیرون را نگریستم. می‌خواستم بدانم کجا هستم. از پشت شیشه‌های کثیف جز تارک چند درخت و چند بام شیروانی چیزی دیده نمی‌شد. از انتهای چپ و راست پنجره آخرین نقاطی را که می‌توانستم ببینم، نگریستم. در انتهای سمت چپ میدان دیدم، روی دیوار مرمرین

ساختمان بلندی، یک چراغ نئون خاموش با شکلی آشنا دیده می‌شد. اما مغزم دیگر یارای فکر کردن به این که چراغ را کجا دیده‌ام، نداشت. سرم درد می‌کرد. لحظاتی گیج و منگ ایستادم، و آنگاه روی گلیم دراز کشیدم، سرم را روی پتوی تا زده گذاشتم و بی درنگ به خواب رفتم.

***

نام درست "خسرو قدیری" که مسعود از او نام می‌برد محمدجواد قدیری کفرایی بود. سال‌ها بعد، به روایت رسمی مقامات ایران، که کسانی آن را رد کرده‌اند، با بمب محمدجواد قدیری بود که دست سید علی خامنه‌ای آسیب دید.

۱۲

- کمک...

هوا آفتابی‌ست. باد همیشگی باکو می‌وزد، اما امروز این باد کمی ملایم‌تر است و موج‌های دریا چندان بلند و بزرگ نیستند. در آب‌های نزدیک ساحل شنی با بخشی از اهالی اردوگاه پناهندگان زاغولبا (حومه‌ی باکو) آب‌تنی و تفریح می‌کنیم.

- کمک...، کمک...

در میان صدای خش‌وخش و شرّه‌ی موج‌های دریا صدای فریادی از دور به‌گوش می‌رسد. نگاه‌ها جهت صدا را می‌جوید. کسی به هشدارها گوش نداده و دورتر، در ساحل صخره‌ای، جائی که گفته‌اند جریان‌های زیرآبی خطرناکی دارد، میان موج‌ها بالا و پائین می‌رود و دست تکان می‌دهد:

- کمک...، کمک...

کیست؟ کسی می‌گوید جعفر است.

- کدام جعفر؟

- همان جوان بچه‌ی انزلی.

- کمک...

بیش از صد متر فاصله است و من نزدیک‌تر از همه ایستاده‌ام. صدائی از پشت سر می‌گوید:

- شیوا، تو برو!

و من بی‌اختیار شروع به شنا می‌کنم. صدای چه کسی بود؟ نمی‌دانم. در میان موج‌ها شنا می‌کنم و نمی‌دانم جهت موج‌هاست یا جریان آب که مرا به‌سرعت به‌سوی جعفر می‌کشد. او می‌بیند، اما باز، این بار آهسته‌تر، فریاد می‌زند: - کمک... — و به‌سوی من شنا می‌کند. میان صخره‌های سمت راست او تکه‌ای ساحل شنی می‌بینم که به او نزدیک‌تر است. نمی‌فهمم چرا به آن سو شنا نمی‌کند.

نزدیک‌تر که می‌رسم سرعتم را می‌کاهم، پاهایم از سطح به عمق می‌روند و ناگهان جریان شدید زیرآبی را احساس می‌کنم. این جریان، و چرخش موجی در میان صخره‌ها مرا به آغوش جعفر پرتاب می‌کند. جعفر دست در گردنم می‌اندازد و مرا به زیر آب می‌کشد. با چرخشی در زیر آب گردنم را می‌رهانم، سر از آب بیرون می‌آورم، جرعه‌ای هوا می‌نوشم، دست زیر بازوی او می‌اندازم و به‌سوی تکه ساحل شنی می‌کشانمش.

مقاومتی نمی‌کند، اما بعد از چند متر موجی بر صورتش می‌ریزد، دست‌وپا می‌زند، خود را می‌رهاند و بار دیگر فریاد می‌زند:

- کمک...، کمک...

پشت سر او قرار می‌گیرم، دو دستم را از پشت روی گوش‌های او می‌گذارم، فقط به کمک پاها به پشت شنا می‌کنم و به‌سوی ساحل می‌کشانمش. اما اکنون موج‌ها توی صورت هر دو مان می‌شکنند و نفس کشیدن در این وضعیت دشوار است. موج‌ها در میان صخره‌ها می‌چرخند و می‌پیچند و شنا کردن در میان آن‌ها سخت است. نیرو می‌برد. و هر بار که پاها کمی از سطح به عمق می‌روند، جریان زیرآبی به‌سوی صخره‌های دورتر می‌کشاندمان. با این‌همه چندین متر دیگر او را به‌سوی ساحل می‌کشم. خسته شده‌ام. نفس‌نفس می‌زنم. احساس می‌کنم نیرویم دارد به پایان می‌رسد. موجی توی صورتمان فرو می‌ریزد. جعفر خود را از دستانم می‌رهاند. آب قورت می‌دهم و سرفه می‌کنم. تا آب دریا را از چشم بتکانم و ببینمش، از دسترسم دور شده. بریده فریاد می‌زند: - کمک...- می‌خواهم به‌سویش بروم، اما موجی دیگر او را دورتر می‌برد. جریان زیر آب دارد مرا می‌کشد. موج دیگری میان ما خیز بر می‌دارد. جعفر را دیگر نمی‌بینم. گردن می‌کشم: جعفر نیست. دوباره گردن می‌کشم. یک دور می‌چرخم و می‌نگرم. موجی دیگر. باز گردن می‌کشم. جعفر نیست. کجا رفت؟ چه شد؟ چه کنم؟ احساس شدید نا امیدی، نا کارآمدی، پشیمانی، ترس، شرم، اضطراب و چه می‌دانم چه احساس‌های آزارنده‌ی دیگری وجودم را فرا می‌گیرد. من که دانش و مهارت نجات غریق ندارم – چرا آمدم؟ چرا کس دیگری نیامد؟ حال چه کنم؟ نیرویم به پایان رسیده. جنگیدن با جریان زیر آب دشوارتر شده. نفس‌نفس می‌زنم. نومیدانه سر بر می‌گردانم تا ببینم آیا کس دیگری برای کمک به دنبالم آمد؟ دکتر احمد بیست متر دورتر و تا زانو در آب آرام و سلانه به موازات ساحل پیش می‌آید. چند نفر دورتر روی ساحل به این سو می‌دوند. سر بر می‌گردانم. جعفر نیست. بازوها و پاهایم دیگر چندان به اختیارم نیستند. بازیچه‌ی موج‌ها و بازتاب موج‌ها و جریان زیر آب شده‌ام. سرم دارد گیج می‌رود. قلبم توی گوش‌هایم می‌تپد. باید کاری کنم. موجی دورتر می‌کشاندم. باید کاری کنم. همه‌ی نیرویم را گرد می‌آورم و به‌سوی تکه ساحل شنی میان صخره‌ها دست‌وپا می‌زنم. سودی ندارد. درجا می‌زنم. ترس پنجه بر پشتم می‌کشد. تصویر چشمان اسبی، خاطره‌ای از کودکی، پیش چشمانم می‌آید:

در سرازیری تند و سنگلاخ و یخ‌زده‌ی کوچه‌ای در اردبیل اسب زیر بار سنگین گاری روی یخ بلورین لیز خورده و به‌پشت روی پاهایش افتاده‌است. استخوان ساق پایش

شکسته، و سپید و خونین، از پوست مخملینش بیرون زده. اسب زیر باران ضربه‌های تازیانه‌ی گاریچی و ناسزاهای او بی‌حرکت مانده‌است. چشمانش، سفیدی چشمانش، بزرگ‌تر و سفیدتر از همیشه است. هراسِ مرگ آن‌چنان در چشمانش موج می‌زند که موی بر تنم راست می‌شود. این ترس را، این ترس نفرت‌انگیز را، هرگز، در چشمان هیچ موجودی نمی‌خواهم ببینم. هرگز! در چشمان جعفر هم ندیدم. در واپسین فریاد کمک خواستنش شنیدم؟ نمی‌دانم.

نه، نباید تسلیم شد! دست‌وپا می‌زنم. موجی از پشت سر کمکم می‌کند. ناگهان کف شنی دریا را زیر پایم لمس می‌کنم. هر دو پا را بر زمین می‌گذارم. این‌قدر نزدیک بود؟ سر بر می‌گردانم. جعفر...، جعفر نیست. نای ایستادن ندارم. شش‌هایم می‌خواهند از حلقم بیرون آیند. چند گام به‌سوی ساحل بر می‌دارم.

کمیسر مسئول ما از بالای صخره‌های ساحل پدیدار می‌شود. نمی‌دانم چگونه خبردار شده و چگونه توانسته به این سرعت خود را برساند. روی تکه ساحل شنی می‌دود، در حال دویدن لخت می‌شود، مایو به تن دارد، توی آب می‌دود و در کنار من شیرجه می‌زند.

دیگر کاری از من بر نمی‌آید و ایستادن نامتعادلم در آن حال سودی ندارد. به‌سوی ساحل می‌روم و نزدیک پاهای دکتر احمد بی‌حال و بی‌رمق فرو می‌نشینم. دیگران می‌رسند. گویا رنگ به رخسار ندارم. جعفر...، جعفر چه شد؟ چه شرمی. کمیسر زیر آب ناپیداست. امیدوارم جعفر را پیدا کند و زنده از آب بیرون بکشد. کسانی می‌گویند که باید بروم و در اتاق استراحت کنم. کسی زیر بازویم را می‌گیرد، بلندم می‌کند و با گام‌هایی لرزان به‌سوی ساختمان اردوگاه می‌روم که بالای تپه‌های بلندی مشرف بر دریاست. آن بخش از ساحل از دیدمان پنهان می‌شود و دیگر نمی‌بینیم آن‌جا چه می‌گذرد. در اتاق بی‌حال زیر ملافه دراز می‌کشم. چرا رفتم؟ چرا من رفتم؟ چرا کس دیگری نرفت؟

با آن حال نزار با افکاری آزارنده کلنجار می‌روم: جعفر را نمی‌شناختم و در مدت کوتاهی که از اقامتمان در اردوگاه می‌گذشت حتی فرصتی برای آشنایی و گپ‌زدن با او پیش نیامده‌بود. آن‌گاه که به‌سوی او شنا کردم هیچ به‌فکر قهرمان‌بازی نبودم. پس چرا رفتم؟ چرا جعفر به این سرعت ناپدید شد؟ چه شد؟

دقایقی بعد مسعود می‌آید، دلداری می‌دهد و ریش‌سفیدی می‌کند. حال خوشی ندارم. چه دردناک: از دستگیری و زندان و شکنجه و اعدام بگریزی و آن‌گاه که احساس

امنیت می‌کنی، در آب‌های ساحل امن غرق شوی. چه دردناک. چه دردناک. چه دردناک برای پدر و مادرش، خواهر و برادرش.

ساعتی بعد کسی می‌آید و خبر می‌دهد که پلیس آمده و می‌خواهند از من بازجوئی کنند. جعفر تیره‌روز پیدا نشده. کمیسر و چند نفر از کارکنان اردوگاه دارند همچنان آب‌ها را در پی او می‌کاوند. بر می‌خیزم و با گام‌هایی هنوز لرزان به اتاقی که پلیس بساطش را در آن گسترده می‌روم. دو پلیس پشت میزی نشسته‌اند. چند تن از ما پناهندگان در اتاق هستند. حسین برای کسانی که آذربایجانی نمی‌دانند ترجمه می‌کند. پلیس دعوتم می‌کند که در صندلی روبه‌روی میز بنشینم. بازجوئی آغاز می‌شود و من نمی‌دانم این چه بازجوئی‌ست که در حضور دیگران صورت می‌گیرد. نام و مشخصات و شغل و تحصیلات و تاریخ ورود و غیره را می‌پرسند و می‌نویسند. برخی از پرسش‌ها در فرم‌های پلیس با وضعیت پناهندگان خوانائی ندارد، مانند نشانی منزل و نشانی محل کار. به پرسش‌های اصلی می‌رسند: چه ساعتی و کجا به دریا رفتم؟ با چه کسی؟ - و بعد، چه سابقه‌ی آشنائی با جعفر دارم؟

- هیچ...
- پس چرا با هم توی آب رفتید؟
- با هم نرفتیم.
- پس چه‌طور وقتی که غرق شد پیشش بودی؟
- او فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. شنا کردم و خودم را رساندم...
- چه‌قدر فاصله داشتی؟
- بیشتر از صد متر...

دو پلیس نگاهی به هم می‌کنند.

- یعنی او کمک خواست، و تو صد متر شنا کردی که به او برسی و کمکش کنی؟
- بله!

من مترجم لازم ندارم و حسین که اکنون نقش مترجم را هم ندارد دخالت می‌کند:

- این پیش ما بود. همه با هم بودیم. اون رفته‌بود پیش صخره‌ها. این یک عالمه شنا کرد تا به اون برسه.

پلیس‌ها از نوشتن باز مانده‌اند، و ناگهان پرده‌ای از پیش دیدگانم کنار می‌رود: اتهام قتل در میان است. عرقی سرد بر تنم می‌نشیند. فکرش را نکرده‌بودم. بختک هراس بر سرم فرود می‌آید. تصویر اردوگاه‌های کار اجباری سیبری پیش چشمم می‌آید. اتاق دور

سرم می‌چرخد. حاضران را نگاه می‌کنم. خوشبختانه تعداد شاهدان کم نیست. چند چیز دیگر می‌پرسند و می‌نویسند، و مرخصم می‌کنند.

جعفر تا شب هم پیدا نمی‌شود. فردا قایقی را در چندصدمتری ساحل مستقر می‌کنند و گفته می‌شود که غواصانی زیر آب‌ها را می‌جویند. هوا برای آب‌تنی مساعد نیست و کسی به ساحل نمی رود. جعفر تا یک هفته بعد هم پیدا نمی‌شود. کمیسر، که یکی از کارکنان پیشین سفارت شوروی در تهران است که چندی پیش در اردیبهشت ۱۳۶۲ همراه با ۱۷ تن دیگر از همکارانش به اتهام جاسوسی و فعالیت‌های غیر دیپلماتیک از ایران اخراج شده، می‌گوید:

– باید پیدایش کنیم. ما که نمی‌دانیم؛ شاید خودش را بین شما جا زده‌بود که بیاید این‌جا درباره‌ی شما اطلاعات جمع کند، وانمود کند که غرق شده، و بعد شنا کنان این اطلاعات را با خودش به ایران ببرد!

در این صورت جعفر باید بیش از ۲۰۰ کیلومتر شنا کند تا به ایران برسد. شایعاتی بر زبان‌ها جاری‌ست. بخشی از دوستان جعفر باور نمی‌کنند که او غرق شده. می‌گویند که او بچه‌ی انزلی و دریا بود و بچه‌ی انزلی ممکن نیست به این سادگی غرق شود. می‌گویند که او در نیروی دریایی خدمت می‌کرد و کسی که در نیروی دریایی خدمت می‌کند باید شناگر ماهری باشد. کسی می‌پرسد: چه‌طور شیوا توانست آن فاصله را شنا کند، با جعفر و کشش آب و چرخش موج‌ها کشمکش کند، و بعد بتواند با این حال خود را از آن ورطه بیرون بکشد؟ و من خود می‌دانم که هیچ شناگر خوبی نیستم.

دیگرانی می‌گویند: جعفر این‌جا سیگار مفت گیرش آمده‌بود و روزی دو پاکت می‌کشید. نفسش خیلی خراب شده‌بود. نامق آخوندوف رئیس شعبه‌ی امور بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان به جمعی که در میانش گرفته‌اند می‌گوید، و من که کناری ایستاده‌ام، می‌شنوم: «جعفر متأسفانه غرق شده. ما شکی نداریم. آن رفیق‌تان نمی‌بایست رهایش می‌کرد و می‌بایست هر طور شده می‌کشیدش بیرون.»

در میانه‌ی هفته‌ی دوم مسعود می‌آید و خبر می‌دهد که جسد جعفر درست همان‌جایی که از من جدا شد، در حفره‌ای زیر صخره‌ها پیدا شده، مسعود را برای شناسائی و شهادت برده‌اند، و سپس جنازه را در حضور او در گورستانی در نزدیکی باکو دفن کرده‌اند.

جعفر تیره‌روز... دلم خون است. نتوانستم نجاتش دهم. در دل برایش می‌گریم. برای مادرش می‌گریم.

چند روز بعد هوا برای آب‌تنی مناسب است. کسانی می‌گویند که برای فراموش کردن تلخی این حادثه نباید در خانه نشست و باید به دریا زد. اصرار دارند که به‌ویژه من باید بروم. می‌روم. کسی پیشنهاد می‌کند که مرا به نگهبانی بگذارند تا کسی از جای معینی دورتر نرود، و همه استقبال می‌کنند. این پیشنهاد به‌نظرم کمی مسخره است. یک‌راست از کتاب "داستان پداگوژیکی" نوشته‌ی آنتون ماکارنکو برداشته شده. با بی‌میلی می‌روم و در دورترین جایی که قدم می‌رسد در آب می‌ایستم. کسی اجازه ندارد از آن‌جا دورتر برود. در آغاز همه به تذکرم گوش می‌دهند، اما پس از ساعتی محمد و عباس و حسین بی اعتنا و شناکنان از کنارم می‌گذرند و دورتر می روند. دیگر نمی‌خواهم نقش نجات غریق را داشته‌باشم، و پستم را ترک می‌کنم.

***

رهایش کردم. نتوانستم نجاتش دهم...
رهایش کردم. نتوانستم نجاتش دهم...
نتوانستم...

***

هفت سال بعد، روزی در استکهلم تلفن زنگ می‌زند. گوشی را بر می‌دارم. اسماعیل است. با او آشنائی ندارم و هرگز ندیده‌امش. شنیده‌ام که ماه‌ها پیش از دستگیری رهبران حزب توده ایران او را از طرف حزب برای تحصیل روزنامه‌نگاری به مسکو اعزام کردند. مدتی‌ست که به سوئد آمده و قصد ماندن دارد، اما همسرش روس است و بنابراین هنوز پایی در مسکو و پایی در استکهلم دارد. با این حال در تلاش است که یک محفل "بحث و بررسی مسائل ایران امروز" به‌راه اندازد و موفقیت‌هایی هم داشته: توانسته نخبگان سرشناسی را گرد هم آورد و چند جلسه‌ی محدود سخنرانی و مقاله‌نویسی بر پا کند. شماره‌ی مرا از کجا گیر آورده؟ چند جمله‌ای در معرفی محفلش می‌گوید و دعوتم می‌کند که من نیز به این محفل بپیوندم. می‌گویم:

– متأسفم، ولی من این نوع کارها و فعالیت‌ها را دیگر کنار گذاشته‌ام و حال و حوصله‌ی شرکت در چنین جلسه‌هایی را ندارم.

اصرار می‌کند که دست‌کم یک بار شرکت کنم و کارشان را ببینم. پاسخم را تکرار می‌کنم. لحظه‌ای سکوت می‌کند و ناگهان می‌گوید:

– من جریان جعفر را می‌دانم!

خشکم می‌زند. چه می‌گوید؟ چه ربطی دارد؟ کدام "جریان"؟ از کجا ماجرای من و جعفر را می‌داند؟ در لحن او گونه‌ای تهدید احساس می‌کنم؛ مانند آن که بخواهد بگوید:

«من چیزهایی می‌دانم که اگر تو در محفل من شرکت نکنی، فاش می‌کنم و آن‌وقت کارت زار است.» اسماعیل هم‌شهری جعفر است. شاید نسبتی با او دارد؟ شاید ماجرا را به گونه‌ی دیگری به خانواده‌ی جعفر گفته‌اند؟ به یاد اتهام قتل می‌افتم. اندکی برآشفته می‌گویم:

- کدام جریان؟ جریانی نبود. او داشت غرق می‌شد و کمک می‌خواست. از بخت بد من نزدیک‌تر از همه بودم. رفتم، اما آب داشت خودم را هم می‌برد و متأسفانه نتوانستم او را بکشم بیرون... دست‌کم پانزده نفر شاهد بودند...

می‌گوید: - خیله‌خب...، پس خداحافظ – و گوشی را می‌گذارد.

چه "جریانی"؟ این آیا تهدید بود یا تطمیع؟ آیا او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم؟ اسماعیل دیگر تماسی نمی‌گیرد و هرگز او را نمی‌بینم، یا می‌بینم و نمی‌شناسمش.

***

هفده سال پس از ناپدید شدن جعفر در آب‌های خزر، یکی دیگر از هم‌شهری‌های جعفر میهمان من است. ماجرای جعفر را می‌پرسد و همان‌گونه که گذشته، باز می‌گویم. او شهادت می‌دهد که کمیسر ما در باکو دروغ گفته و جعفر را از هنگام کار در سفارت شوروی در تهران خیلی خوب می‌شناخته و جعفر در انزلی با آنان همکاری می‌کرده‌است.

۱۳

یک ماه هم نبود که در این پادگان بودم و هنوز گوشه‌وکنار آن را خوب نمی‌شناختم. داشتم با احتیاط به‌سوی جبهه‌ی جنوبی پادگان می‌رفتم تا از زیر سیم‌های خاردار فرار کنم و تا فردا، که شب سال نو بود، خود را به اردبیل و خانه‌ی پدری برسانم و طبق سنت پیش خانواده باشم. فرمانده گروهان، سروان بهمن تقوی، با تقاضای مرخصی سه روزه‌ی من موافقت نکرده‌بود و تصمیم گرفته بودم که این سه روز را بدون مرخصی غیبت یا به اصطلاح ارتشی "نهست" کنم.

آبمان با این فرمانده گروهان در یک جوی نمی‌رفت. همان نخستین روز ورودم احضارم کرده‌بود. با اجرای همه‌ی آدابی که در پادگان فرح‌آباد (مرکز آموزش ۰۱ کادر) به ما آموخته‌بودند، مشت‌ها به سینه دویده‌بودم، در برابر او محکم پا کوبیده‌بودم، دست بلند کرده‌بودم و خبردار ایستاده‌بودم. نمی‌دانم چرا با چنین جدیتی این کار را کرده‌بودم. او هم تعجب کرده‌بود. در کنار میدان مشق دقایقی در برابرم قدم زده‌بود و سخنرانی کرده‌بود که اگر سربه‌راه باشم و با او همکاری کنم، مانند یک افسر با من رفتار می‌کند و در غیر این صورت نباید انتظاری از او داشته‌باشم. اما تجربه‌ی نزدیک به ده نفر سرباز لیسانسیه‌ای که از دوره‌های پیش هنوز در پادگان بودند نشان می‌داد که در واقع خود فرماندهان هم نمی‌دانستند با ما چه کنند. ما افراد خطرناکی به شمار می‌رفتیم که نمی‌بایست با اسلحه سر و کار می‌داشتیم، صلاح نبود با سربازان آموزشی ارتباط نزدیک برقرار کنیم تا مبادا افکار انقلابی در سر آنان ایجاد کنیم، حاضر نبودیم برای حقوق ناچیز سربازی که با آن سه بسته سیگار هم نمی‌شد خرید کار افسری انجام دهیم، و مایل نبودیم در مراسم صبحگاه و شامگاه شرکت کنیم و به جان شاه دعا کنیم.

همان نخستین شب با استوار رضائی که نوبت نگهبانی داشت درگیری سختی پیدا کرده‌بودم. مرد بددهنی بود. دهان بزرگ و لبان کلفتی داشت که تریاک سیاهشان کرده‌بود. اما زبانش از دهانش هم بزرگ‌تر بود و گوئی توی آن جا نمی‌گرفت. حرف که می‌زد و دشنام که می‌داد پیوسته در حال پاشیدن آب دهان به اطراف و در تلاش جمع کردن زبان توی دهانش بود. آن شب به قصد تنبیه افراد گروهان که نمی‌دانم چه خطائی کرده‌بودند، داشت همه را از آسایشگاه‌ها بیرون می‌ریخت. من حاضر نشدم به دستور او عمل کنم و این بر او سخت گران آمد. با فریاد و دشنام و تهدید می‌خواست مرا پیش فرمانده کشیک گردان ببرد که افسر وظیفه‌ی کشیک گروهان غائله را پایان داد. استوار

رضائی سرپیچی مرا فردای آن روز به سروان تقوی گزارش داده‌بود. غیبتم از مراسم صبحگاه و شامگاه هم برای سروان تقوی خوشایند نبود و در نتیجه حتی پنجشنبه‌ها هم برگ مرخصی به من نمی‌داد تا مانند دیگر سربازان قدیمی گروهان بتوانم به شهر بروم.

بارها از دیگر سربازان لیسانسیه پرسیده بودم که آنان چه می‌کنند و چگونه به شهر می‌روند. برخی‌شان نمی‌خواستند فاش کنند که با فرماندهانشان چه رابطه‌ای دارند و برخی دیگر راه‌ها و شیوه‌های فراری داشتند که نمی‌خواستند با نشان دادن‌شان خطر از دست رفتن آن‌ها را افزایش دهند. بدترین این راه‌ها را نشانم داده‌بودند: می‌بایست از سیم‌های خاردار جبهه‌ی جنوبی پادگان عبور می‌کردم، راهی طولانی را پیاده می‌پیمودم، خود را به ده کلاته‌خیج می‌رساندم، و از آن جا با مینی بوس به شهر می‌رفتم.

از لابه‌لای ساختمان‌های سنگی پادگان می‌رفتم و مواظب بودم که کسی از افسران ارشد و فرماندهان سر راهم سبز نشود. سمت چپم بستر رودخانه بود و می‌بایست در امتداد آن می‌رفتم تا به سیم‌های خاردار برسم. آن سوی رودخانه ردیف تپه‌های شرقی پادگان بود که بر رأس آن‌ها برجک‌های نگهبانی وجود داشت. گمان می‌کردم که درون آن‌ها سربازانی به نگهبانی نشسته‌اند، اما بعدها دانستم که مترسک‌هائی برای ترساندن سربازان روستائی و پیش‌گیری از فرارشان در آن‌ها گذاشته‌اند. کیف پارچه‌ای کوچکی زیر بغل داشتم که یک شلوار و یک پیراهن و یک کت گرمکن ورزشی در آن بود.

به انتهای پادگان رسیدم. به هیجان آمده‌بودم و نفس‌نفس می‌زدم. قلبم درون گوش‌هایم می‌تپید. عبور از زیر سیم‌های خاردار کار سختی نبود. چند متر دورتر پشت دیوار گلی باغی نشستم. شتاب‌زده و با دستانی لرزان از هیجان و همچنان که پیرامون را می‌پائیدم لباس نظامی را درآوردم و لباس شخصی پوشیدم. کلاه شق و رق دانشجوئی افسری را که هنوز حفظ کرده بودم، پاره کردم، زیر پا له‌اش کردم و زیر خاک و خاشاک پنهانش کردم. این کلاه را نمی‌شد در کیف کوچکی که داشتم جا داد. به جای آن یک کلاه ساده و پارچه‌ای سربازی با خود برداشته بودم که به راحتی تا می‌شد و هنگام بازگشت می‌توانستم آن را بر سر بگذارم. اطراف را پائیدم و به سوی کلاته‌خیج به‌راه افتادم. راه مشخص نبود و چیز زیادی درباره‌ی این مسیر به من نگفته‌بودند. به راهنمائی غریزه و با جهت‌یابی تقریبی می‌رفتم. تا غروب زمستان کویری و سرد شدن هوا هنوز چند ساعتی باقی بود و با آن لباس مختصر احساس سرما نمی‌کردم. فاصله‌ی پادگان تا کلاته‌خیج پر از باغ‌های میوه بود و در کوچه‌باغ‌های پر از درختان بی برگ و بار می‌رفتم. می‌گفتند که صاحبان این باغ‌ها گاه سربازان فراری را لو می‌دهند اما اکنون از صاحبان باغ‌های پایان زمستان و سگ‌هایشان اثری نبود.

ساعتی طول کشید تا به کلاته‌خیج و ایستگاه مینی‌بوس شاهرود برسم. در انتظار حرکت مینی‌بوس در بقالی و قهوه‌خانه‌ای کوچک پنهان شدم. کوی درجه‌داران پادگان سر راه پادگان به کلاته‌خیج قرار داشت و بسیاری از درجه‌داران به این ده رفت و آمد می‌کردند. گفته می‌شد که آنان نیز سربازان فراری را لو می‌دهند. درون مینی‌بوس نیز در امان نبودم، زیرا اینان در میان مسافران نیز بودند.

در میدان مرکزی شاهرود از مینی‌بوس پیاده شدم. اکنون می‌بایست بلیت اتوبوس به مقصد تهران می‌خریدم و در عین حال خود را از دید دژبانانی که در خیابان‌های شاهرود گشت می‌زدند، پنهان می‌کردم. در نزدیکی گاراژ مقدم حجت و عبدالله را دیدم. آن‌ها برگ مرخصی برای آمدن به شهر داشتند، اما می‌خواستند مانند من دورتر بروند و برای سال نو خود را به لنگرود و تبریز برسانند. جرأت نکرده بودند خودشان به گاراژ بروند و بلیت بخرند و افسر وظیفه‌ای که با حجت آشنا بود، داشت کمکشان می‌کرد. من هم به آنان پیوستم. بلیت را افسر وظیفه برایمان خرید و ساعتی بعد من و عبدالله عازم تهران بودیم و حجت به گرگان می‌رفت تا از آنجا به لنگرود برود.

گم شدن در جمعیت تهران دشوار نبود و شب را آن جا در منزل دوستی ماندم. اما فردا هنگامی که اتوبوس اردبیل سر راه برای سوار کردن مسافر در رشت ایستاد، دو دژبان نیروی دریائی که از پشت شیشه‌های اتوبوس سر تراشیده‌ی مرا دیده بودند، به یکدیگر نشانم دادند و به سوی اتوبوس آمدند. تا این‌جای زندگی هرگز مشکلی به نام دژبان نداشتم و اعتنائی به این موجودات نمی‌کردم. اما چند بار شاهد درگیری آنان با رانندگان اتوبوس‌های مسافربری بودم. می‌خواستند مسافری را که فکر می‌کردند سرباز فراری‌ست از اتوبوس پائین بکشند، مسافر حاضر نبود پیاده شود و راننده هم که می‌خواست به راه خود ادامه دهد با دژبان بگومگو می‌کرد. راننده و کمک راننده‌ی اتوبوس من که گویا با این مشکل آشنا بودند و مسافرشان را هم سوار کرده بودند و دیگر کاری آن‌جا نداشتند، با دیدن دو دژبانی که به سوی اتوبوس می‌آمدند، در را بستند و حرکت کردند. این جا هم به‌خیر گذشت.

هنگامی که در خانه‌ی پدری تعریف کردم که سرباز صفر شده‌ام، سکوتی سنگین برقرار شد. مراسم خانوادگی سال نوی ۱۳۵۷ به‌سردی برگزار شد. انتظار پدر و مادر را بر نیاورده‌بودم و افتخاری برای خانواده کسب نکرده‌بودم. آنان با زحمت و فداکاری فرزندی بار آورده‌بودند که تا ورود به دانشگاه دانش‌آموزی ممتاز بود، قرار بود مهندسی با آینده‌ی درخشان از کار در آید، اما با ورود به دانشگاه سر از زندان در آورده‌بود، و در خدمت نظام

وظیفه با وجود مدرک لیسانس مهندسی به‌جای افسر، سرباز صفر شده‌بود. پیش بستگان و در و همسایه سرافکنده‌شان کرده‌بودم.

هیچ نداشتم که بگویم. در برابر ساواک، سرگرد بای‌احمدی، سروان تقوی و دیگران سر فرود نیاورده‌بودم، و اکنون برای ابراز پشیمانی دیر بود. و این آیا محصول نوع تربیت همین پدر و مادر نبود، یا محصول سرکشی در برابر نوع تربیت آنان؟

اکنون فردای آن بود و راهی گاراژ مسافربری بودم تا با سفری یک روز و نیمه به پادگان چهل‌دختر باز گردم. هنگام بدرود، مادر یک اسکناس پانصد تومانی توی کف دستم گذاشت و آهسته گفت:

- با پدرت صحبت کردیم. دیگر به خانه نیا. تو افتخاری برای خانواده نیاوردی.

با بدرودی سرد از پدر و مادر جدا شدم، و رفتم: رانده از خانواده.

۱۴



با صدای خشک کلون آهنی درِ سلول بیدار شدم و سرم را بلند کردم. سربازی کاسه‌ای آلومینیومی و لیوانی پلاستیکی توی سلول گذاشت، در را بست و رفت. نشستم. هوای سلول گرم و خفقان آور بود. خواب که بودم آفتاب روی سرم افتاده‌بود و خیس عرق بودم. از بخت بد صبح آن روز از خوابگاه به جلسه‌ی امتحان در دانشگاه که می‌رفتم یک پیراهن نایلونی بدون عرق‌گیر روی تن لخت و یک شلوار بسیار تنگ پوشیده‌بودم که نشستن با آن روی زمین دشوار و عذاب‌آور بود. پیراهنم را درآوردم تا شاید قدری خنک شوم. چه ساعتی بود؟ نمی‌دانستم. به طرف کاسه خزیدم و توی آن سرک کشیدم. مقداری برنج مخلوط با شوید بود که تکه‌ی کوچکی دنبه روی آن انداخته‌بودند. به یادم آمد که باید گرسنه باشم. کاسه را جلو کشیدم و بی‌اختیار اطراف را نگریستم تا قاشقی بیابم. از قاشق نشانی نبود. انگشتانم را ناشیانه در برنج فرو بردم و دست به دهان بردم. هیچ مزه‌ای نداشت. گوئی کاه می‌جویدم. اما چاره‌ای نداشتم و به هر زحمتی بود چند لقمه فرو دادم.

در میانه‌ی خوردن به یاد پدرم افتادم و یکه خوردم. به‌کلی فراموشش کرده‌بودم. او چند روز پیش از اردبیل به تهران آمده بود و قرار بود که صبح فردا به اردبیل برگردد. منتظر بود که امشب در منزل عمویم به دیدارش بروم و اگر نمی‌رفتم بی‌گمان سخت نگران می‌شد. همه‌ی ناراحتی‌ها و دغدغه‌های خودم ناگهان در سایه قرار گرفت. پدرم چه خواهد کرد؟ در خانه‌مان چه وضعی پیش خواهد آمد؟ خواهرکم داشت برای کنکور آماده می‌شد. پدرم... پدرم... کاش راهی وجود می‌داشت که بتوانم به او خبری از خود بدهم. آیا ممکن است که امروز رهایم کنند؟ لقمه توی گلویم گیر کرد و دیگر نتوانستم چیزی بخورم. مثل همیشه فکر می‌کردم که نگرانی پدر و مادر برایم مانند زنجیری‌ست که به

دست و پایم بسته شده و آزادی را از من می‌گیرد. همیشه باید دلداری‌شان داد و همیشه باید قانع‌شان کرد که غصه نخورند و دلواپس نباشند.

غرق این افکار بودم که در سلول باز شد و سربازی گفت: - بیا!... - و نگاه پرسشگر مرا که دید، پرسید:

- تازه آمده‌ای؟

با سر پاسخ آری دادم. گفت:

- بیا برو کاسه‌ات را بشور!

برخاستم، پیراهنم را به تن کردم و به راه افتادم. پاهای بی‌جورابم در کفش‌های بی‌بند لق می‌خوردند و مجبور بودم کفش‌ها را روی زمین بکشم. سلولم در راهروی کوچکی قرار داشت که از راهروی اصلی جدا می‌شد و سه سلول در آن بود. می‌بایست از جلوی دو سلول دیگر می‌گذشتم و به راهروی اصلی می‌رفتم. از سوراخ گرد و کوچک روی درِ هر یک از سلول‌ها چشمی مرا می‌پایید. این‌ها اهالی سلول‌های همسایه بودند که می‌خواستند این تازه وارد را ببینند. سرباز خطاب به آن‌ها فریاد زد که سوراخ را ببندند و نگاه نکنند. به من نیز دستور داد که سرم را بلند نکنم. مطیع و سربه‌زیر همراه او رفتم و در انتهای راهروی اصلی وارد جائی شدم که در یک طرف آن چند مستراح و در طرف دیگر یک دستشوئی قرار داشت. بوی تهوع‌آوری که مخلوطی از بوی آمونیاک و مدفوع و آهک و شاید چند چیز دیگر بود بینیم را انباشت. سرباز گفت:

- کاری هم اگر داری بکن! تا شب از توالت خبری نیست. این‌قدر هم فس‌وفس نکن، یک خرده تندتر!

باقی‌مانده‌ی غذا را در پیت حلبی کنار دستشوئی ریختم و از سرباز که در آستانه‌ی بی در محوطه‌ی مستراح‌ها ایستاده بود پرسیدم:

- با چی بشورم؟

- آن صابون را مگر نمی‌بینی؟

یک تکه صابون رخت‌شوئی روی دستشوئی بود. آن را برداشتم و به کاسه آلومینیومی مالیدم. سودی نداشت. صابون اثری بر کاسه‌ی چرب به جا نمی‌گذاشت. صابون را به دست‌هایم مالیدم و کوشیدم با دست‌های صابونی چربی کاسه را پاک کنم، اما چربی با آب سرد پاک نمی‌شد. باز صابون مالیدم. سرباز خشمگین فریاد زد:

- بجنب دیگر!

کاسه و دست‌هایم را با آب سرد شستم و در کنار سرباز به راه افتادم. او گفت که کاسه را بیرون در سلول بگذارم و در سلول را پشت سرم بست.

بعد از ورود به سلول به یاد آوردم که می‌بایست آبی به سر و صورتم می‌زدم و غفلت کرده‌ام. دست‌هایم را که هنوز خیس بودند به صورت و گردنم مالیدم و اندکی از احساس خفقانم کاسته شد. به طرف پنجره رفتم، روی پنجه‌های پا بلند شدم و بیرون را نگریستم. بار دیگر به این نتیجه رسیدم که جز همان چراغ نئون که ساعاتی پیش دیده بودم، نشانه‌ای که بتواند مرا راهنمائی کند دیده نمی‌شود. اما این چراغ را کجا دیده بودم؟ اندکی به مغزم فشار آوردم و پاسخی نیافتم. هوس چای کرده‌بودم. عادت داشتم همیشه بعد از ناهار در بوفه‌ی دانشگاه یک لیوان بزرگ چای بنوشم. اما بوفه‌ی دانشگاه اکنون چه‌قدر دور بود. دانشگاه... دانشگاه...، هم‌اکنون زندگی در آن‌جا جریان داشت. آن‌هائی که نوبت امتحان‌شان بعد از ظهر بود، لابد اکنون در جلسه‌ی امتحان مشغول کلنجار رفتن با پرسش‌ها بودند. و آن‌هائی که آن روز امتحان نداشتند گروه گروه روی چمن‌ها نشسته‌بودند و درس می‌خواندند، یا در سکوت کتابخانه‌ی دانشگاه پشت میزهائی که با دیواره‌های چوبی هر نفر را از دیگران جدا می‌کرد و دانشجویان آن‌ها را آخور می‌نامیدند، سر در کتاب فرو برده‌بودند.

فضای دانشگاه را در فصل امتحانات بسیار دوست می‌داشتم، زیرا دانشگاه در این روزها شلوغ‌تر و پر جنب‌وجوش‌تر از همیشه می‌شد. همه را می‌شد دید. دختران شیک‌پوش در محوطه‌ی دانشگاه همه‌جا پیرامون خود عطر می‌پراکندند، و آزاده...، آزاده جائی در کتابخانه با دوستانش می‌نشست و درس می‌خواند، و من جائی می‌نشستم که بتوانم او را تماشا کنم، و درس نمی‌خواندم. جز تماشای او و آه کشیدن و غصه خوردن کاری بلد نبودم. کسی به من یاد نداده بود چگونه با دختران ارتباط برقرار کنم و چه بگویم. آزاده...، آزاده...، او اکنون کجا و در چه حالی بود و من کجا و در چه حالی...

ناگهان به یاد آوردم که چراغ نئون را روی دیوار ساختمان بانک سپه در نبش خیابان سپه و میدان سپه (توپخانه) دیده‌ام. آری، خودش بود! پس من اکنون جائی در ضلع غربی میدان توپخانه بودم. یعنی در زندان "کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری". آن‌جا، پشت آن بام‌های شیروانی، رود پرخروش زندگی در جریان بود: اتوموبیل‌ها در ترافیک سنگین خیابان سپه در حرکت بودند، دست‌فروش‌ها در کنار خیابان بساط خود را گسترده‌بودند، و آدم‌ها در شلوغی پیاده‌روها هر یک به سوئی می‌رفتند؛ هر یک با مشکلات و درگیری‌ها، با شادی‌ها و غم‌های خود. و هیچ‌کدام نمی‌دانستند که من آن‌جا هستم، در چند صد متری آن‌ها، پشت دیوارها، در این چهاردیواری تنگ... شاید هیچ‌کدام حتی نمی‌دانستند که آن‌جا زندانی هست. و من آن‌جا چه می‌کردم؟ چرا می‌بایست از جریان زندگی جدایم کنند و پشت درها و دیوارها حبس‌ام کنند؟ فقط برای

آن‌که از تصور ریختن بمب از هواپیماهای امریکائی بر سر مردان و زنان و کودکان بی پناه ویتنامی دلم به درد می‌آمد، و برای این که در تظاهرات اعتراض به سفر رئیس جمهور امریکا ریچارد نیکسون به ایران شرکت کرده بودم؟ چه بر سرم خواهد آمد؟ آیا بازجو راست می‌گفت؟ آیا بهتر نبود که من اکنون در جائی، مست و مدهوش، همه‌ی دغدغه‌ها و قید و بندهای اجتماعی و اخلاقی و حتی همه‌ی نگرانی‌های مربوط به درس و امتحان و دانشگاه را به دور افکنده بودم و در حال عیش و خوشگذرانی و "دختربازی" می‌بودم؟ آن‌وقت چه کسی ممکن بود به کار من ایراد بگیرد و چه کسی می‌خواست آزادی مرا سلب کند؟ پدرم کتکم می‌زد؟

صدائی از سوراخ روی در گفت:

- سیگار داری، بیا روشنش کنم.

گفتم: - ندارم، ولی می‌خواهم.

- صبح باید می‌گرفتی.

- صبح این‌جا نبودم، ظهر آمدم.

- پس صبر کن تا فردا بگیری- و سوراخ بسته شد.

بار دیگر روی پنجه‌ی پا بلند شدم و نگاهم را به چراغ نئون خاموش دوختم. گوئی دیدن این چراغ مرا با دنیای بیرون پیوند می‌داد و احساس زندانی بودنم را از میان می‌برد. صبح فردا پدرم از یکی از گاراژهای مسافربری همین خیابان سپه عازم اردبیل می‌شد. و همین پدرم، که از خبر زندانی بودن من معلوم نبود به چه حالی در آید، نخستین بار همو طعم زندان را به من چشانده‌بود، و این هنگامی بود که هشت سال بیشتر نداشتم. گناهم این بود که یک هفته هر روز به قصد مدرسه از خانه بیرون آمده‌بودم، اما به‌جای رفتن به مدرسه در پس‌کوچه‌ها و کنار رودخانه‌ی شهر تنها و ملول ولگردی کرده‌بودم. چرا این کار را کرده‌بودم؟ برای آن که در خانه مدتی بود که پدر و مادر دعواهای شدیدی با هم داشتند، هرگز اجازه نمی‌دادند که برای تماشای کوچه حتی سرم را از لای در بیرون ببرم، و وضع مدرسه و کلاس هم تعریفی نداشت. آموزگار کلاس دوم به زور کتک وادارمان می‌کرد تا ساکت و بی‌حرکت بنشینیم و در زنگ‌های تفریح همکلاسی‌ها سربه سرم می‌گذاشتند و آزارم می‌دادند، زیرا هم نامم برایشان عجیب بود و هم ترکی را خوب بلد نبودم، زیرا در خانه با من به فارسی حرف می‌زدند.

آنگاه که فاش شد که به مدرسه نمی‌رفته‌ام، مادر اصرار داشت که یک پالان کوچک حمالی برایم بخرند تا بروم و سر بازار حمالی کنم، اما پدر مجازات فوری می‌خواست و در آشپزخانه‌ی متروکی در انتهای حیاط منزلمان زندانیم کرد. آن جا صاحب‌خانه و

مستأجران پیشین به هنگام میهمانی‌های بزرگ با هیزم آشپزی کرده‌بودند یا در تنور آن نان پخته‌بودند و اکنون سال‌ها بود که هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌شد. دود هیزم کف زمین و دیوارها و سقف و همه جا را به رنگ قیر در آورده بود، یک بند انگشت گرد نرم و مرده روی همه چیز و همه جا نشسته‌بود و تار عنکبوت‌های بزرگی در گوشه و کنار آویزان بود. هرگز جرأت نکرده‌بودم تنها وارد آن‌جا شوم. پدرم یک گونی روی خاک‌های کف آشپزخانه پهن کرد، مرا روی آن نشاند، در را از پشت بست، در تاریکی رهایم کرد و رفت. بی‌صدا اشک می‌ریختم و ساعتی از ترس جرأت هیچ حرکتی نداشتم. دست‌وپایم را جمع کرده‌بودم، خود را در هم فشرده‌بودم و کز کرده‌بودم روی گونی. گوئی می‌خواستم هرچه کوچک‌تر شوم تا با پدیده‌های ناشناخته‌ی غرق در تاریکی پیرامون برخوردی پیدا نکنم. اما به‌تدریج چشمانم به تاریکی عادت کرد، چشمه‌ی اشکم خشکید، ترسم اندکی از میان رفت، و سوراخ نورگیر دیوار پشت سرم را کشف کردم. تارهای عنکبوت را دور زدم، روی گرد مرده خود را از سکوئی و طاقچه‌ای بالا کشیدم، به لبه‌ی سوراخ نورگیر آویختم و به تماشای دنیای بیرون این سیاهچال مخوف پرداختم. از آن‌جا فقط برگ‌های سبز یک درخت "به" دیده می‌شد که زیر آفتاب می‌درخشیدند. آن بار نیز درخشش آن برگ‌ها گوئی با دنیای بیرون از زندان پیوندم می‌داد. از تماشای برگ‌ها سیر نمی‌شدم و آن‌قدر به همان حال ماندم تا سرانجام عمه‌ی جوانم مرا از زندان رهانید.

البته پدر حق داشت تنبیهم کند و اگر آن تنبیه نبود، شاید درسخوان از کار در نمی‌آمدم و پایم به دانشگاه نمی‌رسید. و اگر پایم به دانشگاه نمی‌رسید، شاید در تظاهراتی هم شرکت نمی‌کردم، ساواک دستگیرم نمی‌کرد، و اکنون در این زندان هم نمی‌بودم. شاید همان حمالی می‌شدم که مادرم پیشنهاد می‌کرد. اما چه کسی می‌تواند با قاطعیت ادعا کند که در آن صورت خوشبخت‌تر نمی‌بودم؟ مگر نه آن که در کتاب مقدس مسیحیان گفته می‌شود: "انسان هرچه بیشتر حکمت می‌آموزد محزون‌تر می‌شود و هرچه بیشتر دانش می‌اندوزد، غمگین‌تر می‌گردد" (باب جامعه، بخش ۱، آیه‌ی ۱۸)، یا به بیانی موجزتر که احسان طبری تکرار می‌کرد: "در خِرَدِ بسیار، رنجِ بسیار است"، یا به بیان عامیانه: "آسوده آن که کره‌خر آمد، الاغ رفت"؟

پس آن زندان پدر لازم بود تا از این زندان سر در آورم. عیب کار در این‌جا بود که این بار از عمه خبری نبود تا از زندان برهاندم. پنجه‌ی پاهایم زود خسته می‌شد، ناگزیر می‌شدم که پیوندم را با دنیای بیرون بگسلم و واقعیت زندان و وضع خود را لمس کنم. یک پرسش مدام در سرم می‌چرخید: آیا ممکن است همین امروز رهایم کنند؟ اگر رهایم

می‌کردند، می‌توانستم خود را به پدر برسانم و آن‌گاه مانند آن بود که هیچ اتفاقی نیافتاده است. کورسوئی از امید هنوز در اعماق دلم بود.

هوای سلول به شدت گرم بود و عرق می‌ریختم. بوی نفرت‌انگیز مستراح‌ها هنوز در بینیم باقی بود و آزارم می‌داد. قدم زدم و نوشته‌های روی دیوارها را خواندم: «رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای»، «باش تا صبح دولت‌ات بدمد»، «من ۳۷ روز در این سلول بودم»، چند تاریخ، چند چوبخط برای شمارش روزها و دیگر هیچ. من نیز با ناخن خطی روی دیوار کشیدم. کمی دیگر قدم زدم. کمی دیگر بیرون و نئون خاموش را تماشا کردم. کمی دیگر به پدر، خانواده، محمد، هم اتاقی‌های خوابگاه، آزاده، امتحانات ناتمام و وضع خود فکر کردم، و سرانجام بار دیگر خوابیدم.

خوابی ازهم‌گسیخته و آشفته داشتم. در فواصل کوتاه بیدار می‌شدم، به یاد گرفتاری‌هایم می‌افتادم و باز می‌خوابیدم. دو بار سوراخ روی در باز شد، چشمی مرا پائید و سوراخ بسته شد.

شامگاه بیدار شدم و نشستم. پرزهای پتو و خرده ریزهائی را که از گلیم به بالاتنه‌ی لخت و خیس از عرقم چسبیده بود، تکاندم و بار دیگر به سراغ تماشای چراغ نئون رفتم. پرتو سرخی از خورشید در حال غروب بر دیوار مرمرین بانک و چراغ نئون خاموش می‌تابید.

آوازی از راهروی سلول‌ها به گوش می‌رسید. گویا از سلول کناری بود. کسی با صدائی سوزناک یک آواز غم انگیز مازندرانی را می‌خواند و در آن غروب دلگیر بار تازه‌ای از غم بر دلم می‌نهاد. اما فریاد نگهبان آواز را قطع کرد:

- خفقان بگیر! چه‌ته مثل سگ زوزه می‌کشی؟!

- دلمان گرفت آخر سرکار جان... آواز هم نمی‌شود خواند؟

- وقتی رفتی پیش عمه‌جانت، زوزه‌ات را برای او بکش! اینجا قدغن است.

و زندانی زیر لب غرولند کرد. چندی بعد با او آشنا شدم. سپاهی دانش ساده‌دلی بود که در جاده در کنار دیگر مسافران یک مینی‌بوس کیف او را هم گشته بودند، یک کتاب صمد بهرنگی در آن یافته‌بودند و گرفته بودندش.

بار دیگر به قدم زدن در سلول پرداختم. واپسین باریکه‌های آفتاب نیز ناپدید شد و همراه با آن کورسوی امیدی که برای آزادی داشتم نیز خاموش شد. هوا تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد، اما از روشن شدن چراغ‌ها خبری نبود. آسمان کبود شده بود و همچنان در سلول نیمه‌تاریک قدم می‌زدم. باز سوراخ روی در گشوده شد. شاید باز چشمی مرا می‌پائید، اما در تیرگی سلول و راهرو چشم را تشخیص نمی‌دادم و قدم زدن را ادامه

دادم. دلتنگیم برای دنیای بیرون از آن چهاردیواری تنگ، برای آزادی، برای دوستانم و برای پدرم بیشتر و بیشتر می‌شد. ناگهان صدای نعره‌ای از جائی در انتهای راهرو شنیده شد. جوانی بود که فریاد می‌زد:

- بابا، من دق کردم اینجا، مُردم، دلم ترکید از غصه...، چرا ولم نمی‌کنید؟ من که کاری نکرده‌ام. بگذارید بروم دنبال کارم. دق کردم از تنهائی. چراغ را چرا روشن نمی‌کنید؟ باز کنید این در را! — و صدای مشت‌هائی که به در آهنین می‌کوفت، در راهرو طنین افکند.

نگهبان گوئی به عمد اعتنائی به فریادهای جوان نداشت و او مدام نعره می‌زد، همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد و مشت به در می‌کوفت. از این صداها احساسات عجیب و متناقضی به من دست می‌داد: گاه پیش خود برای آن جوان دلسوزی می‌کردم، گاه به خشم می‌آمدم، و گاه احساس می‌کردم که خود نیز بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌ام و چیزی نمانده که من نیز سقوط کنم و مشت به در و دیوار بکوبم و نعره بکشم. سرانجام صدای نگهبان شنیده شد که می‌گفت:

- خفقان می‌گیری، یا بیایم خدمتت برسم؟

و چون جوان همان‌گونه نعره می‌زد، لحظاتی بعد صدای باز شدن در آهنین و صدای مشت و لگد و ضجه‌های جوان زندانی شنیده شد. انتظار داشتم که صدای اعتراضی از زندانیان به گوش برسد، اما جز صدای «نچ‌نچ» زندانی کناری چیزی نشنیدم. در دل برای آن جوان غصه خوردم و خود افسرده تر شدم.

کمی بعد لامپ کثیف و بسیار کم‌نوری که پشت شبکه‌ی سیمی بالای در آویزان بود، روشن شد. این نور بیش از آن که تاریکی سلول را بشکافد، فضای آن را غم‌انگیزتر می‌کرد.

از قدم زدن خسته شدم و در گوشه‌ای نشستم. از فکر کردن و از سکوت و از آن فضا بیزار شده‌بودم. کوشیدم که به چیزهای خوب و خوشایند فکر کنم، اما هر بار پس از لحظاتی متوجه می‌شدم که ذهنم بی‌اختیار به موضوع نگرانی و ناراحتی پدرم و وضعی که در خانه‌ی پدری به‌وجود می‌آمد باز گشته است.

صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها و برخورد کاسه‌های فلزی به کف موزائیک راهرو به گوش می‌رسید. کمی بعد در سلول گشوده‌شد و سربازی کاسه‌ای و تکه‌ای نان روی کف سلول گذاشت و رفت. هیچ گرسنه نبودم، با این حال به سوی کاسه خزیدم و توی آن نگاه کردم. شبیه آبگوشت بود. نخست فکر کردم که آن را بگذارم و ساعاتی بعد، وقتی که گرسنه شدم بخورم. اما بعد فکر کردم که ممکن است به‌زودی نوبت شستن

کاسه برسد و آن‌وقت غذائی را که نخورده‌ام از دست می‌دهم. کاسه را پیش کشیدم و مدتی در فکر بودم که این یکی را دیگر چگونه بدون قاشق بخورم. سرانجام تکه‌ای از نان بیات و خشک را در آن خیساندم و به دهان بردم. محتوای کاسه آب سرد زرد رنگی بود مخلوط با مشتی نخود و لوبیا و حتی آن قدر چربی نداشت که در اثر سرد شدن، سطح آن ببندد. مزه‌ی آن بیش از هرچیز به تلخی می‌زد که معلوم نبود از لیمو عمانی‌ست یا چیز دیگری. کدام آدم غیر گرسنه‌ای می‌توانست چنین غذائی را بخورد؟ با این وجود چند لقمه‌ای از آن را به هر زحمتی بود فرو دادم که تا فرارسیدن صبح احساس گرسنگی آزارم ندهد. باقی نان را روی لبه‌ی باریک پنجره گذاشتم.

پس از ساعاتی سنگین و دیرگذر، و پس از آن که وظیفه‌ی شستن کاسه نیز به انجام رسید، نوبت خواب شبانه بود. اما من در طول روز زیاد خوابیده بودم و اکنون خواب به چشمانم نمی‌آمد. همان چراغی که ساعتی پیش کم‌نور به نظر می‌رسید، اکنون مانند نورافکنی نیرومند بود که گوئی می‌خواست اعماق مغز و رؤیاها و افکار مرا بکاود و روشن بودنش آزارم می‌داد. کمی دراز کشیدم. کمی نشستم. کمی قدم زدم. باز دراز کشیدم. کوشیدم با شمردن عددها در ذهن و انجام توصیه‌های دیگری که برای رفع بی‌خوابی شنیده و خوانده بودم، خود را خواب کنم. اما سودی نداشت. و در این میان عامل تازه‌ای که خواب را از سر می‌ربود بر عوامل پیشین افزوده شد: از جائی در طبقه‌ی بالا صدائی خفه و گنگ مانند کوبیدن پتک بر آجر به گوش می‌رسید و پس از هر ضربه، صدای فریادی دلخراش که همه‌ی راهروها را می‌پیمود و از همه‌ی درها می‌گذشت، شنیده می‌شد. کسی را شکنجه می‌کردند. صدای فرود آمدن کابل بر کف پا و یا بر پشت او بود که به تخت شکنجه و سپس به کف اتاق شکنجه منتقل می‌شد و این‌گونه به گوش می‌رسید. فریادهای غیر انسانی زندانی گاه به ناله‌هائی جگرسوز بدل می‌شد و گاه خاموش می‌گشت. اما ضربه‌ها با آهنگی ثابت همچنان ادامه می‌یافت و تنها در فواصلی طولانی دقایقی قطع می‌شد و باز از سر گرفته می‌شد.

فریادهای زندانی زیر شکنجه سراپای وجودم را تکان می‌داد. آمیزه‌ای از احساس ترس و خشم بر من چیره شده‌بود. نمی‌دانستم چه کنم. کوشیدم تا توجهم را از این صداها منحرف کنم، اما ضربه‌ها گوئی بر جمجمه‌ی من وارد می‌شدند. باز به قدم زدن پرداختم و در طول همه‌ی ساعاتی که شکنجه ادامه داشت، در سلول به دور خود چرخیدم و چرخیدم، و تنها پس از پایان شکنجه بود که نشستم، دراز کشیدم و تا صبح با خوابی تکه‌پاره و ازهم‌گسیخته سر کردم.

۱۵

از شانزده‌سالگی خواننده‌ی وفادار ماهنامه‌ی "دانشمند" بودم. روزشماری می‌کردم تا پایان ماه برسد و آن‌گاه هر روز راه دبیرستان به خانه را طوری کج می‌کردم که از برابر کتاب‌فروشی یاوریان بگذرم و ببینم که آیا تازه‌ترین شماره‌ی "دانشمند" را پشت شیشه آویخته‌اند، یا نه. شاید یکی از نخستین مشتریانی بودم که مجله را می‌خریدم، با لرزشی از شوق در دل، این گنجینه‌ی گران‌بها را شتابان به خانه می‌بردم، بی‌درنگ خود را به گوشه‌ای خلوت می‌رساندم، و صندوق گنج را می‌گشودم: برگ‌های این مجله برایم گران‌بها تر از هر زرورقی بود. با احتیاط، با احترام، آهسته، گویی کتابی مقدس در دست دارم، ورقش می‌زدم، و به یک نگاه نوشته‌های هر برگ را می‌بلعیدم.

نخست در پی بخش الکترونیک مجله می‌رفتم. آرزویی سوزان در دل داشتم: ای‌کاش مداری چاپ کرده‌باشند که من بتوانم با دارایی کارگاه کوچک و فقیرم آن را بسازم: یک فرستنده‌ی ساده؛ یک رادیوی ساده؛ یک بلندگوی ساده؛ یک "رقص نور" ساده؛ یک... هر چیزی، هر چیزی که من قطعاتش را داشته‌باشم یا بتوانم در اردبیلِ دورافتاده پیدایش کنم، که بتوانم بسازمش، که کار کند.

دریغا...! همواره چیزی کم داشتم، و همواره مشکلی پیش می‌آمد و دستگاه‌های الکترونیکی که از روی نقشه‌های مجله‌ی دانشمند می‌ساختم، کار نمی‌کردند. اما این شکست‌ها هیچ از عشق من به این مجله نمی‌کاست. تک‌تک کلمه‌های جادویی چاپ‌شده بر آن را، از روی جلد، تا پشت جلد، در طول ماه چند بار می‌نوشیدم و بی‌صبرانه در انتظار شماره‌ی بعدی روزشماری می‌کردم. دوره‌های شش‌ماهه‌ی مجله را به‌دست خود صحافی کردم و اکنون شاید هنوز جایی باقی باشند. و البته دستگاه‌های مکانیکی که می‌ساختم، موتور مغناطیسی، یا توربین بخار، همواره کار می‌کردند.

یک بار نقشه‌ی یک تلسکوپ ساده را در دانشمند چاپ کردند. همواره کنجکاو و تشنه‌ی دیدن شگفتی‌های کیهان بودم. برای ساختن این تلسکوپ عدسی‌ها و لوله‌هایی لازم بود که دستیابی به آن‌ها در رؤیاهای من نیز نمی‌گنجید. اما در درس فیزیک دبیرستان به‌تازگی مبحث نور را خوانده‌بودیم و آن‌جا گفته می‌شد که درشت‌نمایی دوربین برابر است با نسبت فاصله‌ی کانونی عدسی شیئی بر عدسی چشمی. کمی محاسبه کرده‌بودم و به این نتیجه رسیده‌بودم که اگر یک شیشه‌ی عینک شماره بیست‌وپنج صدم بخرم که فاصله‌ی کانونی آن می‌شود ۴ متر، و عدسی کلفتی با فاصله‌ی

کانونی دو و نیم سانتی‌متر را که از یک چراغ‌قوه‌ی خراب در آورده‌بودم در دو سر یک لوله‌ی سیاه نصب کنم، دوربینی با درشت‌نمایی ۱۶۰ برابر به دست می‌آورم که با آن باید بتوان موجودات مریخی را هم دید!

عینک‌فروشی خیابان پهلوی با ناباوری تک‌شیشه‌ی گرد و بی عینک شماره‌ی بیست‌وپنج صدم را برایم ارزان حساب کرده‌بود، و همه‌ی پول توجیبی آن ماه را خرج خریدن مقوای نازک سیاه‌رنگ کرده‌بودم تا با آن لوله‌ای به درازای چهار متر بسازم. دو برادر کوچک‌ترم زیر دست و بالم می‌چرخیدند و بی‌صبرانه منتظر نتیجه‌ی این پروژه‌ی بزرگ بودند. آوازه‌ی کارم در خانواده‌ی پدری پیچیده‌بود: شیوا دارد تلسکوپ می‌سازد! نگاه‌ها همه بر من دوخته بود، و نگاه من در آرزوی کاویدن ژرفای آسمان‌ها می‌سوخت.

لوله‌ی چهارمتری را ساختم و شیشه‌ی عینک را با نوارچسب به انتهای آن چسباندم. یک لوله‌ی نیم‌متری کمی نازک‌تر هم ساختم که می‌توانست درون لوله‌ی بزرگ‌تر جا گیرد، و عدسی چراغ‌قوه را به انتهای آن چسباندم. فکر کرده‌بودم که با جلو و عقب بردن این لوله‌ی کوچک در لوله‌ی بزرگ‌تر، باید بتوان تصویر را میزان کرد. "تلسکوپ" را با دو تکه طناب به درخت بزرگی در حیاط خانه‌مان آویختم. یک چهارپایه هم در کنار آن گذاشتم: قرار بود ساعت‌ها آن‌جا بنشینم و ستارگان را تماشا کنم. اکنون می‌باید منتظر می‌ماندیم تا هوا تاریک شود. برادرانم بیش از من بی‌صبری می‌کردند.

هوا تاریک شد. آسمان صاف بود و ستارگان می‌درخشیدند. با امید و آرزویی بزرگ پشت تلسکوپم نشستم و آن را به‌سوی درخشان‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی "شکارچی" چرخاندم...: سیاهی مطلق! هر چه عدسی چشمی را جلو و عقب بردم سودی نداشت. هیچ، هیچ، هیچ چیزی دیده نمی‌شد. دو برادر در دو سویم بی‌قراری می‌کردند و می‌خواستند ببینند؛ می‌خواستند آنان نیز تا آن بالاها پرواز کنند، اما می‌دیدند که بال‌های من شکسته‌است و فریاد شوق سر نمی‌دهم. تلسکوپ را به سوی ماه هم چرخاندم، اما حتی از ماه تابان نیز چیزی در این آفریده‌ی دستانم ندیدم. پس از چند دقیقه تسلیم شدم، افسرده کنار رفتم، و خبر دادم که تلسکوپم کار نمی‌کند. برادران کمی با آن بازی کردند، و بعد فراموشش کردند و دنبال بازی‌های خود رفتند.

***

عموی جوانم که امید بسیاری به کارها و "اختراعات" من داشت، از آن پس زیر زمینی را که لاشه‌ی چند رادیوی لامپی قدیمی را در آن جمع کرده‌بودم و کارگاه خود کرده‌بودم، "رصدخانه" نامید، و این نام بر آن زیر زمین، که دیگر وجود ندارد، ماند.

هفده‌ساله بودم که نخستین نوشته‌ام در مجله‌ی دانشمند منتشر شد. نخستین مدار الکترونیکی که خود طراحی کردم، در مجله‌ی "رادیو و تلویزیون" ضمیمه‌ی مجله دانشمند منتشر شد، و نخستین ترجمه‌ام نیز در همین نشریه انتشار یافت.

۱۶

ناچالنیک (رئیس) کارگاهمان ژوگولوف Zhugolov که او را به رسم روسی با نام و نام پدرش والنتین سمیونوویچ Valentin Semyonovich صدا می‌زدند، کنار دستگاهی که چیزی توی آن شکسته‌بود و قطعات آن را باز کرده‌بودند و روی زمین پهن کرده‌بودند ایستاده‌بود و غم‌زده درون آن را نگاه می‌کرد. این ماشین بزرگ و کهنه و قدیمی گویا یکی از دستگاه‌های انگشت‌شمار در سراسر شوروی بود که چرخ‌دنده‌های تا قطر سه متر را می‌تراشید. در میان ده‌ها ماشین فرزکاری و پرداخت چرخ‌دنده، یک ماشین جمع‌وجور فرسوده و کهنه‌ی دیگر هم بود که می‌گفتند در زمان جنگ جهانی دوم آلمانی‌ها آن را از همین کارگاه دزدیدند و با خود بردند، و پس از پایان جنگ و شکست آلمان ماشین به جای خود بازگردانده‌شد، و هنوز به خوبی کار می‌کرد. آن ماشین و آن ماجرا، و این یکی که اکنون خراب شده‌بود، از افتخارات کارگاهمان بودند.

همه‌ی ماشین‌هایی که مسئولیت‌شان با من بود مشغول کار بودند و در حالی که دست‌های چربم را با کهنه‌ای پاک می‌کردم، در کنار والنتین سمیونوویچ ایستادم. با کنجکاویِ باقی از کودکی می‌خواستم ببینم درون این دستگاه چگونه است و چه چیزی در آن شکسته‌است. هنوز چندان چیزی ندیده‌بودم که ناچالنیک، هم‌چنان سر به‌زیر و غمگین گفت:

- من هنوز نمی‌فهمم تو چه‌طور آمدی این‌جا.

بلاروسی قاطی نمی‌کرد. به روسی حرف می‌زد، اما لهجه‌ی لاتی و کش‌دار داشت. انتهای کلمات را می‌خورد. گفتم:

- پیاده... از مرز رد شدم و آمدم.

لحظه‌ای در سکوت در چشمانم خیره‌شد، و گفت:

- آخر من شنیده‌ام که حتی پرنده هم نمی‌تواند از مرزهای ما رد شود. تو چه‌طور رد شدی؟

بعضی از کلماتش جویده بود و بعضی دیگر در هیاهوی ماشین‌های کارگاه گم می‌شد و این‌ها را باید حدس می‌زدم. گفتم:

- بله، درست است، سخت بود، اما من رد شدم. البته بعدش مرا گرفتند.

راست می‌گفت. در سراسر مرز سیم‌های خاردار بلندی که فاصله‌ی سیم‌های آن ده سانتی‌متر است کشیده شده که با برخورد دست به آن، زنگ خطر در نزدیک‌ترین پاسگاه

مرزبانی به‌صدا در می‌آید و سربازان و سگ‌هایشان به جست‌وجوی متجاوزان می‌شتابند. تا جایی که شنیده‌بودم، من تنها کسی بودم که با جیمزباندبازی و تخصص عبور از سیم‌های خاردار که در فرارهایم از پادگان چهل‌دختر آموخته‌بودم، توانسته‌بودم از این سیم‌ها بگذرم، شبی را به صبح آورم، و کیلومترها در جنگل‌های شوروی بپیمایم تا آن که یک جنگل‌بان مرا لو داد.

ناچالنیک گفت: - حالا البته منظورم این نبود. نمی‌فهمم تو که می‌گویی مهندس بودی، چرا آمدی و چرا این کار را به تو دادند؟ از جنگ فرار کردی، نه؟ گفتم:

- نه، از جنگ فرار نکردم. کمونیست هستم. همه‌ی رهبران و خیلی از اعضای حزب مرا گرفتند و انداختند توی زندان. من فرار کردم و آمدم این‌جا.

باز لحظه‌ای در سکوت در چشمانم خیره شد، زیر لب گوئی با خود گفت "آره؟" و غم‌زده به تماشای ماشین خراب ادامه داد.

یکی از ماشین‌هایم از کار ایستاده‌بود. رفتم که قطعه‌ی تازه‌ای برای تراش توی آن بگذارم.

بعد از ناهار داشتم انتهای دندانه‌های یک چرخ‌دنده‌ی حلزونی را سوهان می‌زدم که دو تن از همکارانم، زه‌زوله‌ویچ Zezulevich و گلوخوویچ Glukhovich، پیشم آمدند. زه‌زوله‌ویچ چیزهایی گفت که هیچ نفهمیدم. او همانی بود که فقط به بلاروسی حرف می‌زد. اگر سالی دیگر گذشته‌بود و روسی را بیشتر آموخته‌بودم و اگر این سروصدای کرکننده‌ی دستگاه‌ها می‌گذاشت، شاید چیزی دستگیرم می‌شد. اما اکنون گلوخوویچ می‌بایست حرف‌های زه‌زوله‌ویچ را برایم به روسی ترجمه می‌کرد. گلوخوویچ مثل همیشه نیمه‌مست بود و نفسش بوی عرق می‌داد. این بو را دوست داشتم. پدرم آن‌گاه که این بو را می‌داد، مهربان بود و شاد و سرحال. با ما بازی می‌کرد و می‌گذاشت که از سر و کولش بالا برویم. هر آرزویی که داشتیم، می‌گفتیم، و او قول می‌داد که اگر شده دنیا را هم خراب کند، آرزویمان را برآورد، و اغلب به قولش عمل می‌کرد. اما اگر این بو را نمی‌داد، اخمو و خشمگین بود و می‌شد انتظار کتک داشت. گلوخوویچ گفت:

- می‌خواستیم بدانیم آن‌جایی که تو از آن می‌آیی، کلم پیدا می‌شود؟

خندیدم: - کلم؟ البته!

- سیب‌زمینی چه‌طور؟

- بله!

- نان هست؟

- البته!

- گوشت گیر می‌آید؟

- بله، خب...

- سیب هم هست؟

- سیب هم هست...

زه‌زوله‌ویچ که داشت این پرسش و پاسخ را به‌دقت دنبال می‌کرد، چیزی پرسید. نگاه پرسشگرم را به‌سوی گلوخوویچ گرداندم.

- پس چرا بلند شدی و آمدی این‌جا؟

عجب معمایی شده‌بودم برایشان! همین صبح ناچالنیک پرسیده‌بود و این چندمین بار بود که همکارانم می‌خواستند از این راز سر در آورند. گفتم:

- از گرسنگی نیامدم. جنگ‌زده هم نیستم. کمونیست هستم... آن‌جا کمونیست‌ها را می‌گیرند و می‌کشند...

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده‌بود که زه‌زوله‌ویچ رویش را برگرداند، برآشفته و با صدای بلند گفت "آ، یوب توایو مات..." (مادرتو گائیدم!) و با گام‌های بلند دور شد. دیگر یاد گرفته‌بودم که در گفت‌وگوی روسی این "یوب توایو مات" اغلب برای نوعی ابراز صمیمیت است، اما بسته به مورد و شرایط و لحن بیان، می‌تواند به معنای دشنام واقعی باشد؛ می‌تواند برای باز کردن سر صحبت به‌کار رود؛ می‌تواند برای ابراز دوستی یا برای چاپلوسی باشد؛ می‌تواند برای شکستن فضای سنگین گفت‌و گویی به‌کار رود، و... ولی منظور زه‌زوله‌ویچ چه بود؟ چرا پشت کرد و رفت؟ شگفت‌زده در چشمان گلوخوویچ نگریستم. او با لبخندی بر لب و در حالی که کلمات را مستانه می‌کشید، گفت:

- خب، کمونیست‌ها که این‌جا نورچشمی هستند. این‌جا کمونیست اگر باشی، می‌شوی رئیس و همه‌کاره. بهترین و تمیزترین کارها را می‌دهند به کمونیست‌ها. لازم هم نیست کار بلد باشی. پس چرا تو را انداختند توی این کارگاه کثیف و پر دود و پر سر و صدا؟

پاسخی نداشتم. این زاویه‌ی نگاه به کمونیست‌ها برایم تازگی داشت. گوئی پرده‌ای از برابر دیدگانم کنار می‌رفت: عجب! پس در این جامعه کمونیست کسی‌ست که وابسته به قدرت و دستگاه حکومتی‌ست. کمونیست یعنی مخالف با هر کسی که انتقادی دارد و ناراضی‌ست. کمونیست یعنی کسی که امتیازهای ویژه‌ی دولتی دارد. کمونیست یعنی مزدور و خبرچین دولت و قدرت. نام کمونیست در این جامعه همان بار منفی را دارد که نام "ساواکی" برای ما داشت.

اما ما پناهندگان، چه کمونیست و چه غیر کمونیست، هیچ امتیاز ویژه‌ای نداشتیم و بر عکس، از جایگاه‌های اجتماعی خود فرو غلتیده‌بودیم. چگونه می‌توانستم به این گلوخوویچ نیمه‌مست و مهربان بفهمانم چه بر ما رفته و می‌رود؟ با چه زبانی؟ چگونه می‌گفتم که سیاه‌ترین شب همه‌ی زندگانیم شبی بود که فهرست کاریابی اداره‌ی کار مینسک را داده‌بودند که از روسی به فارسی برگردانم تا فردا روی دیوار نصب شود، تا افراد گروه دویست‌نفره‌ی ما پناهندگان ایرانی از آن میان کاری برای خود برگزینند؟ به‌زودی مقرری ماهانه‌ای که صلیب سرخ جمهوری بلاروس به ما می‌پرداخت قطع می‌شد و پس از آن همه می‌بایست درآمدی از کار خود می‌داشتیم، وگرنه گرسنه می‌ماندیم.

محمدتقی موسوی فشنگچی، از اعضای قدیمی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را که در سال ۱۳۲۵ از ایران خارج شده‌بود، به سرپرستی ما ایرانیان ساکن مینسک گماشته‌بودند. او که در طول این ۳۸ سال آن‌چه سواد فارسی داشت و نداشت از یاد برده‌بود و روسی چندانی هم نیاموخته‌بود، فهرست کارهای موجود را آورده‌بود تا ترجمه کنم. روسی‌دانی بهتر از من در جمع دویست‌نفره نیافته‌بود، یا چه‌می‌دانم، شاید می‌خواست بار گناه محتوای این فهرست را هم بر دوش من بگذارد که در همان نخستین روزهای آشنایی‌مان با او دعوایم شده‌بود. چرا به‌سراغ نادری نرفته‌بود که پیش از انقلاب نیز دورانی در شوروی به‌سر برده‌بود؟

و من نشسته‌بودم، به درازای شب، و به کمک واژه‌نامه ترجمه کرده‌بودم: عمله، گچ‌کار، شست‌وشوی فیلتر با نفت، گورکن، کارگر کوره‌ی آجرپزی، جوشکار، نجار، مقنی، تراشکار، بافنده، سنگ‌تراش گورستان... و همین‌طور که ترجمه می‌کردم، کار پیشین یک‌یک این دویست نفر، زن و مرد، از ذهنم گذشته‌بود: آموزگار جغرافیا، دندان‌پزشک، رئیس دانشکده، مربی ورزش، استاد دانشگاه، لیسانس فیزیک، پزشک عمومی، دبیر ادبیات، مهندس، ... و البته چند کارگر و چند جوان بی‌کار.

واژه‌ای را که در واژه‌نامه می‌یافتم باور نمی‌کردم: آیا درست فهمیده‌ام که این یعنی گورکن؟ آیا این یعنی مقنی؟ ورق می‌زدم، مشتقات واژه را می‌جستم، کلمه‌ی روسی را هجی می‌کردم، اما درست بود: گورکن.

هیچ فکر نکرده‌بودم که جامعه‌ی سوسیالیستی هم گورکن لازم دارد. هیچ فکر نکرده‌بودم که پاک کردن چاه فاضلاب جامعه‌ی سوسیالیستی را به من پیشنهاد خواهند کرد. درختان بهشت زیبایی که در ذهن ساخته‌بودم یک‌یک فرو می‌افتادند. جهان خیالیم فرو می‌ریخت. امیدها و آرزوهایی که داشتم واهی از آب در آمده‌بود. چشمانم سیاهی می‌رفت. در دل می‌گریستم. این را چگونه به همراهانم بگویم؟ فردا که همه این فهرست

را ببینند چه خواهند کرد؟ این چه رفتاری‌ست؟ آیا این نوعی آزمودن ماست؟ می‌خواهند ببینند که ما چه واکنشی نشان می‌دهیم؟ کدام‌یک از این کارها را انتخاب کنم؟ در کارگاه دانشگاه جوشکاری و تراشکاری آموخته‌ام، ولی، آخر، ما که نیامدیم این‌جا که از این کارها بکنیم. پس آموزش کارهای انقلابی و حزبی چه می‌شود؟ باید با رفقای شوروی صحبت کرد. باید با رفیق خاوری رهبر کنونی حزبمان صحبت کنم. شاید هنوز امیدی هست؟ شاید رفقا کسانی را برای آموزش و کارهای حزبی جدا کنند؟ شاید...

و این زه‌زوله‌ویچ و این گلوخوویچ چه می‌دانند و چه می‌فهمند از این همه؟ فکر می‌کنند برای کلم و سیب‌زمینی آمده‌ام. چه جوابشان بدهم؟

۱۷

بامداد روز دیگر تصمیم گرفتم که با ورزش و یافتن سرگرمی‌های فکری روحیه‌ام را تقویت کنم. این کار تا حدود زیادی کمکم کرد و تعادل فکری و روحی را به من باز گرداند. اما تا یک هفته هیچ‌کس سراغی از من نگرفت. به یاد داستان‌هائی می‌افتادم که میان مردم رایج بود: «فلانی را گرفتند و دیگر هیچ خبری از او نشد». آئینه‌ای نداشتم تا شکل ظاهرم را تماشا کنم. احساس می‌کردم که ژولیده و بد بو شده‌ام. بوی تنم آزارم می‌داد.

صبح روز هفتم در سلول دو بار گشوده شد و هر بار زندانی تازه‌ای را به سلولم آوردند. یکی‌شان مردی بود چهل و چند ساله به نام صحت که سبیل بلند و جوگندمی داشت. موی شقیقه‌هایش سفید بود و میان سرش تاس. مهندس بود و در سال ۱۳۲۸ از دانشکده‌ی فنی تهران در رشته‌ی تأسیسات فارغ‌التحصیل شده بود. می‌گفت که او را برای پرس و جو درباره‌ی مهدی فضیلت‌کلام که چریک مسلح فراری بود، به آن جا آورده‌اند. دیگری جوانی بود به نام محمد امیرشاه‌کرمی، چشمان آبی و موی بور کم پشتی داشت. در همان دانشگاه من دانشجوی سال سوم فیزیک بود و گویا او نیز در ارتباط با تظاهرات ضد امریکائی بازداشت شده بود. لهجه‌ی غلیظ اصفهانی داشت. نمازخوان خشکه‌مقدسی بود.

از داشتن این هم سلولی‌ها خوشحال بودم، زیرا حضور آنان به هر حال مایه‌ی سرگرمی و احساس نکردن سنگینی دقیقه‌ها و ساعت‌ها بود. به‌ویژه آن‌که یک هفته بود که جز گفت‌وشنود چند کلمه‌ی پراکنده با نگهبان، با کسی حرف نزده بودم و یافتن این هم‌صحبت‌ها را نعمتی می‌دانستم. هنوز چیزی از پدیده‌ی هم‌سلولی‌های خبرچین نمی‌دانستم و از حضور آنان شاد و راحت بودم.

ساعتی از ورود زندانیان تازه نگذشته بود که سلمانی آمد و ما را برای تراشیدن سر به نوبت به راهروی سلول بردند. نخست صحت را بردند و بعد از مدتی صدای بگومگوی او با آرایشگر که می‌خواست سبیل او را هم بتراشد شنیده شد. صحت سرانجام با قیافه‌ای پیروزمند و سری از ته تراشیده، و سبیل‌هایی بر جا، باز گشت. من واپسین نفر بودم که زیر دست سلمانی نشستم و وقتی که به سلول بازگشتم، صحت و شاه‌کرمی هر دو از ته دل به قیافه‌ی تازه‌ی من خندیدند. صحت می‌گفت:

– تو که خیلی بچه‌ای! واقعاً دانشجوی ۱۹ ساله هستی؟ این قیافه را هر کس ببیند فکر می‌کند که شاگرد کلاس نهم بیشتر نیستی. نه؟

و شاه‌کرمی حرف او را تأیید می‌کرد.

هیچ چیز برخورنده‌ای در این حرف‌ها نمی‌دیدم و احساس شادی از حضور آن دو برای من همچنان نیرومندتر از هر احساس دیگری بود.

بعد از ظهر ما را با چشمان بسته به حمام بردند و به هرکدام سه دقیقه وقت دادند که خود را بشوئیم. با کف صابون به تنم به سلول باز گشتم.

صحت به ما یاد داد که با خالی کردن خمیر انتهای نان‌های بیاتی که به ما می‌دادند، چیزی شبیه به قاشق بسازیم، و نیز با خمیر نان چربی کاسه را پاک کنیم تا شستن آن آسان تر شود و کاسه تمیزتر شود. او صحبت‌های سرگرم‌کننده‌ای می‌کرد و خیلی زود گفت‌وگومان به مسائل مربوط به پیدایش جهان و فرضیه‌های مربوط به آن کشیده شد. صحت از فرضیه‌ی "مهبانگ" (انفجار بزرگ) حرف می‌زد. مطالبی در این باره خوانده بودم. اما شاه‌کرمی تنها به قرآن و احادیث استناد می‌کرد و معتقد بود که قرآن مجموعه‌ی تمام علوم است. با لحنی اسرار آمیز می‌گفت که دانشمندان فیزیک به تازگی فرضیاتی مطرح می‌کنند که بنا بر آن گویا الکترون‌ها گویچه‌هائی توخالی هستند، در حالی که سیزده قرن پیش همین موضوع بنا بر وحی الهی در قرآن ضبط شده است.

صحت با آرامش و متانتی ستودنی از کشانده‌شدن بحث به درگیری لفظی جلوگیری می‌کرد و بحث ما مسیری دوستانه طی می‌کرد. من و شاه‌کرمی سهمیه‌ی سیگارمان را به صحت می‌دادیم و جای کنار دیوار را که پنجره‌ی کوچک هواگیری نزدیک سقف داشت به او واگذار کرده بودیم.

دو روز بعد ما را با چشمان بسته به سلولی در طبقه‌ی سوم بردند. این سلول هیچ پنجره‌ای نداشت و به شکل ذوذنقه‌ای بود که انتهای باریک آن برای ابد در تاریکی غرق شده بود و دیده نمی‌شد.

بعد از ناهار، وقتی که ما را برای شستن کاسه‌هایمان می‌بردند، روبه‌روی محوطه‌ی مستراح‌ها در آن سوی راهرو اتاقی با دیوارهای کاشی‌کاری و تخت بلند و وسایل مخصوص دیدم و حدس زدم که آن جا باید اتاق شکنجه باشد. ساعاتی بعد حدسم تأیید شد. فریادهای تکان‌دهنده‌ی یک زندانی زیر شکنجه گوئی فرمان سکوت به همه می‌داد. ما هر سه در دایره‌ی کوچکی از روشنائی که از سوراخ گرد بالای در و از یک لامپ کم نور به درون سلول می‌تابید، روی پتو، روبه‌روی هم نشسته بودیم، زانوها را بغل زده بودیم، و با هر فریاد زندانیِ زیر شکنجه نگاه ترس زده‌مان با یکدیگر برخورد می‌کرد. هر

فریاد گوئی جاروی خیسی بود که بر پشت من کشیده می‌شد. میان احساساتم سردرگم بودم: خشم، نفرت، ترس، دلسوزی، خوشحالی از این که خود به چنان سرنوشتی دچار نشده‌ام، کنجکاوی و چندین احساس ناشناخته‌ی دیگر در وجودم در جدال بودند و جایگزین یکدیگر می‌شدند.

حتی بعد از پایان شکنجه هم از سنگینی سکوت میان ما چیزی کم نشد. دیگر بحث و گفت‌وگوئی نمی‌کردیم و هر یک در افکار دور و دراز خود غرق بودیم. بعد از شامی که به سختی از گلوی من پائین رفت، هنگام بازگشت از شستن کاسه، هنگامی که می‌خواستم از محوطه‌ی مستراح‌ها خارج شوم، سربازی که همراه من بود ناگهان مانع از خروجم شد و مرا به پشت دیوار راند. زندانیان نمی‌بایست یکدیگر را می‌دیدند. اما من در لحظه‌ای که قصد خروج داشتم آن‌چه را نمی‌بایست ببینم، در یک نگاه دیده بودم: زندانی شکنجه‌شده‌ای را که برای من ناشناس بود به سلولش باز می‌گرداندند. بی‌هوش بود. سرش روی سینه‌ی لختش آویزان بود. دگمه‌های پیراهن سفیدش از هم دریده شده بود. بر پشت پیراهنش خطوط پهن خونینی نقش بسته بود. دو سرباز زیر بازوان او را گرفته‌بودند و پاهای او روی زمین کشیده می‌شد. کف پاهای باندپیچی‌شده‌ی او رو به بالا بود و سرخی خونی که از باندپیچی بیرون می‌زد برای ابد در ذهنم نقش بست. پس از آن که دو سرباز زندانی را بردند و صدای بسته شدن در سلول او در راهرو طنین افکند، سرباز همراهم که در تمام این مدت بیرون محوطه‌ی مستراح‌ها را زیر نظر داشت، دستور داد که همراه او بروم. نگاهی به چهره‌ی او انداختم و آثار درد و بیزاری را در آن دیدم. روی کف راهرو دو رد خونین که از کشیده شدن پاهای زندانی شکنجه‌شده بر زمین بر جا مانده بود، دیده می‌شد. این رد به سلول مجاور ما می‌انجامید.

از صحنه‌ای که دیده بودم برای هم سلولی‌هایم چیزی نگفتم، اما بعد از مدتی، هنگامی که برای خواب آماده می‌شدیم، ناله‌های دردناک زندانی سلول همسایه، که گویا به هوش آمده بود، شروع شد و تا صبح خواب به چشمانم نیامد.

از صبح صحت به فعالیت و گفت‌وگو با نگهبانان پرداخت و به بهانه‌ی تاریک بودن سلول و نبودن هواکش و این که او پیرمرد است و از تاریکی دلش می‌گیرد و از بی‌هوائی و گرما احساس خفگی می‌کند، تقاضا کرد که ما را به طبقه‌ی دوم باز گردانند. پیش از ظهر، این درخواست پذیرفته شد و ما را به سلول دیگری در طبقه دوم بردند.

برایم عجیب بود که مقامات زندان با چنین درخواستی موافقت کردند. بعد که به بند عمومی منتقل شدیم، شاه‌کرمی و کسان دیگری گفتند که صحت وادار به خبرچینی و همکاری با زندانبانان شده بود. باور نکردم.

***

ده سال بعد، هنگامی که بی کار و بی خانه و رانده از هر دری، برای شغلی دست‌به‌دامان آشنائی شده‌بودم، از یک شرکت مهندسین مشاور تأسیسات ساختمان سر درآوردم که صحت مدیر عامل آن بود. دوستانی که آن‌جا کار می‌کردند نام او را بردند، به یاد خاطرات ده سال پیش افتادم و خواستم که پیش او ببرندم. مهندس صحت از دیدنم شاد نشد، به یادم نیاورد و پرسید که آیا من دانشجوی سابق پزشکی بوده‌ام که شایعاتی برضد او پخش کرده‌ام و او را در زندان آزار داده‌ام؟ من نبودم. پیش او هم کاری و پناهی نیافتم.

***

محمد امیرشاه‌کرمی عضو و از بینان‌گذاران گروه "مهدویون" بود. چند سال بعد در یک درگیری خیابانی با مأموران ساواک کشته شد. برادر او مهدی، که او هم دانشجوی دانشگاه ما بود، نیز سالی پس از او در انفجار بمبی که با خود روی یک موتور گازی می‌برد، در اصفهان کشته شد.

۱۸



آزاده جان، سلام

به نامه‌ی پیشینم پاسخی ندادی و چندی‌ست که نامه‌نگاریمان قطع شده. ولی عیبی ندارد. من باز برایت می‌نویسم، هرچند که می‌دانم نوشته‌هایم فقط باری بر خاطرت می‌افزایند. چه کنم؟ گوش شنوای دیگری برای درد دل‌هایم ندارم. می‌خواستی با من دوستی نکنی!

یکی‌دو گیلاس شراب زده‌ام، گوشی را روی گوش‌هایم گذاشته‌ام و موسیقی گوش می‌دهم. روی دیوار روبه‌رویم پوستر بزرگی‌ست با تصویر بازیگر ایتالیائی مونیکا بل‌لوچی Monica Bellucci. این عکس را و همه‌ی عکس‌هایی را که حرکت و دینامیسمی در خود نهان دارند خیلی دوست دارم. با موسیقی مناسبی که بر گوش‌هایم نواخته می‌شود، "اکسیژن ۸" از ژان میشل ژار Jean Michel Jarre، یا هر آهنگ رقص دیگری، هر لحظه احساس می‌کنم که مونیکای زیبا از عکس بیرون می‌آید و می‌رقصد، می‌رقصد و از عکس بیرون می‌آید. زیبا، موزون. تماشای رقص را خیلی دوست دارم.

به یاد تصویر دیگری می‌افتم. فکر می‌کنم پاییز ۱۳۵۵ بود که یک گروه بزرگ بالت روی یخ از شوروی به تهران آمده‌بودند و در سالن بزرگ ورزشگاه شهیاد (آزادی) برنامه اجرا می‌کردند. منِ دانشجویِ فقیر، پول و امکانی برای تهیه‌ی بلیت نداشتم، اما یکی از دوستان نمی‌دانم چگونه بلیت گیرش آمده‌بود و یکی را به من داد. با هم رفتیم و تماشا کردیم، و...

این بود هنر. این بود زیبایی. این بود رقص. این بود "انسان سوسیالیستی"! مدهوش بودم و فریفته و از دست‌رفته. دیگر سر از پا نمی‌شناختم. از سال‌ها پیش شوروی را مهد پیشرفت و پیشگامی در همه‌ی عرصه‌ها، ورزش، هنر، علوم، فضانوردی، و همه‌چیز می‌دانستم، و اکنون دیگر مظهر و نماد این پیشگامی را به چشم خود می‌دیدم، و آزاده جان از تو چه پنهان، به چند تن از دختران زیباروی رقصنده در این گروه دل باختم!



به‌گمانم بعد از آن بود که تصویری از یک زوج رقص روی یخ شوروی را که قهرمان جهان شده‌بودند از مجله‌ی فارسی "اخبار" بریدم و به دیوار اتاق دانشجوئیم چسباندم. آن عکس هم یک حرکت و دینامیسم نهان در خود داشت و با تماشای آن هر لحظه خیال می‌کردم که حرکت این زوج زیبا، روی یخ، اما توی اتاقم ادامه می‌یابد. و یک روز، در ماه رمضان، ناهارخوری دانشگاه تعطیل بود و با چند تن از دوستان مانده‌بودیم کجا برویم و چه بخوریم. پیشنهاد کردم که به اتاق دانشجوئی من که همان نزدیکی‌ها بود برویم. رفتیم، سوسیس و تخم مرغ پختیم و جایت خالی با هم خوردیم. مهناز و سودابه و محمود و منوچهر هم بودند. آن‌جا، توی اتاقم، برای این دوستان از احساسم نسبت به رقص و از متحرک بودن عکس گفتم. مهناز و سودابه سر به افسوس تکان می‌دادند. نفهمیدم چرا.

دوستان دیگری هم در این اتاق مهمانم بوده‌اند. یک بار با گروه دیگری از دوستان که همه پسر بودند جز سیمین، که با نامزدش همراه ما بود، باز رفتیم به همین اتاق که

ناهار بخوریم. سیمین با ورود به اتاقم یک‌راست رفت و پنجره را باز کرد و کرکره‌ی حصیری پشت آن را بالا زد، و بعد تا آخرین لحظه‌ای که آن‌جا بودیم روبه‌روی پنجره، پشت به‌دیوار ایستاد. حتی وقتی که نیمروی مخصوص دست‌پخت خودم را آوردیم و روی سفره گذاشتیم و همه دور سفره نشستیم، سیمین هم‌چنان ایستاده‌بود. گاه خم می‌شد، لقمه‌ای بر می‌داشت و سر پا می‌خورد. هر چه اصرار کردم که بنشیند، سودی نداشت. هرگز نپرسیدم و او هیچ نگفت، اما به‌تدریج فهمیدم: چیزهایی درباره‌ی خانه‌های مجردی شنیده‌بود و گرچه می‌دانست که ما آدم‌های "انقلابی" ساکن آن خانه اهل این کارها نیستیم و در آن خانه از این خبرها نیست، باز جانب احتیاط را از دست نمی‌داد و فکر همسایه‌ها را می‌کرد که مبادا فکرهای بد درباره‌ی او بکنند. خلاصه این نیمروی هنری من زهرمار شد. سیمین است دیگر! شاید هم نامزدش چیزی به او گفته‌بود؟



اما این نیمروی من حرف نداشت. الکی نبود. با دقت مهندسی تهیه می‌شد: شعله‌ی چراغ چه‌قدر باشد، ظرف چه شکلی باشد، چه‌قدر کره برای چند تخم مرغ چه‌قدر باید داغ شود، چه‌قدر نمک پاشیده‌شود، سفیده چه‌قدر بپزد، و درست در چه لحظه‌ای باید سفیده و زرده را به‌هم زد، همه چیز حساب و کتاب داشت! کسی را سراغ ندارم که نیمروی مرا خورده‌باشد و به دست‌پختم آفرین نگفته‌باشد! فقط آذرخانم همسر احسان طبری بود که هرگز به این هنر من ایمان نیاورد.

بارها پیش آمد که خسته از دوندگی‌های حزبی و بی آن‌که بخواهم یا حواسم باشد، بی‌موقع و درست هنگامی که آنان ناهار یا شام را خورده‌بودند به خانه‌شان می‌رسیدم، و آذرخانم با آن لحن صریح و بی تعارف و بی تکلف و صدای دود زده‌اش می‌گفت: *«حوصله ندارم واست غذا گرم کنم. بیا هر زهرماری می‌خواهی خودت درست کن و بخور!»* و اغلب البته تخم مرغ بود که نیمرو می‌کردم. آذر که نزدیک سی سال به نیمروی اروپایی با سفیده و زرده‌ی درسته عادت کرده‌بود، به عملیات من قاه‌قاه می‌خندید و در مهمانی‌ها هم تعریف می‌کرد که: *«این، می‌ذاره، سفیده که قشنگ پخت، یهو مثل دیوونه‌ها همه رو خراب می‌کنه و به‌هم می‌زنه!»* همه می‌خندیدند و من هم می‌خندیدم. هیچ نمی‌رنجیدم. با همه همین‌طور شوخی می‌کرد. دوستش داشتم. و حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم که شاید همه‌ی آذرهایی را که تا این‌جای زندگی از دور یا از نزدیک

دیده و شناخته‌ام، دوست داشته‌ام. حتی آذر شیوا بازیگر فیلم‌های فارسی را. عکس‌های او را هم جمع می‌کردم.


آذر شیوا

اما نخستین آذر زندگیم دختر عمویم بود. چهار سال، کم‌تر یا بیشتر، بزرگ‌تر از من بود. کودک بودیم که پدربزرگمان پیش مادرم سوگند خورد که به چشم خود دیده که آذر می‌خواسته گیاهی سمی به من بخوراند و مرا بکشد، و همان‌طور که جایی نوشتم، پدربزرگ گیاهان را می‌شناخت، به‌موقع رسیده‌بود و آذر را باز داشته‌بود. اما من چیزی بیش از بازی کودکانه از آن ماجرا به‌یاد نمی‌آوردم و آذر را دوست می‌داشتم. دختر زیبایی بود. دو خواهر بزرگ‌تر داشت که راه به مدرسه نیافته‌بودند و آذر شاید نخستین دختر خاندان پدریم بود که به مدرسه می‌رفت، و کمی بعد، یکی از آتش‌پاره‌های شهرمان بود. در شهر و در خاندانی که سیگار کشیدن زنان را با بدکاره بودنشان یکی می‌پنداشتند، سیگار می‌کشید. می‌شنیدم که "پسربازی" می‌کند و نمی‌فهمیدم که این دیگر چه بازی تازه‌ای‌ست. و شایعات بیشتر و قوی‌تر می‌شد. کسانی از خانواده‌ی پدری سوگند خورده‌بودند که او را سر ببُرند. از رفتن به مدرسه بازش داشتند، گیسش را بریدند، در خانه زندانیش کردند، و من همچنان دوستش داشتم. بی‌باکی و شورشگری او را می‌ستودم.

و هنگامی که دوازده یا سیزده‌ساله، یا چه می‌دانم چند ساله بودم و آذر را می‌خواستند شوهرش دهند و غائله را بخوابانند، روزی، زن عمویم توران خانم پا برهنه مشت به در خانه‌مان می‌کوفت. در را که گشودم مرا کنار زد و فریادزنان مادرم را صدا زد: «*آی عیشرت خانیم، باشووا دولانیم، دور گل، اؤزون اؤلدوره‌ی*» (عشرت خانم، فدات شم، بدو بیا که داره خودشو می‌کشه).

مادرم، کوکب خانم، نخستین زن باسواد و کاردانی بود که در خاندان پدری راه یافته‌بود و همه، همه‌ی زنان و حتی مردان خاندان پدری برای حل مشکل‌شان پیش او می‌آمدند که زبان ادارات و زبان دولت را، زبان فارسی را، می‌دانست. اما نمی‌دانم چرا نام

زیبای او، کوکب، در خانواده‌ی پدری شده‌بود عشرت؟ شاید برای آن بود که "کوکب خانم" به ترکی آذربایجانی خوش نمی‌چرخد؟

مادر شگفت‌زده توران خانم را برانداز می‌کرد و ماجرا را می‌پرسید: مطابق رسمی که وجود داشت، آذر را پیش مامائی برده‌بودند که معاینه‌اش کند و "تصدیق" باکرگی برایش بنویسد تا هنگام عقد ارائه شود، اما مامای جوان و ناشی و نادان و اسیر شایعات شهر، از دادن "تصدیق" سر باز زده‌بود. عمویم شنیده‌بود که دخترش باکره نیست و طناب به حلقه‌ی چراغ اتاق بسته‌بود تا خود را دار بزند. مادر خود را رساند، آذر را به گوشه‌ای کشید و با لهجه‌ی آذربایجانی خرابش، که "راست" (دوز düz) را "نمک" (دوز dooz) می‌گفت، از آذر پرسید: *«غیز، دوزون دئه گُروم، بیر ایش گُروب‌سن؟»* (دختر، راستشو بگو ببینم، کاری کرده‌ای؟) و آذر گریان گفت که کاری نکرده. مادر دست او را گرفت و برد پیش صدیقه‌خانم، قابل‌ترین قابله‌ی شهر. صدیقه‌خانم معاینه کرد و گفت: *«کدام بی‌وجدانی تهمت زده؟ این دختر مثل دسته‌ی گل است!»* و تصدیق کتبی داد. آذر اشک‌ریزان دستان صدیقه‌خانم را بوسید و به پای مادرم افتاد.

شادی عمو و توران خانم و البته آذر مرزی نمی‌شناخت. عمویم می‌خواست پیش پای مادرم گوسفند قربانی کند و مادر نگذاشت.

و من، چون همیشه، میان افکار و احساساتم سردرگم بودم: این چه رسمی بود؟ تصدیق چه معنایی داشت؟ نمی‌دانستم به مادر قهرمانم افتخار کنم، برای نجات آذر و نجات عمویم شاد باشم، برای رفتن آذر به خانه‌ی بخت خوشحال باشم، یا برای دوری از او غمگین باشم. آذر شورشی از شهرمان رفت و برای همیشه گمش کردم. ازدواج نخستش چندان نپائید و بعد از آن‌که دختری زائید، شوهرش طلاقش داد. از شوهر دومش پسری داشت، و بعد در یک تصادف رانندگی در جاده‌ی ملایر کشته‌شد.

آزاده جان، می‌بینی از کجا به کجا رسیدم؟ حالا که نامه را دوباره می‌خوانم، می‌بینم که فرستادن ندارد. باشد تا شاید یکی دیگر برایت بنویسم. مونیکا همچنان دارد می‌رقصد!

۱۹

نوای ویولاها مانند بادی بود که در هوائی ابری و تیره پیوسته می‌وزید. ویولونسل‌ها موج‌های دریا بودند که با باد خیز برمی‌داشتند، اوج می‌گرفتند، می‌غلتیدند، و فرو می‌ریختند. گروه ویولون‌های اول و دوم موج‌های فروریخته بودند که خروشان و کف‌آلود به آغوش من می‌آمدند. موج از پس موج. و من موج شکنی بودم، صخره‌ای بودم که این موج‌های کف‌آلود خود را بر من می‌کوفتند، صورتم را و همه‌ی تنم را می‌شستند و خنکم می‌کردند. در آغوش باد بر فراز این موج‌های خروشان می‌چرخیدم، می‌رقصیدم. بود یا نبود باد و موج و صخره و دریا اهمیتی نداشت: صدا بودم. خود نوای موسیقی بودم. بی‌وزن بودم. سبک. رقصان. صداها با خود می‌بردندم. یار و همدم دیرینم، بخش سوم از سنفونی پنجم شوستاکوویچ بود که در سرم اجرا می‌شد. نیازی به نوار و ضبط صوت یا گرامافون نداشتم. این چیزها در بازداشتگاه پادگان چهل‌دختر وجود نداشت. داشتم توی راهروی بازداشتگاه که پنج متر بیشتر طول نداشت، آرام قدم می‌زدم. می‌رفتم و می‌آمدم، و این طوفان دل‌انگیز در سرم جریان داشت.

صبح فردای بازگشتم به پادگان، غراوی که دیپلمه و سرباز قدیمی و منشی گروهان بود، برگه‌ی بازداشتی را که سروان تقوی امضایش کرده‌بود به دستم داده‌بود و گفته‌بود که باید خودم را به بازداشتگاه معرفی کنم. می‌بایست ۹ روز در بازداشت به‌سر می‌بردم. زندان در زندان.

عبدالله و حجت هم بودند. دیرتر از تاریخ پایان مرخصی‌شان به پادگان برگشته بودند. ابوالفضل هم بود- همان که موقع انتقال از پادگان فرح‌آباد از کامیون ارتشی پائین پریده‌بود. او را هم به گروهان من داده‌بودند. توی آسایشگاه در طبقه‌ی سوم دو تخت کنار هم می‌خوابیدیم. اکنون ما چهار نفر در دو سلول جا گرفته‌بودیم. در سلول‌ها باز بود. اغلب در یک سلول جمع می‌شدیم و فقط برای خواب از هم جدا می‌شدیم. روز به ورق‌بازی و شطرنج و کتاب‌خواندن و تسبیح‌چرخاندن و قدم‌زدن می‌گذشت. غروب هر روز چند نفر از سربازان لیسانسیه‌ی قدیمی یا جدید به ملاقاتمان می‌آمدند و سیگار و کمپوت برایمان می‌آوردند. دقایقی می‌ماندند و از هردری گپ می‌زدیم، و می‌رفتند.

گروهبان دومی هم در سلول ما بود که انباردار یکی از گروهان‌ها بود. گویا از اموال ارتش اختلاس کرده بود و به زندانش انداخته بودند. به فرمانده گروهانش دشنام می‌داد و می‌گفت که چون فرمانده از میزان سهمی که به او رسیده‌بود ناراضی بود، او را به آن روز

انداخته است. یک رادیو با خود داشت که هر شب با آن به برنامه‌ی فارسی رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد. تا آن هنگام نمی‌دانستم که بی‌بی‌سی چنین برنامه‌ی مرتب و منظمی با تازه‌ترین خبرهای ایران، به فارسی دارد. من هم یک رادیو داشتم اما با آن، اگر موفق می‌شدم رادیوی باکو را بگیرم، فقط به موسیقی آذربایجانی گوش می‌دادم. به گفته‌ی بی‌بی‌سی آشوب‌ها و ناآرامی‌هائی در چند شهر ایران رخ داده بود. همین چند روز پیش در تهران نامه‌ی تازه‌ای از نویسندگان عضو کانون نویسندگان ایران خطاب به نخست وزیر جمشید آموزگار دیده بودم. نمی‌توانستم ارتباطی میان آن نامه و این ناآرامی‌ها ببینم. از سوی دیگر برایم عجیب بود که درجه‌داری که اموال ارتش را دزدیده، به اخبار سیاسی از این دست علاقمند باشد.

۹ روز چیزی نبود. درون بازداشتگاه از بعضی نظرها بهتر از بیرون بود. بیرون بازداشتگاه هر روز می‌بایست در تاریکی سحرگاه با شیپور بیدارباش برمی‌خاستیم و در سراسر روز خود را از دید فرمانده گروهان و افراد زیر دست او، و فرماندهان گردان، و افسران ارشد پادگان پنهان می‌کردیم. کار آسانی نبود. برای فرار از مراسم صبحگاه مدتی همراه با سربازان بیمار در اتاقی که برای آنان در نظر گرفته شده بود روی نیمکتی می‌نشستیم، یا در طول اتاق قدم می‌زدیم تا مراسم صبحگاه اجرا شود، سربازان را برای تمرین‌های گوناگون به اطراف پادگان ببرند، محوطه‌ی گروهان خلوت شود، تا بتوانیم با دوستان جائی جمع شویم و صبحانه‌ای بخوریم. بعد می‌بایست در گوشه‌های خلوت پادگان پنهان می‌ماندیم تا وقت ناهار برسد. بعد از ناهار نیز پنهان شدن ادامه می‌یافت. پس از اجرای مراسم شامگاه افسران و فرماندهان به خانه‌هایشان می‌رفتند و دیگر کسی کاری با ما نداشت. می‌توانستیم به آسایشگاه برگردیم و بالای تختخواب سه‌طبقه کتابی بخوانیم، چیزی بنویسیم، یا چرتی بزنیم.

اما یک بار افسر ارشدی پیش از مراسم صبحگاه به بازدید اتاق بیماران آمد و آنگاه که به فرماندهان گروهان‌ها گزارش رسید که سربازان لیسانسیه‌شان در اتاق بیماران جمع می‌شوند، این امکان از دست ما رفت. و جای دیگری پیدا کردیم: لای بوته‌های گز انتهای شمالی بستر رودخانه‌ی داخل پادگان. در هوای نیمه‌تاریک سحرگاه از پشت سد کنار رودخانه خود را به بوته‌های گز می‌رساندیم، و صد متر دورتر، جائی که بوته‌ها انبوه تر بود و جوی آبی از کنار آن‌ها می‌گذشت، بساط صبحانه‌مان را پهن می‌کردیم. این بساط را همان‌جا پنهان می‌کردیم. وزیری، سرباز لیسانسی که در گروهان خدمات بود، نانمان را می‌داد. این نان‌ها را فقط تا وقتی که داغ بودند می‌شد خورد و بعد از آن به تکه‌هائی سیمانی تبدیل می‌شدند که دندان از عهده‌شان بر نمی‌آمد. آتش بی‌دودی

می‌افروختیم و روی آن چای درست می‌کردیم و نان‌ها را دوباره گرم می‌کردیم. رضا متخصص آتش بود. پرزور بود و هنگامی که با کسی به شوخی یا جدی اختلافی پیدا می‌کرد، سر را پائین می‌انداخت و با تمام نیرو حمله می‌کرد تا با طرف کشتی بگیرد. از همین جا لقب بوفالو به او داده‌بودند. اهل گچساران بود و در دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران ریاضیات خوانده بود.

دو تن از دوستانمان ادعای تخصص در گرم کردن نان داشتند: احمد با لهجه‌ی دوست‌داشتنی بمی‌اش، و بهرام با لهجه‌ی زیبای رشتیش. احمد همیشه و در هر هوائی سردش بود، کز می‌کرد و می‌لرزید. صورت و دست‌هایش همیشه کبود بودند، آب از بینی و چشمانش جاری بود و داشت یخ می‌زد. از آتش دور نمی‌شد و می‌خواست آن را تیزتر و تیزتر کند. نمی‌دانم چگونه سرمای تبریز را تاب آورده بود و توانسته بود آن جا لیسانس بگیرد. بهرام هم در همان دانشگاه تبریز ادبیات فارسی خوانده بود. هیچ شباهتی به چارلی چاپلین نداشت، اما با مهارت شگفت‌انگیزی حرکات و اداهای او را تقلید می‌کرد و همه را می‌خنداند. همواره داشت حرف می‌زد و شوخی و لودگی می‌کرد. از سکوت بیزار بود. تحمل لحظه‌ای سکوت را نداشت، و اگر خود خسته می‌شد، می‌خواست که دیگران چیزی بگویند. قطب مخالف من بود که یکی از کم‌حرف‌ترین موجودات زمینم، مگر آن‌که جامی شراب قفل از زبانم بردارد. پس پیوسته سربه‌سرم می‌گذاشت که چرا ساکتم و حرف نمی‌زنم. می‌گفت: «بابا، دق کردیم! مُردیم! یک کلمه حرف بزن! یک چیزی بگو!». سرانجام یک بار گفتم «کم گوی و گزیده گوی، چون دُرّ...» و از آن روز، با لهجه‌ی رشتیش، نام مرا گذاشت «آقای گوزیده»، «گوزیده جان، بیا این جا...!».

ابوالفضل، هم‌گروهانی من، اهل تهران بود و در دانشکده‌ی علم و صنعت درس خوانده بود. هوشنگ اهل اندیمشک بود و در مشهد ادبیات فارسی خوانده بود. محسن از لیالستان لاهیجان بود و جائی ادبیات خوانده بود. احمدحسن بلوچ بود و اهل ایرانشهر. در دانشگاه اصفهان علوم تربیتی خوانده بود. چند ماهی بیشتر به پایان خدمتش نمانده بود و اکنون در مرخصی بود. مرخصی دو سالش را ذخیره کرده بود تا همه را یک جا استفاده کند، زیرا برای رفت و برگشت از چهل‌دختر تا ایرانشهر باید ۶ روز تلف می‌کرد. لاغر بود و بلندتر از همه‌ی ما و سیه چرده. لبان درشتی داشت. با آویزان کردن لب پائینی و حالت خاصی که به بازوها و گردنش می‌داد، حرکت شتر را برای ما تقلید می‌کرد و می‌خنداندمان. با لهجه‌ی بلوچی و صدای بم‌اش آرام و شمرده و دلپذیر حرف می‌زد. تنها متأهل جمع ما بود و نام پسر سه ساله‌اش سعید پیوسته بر لبانش جاری بود. مقدس‌ترین سوگندش به جان سعیدش بود.

همنوعان دیگری هم در پادگان داشتیم که وضع بهتری داشتند. تقی در بهداری پادگان نسخه می‌پیچید و همان‌جا در بهداری می‌خوابید. گندمانی آموزگار سوادآموزی سربازان بی‌سواد بود. اسعد و چند نفر دیگر با فرماندهانشان خوب کنار آمده بودند و مشکلات ما را نداشتند. یک پزشک هم داشتیم که با همان حقوق سربازی در بهداری پادگان کار پزشکی می‌کرد و اجازه یافته بود که بیرون از پادگان و در شهر زندگی کند.

عبدالله و حجت هم در این ضیافت‌های لابه‌لای بوته‌های گز شرکت می‌کردند. چای و سیگار و شطرنج و گپ تا حوالی ظهر ادامه می‌یافت. تازگی‌ها اخبار اوضاع کشور و بحث پیرامون آن‌ها هم بر این گپ‌ها افزوده شده‌بود.

هوا اگر یاری نمی‌کرد، باد و باران اگر بود، نمی‌شد لای گزها پنهان شد و هریک جائی را می‌بایست پیدا می‌کردیم. پس اکنون، در بازداشتگاه، ایمن از باد و باران، دم غنیمت بود. همان بهتر که قدم بزنم و به دنباله‌ی سنفونی جاری در سرم گوش بسپارم، به آن اُبوای تنها: آن تنهاترین پرنده‌ی خیس و باران‌خورده‌ی نشسته بر سیم تلگراف در تیره‌ترین دشت بی‌انتهای روی زمین. و چه باک که هر روز بازداشت دو روز اضافه‌خدمت در پی دارد. کسی چه می‌داند دو سال آینده آبستن چه رویدادهایی‌ست؟

۲۰

با گذشت این چند هفته محمد را، که با من گرفته بودندش، کم‌وبیش فراموش کرده‌بودم. اما یاد پدر، و یاد دانشگاه و امتحان‌های نیمه‌تمام پایان نیمسال گاه به سراغم می‌آمد و آزارم می‌داد. یک روز در سلول باز شد و گفتند که من و شاه‌کرمی همه‌ی وسایلمان را جمع کنیم و آماده باشیم. چه چیزی در انتظارمان بود؟ مهندس صحت می‌گفت: - حتماً آزادتان می‌کنند. شما که کاری نکرده‌اید.

هیچ وسایل شخصی نداشتیم که جمع کنیم. پتوی زندان را تا زدیم، لیوان پلاستیکی را روی آن گذاشتیم و به انتظار نشستیم. در سرم آشوبی بود. آیا به‌راستی می‌خواستند آزادمان کنند؟ صحت راست می‌گفت. ما که کاری نکرده‌بودیم. اگر آزادمان می‌کردند، یک راست به منزل عمو می‌رفتم تا خبرشان کنم و به خانه‌ی پدری در اردبیل تلفن بزنم. مرکز تلفن خودکار اردبیل چندی پیش راه افتاده‌بود و منزلمان شماره‌ی چهار رقمی داشت. پس از آن باید به دانشگاه می‌رفتم تا تکلیف غیبت از امتحان‌ها را روشن کنم، و یک شکم سیر چای بنوشم.

ساعتی بعد سربازی آمد و گفت که همراه او برویم. صحت با ما روبوسی کرد. غمگین و گرفته بود. سرباز در سلول را به روی او بست و ما را با خود برد، در انتهای راهرو پتو و لیوان را گرفت و روی میزی گذاشت، چشمان ما را بست و از در راهرو بیرون برد. از پلکان پایین رفتیم و در طبقه‌ی همکف وارد اتاق افسر نگهبان شدیم. چشمانمان را گشودند، جوراب، بند کفش، کمربند، ساعت و پولمان را تحویل دادند و امضا گرفتند. چهار تومان و چند ریال بیشتر نداشتم – پول یک بسته سیگار وینستون یا دو ناهار دانشجویی. آیا به‌راستی داشتند آزادمان می‌کردند؟ شادی رنگ‌پریده‌ای در اعماق دلم سر بر می‌داشت، اما هنوز نمی‌خواستم به آن راه دهم.

بار دیگر چشمانمان را بستند، از ساختمان بیرونمان بردند، در یک جیپ نشاندند و گفتند سرمان را خم کنیم تا از بیرون دیده نشویم، و جیپ به‌راه افتاد. از تکرار شدن صداهای بیرون و شکل حرکت جیپ به نظرم رسید که ما را در مسیر کوتاهی می‌چرخانند. پس از چند دقیقه جیپ ایستاد، پیاده‌مان کردند، از دری عبور دادند که برای گذشتن از آن باید پا را تا ارتفاع زانو بالا می‌آوردیم. در را پشت سرمان بستند. از پشت چشم‌بندها هم پیدا بود که این‌جا تاریک‌تر از بیرون است. بوی نا، بوی کهنگی می‌آمد. گقتند که چشم‌بند را برداریم. در دهلیزی بودیم. پشت سرمان دروازه‌ای بود که

از آن وارد شده‌بودیم و روبه‌رویمان، چند متر دورتر دروازه‌ی دیگری بود که سروصدای غریبی از پشت آن به‌گوش می‌رسید. سمت چپ‌مان اتاقی بود که لامپ لخت و کثیفی بر سقف آن روشن بود و آن‌جا پاسبانی پشت میزی نشسته‌بود. سربازی که همراه ما بود کاغذهایی را به‌سوی پاسبان دراز کرد، روی یکی از کاغذها امضا گرفت، و رفت. پاسبان کاغذها را روی میز رها کرد و گفت که با او برویم. هنوز نمی‌دانستیم کجا می‌رویم.

پاسبان درِ آن‌سوی دهلیز را گشود، و ناگهان آواری از سر و صدا و بویی آزارنده بر سرمان ریخت. آن‌سوی در جهان غریبی بود. هرگز در هیچ کابوسی هم چنین فضایی را ندیده‌بودم. انبوهی از انسان‌های ژولیده و ژنده همچون کرم در هم می‌لولیدند. تالار بزرگی بود که کف آن جایی برای نشستن نبود. همه‌جا انسان‌هایی خاک‌آلود و سراپا چرکین نشسته یا خوابیده بودند. چند صد نفر بودند؟ کسانی در خماری یا نشئگی مواد مخدر چرت می‌زدند. کسانی عربده می‌کشیدند. هنوز از بهت این فضا درنیامده‌بودیم که پاسبان در را پشت سرمان بست و رفت. این‌جا کجا بود؟ این‌جا چه می‌کردیم؟

سرگشته در میان خفته‌ها و نشسته‌ها راه گشودیم و گام‌هایی برداشتیم. در آن‌سوی تالار قهوه‌خانه‌ای بود، اما در برابر آن جمعیتی چنان انبوه و پر صدا گرد آمده‌بود که به‌نظر نمی‌رسید هرگز هیچ‌کدام بتوانند استکانی چای بگیرند. در سمت راست حیاطی پر آفتاب دیده می‌شد. آن‌جا نیز پر از همین جماعت بود، اما پای دیواری که آفتاب داغ بر آن می‌تابید چند جای خالی یافت می‌شد. به آن سو رفتیم. کنار دیوار مسعود را یافتم، همان که همزمان با من بازجوئی می‌شد و پیوسته از بازجو سیگار می‌خواست. خوشحال بودم که آشنایی، هرچند نوآشنا، آن‌جا هست.

مسعود ساعتی پیش از ما وارد شده‌بود و تعریف کرد که آن‌جا قرنطینه‌ی زندان موقت شهربانی تهران است و پشت همان "کمیته" که ما در آن زندانی بودیم قرار دارد. همه‌ی زندانیان تازه‌وارد باید در انتظار تقسیم به بندهای گوناگون در این قرنطینه به‌سر برند. همه‌ی بندهای زندان‌های عادی پر بودند و بسیاری از زندانیان ماه‌ها در این قرنطینه منتظر جایی در بند بودند. این‌جا زباله‌دانی نمایندگان پلشتی‌های جامعه، همه‌ی انواع بزهکاران، جیب‌برها، معتادان، قاچاقچی‌ها، کلاهبرداران، چاقوکشان، آدم‌کشان، بچه‌بازان، بدهکاران، و ورشکستگان بود. این‌جا، کنار دیوار، دله‌دزد خرده‌پایی چمباتمه زده‌بود و با چشمانی حیله‌گر پیرامون را می‌پایید تا شاید چیزی از دله‌دزد دیگری همپای خود بدزدد، و آن‌جا در یکی از اضلاع تالاری که از آن گذشته‌بودیم چند اتاق بود که گویا "نورچشمی‌ها" در آن‌ها جا می‌گرفتند. در یکی از همین اتاق‌ها مردانی با کت‌وشلوار و کراوات و کیف‌های سامسونیت رفت‌وآمد می‌کردند. اینان وکلای یک کلاهبردار بزرگ

بودند که به‌تازگی دستگیر شده‌بود و سروصدایی در روزنامه‌ها به‌پا کرده‌بود. این‌جا کنار دیوار معتاد بدبختی بود، ژنده و ژولیده، که در رعشه‌های خماری دست‌وپا می‌زد و خود را کثیف کرده‌بود، و آن‌جا در اتاقی دیگر رئیس باند قاچاقچیان مواد مخدر بود که نوچه‌هایش را دور خود جمع کرده‌بود. بر کف حیاط تف بود و آب بینی بود و چه می‌دانم چه کثافت‌های دیگری. در گوشه‌ای از حیاط سه مستراح بود که دو تا از آن‌ها سوراخشان بند آمده‌بود و آب و کثافت در آستانه‌ی آن‌ها بر کف حیاط جاری بود. در برابر مستراح سوم صفی دائمی وجود داشت.

در این‌جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زنش را در تب ِ تاریک ِ بهتانی به‌ضرب دشنه‌ای کشته‌است.
از این مردان، یکی، در ظهر ِ تابستان ِ سوزان، نان فرزندان ِ خود را، بر سر ِ برزن، به خون ِ نان‌فروش ِ سخت ِ دندان‌گرد آغشته‌ست.

از اینان، چند کس در خلوت ِ یک روز ِ باران‌ریز بر راه ِ رباخواری نشسته‌اند
کسانی در سکوت ِ کوچه از دیوار ِ کوتاهی به روی بام جَسته‌اند
کسانی نیم‌شب، در گورهای تازه، دندان ِ طلای مردگان را می‌شکسته‌اند.

من اما هیچ‌کس را در شبی تاریک و توفانی
نکشته‌ام
من اما راه بر مرد ِ رباخواری
نبسته‌ام
من اما نیمه‌های شب
ز بامی بر سر ِ بامی نجسته‌ام.

در این‌جا چار زندان است...٭

جایی برای خود در این "قرنطینه" نمی‌یافتم. من بزهکار نبودم. نشانی از پلشتی بر خود نمی‌دیدم. پس این‌جا چه می‌کردم؟ دیگر امیدی به آزادی نبود. چه‌قدر قرار بود آن‌جا به‌سر بریم؟ چگونه می‌بایست خود را اداره می‌کردیم؟ از آن‌جا به‌کجا می‌بردندمان؟

مسعود در نخستین فرصتی که یافت رفتارش را به هنگام بازجویی برایم توضیح داد. می‌گفت که با ورود به اتاق بازجو مرا ترس‌خورده و رنگ‌پریده دیده‌بود و خواسته‌بود با خنده و شوخی با بازجو روحیه‌ی مرا تقویت کند. لابد راست می‌گفت. خود نمی‌دیدم در آن دقایق چه حالی داشتم.

کمی بعد جوان دیگری از خودمان، از روی سر و وضعمان ما را یافت و پیشمان آمد. احمد ریاضی نام داشت و از زندان تبریز به آن‌جا آورده بودندش. مسعود می‌گفت که نام او را شنیده و او گویا با سازمان چریک‌های فدائی خلق ارتباط داشته‌است. احمد خیلی زود گرم صحبت با مسعود شد و با ته‌لهجه‌ی آذربایجانی داستان بی‌پایانی از ماجرای دستگیریش برای او می‌گفت که پیوسته نام "فران" در آن تکرار می‌شد: «گفتم، فران...»، «فران گفت...». گوش نمی‌دادم. غم و غصه‌ی خود را داشتم.

مسعود می‌گفت که ما را به بند موقت سیاسی می‌دهند. اما چه‌قدر باید منتظر می‌ماندیم؟ وقت ناهار بود و گرسنه بودم. گویا در قرنطینه جیره‌ی غذائی به زندانیان نمی‌دادند. این‌جا می‌بایست روزانه مبلغ کمی به زندانی می‌پرداختند تا خود چیزی از آن قهوه‌خانه بخرد و بخورد. اما همین مبلغ کم را نیز پاسبانان قرنطینه به جیب می‌زدند و زندانیانی که گردن کلفتی نداشتند چیزی به‌چنگ نمی‌آوردند. با ازدحامی که در برابر قهوه‌خانه بر پا بود، امیدی نمی‌رفت که بتوانیم به خرج خود چیزی بخریم و بخوریم. پس تصمیم گرفتیم که گرسنگی را تاب آوریم و ببینیم چه بر سرمان می‌آید. مسعود حدس می‌زد که همان روز ما را از قرنطینه عبور می‌دهند.

پیش از غروب آفتاب پیش‌بینی مسعود درست درآمد. نماینده‌ای از زندانیان بند سیاسی زندان موقت شهربانی، که به آن "فلکه" می‌گفتند، همراه با پاسبان بند آمدند و ما را با خود به "فلکه" بردند. بار دیگر آینده‌ای مبهم و نامعلوم در انتظارم بود. از قرنطینه رفتیم، اما واژه‌ی قرنطینه پس از آن همیشه پژواکی زشت در سرم داشت، رنگی چرکین پیش چشمانم می‌آورد؛ برایم نمادی از عصاره‌ی پلشتی‌های جامعه بود.

سی و شش سال بعد خواندم که "فران"، رقیه دانشگری‌ست.

*- از شعر "کیفر" احمد شاملو، مجموعه آثار، دفتر یکم، مؤسسه انتشارات نگاه، چاپ پنجم، تهران ۱۳۸۳، ص ۳۳۳. سروده‌ی ۱۳۳۶ در زندان قصر.

۲۱

هیچ نمی‌فهمیدم موضوع چیست. از لحظه‌ای که "ماستر"مان گریگوری ایوانوویچ دو صندوق آهنی پر از کارهای آماده‌ی مرا دید، جنجالی خاموش آغاز شد: کسانی می‌آمدند و می‌رفتند، قطعات تولیدی مرا اندازه‌گیری می‌کردند، یکی دیگر را بر می‌داشتند و باز اندازه‌گیری می‌کردند، زیر نور چراغ می‌بردند و از زاویه‌های گوناگون بررسیش می‌کردند، ماشین و تیغ‌های آن را وارسی می‌کردند، براده‌ها را روی کف دست می‌ریختند و زیر و رو می‌کردند و زیر نور چراغ تماشا می‌کردند، گاه مرا به همدیگر نشان می‌دادند و زیر چشمی نگاهم می‌کردند.

ناچالنیک آمد، معاون ناچالنیک آمد، و کسان دیگری آمدند و رفتند که تا آن روز هرگز ندیده‌بودمشان. ساشا را بازخواست می‌کردند و ساشای شاد و خنده‌رو اکنون نمی‌خندید و جدی بود. نمی‌فهمیدم چه دسته‌گلی به‌آب داده‌ام. آیا همه‌ی این نزدیک به هزار قطعه را خراب کرده‌ام؟ آیا به ماشین آسیبی رسانده‌ام؟ آهسته از ساشا می‌پرسیدم چه شده، اما او که عادت داشت همه‌ی مسائل را با لبخندی و حرکت دست، مانند آن‌که توپ تنیس را به زمین بزند، و با گفتن "پایدوت" (ولش کن، اهمیتی ندارد) از سر وا کند، اکنون جدی، زیر لب و آهسته پاسخ می‌داد «نی چه‌وو» (طوری نیست) و پیدا بود که دلش نمی‌خواهد در حضور دیگران توضیحی بدهد. هیچ کس دیگری هم نمی‌خواست با من حرف بزند.

ما دوازده کارگر فرزکاری و پرداخت چرخ‌دنده، عضو یک بریگاد یا گروه کار اشتراکی بودیم، یعنی محصول کار هر یک از افراد، و نیز قطعات خراب هر یک از افراد به‌پای همه‌ی اعضای بریگاد نوشته می‌شد. ساشا هم بریگادیر، یا رهبر این گروه بود. او عضو حزب کمونیست بود و با تعریفی که گلوخوویچ از کمونیست برایم کرده‌بود، نمی‌خواند: کاری و سخت‌کوش و تیزهوش بود. بهتر از همه کار بلد بود، دوندگی می‌کرد و بیش از بسیاری از اعضای بریگاد زحمت می‌کشید.

هم‌زمان با این جنجال خاموش، کارگران همکارم گاه گرد هم می‌آمدند و از دور می‌دیدم که صحبت‌های جدی با هم می‌کنند و نگاهم می‌کنند. اما نزدیک‌شان که می‌رفتم، ساکت می‌شدند و هر یک به‌سویی می‌رفتند؛ گاه بر گرد ساشا حلقه می‌زدند و پرخاش‌کنان چیزهایی می‌گفتند. همه‌چیز حکایت از آن داشت که خرابکاری بزرگی کرده‌ام، ولی آخر کدام خرابکاری؟ کار را درست همان‌گونه‌ای که ساشا یادم داده‌بود انجام

داده‌بودم، مرتب اندازه‌گیری کرده‌بودم، مرتب تیغ‌ها را وارسی کرده‌بودم. چه کرده‌بودم؟ چه کرده‌بودم؟ کسی چیزی نمی‌گفت.

رفت‌وآمد آدم‌های کله‌گنده که تمام شد، سرانجام ساشا فهماند که آن مقدار قطعاتی که تراشیده‌ام، سهمیه‌ی سه روز بوده که من در کم‌تر از یک شیفت همه را تراشیده‌ام و با این کار دستمزدی را که بابت هر کدام از آن قطعه‌ها به بریگاد ما پرداخت می‌شد، به‌شدت کاهش داده‌ام. عجب افتضاحی بالا آورده‌بودم. هیچ نمی‌دانستم که دستمزد تولید قطعات را به این روش محاسبه می‌کنند. به‌یاد نمی‌آوردم که ساشا هشدار داده‌باشد که آهسته کار کنم. یا شاید هم گفته‌بود و در آن سروصدای کرکننده نشنیده‌بودم، یا با بلاروسی‌هایی که قاطی می‌کرد، نفهمیده‌بودم. بعد هم نمی‌دانم سراسر امروز کجا غیبش زده‌بود و به من سرکشی نکرده‌بود. اگر کار زیاد بود و برای همه‌ی ماشین‌ها، می‌بایست هم‌زمان روی ۹ ماشین کار می‌کردم و آن‌وقت شاید کم‌تر به این ماشین می‌رسیدم و آن‌وقت تراش این قطعه‌ها شاید بیشتر طول می‌کشید. اما امروز فقط همین یک ماشین را داشتم و بالای سر آن ایستاده‌بودم تا کار را یک‌سره‌کنم. نمی‌توانستم بی‌کار بمانم. حتی در فاصله‌ای که منتظر تراش قطعه‌ای بودم تا عوضش کنم، دنیایی غم و غصه بر سرم آوار می‌شد. چه می‌کردم؟ همکارانم با هم گپ می‌زدند و خنده و شوخی می‌کردند. اما من که زبانشان را درست نمی‌فهمیدم و از موضوع خنده و شوخی‌هایشان سر در نمی‌آوردم، چه می‌کردم؟ چه می‌گفتم؟ چهار هم‌درد دیگرم در گوشه‌و کنار این کارگاه، و پنج نفر در کارگاه‌های دیگر، لابد هر یک دردسرهای خود را داشتند. پس باید پای این دستگاه می‌ایستادم و سرم را گرم می‌کردم. یا شاید خواسته‌بودم خودی نشان دهم که: "ببینید من چه خوب بلدم کار کنم!" به این امید که کار بهتری به من بدهند؟ چه می‌دانم...

ساشا را در مخمصه‌ی سختی انداخته‌بودم. او با کم‌کاری با بهانه‌ها و توجیه‌های گوناگون، و با بالا نگاه داشتن دستمزد این قطعه‌ها، به سود بریگاد کار کرده‌بود. اما اکنون که من لو داده‌بودم که تندتر هم می‌شود کار کرد، مقام‌های حزبی و سرپرستان کارگاه و بخش، او را بازخواست می‌کردند. به‌زیان بریگاد و به‌زیان خودم کار کرده‌بودم. سخت شرمسار بودم و نمی‌دانستم چه کنم. هر جا که ساشا می‌رفت، دنبالش می‌رفتم و پیوسته تنها چیزی را که برای چنین وضعی بلد بودم تکرار می‌کردم "من نمی‌دانستم...، من نمی‌دانستم...". آخرش ایستاد، تفی روی کف کارگاه انداخت، رو کرد به من و در حالی که دست‌های چربش را با کهنه‌ای پاک می‌کرد، گفت: بروند به درک! باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه – و پا تند کرد و رفت.

***

چند روز بعد مأموران پلیس جسد نیمه‌جان و بی‌هوش مرد میان‌سالی از رفقای ما ایرانیان را در تاریکی شب در نزدیکی محل کارش یافتند و به بیمارستان بردند. پس از آن که او به‌هوش آمد و توانست سخن بگوید، داستانش به‌گوش ما رسید: همکاران او در یک کوره‌ی آجرپزی پنهان از دید ناچالنیک بساط عرق‌خوری گسترده‌بودند و خواسته‌بودند که به رفیق ما هم بخورانند، اما او سر باز زده‌بود، با گردنی افراشته مشت به سینه کوبیده‌بود و بلند شعار داده‌بود: "یا کمونیست، یا کمونیست!" (من کمونیستم، من کمونیستم!) و منظورش این بود که او می‌خواهد همچون کمونیستی راستین، درست کار کند، و رفته‌بود و یک‌تنه و یک نفس جان کنده‌بود، سهمیه‌ی آجر چند شیفت را چیده‌بود، دستمزد چیدن هر آجر را به‌شدت کاهش داده‌بود و نان خود و همکارانش را آجر کرده‌بود. همکاران در طول کار چند بار رفته‌بودند و از او خواسته‌بودند که کوتاه بیاید و او ردشان کرده‌بود. پس هنگام ترک کار، در تاریکی سر راه او کمین کرده‌بودند و تا پای مرگ کتکش زده‌بودند.

۲۲

غراوی برای چندمین بار آمد و از سروان تقوی پیغام آورد که اگر در مراسم صبحگاه شرکت نکنیم دادگاهی‌مان می‌کند. ابوالفضل نگران بود. در محفل دوستانمان هم می‌گفتند که در رفتار با فرماندهان نباید "چپ‌روی" کرد. صبحگاه روزی برای نخستین بار همراه گروهان به میدان مشق رفتیم. جای صف گروهانمان را بلد نبودیم و طرز ایستادن در مراسم صبحگاه را نیز فراموش کرده بودیم. نمی‌دانستیم کجای این صف ۱۵۰ نفره باید بایستیم. به تقلید از سربازان قدیمی گروهان، در انتهای صف سربازان آموزشی و پشت همه ایستادیم.

با پایان مراسم صبحگاه باران شدیدی باریدن گرفت. سروان تقوی فرمان داد که همه بنشینند. من و ابوالفضل نگاهی به هم کردیم. نمی‌دانستیم که آیا ما هم باید بنشینیم، یا نه. ناشیانه چمباتمه زدیم و نشستیم، و تازه بعد از نشستن دیدیم که افسران و درجه‌داران و سربازان قدیمی گروهان ایستاده‌اند. برخاستیم. باران به شدت می‌بارید. از لبه‌ی کلاهمان آب می‌چکید. سروان تقوی نیز باران دشنام و ناسزا بر سر سربازان می‌بارید. از این رسم دشنام دادن در ارتش شاهنشاهی بیزار بودم. باران از پشت گردنم به زیر یقه‌ام جاری بود. تقوی داشت به سربازان روستائی فرمان می‌داد که کف دستشان را روی انتهای لوله‌ی تفنگ بگذارند تا باران توی آن نرود. فریاد می‌زد:

– کف دست روی شعله‌پوش! کف دست روی شعله‌پوش!... گوساله، مگه با تو نیستم، کف دست روی شعله‌پوش! خرِ زبون نفهم چند بار بگم؟ کف دست روی شعله‌پوش! چرا نمی‌فهمی الاغ، احمق، عوضی، گوساله، با تو هستم...، مگه آموزش ندیدی که وقتی بارون میآد شعله‌پوش رو با دست بپوشونی که بارون توی لوله‌ی تفنگ نره؟ الاغ، عوضی، گوساله، نمی‌شنوی؟ زبون سرت نمیشه؟ کری؟ احمق، خرِ نفهم، بی‌شعور، زبون‌نفهم، دهاتی، با توام...

کلافه شده‌بودم. نگاهم را چرخاندم. دست یک سرباز روستائی آذربایجانی که در فاصله‌ی یک متری من چمباتمه زده‌بود، روی شعله پوش نبود. به سوی او رفتم، از پشت دستش را گرفتم و کشیدم و کف دستش را روی دهانه‌ی لوله تفنگ گذاشتم. تقوی در میانه‌ی یک "زبان‌نفهم" دیگر ناگهان ساکت شد و لحظاتی هیچ نگفت. باران شلاقمان می‌زد و همه منتظر بودند که او فرمان بعدی را صادر کند. اما او ماتش برده‌بود. سرانجام گویا باران بیدارش کرد و فرمان داد که گروهان به محل کلاس‌های سوادآموزی برود.

من و ابوالفضل هم با گروهان رفتیم، وارد کلاس شدیم و در کنار سربازان بی‌سواد روی نیمکت نشستیم. افسر وظیفه‌ای آمد و آموزش الفبا را برای سربازان پی گرفت. به حرف گاف رسیده بودند. سربازان زیرچشمی ما را می‌پاییدند. ابوالفضل نگاهش را از من می‌دزدید، و افسر وظیفه ما را نادیده گرفت.

در میان افکار و احساسات خود سردرگم بودم. نمی‌دانستم که آیا باید احساس تحقیر کنم از این‌که با مدرک لیسانس مهندسی در کلاس سوادآموزی نشسته‌ام، یا آن که شادمان باشم از این که فرصتی دست داده تا با سربازان بی‌سواد روستائی روی یک نیمکت بنشینم و پیشرفت آن‌ها را دنبال کنم؟ هرچه بود، وضع خوشایندی نبود. تن ندادن به چنین وضعیتی آیا "چپ‌روی" بود؟ در نخستین "راحت باش" با ابوالفضل گروهان را ترک کردیم، و بی آن که کلمه‌ای با هم بگوییم زیر باران پیش دوستانمان که در اتاق نسخه‌پیچی بهداری جمع شده بودند رفتیم.

عصر همان روز غراوی آمد و در میان شگفتی ما گفت که سروان تقوی گفته است که از فردا من مسئول سربازان بیمار باشم و ابوالفضل مسئول تحویل گرفتن نان گروهان باشد! باورم نمی‌شد. به این شکل هردوی ما از رفتن به مراسم صبحگاه معاف می‌شدیم. صبح، پیش از مراسم صبحگاه، سربازان بیمار خود را به من معرفی می‌کردند، نامشان را می‌نوشتم، در اتاق انتظار بهداری می‌نشستیم، پزشک معاینه‌شان می‌کرد، داروئی تجویز می‌کرد، یا آن‌هائی را که حالشان وخیم بود به بیمارستان اعزام می‌کرد که در آن صورت تا بیمارستان پادگان همراهی شان می‌کردم. کار نیکی بود و شادمان بودم از این که می‌توانستم درد سربازان آذربایجانی را برای پزشک بازگو کنم و دستور پزشک را برای آن‌ها ترجمه کنم.

هرگز ندانستم چه شد که تقوی ناگهان نرم شد. آیا حرکت صبح آن روز من احساسی انسانی را جائی در اعماق وجود او برانگیخت، یا آن که افسر وظیفه‌ی آموزگار کلاس سوادآموزی چیزی به او گفت؟

اکنون لازم نبود من و ابوالفضل صبح‌ها در میان بوته‌های گز پنهان شویم، اما مشکل مرخصی‌های آخر هفته هنوز وجود داشت. سروان تقوی برگ مرخصی به ما نمی‌داد و من نیز هیچ نمی‌خواستم پیش او گردن کج کنم و برگ مرخصی گدائی کنم. عبور از زیر سیم‌های خاردار برایم آسان‌تر بود. هر روز فرار از پادگان دو روز بازداشت در پی داشت و هر روز بازداشت دو روز اضافه خدمت. این بهایی بود که برای روزهای فرار از پادگان می‌پرداختم. یعنی هر روز آزادی را به قیمت دو روز بازداشت و چهار روز اضافه خدمت می‌خریدم. می‌ارزید! بگذار تقوی هر قدر می‌خواهد مرا به زندان بفرستد.

هرگز حساب نکردم که با چنین معامله‌ای، چه هنگام سربازی و تبعیدم به پایان می‌رسد. اهمیتی نداشت. نقشه و هدفی برای آینده نداشتم. کسی و کاری و چیزی در انتظارم نبود. جائی شغلی سراغ نداشتم. از خانواده رانده شده بودم. حتی ملاقات برادر کوچک‌ترم، که هنوز نمی‌دانم چگونه مرا در آن بیابان یافت و ساعتی در اتاق ملاقات پادگان با من بود، فروغی در دلم نیافروخت. عشق به دلداری دلم را گرم نمی‌کرد و از عشق کسی نسبت به خود اطلاع نداشتم. پس حساب چه؟ عصر هر پنجشنبه من بودم و سیم خاردار گوشه‌ای از پادگان، و شبی که در منزل دوستان افسر وظیفه در شاهرود به باده‌پیمائی و آوازخوانی می‌گذشت، و جمعه‌ای که به ورق‌بازی صرف می‌شد. روک بازی می‌کردیم که فکری‌تر و پیچیده‌تر از حکم بود و در نیمه‌راه بریج. مغزمان را قلقلک می‌داد و احساس می‌کردیم که هنوز می‌توانیم مغزمان را به کار گیریم؛ و صبح شنبه، که با پتویی و یک بغل کتاب و برگ بازداشت در دست، خود را به بازداشتگاه پادگان معرفی می‌کردم.

بارها پیش آمد که دوستان افسر وظیفه از آزادی خود بهتر سود بردند و عصر پنجشنبه و روز جمعه را بیرون از خانه صرف تفریح بهتری کردند. اما من از ترس گیر افتادن به دست دژبانانی که در خیابان‌های شاهرود گشت می‌زدند، در خانه می‌ماندم. فرصتی بود برای شستن تن و لباس‌ها، و گوش دادن به موسیقی از نوارهائی که در خانه‌های این دوستان به امانت گذاشته بودم، و البته احساس آزادی از پادگان: ساعاتی بودن در جائی و خوابیدن در جائی که ۱۵۰ نفر دیگر را در کنار نداری. گاه نیز، اگر پولی برای پرداخت کرایه داشتم، سفری به تهران می‌کردم.

***

۹ سال بعد (۱۳۶۶) در تاریکی دل‌آزار زمستان قطبی دهکده‌ای خفته زیر برف در سوئد، توی آشپزخانه‌ی یکی از آپارتمان‌های قرارگاه پناهندگی هوفورش Hofors نشسته‌بودم و پیچ رادیوی موج کوتاه را می‌چرخاندم تا شاید به زبانی آشنا خبری از دوردست میهن بشنوم، تا شاید پرتوی بر دلم بتابد، تا شاید از این بار سنگین دلتنگی برای وطن چیزی کاسته‌شود. ناگهان صدایی از دوردست، صدایی که می‌رفت و می‌آمد، از ژرفای سیاهی‌ها، از پس سرماها و برف‌ها، به فارسی گفت: «اکنون به اعترافات سرهنگ بهمن تقوی، یکی از افسران ارتش مزدور رژیم ایران گوش می‌دهیم»!

رادیوی بغداد بود که مصاحبه‌ی فرمانده سابق گروهان من در چهل‌دختر را پخش می‌کرد. پس او در این سال‌ها به درجه‌ی سرهنگی رسیده‌بود، به جبهه اعزام شده‌بود و اکنون به اسارت صدام حسین در آمده‌بود.

دو دشمن پیشین، هر دو اکنون دور از میهن و در حسرت وطن بودیم. او که مرا آزار داده‌بود و هر هفته به زندان انداخته‌بود، او که سربازان روستائی آذربایجانی را با "زبان‌ندانی" دشنام داده‌بود، اکنون خود مزه‌ی آزار و شکنجه و عجم (زبان‌ندان) بودن را می‌چشید. اکنون داشت به سراپای رژیم و ارتشی که خدمتش را کرده‌بود دشنام می‌داد. اما من کینه‌ای از او به‌دل نداشتم. دلم برایش به‌درد آمد. همسر و فرزندانش چه می‌کنند؟ بی‌گمان شکنجه‌اش کرده‌بودند. مهم این بود که او در برابر تجاوز بیگانه از میهن‌مان دفاع کرده‌بود. پس کدام‌مان بیشتر به وطن خدمت کرده‌بودیم، او یا من؟

۲۳

و اینک رود قزل‌اوزن که آن پایین پیچ‌وتاب می‌خورد و پیش می‌خزید. و این دریای ابرهای سپید که قله‌های برفپوش باغرو در رشته‌ی تالش از آن بیرون زده‌بودند، مانند کوه‌های یخ شناور در دریایی از شیر. کمی بعد، از لابه‌لای ابرها، دریاچه‌ی یخ‌زده‌ی نئور در محاصره‌ی کوه‌ها و تپه‌های برفپوش دیده می‌شد. بی‌اختیار سردم شد. بارها کنار این دریاچه بوده‌ام و دو بار از کنار آن تا هشتپر (تالش) را پیاده پیموده‌ام. در سال‌های نوجوانی قدیرعمویم برایم تعریف کرده‌بود که همراه با پدربزرگ از این راه با قاطر به اسالم می‌رفتند و برنج برای فروش به اردبیل می‌آوردند، و من در رؤیای ماجراهای آن‌گونه سفرها فرو رفته‌بودم. در سال‌های نوجوانی به بخشی از آن رؤیاها عمل کرده‌بودم، این مسیر پیاده‌روی قدیمی تجارت برنج را از نو "اختراع" کرده‌بودم و با دوستان دانشجو آن را پیموده‌بودیم.

در کنار دریاچه‌ی نئور همیشه باد سردی می‌وزد. تا پیش از انقلاب گویا این دریاچه از اموال شمس پهلوی بود، در آن تخم ماهی‌های کم‌یابی را ریخته بودند و تأسیسات ویژه‌ای برای ایجاد جریان‌های مصنوعی در دریاچه کار گذاشته‌بودند. در نخستین زمستان پس از انقلاب کسی به آن رسیدگی نکرد، دریاچه یخ زد و ماهی‌ها مردند. اکنون گویا انواع دیگری ماهی در آن پرورش می‌دهند.

آن "بالیغ‌لی چای" (ماهی‌رود) است که در جنوب سبلان از غرب به شرق جاری‌ست و از اردبیل می‌گذرد. و آن "قورو چای" است که از باغرو سرچشمه می‌گیرد و به‌سوی شمال شرقی جاری‌ست. برخلاف نامش (خشک‌رود) اکنون آب در آن جاری بود. این دو رود جایی بین راه اردبیل و نمین به‌هم می‌پیوندند و "قره‌سو" (سیاه‌رود) نام می‌گیرند، و پس از پیمودن راهی دراز سرانجام در آب‌های خزر آرام می‌گیرند.

هواپیما بعد از نزدیک یک ساعت پرواز نشست. کسی کف نزد! این‌جا باید از هواپیما تا ساختمان فرودگاه را پیاده پیمود. به سمت مشرق نگاه کردم و منظره‌ی آشنای آبشاری از ابر که بسیاری از روزها از گردنه‌ی حیران در دشت اردبیل سرازیر می‌شود مرا به سال‌های نوجوانیم برد. این ابر اغلب تا اردبیل پیش می‌رود و شهر را مهی خوش‌عطر و دل‌انگیز در خود غرق می‌کند. اکنون باد می‌وزید و عطر این مه را با خود می‌آورد، اما بادی که از موتورهای جت هواپیما در همان جهت به‌سوی من می‌وزید مزاحمم بود.

بیرون فرودگاه سمندهای زرد رنگ به انتظار ایستاده بودند. در یک باجه برای این تاکسی‌ها بلیت می‌فروختند. مسافران در برابر باجه ازدحام کرده‌بودند و رانندگان تاکسی‌ها هم در کنارشان ایستاده‌بودند. فروشنده‌ی بلیت در میان هیاهو مقصد را می‌پرسید، قیمت بلیت را می‌گفت، پول می‌گرفت و بلیت می‌داد و بعد راننده‌ای را صدا می‌زد تا مسافر را تحویل بگیرد و به مقصد برساند. این‌جا بار دیگر احساس راحتی بی‌نظیر به‌کار بردن "زبان پدری"، زبان پدری مادرمرده‌ام، به من دست داد. هیچ لازم نبود مانند خارج برای گفتن چیزی از پیش فکر کنم، کلمات را ردیف کنم، جمله‌ای بسازم و بگویم، و تردید داشته‌باشم که آیا درست گفتم، یا نه. کلمات و جملات همچون آب روان خودبه‌خود بر زبانم جاری می‌شدند. حتی لازم نبود که با مخلوطی از لهجه‌های چند شهر آذربایجان و لهجه‌ی باکویی واژه‌ها و جمله‌ها و گرامر بهینه (اوپتیمال) بسازم تا مخاطب آذربایجانیم از شهری دیگر حرف مرا بفهمد. با لهجه‌ی اصیل و ناب اردبیلی حرف می‌زدم. وه که چه راحت بودم!

تاکسی به‌راه افتاد و دقایقی بعد وارد جاده‌ی نمین- اردبیل شد که اکنون بزرگ‌راه (اتوبان) است. و اینک ورودی همیشه غم‌انگیز شهر: میلیون‌ها کیسه‌ی نایلونی که با باد چرخیده‌اند و سرانجام اسیر چنگال بوته‌ها و خار و خس شده‌اند؛ و آن‌طرف‌تر دکان‌ها و تعمیرگاه‌های توسری خورده و خاک گرفته‌ی ورودی شهر.

خیابان‌ها پر چاله بودند و گل‌ولای زمستان بر آن‌ها باقی بود. تاکسی در خیابانی کمربندی که برای من به‌کلی نا آشنا بود راند و مسافران صندلی عقب را در کنار اتوبوس‌های قراضه و رنگ و رو رفته‌ی پارس‌آباد پیاده کرد. بعد در خیابان‌هایی که برایم هیچ آشنا نبودند راه را ادامه داد. جهت را گم کرده‌بودم. هوا ابری بود و سبلان هم دیده نمی‌شد تا با آن جهت‌یابی کنم. خیابان‌ها شلوغ بودند. ماشین‌ها با پیاده‌هایی که ولنگارانه در سواره‌روها قدم می‌زدند در جنگ بودند. دقایقی بعد به میدانی رسیدیم که حدس زدم باید میدان "مجسمه"ی سابق باشد، و بعد از دور "پل هفت‌چشمه" را که اکنون بنای تاریخی شمرده می‌شود و برای حفظ آن پل دیگری در کنارش زده‌اند، باز شناختم. از راننده خواستم که پیاده‌ام کند، یک اسکناس ۵۰۰ تومانی انعام به‌او دادم و پیاده شدم. راننده هم پایین پرید، چمدان را از صندوق بیرون آورد و به دستم داد.

وارد کوچه‌ی آشنایمان شدم. کوچه‌ای که زمانی آسفالت تروتمیزی داشت، اکنون پر از چاله‌ها و خندق‌ها و گل‌ولای خشکیده بود. رنگ در آهنی خانه‌مان جلای سابق را نداشت. پدر پیر و بیمارم نزدیک ۴ سال پیش در تنهایی از تخت دیالیز بیمارستانی در

اردبیل به زیر افتاد، هیچ پرستاری نبود که به دادش برسد، و روی زمین سرد جان داد. دیگر کسی نبود که به‌فکر رنگ زدن این در باشد.

دگمه‌ی زنگ را فشار دادم. کمی بعد صدای مادر را از بلندگو شنیدم: «کیم‌دی؟» گفتم: «منم، شیوا!» گفت: «آخ قربان آن صدات برم! آمدی آخر؟!» و در باز شد. وارد حیاط شدم. نهال‌های کوچک توی باغچه و کنار دیوارهای حیاط اکنون پس از بیست و دو سال درختان تناوری بودند. مادر، پیر و خمیده‌قامت و عصابه‌دست روی ایوان ایستاده‌بود، از دور نگاهم می‌کرد و داشت زیر لب دعا می‌خواند و شکر می‌کرد: «نمردم و آمدنت را دیدم...» بغضی گلویم را می‌فشرد. پدر که ۲۲ سال پیش آن‌جا ایستاده‌بود، اکنون نبود. جایش خالی بود. چه‌قدر خود را لعنت کرده‌بودم، چه‌قدر در دل گریسته‌بودم که منی که پسر ارشدش بودم، این‌جا نبودم تا عصای دستش باشم، تا او را به دکتر و بیمارستان ببرم، و او تنها و غریب از تخت بیمارستان به زمین افتاد و جان داد. چرا افتاد؟ چه می‌خواست؟ کجا داشت می‌رفت؟ قلبش گرفته‌بود؟ جائیش درد می‌کرد؟ من کدام گوری بودم؟ کدام گوری بودم؟


کربلائیه کوکب صهبا در هفده‌سالگی (۱۳۲۰)

چمدان و کیف دستیم را پای پله‌های ایوان رها کردم، بالا دویدم، مادر را محکم در آغوش گرفتم و رویش را بوسیدم. او مرا بوسید و بویید و اشک ریخت. خانمی در کنارش ایستاده‌بود که شگفت‌زده گفت: «شیوا پسردایی؟!» مادر پرسید: می‌شناسیش؟ از "پسردایی" گفتنش فهمیده‌بودم که دختر عمه‌ام است، اما کدام یکی؟ هیچ نشانی از طرح آشنای چهره‌ی دختر عمه‌ی بزرگ‌تر در صورت او نمی‌یافتم. دخترعمه‌ی کوچک‌تر بود که واپسین باری که دیده‌بودمش دختربچه‌ای بود. اکنون خانم شوهرداری‌ست که آرایشگاه دارد و آمده‌بود تا موی مادر را کوتاه کند. باورم نمی‌شد. سلام و احوال‌پرسی کردیم. و به داخل رفتیم.

مادر و دخترعمه به حمام بازگشتند تا کار آرایش مو را تمام کنند، و من در گوشه و کنار خانه و اتاق‌ها گشت زدم و خاطرات گذشته را به‌یاد آوردم. این همان خانه‌ای‌ست که سرباز صفر که شدم، از آن رانده‌شدم. اما انقلاب که شد، گذشته‌ها گویا بخشوده شد. یا دست‌کم من بخشیدم. ولی آیا فراموش کردم؟ یک کمد دیواری در یکی از اتاق‌ها

اختصاص به کتاب‌ها و وسایل باقی‌مانده از سال‌های دانشجویی من داشت. بازش کردم: کتاب‌ها و جزوه‌های آشنا و خاطره‌انگیز... بعضی‌شان را از یاد برده‌بودم. کتاب‌های ناآشنایی هم آن‌جا بود: بعد از رفتنم پدر مقادیری از کتاب‌های مرا که خطرناک تشخیص داد بار یک گونی کرد و با کمک مادر در تاریکی شب برد و از بالای یدی‌گؤزلی کؤرپی (پل هفت‌چشمه) توی بالیغ‌لی چای انداخت، و بسیار ترسید و تعجب کرد از این‌که گونی به‌آن سنگینی چرا فرو نرفت و روی آب رود شناور ماند. سپس او جای خالی کتاب‌های مرا با کتاب‌های دینی پر کرد. چه دردسرها که به پدران و مادران نداده‌ایم.



دل مادر طاقت نیاورد، از دخترعمه خواهش کرد که کار آرایش مو را برای وقت دیگری بگذارند، و پیش من آمد. نشستیم و از این در و آن در گفتیم و شنیدیم. دختر عمه چای برایم آورد و خداحافظی کرد و رفت. مادر پرسید: برای چی گفتی فامیل نفهمند که تو آمده‌ای؟ خدای نکرده مخفیانه که نیامده‌ای؟ خندیدیم. مادر داستان‌های مجله‌ای زیاد خوانده‌است. گفتم: مگر می‌شود مخفیانه توی این مملکت آمد، مادر جان؟ گفت: فکر کردم، خب، شاید مثل قدیم‌ها...! خاطرش را آسوده کردم و گفتم: برای این گفتم نفهمند که اگر می‌دانستند، اکنون همه این‌جا جمع شده‌بودند و هم برای شما زحمت و دردسر درست کرده‌بودند، و هم ما نمی‌توانستیم در آرامش با هم بنشینیم و دو کلمه حرف بزنیم. حالا بعد از آمدنم اگر خبردار شوند، اشکالی ندارد.

مادر تعریف کرد که چندی پیش او را به جلسه‌ی بزرگداشت فرهنگیان اردبیل دعوت کردند و آن‌جا به‌پاس عمری خدمت در آموزش و پرورش اردبیل، سال‌ها آموزگاری، مدیریت دبستان و ریاست دبیرستان دختران و بار آوردن هزاران دختر این سرزمین، برای دریافت لوح یادبود روی صحنه خواندندش، و او تا با گام‌های لرزان و عصازنان به‌روی صحنه برسد، چگونه همه به‌پا خاسته‌بودند و دقایقی طولانی برایش کف می‌زدند. دستش را بوسیدم. به وجودش افتخار می‌کنم. این را می‌گویند کار اساسی. اما من چه کردم؟ شتاب داشتم که جامعه را دیگرگون کنم، می‌خواستم یک‌شبه همه‌چیز را عوض کنم، تظاهرات کردم، به زندان افتادم، تبعید شدم، و همین مادر از خانه راندم، از

میهن گریختم؛ و او آرام و با حوصله، بلندمدت، کار کرد، بچه بزرگ کرد، لباسمان را دوخت، لباس گرم برای ما بافت، غذا برایمان پخت، و تازه در کنار همه‌ی این‌ها تا پیش از انقلاب رئیس سازمان زنان اردبیل بود، در مسابقه‌ی حل "جدول معلومات عالیه" مجله‌ی اطلاعات هفتگی مقام آورد، در مجله‌ی اطلاعات بانوان با داستان‌های کوتاه و یکی دو شعر طبع‌آزمایی کرد، و درس داد و درس داد، سواد آموخت، تخم دانش افکند، دانش‌آموزان بی‌شماری را پرورد، و فرقی نمی‌کرد که انقلابی بر پا شد، یا نه: میلیون‌ها کودک و جوان را در هر شرایطی باید آموزش داد. اگر انقلابی شده‌بود و اگر انقلابی نشده‌بود، فرزندان این خاک او را می‌ستودند و می‌ستایند، که دانش‌شان آموخت، که چشم‌شان را گشود.

مادر مرا به طبقه‌ی بالا برد تا اتاق و رخت‌خواب نشانم دهد. به‌زحمت از پله‌ها بالا رفت و وقتی‌که سرانجام به طبقه‌ی بالا رسید کمرش درد گرفته‌بود و همان‌جا نشست. پیر و ناتوان شده‌است. بیماری قند دارد. چشمانش کم‌سو شده‌اند. با این‌حال نمی‌پذیرد که پرستار یا خدمتکاری برایش بگیریم. زمانی یک جوان دانشجو از بستگانمان با او زندگی می‌کرد و دوست دختر او که آزادانه به این خانه رفت‌وآمد می‌کرد مقدار زیادی از چیزهای ریز و درشت و باارزش و بی‌ارزش خانه را دزدیده و برده، و یک بار دیگر هم گویا خانمی از بستگانمان این کار را تکرار کرده، و از آن هنگام مادر دیگر به هیچ کس اعتماد ندارد، جز به فرزندان و نوه‌های عمه‌ام. مادر دل خونی از آن جوان دانشجو داشت. تعریف کرد که او چگونه کتکش زده و گلویش را فشرده و نان و نمک سفره‌ی مادر را به در و دیوار پاشیده‌است، و با این تعریف دل مرا هم خون کرد. مادر گویا نامه‌ای هم برای مادر آن جوان نوشته و پاسخی دریافت نکرده‌است. چه کاری از من بر می‌آید؟ چگونه می‌توانم انتقام مادر را از آن جوان بگیرم؟ آیا می‌توانم تا آن پایه فروغلتم که هم‌نوعی را بزنم؟ نمی‌دانم. آیا حیوان‌ها همدیگر را می‌زنند، یا فقط انسان‌ها هستند که هم‌نوع خود را می‌زنند؟


مادرم کوکب صهبا، فرزند کربلایی نصرت. زاده ۱ مهر ۱۳۰۲، درگذشته ۶ آذر ۱۳۸۵

چمدانم را توی اتاق بردم، بازش کردم، سوغاتی‌های مادر را دادم و اجازه خواستم که دوش بگیرم. با چشمان کم‌سو و ناتوانی مادر حمام وضعیتی غیر انسانی یافته‌بود.

دست‌به‌کار شدم و بیش‌از دو ساعت مشغول سابیدن حمام بودم. بیرون که آمدم مادر آش دوغ اردبیلی برایم پخته‌بود. آش دوغ دست‌پخت مادرم حرف ندارد!

عمه‌خانم تلفن زد و گریه‌کنان قربان‌صدقه‌ام رفت و رسیدنم را شادباش گفت. این همان عمه‌خانم است که مرا از زندان پدر نجات داد. مقداری با مادر گپ زدیم و وقت خواب بود.



از سر تنبلی بخاری گازی اتاق خوابم را روشن نکرده‌بودم و با وجود لحاف پشمی تا صبح چند بار از شدت سرما بیدار شدم. سرمای اردبیل شوخی‌بردار نیست. بعد از شبی با بدخوابی، نزدیکی‌های صبح تازه خوابم سنگین شده‌بود که صدای بق‌بقوی کبوتری که به حیاط‌خلوت سقف‌دار پشت اتاق‌خوابم راه یافته‌بود این یک جرعه خواب بامدادی را هم از من گرفت. در سوئد از این نوع کبوترها و این سروصداها خبری نیست. سرانجام برخاستم، و بعداز صبحانه رفتم تا ببینم این کبوتر از چه سوراخی وارد شده. یکی‌از شیشه‌های سقف حیاط‌خلوت شکسته‌بود و برای آن‌که تکه‌ای مقوا روی شکستگی شیشه بچسبانم باید بالای بام می‌رفتم. هوا صاف و آفتابی بود و آن‌جا، در شمال غربی، قله‌ی زیبا و پرشکوه سبلان، این دومین قله‌ی ایران، همچون عقابی مغرور با بال‌های گشوده، سپیدپوش، محکم و استوار ایستاده‌بود. سلام بر "سبلانِ اوج و حشمت"! چه‌قدر دلم برای تماشای این منظره تنگ شده‌بود... آیا باید بر این درگاه به سجده افتاد؟ سه بار تا آن بالای ۴۹۰۰ متری به زیارت رفته‌ام. نه زیارت آرامگاه زرتشت که بعضی‌ها می‌گویند آن‌جاست، که برای ستایش طبیعت. مفتون امینی در کتابش "فصل پنهان" منظومه‌ی بلندی دارد به‌نام سبلان که بالای آن بزرگوارانه نوشته‌است "برای شیوا". در این منظومه

از "سبلانِ اوج و حشمت" و از مرغ این کوهسار، لاچین، سخن می‌رود که غمی در نگاهش دارد.

در سال‌های کودکی زنانی روستایی را بر دامنه‌های این کوهسار دیده‌بودم که از قله رو می‌گرفتند و به‌سوی آن نگاه نمی‌کردند. می‌گفتند "نامحرم است"! به آنان خندیده‌بودم، اما سال‌ها دیرتر خواندم که کوه در اساطیر ترکی کهن‌الگو archetype و نماد مرد است.

سوراخ سقف را بستم، از بام به‌زیر آمدم و نظافت خانه را ادامه دادم.

***

روزی دیگر برای گردش رهسپار آستارا شدیم. این جاده، آن‌گاه که ایران را ترک کردم، خاکی بود. اما اکنون تا نمین اتوبان است و بعد از نمین بخش بزرگی از جاده را بسیار تغییر داده‌اند. در این بخش یک تونل ۸۰۰ متری زده‌اند که باعث شده بخش‌های بلند و برف‌گیر و پرپیچ گردنه‌ی حیران حذف شود. درست در آستانه‌ی تونل به توده‌ی ابری برخوردیم که از سمت دریای خزر داشت بالا می‌خزید تا بعد همچون آبشاری در دشت اردبیل سرازیر شود. حیف! اگر جاده‌ی قدیمی برجا بود، ما تا بالای این ابرها می‌رفتیم و از آن‌جا زیر پایمان دریایی از ابر می‌دیدیم که این‌جا و آن‌جا قله‌های کوچکی مانند جزیره‌هایی از آن بیرون زده‌اند. بارها تماشاگر آن منظره‌ی شگفت‌انگیز بوده‌ام و هرگز چیزی به آن زیبایی ندیده‌ام.



ابری که از گردنه‌ی حیران بالا می‌خزد تا در دشت اردبیل، پشت سر ما، فروریزد. پشت تپه‌ی سمت چپ مرز ایران و شوروی سابق، یا جمهوری آذربایجان کنونی‌ست.

وارد این توده‌ی ابر شدیم و سپس در تونل راندیم. آن سوی تونل نیز در مهی غلیظ غرق بود. جاده شلوغ بود و مدتی در سرازیری پیچ‌درپیچ آن‌سوی گردنه‌ی حیران پایین رفتیم تا سرانجام از مه بیرون آمدیم و ابرها بالای سرمان ماندند. جاده شاید چهار بار پهن‌تر از پیش است. برفک زیبایی روی برخی از بوته‌ها نشسته‌بود. کمی پایین‌تر درختان آلوچه (گوجه سبز) شکوفه کرده‌بودند. نوروز ۱۳۸۴ بود. این‌جا و آن‌جا خانواده‌هایی در کنار ماشین شخصی‌شان بساطی پهن کرده‌بودند، از ضبط‌صوتشان موسیقی لس‌آنجلسی پخش می‌شد که گاه پسران جوانی به آهنگ آن‌ها می‌رقصیدند. تابلوهای پرشماری در طول جاده وجود داشت که روی آن نوشته‌بودند "منطقه مرزی! پیاده‌روی، اتراق کردن و عکس‌برداری ممنوع است!" و این خانواده‌ها اغلب درست پای همین تابلوها بساطشان را پهن کرده‌بودند. نافرمانی مدنی؟! قهوه‌خانه‌های محقر و خاک‌آلود قدیمی اکنون جای‌شان را به رستوران‌ها، "کباب‌خانه"ها و فروشگاه‌های تروتمیزی داده‌اند. همه‌ی این‌ها باعث شده که آن زیبایی بکر کوه و جنگل و جویبار و جاده از میان رفته‌است و حتی در این‌جا نیز بسیاری چیزها برایم تازگی داشت.

ساعتی بعد به بهارستان رسیدیم. در این‌جا نیز کم‌تر منظره‌ی آشنایی می‌یافتم. و کمی پایین‌تر، نقطه‌ای بود که نزدیک ۲۲ سال پیش پیاده در دره سرازیر شدم، از رود گذشتم، از آن‌سوی دره بالا رفتم و وارد خاک شوروی سابق شدم. و اینک، با عبور از این نقطه‌ی جاده، دایره‌ی سفر من به گرد جهان کامل شده‌بود و به نقطه عزیمتم بازگشته‌بودم. با احساسی دوگانه و حتی شاید چندگانه، از لابه‌لای شاخه‌های لخت و بی‌برگ درختان مسیری را که برای رفتن به شوروی پیموده‌بودم تماشا می‌کردم: جایی در سینه‌کش زیر یال بعدی در شیب تندی شب را به صبح آورده‌بودم. میان خواب و بیداری غرش موتور کامیون‌ها و اتوبوس‌های شب‌رو را که در این سوی مرز از گردنه‌ی حیران بالا می‌رفتند شنیده‌بودم و نور چراغشان را دیده‌بودم، و با گذشت تنها چند ساعت از خروجم، برای سرزمینم دلتنگی کرده‌بودم. شاید هنوز دیر نشده‌بود و شاید می‌شد برگشت؟ اما در این‌سو خطرهای بزرگی در کمینم بود، و در آن ماه‌ها و سال‌های بحرانی اگر مانده‌بودم و یا اگر بازگشته‌بودم، به احتمال زیاد من نیز در میان آنانی بودم که در "گلزار خاوران" در گورهای جمعی و بی‌نشان خفته‌اند. در طول این سال‌ها بارها فکر کردم که آیا همین بهتر نبود؟ آیا بهتر نبود که می‌ماندم و اکنون خاک و پوک بودم؟ از ترس زندان و شکنجه و مرگ نگریخته‌بودم. به خیال خام خود رفته‌بودم تا پس از کسب دانش گوشه‌ی کوچکی از جای خالی رفقای در بند را پر کنم، و سرم به سنگ خورده‌بود. و چنین بود که زندگی من در این سال‌ها در خارج، از سرگذشت رفقایی که ماندند، سهم

زندان و شکنجه‌شان را کشیدند و بعد آزاد شدند و زندگی‌شان را سامان دادند، یا از آنانی که زیر شکنجه کشتندشان و یا اعدامشان کردند، هیچ آسان‌تر نبود. به‌یاد نام رمانی از نویسنده‌ی بلاروس واسیل بی‌کوف افتادم: "مردگان درد نمی‌کشند".

و ساعتی بعد بر کرانه‌ی خزر ایستاده‌بودم. بیست و دو سال پیش بر جای دیگری از این ساحل ایستاده‌بودم و زیر لب با خود و با این دریا عهد بسته‌بودم: "من بر می‌گردم! من بر می‌گردم!" و اینک، به عهدم وفا کرده‌بودم: با موی سیاه رفته‌بودم و با موی سپید باز گشته‌بودم، هرچند برای دیداری کوتاه و ترسان، به‌خاطر مادر.

***

یک سال و نیم پس از آن، مادر ۸۴ ساله نیز در بیمارستانی در تهران به جمع کسانی پیوست که دیگر درد نمی‌کشند.

۲۴

از زیر آوار هیاهو و زشتی و کثافت "قرنطینه" بیرون آمدیم. نماینده‌ی زندانیان بند موقت سیاسی برایمان تعریف کرد که مقامات زندان ترجیح می‌دهند که زندانیان را مدت بیشتری در قرنطینه نگاه دارند، اما رسم بند سیاسی این است که پیوسته خبر می‌گیرند و اگر کسی با اتهام سیاسی در قرنطینه باشد، دست‌به‌کار می‌شوند و خواستار انتقال او به بند می‌شوند. این همبستگی دلگرمم می‌کرد.

از دری و دالانی، و از دری دیگر که برای عبور از آن باید پا را تا زانو بالا می‌بردیم گذشتیم و به حیاطی گرد وارد شدیم. حوضی گرد در میان آن بود با کف کاشی‌کاری آبی‌رنگ و یک وجب آب. این زیباترین منظره‌ای بود که در چند هفته‌ی اخیر می‌دیدم. روبه‌روی ما دری به یک آرایشگاه باز می‌شد. دری در سمت راست به دکانی کوچک، و دری دیگر به دفتر نگهبانی باز می‌شد. درهای دیگر گویا به دالان بندهای عادی می‌رفتند. گرداگرد طبقه‌ی دوم و سوم را میله‌هایی پوشانده‌بود. طبقه‌ی دوم خالی بود، اما از پشت میله‌های طبقه‌ی سوم کسانی ما را تماشا می‌کردند. قطر حیاط را پیمودیم و از راه پله‌ای بالا رفتیم.



در طبقه‌ی سوم هم‌زنجیران به پیشوازمان آمدند، آغوش گشودند و با ما روبوسی کردند. هنوز گیج و شگفت‌زده بودم از این که چرا آزادمان نکردند و می‌ترسیدم از آن‌چه در انتظارم بود، اما این حرکت مهرآمیز اندکی آرامم کرد، و لحظه‌ای بعد آشنایان بسیاری

را دیدم: برخی از کسانی که چند هفته پیش از دستگیری من و محمد، در شب یورش گارد دانشگاه و ساواک به خوابگاه در ۱۷ خرداد ۱۳۵۱ بازداشت شده‌بودند، آن‌جا بودند: بدری آن‌جا بود، پسرعموهای غفاری آن‌جا بودند، با ایرج ت. و مسعود ت. آن‌جا آشنا شدم. جرقه‌هایی از شادی در دلم می‌درخشید: پس تنها نبودم؛ آشنایانی آن‌جا داشتم – و اندوهگین بودم: چرا آن‌جا؟ چرا در زنجیر؟

می‌دانستند که گرسنه‌ایم. ما را به اتاقی بردند، روی زمین نشاندند و کمی میوه برایمان آوردند. هنوز وقت شام نبود. مدتی بود که حتی در بیرون هم میوه گیرم نیامده‌بود. بودجه و شیوه‌ی زندگی دانشجوی شهرستانی و خوابگاهی اجازه نمی‌داد به سراغ میوه بروم: ده ریال برای صبحانه‌ی نان و پنیر و چای، بیست ریال برای ناهار در ناهارخوری دانشگاه، و بیست ریال برای شام در رستوران خوابگاه. بیشتر نداشتم. عجب خوش‌عطر و طعم بودند این میوه‌ها! کسانی از هم‌بندانمان روی ایوانِ گرد بند قدم می‌زدند و گاه سرک می‌کشیدند توی اتاق و ما را تماشا می‌کردند. می‌خواستند ببینند آیا آشنایی در میان ما دارند یا نه.

غفاری‌ها که همسایه‌ی ما در خوابگاه و هم‌اتاقی "امام" بودند، از ماجراهای یورش شبانه‌ی گارد به خوابگاه می‌پرسیدند. و ساعتی بعد در یکی از اتاق‌ها سفره‌های شام را چیدند. همه‌ی زندانیان بند بر گرد سفره‌ها نشستند و با هم شام خوردیم. کسانی مسئول چیدن و برچیدن سفره‌ها بودند. و کمی بعد از شام نوبت به جلسه‌ی آشنایی رسید. همه در بزرگ‌ترین اتاق از سه اتاقی که در اختیار زندانیان بند بود گرد آمدند، ما چهار تازه‌وارد را کنار دیوار نشاندند، بقیه در ردیف‌هایی روی زمین نشستند و همه‌ی کف اتاق پر شد. در این بندی که برای سی یا چهل نفر گنجایش داشت، اکنون بیش از یک‌صد نفر زندانی بودند. صف نشسته‌ها تا یک متری روبه‌روی ما رسیده‌بود. در آن انتها کسانی ایستاده‌بودند تا بتوانند ما را ببینند.

گفتند که گفتن نام و نشان و شغل و اتهام یا میزان محکومیت کافیست و نباید از جزئیات پرونده‌ی اتهامی چیزی گفت. من نفر نخست بودم. هنوز از آداب معرفی این جمع چیزی نمی‌دانستم. نام و نام خانوادگیم را گفتم، و ادامه دادم: دانشجوی سال اول دانشکده‌ی مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر، اتهام: تظاهرات دانشجوئی.

کسی در انتهای اتاق آن‌چنان پوزخندی زد و "هه" گفت که کم از شیشکی نداشت. نمی‌دانم برای "آریامهر" بود، برای "مهندسی" بود، برای "سال اول" بود، برای اتهام بی‌اهمیتم بود، یا برای لحن محکم و تشریفاتیم. پس از من نوبت مسعود بود. او ساده و خلاصه نامش را گفت و این که دانشجوست و اتهامش "تبلیغ" است. نمی‌دانستم

که نام رسمی اتهام ما "تبلیغ" است. پس از او نوبت احمد ریاضی بود که به‌جای اتهام مدت محکومیتش را گفت، و سپس محمد امیرشاه‌کرمی، که متهم به "اقدام" بود. نوبت به دیگر هم‌بندیان که رسید، تنها نام، تعلق سازمانی، و اتهام یا محکومیتشان را می‌گفتند. در آن میان لحن و حالت بیان و محکومیت یک نفر نظرم را جلب کرد: آرام و شمرده، با فروتنی و کم‌وبیش پوزش‌خواهانه گفت: عبدالله ق.، ستاره سرخ، ابد! جوانی بود خوش‌سیما از گیلان. تصور این‌که او قرار است تا ابد در زندان بپوسد ذهنم را به خود مشغول کرد و نام و نشان دیگران را خوب گوش ندادم: مگر چه کرده‌بود؟ ابد... ابد...

این‌جا محل گذر بود. زندان موقت بود. زندانیان این‌جا در انتظار عبور از مراحل قضائی و تعیین میزان محکومیت بودند تا بعد به زندان قصر یا دیگر زندان‌ها منتقل شوند. اما این انتظار برای کسانی بیش از چند ماه به درازا کشیده‌بود. کسانی هم بودند که میزان محکومیت‌شان معین شده‌بود و هنوز در انتظار انتقال بودند و نیز کسانی که برای تحقیقات تازه‌تری از دیگر زندان‌ها به کمیته آورده شده‌بودند و برای بازگشت به زندان قبلی‌شان باید از این‌جا می‌گذشتند.

از اعضای بسیاری از سازمان‌های فعال سیاسی در این‌جا نمایندگانی بودند: از نهضت آزادی محمد بسته‌نگار و مصطفی مفیدی و چند تن دیگر این‌جا بودند؛ از سازمان چریک‌های فدائی خلق یوسف قانع خشک‌بیجاری، علی بوستانی و چند تن دیگر بودند؛ از سازمان مجاهدین خلق کامران نخعی، محمود ملک‌محمدی و چند تن دیگر؛ کسان دیگری از ستاره‌ی سرخ، وکسانی از بازار. گروهی از دانشجویان دانشگاه تهران بودند که آنان را نیز برای سنگ‌اندازی به کاروان همراه نیکسون گرفته‌بودند؛ گروهی از دانشجویان دانشگاه تبریز، کسانی منفرد و کسانی که کتاب‌های ممنوعه خوانده‌بودند و به هم داده‌بودند.

آشنایی که به پایان رسید، همه پراکنده شدند. اکنون قرار بود کسانی مقررات بند را به ما بگویند. تا جمع شدن گروه مسئولان، مردی که هنوز کنارم نشسته‌بود، آهسته و به آذربایجانی پرسید:

- ببخشید، شما اهل اردبیل نیستید؟

از کجا فهمید؟ من که لهجه ندارم! نگاهش کردم: مردی ریزاندام بود که زانوانش را بغل زده‌بود، سر بر یک زانو گذاشته‌بود و کجکی نگاهم می‌کرد. به‌جا نیاوردمش. گفتم: چرا. گفت:

- مرا نشناختید؟

دقت کردم، اما باز به‌جا نیاوردم. گفت:

- ودود هستم، همان که...

عجب! سال‌ها بود ندیده‌بودمش. آن‌جا چه می‌کرد؟ از بستگان دور پدرم بود. در کودکی در مهمانی‌های بزرگ افطاری خاندان پدری بارها دیده‌بودمش. آن زمان‌ها او جوانی بود و من کودکی. اعتنائی به من نمی‌کرد. سپس به تهران کوچیده‌بود و به‌کلی فراموشش کرده‌بودم. پس در این زندان تنگ چندان بی کس‌وکار هم نبودم. فامیل هم داشتم!

اکنون مسئولان جمع شده‌بودند. ودود آهسته گفت "بعداً صحبت می‌کنیم" و برخاست و رفت. شادمان از این‌که فامیلی هم آن‌جا دارم، گوش به مقررات بند سپردم، و منِ جوانِ ناپخته‌ای که هنوز بیست سالم هم نشده‌بود، نمی‌دانستم که شرایط زندان و زمانه از انسان‌ها چه می‌سازد.

همه در این بند عضو یک جمع اشتراکی یا کمون بودند. کارهای روزانه به‌نوبت میان همه تقسیم می‌شد و هر روز به گروهی که نوبتشان بود سپرده می‌شد. نام سرپرست گروه "شهردار" بود. اینان صبح پیش از دیگران بر می‌خاستند، نان و پنیر و چای را تحویل می‌گرفتند، نان را که چوب‌های خشکی بودند، روی چراغ‌های خوراک‌پزی گرم و نرم می‌کردند، سفره‌ها را می‌چیدند، و بر می‌چیدند. ظرف‌ها را می‌شستند، اتاق‌ها را جارو می‌زدند و کف ایوان را می‌شستند. ناهار را و شام را تحویل می‌گرفتند، دستی بر آن می‌کشیدند، با خوراکی‌هایی که ملاقاتی‌ها می‌آوردند می‌آراستندش و خوشمزه‌اش می‌کردند، باز سفره می‌چیدند و بر می‌چیدند. هر کس هر چیز اضافه، از لباس و پول و سیگار و کاغذ و غیره داشت، یا از میوه‌ها و خوراکی‌هایی که ملاقاتی‌ها می‌آوردند، در اختیار کمون می‌گذاشت تا میان همه تقسیم شود. در طول روز ساعت‌های معینی برای مطالعه، تفریح جمعی، سکوت و استراحت، ورزش جمعی، و حتی انتقاد و انتقاد از خود معین شده‌بود. در ساعت‌های معینی چای و میوه پخش می‌کردند. بیشتر و بیشتر از این جمع و از مقررات آن خوشم می‌آمد. کامران نخعی دانشجوی سال پنجم پزشکی مسئول دارو و بیماران و زخم‌معده‌ای‌ها بود. کسی مسئول کتابخانه‌ی فقیرمان بود. برخی کتاب‌ها مشتری بسیار داشت و او می‌بایست نوبت را یادداشت می‌کرد. کسی مسئول ارتباط با مقامات زندان بود. کسی صندوق‌دار بود، کسی مسئول لباس بود. از اموال کمون لباس تمیز به ما دادند و لباسمان را عوض کردیم.

هنگام خاموشی و خواب رسیده‌بود. در اتاق‌ها برای همه جا نبود. بندیان قدیمی‌تر در اتاق‌ها می‌خوابیدند و تازه‌ترها روی ایوان. جا تنگ بود و حتی روی ایوان هم باید در چند ردیف می‌خوابیدیم. یک پتو و یک ملافه به من رسید. تابستان بود و هوا گرم بود.

پتو را در کنار میله‌های لبه‌ی ایوان دو لا زیرم پهن کردم، ملافه را رویم کشیدم و خوابیدم.



فردا پیش از ظهر نوبت "سیاه کردن" ما تازه‌واردان بود. با تک‌تک ما شوخی‌هایی کردند و سربه‌سرمان گذاشتند. یکی از زندانیان ادعا می‌کرد که می‌تواند ما را هیپنوتیزه کند. من که اعتقادی به هیپنوتیزم نداشتم، داوطلب شدم که روی من آزمایش کند. او مرا وسط اتاق نشاند و پیش چشم کسانی که گرداگرد اتاق نشسته‌بودند دور من می‌چرخید، عملیاتی انجام می‌داد، در چشمانم خیره می‌نگریست، چیزهائی می‌گفت، و سرانجام پیراهنی را روی صورتم کشید و خواست که از درون آستین آن نگاهش کنم تا مرحله‌ی نهائی را انجام دهد- و آنگاه لیوانی آب از توی آستین پیراهن بر صورتم ریخت! گول خورده‌بودم. همه قاه‌قاه می‌خندیدند. خود نیز می‌خندیدم.

احمد ریاضی تک افتاده‌بود. کسی به سراغ او نمی‌رفت. شایعاتی بود که او گویا در لو دادن و دستگیری کسانی نقش داشته‌است. مسعود یک هم‌دانشکده‌ای آشنا به‌نام بهرام را یافته‌بود و با او و محمد امیرشاه‌کرمی قدم‌می‌زدند و گپ می‌زدند. ودود مرا به کناری کشید و پرس‌وجو را آغاز کرد: چه می‌کنم، کی به تهران آمده‌ام، چرا مرا گرفته‌اند، چه فعالیت‌هایی کرده‌ام، چه کتاب‌هایی خوانده‌ام، با چه کسانی آشنا هستم، محمد که با من گرفته‌اند چه فعالیت‌هایی می‌کند و با چه کسانی آشناست، چه کتاب‌هایی می‌خواند. می‌گفت که اگر علاقمند به فعالیت سیاسی بودم می‌بایست از آغاز به او رجوع می‌کردم

تا ارتباط مرا با گروه‌های سیاسی برقرار کند، که او خود از فعالان بازار است و کارهای زیادی کرده تا آن‌که گیر افتاده و...

برخی روزها زندانیان تازه‌ای به بند می‌آوردند. ودود برای من و دو تازه‌وارد دیگر جلسه‌ی کتاب‌خوانی گذاشته‌بود. در یکی از اتاق‌ها گرد هم می‌نشستیم، او مصاحبه‌ای را که گویا امیرپرویز پویان ترجمه کرده‌بود و در نشریه "فصل سبز" منتشر شده‌بود برای ما می‌خواند [بازگشت به ناکجاآباد – گفت‌وگویی میان سیمون لامارته و آمانوئل آرتری]. هیچ چیزی از آن مطلب دستگیرم نمی‌شد. مطالب بغرنج را از راه گوش در نمی‌یابم. خود باید بخوانمشان. از روخوانی او پیوسته فقط "آرتری" را می‌شنیدم که نام مصاحبه‌کننده یا مصاحبه‌شونده بود. ملاحظه‌ی پیوند خانوادگی مانع از آن می‌شد که این کتاب‌خوانی را ترک کنم. فکر می‌کردم شاید جلوتر مطلب دندان‌گیرتری در این مصاحبه باشد. او سرود سازمان چریک‌های فدائی خلق را هم با ما تمرین می‌کرد که از حفظ بخوانیم.

روزی فاتح شیخ را آوردند. مردی بسیار نیک و دوست‌داشتنی از مریوان- یکی از دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌هایی که دیدم. می‌گفت که آموزگار است، در اتوبوس مسافربری چمدان او را گشوده‌اند، کتاب "پابرهنه‌ها"ی زاهاریا استانکو به ترجمه‌ی احمد شاملو را در آن یافته‌اند، و به همین بهانه به زندانش آورده‌اند. من هنوز شاملو را نمی‌شناختم، اما مسعود از شیفتگان او بود و همین مایه‌ای بود برای آن‌که آن دو به یکدیگر نزدیک شوند. فاتح شطرنج خوب بازی می‌کرد و استاد تخته‌نرد بود. او و مسعود و عبدالله ق. که هر سه چند سالی از من بزرگ‌تر بودند، هر یک به شکلی مرا زیر بال و پر خود گرفته‌بودند.

همان روز دوم به گروه ورزش پیوستم که گرد ایوان طبقه‌ی دوم می‌دویدند و بعد نرمش می‌کردند. پانزده نفری بودیم. صد دور دویدیم. من در انتهای صف بودم و رهبر دو در حال دویدن گاه رو بر می‌گرداند و شگفت‌زده نگاهم می‌کرد. معنای نگاه او را نمی‌فهمیدم. دویدم. همه‌ی صد دور را دویدم، دور تند را هم دویدم، کلاغ‌پر را هم رفتم، اردکی را هم رفتم، نرمش را هم کردم- و همان شد: تا یک هفته از درد ماهیچه‌ها و استخوان می‌نالیدم و نمی‌توانستم تکان بخورم. اکنون معنای نگاه سرپرست ورزش را می‌فهمیدم. پس از بازی‌های کودکی و نوجوانی، دوچرخه‌سواری‌ها و تمرین با وزنه‌ها تا کلاس نهم، در چهار سال گذشته، تا آن روز، ورزش و نرمش نکرده‌بودم. سه سال آخر دبیرستان را نشسته‌بودم و درس خوانده‌بودم و درس خوانده‌بودم. واپسین بهار دبیرستان را نشسته‌بودم در خانه و برای امتحان نهائی و برای کنکور درس خوانده‌بودم و درس خوانده‌بودم، و پس از ورود به دانشگاه هم هنوز فرصتی برای تحرک بدنی نیافته‌بودم.

روزی یک سپاهی دانش قشقائی به نام خدائی را آوردند. او به تئاتر علاقه داشت و نمایشنامه‌ای ساخت. او خود نقش خلیفه‌ای مستبد، اما بذله‌گو را بازی می‌کرد، و مرا برگزیدند تا نقش پهلوانی آذربایجانی را که در بند افتاده بازی کنم. گویا پیکری پهلوانی‌تر از من در میان آذربایجانیان نیافتند! قرار بود زندانبانان مرا که بالاتنه‌ام لخت بود، کشان‌کشان به بارگاه خلیفه ببرند تا در پاسخ پیشنهاد او برای همکاری، پرخاشگرانه بگویم "اؤلدی وار، دؤندی یوخ خالق یولوندان!" [می‌میرم، و از خدمت خلق تن نمی‌زنم]. همه در اتاق بزرگ نشسته‌بودند، خلیفه و نوکران و ندیمانش نشسته‌بودند، و زندانبانان مرا در "غل و زنجیر" و کشان‌کشان به درون بردند. به‌راستی مقاومت می‌کردم و به‌راستی مرا می‌کشیدند... و سخنرانی خلیفه که تمام شد، آن‌چنان در نقش خود فرو رفته‌بودم، آن‌چنان خود را پیچ و تاب می‌دادم که تنم را از چنگ زندانبانان برهانم، و آن‌چنان آتشین جمله‌ام را گفتم که همه خشکشان زد؛ سکوت شد: تماشاگران با دهان باز نگاهم می‌کردند، و خلیفه و دیگر بازی‌گران لحظاتی تئاتر را و نقش خود را فراموش کردند. چارلتون هستون را از هنگامی که سخنگوی اسلحه‌سازان امریکا شد دیگر دوست ندارم، وگرنه می‌گفتم که مانند او شده‌بودم، یا مانند کرک داگلاس که برای اسپارتاکوس دوستش داشتم، اما او با دارائی کلانش زمین‌های فلسطینیان را می‌خرید و به اسرائیلیان واگذار می‌کرد، و دیگر علاقه‌ای به او هم ندارم. پس می‌ماند راسل کراو در "گلادیاتور"!

این زندان را مهندسان آلمانی در زمان رضاشاه ساختند. گفته‌می‌شد که S های توی نرده‌ها یادگار نازیسم و SS های آلمانی‌ست، اما نمی‌دانم که آیا هنگام ساختن این بناها SS معنائی داشت، یا نه. تا پیش از ورود به آن‌جا نام دکتر ارانی و "۵۳ نفر" را نشنیده‌بودم. اکنون با آنان و با تاریخ مبارزان این سرزمین آشنا می‌شدم. ارانی و "۵۳ نفر" هم در همین "فلکه" زندانی بودند.

***

نزدیک به بیست سال پس از آن، روزی در فروشگاه ای‌که‌آی IKEA استکهلم چهره‌ای آشنا رویاروی خود یافتم. به یک نگاه شناختمش. پس از آن ماه‌های زندان، تنها یک بار در سال ۱۳۵۸ نامش در روزنامه دیده‌بودم: از شهر مریوان به نمایندگی مجلس شورا انتخاب شده‌بود، اما اعتبارنامه‌ی او را رد کرده‌بودند. دیگر هیچ خبر و نشانی از او نداشتم. هیچ نمی‌دانستم که پس از این‌همه سال‌های طوفانی آیا او زنده است یا نه. هیچ نمی‌دانستم که او در سوئد و استکهلم است. او نیز مرا شناخت: فاتح شیخ بود. سلام و روبوسی کردیم. شماره‌ی تلفن به هم دادیم، اما هرگز تماسی با هم نگرفتیم. او اکنون در رهبری یکی از شاخه‌های حزب کمونیست کارگری است.

محمد بسته‌نگار، آن مرد خندان و نیک‌نفس، که مجالی نبود تا با او بیشتر آشنا شوم، پس از بهمن ۱۳۵۷ نیز سال‌ها رزمید و گاه و بی‌گاه میهمان زندان‌های ایران بود، تا آن که در تابستان ۱۹۹۷ از جهان رفت.

مصطفی مفیدی از پشت شیشه‌های عینک موشکافانه نگاهت می‌کرد. در بحث، پدیده‌ها را آرام و جدی و منطقی همچون یک جراح می‌شکافت و تشریح می‌کرد. شطرنج خوبی بازی می‌کرد. کتاب‌های خوبی ترجمه کرد، و ترجمه می‌کند.

۲۵

در شهریور ۱۳۵۶ با پایان ترم تابستانی سرانجام درسم در دانشگاه به پایان رسیده‌بود و اکنون در مهرماه سخت در حال دوندگی برای تصفیه‌ی حساب با دانشگاه و نیز در تلاش بودم تا شاید بتوانم خدمت سربازی را در دانشگاه انجام دهم، زیرا حدس می‌زدم که در پادگان پرونده‌ی فعالیت‌های دانشجوئی و زندانم را بیرون خواهند کشید و سرباز صفرم خواهند کرد.

یک پا که هیچ، هر دو پایم هنوز در دانشگاه بود. دل نمی‌کندم. چه سخت بود دل کندن از این محیطی که بهترین، پرشور ترین و دوست‌داشتنی‌ترین روزهای زندگیم را در آن گذرانده‌بودم. آن‌جا دل باخته بودم، آن‌جا به کام نرسیده‌بودم، آن‌جا "اتاق موسیقی" را بر پا کرده‌بودم، هر گوشه‌ای از دانشگاه برایم پر از خاطره بود. اما اکنون سخت احساس تنهایی می‌کردم. همه‌ی دوستانم که اغلب بزرگ‌تر از من بودند درس‌شان تمام شده‌بود، پراکنده شده‌بودند و چندتایی‌شان در سربازی بودند.

در مهرماه فضای روشنفکری کشور تکانی خورده‌بود. از ۱۸ مهرماه شب‌های شعر کانون نویسندگان ایران در باشگاه ایران و آلمان برگزار می‌شد، اما با آن دوندگی‌ها و این احساس تنهایی، شوقی برای شرکت در آن شب‌های شعر نداشتم. گروه دانشجوئی "پژوهش‌های فرهنگی" دانشگاه که من نیز در تشکیل آن نقش داشتم، دنباله‌ی آن شب‌ها را در سالن ورزش دانشگاه ما، دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) برگزار می‌کرد.

در دهم آبان محمدعلی مهمید در باره‌ی "انسان‌گرایی در ادبیات اساطیری ما" سخنرانی کرد. هفته‌ی پس از آن منوچهر هزارخانی درباره‌ی "انتقال تکنولوژی از غرب به شرق" سخن گفت. این بار سالن پر از جمعیت بود. روز سه‌شنبه ۲۴ آبان نوبت سعید سلطان‌پور بود که در باره‌ی "تئاتر و آزادی" سخن بگوید. مقامات دانشگاه تصمیم گرفتند که بیش از چهار هزار نفر را برای شنیدن سخنرانی به دانشگاه راه ندهند و از این رو چهار هزار کارت چاپ کردند که در میان کسانی که از دروازه‌ی دانشگاه عبور می‌کردند پخش شد و سپس دروازه را بستند. جمعیت انبوهی که بیرون دروازه مانده‌بود اعتراض کرد و کار به زد و خورد با گارد دانشگاه کشید. کسانی از میان مردم، و نیز دو پلیس زخمی شدند. مردم یک سرهنگ شهربانی را هم در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) کتک زدند. پلیس سی‌وهفت پسر و دوازده دختر را دستگیر کرد و با خود برد.

روی پله‌های جایگاه تماشاگران سالن ورزش نشسته‌بودم. روی این پله‌ها و تمامی کف سالن جمعیت نشسته‌بود. با وجود آشنایان فراوانی که در میان این جمع داشتم، هیچ‌کدام دوستی نزدیک با من نداشتند و تنها بودم. دل و دماغی نداشتم. نگاهم در میان جمعیت دنبال چهره‌های آشنا می‌گشت. چندی از ساعت آغاز سخنرانی گذشته‌بود که مهدی که از سوی گروه پژوهش‌های فرهنگی به گردانندگی جلسه گمارده شده‌بود پشت میکروفون ایستاد، خبر از درگیری و دستگیری‌های بیرون دانشگاه داد و سعید سلطان‌پور را برای سخنرانی فراخواند. سلطان‌پور آمد، و گفت که در اعتراض به دستگیری‌ها سخنرانی نمی‌کند. دقایقی در بلاتکلیفی و همهمه سپری شد، تا آن که مهدی آمد و گفت که کسانی پیشنهاد می‌کنند که تا آزادی دستگیرشدگان همه همان‌جا بست بنشینیم، و از جمعیت نظر خواست.

من حاضر بودم تا قیامت همان‌جا بنشینم. نه آن شب، و نه شب‌های پیش و پس از آن کسی چشم‌انتظارم نبود. اینک، این‌جا تاریخ نوشته‌می‌شد و خواه و ناخواه اکنون در قلب تپنده‌ی تاریخ قرار گرفته‌بودم. چه جای رفتن به خانه و خوابیدن بود؟ این نخستین حرکت بزرگ و مردمی انقلابی بود که سالی دیرتر کشور را به‌کلی دگرگون کرد.

تا ساعتی کسانی می‌آمدند پشت میکروفون و از سوی دانشجویان این و آن دانشگاه، کارکنان این و آن واحد آموزشی، کارگران، کارمندان، و دیگران، با تصمیم بست نشستن اعلام همبستگی می‌کردند. دیگر نیازی به رأی گیری نبود. کسی که می‌خواست برود، می‌رفت. تصمیم گرفته شده‌بود. جمعیت نشسته‌بود. از هنگام پایان سخنرانی ساعتی گذشته‌بود و خبر به نگهبانان و گارد دانشگاه رسیده‌بود که این جمعیت چهار-پنج هزار نفری قصد ترک دانشگاه را ندارد. خبر و شایعه دهان به دهان می‌گشت و می‌چرخید. می‌گفتند که گارد سالن را در محاصره گرفته‌است. اما بسیاری می‌بایست به عزیزانشان، به خانه‌هایشان تلفن می‌زدند و خبر می‌دادند که شب را این‌جا می‌مانند. ساختمان سالن ورزش تلفن نداشت و اینان لازم بود تا ساختمان مجتهدی (ابن‌سینا) بروند تا از تلفن‌های سکه‌ای به خانه‌شان زنگ بزنند. مردم محاصره‌ی گارد را در آن بخش شکسته‌بودند. کسی گویا به رادیوی بی‌بی‌سی تلفن زده‌بود و با او مصاحبه کرده‌بودند. مهدی پشت میکروفون آمد و گفت که بی‌بی‌سی خبر بست‌نشینی ما را در جهان پخش کرده‌است. رادیویی را در برابر میکروفون گرفتند و تکه‌ای از اخبار بی‌بی‌سی را برای جمعیت پخش کردند. همه با شادی کف زدند.

نمی‌شد یک‌نفس نشست. در سمت چپ سالن میان جایگاه تماشاگران و صحنه‌ی سخنرانی در میان جمعیت نشسته و ایستاده باریکه‌راهی گشوده شده‌بود که کسانی در

آن قدم می‌زدند. من نیز به خیل آنان پیوستم. در این رفتن و آمدن در طول سالن، آشنایان را می‌دیدم، همراهم می‌شدند، خبر می‌دادند، خبر می‌گرفتند، نظر می‌پرسیدند. کار گروه "پژوهش‌های فرهنگی" را تا این هنگام می‌ستودم، هر چند که با پیراهن‌هایی که بیش‌از آنان پاره کرده‌بودم، فکر می‌کردم که شاید بهتر بود این مطلب را این طور می‌گفتند و آن کار را شاید بهتر بود به آن شکل انجام می‌دادند. اما یکی از بهانه‌های دستگاه‌های امنیتی و تبلیغاتی شاهنشاهی همواره آن بود که می‌گفتند "عوامل غیر دانشجو" و "کسانی از بیرون دانشگاه" در محیط‌های دانشجویی آشوب ایجاد کرده‌اند، و از این رو، اکنون که دیگر درسم در دانشگاه تمام شده‌بود، پرهیز داشتم از این‌که در کار گروهی که همه‌ی اعضای آن را کم و بیش می‌شناختم، گروهی که در پا گرفتن آن سهم داشتم، دخالت کنم.

تنفس این چند هزار نفر در آن هوای بسته بس نبود، بسیاری سیگار هم می‌کشیدند. من نیز یکی از آنان بودم. غذایی در کار نبود و می‌بایست احساس گرسنگی را با آب و با دود سیگار می‌کشتیم.

کسانی در میان جمعیت گاه آوازی می‌خواندند، و گروهی با آنان هم‌صدا می‌شدند. "مرغ سحر". "دایه دایه وقت جنگه...". احساس تنهایی را اکنون به کناری نهاده‌بودم. این جمعیت را دوست داشتم. همه گویی از یک خمیره، از یک گوشت و خون بودیم. دریافته‌بودم که این شب، شبی‌ست تاریخی. سربلند بودم از این‌که من نیز ذره‌ای از این هزاران هستم.

به نیمه‌های شب رسیده‌بودیم. کسی از گروه "پژوهش‌های فرهنگی" به سراغم آمد. علیرضا، عباس، یا کسی دیگر؟ به‌یاد ندارم. گفتند که برای مهدی احساس خطر می‌کنند و پیشنهاد شده‌است که چهره‌ی دیگری اجرای برنامه را ادامه دهد. می‌پرسیدند که آیا من حاضرم کمکشان کنم. کار از کار گذشته‌بود. دیگر "دخالت عوامل غیر دانشجویی" معنایی نداشت. پس چه باک؟ به جمع‌شان پیوستم، اما خود را دور نگاه داشتم. روی پله‌هایی که در کنار دیوار به روی صحنه می‌رفت، عباس و علیرضا و مهدی و اسد و چند نفر دیگر سر در گوش هم برده‌بودند و بحث می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند. نمی‌شنیدم و نمی‌خواستم بشنوم. این یکی از آموزه‌های زندگی انقلابی آن دوران بود: هرچه کم‌تر بدانی، بهتر است. آن‌جا می‌ایستادم، تصمیم‌شان را می‌گرفتند، می‌آمدند و دم گوشم می‌گفتند، و من می‌رفتم و پای میکروفون می‌گفتم. اسکندر، این جوان آرام، خاموش کنار دستگاه بلندگو نشسته‌بود. روی صحنه که می‌رفتم صدا را بالا می‌برد، و پایین که می‌آمدم، صدا را می‌بست.

کسانی در میان جمعیت دستگاه‌های ضبط صوت با خود داشتند و هر بار که چیزی از میکروفون اعلام می‌شد، اینان خود را به بلندگوها می‌رساندند، ضبط‌صوت‌شان را کنار بلندگو می‌گرفتند و صدای گوینده را ضبط می‌کردند.

با شکم گرسنه، با چشمانی خواب‌آلود، و خسته، می‌رفتم و در میان جمعیت قدم می‌زدم، و هر گاه که دوستان گرداننده صدایم می‌زدند، می‌رفتم، پیامشان را می‌گرفتم و پشت میکروفون می‌گفتم. کسانی در میان جمعیت زخم معده داشتند و نیازمند دارو و خوراک بودند. بستگان بیرونی که از این بست‌نشستن خبر گرفته‌بودند، با دیگ خوراک خود را به دانشگاه رسانده‌بودند، توانسته‌بودند از حلقه‌ی محاصره‌ی گارد بگذرند و خوراک را به سالن برسانند. اما خبررسانی خوب کار نمی‌کرد. هنگامی که به من گفتند و اعلام کردم که زخم‌معده‌ای‌ها می‌توانند برای دریافت خوراک به زیر پله‌ها مراجعه کنند، لحظه‌ای بعد کسانی آمدند و گفتند که من خبر را دیر اعلام کرده‌ام و خوراک تمام شده‌است.

در طول شب بارها گفتند اعلام کنم که لطفاً آواز نخوانند، زیرا همه خسته‌اند و فضا پر تشنج است، و باز گفتند اعلام کنم که اکنون می‌توان آواز خواند. سر در گم بودم از این "بخوانید و نخوانید"، و سالی طول کشید تا دریابم که این‌ها همه مربوط به کشمکش گروه‌های گوناگون سیاسی بود که من حتی از وجودشان بی‌خبر بودم.

و صدای زنی در آن میان شگفتی آفریده‌بود: به آوازی بی‌نهایت زیبا می‌خواند. این شعر و آوازها را چه بسیار شنیده بودم و چه بسیار خود در کوه‌پیمایی‌ها خوانده‌بودمشان. اما این آواز دیگری بود. چند هزار نفر سراپا گوش بودند. مو بر تنم راست می‌شد. می‌دانم که در این احساس تنها نبودم و ای‌کاش آن زن و آوازش هنوز باشند. بی‌جا نیست که به یاد شعر نیما یوشیج می‌افتم:

یک شب درون قایق
دلتنگ خواندند آن‌چنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب می‌بینم

می‌گفتند که چندین رسانه‌ی خارجی دیگر نیز خبر بست‌نشستن ما را به گوش جهانیان رسانده‌اند. محمود اعتمادزاده (م.ا. به‌آذین) دبیر کانون نویسندگان ایران و مترجم بلندآوازه‌ی رمان‌های "ژان کریستف" و "جان شیفته" از رومن رولان و "دُن

آرام" و "زمین نوآباد" از میخائیل شولوخوف، می‌نویسد (کتاب "از هر دری..."، جلد دوم، انتشارات جامی، چاپ اول تهران ۱۳۷۲):

صبح چهارشنبه ۲۵ آبان‌ماه ۵۶ «*ساعت شش، از دانشگاه آریامهر برایم تلفن زدند. سیاوش کسرایی بود، با سلطانپور و جلال سرفراز و یک دانشجو که خود را حسینی [مهدی] معرفی کرد. می‌خواستند که کانون نویسندگان در پشتیبانی از آنان کاری بکند. کانون به هیچ رو نمی‌توانست مستقیماً در پی دخالت باشد. ولی، به وقت خودش، البته بیانیه‌ای در پشتیبانی دانشجویان بیرون خواهد داد. – قدمی کوچک، بسیار کوچک، اما همه‌ی آنچه در توان یک جمعیت صنفی بود، بی کم و کاست.*

از من خواسته‌شد که به دیگر دبیران کانون خبر بدهم و خودم نیز بیایم و با رئیس دانشگاه به مذاکره بنشینم، بلکه بتوانیم راه حلی برای مشکل ناسنجیده‌ای که پیش آمده‌بود بیابیم.

به هزارخانی تلفن کردم و خودم به راه افتادم. نزدیک ساعت هفت به دم در دانشگاه رسیدم. خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم و گفتم که مرا برای مذاکره خواسته‌اند. افسر به رئیس دانشگاه تلفن زد و با موافقت او مرا به درون راه داد. رفتم. به اتاقی راهنمایی شدم. پروفسور [حسینعلی] مهران و هفت‌هشت تن از استادان جمع بودند و شورا داشتند. خودم را معرفی کردم. پروفسور مهران خلاصه‌ای از رویداد دیشب و امتناع دانشجویان را از تخلیه‌ی محل سخنرانی گفت. از استادان هم تنی چند سخنانی گفتند. بر روی هم، فضای شورا مساعد بود. آنچه را که آماده‌ی تأمین و اجرا بودند گفتند و من بیرون آمدم و به‌سوی سالن ورزش رفتم.

در تالار کوچکی چسبیده به سالن ورزش، سعید سلطانپور، سیاوش کسرایی، هوشنگ گلشیری، نعمت میرزا زاده، کیومرث منشی‌زاده، جلال سرفراز، چند تن از نمایندگان دانشجویان آریامهر و باز دوسه تن دیگر که هیچ رابطه‌ای با دانشجویان نداشتند بودند. گفتم کانون نویسندگان به هیچ عنوان نمی‌تواند مسئولیتی یا شرکتی در کارتان داشته‌باشد، و اگر کسانی از اعضای کانون شب را در اینجا با شما بسر بردند، یا خود من که به درخواست‌تان آمده‌ام، این تنها به تصمیم فردی‌مان بوده‌است. پس از آن گفتم که مقاومت درست است، اما حدی دارد و باید با نیروی دو طرف که رو در روی هم ایستاده‌اند متناسب باشد. توان جسمی و روحی حاضران را که یک شب بی‌خوابی کشیده‌اند و خسته‌اند و در فضای تقریباً بسته که در آن هوای کافی نیست مانده‌اند باید در نظر گرفت. یک عقب‌نشینی منظم آبرومندانه بهتر است تا شکست حتمی و هزیمت سراسیمه‌وار در یک درگیری نابرابر. اراده‌ای که شما برای پاسداری حقوق دانشجویی‌تان

و همدردی که با دوستان گرفتارتان نشان می‌دهید بسیار با ارزش و نویدبخش است. درگیری شتاب‌زده و شکستی که در پی دارد می‌تواند آن را از محتوای ارزنده‌اش تهی کند و به نومیدی و بی‌تفاوتی مبدل سازد. بیایید به همین تعهد زبانی رئیس دانشگاه درباره‌ی آزادی بازداشت‌شدگان تظاهرات دیشب بسازیم، و خواست‌مان در این حد باشد که سخنرانی‌ها طبق برنامه صورت بگیرد و، به هنگام بیرون رفتن‌مان، نه در محوطه‌ی دانشگاه و نه در خیابان، مأموران انتظامی به جمعیت، تعرض روا ندارند. همچنین، برای تضمین امنیت‌مان، رئیس و استادان دانشگاه ما را تا بیرون در دروازه‌ی دانشگاه همراهی کنند.

گفت‌وگوها تا چندی ادامه یافت. نمایندگان دانشجویان برای مشورت به گوشه‌ای رفتند. کسانی که ماندند با من به بحث پرداختند. اعضای کانون نویسندگان که آنجا بودند همه با من موافقت داشتند. هزارخانی هم که تازه از راه رسیده‌بود تأییدم کرد. تنها یکی که نمی‌شناختم و نامش را بعد دانستم، علی فرخنده (کشتگر)، و او نیز شب را در آن جمع گذرانده‌بود، با سرسختی مخالفت می‌نمود و تا پایداری تا آخر دم می‌زد. حوصله‌ام سر رفت. پرسیدم:

- تو دانشجویی؟

- نه.

- پس به چه حق درباره‌ی کاری که دانشجویان در پیش دارند وارد بحث می‌شوی؟ چرا متوجه ضعف موقعیت این گروه چند هزار نفری نیستی؟ گارد دانشگاه این‌جا را در محاصره دارد. در خیابان هم پلیس هر لحظه نیروی بیشتری به صحنه می‌آورد. اگر بیایند و بخواهند به‌زور بیرونمان کنند، چه از دست‌مان بر می‌آید؟ هیچ می‌توانی تصور کنی که وقت بیرون‌رفتن جمعیت سراسیمه از درهای این سالن ورزش چه فاجعه‌ای روی خواهد داد و چه بسا دختر و پسر که زیر دست و پا خواهند ماند؟

باری، به خواهش نمایندگان دانشجویان، رفتم تا رئیس دانشگاه را بیاورم و او آن تعهدات را از پشت بلندگو اعلام کند و حاضران هم اطمینان یافته سالن را ترک گویند. آقای مهران پذیرفت. همراه او و شش‌هفت تن از استادان به سالن ورزش بازگشتم.»

از ساعتی پیش به گوش من رسیده‌بود که به‌آذین به دانشگاه آمده و با گروه پژوهش‌های فرهنگی و با رئیس دانشگاه در پی یافتن راه حلی هستند. با آن‌که بسیاری از ترجمه‌های به‌آذین را خوانده‌بودم، با آن‌که شیفته‌ی "ژان کریستف" بودم، با آن‌که با کاوه پسر به‌آذین آشنایی داشتم، هرگز خود او را از نزدیک ندیده‌بودم. ناگهان درِ پشت صحنه‌ی سالن ورزش گشوده‌شد و گروهی به درون آمدند. پیش‌تر هرگز ندیده‌بودم این

در گشوده‌شود. با توصیفی که از ظاهر به‌آذین شنیده‌بودم، او را در میان گروه باز یافتم. دوستان اشاره کردند، پشت میکروفون رفتم، و اسکندر صدا را بالا برد. گفتم: «دوستان عزیز، آقای به‌آذین دبیر کانون نویسندگان و آقای دکتر مهران رئیس دانشگاه به میان ما آمده‌اند. خواهش می‌کنم به سخنان ایشان گوش فرا دهید.»

کنار رفتم و به‌آذین پشت میکروفون ایستاد. با لهجه‌ی گیله‌مردی‌اش، که در رگ و پی من هم ریشه داشت، شمرده و سنگین و با مکث سخن گفت. یک‌یک کلماتی را که به‌کار می‌برد با ترازوی زرگری ماهر وزن می‌کرد و بعد ادا می‌کرد. "و" را به گیلکی با کسره می‌گفت. هنوز بر لبه‌ی صحنه ایستاده‌بودم تا اگر لازم شد، چیزی از میکروفون بگویم. اما دیگر خود را فراموش کرده‌بودم. در سخنان به‌آذین حل شده‌بودم. در این لحظه‌ی تاریخی گم شده‌بودم. پس او بود، همان که چند گام آن‌سوتر داشت سخن می‌گفت، که ترجمه‌ی زیبای "ژان کریستف" بر قلمش جاری شده‌بود! و من آن‌جا بودم، در کنارش؛ و با آن‌چه می‌گفت، موافق بودم.

پس از به‌آذین، دکتر مهران سخن گفت. لحنی مظلوم‌وار و پوزش‌خواهانه داشت. از میان کلماتش می‌شد دریافت که می‌گوید او نقشی در بسیج گارد و پلیس برای درگیری‌ها نداشته و نقش چندانی در آزادی گرفتاران هم ندارد. حرف او را هم باور می‌کردم و کم‌وبیش دلم برایش می‌سوخت. اما کسانی از میان جمعیت در سخنان او دویدند و چیزهای گرانی گفتند، و او چاره‌ای نداشت جز آن‌که بکوشد معترضان را آرام کند و یقه‌ی خود را برهاند. به‌آذین می‌نویسد:

«من نظر خود را برای حل مشکل از بلندگو گفتم. واکنش جمعیت بر روی هم سرد بود. آنگاه رئیس دانشگاه به لحن اندرز چیزهایی گفت. اما به آزادی بازداشت‌شدگان و ادامه‌ی برنامه‌ی سخنرانی‌ها اشاره‌ای نکرد. هیاهوی اعتراض درگرفت و کسانی از میان جمع سخنانی زننده فریاد کشیدند. بار دیگر من پشت بلندگو رفتم و از رئیس دانشگاه خواستم بیاید و آن دوسه تعهد را در برابر جمع بر زبان آرد. آمد و باز از آزادی بازداشت‌شدگان چیزی نگفت. راست آن‌که نمی‌توانست هم بگوید، زیرا تصمیم در این‌باره با مقام‌های امنیتی و انتظامی بود.»

دکتر مهران در میان هیاهو و اعتراض حاضران، صحنه را ترک کرد و رفت. مهدی پشت میکروفون آمد و از جمعیت خواست تا نظر بدهند. اکنون من روی صحنه زیادی بودم. نقش کوچک خود را در این رویداد تاریخی بازی کرده‌بودم. پایین آمدم و در میان جمعیت حل شدم. اکنون پیشنهادهای گوناگونی روی کاغذ می‌رسید و یا کسانی می‌آمدند و به نمایندگی از این و آن گروه نظر می‌دادند. کسی آمد و بیانیه‌ی آتشینی

خواند و در پایان گفت: "به نمایندگی از طبقه‌ی کارگر ایران"! شنوندگان برایش به‌شدت کف زدند، اما کسی در کنار من در گوش دیگری زمزمه کرد: «طبقه‌ی کارگر ایران کی و چگونه به ایشان نمایندگی داده؟»

دوستان گرداننده بار دیگر به سراغم آمدند و نظر مرا درباره‌ی ادامه‌ی بست نشستن یا پذیرش نظر به‌آذین پرسیدند. به میان جمع‌شان روی پله‌های کوتاه کنار صحنه رفتم. با نظر به‌آذین موافق بودم، اما نمی‌خواستم فکر کنند که نظر من در تصمیم‌شان تأثیری دارد. می‌خواستم با فکر و عقل مستقل خود تصمیم بگیرند. تنها یک جمله گفتم و ترک‌شان کردم: «کاری نکنید و تصمیمی نگیرید که بعد نتوانید پای آن بایستید».

به‌آذین می‌نویسد:

«سرانجام پس از چهار ساعت گفت‌وشنودِ سردرگم، با توجه به خستگی و گرسنگی حاضران که دسته‌دسته روی زمین دراز کشیده‌بودند، قرار شد که به شیوه‌ی دیرینه‌ی "نه سیخ بسوزد نه کباب" به ماجرا پایان داده‌شود. قطعنامه‌ای نوشته و خوانده‌شد و، پس از برداشتن دوسه نسخه پلی‌کپی، اصل آن را یکی از دانشجویان برای تسلیم به رئیس دانشگاه با خود برد. من و هزارخانی هم رفتیم که تعهد عملی تأمین خروج بی‌دردسر حاضران را از پروفسور مهران بگیریم. او را برای شرکت در نشست ساعت سه بعد از ظهر هیأت وزیران خواسته‌بودند و عازم رفتن بود. قطعنامه را گرفت و به یکی از کارکنان اداری دانشگاه داد و گفت که معاونش با دیگر استادان جمعیت را به هنگام بیرون رفتن همراهی خواهند کرد. با این‌همه از او خواستم که هنگام گذر از برابر قرارگاه نگهبانی به فرمانده گارد بگوید که افراد خود را از مسیر حرکت جمعیت کنار بکشد. و پروفسور مهران همین کار را کرد.»

در قطعنامه تا ۲۹ آبان به مقامات مربوطه مهلت داده می‌شد که دستگیرشدگان را آزاد کنند، و در غیر این صورت از ۳۰ آبان همه‌ی دانشگاه‌هایی که نمایندگانی در آن‌جا داشتند به اعتصابی سراسری دست خواهند زد. تا رساندن قطعنامه به رئیس دانشگاه و گرفتن تعهد خروج آرام جمعیت، سعید سلطان‌پور شعر خواند:

با کشورم چه رفته‌است که زندان‌ها
از شبنم و شقایق سرشارند...

[...]

ای خفتگان خوف
این مرد روستایی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است...

[...]

ای دست انقلاب
مشت درشت مردم
گلمشت آفتاب
با کشورم چه رفته‌است...

[...]

بگو چگونه بسوزم
چگونه آتش قلبم را
به یاد آن‌همه خونشعله‌ی خیابانی
به یاد این همه گل‌های سرخ زندانی
به چار جانب این دشت خون برافروزم...

[...]

ای گلشن ستاره‌ی دنباله‌دار اعدامی
در باغ ارغوان
در ازدحام خلق
در دوردست و در نزدیک
من هیچ نیستم
جز حماسه‌ای که در زمینه‌ی یک انقلاب می‌گذرد...

جمعیت گرسنه و خواب‌آلود اکنون بیدار و هشیار و پر شور بود. از سیاوش کسرایی خواستند که "آرش کمانگیر" را بخواند. او گفت که این منظومه‌ای بلند است، آن را از حفظ نمی‌داند، جمعیت خسته‌اند و عذر خواست، اما جمعیت اصرار داشت. کسی کتاب او را داشت و به دستش رساندند، و کسرایی خواند:

برف می‌بارد،
برف می‌بارد به‌روی خار و خاراسنگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دلتنگ،
راه‌ها چشم‌انتظار کاروانی با صدای زنگ...

[...]

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.
گر بیافروزیش، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست.
ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.

[...]

زندگی را شعله باید برفروزنده؛
شعله‌ها را هیمه سوزنده.
جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده،
بی‌دریغ افکنده روی کوه‌ها دامان...

سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!

[...]

برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امّید!
برآ، ای خوشه‌ی خورشید!
تو جوشان‌چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب،
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

[...]

دشمنانش، در سکوتی ریشخندآمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم گرداندند.
دختران، بفشرده گردن‌بندها در مشت،
همره ِ او قدرت عشق و وفا کردند.
آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی ِ او، پرده‌های اشک پی‌درپی فرود آمد.

[...]

کودکان دیری‌ست در خواب‌اند،
در خواب است عمو نوروز.
می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتش‌دان.
شعله بالا می‌رود ُپرسوز...

اینک، پس از نزدیک یک شبانروز بست نشستن، هنگام رفتن بود. از سالن ورزش بیرون آمدیم. به‌آذین و کسرایی و سلطان‌پور و دیگر اعضای کانون نویسندگان ایران همراه با گروهی از استادان دانشگاه در صف پیشین می‌رفتند. در سکوت در خیابان اصلی دانشگاه به‌سوی دروازه‌ی جنوبی راه می‌سپردیم. این سکوت خود احساسی شگرف در من

می‌انگیخت. چون رودی بودیم که سنگین و خاموش جاری‌ست، و همین سنگینی و خاموشی نشان از ناشناخته‌های ژرفای آن دارد. با بیرون رفتن از دروازه‌ی دانشگاه وقت آن بود که به تنهایی خود بازگردم. خانه‌ام در همان نزدیکی و در خیابان توس بود. از عرض خیابان آیزنهاور (آزادی) گذشتم و رفتم تا در خانه چیزی بخورم و اندکی بیاسایم.

به‌آذین می‌نویسد:

«پس از گذشتن از دروازه‌ی دانشگاه، بخش کم‌تری از جمعیت رو به میدان شهیاد رفت، اما بخش بزرگ‌تر به‌سوی چهار راه نواب- آیزنهاور به‌راه افتاد. من با پسرم کاوه که شب را در جمع دانشجویان به‌سر برده‌بود، خود را به ماشین‌مان رساندم و برای رفتن به خانه از چهار راه شادمان گذشتیم. جمعیت کم‌کم پراکنده شده‌بود. تنها یک گروه هفتصد تا هزار نفری، آرام و بی‌صدا، در دسته‌های پراکنده، پا کشان رو به همان چهار راه می‌رفتند.

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر، بسیار گرسنه و خسته به خانه رسیدم. چیزی خوردم و رفتم دراز کشیدم. نزدیک ساعت پنج‌ونیم، ساعدی زنگ زد و خبر داد که نرسیده به چهار راه نواب- آیزنهاور پلیس به جمعیت حمله کرده گروه بسیاری دختر و پسر زخمی شده‌اند. چند تن از اعضای کانون نویسندگان که در آن نزدیکی در خانه‌ی دکتر حاج سید جوادی بودند: کاظمیه، مهندس مقدم، گلشیری، ساعدی، می‌روند و شماری از زخمی‌ها را به خانه‌ی حاج سید جوادی می‌آورند و به کمک زن‌های همسایه و یک پرستار و خود دکتر ساعدی زخم‌هایشان را می‌بندند و روانه‌شان می‌کنند. [...] همچنین، مخبر واشینگتن‌پست را که قرار ملاقات با کاظمیه داشت می‌آورند و او را به مصاحبه با دانشجویان زخمی و گرفتن عکس وا می‌دارند.

[...] باری، تلفات از کتک‌خورده و زخمی (و احیاناً کشته) بسیار است. در خیابان آیزنهاور، پلیس کفش و لباس و دفتر و کتاب و ضبط‌صوت دانشجویان را که به‌هنگام فرار جا گذاشته‌بودند کپه کرد و آتش زد.»

***

سعید سلطان‌پور را که پس از انقلاب عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) بود، جمهوری اسلامی در ۲۷ فروردین ۱۳۶۰ از سر سفره‌ی عقدش ربود و در ۳۱ خرداد اعدامش کرد.

از اعضای گروه پژوهش‌های فرهنگی دانشجویان دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف)، زهره میرشکاری را که عضو سازمان "پیکار" بود، جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰ اعدام

کرد. برخی دیگر از اعضای گروه سراغ مهدی حسینی را از من می‌گیرند و هیچ نشانی از او ندارم.

به هنگام دربه‌دری‌های اسفند ماه ۱۳۶۱، در جست‌وجوی جایی برای پناه گرفتن، اسد، یکی از اعضای گروه پژوهش‌های فرهنگی را دیدم که پیش از من در یکی از این جاها پناه یافته‌بود. بی دادن آشنایی از آن‌جا رفتم. همین چند سال پیش با دوستی در یک پارک سرسبز استکهلم قدم می‌زدم که تلفنم زنگ زد. اسد بود که از دوردست جایی در شمال ایران و از پس غبار ۲۵ سال، از امکانات پزشکی سوئد برای یکی از عزیزانش می‌پرسید، و گفت: «یادت هست آن شب گفتی تصمیمی نگیرید که بعد نتوانید پای آن بایستید؟ آن جمله‌ی تو زندگی مرا تغییر داد!» هیچ نمی‌دانستم!

سیاوش کسرایی در نوزده بهمن ۱۳۷۴ در غربت اتریش دق کرد و پس از عمل جراحی قلب در گذشت.

محمود اعتمادزاده (به‌آذین) را جمهوری اسلامی در بهمن ۱۳۶۱ دستگیر و شکنجه کرد و به اعتراف تلویزیونی‌اش کشاند، سال‌ها زندانی‌اش کرد، و "کشت"‌اش. او در دهم خرداد ۱۳۸۵ در گذشت.

و من هنوز دلم در هوای شنیدن صدای زنی پر می‌زند که آن شب هزاران تن را با آوازش جادو کرد. کجاست او؟

۲۶

باد... باد... باد... دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، و یادها را نیز، باد با خود می‌برد. هنگامی هست که می‌خواهی که ای‌کاش باد هر چه زودتر این‌ها را با خود ببرد، و هنگامی دیگر می‌خواهی همه را از دستبرد باد در امان داری.

ساعتی پیش با چند تن از دوستان در انبار پتوهای یکی از گروهان‌ها جمع بودیم و عرق‌خوری کرده‌بودیم. یک سرباز قدیمی کمکمان کرده‌بود و یک درجه‌دار وظیفه برایمان عرق خریده‌بود. عرق را توی آبجو می‌ریختیم و می‌خوردیم. این‌طوری زودتر فراموش می‌کردیم چرا و کجا هستیم. احمدحسن همیشه با همان نخستین استکان چون شتری مست می‌شد، بازوان بلندش را به هر سو می‌چرخاند، کف به لب می‌آورد، شعار می‌داد و خوش‌مستی می‌کرد. تند خورده‌بودیم و بساطمان را برچیده بودیم. همه رفته‌بودند و من و بهرام مانده‌بودیم تا احمدحسن را جمع‌وجورش کنیم.

اینک، احمدحسن درازبه‌دراز، درازتر از همه‌ی ما، روی سنگلاخ کف رودخانه دراز کشیده‌بود. این‌طوری قدش باز درازتر به نظر می‌رسید. من بالای سرش نشسته بودم و بهرام دورترک، کنار آب، داشت چیزهائی با خود می‌گفت. باد صدای او را با صدای جریان آب می‌آمیخت و چیزی از آن نمی‌شنیدم، اما حرکاتش نشان می‌داد که باز در رؤیای فیلم‌های چاپلین فرو رفته است. احمدحسن داشت هذیان‌های مستانه می‌گفت. گاه نام پسرش سعید را از آن میان می‌شنیدم. کم‌تر از یک ماه به پایان خدمتش مانده‌بود و لابد از لابه‌لای بخار الکل که فضای خیالش را مه‌آلود کرده‌بود، خود را در ایرانشهر و در کنار همسر و فرزندش می‌دید. و من، گیج و مست، این فضای "آلان پو"ئی را تماشا می‌کردم: باد سرد شامگاه پاییزی چهل‌دختر داشت شدت می‌گرفت. آب بینیم بدتر از احمد، دوست بمی‌مان، جاری بود و پیوسته باید پاکش می‌کردم. روبه‌رویم رشته‌ی تپه‌های شرقی پادگان از چپ به راست امتداد می‌یافت و به نظرم می‌رسید که مترسک‌هایی نیز که در برجک‌های نگهبانی خطالرأس تپه‌ها نشسته‌اند در برابر باد سرد کز کرده‌اند. پایین‌تر، در دامنه‌ی تپه‌ها، آن سوی رودخانه، زمانی نهری را آن بالادست‌ها، نزدیک قهوه‌خانه‌ی مش‌حسن، از آب رود جدا کرده‌بودند تا باغ‌های کلاته‌خیجی‌ها را در جنوب پادگان آبیاری کند. کنار این نهر، در تمام طول پادگان از شمال به جنوب درخت‌های خرمالو کاشته‌بودند. اما اکنون گویا سال‌ها بود که آب را به این نهر نمی‌گشودند. درختان تناور خرمالو سال‌ها بود که خشکیده بودند. پوست تنه و شاخه‌های آن‌ها تمام ریخته‌بود،

و اکنون، در کنار این نهر خشکیده، در سراسر ضلع شرقی پادگان پنجه‌های بزرگ و سفیدی دیده می‌شد که از دل خاک خشک بیرون زده‌بودند، و گویی در پی ذره‌ای رطوبت داشتند آسمان را چنگ می‌زدند.

رودخانه‌ی درون پادگان چهل‌دختر می‌باید در گذشته بسیار پر آب بوده باشد. این را از پهنای بستر سنگلاخ آن می‌شد حدس زد. سدی که بر کرانه‌ی آن ساخته بودند اکنون نزدیک به پنجاه متر با نهری که در بستر رود جریان داشت، فاصله داشت. این سد دیواره‌ای بود ساخته از سنگ و سیمان به پهنای نیم متر، یا شاید کمی بیشتر، که از نزدیکی‌های اتاق ملاقات در شمال پادگان، تا بیرون سیم‌های خاردار جنوب پادگان ادامه داشت. نمی‌دانم چرا و چگونه درست روی لبه‌ی این سد مسیر قدم زدن‌های شامگاهی من شده‌بود. کمی بعد از خوردن شام سربازی، که پیش از غروب آفتاب پخش می‌کردند، می‌زدم بیرون. در این ساعت‌ها همیشه در چهل‌دختر باد می‌وزید. ابرهای سیاه از گردنه‌ی شاه‌پسند به سوی پادگان، و کویر، فرو می‌ریختند. هوای گرم کویر رو به آسمان می‌رفت و هوای سرد دامنه‌ی رشته کوه شمالی می‌بایست جای آن را پر می‌کرد. باد سرد از دامنه‌ی کوه‌ها به سوی پادگان می‌وزید و راه خود را به سوی کویر پی می‌گرفت. این باد گاه آن‌چنان شدید بود که برای رفتن به سوی شمال می‌بایست به نبردی سخت با آن می‌پرداختی. شامگاه هر روز روی این دیوار از آسایشگاه تا انتهای آن در نزدیکی بوته‌های گز نهانگاه صبحگاهی‌مان، رو به باد، می‌رفتم، و باز می‌گشتم؛ مکاشفه می‌کردم و می‌کوشیدم به افکار پریشانم نظمی بدهم. باد، و ابرهای تیره‌ی دامنه‌ی کوه مرا به یاد تابلوی نقاش اوکرائینی میخائیل بوژی از شاعر بزرگ تاراس شفچنکا می‌انداخت: "او، دومی مایی...О, думи мои"، "آه، افکار من...".

آب بینی را پاک کردم. داشتم فکر می‌کردم که احمدحسن که اکنون این‌جا دراز کشیده و هذیان می‌گوید، به‌زودی می‌رود. دو ماه بعد از او بهرام می‌رود. و من هنوز بیش از یک سال دیگر، به‌اضافه‌ی جریمه‌ی بازداشتی‌هایم، باید زوزه‌ی شوم این باد را بشنوم و این پنجه‌های سفید ترسناک را تماشا کنم.

سه هفته پیش از آن، باز از پادگان گریخته بودم و خود را به تهران رسانده بودم. روز پنجشنبه ۱۶ شهریور ۵۷ تظاهرات بزرگی در تهران بر پا بود. سیل بزرگی از جمعیت که آغاز و پایان آن دیده نمی‌شد در خیابان آیزنهاور به سوی میدان شهیاد جاری بود. با دو تن از دوستان همراه جمعیت رفته‌بودیم، بی آن‌که شعار و آوازی سر دهیم. هرگز چنین رود بزرگی از انسان‌ها ندیده‌بودم. برای نخستین بار در نا آرامی‌ها و تظاهراتی که چند ماه بود در شهرهای کشور جریان داشت، شعارهای "مرگ بر شاه" و "استقلال،

آزادی، جمهوری اسلامی" به‌گوش می‌رسید. همه در اعتراض بر ممنوعیت تظاهرات که دولت اعلام کرده‌بود به خیابان‌ها ریخته‌بودند. همراهی با این سیل خروشان احساسی دوگانه در من می‌انگیخت: از روزهایی که برای نخستین بار خیال کرده‌بودم که سیاست سرم می‌شود، تا امروز نزدیک ده سال بود که چنین صحنه‌هایی را آرزو کرده‌بودم و در رؤیاهایم دیده‌بودم. با حضور در این صحنه‌ها و لمس آن‌ها از نزدیک، مو بر تنم راست می‌شد- چه عظمتی؛ چه هیبتی؛ چه شکوهی؛ اینک خیزش توده‌ها! اینک انقلاب! اینک تلاش برای آزادی! این سیل، زنجیرها را خواهد گسست، سدها را خواهد شکست! مشعل آزادی را بر دستان کسانی می‌دیدم، اما بادهایی در سوی مخالف بر این مشعل‌ها می‌وزید: من استقلال می‌خواستم؛ من آزادی می‌خواستم؛ اما با "جمهوری اسلامی" مشکل داشتم. با اسلام مشکل داشتم. نام اسلام در ذهن من مساوی بود با کهنگی و عقب‌ماندگی – عقب‌ماندگی فکری و ذهنی و فنی و علمی؛ عقب‌ماندگی اقتصادی، فقر، نادانی و بی‌سوادی. بارها کوشیده‌بودم این تعصب و این نفرت از اسلام را که از سال‌های دبیرستان در وجودم ریشه دوانده‌بود از خود برانم. دوستان نمازخوان خوبی داشتم، اما این تصویر اسلام با هیچ سمباده و سوهان و رنده‌ای از ذهنم پاک نمی‌شد. و این مردم چه کسانی بودند که داشتند سیمای انقلاب دلخواه مرا می‌آلودند و "جمهوری اسلامی" می‌خواستند؟ و جمهوری اسلامی چه پدیده‌ای می‌توانست باشد؟ صد البته خواستار برچیده‌شدن نظام پوسیده‌ی شاهنشاهی و ایجاد جمهوری بودم، اما دهانم به شعار "مرگ بر" کسی گشوده نمی‌شد.

از برابر دروازه‌ی پرخاطره‌ی دانشگاه صنعتی آریامهر گذشته بودیم و به کوچه‌ی جهان مهر رسیده‌بودیم، اما فشار جمعیت دیگر راهی برای پیش‌روی نمی‌داد. هنگام بازگشت بود. در راه بازگشت کسانی نوشته‌هایی به دست داشتند با پیام "وعده‌ی ما فردا میدان ژاله" و کسانی دیگر هشدار می‌دادند که "جبهه‌ی ملی فردا تظاهراتی ندارد".

میزبانم و همسرش به مسافرت رفته‌بودند و شب در خانه‌شان تنها بودم. رادیو و تلویزیون از قول دولت اعلام می‌کردند که فردا در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی و منع عبور و مرور و تظاهرات برقرار است. جمعه ۱۷ شهریور ۵۷ در خانه تنها مانده‌بودم و به عادت شاهرود به نظافت و وصله و پینه پرداخته‌بودم. این تنهایی و آرامش را پس از روزها و شب‌ها بودن در کنار ۱۵۰ سرباز، لازم داشتم. صدای تیراندازی‌هایی از دوردست شنیده‌می‌شد. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بیرون زده‌بودم تا خود را به گاراژ مسافربری در خیابان خاوران و از آن‌جا به شاهرود و پادگان برسانم. خیابان‌ها خلوت بود. در خیابان سی‌متری [ششم بهمن، کارگر جنوبی] یک تاکسی سوارم کرده‌بود و راننده با

شنیدن نام میدان خراسان و خیابان خاوران شگفت‌زده نگاهم کرده‌بود و گفته‌بود: «آقا، فکر نکنم اون طرف‌ها راه باز باشه». بی‌خبر از ابعاد تظاهرات و تیراندازی و کشتار راضیش کرده‌بودم که تا هر جا که راه باز است مرا برساند، و رفته‌بودیم.

در طول راه برایم تعریف کرده‌بود که گویا ارتش به‌روی مردمی که در میدان ژاله جمع شده‌بودند تیراندازی کرده و عده‌ی زیادی کشته‌شده‌اند. از بیراهه‌ها تا جنوب میدان خراسان رانده‌بود. آن‌جاها گوئی گرد مرگ پاشیده‌بودند. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. دودی رقیق در هوا معلق بود. چند تانک و نفربر ارتشی در گوشه و کنار ایستاده‌بودند. فضایی جنگ‌زده بود، اما راه باز بود. راننده‌ی تاکسی میدان را از چند کوچه پایین‌تر دور زده‌بود و چند کوچه آن‌طرف‌تر به خیابان خاوران رسیده‌بودیم. در این‌جا جویبارهایی از زندگی جریان داشت. اتوبوس منتظر مسافرانش ایستاده‌بود. راننده‌ی تاکسی نفسی به راحتی کشیده‌بود و گفته‌بود: «آقا، شانس آوردیم‌ها! نمی‌دونین این جاها چه خبرها بوده!»

و راست می‌گفت: چه می‌دانستم؟ نیمه‌شب به شاهرود رسیده‌بودم، در سکوت و تاریکی به خانه‌ی علی و هوشنگ خزیده‌بودم، با پتوئی روی زمین خوابیده‌بودم، صبح زود شنبه در چهل‌دختر از زیر سیم خاردار به درون پادگان خزیده‌بودم، در دفتر گروهان برگ بازداشت را از غراوی منشی گروهان گرفته‌بودم و خود را برای نهست [غیبت] به بازداشتگاه معرفی کرده‌بودم.

***

باد... باد... باد... امان از این باد چهل‌دختر! چه خوب که همیشه ساعتی پس از تاریکی باد می‌خوابید، و این ساعتِ شروع اخبار بی‌بی‌سی بود، و بهرام پشت پنجره‌ی آسایشگاه گروهان منتظر بود تا رادیو را بردارم و بروم تا با هم گوش بدهیم. می‌رفتیم و جایی در میانه‌های میدان مشق، جایی که هیچ نورافکنی روشنش نمی‌کرد، می‌نشستیم و تازه‌ترین خبرها را گوش می‌دادیم. ابوالفضل و محسن و حجت و عبدالله هم بعضی شب‌ها می‌آمدند. آسمان کناره‌ی کویر اغلب صاف بود و غرق ستاره‌ها. بی‌بی‌سی از تظاهرات می‌گفت و نا آرامی در شهرهای ایران و اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و اعتراض و کشته‌ها و زخمی‌ها و آتش‌زدن‌ها. جهانِ کهنه داشت فرو می‌ریخت. حتی بخش فارسی بی‌خاصیت و بی‌خبرازهمه‌جای رادیوی مسکو هم تکان خورده‌بود و خبر از نا آرامی‌های ایران می‌داد. اما آنان کم‌تر خبری از نا آرامی‌های داخل ایران داشتند و در عوض شاه‌بیتشان هشدار درباره‌ی این یا آن ناو هواپیمابر امریکایی بود که گویا داشت به آب‌های خلیج فارس نزدیک می‌شد.

***

و چه جای بی‌باد و آرامی بود خواجه‌نفس! دوستم کاکا گروهی از دوستان و از جمله مرا از پادگان به عروسی برادرش به خواجه‌نفس برده‌بود، و آن‌جا، از لحظه‌ای که گام از مینی‌بوس بر خاک نهاده‌بودم، دیگر خود نبودم: از خود بی‌خود بودم. بر سر هر کوی و برزنی، پشت هر پرچینی مردم ایستاده‌بودند و میهمانان جشن بزرگ شهر را با نگاهشان می‌نواختند، و در آن میان من تنها دخترعموهای چشم‌بادامی و زیبای ترکمنم را می‌دیدم، با آن پف دوست‌داشتنیِ پلک‌هایشان، و با هر گامی که بر می‌داشتم به زیباییِ یکی از آنان دل می‌باختم! آخر... این‌همه زیبایی؟ این... همه... زیبایی...؟ تا رسیدن به خانه‌ی کاکا دیگر دلی برایم نمانده‌بود. همه را باخته‌بودم- به زانو می‌رفتم. کاکا گوئی بی‌چارگی مرا در برابر زیبایی می‌شناخت: زیر بازویم را گرفته‌بود و دلداریم می‌داد: درست است که ترکمنان زن به بیگانه نمی‌دهند، اما پسرعموهای آذربایجانی از خودمان هستند! آه چه خوشایند بود این احساس خودی بودن!

خودی، یا بیگانه، در طول راه داشتم صلیب سنگین عشق به زیبایی را تا بالای جُلجُتا می‌کشیدم. این پرچین‌ها نسوخته‌بودند، و با این همه، با تماشای دخترعموهای زیبای ایستاده بر کنار پرچین‌ها، نمی‌دانم چرا "ترانه‌ی تاریک" شاملو بر ذهنم جاری بود:

بر زمینه‌ی سُربیِ صبح
سوار
خاموش ایستاده‌است
و یالِ بلندِ اسبش در باد
پریشان می‌شود.

*
خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده‌باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می‌شود.
*
کنارِ پرچینِ سوخته
دختر
خاموش ایستاده‌است

و دامنِ نازکش در باد
تکان می‌خورد.

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می‌شوند.

***

نه! خیالم داشت به بیراهه می‌رفت. هوا داشت تاریک می‌شد. بادِ سرد هنوز می‌وزید. آب بینی را پاک کردم. بهرام کنار آب نشسته‌بود و ساکت بود. ماتش برده‌بود. دیگر ادای چاپلین را در نمی‌آورد. احمدحسن دیگر هذیان نمی‌گفت و این نشانه‌ی خوبی نبود: اگر خوابش می‌برد سخت بود بیدار کردنش و با آن قد و بالا تا آسایشگاه بردنش. بهرام را صدا زدم، احمدحسن را بیدار کردیم، زیر بازویش را گرفتیم و تا گروهانش بردیم.

۲۷



پدر در سال ۱۳۱۱، کلاس دوم دبستان سنائی اردبیل

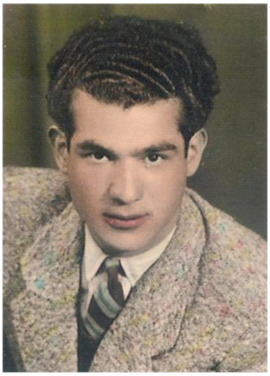
پدرم هنرمند بود. از سر هر انگشتش هنرها می‌بارید. در دانش‌آموزی با رضا سیدحسینی (مترجم و ادیب نامدار بعدی) و ربابه اشراقی دختر ملاخلیل (ربابه مراداوا خواننده‌ی معروف بعدی) همکلاسی بود و سپس در هنرستان صنعتی کرج درس خوانده‌بود. نمی‌دانم چگونه از خدمت سربازی معاف شده‌بود. در جوانی در گروه تئاتر اداره‌ی فرهنگ (آموزش و پرورش) اردبیل و حومه بازیگری می‌کرد. یک بار هنگام اجرای یکی از نقش‌های اصلی کمدی موزیکال "مشهدی عباد" اثر عُزیر حاجی‌بیکوف، که به ترکی آذربایجانی‌ست، بازیگر مقابل او ناگهان و به اشتباه زبانش را به فارسی برگردانده‌بود، و پدر، با تسلط بر صحنه گفته‌بود: «آی فیلانکس! هئچ بیلمه‌زدیم سن فارسی دا قیریلداده‌ی‌سان!» [فلانی، نمی‌دانستم که تو فارسی هم بلدی بلغور کنی!]، سالن نمایش از خنده‌ی تماشاگران منفجر شده‌بود، و از آن‌پس همه او را می‌شناختند.

در نوزده‌سالگی دورادور با فرقه‌ی دموکرات آذربایجان همکاری کرده‌بود، چندی به کلاس زبان روسی رفته‌بود، اما سر بزنگاه، چند روزی پیش از شکست جنبش آذربایجان، چنان‌که خود می‌گفت «با دیدن همه‌ی کژی‌های حاکمیت محلی، فرماندهان "فدائی" که از امروز به فردا به خود سردوشی و درجه می‌دادند، سربازان گرسنه‌ی روس، دروغ، تجاوز، غارت و چپاول و بی‌عدالتی به‌نام عدالت»، خود را کنار کشیده‌بود. از سیاست و کار سیاسی بیزار بود.

از هنگامی که به‌یاد دارم دبیر کارهای هنری دبیرستان‌های اردبیل بود و بر سر مقام و رتبه و میزان حقوق ماهانه همواره با مادرم، که او نیز آموزگار و سپس رئیس دبیرستان بود، رقابت داشت.

هفت- هشت‌ساله که بودم خانه‌مان، همان خانه‌ای که در آشپزخانه‌ی متروکش زندانی بودم، آب نداشت. پدر روش جالبی برای آب آوردن به‌کار می‌بست: دیرهنگام شب چهار سطل بزرگ بر می‌داشت و مرا با خود می‌برد تا از "داش قویولار" [چاه‌های سنگی] آب بیاوریم. می‌رفتیم، او تلمبه می‌زد و سطل‌ها را پر می‌کرد، دو سطل را بر می‌داشت و

من همراهش می‌رفتم و در کوچه‌ی تاریک زیر چراغ بعدی کنار سطل‌ها می‌ایستادم تا او برگردد و دو سطل دیگر را بیاورد. با بار سنگینش می‌آمد، و من همراه او تا زیر چراغ بعدی می‌رفتم؛ سطل‌ها را می‌گذاشت، و من باز تنها با سطل‌ها می‌ایستادم، و او بار دیگر تا چراغ پیشین باز می‌گشت تا دو سطل به‌جا مانده را بیاورد. این رفت و آمد چند بار تکرار می‌شد تا به خانه برسیم. در تنهائی، کنار سطل‌های پر آب، چشمان نگرانم تاریکی‌ها را و گوش‌هایم سکوت را می‌کاویدند. موهای پشت گردنم سیخ می‌شدند. می‌ترسیدم: از سگ‌های ولگرد، و از ناشناخته‌های تاریکی‌ها می‌ترسیدم، و پدر که نفس‌زنان با سطل‌های سنگین از دل تاریکی بیرون می‌آمد، ترسم می‌ریخت؛ و دلم برایش می‌سوخت. اما کمکی از دستم بر نمی‌آمد. زورم نمی‌رسید که آن سطل‌ها را حتی تکان بدهم. اگر دو بار می‌رفتیم، آسان‌تر نبود؟ این آب برای کاربرد روزانه بود. آب خوردن را از آب‌فروشی که با گاریِ اسبی دم در می‌آمد می‌خریدیم.

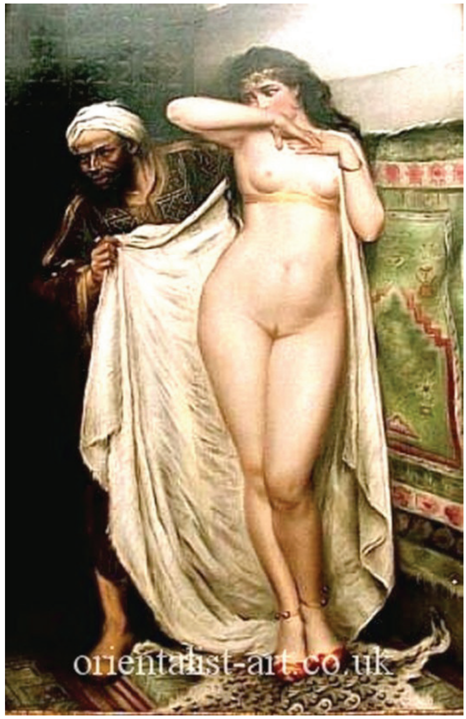


۱۳۳۰

نقاشی می‌کرد. کلاس سوم دبستان که بودم شکل قلب انسان را با آبرنگ نقاشی کرد تا به مدرسه ببرم. این قلب چنان زنده‌بود که گوئی هم‌اکنون می‌خواست به تپش در آید. نقاشی را قاب کردند و به دیوار کلاس آویختند. از همان روز مدیر دبستان و آموزگارم پیوسته وسایل کمک‌آموزشی سفارش می‌دادند تا پدرم بسازد. خط بسیار زیبایی داشت. در تابلوئی بزرگ که آن را نیز به دیوار کلاس آویختند، نام غلات و بنشن‌ها را درشت نوشته‌بود: گندم، جو، عدس، لپه، ارزن، برنج ...، و مشتی از هر یک از این دانه‌ها را با چسب مایع روی نام آن‌ها چسبانده‌بود، گوئی هر نام با همان دانه نوشته شده‌بود.

بسیاری از کارهای خطاطی و نقاشی اداره‌ی آموزش و پرورش اردبیل را به پدرم می‌سپردند. تابلوهای سر در برخی از دبستان‌ها و دبیرستان‌ها را او نوشت. نقاشی رنگ و روغن هم می‌کرد. ساختن دکوراسیون و نقاشی روی صحنه‌ی سالن دبیرستان پهلوی اردبیل را به او واگذار کردند. این بزرگ‌ترین سالن گردهمائی شهر و محل برگزاری جشن‌های اداره‌ی آموزش و پرورش به مناسبت‌های گوناگون بود. او چند ماه تا دیر هنگام شب روی این صحنه کار می‌کرد و در پایان دکوراسیونی زیبا و ماندگار آفرید. همه‌ی پارچه‌نوشت‌ها و نقاشی پرچم‌ها را نیز به او می‌سپردند. یک بار به اشتباه شیرِ شمشیر به‌دست پرچم را پشت به پایه‌ی پرچم کشیده‌بود و نزدیک بود جنجالی بزرگ

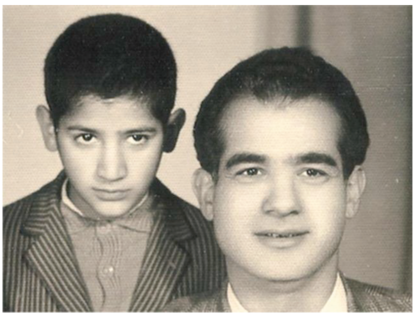
به‌پا شود: باد که به پرچم می‌گرفت مانند آن بود که شیر می‌گریزد. بی‌درنگ پائینش آوردند و لبه‌ی دیگر پرچم را برای پایه دوختند.



در خانه هم تابلوهای نقاشی می‌کشید که اغلب کپی از روی آثار نقاشان معروف بودند. بستگان شیفته‌ی این تابلوها بودند و از هر کدام چند کپی برای بستگان نقاشی کرد. یکی از آن‌ها زنی جوان را نشان می‌داد که بر در باغی ایستاده‌بود و چیزی توی دستش می‌دوخت. شکم اندکی برآمده و حالت چهره‌ی زن نشان می‌داد که این لباسی‌ست که برای فرزند دلبند آینده دوخته می‌شود. تابلوی دیگر صحنه‌ای از بازار کنیزفروشان بود: برده‌فروشی از میان چند کنیز عریان یکی را به خریداران نشان می‌داد. اکنون پس از جست‌وجوی بسیار در اینترنت، می‌دانم که این تابلو در اصل کار نقاش ایتالیائی فابیو فابی (۱۹۴۶-۱۸۶۱) Fabio Fabbi است. تنها تصویری که از آن یافتم، از بخش سمت راست تابلوست.

"انقلاب سفید" که شد، کار پدر – و من – زیاد شد. از نتایج یکی از "اصول انقلاب سفید" سال ۱۳۴۱ تشکیل تعاونی‌های روستائی بود. چندی پس از "انقلاب" همه‌ی روستاهای ریز و درشت پیرامون اردبیل می‌بایست این تعاونی‌ها را تشکیل می‌دادند و تابلوی آن را در ورودی روستا بر می‌افراشتند. این‌ها تابلوهایی آهنین بودند به بزرگی ۱۳۰x۶۰ سانتی‌متر که روی یک پایه‌ی دو مترونیمی آهنی بر زمین کاشته می‌شدند. هر از چندی یک گاری اسبی پر از این تابلوها پشت در خانه‌مان می‌ایستاد و تابلوها را به انباری خانه‌مان می‌بردند و کنار دیوار می‌چیدند. پدر به منِ یازده–دوازده ساله یاد داده‌بود چگونه تابلوها و پایه‌ی آن‌ها را سمباده بزنم و زنگ و ناهمواری‌شان را پاک کنم. سپس می‌بایست سراسر آن‌ها را با قلم‌مو رنگ قهوه‌ای ضد زنگ می‌زدم، و پس از خشک شدنِ ضد زنگ، پایه را رنگ سرمه‌ای می‌زدم. پدر قاب تابلو را سرمه‌ای و متن آن را

سفید رنگ می‌زد، و سپس با خط زیبایش در هر دو روی تابلو می‌نوشت: «شرکت تعاونی روستائی ... [نام روستا] – تأسیس ۱۳۴۳». این کار گوئی تمامی نداشت و پیوسته گاری‌ها می‌آمدند و تابلوهای رنگ نکرده می‌آوردند. گاه خسته می‌شدم و کمر و بازوها و مچ دستانم درد می‌کرد، اما هرگز لب به شکوه نمی‌گشودم: افتخار می‌کردم که پدر به من اعتماد دارد، کار مرا می‌پسندد و این کارهای جدی را به من می‌سپارد. هیچ سخنی از پرداخت دستمزد به من در میان نبود. در آن دوران حتی پول توجیبی ثابتی هم نداشتم. چند سال پس از آن بود که دریافت پول هفتگی در خانه‌ی ما رسم شد.



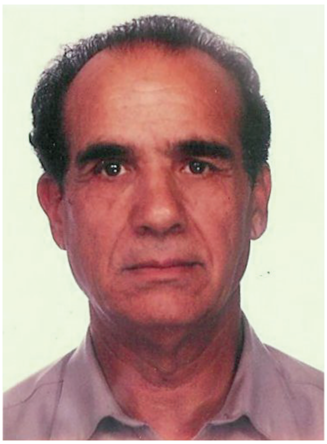
۱۳۴۴

نجاری می‌کرد. در و پنجره و میز و صندلی و کمد برای خودمان و بستگان می‌ساخت. یکی از بستگان در تهران یک کمد بزرگ برای حیاط‌خلوت‌شان به پدرم سفارش داد. پدر در انباری خانه‌مان اره می‌کرد و رنده می‌کرد. من هم رنده می‌کردم و سمباده می‌زدم. می‌گویند که "ای‌که‌آ"ی سوئد IKEA با اختراع بسته‌بندی "تخت"، انقلابی در صنعت مبلمان ایجاد کرد. به‌گمانم پدرم خود نیز جدا از "ای‌که‌آ" این نوع بسته‌بندی را اختراع کرد: کمد که آماده شد، قطعات آن را به شکل "تخت" بسته‌بندی کرد، و با هم آن را با اتوبوس مسافربری به تهران بردیم و در حیاط خلوت سفارش‌دهنده، با استادکاری پدر و دستیاری من نصبش کردیم. دستمزدی به من نرسید، و به پدر هم گذشته از دعا و ثنا نمی‌دانم چیزی دادند، یا نه.

شیشه‌گری می‌کرد. اگر شیشه‌ی پنجره‌ای در خانه می‌شکست، خود با الماس شیشه می‌برید، جا می‌انداخت و کناره‌های آن را "زامیسکا" [زاماسکا (واژه‌ی روسی)] می‌مالید. چمدان و صندوق می‌ساخت. ریختگی‌های گچ‌های دیوارها را خود گچ‌کاری می‌کرد، دیوار را بتونه‌کاری می‌کرد، سمباده می‌زد و رنگ می‌زد. بنائی می‌کرد. نخ می‌کشید و آجرچین لبه‌ی باغچه‌های حیاط را می‌ساخت. من عمله‌اش بودم. بسیاری از کارهای ساختمانی واپسین خانه‌ی خانواده را به دست خود انجام داد.

خیاطی می‌کرد. به‌دست خود و با چرخ خیاطی خانگی چادر بزرگی از پارچه‌ی ضخیم دوخت که با خود به آب گرم سرعین می‌بردیم و همه‌ی خانواده و حتی میهمانان در آن جا می‌گرفتیم. یک بار با گروهی از دوستانم این چادر سنگین را تا نیمه‌راه قله‌ی

سبلان با خود بردیم. لحاف می‌دوخت. پشم را روی پارچه پهن می‌کرد، پارچه را روی پشم بر می‌گرداند و با سوزن درشت و نخ کلفت می‌دوخت. همه‌ی لحاف‌های خانه‌مان را پدر دوخت. یقه‌ی پیراهنش را نشاسته می‌مالید و آستون می‌زد و اتو می‌کشید. زیپ‌های خراب لباس‌هایمان را درست می‌کرد. دگمه‌های کتم که می‌افتاد، پدر برایم می‌دوختشان. مادر بلد نبود آن دگمه‌ی میانی ساقه‌بلند را بدوزد.



پدرم صالح فرهمند، فرزند مشهدی علی، زاده ۲ خرداد ۱۳۰۶، درگذشته ۲۲ فروردین ۱۳۸۰ استکهلم، ۱۳۷۰

همه‌ی کارهای برق و سیم‌کشی و تعمیر وسایل برقی خانه را خود انجام می‌داد. کار چراغانی کردن و تزئین برخی سر درها را نیز به او می‌سپردند.

آشپزی می‌کرد. برای مهمانی‌های بزرگ آبکش کردن برنج به گردن پدر بود. سبزی خوردن پاک می‌کرد. کتلت‌ها را روی تخته‌ای با کناره‌ی کارد شکل می‌داد و توی آرد نخودچی می‌غلتاند.

شعر می‌سرود. خانه را که برای ادامه‌ی تحصیل در تهران ترک می‌کردم، دبیر ادبیات و هنر دانشسرای مقدماتی دختران اردبیل بود و شعر سرودن را که از سال‌ها پیش آغاز کرده‌بود، اکنون جدی‌تر پی می‌گرفت. غزل‌های کلاسیک فارسی می‌سرود و "فرح" تخلص می‌کرد.

و اینک، پس از آن همه تکاپو و آفرینندگی، آرمیده‌است، در خاک اردبیل.

از سرنوشت نقاشی‌های پدر، جز یکی از آن‌ها، هیچ نمی‌دانم. آن تابلوهای شرکت‌های تعاونی روستائی اگر با ضدزنگ مالیدن ناشیانه و کودکانه‌ی من از برف‌ها و باران‌های بیش از چهل سال نپوسیده‌باشند، لابد به مصرف‌های دیگری رسیده‌اند. از آن کمدها و دیگر کارهای دستی چندان چیزی باقی نیست. دکوراسیون صحنه‌ی سالن دبیرستان پهلوی، که اکنون دبیرستان دخترانه‌ی شاهد نام دارد، گمان نمی‌کنم باقی مانده‌باشد. آن چادر لابد پوسیده و پاره شده‌است. همه‌ی دفترهای شعر، نوشته‌ها، کاغذها و مدارک پدر را پس از درگذشتش، مادر نابود کرد. نمی‌دانم چرا. ارزنده‌ترین آثاری که از او باقی‌ست، همه‌ی آن چیزی‌ست که به فرزندانش و به هزاران شاگردش در دبیرستان‌های اردبیل آموخت.

... و یک لحاف دست‌دوز دونفره، که تنها باری که به سوئد آمد برایم آورد. می‌گفت که آن را برای دامادی من دوخته‌بود. اما جشن دامادی مرا ندید. جشنی نبود: عقدی پنهانی بود در محضری، چند روز پیش از ترک ایران.

۲۸

در شیفت دوم کار می‌کردم. فردا ۲۳ فوریه ۱۹۸۵ روز ارتش شوروی، "روز مرد"، یکی از بزرگ‌ترین جشن‌های دوران شوروی بود. هر سال هشتم ماه مارس "روز زن" بود که با شکوه بسیار در شوروی جشن گرفته می‌شد، شوهران گل و شیرینی به همسرانشان می‌دادند و حتی در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها مردان پول جمع می‌کردند و برای زنان همکار هدیه می‌خریدند. در "روز مرد" نوبت به زنان می‌رسید تا مردان را پاس بدارند. همزمانی روز ارتش و روز مرد لابد از آن رو بود که مردانگی، جامه‌ای برازنده‌ی ارتش شوروی بود که کشور را و جهانی را از آفت فاشیسم و نازیسم و هیتلر نجات داده‌بود.

و چه هدیه‌ای بهتر از ودکا از سوی زنان برای مردان همکار؟ راننده‌ی جرثقیل سقفی، مسئول کنترل کیفیت کارگاه، یک زن تراشکار، و یک زن نظافتچی در پاسخ شاخه‌های گل و بسته‌های شکلاتی که همکاران من هشتم مارس سال پیش به آنان داده‌بودند، پول جمع کرده‌بودند و دو بطر ودکا برای بریگاد ما خریده‌بودند. این ودکا را باید همان‌جا سر کار و دور از چشم سرپرستان کارگاه می‌نوشیدیم، که البته خوب می‌دانستند چه می‌گذرد، و به روی خود نمی‌آوردند، و چه بسا خود در اتاق‌هایشان مراسم مشابهی داشتند.

رامان راوینچیک Roman Ravinchik پیرمرد همکار همیشه مستم، که چند بار برای مستی در سر کار اخطار گرفته‌بود، سر از پا نمی‌شناخت، میان ماشین‌ها با سرخوشی می‌دوید، قطعه‌ها را عوض می‌کرد، دگمه می‌زد و کم داشت پا به رقص آورد. با دمش گردو می‌شکست: آذوقه‌ی شب رسیده‌بود – دو استکان ودکا بالا انداخته‌بود و جهان به کامش می‌گشت. لئانید گلوخوویچ، او نیز همیشه مست، همان که معنای "کمونیست" را در این جامعه برایم روشن کرده‌بود، که تا کنون دو بار حق دریافت حقوق ماهانه‌اش را از او گرفته‌بودند و به همسرش داده‌بودند، زیرا که او همه‌ی پول را خرج عرق‌خوری می‌کرد – او نیز در شادی کم از رامان نداشت. او نیز دو استکان ودکا بالا انداخته‌بود و سربه‌سر زه‌زوله‌ویچ می‌گذاشت که اهل عرق‌خوری نبود.

ساشا نبود. او در شیفت صبح کار کرده‌بود، سهم عرقش را گرفته‌بود و به خانه رفته‌بود. من نیز دو استکان نوشیده‌بودم و به پیه خوک گاز زده‌بودم. پیه سفید رنگ خوک که دودیش می‌کردند (Sala) و می‌شد مانند کالباس لای نان گذاشت و خورد، ارزان‌ترین خوراکی بود که در آن دیار گیرم می‌آمد. یک گوجه‌فرنگی هم چاشنی‌اش

می‌کردم. استکان‌های بعدی که خالی کرده‌بودم سرم را مه‌آلود کرده‌بود. وزنم گویی کم شده‌بود. من نیز همیشه با عرق شاد می‌شدم، زبانم باز می‌شد، می‌گفتم و می‌خندیدم. اما اکنون همدمی نداشتم: از خنده و شوخی گلوخوویچ و زه‌زوله‌ویچ که به زبان بلاروسی بود چیزی دستگیرم نمی‌شد؛ با دنیای کهن راوینچیک به‌کلی بیگانه بودم. با که می‌گفتم؟ از چه می‌گفتم؟ به چه می‌خندیدم؟

سخت سرگرم جا دادن یک قطعه‌ی بیست کیلویی در ماشین چرخ دنده‌ی حلزونی بودم که یاروسلاو مینکه‌ویچ Yaroslav Minkevich که او را خودمانی "اسلاویک" صدا می‌زدیم، به سویم آمد و در میان هیاهوی کرکننده‌ی ماشین‌های کارگاه زیر گوشم با فریاد پرسید: ساماگونکا Samogonka (عرق خانگی) می‌خواهی؟

اسلاویک مرد نیک‌سرشتی بود- کم‌گوی و فروتن. هرگز سر کار مست نبود، البته جز امشب. سرش به کار خودش بود. تخصصش چرخ‌دنده‌های داخلی بود. بسیاری چیزها یادم داده‌بود. گاه که بیمار بود یا به مرخصی رفته‌بود، ماشین‌های او را هم من می‌گرداندم. دشنام‌های زشتی را که همواره بر زبان دیگران جاری بود هرگز از زبان او نشنیده‌بودم. اما او نیز چشم دیدن همکاران عضو حزب کمونیست را نداشت. پیوسته می‌گفت: "هه...، این کمونیست‌ها!" اغلب روزها پس از کار در این‌جا، برای درآمد بیشتر در مشروب‌فروشی‌های دولتی حمالی می‌کرد: صندوق (یاشیک)های چوبی پر از بطری‌های عرق و شراب را از کامیون‌ها خالی می‌کرد و در فروشگاه جابه‌جا می‌کرد. از او خواسته‌بودم که اگر عرق خانگی گیرش آمد، خبرم کند. وصف عرق خانگی روسی را بسیار شنیده‌بودم و دلم می‌خواست آن را بچشم.

کمر راست کردم، دست‌های چربم را با کهنه پاک کردم، از پشت مهی که در چشمان داشتم نگاهش کردم، خندیدم و گفتم: البته! گفت: دو روبل بده!

حقوق‌مان را به‌جای آخر ماه، این‌بار همان روز پرداخته‌بودند. بانویی درشت‌اندام با روپوش کارگاه، اما با کلاه موهر آبی‌رنگ، می‌آمد و در باجه‌ای وسط کارگاه می‌نشست، ما صف می‌کشیدیم، امضا می‌کردیم و اسکناس‌ها را از او می‌گرفتیم. کارگران اسکناس‌ها را بی‌درنگ و با حرکاتی عصبی در جایی از لباس‌شان پنهان می‌کردند و شتابان دور می‌شدند. هرگز نفهمیدم چرا این‌چنین رفتار می‌کنند. دسته‌ی اسکناس را از جیب روی سینه‌ام درآوردم و یک دو روبلی به اسلاویک دادم. خیال می‌کردم که شیشه‌ای عرق خانگی به من خواهد داد، اما او اسکناس را گرفت، توی جیبش گذاشت، و گفت: بیا برویم!

قطعه‌ای را که تازه توی ماشین گذاشته‌بودم نشانش دادم و پرسان نگاهش کردم. با دست حرکتی کرد، مانند آن‌که توپ تنیس را به زمین بزند، یعنی این‌که ولش کن. اما من آخرین مهره‌ها را سفت کردم، دستگیره‌ها را چرخاندم، اهرم‌ها را کشیدم، و دگمه‌ی دستگاه را زدم تا در غیابم دستگاه کار خود را انجام دهد، دستان چربم را با کهنه پاک کردم، و کهنه به‌دست همراه اسلاویک رفتم.

اسلاویک مرا با خود به اتاق برقکاران کارگاه برد. نخستین بار بود که به آن‌جا گام می‌نهادم. هیچ گمان نمی‌کردم که در آن‌گوشه از زیر سقف بلند کارگاه بزرگمان چنین اتاقی جا داشته‌باشد. پنج‌شش نفر بر گرد میز چوبی کهنه و کثیف و چربی نشسته‌بودند و لیوان‌هایی به‌دست داشتند. از آن میان تنها زیگمانتوویچ Zygmantovich را می‌شناختم که پاهای کج و کوتاه و معلولی داشت و گویی همه‌ی توان پاهای ناتوانش را به پسرش آندره‌ی Andrei داده‌بود که یکی از ستارگان تیم ملی فوتبال بلاروس و تیم ملی اتحاد شوروی بود. اما این مرد دستانی توانا داشت و هرگاه که ماشین‌های ما از حرکت می‌ایستادند، او بود که لنگان می‌آمد و با دانش و تجربه‌اش ماشین را راه می‌انداخت. او عرق نمی‌خورد و لیوانی نداشت.

اسلاویک و من کنار میز نشستیم. برخی از حاضران را نخستین بار بود که می‌دیدم، اما آنان همه گویا من، این موجود غریب کارگاه را به دیده‌ی کنجکاوی دیده‌بودند و می‌شناختند. لیوانی پر از عرق خانگی کف دستم گذاشتند و تازه فهمیدم که قرار است همان‌جا بابت دو روبلی که اسلاویک گرفت عرق خانگی بنوشم. زیر نگاه کنجکاوشان نیمی از لیوان را جرعه‌جرعه نوشیدم. گویی خیالشان راحت شد که "طرف اهل است و از خودمان است"، و گفت‌وگوی خود را پی گرفتند. اما من کمی بعد، پس از این استکان و عرق‌خوری‌های از سر شب، دیگر مست بودم و نمی‌دانم چه گفتم و چه شنیدم. آشنایان همواره درباره‌ی عرق خانگی روسی هشدارم داده‌بودند که چنین و چنان مردافکن است، اما اکنون دیگر اهمیتی نداشت: اکنون دیگر هیچ چیزی هیچ اهمیتی نداشت. خسته بودم. بیزار بودم. می‌خواستم دقایقی، ساعاتی، تا ابد، همه چیز را فراموش کنم. می‌خواستم به تعهد، وظیفه، باید، نباید، قید، بند، اخلاق، بی‌اخلاقی، شکست، پیروزی، آینده، گذشته، دیوار، مرز — به هیچ چیز فکر نکنم.

مرز...، اما مرز آن‌جا در برابر چشمانم بود: سرم را که برگرداندم یک نقشه‌ی بزرگ شوروی سراسر دیوار سمت راست را پوشانده‌بود. نگاهم بی‌اختیار به‌سوی جنوب غربی، به جنوب جمهوری‌های قفقاز، به سوی مرز ایران لغزید، و از همان فاصله توانستم بخوانم: Ардебил، اردبیل! نخستین بار بود که در طول نزدیک به دو سال گذشته چشمم به

نقشه‌ای می‌افتاد که ایران هم در آن بود. برخاستم، تلوتلوخوران، بی‌اختیار، گویی جادو شده‌باشم، همچون کسانی که در خواب راه می‌روند، با نگاهی دوخته بر نام اردبیل، به‌سوی نقشه رفتم. همه ساکت شدند. اسلاویک ترسید و شگفت‌زده و نگران نیم‌خیز شد تا زیر بازویم را بگیرد، اما پیش از آن که کاری بکند من به نقشه رسیده‌بودم و داشتم نشان می‌دادم: این شهر من است. من از این‌جا آمده‌ام.

همه از جا جهیدند؛ نیمکتی واژگون شد؛ و چندین صورت بر گرد صورت من، چشم بر نقشه دوختند، خواندند: "آرده بیل؟ آهان؟" و پرسش‌های بی‌شمار: چه‌جور شهری‌ست؟ چه‌قدر جمعیت دارد؟ چرا آمدی؟ چه‌طور آمدی؟ کجا از مرز رد شدی؟ مگر مرزهای ما سیم خاردار و مرزبان ندارد؟ مگر می‌شود از مرزهای ما رد شد؟ می‌کوشیدم آرام و سنجیده پاسخ‌شان بدهم، اما دیگر آن‌جا نبودم. مه عطرآگین شامگاهان اردبیل را در سر داشتم؛ بر فراز دریای ابرهای گردنه‌ی حیران پرواز می‌کردم: این‌جا چه می‌کردم؟ این‌جا چه می‌کردم؟

نمی‌دانم چه مقدار دیگر نوشیدیم، چه گفتیم و چه شنیدیم، کی پراکنده شدیم، کی اسلاویک و دیگر همکاران رفتند، و من مانده‌بودم و داشتم آخرین ماشین چرخ‌دنده‌تراشی را پاک می‌کردم. در پایان هر شیفت ما می‌بایست ماشین‌ها را از روغن و براده‌ها و تراشه‌ها پاک می‌کردیم و به شیفت بعدی تحویل می‌دادیم، وگرنه سرپرستان کارگاه جریمه‌مان می‌کردند. و من اکنون داشتم برس می‌زدم و کهنه می‌کشیدم؛ برس می‌زدم و کهنه می‌کشیدم: می‌بایست وظیفه‌ام را به بهترین شکل انجام می‌دادم؛ می‌بایست ثابت می‌کردم که من کارگر خوبی هستم؛ نمی‌توانستم بپذیرم که من و دیگر هم‌میهنانم که در کارگاه‌های دیگر و در کارخانه‌های دیگر کار می‌کردیم به کم‌کاری و تنبلی شناخته‌شویم؛ کمرم درد می‌کرد؛ داشتم تابلوهای تعاونی‌های روستایی پیرامون اردبیل را سمباده می‌زدم؛ برس می‌زدم و برس می‌زدم. رفته بودم و عرق‌خوری کرده‌بودم و از کار عقب افتاده‌بودم. باید جبران می‌کردم: این تراشه‌های لعنتی تمامی نداشتند هر چه برس می‌زدم و جارو می‌زدم؛ ... و آن مه عطرآگین...

ناگهان صدایی در سکوت کارگاه به خود آوردم: تو هنوز این‌جایی؟ ولش کن، بس است دیگر! - گریگوری مرکین Grigori Merkin رئیس نیمه‌ی دیگر کارگاه بزرگمان بود که او را گریشا صدا می‌زدند. مردی بود آرام و دوست‌داشتنی؛ یهودی بود و از همین رو (چرا؟) کم‌وبیش همه‌ی اعضای بریگاد من دوستش نداشتند: "اون یه‌وره‌ی! !Он еврей"، "طرف جهوده!". گویی حکم دادگاه با همین یک صفت صادر شده‌بود. هرگاه گذارش به سوی ما می‌افتاد، سربه‌سرش می‌گذاشتند و دشنام‌هایی بارش می‌کردند، و او با لبخندی

کج و ابلهانه می‌گذشت و هیچ نمی‌گفت. اکنون راست می‌گفت. آن‌چنان غرق تمیز کردن ماشین شده‌بودم که گذشت زمان را فراموش کرده‌بودم. ساعتی از پایان کار شیفت ما که دوازده شب بود گذشته‌بود. همه رفته‌بودند و گریشا که نوبت کشیک‌اش بود آمده‌بود تا به همه‌جا سرکشی کند و کارگاه را قفل کند و برود. برس را رها کردم. کهنه را انداختم و رفتم تا لباس عوض کنم.

بیرون برف می‌بارید. آخرین تراموای داشت از دور می‌آمد. در دل از گریشا سپاسگزار بودم که به‌موقع بیدارم کرد، وگرنه با رفتن این تراموای معلوم نبود چگونه باید خود را به خانه می‌رساندم. دویدم، سوار شدم، و خود را روی یکی از صندلی‌ها رها کردم. تراموای شاید دو یا سه نفر دیگر بیشتر مسافر نداشت. باید تا آخر خط می‌رفتم، چند صد متر پیاده می‌رفتم، و بعد اتوبوسی را که تا خانه‌مان می‌رفت می‌گرفتم. خسته از کار روز، مست، و با مه عطرآگین اردبیل در سر، با نشستن روی صندلی، خوابم برد.

با ضربه‌ای به شانه‌ام بیدار شدم و پیرامون را نگریستم. در واگون تراموای تنها بودم. زن درشت اندام راننده با کلاه موهر صورتی‌رنگ در اتاقک دربسته‌اش نشسته‌بود و هیچ‌کس در پیرامونم نبود. تراموای در ایستگاه پایانی ایستاده‌بود. نمی‌دانم کدام انسان نیکوکاری دلش برایم سوخته‌بود و بیدارم کرده‌بود و رفته‌بود، وگرنه دقیقه‌ای دیگر تراموای به‌سوی قرارگاه پایانی خود می‌رفت و من تا صبح نمی‌توانستم خود را به خانه برسانم. از جا جهیدم و خود را از تراموای به زیر افکندم. هنوز برف می بارید و اکنون بیش از ده سانتی‌متر بر زمین نشسته‌بود. آخرین اتوبوس محله‌ی ما رفته‌بود و چاره‌ای نبود جز آن که آخرین ترولیبوس (اتوبوس برقی) را که از دو کیلومتری خانه‌مان می‌گذشت، سوار شوم.

دیگر جای شوخی نبود و باید خود را بیدار نگاه می‌داشتم. رسیدم و پیاده شدم. این‌جا باد همیشگی محله‌ی ما "یوگو زاپاد" برف را توی صورتم می‌پاشید. سخت تلوتلو می‌خوردم. پاهایم هیچ به فرمانم نبودند. چگونه می‌خواستم این دو کیلومتر را با این پاها در این بوران بروم؟ گام‌هایم به‌جای این‌که راست به پیش بروند، از این سوی عرض سه‌متری پیاده‌رو به آن سو می‌رفتند، و گاه عقب‌گرد می‌کردم و چند گام از خانه دور می‌شدم. شب جشن بود و بر خلاف شب‌های دیگر که در این ساعت هیچ موجود زنده‌ای در این مسیر دیده نمی‌شد، امشب تک و توک کسانی می‌آمدند و می‌رفتند. مرد مستی آن‌جا به پهلو بر زمین افتاده‌بود، پاهایش را توی شکمش جمع کرده‌بود و لحافی از برف رویش نشسته‌بود. کسی اعتنایی به او نمی‌کرد. این منظره‌ای آشنا در این سرزمین بود. مرد ساعتی بعد به‌هوش می‌آمد و خود را به جایی می‌رساند. فقط باید دعا می‌کرد که

در این فاصله پلیس او را در آن حال نبیند، وگرنه سخت آزارش می‌دادند و برایش گران تمام می‌شد. من نیز دلم می‌خواست جایی در همان حوالی روی برف‌ها دراز بکشم و لختی بیاسایم، اما هیچ استطاعت پی‌آمدهای آن را نداشتم. پس با همان گام‌های قیچی‌وار می‌رفتم.

برف. باد. برف. سرما... و برف، یعنی اردبیل. صحنه‌ی نقشه و صورت‌هایی که می‌خواستند اردبیل را ببینند پیش چشمم آمد. چه‌قدر دلم می‌خواست فاصله‌ها به همان کوتاهی می‌بود که روی نقشه دیده می‌شد و می‌توانستم گامی به عقب بردارم و اکنون در میهن، در ایران، در اردبیل باشم. این افکار گام‌هایم را سست می‌کرد. بی‌اختیار چرخی زدم، نزدیک بود بیافتم، و باز نگاهم به آن مرد خفته بر برف افتاد: نه! باید بر پا بود؛ باید رفت؛ باید به خانه رسید.

نمی‌دانم چه زمانی گذشت تا آن‌که در خانه را گشودم و گام نااستوارم را به درون نهادم و نمی‌دانم چرا ناگهان بغض گلویم را گرفت، دو گام آن‌سوتر در آستانه‌ی آشپزخانه همچون فانوسی تا شدم، با کفش و کلاه و پالتو، و برف بر لباس، فرو نشستم؛ فرو ریختم. ویران شدم. و اشکم را رها کردم. آرام و بی‌صدا هق‌هق می‌کردم و می‌گریستم. نمی‌دانم چرا: برای دوستان و رفقایم که اکنون دوسال بود در زندان‌های جمهوری اسلامی و زیر شکنجه بودند؟ برای دعواهای بی‌معنی و بی‌حاصل حزبی و تشکیلاتی که از همان فردای ورودمان به این سرزمین دامنگیرمان بود؟ برای خودم که از عضو نورچشمی حزب به هیچ، به صفر سقوط کرده‌بودم، که از مهندس رئیس دفتر فنی کارخانه به شغل تراشکاری رسیده‌بودم؟ یا شاید خیلی ساده دلم برای آن‌سوی نقشه‌ی جغرافیا، برای اردبیل، برای آغوشی گرم در میهن تنگ شده‌بود؟

۲۹

محمد را هم از "کمیته" به "فلکه" آوردند. مرا که دید پیش از هر چیز پرسید چند وقت است که از کمیته به آن‌جا منتقل شده‌ام. می‌گفت که چند روز پس از آن که مرا منتقل کردند، او را هم داشتند به فلکه می‌آوردند که ناگهان از میانه‌ی راه برش گرداندند، گفتند که چیزهای تازه‌ای در پرونده‌اش پیدا کرده‌اند، و بار دیگر بازجویی از او را از سر گرفتند. بیش از یک هفته او را به "زیر زمین" انداخته بودند، که گویا راهرویی با چند سلول در زیر زمین اداره‌ی آگاهی تهران بود، هیچ روزنه‌ای به روشنایی روز نداشت، و جای بسیار ترسناکی بود.

چندی بعد یکی از اعضای گروه "ستاره سرخ" به نام سوادکوهی را به فلکه آوردند که شش ماه در "زیر زمین" زندانی بود. سر از ته تراشیده، صورت، و تنش پس از ماه‌ها نور ندیدن آن‌چنان سپید بود که از دیدن او بی‌اختیار دلم ریش می‌شد.

محمد هم پس از آشنایی‌های نخستین، و به اصرار ودود، به گروه مقاله‌خوانی ما پیوست، اما پس از یک جلسه، دیگر در آن شرکت نکرد. آن مصاحبه‌ی "آرتری" با ترجمه‌ی امیر پرویز پویان در نشریه‌ی "فصل سبز" پایانی نداشت و حوصله‌ی مرا سر برده‌بود. اکنون دیگر همه از این گروه پریده بودند و تنها من به ملاحظه‌ی خویشاوندی کنار ودود می‌نشستم، و او می‌خواند و می‌خواند، و من تنها نام "آرتری" را می‌شنیدم.

در یکی از جلسه‌های انتقاد و انتقاد از خود، کسانی با لحنی پرخاشگر اعتراض می‌کردند که چرا یک شخص معین به دفتر زندان رفت‌وآمد دارد و کاغذهایی می‌برد و می‌دهد؟ مگر او نمی‌تواند از طریق نماینده‌ی زندانیان کارهای اداریش را انجام دهد؟ منظورشان ودود بود، اما نام نمی‌بردند، و راست می‌گفتند: من خود هنگامی که در طول روز کنار نرده‌های SS می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، از آن بالا دیده‌بودم که ودود در حیاط زندان کاغذ به‌دست به دفتر می‌رود و نیم ساعت بعد بیرون می‌آید. اما خویشاوندی با او گویی چشم عقلم را کور کرده‌بود و نمی‌فهمیدم که او خبرهای بند را برای پلیس می‌برد. نمی‌دیدم که همه از او کنار کشیده‌اند و تنها من با او می‌نشینم و مقاله می‌خوانم. زندانیان دیگر پس از یک ماه تکلیف دادگاه و محاکمه‌شان روشن می‌شد و پس از نزدیک دو ماه آنان را از این زندان موقت به زندان‌های دائمی و از جمله زندان قصر می‌بردند، اما ودود نزدیک شش ماه بود که بلاتکلیف همان‌جا مانده‌بود. می‌گفتند که او خود این را

خواسته، زیرا از انتقال به قصر و رویارویی با زندانیانی که بر ضدشان خبرچینی کرده، می‌ترسد.

روزی برادران زربخش، حمید و مجید را به فلکه آوردند. این دو برادر دستان آفرینش‌گری داشتند. بی‌درنگ دست‌به‌کار شدند، با استفاده از چیزهای بی‌ربط و پیش پا افتاده‌ای که در زندان وجود داشت، مقوا و چسب ساختند، روزنامه‌های جمع‌شده در بند را جلد کردند و بایگانی مفیدی پدید آوردند؛ برای تاقچه‌ی یکی از اتاق‌ها طبقه‌ای ساختند، و به کتابخانه‌ی فقیرمان سروسامانی دادند. همواره در طول روز با هم سرگرم کاری بودند و با هم جر و بحث می‌کردند. آن دو که برای فعالیت انقلابی از خارج آمده‌بودند، یک هم‌پرونده‌ای به‌نام "خوش‌روش" داشتند که "آقای بلندگو" نام او را به غلط "خوش روشن" می‌خواند. آقای بلندگو کارمند اداری زندان بود که کاغذهایی به‌دست در کف حیاط دو طبقه پایین‌تر ظاهر می‌شد و با صدای رسایش اعلام می‌کرد که فلانی‌ها صبح زود فردا برای رفتن به بازپرسی، یا تعیین وکیل، یا پرونده‌خوانی و غیره آماده باشند، و دسته گل‌های فراوانی در غلط خواندن نام زندانیان به آب می‌داد.

روزی کاظم شادور را آوردند. مردی مستحکم و نیرومند بود. بازوی راستش را نزدیک به آرنج، و میان کمرش را به هنگام شکنجه با اجاق برقی سوزانده‌بودند. گوشت و پوست جاهای سوخته چروکیده و صورتی‌رنگ بود و با دیدن آن دردم می‌آمد. با این شکنجه‌ها اعصابش آسیب دیده‌بود و گاه شانه و گردنش را بی‌اختیار و بی‌جا حرکت می‌داد.

مسعود پدر بانفوذی داشت و به‌زودی توانست با پدرش و نامزدش، که او نیز دانشجوی دانشگاه ما بود، ملاقات حضوری بگیرد. ملاقات داشتن در این بند موقت خود موهبتی بود، و ملاقات حضوری در تصور کسی نمی‌گنجید. مسعود شاد و خندان با چندین بسته سیگار و یک رادیوی کوچک جیبی که در آن سال‌ها تازه به‌بازار آمده‌بود، به بند بازگشت، با هم در ایوان گرد بند قدم زدیم و از دیدار نامزدش برایم گفت، و دلم هوای بازگشت به دانشگاه و تماشای "آزاده" را کرد. مسعود خواندن رمان هشت جلدی "ژان کریستف" نوشته‌ی رومن رولان با ترجمه‌ی م.ا.به‌آذین را آغاز کرده بود و توصیه می‌کرد که من نیز که به موسیقی علاقه داشتم، آن را بخوانم. پذیرفتم، و این کشف بزرگ و بسیار ارزشمندی برایم بود. چند ساعت از روزهای یک‌نواخت و ملال‌آور زندان را غرق این داستان دل‌انگیز و زبان زیبای به‌آذین سپری می‌کردم.

نمی‌دانم از روزنامه‌های بریده و سانسورشده، یا از راه ملاقاتی‌ها خبر یافتیم که مهدی فضیلت‌کلام روز نهم مرداد ۱۳۵۱ در درگیری خیابانی با مأموران ساواک کشته

شده‌است. شامگاه همان روز در اتاق بزرگ بند گرد آمدیم، ایستادیم و یک دقیقه سکوت کردیم، کسی شرح حال و مبارزات این چریک فدائی خلق را برایمان نقل کرد، سرود سازمان و چند سرود دیگر را با صدایی آهسته خواندیم، به یاد او و همرزمانش درود فرستادیم و پراکنده شدیم. او همان بود که هم‌سلولی من، مهندس صحت را، برای دست یافتن به او دستگیر کرده‌بودند.

بیژن چهرازی را آوردند. مردی بود با اندامی ورزیده. از پشت عینکش که قاب سیاهی داشت با نگاهی که هوشی سرشار از آن می‌تراوید با موشکافی نگاهت می‌کرد. ساعت‌هایی از روز را به ورزش و نرمش سپری می‌کرد و در این کار گویی با علی بوستانی رقابت داشت. هر دو آن‌چنان ماهیچه‌هایی ساخته‌بودند که تنها در عکس فیلم‌های گلادیاتوری، که پسر عمویم جمع می‌کرد، دیده‌بودم. آرامش و خودداری بیژن چهرازی و نگاه هوشمنداش مرا به‌سوی او می‌کشاند. می‌گفتند که در آلمان یا اتریش تحصیل می‌کرده، که برادر او صاحب بیمارستان بزرگ تخصصی بیماران روانی‌ست که به همین نام چهرازی شناخته می‌شود، اما بیژن در پی پول و مقام نبوده، تحصیل را رها کرده، زندگی انقلابی پیشه کرده، و برای ایجاد هسته‌های مبارز به کشور بازگشته‌است. خیلی دلم می‌خواست داستان پیکار و چگونگی دستگیری او را از زبان خودش بشنوم، اما این فرصت پیش نمی‌آمد، یا در واقع او به منِ "جوجه" اعتنایی نمی‌کرد.

برخی از مجاهدین زندانی نیز داستان‌هایی حماسی در گوش من و چند تن دیگر می‌خواندند، از جمله حماسه‌ی فرار رضا رضایی از چنگ ساواک را. می‌گفتند که رضا رضایی که زیر شکنجه پذیرفته‌بود ساواک را به محل قرار خود با احمد رضایی راهنمایی کند، با زیرکی آنان را به یک گرمابه در خیابان بوذرجمهری می‌برد، قانعشان می‌کند که بیرون گرمابه به انتظار بایستند، خود به درون می‌رود و از در دیگر گرمابه که به خیابانی دیگر باز می‌شد، می‌گریزد. با شنیدن این داستان در دل صدها درود و آفرین به رضا رضایی می‌گفتم.

نمی‌دانم چگونه "الفبا"، کتاب آموزشی مهدکودک‌ها و آمادگی‌های جمهوری آذربایجان شوروی سر از زندان موقت شهربانی شاهنشاهی در آورده‌بود. از راه الفبای روسی که چند سال پیش از پدرم آموخته‌بودم، الفبای جمهوری آذربایجان را می‌شناختم و می‌توانستم بخوانم. یک کلاس آموزش زبان آذربایجانی در بند دایر کردند و مرا به آموزگاری آن گماشتند. مسعود، یوسف قانع خشک‌بیجاری، و ابوالفضل خیری از شاگردانم بودند. ساعتی در روز به خلوت راه‌پله‌ی نیم طبقه بالاتر می‌رفتیم، پتو پهن

می‌کردیم، می‌نشستیم، و من این الفبا و زبان آذربایجانی و قواعد آن را به آنان می‌آموختم.

اما جهانمان ناپایدار و موقتی بود. چندی بعد نخست مسعود را از آن‌جا به زندان قصر منتقل کردند، سپس ابوالفضل که خود تبریزی بود و زبان را می‌دانست، الفبا را آموخت و دیگر نیازی به آموختن از من نداشت، و تنها یوسف برایم ماند.

***

چهارده سال بعد، در شبی تیره و تار در آشپزخانه‌ی محل زندگیمان در قرارگاه پناهندگی هوفورش سوئد نشسته بودم و کتاب خاطرات زندان جعفر پیشه‌وری را می‌خواندم. بیرون یخبندان بود. نیم متر برف بر زمین نشسته‌بود و همچنان می‌بارید. نمی‌دانم چرا و چگونه ذهنم نقبی به "فلکه" و زندان موقت شهربانی زد، و ناگهان دریافتم که ودود اطلاعاتی را که از من می‌گرفت به ساواک داده‌بود، و محمد در اثر دهان‌لقی من یک هفته در "زیر زمین" اداره‌ی آگاهی رنج برده‌بود.

***

سی‌وهفت سال بعد خواندم که "حماسه"ی فرار رضا رضایی ساخته و پرداخته‌ی خود ساواک بود [سازمان مجاهدین خلق – پیدایی تا فرجام (۱۳۸۴-۱۳۴۴)، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶، جلد ۱، ص ۵۱۱ به‌بعد. فایل پی‌دی‌اف: http://www.psri.ir/mojahedin/4-1.pdf]

یوسف قانع خشک‌بیجاری در ۸ تیر ۱۳۵۵ در خانه‌ای تیمی در کنار حمید اشرف و چند تن دیگر در درگیری با ساواک کشته‌شد.

۳۰

سربازان را در پایان دوره‌ی آموزشی چهارماهه‌شان به اردوی صحرایی می‌بردند و در این هنگام ما، سربازان لیسانسیه، نمی‌دانستیم چه کنیم و چگونه از رفتن به اردو سر باز زنیم. اردوگاه جایی در بیابان بود که در آن چادر می‌زدند؛ سربازان در چادرهای کوچکی روی زمین می‌خوابیدند و افسران چادرهای بزرگ‌تری با تختخواب داشتند. این‌جا دیگر نمی‌شد همزمان با عملیات صحرایی ِ گروهان، خود را از دید فرماندهان ارشد پنهان کرد یا از شرکت در مراسم صبحگاه و شامگاه گریخت.

اکنون نوبت گردان دوم، یعنی گردان ما بود که به اردوگاه برود، و ما شش سرباز لیسانسیه‌ی این گردان سخت به فکر یافتن راه گریزی بودیم. عقل‌مان را روی هم گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که در روز حرکت گردان به‌سوی اردوگاه، پنهان شویم و پس از رفتن گردان، آن یک هفته را در آسایشگاه‌های هر گروهان پیش سربازان بیماری که به اردو اعزام نمی‌شوند به‌سر بریم. همین کار را هم کردیم.

بامداد روز حرکت گردان از پادگان چهل‌دختر به‌سوی اردوگاه شاهرود، گروهان‌های خود را ترک کردیم و با هم در لابه‌لای چنارهای نونهال نزدیک بیمارستان پادگان، که به آن "جنگل" می‌گفتند، پنهان شدیم. سربازان قدیمی هر یک از گروهان‌ها نهانگاه‌های ما را می‌شناختند و اگر لازم بود می‌توانستند پیدایمان کنند، به‌جز این نهان‌گاه را که به ندرت به آن پناه می‌بردیم. می‌شنیدیم و کم و بیش می‌دیدیم که دنبالمان می‌گردند، اما جست‌وجوهایشان به جایی نرسید و ساعاتی پس از مراسم صبحگاه، گردان به‌سوی اردوگاه حرکت کرد.

با خوابیدن سروصداها از نهانگاهمان بیرون آمدیم و هریک به‌سوی آسایشگاه گروهان خود رفتیم. محوطه‌ی گردانمان سوت و کور بود و جنب‌وجوشی در آن به چشم نمی‌خورد. با نزدیک شدن هنگام ناهار و سرشماری برای جیره‌ی کسانی که به اردو نرفته‌بودند، کم‌کم نغمه‌های شومی به گوشمان رسید: سرهنگ عرفان فرمانده گردان با شنیدن این که همه‌ی سربازان لیسانسیه‌ی گردان در لحظه‌ی حرکت به‌سوی اردوگاه ناپدید شده‌اند، سخت برآشفته‌بود و تهدید کرده‌بود که همه‌ی آنان را به اتهام تبانی و سرپیچی جمعی (تمرد) دادگاهی خواهد کرد. در ارتش حرکت‌های جمعی بیرون از چارچوب فرمان‌های ارتشی ممنوع است. چنین حرکت‌هایی تبانی و تمرد جمعی شمرده

می‌شود و با محاکمه در دادگاه نظامی و در شرایطی با تیرباران پاسخ داده می‌شود. هیچ فکر این‌جای کار را نکرده‌بودیم!

پس از ناهار گرد هم آمدیم. همشهری دوست‌داشتنی تبریزی من، عبدالله، با حرص و ولع سمت راست سبیلش را با دست توی دهانش فرو می‌برد، با نک زبانش می‌لیسید، و می‌جوید و می‌جوید. سمت راست سبیل کم‌پشت او نزدیک به یک سانتی‌متر کوتاه‌تر از سمت چپ آن بود. حجت نگران، اما ساکت بود. محسن زیر لب چیزهایی به گیلکی می‌گفت و تسبیح دانه‌درشتش را با ضربه‌های شدیدتری کف دستش به هم می‌کوبید. ابوالفضل، هم‌گروهانی من از ناف تهران، می‌خواست مزه‌های ناب تهرانی بپراند، اما لکنت زبانش شدیدتر شده‌بود. اسعدِ همیشه معامله‌گر از آغاز با ما نبود و نمی‌دانم چه کرده‌بود و چگونه با فرمانده گروهانش کنار آمده‌بود. من نیز که شاید کم‌تر از همه چیزی برای باختن داشتم، چندان شادمان نبودم. هیچ دلم نمی‌خواست ما را به دادگاه نظامی بفرستند، محکوم شویم، و ماه‌هایی درازتر در این جهنم کویری به‌سر برم.

از آن‌چه شنیدیم دستگیرمان شد که فرماندهان گروهان‌ها از این‌که نتوانسته‌بودند ما را در محوطه‌ی پادگان پیدا کنند، سخت احساس سرشکستگی کرده‌بودند. در روزهای بعد درجه‌دارانی از رکن دوم پادگان پیدایشان شد که ما را به بازجویی در دفتر ستاد پادگان فرا خواندند. در دفتر رکن ۲ سرگردی از من روی کاغذ بازجویی کرد: چرا به اردو نرفتم؛ چه مخالفتی با ارتش و فرماندهانم دارم؛ هنگام حرکت گردان به‌سوی اردوگاه کجا بودم و چه می‌کردم؛ با چه کسانی و چگونه تبانی کرده‌بودم؛ چه کسانی با من بودند، و...

ما همه مکتب ساواک و زندان را گذرانده‌بودیم و خوب می‌دانستیم چه بنویسیم و چه پاسخی بدهیم. می‌شنیدیم که ما را به دادگاه نظامی ساری خواهند فرستاد، اما با این همه روحیه‌ی همه خوب بود. روند بازجویی‌ها را با خنده و شوخی برای هم باز می‌گفتیم. یک هفته به پایان رسید و گردان از اردوگاه بازگشت. منتظر اعلام نتیجه‌ی بازجویی‌ها و اعزام به دادگاه بودیم که روزی همه‌ی ما را به دفتر فرمانده پادگان سرتیپ عبدالرحیم جعفری احضار کردند. همین چند ماه پیش فرمانده پادگان عوض شده‌بود و این تیمسار سالخورده و نمازخوان که سال‌های کمی تا بازنشستگی‌اش مانده‌بود، "جدید" به‌شمار می‌آمد.

در اتاق بزرگ فرمانده پادگان با صحنه‌ای شگفت‌انگیز و کم‌وبیش با شکوه روبه‌رو شدیم: در یک کنار همه‌ی افسران ارشد پادگان و فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها و معاونانشان به ردیف نشسته‌بودند. سروان تقوی فرمانده گروهان من نیز در میان آنان بود. روبه‌روی آنان در کنار دیگر اتاق فرمانده دژبانی پادگان کلاهش را زیر بغل زده‌بود و

خبردار ایستاده‌بود، و خود سرتیپ جعفری در میانه‌ی اتاق شق‌ورق ایستاده‌بود، دست‌هایش را پشتش گرفته‌بود و با اشاره‌ی سر گوشه‌ی اتاق را به من که پیش از همه وارد شدم، نشان داد. رفتم و ایستادم، و پنج نفر دیگر هم دنبالم آمدند و در گوشه‌ی اتاق رو در روی افسران ایستادیم. هرگز چنین صحنه‌ای ندیده‌بودم. غریزه‌ای در درونم می‌گفت که این‌جا قرار است تیمسار زهر چشمی از ما بگیرد و به افسرانش نشان دهد که چگونه باید با اشخاص سرکش برخورد کرد.

تیمسار با دست‌هایی بر پشت در طول اتاق قدم زد، رفت و آمد، سخنرانی کرد و چیزهایی گفت که حتی یک کلمه از آن‌ها را به‌یاد ندارم. سپس رو کرد به محسن که در ته صف ما ایستاده‌بود و پرسید چرا به اردو نرفته‌است. اما هنوز نیم جمله‌ای از دهان محسن در نیامده‌بود که تیمسار حرف او را برید و بارانی از دشنام بر او باریدن گرفت. خسته که شد، رو به نفر بعدی کرد و به همان شکل حرف او را هم برید و دشنامش داد. و همین‌طور، هر چه ناسزاهای ناموسی و بی‌ناموسی می‌دانست بر سر یک‌یک آنان ریخت. امان از این زبان‌ها و دهان‌های کثیف برخی افسران ارتش شاهنشاهی...

اکنون نوبت من رسیده‌بود که در انتهای صف بودم. تیمسار سرتیپ عبدالرحیم جعفری رو به من کرد و با لحنی تحقیرآمیز پرسید:

- هان، تو چی؟ تو چرا نرفتی اردو؟

گفتم: - تیمسار، سوأل می‌فرمایید، خواهش می‌کنم لطف کنید و جوابش را هم گوش بدهید!

این زبان ارتشی نبود. "خواهش می‌کنم" و "لطف کنید" در ارتش جا و معنایی نداشت. هرگز سربازی به سرتیپی نمی‌گفت که به حرف او گوش دهد. من همه‌ی قراردادها را ناگهان به‌هم ریخته‌بودم. همه‌ی افسران روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. پنج رفیق من هم وزنشان را از این پا به آن پا انداختند. تب و تاب تیمسار فرونشست، لحظه‌ای گیج شد، و سپس گفت:

- خب، بگو!

گفتم: - تیمسار، شخصیت من اجازه نمی‌دهد که این جا بایستم و برای پاسخ دادن به شما این همه فحش و ناسزا بشنوم...

افسران باز روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. تیمسار گفت:

- کو؟ من مگر فحش دادم؟

گفتم: - بله، تیمسارا! همه شاهداند که هر کس که دهان باز کرد تا پاسخ شما را بدهد، حرفش را بریدید و فحشش دادید. من جواب همه‌ی این سوأل‌ها را به شکل کتبی

در رکن ۲ داده‌ام و حاضر نیستم که آن‌ها را این‌جا تکرار کنم و ناسزا بشنوم. خواهش می‌کنم جواب‌های مرا در پرونده‌ی رکن ۲ بخوانید!

همچنان که این کلمه‌ها را بر زبان می‌راندم، از سویی زیر چشمی می‌دیدم که رفقایم قد راست می‌کنند، سرهای به‌زیرانداخته‌شان را بالا می‌برند و گردن می‌افرازند؛ از سوی دیگر برقی از شادی در چشمان و سایه‌ای از لبخندی پیروزمندانه بر لبان افسران پادگان می‌دیدم؛ و از سویی دیگر چهره‌ی سرتیپ جعفری را می‌دیدم که هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد. جمله‌ام که به پایان رسید، تیمسار منفجر شد: آسمان را به ریسمان بافت و چیزهایی بی‌معنی گفت، دهانش کف کرد، و تکه‌ای از آب دهانش روی پنجه‌ی واکس‌زده و براق کفشش افتاد. من دیگر گوش نمی‌دادم و با تماشای وضع خنده‌دار او به یاد یک قصه‌ی کودکانه افتاده‌بودم که در مجموعه‌ی "پانزده قصه از پانزده جمهوری شوروی" ترجمه‌اش کرده‌بودم. این کتاب در اداره‌ی "ممیزی" شاهنشاهی و زیر دست سرممیز معروف عنایت‌الله رضا گیر کرده‌بود و او اجازه‌ی انتشار آن را نمی‌داد. در آن قصه گفته می‌شد که یک حکمران مستبد خواسته‌بود جار بزنند که هر کس بتواند سوألی از او بپرسد که او نتواند پاسخش را بدهد، پاداش کلانی خواهد گرفت، وگرنه جانش را می‌گیرند. کسان بسیاری بخت خود را آزمودند و جانشان را دادند، تا آن که پسربچه‌ای آمد و سوألی ساده و پیش پا افتاده پرسید که همه پاسخ آن را می‌دانستند، جز حکمران خونخوار، و حکمران خونخوار که پاسخی نمی‌یافت، سرش ترکید و شرش از سر مردم کم شد. احساس می‌کردم که سر تیمسار هم الآن است که بترکد.

مرخصمان کردند، و روز بعد حکم یک هفته زندان به دست‌مان دادند. دادگاهی کردنمان و اعزاممان به دادگاه ساری به سود فرماندهان گردان و پادگان نبود. اما تصمیم گرفته‌بودند که در بازداشتگاه آزارمان دهند، و تصمیم گرفته‌بودند که در گردان‌های دیگر پخش‌مان کنند و همراه با گردان چهارم که به‌زودی نوبت اردو رفتنش بود، ما را به اجبار به اردوگاه ببرند.

در زندان، همان شب نخست، سرپاسدار بازداشتگاه آمد و گفت که به دستور افسر نگهبان می‌خواهد سر ما را از ته بتراشد. همه‌ی ما بارها در همین بازداشتگاه به‌سر برده‌بودیم، اما هرگز کسی با موی سر ما کار نداشت. لحظه‌ای با هم مشورت کردیم، و بعد گفتیم که حاضر نیستیم سرمان را بتراشیم. سرپاسدار رفت و چند دقیقه بعد همراه با دو سرباز مسلح آمد و گفت که افسر نگهبان ما را به بیرون بازداشتگاه احضار کرده‌است. برخاستیم و همراه سربازان رفتیم. سیاهی سنگین شب تابستان کویری را نورافکن بیرون پاسدارخانه روشن می‌کرد. چند سرباز آن بیرون ایستاده‌بودند و

تفنگ‌هایشان را به‌سوی ما نشانه رفته‌بودند. افسر نگهبان نیز، که درجه‌ی ستوان یکمی داشت، میانشان ایستاده بود. سرپاسدار ما را روبه‌روی افسر نگهبان ردیف کرد و کناری ایستاد. افسر نگهبان که سخت خشمگین بود، هفت‌تیرش را از جلد کمرش بیرون کشید و گفت:

– که نمی‌خواهید سرتان را بتراشید، هان؟ عبرت نگرفتید؟ تنبیه نشدید؟ نمی‌فهمید که این کارتان هم تبانی و تمرد جمعی‌ست؟ من الآن نشانتان می‌دهم! – سپس با حرکاتی نمایشی و خودنمایانه و با سروصدای بسیار خشاب هفت‌تیر را بیرون کشید، دوباره جا انداخت، و گلنگدن کشید.

خنده‌ام گرفته‌بود. ما را با نوسربازان روستائی و آموزش‌ندیده عوضی گرفته‌بود. ترس را در نگاه‌ها و شگفت‌زدگی را در دهان نیمه‌باز سربازانی که ما را در محاصره گرفته‌بودند، می‌دیدم. اما این افسر ما را از چه چیزی می‌ترساند؟ این حرکات را از کدام فیلم یاد گرفته‌بود؟ لابد خیال کرده‌بود که با دیدن هفت‌تیر و این نمایش‌ها شلوارمان را خیس می‌کنیم و با گریه و زاری به پایش می‌افتیم که "تو را به خدا جناب سروان ما را نکش! غلط کردیم! موی سرمان که هیچ، اصلاً همه‌ی سرمان فدای شما!" اما جز پوزخندی بر لبان ما واکنشی نمی‌دید. همان‌طور هفت‌تیر به‌دست نزدیک‌تر آمد و یک‌یک از ما پرسید که آیا حاضر هستیم بگذاریم سرمان را بتراشند، یا نه. حالت تهدیدآمیزش مانند آن بود که اگر کسی پاسخ منفی بدهد، گلوله‌ای در سرش خواهد نشاند. یا شاید حساب کرده‌بود که حتی اگر یکی از ما را تسلیم کند، شکافی در جمع ما به‌وجود می‌آورد و ممکن است بتواند این شکاف را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر کند. اما همه گفتند که حاضر نیستند سرشان را بتراشند.

افسر نگهبان، خشمگین‌تر، سرپاسدار را صدا زد و فرمان داد که برود و توی یکی از سلول‌ها آب بریزد! سرپاسدار لحظه‌ای شگفت‌زده و پرسان افسر را نگریست، و بعد دوان رفت تا فرمان را اجرا کند.

چند دقیقه همان‌جا ایستاده‌بودیم و افسر نگهبان هفت‌تیر به‌دست در برابر ما قدم می‌زد؛ می‌رفت و می‌آمد، و زیر لب می‌گفت "نشانتان می‌دهم!" تا آن‌که سرپاسدار آمد و خبر داد که سلول آماده است. افسر نگهبان دستور داد که بند پوتین و کمربندهای ما را بگیرند و بیاندازندمان توی آن سلول. سرپاسدار و دو سرباز مسلح ما را به سلول راهنمایی کردند.

کف موزائیک سلول را تا لبه‌ی چارچوب در آهنی سلول پر از آب کرده‌بودند. عمق آب چیزی نزدیک به پنج سانتی‌متر بود و تا بالای پاشنه‌ی پوتین‌مان می‌رسید. در را که

پشت سرمان بستند، خنده‌مان ترکید. ابوالفضل تازه سر حال آمده‌بود، ادای افسر نگهبان را در می‌آورد و از خنده روده‌برمان می‌کرد. چمباتمه زدیم و به ردیف کنار دو دیوار سلول پشتمان را به دیوار تکیه دادیم و نشستیم. ابوالفضل پیشنهاد کرد که گل یا پوچ بازی کنیم. بازی‌مان حسابی گرم شد و صدای شلیک خنده‌ها و قهقهه‌هایمان کم داشت که سقف و دیوارهای سلول را بترکاند. هیچ نفهمیدیم ساعت‌ها چگونه گذشت. نزدیک نیمه‌شب بود، اما از خاموشی و سکوت خبری نبود. گروه دیگری از سربازان عادی نیز در اتاق بزرگ پاسدارخانه بازداشت بودند و لابد خنده‌های ما نمی‌گذاشت بخوابند.

در اوج خنده‌هایمان در سلول باز شد و چهره‌ی سرپاسدار با حالتی بی‌چاره و مأیوس و التماس‌آمیز در پس آن پدیدار شد. همه در سکوت نگاهش کردیم. گفت: - بیایید بروید به سلول‌های خودتان!

نگاهی پیروزمند به هم کردیم، در سکوت برخاستیم، از حوض بیرون آمدیم و به دو سلولی که پتوها و کتاب‌ها و رادیو و شطرنج و ورق و کمپوت و کنسرو ماهی و دیگر دارائی‌هایمان در آن بود، رفتیم. پیروز شده‌بودیم. اکنون سرپاسدار می‌بایست حوض کف سلول را خالی می‌کرد. دردسر بزرگی برای همه فراهم کرده‌بودیم.

***

فردا ما را یک‌یک به دفتر پاسدارخانه احضار کردند. همه در بازگشت ساکت و در خود بودند و نمی‌گفتند در دفتر چه گذشته و چه گفته‌اند و چه شنیده‌اند. من واپسین نفر بودم. در دفتر پاسدارخانه سرهنگ عرفان فرمانده گردان نشسته‌بود، همراه با افسر نگهبان دیشب و یک سرگرد که هرگز ندیده‌بودمش. وارد شدم، پاشنه کوبیدم و خبردار ایستادم. سرهنگ عرفان سر تا پایم راورانداز کرد. آمیزه‌ای از مهر و احترام در نگاهش می‌دیدم. آیا برای آن بود که دیروز پیش سرتیپ جعفری و همه‌ی افسران پادگان آبرویش را خریده‌بودم و نشان داده‌بودم که با چه "جانورهایی" طرف هستند؟ منتظر بودم که او نیز شعر همیشگی را برایم بخواند که با این تیپ و هیکل چرا برای خود دردسر می‌آفرینم و چرا دنبال دختربازی نمی‌روم. اما او چیزهایی پیش پا افتاده گفت و پرسید، و مرخصم کرد. همین! هیچ نفهمیدم این احضار برای چه بود. اما در راهروی بازداشتگاه صحنه‌ی غریبی دیدم: یکی از دوستان ما زیر دست سرپاسدار نشسته‌بود و داشت سرش را می‌تراشید!

عجب! آخر چرا؟ چه شد؟ مگر به شما چه گفتند؟ چه تهدیدی کردند؟ نگاه‌ها همه می‌گریخت و چیزی نمی‌گفتند. هرگز نگفتند و ندانستم و نفهمیدم چه شد و چه گذشت که دوستانم تسلیم شدند. گویا تنها من بودم که دیگر چیزی نداشتم که از دست بدهم و

کسی نمی‌توانست تهدیدم کند. اما تنها ایستادن و تنها مقاومت کردن دیگر معنایی نداشت. پس من نیز آخرین نفر بودم که نشستم و گذاشتم که سرم را بتراشند.

***

ما را از بازداشت یک‌راست به اردوگاه گردان چهارم در شاهرود بردند. من و ابوالفضل با هم در یک چادر می‌خوابیدیم. بامداد هر روز، پیش از صبحگاه بر می‌خاستیم و هنگامی که همه‌ی سربازان گروهان‌ها راهی میدان صبحگاه بودند، همراه با دوستان‌مان در خلاف جهت سربازان، رو به بیابان می‌رفتیم، تپه‌ی بلند شمال اردوگاه را دور می‌زدیم، و در مسیل پشت آن، در دره‌ی میان دو تپه، روی کف خشکی که آب صیقلش داده‌بود، اما گویی قرن‌ها بود که گذار آب بر آن نیافتاده‌بود، می‌نشستیم و وقت تلف می‌کردیم تا هنگام ناهار و سپس شامگاه برسد.

این سنگ‌های آهکی صورتی‌رنگ و صیقل‌خورده و گرم از آفتاب را دوست داشتم. روی آن‌ها دراز می‌کشیدم، دستم را بر آن‌ها می‌لغزاندم، و مانند آن بود که در آغوش زنی زیبا آرمیده‌ام و دست بر گرما و لطافت اندام او می‌لغزانم: زمین، زن، دره‌ی میان دو تپه، زاینده، زندگی‌بخش...

دوستان ترکمنم، کاکا و حمید، هر دو از افسران وظیفه‌ی گروهانی بودند که من و ابوالفضل در آن می‌خوابیدیم. شب‌ها، این دوستان ما را به ضیافت عرق‌خوری در چادر افسران می‌بردند. در دل برای این دو سر فرود می‌آوردم که در حضور افسران گارد هیچ باکی نداشتند از این که ما دو سرباز با پرونده‌های "خراب" را زیر بال و پر خود بگیرند و یا بخواهند هم‌پیاله‌شدن با ما را از کسی بپوشانند. این یک هفته‌ی زندگی در اردوگاه در مجموع داشت خوش می‌گذشت. آیا این بود به اردوگاه آمدن که ما در خودداری از آن تا پای دادگاهی شدن رفته‌بودیم، این‌همه دردسر کشیده‌بودیم و دیگران را به زحمت انداخته‌بودیم؟

۳۱

«روز ۱۹ بهمن گروهی از همافران و درجه‌داران نیروی هوایی در تظاهرات و راهپیمایی به طرفداری از انقلاب شرکت کردند. سپس به نشانه‌ی همبستگی با امام خمینی به اقامتگاه ایشان رفتند و در برابر امام رژه رفتند. [...]

درگیری مسلحانه بین مردم و نیروهای ارتش، از اواخر شب ۲۰ بهمن از پادگان دوشان‌تپه شروع شد. در جریان نمایش فیلم مراسم استقبال امام خمینی، هنرجویان نیروی هوایی نسبت به امام ابراز احساسات می‌کنند. افراد گارد شاهنشاهی مأمور نیروی هوایی برای ساکت کردن هنرجویان و دیگر پرسنل نیروی هوایی مداخله می‌نمایند و کار به زد و خورد و تیراندازی می‌کشد. با انتشار خبر شورش افراد پادگان نیروی هوایی، مردم برای یاری آن‌ها، به دوشان‌تپه روی می‌آورند و وارد پادگان می‌شوند. اسلحه‌خانه‌ها را باز می‌کنند و با استفاده از تفنگ و مسلسل به ساختن سنگرهای خیابانی و نبرد با افراد گارد شاهنشاهی می‌پردازند.

همزمان با زد و خورد در دوشان‌تپه، مردم به چند کلانتری نیز حمله کردند و با خلع‌سلاح افراد، نقاط دیگر حساس پایتخت نیز به تصرف مبارزان در آمد. شهربانی محاصره شد. فرماندار نظامی به منظور مقابله با انقلابیون، ساعات [منع] عبور و مرور را از ساعت ۴ و نیم بعد از ظهر تا ۵ صبح روز بعد اعلام کرد، ولی به فرمان امام خمینی، مردم به اخطار فرماندار نظامی اعتنا نکردند و به خیابان‌ها ریختند. [...]» ("تاریخ سیاسی بیست‌وپنج ساله ایران (از کودتا تا انقلاب)" تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، تهران، چاپ اول ۱۳۷۱، جلد دوم، ص ۳۷۹).

دور از این ماجراها، با چند تن از دوستان راهی گردش در الموت بودیم، اما اخباری که از رادیوهای گوناگون می‌شنیدیم همه از رویدادهای داغ تهران می‌گفتند و بیشتر و بیشتر به این نتیجه می‌رسیدیم که روزهای درستی را برای سفر و گردش و دوری از تهران بر نگزیده‌ایم. سرانجام نرسیده به مقصد دور زدیم و برگشتیم.

در اتوبان قزوین – کرج هیچ ماشینی جز ماشین ما نبود. جاهایی از اتوبان را در فاصله‌های گوناگون مردم روستاهای نزدیک با ریختن سنگ و خاک و آجر بسته بودند. می‌گفتند که راه را بر انتقال ارتش از پایگاه‌های مهم به تهران سد کرده‌اند. با زحمت و معطلی بسیار و گاه با کمک مردم و از راه‌های فرعی که نشانمان می‌دادند، از این سدهای مردمی عبور کردیم. اما از میدان شهیاد (آزادی) به بعد دیگر هیچ راهی برای عبور نبود:

خیابان آیزنهاور (آزادی) را مردم با تیرآهن‌های به‌وام‌گرفته از ساختمان‌های نیمه‌تمام اطراف، آن‌چنان بند آورده‌بودند که پرنده باید می‌بودی تا بتوانی از آن بگذری. ماشین را جایی رها کردیم و ساعتی پیاده پیمودیم تا به خانه‌هایمان برسیم.

«طی روز ۲۱ بهمن، هفت کلانتری در تهران اشغال شد و افراد آن خلع‌سلاح شدند. در زد و خورد انقلابیون با نیروهای مسلح، در ۲۲ بیمارستان تهران ۱۷۵ تن کشته و ۶۶۴ تن مجروح و بستری گردیدند. در سراسر کشور تظاهراتی به طرفداری از انقلاب بر پا شد. در ورامین هنگام تصرف شهربانی، عده‌ای کشته و مجروح شدند. در شهرهای اصفهان، مشهد، قم، کرمانشاه، همدان، ساوه، رشت، کرج، برخوردهای شدید بین مردم و نیروهای ارتش روی داد و منجر به تلفات زیادی شد.

صبح روز ۲۲ بهمن، نبرد با شدت بیشتری ادامه یافت. در نزدیکی تهران‌پارس، مردم راه را بر ستون زرهی بستند، چند ارابه‌ی جنگی را آتش زدند. سرلشگر ریاحی، فرمانده ستون کشته شد. دستور [نخست‌وزیر] بختیار در مورد بمباران تأسیسات تسلیحات و مسلسل‌سازی که در محاصره‌ی مردم قرار گرفته‌بود، اجرا نشد. مقارن ظهر تعداد بیشتری از کلانتری‌های شهر سقوط کرد. شهربانی نیز اشغال شد و سپهبد رحیمی دستگیر گردید. سپس نوبت به اشغال پادگان‌های نظامی رسید. ناگفته نماند که در حملات به تأسیسات نظامی و غارت اسلحه‌خانه‌ها، افراد وابسته به چریک‌های آموزش‌دیده‌ی وابسته به گروه‌های چریکی پیشگام بودند.» (همان، ص ۳۸۳).

نزدیک ظهر ۲۲ بهمن، در اوج سر و صدای تیراندازی‌های شهر، دوست و هم‌خانه‌ام رضی راضیم کرد که برویم، در تسخیر پادگانی شرکت کنیم و تفنگی به چنگ آوریم، چه، ارتش ممکن بود کودتا کند و همه‌ی آن‌چه را مردم تا این روز رشته‌بودند، پنبه کند و انقلاب، همچون ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، از دست برود. ما، مارگزیدگان کودتای ۲۸ مرداد، می‌بایست مسلح می‌بودیم تا بتوانیم در برابر ارتش کودتاگر از انقلاب دفاع کنیم.

رفتیم. داغ‌ترین نبرد در پادگان باغشاه ادامه داشت. خود را رساندیم. در اتاقک نگهبانی جبهه‌ی ورودی پادگان ستوان یکم جوانی، بی سلاح و کلاه، تسلیم فشار مردم، پیوسته تکرار می‌کرد: «بردارید، عیبی ندارد، ولی نشکنید، خرابش نکنید، نه، نه، این دستگاه حساسی‌ست، ضربه به آن نزنید، مال خودتان است…، مال خودتان است…، خرابش نکنید…».

از همه سو صدای تیراندازی شنیده می‌شد. هیچ پیدا نبود چه کسی از کجا به سوی چه کسی تیراندازی می‌کند. گروهی روی زمین خاکی دراز کشیده‌بودند. ما نیز به آنان پیوستیم. اما رضی تاب خوابیدن نداشت. باید پیش می‌رفتیم. زیر باران گلوله‌هایی

که از همه سو می‌بارید، خمیده تا نزدیکی یکی از آسایشگاه‌های سربازان دویدیم. گروهی نزدیک به بیست نفر آن‌جا سنگر گرفته‌بودند. هیچ‌کس سلاحی نداشت، جز یک نفر که بازوبندی سفید بسته‌بود و روی آن نوشته شده‌بود "چریک فدائی". او یک اسلحه‌ی کمری به‌دست داشت و گاه با آن تیری به هوا می‌انداخت، و نگاه ستایشگر پیرامونیان را به‌سوی خود می‌کشید.

رضی بی‌تابی می‌کرد. گویی دستانش می‌خاریدند که قنداق تفنگی را چنگ بزند. زیر آن باران گلوله می‌خواست برخیزد و به سوی آسایشگاه برود. سربازی نکرده‌بود و از فن خیز و حمله و از خطر گلوله‌ها هیچ نمی‌دانست. گرفته بودمش و نمی‌گذاشتم برخیزد و برود. یک جیپ زره‌پوش داشت از برابرمان می‌گذشت و سرنشینان ناپیدای آن مسلسل روی سقف جیپ را به همه سو می‌چرخاندند و بی‌هدف تیراندازی می‌کردند. هیچ نمی‌فهمیدم: اینان اگر از مردم‌اند، چرا به سوی ما تیر می‌اندازند، و اگر از ارتش‌اند، چرا آسایشگاه سربازان را گلوله‌باران می‌کنند؟

رضی دیگر تحمل نداشت. پیشنهاد کردم که نخست به سمت راست و تا پناه دیوار یک انبار، و سپس در کوتاه‌ترین راه تا آسایشگاه بدود. و او زیر باران گلوله‌ها دوید و رفت، بی باک و بی مهابا. لحظه‌ای بعد بر بالای سر سربازی ایستاده‌بود که در کنار دیوار آسایشگاه به زمین افتاده‌بود. تفنگ او را برداشت و بی هیچ احتیاطی در آسایشگاه را گشود و وارد شد...، و اینک: با چهار تفنگ در دست داشت به‌سوی من می‌دوید!

آمد، توی سنگر دو تفنگ ژ-۳ را به من داد و گفت: «سفیدِ سفید بود!» در هیاهوی تیراندازی‌ها پرسان نگاهش کردم. تکرار کرد: «سفیدِ سفید بود...، سربازه...، یه ذره خون زیرش بود...، افتاده‌بود... صورتش سفیدِ سفید بود...». می‌گفت که سربازان توی آسایشگاه ترس‌خورده و نگران در نیمه‌تاریکی ایستاده‌بودند و در انتظار سرنوشت خود بودند: با دیدن او همه با دستانی لرزان تفنگ‌هایشان را به‌سوی او دراز کرده‌بودند تا تحویل‌شان دهند و تسلیم شوند. دلش به حال‌شان سوخته‌بود. هم‌سنگران که با تماشای رفتن و آمدن رضی میدان را کم‌خطر دیده‌بودند، به‌سوی آسایشگاه هجوم بردند.

اکنون غنیمتی را که می‌خواستیم به چنگ آورده‌بودیم. اکنون می‌توانستیم با این تفنگ‌ها از انقلابمان در برابر هر کودتایی دفاع کنیم. از سنگر برخاستیم، از پادگان بیرون آمدیم، و در طول خیابان ششم بهمن (کارگر جنوبی) رو به شمال به‌سوی خانه بازگشتیم. هنوز تیراندازی ادامه داشت. انبوه مردم در طول راه با دیدن ما دو تفنگ به‌دست کف می‌زدند، درود می‌فرستادند، و دستی به‌گرمی به شانه‌هایمان می‌زدند. جوانی بر رضی آویخت و با التماس یکی از تفنگ‌های او را گرفت. نوجوان پانزده- شانزده

ساله‌ای بر من آویخته‌بود و با گریه و التماس یکی از تفنگ‌های مرا می‌خواست. هر چه گفتم و کردم، نتوانستم خود را از چنگ او برهانم. گریه‌اش کلافه‌ام کرده‌بود. سرانجام در برابر سماجتش تسلیم شدم و یکی از تفنگ‌ها را به او دادم. کسانی در میان جمعیت با تردید و نارضایی نگاهمان می‌کردند، آشکارا می‌گفتند که نبرد در پادگان هنوز ادامه دارد و چرا ما سنگر را ترک کرده‌ایم و به راه خود می‌رویم، و توضیح ما در این‌که پادگان دیگر سقوط کرده و نیازی به ادامه‌ی تیراندازی و کشت و کشتار نیست، گویا بر آنان کارگر نبود. خون می‌خواستند.

«[...] همان موقع که سران و فرماندهان ارتش در ستاد بزرگ سرگرم تهیه‌ی اعلان بی‌طرفی بودند، انقلابیون حمله به تأسیسات و پایگاه‌های ارتش را [ادامه می‌دادند]. ستون‌های زرهی پراکنده شده‌بود، پادگان‌های نیروی هوایی در دوشان‌تپه به اشغال در آمده‌بود. مردم، بی‌اعتنا به تهدید بمباران تأسیسات اسلحه‌سازی، دیوارهای تسلیحات ارتش را با دیلم و کلنگ خراب کرده‌بودند. در پادگان عشرت‌آباد نظامیان شورش کرده‌بودند و یگان‌های لشگر گارد در آن پادگان سقوط کرده‌بودند. سلاح‌های بی‌شماری به دست مهاجمین، به‌خصوص افراد وابسته به مجاهدین خلق و فدائیان افتاد.

فرماندهی لجستیکی نیروی زمینی در پادگان عباس‌آباد، یگان‌های هوانیروز در باغشاه، دانشکده‌ی افسری، دانشکده‌ی پلیس، پادگان جی، پادگان قصر، و ستاد فرماندهی نیروی دریایی، بدون کم‌ترین مقاومتی، یکی پس از دیگری سقوط کردند. [...] چند تن از امیران، از جمله سپهبد جعفریان، سرلشگر بیگلری، کشته شده‌بودند. قرارگاه ستاد بزرگ در محاصره قرار داشت. چند ساعت بعد سپهبد بدره‌ای فرمانده نیروی زمینی به قتل رسید و قرارگاه و پادگان لویزان اشغال شد.

عصر روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ سازمانی به‌نام "ارتش شاهنشاهی" وجود نداشت. رژیم سلطنتی پهلوی سقوط کرده‌بود...» (همان، ص ۳۹۳ و ۳۹۴).

به خانه رسیدیم و تفنگ‌ها را پنهان کردیم. از فردا همسایه‌ام سیمین، همان که نیمروی هنری مرا خراب کرده‌بود، که می‌دانست من و رضی تفنگ به‌چنگ آورده‌ایم، اصرار داشت که کار با تفنگ را یاد بگیرد. با همه‌ی کاری که کرده‌بودم، اهل تفنگ و تفنگ‌بازی نبودم و دلم نمی‌خواست تفنگی بودن را گسترش دهم، اما در این اصرار سیمین رگه‌هایی آشکار از احساس همبستگی او با همکلاسی‌های از دست‌رفته‌اش در جنبش چریکی: طاهره خرم، فردوس آقاابراهیمیا، و دیگران می‌دیدم. پذیرفتم. باز و بسته کردن تفنگ ژ-۳ را یادش دادم و چندی "مثلث‌گیری" را در خانه‌شان تمرین کردیم.

***

آن "سفیدی" مرگ تا چندی کابوس رضی بود. گاه و بی‌گاه به یادش می‌افتاد و زیر لب می‌گفت: «اه، پسر...، سفید ِ سفید بود...». چندی بعد ازدواج کرد و از آن خانه رفت، و تفنگ او و من در انباری آن خانه فراموش شد. و آن‌گاه که چهار سال دیرتر، پس از دستگیری رهبران حزب توده ایران در خانه‌به‌دوشی به‌سر می‌بردم، شوهر سیمین تفنگ‌ها را در انباری خانه‌ی خودشان، که من و رضی به غلط گمان می‌کردیم انباری خانه‌ی ماست پیدا کرد، و با دردسر بسیار تکه‌تکه‌شان کرد و در آشغال‌دانی‌های گوناگون سربه‌نیست‌شان کرد.

***

و آن سرباز را، با آن سپیدی مرگ بر چهره، و صدها چون او را، چه کسی از زمین برداشت؟ چه کسی و کجا در خاکشان کرد؟ پدران‌شان، مادران‌شان، خواهران‌شان، در دوردست‌های ایران، چگونه از مرگ بی‌ثمر آنان خبر یافتند؟ چه کردند؟ چه می‌کنند؟

گفتم "مرگ بی‌ثمر". مگر مرگ می‌تواند ثمری داشته‌باشد؟

۳۲

آزاده جان، سلام

باز منم، مزاحم همیشگی. نمی‌دانم چرا هر بار دو سه جامی شراب سر می‌کشم، هوای درد دل با تو به سرم می‌زند. خیلی وقت پیش نامه‌ای برایت نوشتم که هرگز پاسخی به آن ندادی. چندی پیش نامه‌ی دیگری نوشتم، اما در میانه‌ی نوشتن قلم به بیراهه رفت و آن را نفرستادم. اکنون ببینم آیا این بار ذهن آشفته و مه‌آلودم تا پایان حرف معنی‌داری بر انگشتانم جاری خواهد کرد تا بتوانم نامه را برایت بفرستم، یا نه.

دلم می‌خواهد گوشه‌هایی از سرگذشت چند روز در بیمارستانی در شهر مینسک را برایت تعریف کنم. ماه مارس ۱۹۸۵ (اسفند ۱۳۶۳) برای بار دوم، و این بار در "بیمارستان راه‌آهن" مینسک بستریم کردند. کلیه‌هایم گویا از کودکی ایرادی داشت که تازه پس از گام نهادن به خاک شوروی مجال بروز یافت. با کار سنگین در محیطی به‌شدت آلوده و با تغذیه‌ی فقیرانه، کلیه‌هایم چرک می‌کرد و کار به بستری شدن در بیمارستان می‌کشید، و این بار بستری بودنم به درازا کشیده‌بود.

هم‌اتاقی‌هایم، پیرمردی روستایی به نام آرکادی که فقط به زبان بلاروسی و به لهجه‌ای حرف می‌زد که من هیچ از آن نمی‌فهمیدم؛ لئونیا، مرد جوانی که بزهکاری پیشه کرده‌بود، زندان‌ها دیده‌بود و یکی دو بار از اردوگاه‌های کار اجباری گریخته‌بود (و با این حال نظام شوروی درمان او را هم به رایگان تأمین می‌کرد)؛ و یورا، نوجوان شاد و بذله‌گوی روستائی بودند.

در چند اتاق از این کریدور زنان بیمار نیز بستری بودند و برخی از مردان و زنان برای دید و بازدید به اتاق‌های یک‌دیگر می‌رفتند. هیچ زنی به اتاق ما نمی‌آمد، اما لئونیا دوستی به نام والودیا داشت که به اتاق زنان رفت‌وآمد داشت و گاه برای ورق بازی به اتاق ما هم می‌آمد. والودیا چند بار در حین بازی، نیمه شوخی و نیمه جدی گفته‌بود که دختری در یکی از اتاق‌های زنان شیفته‌ی من است و دلش لک زده‌است که با من خلوت کند. من همواره بازی را جدی‌تر از حرف‌های او می‌گرفتم و شاید از همین رو بود که همواره می‌بردمشان. اما شبی والودیا دیر وقت آمد و به اعتراض گفت: «آخر ببین! تو کم محلی می‌کنی و من باید جور تو را بکشم!» همه شگفت‌زده و با دهانی نیمه‌باز تماشایش می‌کردیم: پشت لبانش با خودکار سبیلی شبیه سبیل من نقاشی شده‌بود و ابروهای بورش را با خودکار پهن و تیره کرده‌بودند!

والودیا تعریف کرد که آن دخترک، لوبا، چنان دلخسته‌ی من است که خواسته او را به شکل من در آورد و برایش سبیل نقاشی کرده و ابروانش را تیره کرده، و با این حال راضی نبوده‌است. التماس می‌کرد که کاری بکنم و نجاتش دهم. یورا از خنده روده‌بر شده‌بود، شکمش را گرفته‌بود و روی تختش به خود می‌پیچید. آرکادیِ کهن‌سال ابروهای پرپشت حنایی‌رنگش را در هم کشیده‌بود و زیر لب غر و لند می‌کرد، و لئونیا زیر گوشم می‌خواند: پاشو دیگه! بلند شو، برو، ترتیبشو بده! من اگه بودم...، شانس که نداریم...، بابا، اگه دلت برای دختره نمی‌سوزه، اقلاً فکر این والودیای بیچاره را بکن! دیگه چی می‌خواهی؟ کس‌ات هم که این‌جا تأمینه! چه‌قدر بی‌بخاری، بلند شو دیگه!

لوبا را در اتاق غذاخوری و کریدور و هنگام ورزش اجباری صبحگاهی دیده‌بودم. چنگی به دل نمی‌زد. دختری از شهرستان گومل Gomel بود، کرکی نه چندان نازک، که نزدیک به سبیل پشت لبانش داشت، ساق پاهایش که از زیر روپوش بیمارستان پیدا بود، پر مو بود. اما فرقی نمی‌کرد: ملکه‌ی زیبایی سراسر کیهان هم اگر می‌بود، من اهل خیانت به همسر نبودم. بی‌بخار، یا هر چیز دیگری، بگویند، اما در آن شرایط روحی و جسمی یکی از چیزهایی که هیچ به فکرش نبودم آمیزش با کسی جز همسر بود، حال بگذریم از تربیت و اخلاقیات "چریکی" و ضد جنسیتی ما.

لئونیا راست می‌گفت. بیش از آن‌که دلم برای دخترک بسوزد، برای والودیا می‌سوخت. مشکل او را جدی گرفتم و پرسیدم چه باید بکنم. لبخندی بر لبان والودیا با آن سبیل خنده‌دار نشست و گفت که ترتیب ملاقات را می‌دهد و با دریافت علامت به راه‌پله بروم.

آزاده جان، باور کن، هیچ از ذهنم نگذشت که با لوبا کاری خواهم کرد یا دستی به او خواهم زد. تمام فکرم این بود که شاید بتوانم با نصیحت او را از خر شیطان پیاده کنم.

با علامت والودیا به راه‌پله‌ی نیمه تاریکی که فقط نور بیرون پنجره قدری روشنش می‌کرد رفتم، پشتم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و ایستادم. کمی بعد لوبا هم آمد و کم‌وبیش چسبیده به من در سمت چپم ایستاد و پشتش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد. نفس‌نفس می‌زد. گفتم:

- چی می‌خواهی از جان این والودیا؟

با صدایی لرزان، و نفس‌زنان، گفت: - با اون کاری ندارم، تو رو می‌خوام!

- برای چی مرا می‌خواهی؟

- خب، از تو خوشم می‌آد...

- از چه چیز من خوشت می‌آد؟

لحظه‌ای سکوت کرد. همچنان نفس زنان گفت: - من مردهای تیره و سبیل‌دار را خیلی دوست دارم.

- خب، آخر...، قفقازی‌ها این شکلی هستند و من شنیده‌ام که شماها قفقازی‌ها را آدم‌های حقه‌باز و کلاهبرداری می‌دانید...

با اعتراض گفت: - نه، هیچ این‌طور نیست. همه جور آدمی همه جا پیدا میشه. من هیچ بدی از قفقازی‌ها ندیده‌ام.

- خب، حالا از من چی می‌خواهی؟

به‌جای پاسخ، دست داغش را روی دست من که به لبه‌ی پنجره گرفته‌بودم، گذاشت. هیچ داغ نشدم. هیچ خون در رگ‌هایم ندوید. هیچ برقی از سراسر وجودم نگذشت. حتی کمی چندشم شد. اما دستم را کنار نکشیدم. نمی‌خواستم برنجانمش. می‌خواستم به مهربانانه ترین شکل ممکن ردش کنم، اما دوست بمانیم. آرام و شمرده و با لحنی مهربان گفتم:

- ببین، لوبا، من همسر زیبایی دارم که بارها این‌جا به ملاقاتم آمده و لابد او را دیده‌ای. یک دختر یک‌ساله دارم. من نمی‌توانم...

لوبا نمی‌خواست دنباله‌ی حرفم را بشنود. دستش را برداشت، با حرکاتی تند و عصبی رفت، در راه‌پله را پشت سرش کوبید و به داخل بخش بازگشت.

لحظه‌ای در نیمه‌تاریکی ایستادم. رنجانده بودمش. هیچ دلم نمی‌خواست غرور و شخصیت او را خرد کنم. ولی چه می‌کردم؟ ایستادم، و ایستادم، و آرام به اتاقم بازگشتم. آرکادی و یورا خواب بودند. لئونیا سراپا علامت سوأل، روی تختش نشسته‌بود و داشت نگاهم می‌کرد. آهسته پرسید:

- چی شد؟

- هیچی بابا، ردش کردم.

- خیلی خنگی...

حوصله‌ی بحث با او را نداشتم. مسواک زدم و خوابیدم.

صبح فردا همه‌ی زنان بخش با لبخندی پر مهر نگاهم می‌کردند و سلامم می‌دادند. عجب! چه شده‌بود؟ در طول چند هفته‌ی گذشته حتی سلام و علیک هم نمی‌کردند. لوبا دیده نمی‌شد و خود را پنهان کرده‌بود. توی کریدور قدم می‌زدم که خانمی میان‌سال و درشت‌اندام با لبخندی به سویم آمد و همراهم شد. با لحنی پر احترام خود را معرفی کرد و گفت که کتابدار است و دیده که من کتاب زیاد می‌خوانم. دقایقی با هم قدم زدیم و از این در و آن در گفتیم. از کار و زندگی و تحصیلات و عقاید سیاسی و سوابقم پرسید.

شامگاه همراه با جمعی، از زن و مرد، در اتاق تلویزیون نشسته‌بودم که دختری آمد، کنارم نشست و گفت:

- ببخشید، میشه یه دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

- من دارم برای امتحان آخر سال درس می‌خونم. همه‌ی درس‌ها برام راحته، غیر از ریاضیات که توش گیر کرده‌ام. این‌جا کسی رو پیدا نکردم که بتونه کمکم کنه. هم‌اتاقی‌هام می‌گن که شما مهندس هستین و شاید بتونین کمکم کنین. از مامانم اجازه گرفتم که از شما بپرسم...

ریاضیات...! ریاضیات تخصص من بود، ریاضیات عشق من بود، ریاضیات سرگرمی من بود. آری، "بود". اکنون، از روزی که پا به این خاک گذاشته‌بودم، دایناسورهای رهبری حزب، مقامات جمعیت صلیب سرخ جمهوری بلاروس، همه و همه به پیروی از روش استالینی "طرف را خرد و خمیر و بیچاره کن، تا مانند موم نرم شود و به التماس بر پاهایت بیافتد، و آن وقت می‌توانی او را به هر کاری واداری"، خرد و خمیر و له‌ام کرده‌بودند. هنوز به زانو در نیامده‌بودم و به پایشان نیافتاده‌بودم، اما دیگر آن انسان پیشین نبودم. اعتماد به‌نفسم سخت آسیب دیده‌بود. اکنون کارگر تراشکاری بودم که همین چندی پیش سر کار با ساده کردن صورت و مخرج یک کسر برای تنظیم دستگاه تراش چرخ دنده، سخت به هیجان آمده‌بودم و قلبم چون چکش بر پرده‌ی گوش‌هایم می‌کوبید. بعد از تنظیم دستگاه از شادی پر در آورده‌بودم و با گام‌هایی تند در کف چرب و لیز کارگاه و لابه‌لای ماشین‌ها، کهنه به‌دست، بی‌هدف به این سو آن سو رفته‌بودم.

اینک ریاضیات... هیچ مطمئن نبودم که چیزی یادم باشد و بتوانم به این دخترک نازنین، که ژنیا صدایش می‌زدند، کمک کنم. پرسیدم:

- چه ریاضیاتی؟

گفت: - ایناهاش، کتابم رو آورده‌ام — و کتابش را به سویم دراز کرد.

کتاب را گشودم و ناگهان خود را در کلاس درس ریاضیات دبیرستان کسری در اردبیل یافتم. دبیر ریاضیاتمان، آقای داداش‌زاده، با آن لهجه‌ی غلیظ آذربایجانی، داشت معادلات لگاریتمی را درسمان می‌داد. من یکی از بهترین شاگردانش بودم. به خواست او دو تابلوی بزرگ حاوی معادلات لگاریتمی و بسط بینُم نیوتون ساخته بودم که قابشان کرده‌بودند و بالای تخته سیاه آویخته‌بودند. برای ساختن این تابلوها، بی خبر از وجود چیزی به نام "شابلون"، خود آن را "اختراع" کرده‌بودم تا حروف و معادلات یک شکل در آیند.

معادله‌های کتاب ژنیا در برابر چشمانم می‌رقصیدند و او پر امید، اما نگران نگاهم می‌کرد و منتظر پاسخ بود. در ذهنم فرمول‌های پانزده سال پیش را مرور می‌کردم: لگاریتم آ به‌توان ب، مساوی‌ست با ب ضربدر لگاریتم آ...

با احتیاط گفتم: - اگر یادم بیاید...، شاید... بتوانم کمکتان کنم. خب، مشکل‌تان چیست؟

- این مسأله رو نتونستم حل کنم.

دفتر و قلمش را گرفتم، و صورت مسأله را روی کاغذ نوشتم. باید فکر می‌کردم. باید افکار پریشانم را نظم می‌دادم. نزدیک به پانزده سال از کلاس‌های درس آقای داداش‌زاده می‌گذشت. اندکی با تردید فرمولی را نوشتم. ولی، نه، این فرمول ربطی به این مسأله نداشت و به جایی نمی‌رسید. خطش زدم. یکی دیگر نوشتم. آیا فرمول را درست نوشته‌بودم؟ امتحانش کردم. گویا درست بود. و چه شگفت...: نیرویی ناشناخته انگشتانم را با خودکار روی کاغذ می‌رقصانید و شکل آشنای فورمول‌ها و حل معادله را می‌نوشت. به‌تدریج تندتر می‌نوشتم. جواب مسأله را از پیش در ذهنم می‌دیدم. فقط باید می‌نوشتم و به آن جواب می‌رسیدم. کم‌کم به هیجان آمده‌بودم. دستم می‌لرزید. نفس‌نفس می‌زدم. پس من می‌توانستم...، می‌توانستم...، هنوز نمرده‌بودم. هنوز مغزم شسته نشده‌بود. هنوز به یاد می‌آوردم. تصویر آقای داداش‌زاده در برابر چشمانم بود، صدایش در گوشم می‌پیچید. درود بر آقای داداش‌زاده! می‌نوشتم و می‌نوشتم. اکنون پرده‌ای از اشک بر چشمانم نشسته‌بود و مزاحم کارم بود: تندتر و تندتر می‌نوشتم و حل می‌کردم. چیزی، نمی‌دانم چه چیزی، در وجودم قد می‌افراشت. دلم می‌خواست کاغذ و قلم را به سویی افکنم، برخیزم، مشتم را هوا کنم و به تقلید از فیلم "پاپیون" رو به آسمان فریاد بزنم "حرامزاده‌ها، من هنوز زنده‌ام... من هنوز می‌توانم...!".

ژنیا با اندکی ترس و نگرانی نگاهم می‌کرد و بی‌گمان تغییر حالت‌های مرا می‌دید. حل مسأله را به پایان رساندم و هیجان‌زده دفترش را پس دادم. با شگفتی نگاهش کرد و بریده بریده گفت:

- خب...، میشه...، لطفاً...، توضیح بدین؟

همه‌ی حاضران با کنجکاوی گفت‌وگوی ژنیا و مرا دنبال کرده‌بودند، و اکنون که دریافته‌بودند مسأله را حل کرده‌ام، با احترام نگاهم می‌کردند. توضیح دادن، اما، کار آسانی نبود. دانش زبان روسیم برای این توضیح دادن قد نمی‌داد. نمی‌دانستم "مساوی‌ست با"، "ضرب در"، "تقسیم بر"، "توان" و بقیه را به روسی چه می‌گویند.

زبان کارگری را می‌دانستم، اما زبان علمی را نیاموخته‌بودم. کاغذ و قلم را گرفتم و بار دیگر نوشتم:

- ببین، این...، از این‌جا...، بعد، این...، حالا میشه این...، بعد یه فرمول هست، این‌طوری...، که میشه این...

ژنیا باهوش بود. زود مشکل مرا دریافت، و کمکم می‌کرد. اصطلاحاتی را که من نمی‌دانستم، او بر زبان می‌آورد. اطرافیان برنامه‌ی تلویزیون را رها کرده‌بودند، سرک کشیده‌بودند و با کنجکاوی انگشتان مرا و نوشتنم را دنبال می‌کردند، و چنان‌که گویی همه را می‌فهمند، گاه مرا و گاه ژنیا را نگاه می‌کردند و سر را به تأیید تکان می‌دادند. ژنیا فهمید و یاد گرفت، و بعد یک مسأله‌ی دیگر، و یک مسأله‌ی دیگر نشان داد. با خوشحالی حل‌شان می‌کردم، با "این و این" گفتن توضیح می‌دادم، و در دل با شادی کودکانه‌ای قاه‌قاه می‌خندیدم: من می‌توانم...، هاها...، آ یوب توایو مات، من هنوز می‌توانم...

تا هفته‌ای پس از آن ساعتی در روز با ژنیا کار می‌کردم. خوب پیش می‌رفت و من نیز اصطلاحات ریاضی را از او می‌آموختم. تا آن‌که گویا حالش خوب شد و مرخصش کردند. در این فاصله با تانیا آشنا شدم- دختری زیبا که با مکعب روبیک بازی می‌کرد، اما بلد نبود درستش کند. کنجکاو بودم که امتحان کنم و ببینم که روش‌هایی را که سال‌ها پیش دوستم کاووس یادم داده‌بود، آیا هنوز به یاد دارم یا نه. یک بار مکعب را از تانیا گرفتم و پس از بیست دقیقه تقلا درستش کردم و پسش دادم. نزدیک بود شاخ در آورد. با چشمانی گشاد و دهانی باز نگاهم می‌کرد، و بعد به التماس افتاد که یادش بدهم چه‌طور درستش کرده‌ام. اکنون دیگر همه به عنوان نابغه‌ی بخش نگاهم می‌کردند.

لوبا را دیگر ندیدم. همه‌ی بیماران مرخص می‌شدند و می‌رفتند، اما حال من بهبود نمی‌یافت و نزدیک دو ماه بود که آن‌جا بودم. خوراک بیمارستان کافی نبود و کسی را هم برای کمک گرفتن در آن دیار غربت نداشتم. هیچ رهبر حزبی و هیچ رفیق حزبی هرگز نپرسید که چه وضعی دارم.

اما چه می‌کردم؟ تو بگو آزاده جان! چه می‌توانستم بکنم؟ کاش می‌شد کلیه‌ها را هم، غم غربت را هم، تحقیر و توهین خودی و بیگانه را هم، گرسنگی را هم، و نابودی شخصیت را هم با چند معادله‌ی ریاضی درست‌شان کرد.

***

چند ماه بعد لئونیا را به تصادف در فشار جمعیت درون یک ترولیبوس دیدم. راه گشود، به سویم آمد و با شادی چند خبر از هم‌بخشی‌هایمان را تند و تند برایم تعریف کرد: ژنیا از امتحان قبول شده و مادرش به لئونیا گفته که هر وقت مرا دید از قول او

بسیار تشکر کند؛ پزشک ما مارگریتا کنستانتینوونا از آن بیمارستان رفته؛ لوبا ازدواج کرده، اما شوهرش تیره و سبیلو نیست؛ الکساندروونا سکته کرده و مرده...

- کدام الکساندروونا؟

- همان زن پرستار خیلی چاق و بلند قد...

به یادش آوردم. الکساندروونا و لئونیا کمکم کرده‌بودند که در نوروز ۱۳۶۴ از آن بیمارستان که مقررات سفت و سختی داشت فرار کنم و هنگام نو شدن سال در خانه باشم. فرار از زیر سیم‌های خاردار دیگر حرفه‌ی من شده‌بود.

۳۳

آن‌گاه که در پاییز ۱۳۵۰ در خوابگاه دانشجویان دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) در خیابان زنجان با اپرای کوراوغلو آشنا شدم، و آن‌گاه که در بهار ۱۳۵۱ با پافشاری هم‌اتاقی‌های خوابگاه این اپرا را در اتاق شماره‌ی ۳ ساختمان مجتهدی (ابن‌سینا) برای دیگر دانشجویان پخش کردم؛ آن‌گاه که برگی در معرفی این اپرا و موضوع و سراینده‌ی آن نوشتم و در میان شنوندگان "اتاق موسیقی" پخش کردم، و آن‌گاه که این تک برگ به چند برگ دستنویس با جلدی به نقاشی خودم (هرچند کپی) تبدیل شد و با پلی‌کپی الکلی تکثیر و پخش شد – هرگز، هیچ، گمان نمی‌کردم که سرنوشتم دارد رقم می‌خورد، که نام "کوراوغلو" قرار است از آن پس در زندگی من حضور داشته‌باشد، که کار آن چند برگ بزرگ‌تر خواهد شد، که این نام از دید کسانی گوشه‌ای از هویت مرا خواهد ساخت، که خواننده‌ی نقش اصلی این اپرا را از نزدیک خواهم دید.

مهرماه ۱۳۶۲، چند ماهی پس از پناه بردنمان به خاک اتحاد شوروی، و ماهی پس از ورودمان به شهر مینسک پایتخت جمهوری بلاروس، اشکان، یکی از هم‌حزبی‌ها و همسایگان‌مان، یکی از شیفتگان موسیقی کلاسیک که از پیشینه‌ی من نیز چیزی می‌دانست، با شوق و هیجان بسیار خبر آورد «چه نشسته‌اید که لطفیار ایمانوف، خواننده‌ی بلندآوازه‌ی تنور Tenor، نماینده‌ی شورای عالی جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان، دارنده‌ی عنوان هنرمند خلق، برنده‌ی چندین جایزه‌ی دولتی و بین‌المللی، خواننده‌ی نقش کوراوغلو»، در چارچوب سفر خود به گرد اروپا، چند روز بعد میهمان شهر مینسک خواهد بود و در سالن کنسرت بزرگ شهر خواهد خواند!

گروهی سخت به هیجان آمدند. نزدیک به ده نفر خواستار شرکت در کنسرت بودند و اشکان رفت تا بلیت تهیه کند، اما پس از چند ساعت خسته و از پا افتاده بازگشت و گفت که هیچ جا بلیت ندارند و گویا همه‌ی بلیت‌ها به فروش رفته! یعنی لطفیار این همه هواخواه در مینسک دارد؟ ولی، آخر، نمی‌شود که ما این فرصت را از دست بدهیم. روز بعد من خود به‌راه افتادم و به یک‌یک باجه‌های فروش بلیت کنسرت‌های شهر سر زدم. هنوز چند کلمه بیشتر روسی بلد نبودم، اما سه کلمه‌ی "بلیت"، "کنسرت"، و نام خواننده کافی بود. خانم‌های درشت‌اندام درون باجه‌ها، با کلاه موهر آبی یا صورتی، همه کمی نگاهم می‌کردند و با دو دلی می‌گفتند که بلیت نیست. زبانم نمی‌رسید تا بپرسم چرا؟ پس از کجا و چگونه می‌توان بلیت خرید؟ یکی‌شان گویا دلش به حال نا امید من

سوخت و چیزهایی اضافه بر "بلیت نیست" گفت که از آن میان دریافتم که باید به باجه‌ی خود سالن کنسرت بروم. افتان و خیزان و نا امید به سالن کنسرت رسیدم، و...، هاه...، این‌جا بلیت داشتند! خریدم و با شادی بازگشتم.

پنجشنبه ۲۸ مهرماه ۱۳۶۲ (۲۰ اکتبر ۱۹۸۳)، در سالن کنسرت، تنها ما بودیم که در میانه‌ی سالن خالی نشسته‌بودیم، و یک زن سالمند که چند ردیف عقب‌تر در گوشه‌ای نشسته‌بود، و سه یا چهار نفر دیگر که ته سالن نشسته‌بودند. عجب! پس چرا باجه‌های سطح شهر به ما بلیت نمی‌فروختند؟ آیا با تجربه‌شان از قفقازی‌ها و با دیدن قیافه‌ی ما رشوه می‌خواستند؟ چه حیف که سالن خالی بود. آیا لطفیار، این هنرمند بزرگ، برای این عده‌ی کم به صحنه خواهد آمد، آیا خواهد خواند؟

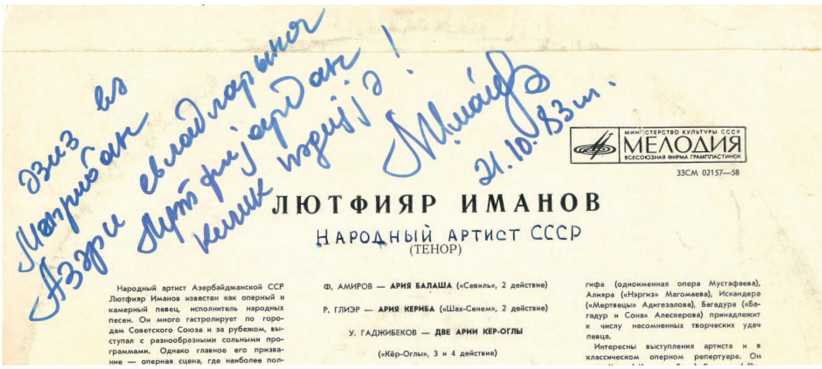
لطفیار و یک نوازنده‌ی پیانو سر ساعت روی صحنه آمدند. ما همه با شور و هیجان برایشان کف زدیم. گوئی برای خالی بودن سالن خود را گناهکار و شرمسار می‌دانستیم و می‌خواستیم با نشان دادن شور و هیجان بیشتر، خالی بودن سالن را جبران کنیم. و لطفیار خواند... در نیمه‌ی نخست کنسرت آوازهایی به روسی و آریاهایی از اپراهای معروف اروپایی از آثار پوچینی، وردی، بیزه، و دیگران خواند. اغلب همراهانم این آثار را نمی‌شناختند و آوازها به گوششان آشنا نبود. کم‌کم نا امید می‌شدند و گمان می‌کردند که شاید لطفیار هیچ آوازی به آذربایجانی نخواهد خواند، اما پس از هر آواز همچنان با شور و شوق کف می‌زدند.

در بخش دوم کنسرت رفتیم و در ردیف نخست نشستیم و قصد داشتیم لطفیار را واداریم تا ترانه‌های آذربایجانی بخواند. لطفیار آمد، با لبخندی نگاهمان کرد، و رو به سالن جمله‌ای به روسی گفت که در آن نام آذربایجان را تشخیص دادیم و همه بی‌اختیار کف زدیم. لطفیار بار دیگر با لبخندی نگاهمان کرد، و خواند. با همان نخستین نوای آشنای پیانو و همان نخستین کلامی که از حنجره‌ی او در سالن پژواک افکند، دانه‌های اشک بر گونه‌های همه‌ی ما غربت‌زدگان فرود آمد. سعید آشکارا هق‌هق می‌کرد و نمی‌توانست خودداری کند.

آواز که تمام شد، همچنان اشک‌ریزان، با شدت هر چه تمام کف زدیم، هیاهو به‌پا کردیم. لطفیار تعظیم می‌کرد و سپاسگزاری می‌کرد. کسی از میان ما سوت زد. لطفیار و نوازنده‌ی پیانو یکه خوردند: سوت زدن برای تشویق در سالن‌های کنسرت موسیقی کلاسیک رسم نیست. در این سالن‌ها سوت زدن همراه با هو کردن به‌معنای ناراضی بودن از هنرمندان روی صحنه است. اما لطفیار گویا زود پی برد که قصد ما تشویق اوست. تعظیم دیگری کرد، و آواز دیگری خواند؛ و باز اشک بود و کف زدن پر شور و

هیاهو و سوت؛ و ترانه‌ای دیگر... سعید برخاست، به‌سوی لبه‌ی صحنه رفت، و تکه کاغذی را به‌سوی لطفیار دراز کرد. لطفیار لحظه‌ای با دو دلی ایستاد، و سپس چند متر تا لبه‌ی صحنه پیش آمد، خم شد، و کاغذ را از سعید گرفت. این حرکت هم در این سالن‌ها رسم نیست. می‌بایست دسته گلی می‌داشتیم، می‌بایست روی صحنه می‌رفتیم، دسته گل را تقدیمش می‌کردیم و اگر پیامی داشتیم همراه با گل به او می‌دادیم. سعید ترانه‌ای را درخواست کرده‌بود و نمی‌دانم آیا لطفیار آن را نیز خواند، یا نه. اما از اوج خلاقیت هنریش، از اپرای کوراوغلو، آریای پرده‌ی دوم را در فراق نگار خواند. این بار نوبت من بود که بخواهم سرم را به لبه‌ی صحنه بکوبم، یا برخیزم و سر به کوه و بیابان بگذارم.

کنسرت به پایان رسید. کف زدیم و کف زدیم، هیاهو کردیم، همراهان سوت زدند...، و لطفیار به صحنه بازگشت و آواز دیگری برایمان خواند.



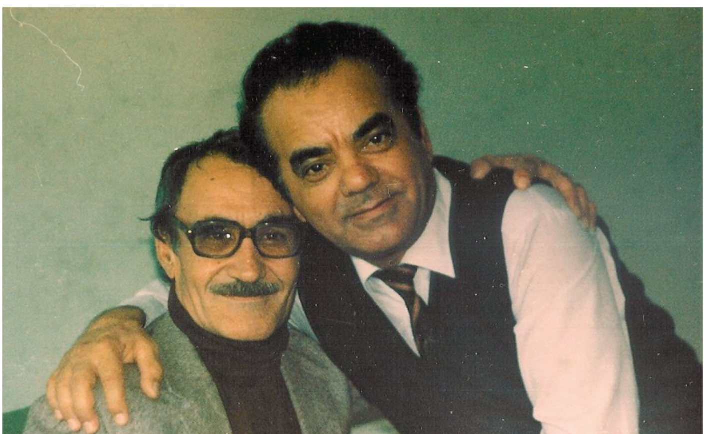
هدیه‌ای کوچک از لطفیار برای فرزندان عزیز و مهربان آذری

بیرون سالن کنسرت زن سالمندی که پیشتر در گوشه‌ای از سالن نشسته‌بود به سویمان آمد و چیزهایی گفت که هیچ از آن نفهمیدیم. تکرار کرد. باز چیزی نفهمیدیم. با اشاره و حرکت دست خواست بفهماند: گویا می‌گفت ما که این همه شیفته‌ی خواننده بودیم، چرا دسته گلی برایش نخریدیم، چرا روی صحنه نرفتیم، چرا پشت صحنه به دیدارش نمی‌رویم؟ راست می‌گفت. غم غربت رفتار متعارف را از یادمان برده‌بود. راه پشت صحنه را هم بلد نبودیم. نمی‌دانستیم کجا باید برویم و به نگهبانان احتمالی با این زبان‌ندانی‌مان چه بگوییم. حتی نمی‌دانستیم همین را به این خانم مهربان چگونه بفهمانیم. او با اشاره‌ی دست فهماند که همان‌جا منتظر بمانیم، رفت و دقایقی بعد با لطفیار بازگشت.

لطفیار با گشاده‌رویی با یک‌یک ما دست داد و هنگامی که دانست ما روسی نمی‌دانیم، شگفت‌زده به آذربایجانی پرسید کی هستیم و آن‌جا چه می‌کنیم. داستانمان را که دانست، دعوتمان کرد که فردا در هتل محل اقامتش برای ناهار مهمان او باشیم.

فردا در اتاق پذیرایی سوئیت مجلل هتل، میز مفصلی چیده شده‌بود: ژامبون‌هایی که هرگز ندیده‌بودیم، خوردنی‌هایی که شبیه آن‌ها را در فروشگاه‌های شهر نیافته‌بودیم، شامپاین، و کنیاک آذربایجانی. لطفیار پیوسته "دئووشکا" (خانم) مهماندار هتل را فرا می‌خواند و چیزهای تازه‌ای سفارش می‌داد. پذیرائی گرم و میهمان‌نوازانه‌ای از ما کرد. پیوسته می‌گفت "بخورید، بخورید!". شامپاین می‌ریخت، کنیاک می‌ریخت، مهربانی می‌کرد. سرهامان گرم شده‌بود. چند صفحه‌ی گراموفون از آوازهایش را برایمان امضا کرد. می‌گفت که این صفحه‌ها را در سراسر اروپا با خود گردانده، اما کسی را سزاوار اهدای آن‌ها و کسی را شایسته‌ی هم‌پیالگی برای نوشیدن آن کنیاک آذربایجانی نیافته‌است.

از سیاست می‌گفت؛ از شکست حزب توده ایران. به عنوان عضو شورای عالی جمهوری آذربایجان اعتراض داشت که چرا آذربایجان و اتحاد شوروی در پشتیبانی از رهبران زندانی حزب و در اعتراض به شکنجه‌ی آنان کاری نکرده‌اند. گله می‌کرد که نمی‌فهمد چرا ما را در آذربایجان جا نداده‌اند و به میان روس‌ها، "آن‌هم روس‌های سفید" (بلا روس) پرتاب کرده‌اند. به نوبت در کنارش نشستیم و در کنارمان نشست و عکس گرفتیم.



با حمید فام نریمان

ساعتی بعد با قطار راهی مسکو بود تا از آن‌جا با قطاری دیگر به باکو برود. و هنگام آن رسید که تنهایش بگذاریم تا آماده‌ی رفتن شود.

رفتیم، دسته گلی خریدیم، و در ایستگاه قطار بار دیگر دیدیمش تا بدرقه‌اش کنیم. پرده‌ای از اشک بر چشمانش بود – شاید برای سرنوشت ما، شاید از آن‌چه از سرنوشت نسل پیشین ما مهاجران ایرانی آن دیار می‌دانست؟ سپاسگزاری می‌کرد و پیوسته تکرار می‌کرد: «بروید! بروید! من طاقت غم جدایی، غم بدرقه را ندارم. بروید!» و آن‌قدر گفت که پیش از حرکت قطار بدرودش گفتیم و رفتیم.



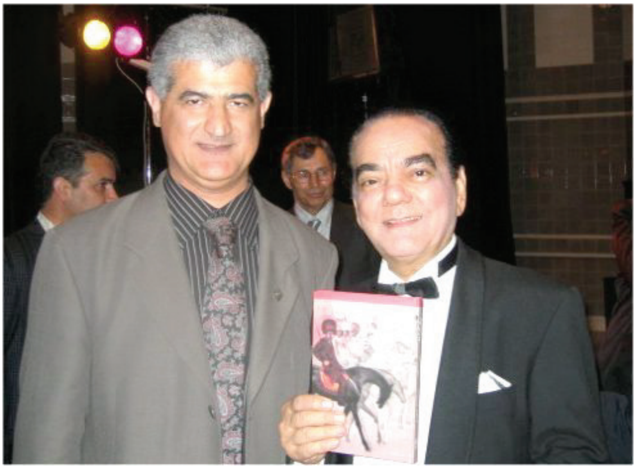
به او گفته‌بودیم که ما این‌جا ناشناس هستیم، که به ما گفته‌اند زیاد در شهر رفت‌وآمد نکنیم، که اگر کسی پرسید از کجاییم، بگوییم افغانیم. گفته‌بودیم که در باکو سخنی از ما نگوید و مبادا عکسی از ما منتشر کند. اما چندی بعد عکسی از خودمان را در هفته‌نامه‌ی "ادبیات و هنر" چاپ باکو یافتم، در کنار گزارشی از سفر لطفیار به گرد اروپا! زیر عکس نوشته‌بودند "لطفیار ایمانوف در میان گروهی از دوستداران هنرش".

دیدار بعدی با لطفیار نزدیک ۲۲ سال پس از آن در ۱۶ خرداد ۱۳۸۴ (۶ ژوئن ۲۰۰۵) در استکهلم بود. گروهی از آذربایجانیان سوئد او را برای اجرای کنسرت در چند شهر به سوئد دعوت کرده‌بودند. لطفیار ۷۷ ساله روی صحنه آمد، و خواند. اما در میانه‌ی یکی از آوازها صدایش شکست، از خواندن باز ماند و تعریف کرد که در سفر به شهرهای دیگر سوئد، دوستان میزبان بلد نبودند کولر ماشین را خاموش کنند و او از باد کولر سرما خورده‌است. باقی کنسرت به گپ و شوخی و خنده گذشت.

پس از پایان برنامه دوستی مرا به عنوان مترجم اپرای کوراوغلو به لطفیار معرفی کرد. نسخه‌ای از تازه‌ترین چاپ کتاب را به او دادم و یادم آمد که در دیدار پیشین هیچ از

این کار خود با او سخن نگفته‌بودم. یکی از همراهان کوشید دیدارمان در مینسک را به او یادآوری کند، اما لطفیار یا به یاد نداشت، و یا نخواست در جمعی که ما را در میان گرفته‌بودند از آن دیدار چیزی بگوید؛ یا شاید هیچ گمان نمی‌کرد که کسانی از همان آدم‌ها اکنون در استکهلم او را در میان گرفته‌باشند. گفت «آه، بله، گروهی از ایرانیان هم در مینسک بودند».





لطفیار ایمانوف نزدیک به هشتاد سال زیست و به گواهی بسیاری کسان همواره با عشق به کار و هنرش روی صحنه رفت. او در ۲۲ ژانویه ۲۰۰۸ درگذشت. یادش گرامی باد.

۳۴

بعد از ظهر روزی "آقای بلندگو" در کف حیاط گرد "فلکه" پدیدار شد و از روی کاغذی که به‌دست داشت نام مرا خواند و گفت که صبح زود فردا برای اعزام به دادرسی ارتش و بازپرسی آماده باشم. تظاهرات دانشجویی چه ربطی به ارتش داشت؟ ودود بی‌درنگ پیشم آمد و درباره‌ی روند کارهای قضائی دادرسی ارتش اطلاعاتی داد. می‌گفت که بازپرسی در دادرسی با بازجوئی در ساواک تفاوت دارد: این‌جا از تهدید و شکنجه خبری نیست و با خیال راحت باید همه چیز را با استدلال انکار کرد. می‌گفت که باید گفت که اعتراف‌های موجود در پرونده‌ی بازجویی زیر فشار صورت گرفته، اما نباید از شکنجه نام برد و نباید درباره‌ی ساواک بد گفت. می‌گفت مواردی بوده که بازپرس "قرار منع تعقیب" صادر کرده، یعنی این که این فرد جرمی مرتکب نشده، و زندانی را در جا آزاد کرده‌اند.

دوستان دیگری که این مرحله را گذرانده‌بودند پیشم آمدند. دلداریم می‌دادند. آموزشم می‌دادند. می‌گفتند که باید با سر و روی آراسته، ریش تراشیده، و کت و شلوار و پیراهن اتو کشیده به بازپرسی بروم. کت و پیراهن نداشتم. از اموال کمون یک کت شیک و یک پیراهن به من امانت دادند. کمی پول توجیبی دادند که اگر کارم به درازا کشید و گرسنه شدم، چیزی از بوفه‌ی دادرسی بخرم و بخورم. از این همه مهر و همبستگی نزدیک بود اشکم سرازیر شود.

هم‌بندیان در یکی از توالت‌های بند با کلک‌های فنی دوش آب سرد ساخته‌بودند. دوش گرفتم. با تنها ریش‌تراش برقی موجود در بند ریشم را تراشیدم. با کتری آب جوش پیراهن را اتو کشیدم، و شب دراز را با نگرانی از این دنده به آن دنده غلتیدم.

صبح زود، هنگامی که هم‌بندیان هنوز در خواب بودند، شهرداران صبحانه‌ی مختصری برایم آماده کرده‌بودند. به فکر خوردن نبودم و چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت، اما آنان تجربه داشتند و پای فشردند که چیزی بخورم. به کمک چای لقمه‌ای فرو دادم، و "آقای بلندگو" صدایم زد.

از دروازه‌ای که برای عبور از آن باید پا را تا زانو بالا می‌بردم، گذشتیم، و آن‌سوی دروازه دو سرباز مسلح مرا در میان گرفتند. از دروازه‌ی دیگری گذشتیم، و پشت آن ماشین زندان به انتظار ایستاده‌بود. دو سرباز مرا روی نیمکتی پشت ماشین میان خود نشاندند، تفنگ‌هایشان را میان دو زانو گرفتند، در ماشین بسته شد، و به راه افتادیم.

امیدوار بودم که در این سفر بتوانم مردم و خیابان‌ها را ببینم، اما از دو پنجره‌ی کوچک درهای پشت ماشین تنها درختان و آسمان و ساختمان‌های بلند دیده می‌شد. همین‌ها را نیز با نگاهی گرسنه می‌بلعیدم.

نیم ساعتی بعد ماشین ایستاد و پیاده شدیم. این‌جا باغ پر گل و گیاه و سرسبز دادرسی ارتش در جاده‌ی قدیم شمیران (خیابان دکتر شریعتی) بود. باغ زیبایی بود و می‌کوشیدم در فرصت کوتاهی که داشتم تا می‌توانم از زیبایی‌های آن بهره ببرم. قرار بود چندین بار دیگر به همان شکل مرا به آن‌جا بیاورند. به اتاق انتظار بردندم و دو سرباز بیرون اتاق نشستند.

ساعت‌ها آن‌جا تنها نشسته‌بودم و کاری جز تماشای در و دیوار نداشتم. گرسنه‌ام شده‌بود. سرم را از در اتاق بیرون بردم و از سربازان پرسیدم که کجا می‌توانم چیزی برای خوردن بخرم. گفتند که بوفه در جای دیگری‌ست و می‌توانم پول بدهم تا یکی از آنان چیزی بخرد. یک دو تومانی دادم، سربازی رفت، و دقایقی بعد با یک بسته پتی‌بور ویتانا و یک شیشه کانادادرای بازگشت و چند ریال هم پس داد. این بیسکویت‌ها را هیچ دوست نداشتم اما چند تا از آن‌ها را به زور کانادادرای خوردم و گرسنگیم از میان رفت.

سرانجام صدایم زدند. سربازی مرا با خود به طبقه‌ی بالا برد. راهروی بسیار تمیز و آراسته‌ای بود که کف آن موکت سرخ‌رنگ داشت. تا انتهای راهرو رفتیم، سرباز دری را گشود، محکم پا کوبید، و مرا به درون فرستاد. درون اتاق سروان جوانی با سه ستاره بر دوش و لباس ارتشی بسیار خوش‌دوخت و برازنده پشت میزی نشسته‌بود. هرگز سروان ارتشی این‌قدر جوان و این‌قدر برازنده و تر و تمیز ندیده‌بودم. سروان مرا به نشستن خواند، برگ‌هایی پیش آورد و بازپرسی را آغاز کرد. پرونده‌ی بازجویی من در "کمیته" را پیش رو داشت، آن را ورق می‌زد و پرسش‌هایی کم‌وبیش از همان گونه می‌نوشت، و من همه را با لحنی مظلوم‌وار انکار و توجیه و رد می‌کردم و می‌نوشتم.

سروان بازپرس رفتاری بسیار نرم و ملایم و محترمانه داشت. احساس می‌کردم که با دلسوزی به قیافه‌ی نوجوانانه‌ام نگاه می‌کند. در پایان خواست که به عنوان آخرین دفاع چیزی بنویسم. نوشتم. خواند و پرسید:

- حرف دیگری نداری؟

نداشتم. گفت:

- یک کم فکر کن!

فکر کردم، اما حرف دیگری برای نوشتن نیافتم. اندکی با تأسف گفت:

– پس می‌توانی بروی. دگمه‌ی زنگی را فشار داد، سرباز آمد و مرا تا اتاق انتظار برد و به دو سرباز مسلح همراهم تحویل داد، و با همان ماشین به زندان "فلکه" بازگشتیم.

بعدها دانستم که سروان بازپرس می‌خواست که من چند جمله‌ای در ابراز پشیمانی و طلب بخشایش از پیشگاه شاهنشاه آریامهر بنویسم و اگر می‌نوشتم، گمان می‌رفت که قرار منع تعقیب برایم صادر کند و آزادم کند. اما من هیچ به این فکر نیافتادم و چنین چیزی از ذهنم نگذشت. هم‌بندیان نیز چنین درسی به من نداده‌بودند. قرار مجرمیت برایم صادر شد و دادگاه ارتش باید محاکمه‌ام می‌کرد.

چندی بعد با همان تشریفات برای تعیین وکیل بردندم. پولی برای پرداخت به وکیل تعیینی نداشتم. کسی به ملاقاتم نیامده‌بود تا بتوانم پول تهیه کنم. هیچ‌یک از اعضای دور و نزدیک خانواده نمی‌خواستند با ساواک و زندان و شهربانی و دادرسی سر و کاری داشته‌باشند. اگر خانواده‌ی اشتراکی زندانیان نبود، نمی‌دانم چگونه می‌توانستم در زندان سر کنم. هم‌بندیان می‌گفتند که باید با خانواده‌ها تماس گرفت و از ایشان خواست که به ملاقات بیایند، از جمله به این دلیل که مسأله‌ی زندانیان سیاسی و وضع زندان‌ها بیشتر در سطح جامعه مطرح شود و خانواده‌ها با این مسأله درگیر شوند. نامه‌ای برای پدر و مادرم نوشتم. نوشتن و فرستادن نامه فقط روی کاغذها و درون پاکت‌های مارک‌دار زندان مجاز بود. خواهرم با گشودن در و دریافت پاکتی با مارک زندان از دست پستچی سخت تکان خورده‌بود و حالش بد شده‌بود، و پدر و مادرم نیز مدتی ناراحت بودند. پاسخی نیامد. پدرم بعدها گفت که با فرستادن آن پاکت آبرویش را در میان آشنایان کارمند اداره‌ی پست اردبیل برده‌ام.

رسم بود که حتی به وکیل تسخیری هم پولی می‌دادند. اما من آن مختصر را هم نداشتم. محمد و من و یک دانشجوی دانشگاه تهران به نام مهدی را که ما پیش‌تر هرگز ندیده‌بودیمش و نمی‌شناختیم، در یک پرونده گنجانده‌بودند. برای محمد و من یک وکیل تسخیری معین کردند. سرهنگ بازنشسته‌ی هشتادساله‌ای بود به‌نام بهجت. محمد که ملاقات داشته‌بود و پول داشت، پذیرفت که چیزی به این "وکیل" کهنسالمان بدهد، تا من در آینده شاید بتوانم سهمم را بپردازم.

و اینک، نوبت حضور در دادگاه و محاکمه‌ی ما بود. پرونده‌ی ما در اختیار دادگاه شماره‌ی یک ارتش به ریاست تیمسار سرلشگر خواجه‌نوری قرار گرفته‌بود. هم‌بندیان می‌گفتند که او سخت‌گیرترین رئیس دادگاه‌های سه‌گانه‌ی ارتش است و بالاترین حکم‌ها را همواره او صادر می‌کند. سرهنگان سالخورده‌ی عضو دادگاه که در دوسوی سرلشگر خواجه‌نوری نشسته‌بودند، در سراسر طول دادگاه خواب بودند. سرهنگ بهجت وکیل من

و محمد نیز چرت می‌زد. دادستان ارتش داشت یک کیفرخواست طولانی را می‌خواند و در آن ما را سخت محکوم می‌کرد و اشد مجازات را از محضر دادگاه برای ما می‌خواست. هم‌بندیان به ما آموخته‌بودند که نباید از تاخت‌وتازهای دادستان ترسی به دل راه دهیم، زیرا وظیفه‌ی اوست که اتهام‌های ما را بزرگترین جنایت بشری وانمود کند.

هم‌بندیان این بار درسمان داده‌بودند که در دادگاه سه موضع گوناگون می‌توان گرفت: یا باید صلاحیت دادگاه را رد کرد و دفاع ایدئولوژیک کرد، یعنی باید بر سر مرام خود ایستاد و از آن دفاع کرد؛ یا باید دفاع قضائی کرد، یعنی باید کوشید به کمک وکیل به دادگاه نشان داد که مطابق قانون جرمی صورت نگرفته‌است؛ و یا باید از در پشیمانی و طلب بخشش در آمد. راه نخست برای کسانی بود که امیدی به حکم سبک و آزادی‌شان نمی‌رفت، پس شایسته بود که از صحنه‌ی دادگاه برای تبلیغ مرام خود سود ببرند، و شاید جاودانه شوند. دو روش دیگر برای آن بود که زندانی پس از آموزشی که در زندان دیده‌بود، به میان مردم بازگردد و مبارزه را پی گیرد. آنان به ما فهمانده‌بودند که راه نخست ربطی به ما ندارد، و حال که وکیل سرشناس پولی نداریم، تنها راه سوم برای ما می‌ماند.

وکیل‌ها سخنی جز تکیه بر جوان و جاهل بودن ما در دفاع از ما نگفتند، و ما هر سه‌مان در متن آخرین دفاعمان، به‌جای "دفاع"، سراسر زاری و تعریف از پیشرفت‌های شاهنشاهی و آرزوی بخشش نوشته‌بودیم. با این حال محمد به نه ماه و من و مهدی به "جرم تبلیغ مرام و رویه‌ی اشتراکی" هر یک به شش ماه زندان محکوم شدیم. و من هرگز ندانستم که تظاهرات دانشجویی بر ضد جنگ ویتنام و سفر نیکسون به ایران چه ربطی به "تبلیغ مرام و رویه‌ی اشتراکی" دارد. لابد ماده‌ی قانونی دیگری برای اتهام ما نیافته‌بودند. هر سه تقاضای تجدید نظر کردیم.

چند روز پس از این دادگاه، خبر یافتیم که چریک فدائی خلق احمد زیبرم در ۲۸ مرداد ۱۳۵۱ در درگیری با مأموران ساواک کشته شده‌است. بار دیگر همه، از همه‌ی سازمان‌های سیاسی، در اتاق بزرگ "فلکه" گرد آمدیم، دقیقه‌ای سکوت کردیم، و سرود خواندیم:

آتش! شعله برکش!
شعله! دم فرو مکش!
آن‌چنان بسوز،
آن‌چنان بسوز،

که بر پا کنی،
بس روشنی در دل ما
...

و یاد زیبرم را گرامی داشتیم. کسانی که تا چندی پس از آن حادثه به محاکمه رفتند، همه با حکم‌های سنگین از دادگاه بازگشتند.

و برای احمد زیبرم بود که شاملو سرود:

نگاه کن
چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می‌شکند
رخساره‌یی که توفانش
مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد
آن که در کمرگاهِ دریا
دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن
چه بزرگ‌وارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگش میلادِ پُر هیاهوی هزار شه‌زاده بود.

نگاه کن!

[بخش سوم از سروده‌ی "میلاد آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد، قتل احمد زیبرم در پس‌کوچه‌های نازی‌آباد"، احمد شاملو، مجموعه آثار، دفتر یکم، مؤسسه انتشارات نگاه، چاپ پنجم، تهران ۱۳۸۳، ص ۷۵۲]

۳۵

در آسایشگاه خالی پادگان چهل‌دختر بالای طبقه‌ی سوم تخت سربازی نشسته‌بودم و نوشته‌ای درباره‌ی شَمَن‌های آسیای میانه از انگلیسی به فارسی بر می‌گرداندم که محسن پس از سفری به تهران خبر آورد که در ستون تازه‌های کتاب روزنامه‌ی "آیندگان" معرفی کوتاهی از دو کتاب مرا دیده که گویا تازه منتشر شده‌اند. خبر بسیار خوشی بود. این دو "تحلیلی بر حماسه‌ی کوراوغلو" و "پانزده قصه از پانزده جمهوری شوروی" بودند که ناشران بیش از یک سال پیش آن‌ها را به اداره‌ی ممیزی انتشارات فرستاده‌بودند و عنایت‌الله رضا سرسانسورچی و مشاور این اداره اجازه‌ی انتشار آن‌ها را نمی‌داد. اکنون دوران نخست‌وزیری شریف‌امامی بود و گویا فضا را قدری باز کرده‌بودند. با این‌همه آقای رضا اجازه نداده‌بود که شعرهای آذربایجانی موجود در "تحلیلی بر حماسه‌ی کوراوغلو" به خط فارسی درج شوند و شرط گذاشته‌بود که آن‌ها را به خط ترکیه حروفچینی کنند. او "استدلال" کرده‌بود که کسی به‌نام کوراوغلو در آذربایجان وجود نداشته‌است! با این "استدلال" او حتی قصه‌های تبار گیلانی‌اش از "کوره‌غولی" را نیز انکار می‌کرد.

در نخستین فرصت خود را به تهران رساندم، آن شماره‌ی "آیندگان" را یافتم، پیش ناشران رفتم و از هر یک چند نسخه از کتاب‌ها را به عنوان "حق تألیف" گرفتم و میان دوستان پخش کردم. زنده‌باد آزادی!

آزادی؟ تا آزادی اما هنوز راه درازی در پیش بود. در ۲۸ شهریور ۱۳۵۷ ساواک گروه بزرگی از مبارزان "ملی و مذهبی" را دستگیر کرد. کارگران پالایشگاه نفت تهران و کارکنان بانک ملی شعبه‌ی مرکز تهران دست به اعتصاب زدند. چند تن از اعضای جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در منزل آیت‌الله شریعتمداری بست نشستند. در ۵ مهر اعتصاب کارکنان نفت جزیره‌ی خارک و سازمان آب تهران و راه آهن سراسری آغاز شد. در ۱۵ مهر اعتصاب سراسری آموزگاران کشور آغاز شد. در ۱۷ مهر کارکنان ذوب‌آهن اصفهان، مس سرچشمه، پتروشیمی آبادان، گمرک جلفا، اداره‌ی بنادر و کشتیرانی بندر شاپور، تراکتورسازی تبریز، رادیو تلویزیون رضائیه، و بسیاری از کارخانه‌های بخش خصوصی آغاز شد. در ۱۹ مهر روزنامه‌های کشور در اعتراض به سانسور اعتصاب کردند و دو روز بعد دولت تسلیم خواست‌های روزنامه‌نگاران اعتصابی شد و به سانسور مطبوعات پایان داد. در ۲۳ مهر کارگران کارخانه‌های نساجی یزد،

پالایشگاه شیراز، آب و برق منطقه‌ای کرمان، و معادن زغال‌سنگ دامغان آغاز شد و زندانیان سیاسی زندان‌های تبریز اعتصاب غذا کردند.

در ۲۶ مهرماه اعلامیه‌ی شماره یک و مبانی عقیدتی "اتحاد دموکراتیک مردم ایران" با دبیرکلی محمود اعتمادزاده (م.ا. به‌آذین) منتشر شد و دو روز پس از آن روزنامه‌ی کیهان با عکس به‌آذین و خبر در صفحه‌ی نخست، گفت‌وگویی با او منتشر کرد. این ابتکار لازم و به‌جایی بود. خلاء حضور یک سازمان چپ نیرومند برای سازماندهی نیروهای غیر مذهبی به‌شدت احساس می‌شد. در طول چند سال اخیر ساواک نیروهای چپ را تار و مار کرده‌بود و در مقابل گویی به نیروهای مذهبی میدان فعالیت بیشتری می‌دادند. از جمله ریاست (نیابت تولیت عظمای) دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف)، این شورشی‌ترین دانشگاه ایران در آن هنگام را به اسلام‌شناس معروفی به‌نام سید حسین نصر سپرده‌بودند و او پژوهشگران اسلامی از قبیل غلامعلی حداد عادل و نصرالله پورجوادی را همه‌کاره‌ی درس‌های غیر فنی (مرکز تعلیمات عمومی) دانشگاه کرده‌بود. اسلام‌شناسی چه ربطی به پیشرفته‌ترین دانشگاه فنی و صنعتی کشور داشت؟ سید حسین نصر در عین حال رئیس دفتر شهبانو فرح بود و در این مقام "قرآن شهبانو" را منتشر کرد. با مشورت او خبر زیارت‌های دینی خاندان سلطنتی اکنون بیشتر و مفصل‌تر منتشر می‌شد. چند سال بعد می‌خواندیم که این یک استراتژی امریکایی بود که گرایش‌های اسلامی را در کشورهای منطقه تقویت کنند و یک "کمربند سبز"، یعنی اسلامی، یعنی ضد کمونیستی، در جنوب اتحاد شوروی ایجاد کنند.

اعلام موجودیت "اتحاد دموکراتیک مردم ایران" نخستین اقدام منسجم و سنجیده‌ی سازمانی و عقیدتی از جانب یک نیروی سیاسی "چپ" در فضای تب‌زده‌ی کشور بود. سازمان چریک‌های فدائی خلق در طول سال‌های اخیر ضربه‌های سختی از ساواک خورده‌بود، بهترین نیروهای آن هنوز در زندان بودند، و هنوز نتوانسته‌بود واکنش سیاسی چشمگیری از خود نشان دهد. هیچ نیروی "چپ" دیگری هنوز حضور چشمگیری در سطح جنبش نداشت. نشریه‌ی "نوید" از سوی یک گروه زیر زمینی توده‌ای منتشر می‌شد، و اکنون هنگام آن رسیده‌بود که سازمانی علنی انقلابیان چپ را بر گرد یک "مبانی عقیدتی" مدون گرد آورد.

شهامت به‌آذین را می‌ستودم و در دل درودش می‌گفتم. بی آن‌که من اقدامی کرده‌باشم، در میان ما سربازان لیسانس پادگان چهل‌دختر و در میان افسران وظیفه نیز به‌آذین و "اتحاد دموکراتیک مردم ایران" هوادارانی برای خود یافته‌بود. هوشنگ بیانیه‌ها و نشریات این گروه را با خود می‌آورد و میان آشنایان پخش می‌کرد. به روشنی می‌گفت

"من طرفدار به‌آذینم". ترس‌ها ریخته‌بود. اکنون گروه بزرگ‌تری شب‌ها در میانه‌ی میدان مشق و زیر آسمان کویری گرد رادیوی من جمع می‌شدند و به اخبار بی‌بی‌سی و مسکو گوش می‌سپردند: سراسر کشور می‌جوشید و می‌خروشید. به کجا می‌رفتیم؟ چه چیزی در کمین مردم بود؟

در اول آبان‌ماه ساواک به خانه‌ی به‌آذین یورش برد، دستگیرش کردند، و تا ۲۳ دی‌ماه در زندانش نگاه‌داشتند.

***

گام‌های انقلاب ۵۷ را از دو منبع زیر نقل کردم:

۱- تاریخ سیاسی بیست‌وپنج‌ساله‌ی ایران (از کودتا تا انقلاب)، تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی، مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، چاپ اول تهران ۱۳۷۱؛

۲- "از هر دری...، (زندگینامه‌ی سیاسی- اجتماعی)"، م.ا. به‌آذین، جلد دوم، انتشارات جامی، چاپ اول تهران تابستان ۱۳۷۲.

۳۶

ناچالنیک (رئیس) کارگاهمان والنتین سمیونوویچ از لابه‌لای پرده‌ی سنگین دود بیرون آمد، مرا به کناری کشید، و در هیاهوی کرکننده‌ی ماشین‌های کارگاه دم گوشم با فریاد گفت:

– فردا به‌جای کار، قرار است شما را برای کمک به بازسازی یک اردوگاه پیشاهنگی به بیرون شهر ببرند. ساعت هفت صبح نزدیک ایستگاه اتوبوس دم خانه‌تان منتظر باشید تا ماشین اردوگاه شما را سوار کند و ببرد. فهمیدی؟ این را به همه‌ی رفقایت هم بگو. زبان مرا نمی‌فهمند.

کمی شگفت‌زده و با علامت سوألی در سر، همچنان که دست‌های چربم را با کهنه‌ای پاک می‌کردم و پاک می‌کردم، سر تکان دادم، یعنی که فهمیدم. اما نمی‌فهمیدم چرا. در آن هنگامه‌ی سروصدا، و با زبان‌ندانی من، جای چک‌وچانه نبود و او رفت. شنیده بودم که در فصل برداشت سیب‌زمینی یا کلم، دانشجویان دانشگاه‌ها و گاه حتی کارگران کارخانه‌ها را بسیج می‌کنند تا این مهم‌ترین مواد غذایی روسی بر زمین نمانند و از بین نروند. اما کمک به بازسازی اردوگاه پیشاهنگی را نشنیده‌بودم. تازه، چرا درست ما کارگران ایرانی را دست‌چین کرده‌بودند؟ شاید برای آن‌که ما تا آن روز در کارهای اجتماعی شرکت نکرده‌بودیم؟

مطمئن نبودم که پس از پایان کار بتوانم ۹ هم‌وطن دیگر را پیدا کنم و پیام را به ایشان برسانم. پس به‌راه افتادم، به یک‌یک کارگاه‌ها رفتم و پیام را رساندم. همه شگفت‌زده توضیح بیشتر می‌خواستند، و من چیزی نداشتم که بگویم.

بامداد فردا، خسته و خواب‌آلود با ۹ تن دیگر کنار خیابان ایستاده‌بودم. مانند همیشه بد خوابیده‌بودم. پاهایم و کمرم درد می‌کرد. بارانی که سراسر شب می‌بارید، تازه بند آمده‌بود و قطره‌های روی سبزه‌ها زیر آفتاب بامدادی می‌درخشیدند. مسعود چون همیشه با دوستانش محمود و اردشیر شوخی و خنده می‌کرد، و سعید، تلخ و گزنده، زیر لب دشنام می‌داد. دیگران همه خاموش بودند.

یک مینی‌بوس آبی روشن و قراضه که دستی و با قلم‌مو رنگش زده‌بودند، آمد، سوارمان کرد و به‌راه افتاد. ناچالنیک گفته‌بود که خوراک با خود برداریم و هریک کیسه‌ای به دست داشتیم. مینی‌بوس از شهر دور شد و نیم‌ساعتی در جاده‌ها راند. نخستین بار بود که بیرون شهر را می‌دیدم. همه در سکوت تماشا می‌کردیم. همه جا سبز

بود. کشتزار، و کشتزار؛ سبزه‌زار، و سبزه‌زار، تا انتهای افق... سرانجام مینی‌بوس به جاده‌ای باریک و خاکی پیچید و چند صد متر دورتر، در دل کشتزارهای سبز و مرطوب و خلوت، در کنار دروازه‌ی چوبی فرسوده و نیمه‌مخروبه‌ای ایستاد. راننده سالن آن‌سوی دروازه را نشانمان داد، پیاده‌مان کرد، دور زد و رفت.

آن‌سوی دروازه حیاط بزرگی بود که بر گچ‌های دیوار آن زمانی تصویرهای کودکان شاد و خندان در حال بازی، توپ، طناب، هندوانه، توت فرنگی و از این دست را نقاشی کرده‌بودند و اکنون رنگ‌ورویشان رفته‌بود. سالن، یک کلبه‌ی چوبی بزرگ و بلند و فرسوده بود. درهای باز سالن با نسیمی که می‌وزید زیر آفتاب تکان می‌خوردند و جیرجیر می‌کردند. به درون رفتیم. سالن صحنه‌ی کوچکی داشت که بر دیوار انتهای آن تصویرهایی از دختران و پسرانی در لباس پیشاهنگی در کنار پرچم‌هایی نقاشی کرده‌بودند، و البته تصویر لنین نیز در آن میان خودنمایی می‌کرد. کف چوبی سالن زیر پاهایمان جیر جیر می‌کرد. مردی بر یک نردبان بلند ایستاده‌بود و داشت سقف را رنگ می‌زد. با دیدن ما گفت:

- آه، آمدید؟

و من تازه به فکرم رسید که ما لباس کار نداریم. چه کاری قرار بود به ما بسپارند تا این لباسی که به‌تن داشتیم، و تنها لباسی بود که اغلب‌مان داشتیم، کثیف و نابود نشود؟ مرد از همان بالای نردبان گفت:

- کار زیادی نیست. حالا این نیمکت‌ها را ببرید و بیرون بچینید، تا بعد. ولی لازم نیست تند کار کنید. همین طور، آرام...

نیمکت‌های فرسوده‌ی کف سالن، از چوب رنگ‌نزده، شاید به صد تا هم نمی‌رسیدند. ده مرد دست‌به‌کار شدیم، آرام، بسیار آرام، بی هیچ شتابی کار کردیم، و با این‌همه نتوانستیم کار را بیش از بیست دقیقه کش بدهیم. واپسین نیمکت را که بردیم، توی سالن ایستادیم و پرسان مرد را نگاه کردیم. گفت:

- تمام شد؟ آخر من که گفتم تند کار نکنید! کار دیگری دست‌به‌نقد ندارم. آن بیرون هوا بخورید و اگر کاری بود، خبرتان می‌کنم. کار من که تمام شد، آن نیمکت‌ها را بر می‌گردانید سر جایشان!

این چه داستانی‌ست؟ ما را برای چه این‌جا آوردند؟ روز بلند را این‌جا با چه کاری سرمان را گرم کنیم؟ می‌توانستند سمباده‌ای به دستمان بدهند تا دیوارهای سالن را بسابیم؛ می‌توانستند رنگ و قلم‌مو بدهند تا نیمکت‌ها را رنگ بزنیم. می‌توانستند جارو بدهند تا حیاط اردوگاه را جارو بزنیم. اما گویا هیچ کار دیگری نبود. پرسش‌های

بی‌پاسخی آزارم می‌داد. چرا ما را از کارخانه دور کردند؟ چرا ما را در یک جا گرد آوردند؟ چرا بیرون شهر؟ آیا رفقای شوروی داشتند ما را می‌آزمودند؟

خاموش به یک‌دیگر نگاه می‌کردیم. پرسش‌ها را در نگاه یک‌دیگر می‌خواندیم، اما هیچ‌کس پاسخی نداشت. حتی هیچ حدسی نمی‌توانستیم بزنیم. چاره‌ای نبود. کسانی پای دیوار بیرون سالن زیر آفتاب نشستند، و کسانی دوبه‌دو و سه‌به‌سه پیرامون حیاط به قدم‌زدن پرداختند. درست مانند حیاط زندان. دو سال بود که سیگار را ترک کرده‌بودم و دیگر آن را هم نداشتم تا سرگرمم کند.

زمان به کندی می‌گذشت؛ درست مانند زندان. مسعود همچنان شوخی و خنده می‌کرد. خوش به‌حالش! چه خوب است که انسان بتواند همیشه و همه جا همه چیز را به شوخی و خنده برگزار کند. سعید سیگاری لای دو انگشت یک دست، و تسبیحی بر دست دیگر، تند قدم می‌زد و همچنان زیر لب دشنام می‌داد. خطابش به محمد بود. خیال می‌کرد و ادعا می‌کرد، و من نمی‌دانستم که راست می‌گوید یا نه، که محمد تشکیلات آذربایجان را به باد داده و چند تن از دوستان او را به کشتن داده، که هیچ، رهنمود داده که خانواده‌ها را باید در ایران باقی گذاشت، اما خانواده‌ی خود را به‌همراه آورده‌است. هیچ تحمل حضور محمد را نداشت و اینک، این جا وادارش کرده‌بودند تا تمام روز را با او در یک جا به‌سر برد. دشنام‌هایش زشت‌تر و زشت‌تر و صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد. اما محمد دور بود و به گمانم دشنام‌های سعید را نمی‌شنید.

نزدیک ظهر کسی به فکرش رسید که در دامن طبیعت و زیر این آفتاب جان‌بخش، یک چیز کم داریم: عرق! کسانی تأیید کردند، و کسی پیشنهاد کرد که شاید بتوان در آن نزدیکی‌ها فروشگاهی پیدا کرد و عرقی خرید. کسانی این فکر را پسندیدند، و مرا، زبان‌دان‌شان را، فرستادند تا از مرد نقاش پرس‌وجو کنم. رفتم و سراغ بقالی را از او گرفتم: آری یک بقالی در سه کیلومتری آن‌جا وجود داشت. حرفی از عرق با او نزدم. سه کیلومتر راهی نبود. می‌رفتیم، اگر عرق بود که چه بهتر، می‌خریدیم؛ و اگر نبود چیزی از دست نمی‌دادیم و ساعتی پیاده‌روی کرده‌بودیم.

پول جمع کردیم، سعید را به همراهی خواندم تا از جمع و از محمد دورش کنم، تا مبادا دعوائی به راه بیافتد. او با خوشحالی همراهم شد، و رفتیم.

هوای دل‌انگیزی بود. جاده‌ی خاکی خیس بود و علف‌های سبز دو سوی آن، آن‌چنان سبز، که گویی از شدت سبزی می‌خواستند بترکند، که به یشمی می‌زدند، بلندتر از بلندی زانویمان، زیر آفتاب جان‌بخش و در برابر نسیم ملایم تکان می‌خوردند و به نجوا آواز می‌خواندند. صدای پرندگانی از دور و نزدیک می‌آمد. چه تفاوت شگرفی بود

میان این فضا و فضای دودگرفته و پرهیاهوی کارگاهی که هر روز در آن کار می‌کردم. سعید دیگر دشنام نمی‌داد و خاموش با هم می‌رفتیم.

هنوز چند صد متر از اردوگاه دور نشده‌بودیم که یک ماشین سیاه و براق از روبه‌رو به سویمان آمد، در کنارمان ایستاد، و شیشه‌ی راننده پایین رفت: دو مرد جوان، آراسته و خوش‌پوش در آن نشسته‌بودند. راننده پرسید:

- کجا می‌روید؟

روشن بود: مأموران ک‌گ‌ب بودند. سخنگویی، چون همیشه، به گردن من بود:

- هیچ، می‌رویم از بقالی نزدیک مقداری خوراکی بخریم. بعضی از رفقایمان یادشان رفته خوراک بیاورند.

- آره؟ باشه! ولی عرق‌خوری و مست‌بازی نکنید ها! جای دیگری هم نروید. ما باز هم بهتان سر می‌زنیم — و ماشین را به‌سوی اردوگاه راند.

از کجا پیدایشان شد؟ چه کسی مویشان را آتش زد؟ پس مواظب ما هستند. پس باز هم به ما سر می‌زنند. چرا؟ داستان چیست؟ جریان چیست؟ خاموش راهمان را پی گرفتیم. سپاسگزار بودم از این که سعید پرسش‌هایی را که در سر داشت بر زبان نمی‌آورد و بار آن پرسش‌ها را نیز بر مغز من نمی‌نهاد.

رسیدیم. یک فروشگاه مواد غذایی (گاسترونومی Гастрономи) کوچک و نیمه‌تاریک روستایی بود که یک غرفه‌ی سبزیجات و یک غرفه‌ی مشروب‌فروشی هم داشت. پنج — شش مشتری آن‌جا بودند و دو بانوی جوان و درشت‌اندام، با روپوش سفید و کلاه پارچه‌ای سفید بر سر، سخت در تکاپوی راه‌انداختن مشتری‌ها بودند. یک بطری ودکای روسکایا Русская به قیمت چهار و نیم روبل، و تکه‌ای کلم خریدیم و شاد و خندان بازگشتیم.

رفقایمان در اردوگاه با کنجکاوی منتظر بودند که ببینند آیا ما با دست پر باز می‌گردیم یا نه، و با دیدنمان از دور هر یک حدسی زده‌بودند. ده مرد گرد هم نشستیم. سفره‌ای گسترده شد، و هر که هر چه داشت بر سفره نهاد. آن‌هایی که همسری داشتند، خوراک خانگی با خود داشتند: بقچه‌ای آراسته با کوکو، کتلت، سبزی... خوراک من، چون همیشه، تکه‌ای سالا (پیه خوک) بود و یک گوجه‌فرنگی. بسیاری از این هم‌سفره‌ای‌ها هنوز رغبت نمی‌کردند گوشت خوک بخورند، تا چه رسد به پیه خوک.

آن‌هایی که عرق خواسته‌بودند و پول داده‌بودند هر یک سهم خود را گرفتند. خوردیم و نوشیدیم. سرها گرم شد. مسعود با شوخی‌هایش همه را می‌خنداند. اما سعید هوای همسر و فرزندش را در دل داشت که در ایران مانده‌بودند. باز زیر لب دشنام

می‌داد: زشت‌تر و زشت‌تر؛ و سرانجام اشک بر چشمانش جاری شد. هق‌هق می‌گریست، و اکنون فریادزنان به مخاطبی مجهول و ناشناس دشنام می‌داد. آن‌هایی که در دو سویش نشسته‌بودند می‌کوشیدند آرامش کنند. اما او سرانجام بازمانده‌ی واپسین لقمه‌اش را توی سفره پرتاب کرد، یک "سیکیم..." دیگر گفت، برخاست، رفت، و پشت کنج دیوار سالن چوبی خود را پنهان کرد. محمد که گویا بر درد او آگاه بود و می‌دانست که خیالات او پایه‌ای ندارد، اعتنایی نمی‌کرد.

مرد نقاش دورترک نشسته‌بود، چیزی می‌خورد و وانمود می‌کرد که کاری به کار ما ندارد. ساعتی بعد فرا خواندمان تا نیمکت‌ها را به سالن باز گردانیم. اکنون دیگر نیازی به کش‌دادن کار نبود. ده مرد ایرانی، کارگران کارخانه‌ی ماشین‌سازی "انقلاب اکتبر" شهر مینسک، پایتخت بلاروس، ده دقیقه بسمان بود تا کار را به انجام برسانیم. و آن‌گاه باز قدم زدن زندان‌وار بود بر گرد حیاط این اردوگاه زندان‌وار.

شامگاه، هنوز دو ساعتی مانده به پایان کار، مینی‌بوس قراضه‌ی آبی‌رنگ پیدایش شد. راننده فرا خواندمان، مرد نقاش آمد و برایمان دست تکان داد، و به‌سوی خانه بازگشتیم: ده مرد، همه خاموش، چون چراغ‌هایی بی روغن. مسعود دیگر شوخی و خنده نمی‌کرد، و سعید دیگر دشنام نمی‌داد. نزدیک خانه‌مان پیاده شدیم و سر در گریبان و با پرسش‌های بی‌شمار در سر، به سوی آپارتمان‌های خود رفتیم.

بامداد فردا بریگادیر (سرکارگر) ما ساشا خندان و کهنه‌ای به دست به‌سویم آمد، و گفت:

– دیروز کجا بودی؟ چرا نیامدی؟ – و هنوز نیم جمله نگفته بودم، که ادامه داد: خیلی حیف شد، برای این که یک هیئت بازرگانی از کشور تو، ایران، آره؟ درست می‌گم؟ ایران؟ برای بازدید آمدند این‌جا! همین‌جا، کنار همین ماشین هم ایستادند و کلی چیزها پرسیدند. حیف که نبودی تا خودت به زبان خودتان براشان توضیح بدهی! گویا قراره کلی ماشین ابزار از ما بخرن!

نمی‌دانم چانه‌ام چند متر پایین افتاد. شگفت‌زده نگاهش می‌کردم. پس این بود؟ ما را از کارخانه و از شهر دور کردند تا هیئت بازرگانی ایرانی ما را این‌جا سر کار نبینند؟ یا ما آن‌ها را نبینیم؟ این‌همه تدارکات امنیتی؟

احساس می‌کردم توهین بزرگی به من و رفقایم شده‌است. من، یک مهندس ایرانی، کمونیست و طرفدار شوروی را، این‌جا به کارگری تراشکاری گذاشته‌اند، و حالا که مشتری تازه‌ای پیدا شده، همان‌ها که عامل رانده‌شدن من از میهنم هستند، حالا که همان‌ها که همین لحظه، آستانه‌ی تابستان ۱۳۶۳ (۱۹۸۴)، رفقای من و ما، رفقای

خودشان، طرفداران شوروی را، در زندان شکنجه می‌کنند، با پول خون میلیون‌ها هم‌وطن من آمده‌اند و جنس می‌خواهند، ما را برده‌اند و در یک اردوگاه پیشاهنگی بیرون شهر زندانی کرده‌اند تا مهندسان اسلامیِ جمهوری اسلامی را به بازدید این‌جا بیاورند، پاچه‌خواریشان را بکنند، آب از دهانشان جاری شود، و معامله‌ای را جوش بدهند؟ و چه ساده بودیم ما...، چه ساده بودیم ما...، چه‌قدر ابله بودیم ما... این بود آیا "رفاقت کمونیستی"؟ این بود آیا "همبستگی انترناسیونالیستی"؟

همه‌ی مسائل سیاسی به کنار، حتی به عنوان مهندس احساس می‌کردم که به من توهین شده‌است: آن مهندس همراه آن هیئت بازرگانی جمهوری اسلامی از نظر دانش مهندسی چه برتری بر من داشت که اکنون کارگر این کارخانه بودم؟ مرا کنار کشیده‌بودند، به جای پرتی برده‌بودند تا حمالی کنم و نیمکت‌هایی را جابه‌جا کنم، تا گروهی که هیچ معلوم نبود چه می‌دانند و چه‌قدر بیشتر از من به فکر خوش‌روزی و بهروزی هم‌میهنان‌مان هستند، یا به فکر جیب‌های خود، یا به فکر "اسلام"، این‌جا چیزی بخرند، یا نخرند؟

نزدیک بود دشنامی از آن‌ها که سعید می‌گفت بر زبانم جاری شود، اما دندان‌هایم را بر هم فشردم و هیچ نگفتم. حتی ساشای چالاک و فعال، ساشای رهبر حوزه‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی این کارگاه را در جریان نگذاشته‌بودند.

***

دوستم، یک مهندس برق که با سرگذشت و جان‌گذشت دیگری، از راه‌های دیگری از سوئد سر در آورد و به عنوان مهندس ارشد در شرکت بزرگ ای‌بی‌بی ABB کار می‌کرد، تعریف کرد که یک روز رئیسش به سراغ او آمد و گفت:

- فردا یک هیئت مهندسی از یک شرکت برق ایرانی برای بازدید به این‌جا می‌آید. می‌شود از تو خواهش کنم که سرپرستی این پروژه را به عهده بگیری، توی کارخانه بگردانیشان، اطلاعات لازم را به آنان بدهی، سعی کنی از نیازهایشان سر در آوری و ببینی آیا ما می‌توانیم چیزی به ایشان بفروشیم؟

۳۷

برخورد نزدیک از نوع اس‌ام‌اس

"باید ***بخواهید*** تا شاید به‌دست آورید. با ***نخواستن*** چیزی به‌دست نمی‌آید."
(توضیح واضحات)

عجب هیکلی! بلوز و شلوار تنگ و سیاه‌رنگ قالب تنش بودند. پیکر ورزیده‌ی اسکی‌بازان را داشت. گوئی درست باب میل من تراشیده بودندش. با وجود کفش‌های پاشنه‌بلند، مصمم، محکم، با اعتماد به‌نفس، با سر و گردن افراشته، و با گام‌های بلند راه می‌رفت و بازوانش را آزادانه تاب می‌داد. حتی موهای طلائیش به سلیقه‌ی من کوتاه قیچی شده‌بودند. چشمان آبی درشت و بی‌حالتی داشت. دهانش قدری بزرگ بود. اما در مجموع و در دیده‌ی من زیبا بود. مدتی بود که ظهرها با تعدادی از همکارانم برای خوردن ناهار به این رستوران سلف‌سرویس می‌آمدیم. رستوران در حومه‌ی استکهلم، در یک بازارچه‌ی مدرن با سقف شیشه‌ای قرار داشت و محل کار او در همین بازارچه، زیر همین سقف شیشه‌ای و دو طبقه بالاتر بود. بعد از خوردن ناهار با همکارانش از پله‌هایی بالا می‌رفت و به دفتر کارش باز می‌گشت. هر روز عبور او از میان میزوصندلی‌ها و بالا رفتن او از پله‌ها را تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم. درست مانند لذت بردن از مناظر زیبای طبیعت؛ مانند آن‌که بر ساحلی نشسته باشم و برآمدن خورشید را تماشا کنم، یا از بازی رنگ‌ها در جنگل پاییزی لذت ببرم. کم‌وکاستی‌ها و محدودیت‌های خود را به‌خوبی می‌شناختم و جز همین لذت تماشای طبیعی چیزی نمی‌خواستم. به فکر ارتباط با او نبودم.

شاید سالی این‌چنین گذشت. هرروز با ورود به بازارچه و محوطه‌ی رستوران با نگاه همه‌جا را می‌جستم تا او را پیدا کنم و بعد خیالم آسوده می‌شد که تماشایش خواهم کرد. همیشه می‌کوشیدم همکاران را برای نشستن سر میزی بکشانم و طوری بنشینم که او را و خرامیدنش را هرچه بهتر و طولانی‌تر ببینم. کم‌کم تماشای او به دل‌خوشی روزانه‌ی من تبدیل شده‌بود و اگر او را در رستوران نمی‌یافتم، دل‌تنگ می‌شدم.

یکی‌دو بار نیم‌نگاهی به‌سویم افکند، تا این‌که یک روز او و همکارانش آمدند، از کنار میز ما گذشتند، و او ناگهان سر برگرداند، گردنش را به‌شکل دل‌پذیری خم کرد و نگاه نوازشگراش را از روی شانه‌اش در نگاهم دوخت - مدتی طولانی! تنم داغ شد. دلم گرم

شد. شاید سی سال بود که هیچ زنی این‌طور نگاهم نکرده‌بود. اهل چشمک‌زدن نیستم. نمی‌دانستم چه کنم. بلد نبودم. بلد نیستم. حتی لبخندی هم بر لبانم جاری نشد. و او رفت. چه می‌خواست بگوید با این نگاهش؟ دعوت به آشنایی؟ از آن روز به‌بعد احساس خوش‌تیپی می‌کردم. به نظرم می‌رسید که زن‌های دیگری هم در کوچه و خیابان و بازارچه نگاهم می‌کنند. به سر و وضعم بیشتر می‌رسیدم.

از فردای آن روز هربار که همدیگر را می‌دیدیم، نگاهمان در هم گره می‌خورد. من گاه لبخندی بر لب می‌آوردم، اما او نگاه می‌کرد بی آن‌که لبخندی بزند یا حالت چهره‌اش تغییری کند. گاه همچنان که نگاهم می‌کرد فقط موهایش را که توی صورتش می‌ریخت، با یک حرکتِ تندِ سر به چپ و راست، از صورتش دور می‌کرد. این حرکت دل‌انگیز او را خیلی دوست داشتم. و همین. جرأت نداشتم گامی پیش بگذارم و حرفی بزنم. معنی نگاه او را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم چه انتظاری از گفت‌وگو با او می‌توانم داشته‌باشم. از پی‌آمدهای آشنایی و گفت‌وگو با او می‌ترسیدم. از آغاز فقط به قصد لذت بردن از تماشایش نگاهش کرده‌بودم. سال‌ها بود که اعتماد به‌نفسم را برای ارتباط با زنان از دست داده‌بودم. او دست‌کم ده سال جوان‌تر از من بود. البته دست‌های او را ورانداز کرده‌بودم. حلقه‌ای بر انگشت نداشت. فقط یک انگشتر درشت تزئینی داشت. با این‌همه، نه! من به‌درد او نمی‌خوردم و در سطح او هم نبودم. پس لذت بردن از تماشای او را ادامه دادم. اما اکنون دیگر به نگاه او هم عادت کرده‌بودم و اگر نگاهم نمی‌کرد، احساس می‌کردم چیزی کم دارم.

ماه‌هایی نیز این‌گونه گذشت. تابستان بود و فصل مرخصی از کار. چند هفته‌ای من به این بازارچه و رستوران نرفتم، و هنگامی‌که به آن‌جا بازگشتم چند هفته‌ای هم او نیامد. و بعد که آمد، دیگر نگاهم نمی‌کرد. چه نتیجه‌ای باید می‌گرفتم؟ آیا یعنی این‌که انتظار داشت من کاری بکنم و گامی پیش بگذارم و چون این کار را نکردم، ناامید شد و دست از من شست؟ می‌توانستم تماشای پیکر و حرکاتش را ادامه دهم، اما نگاه او را کم داشتم. با سماجت در شکار نگاهش، بار دیگر توانستم توجهش را جلب کنم و باز، گاه نگاهم می‌کرد.

یک بار در اتاق انتظارِ جایی، روزنامه سیتی City را ورق می‌زدم. سیتی یکی از روزنامه‌های رایگان است که صبح‌ها در مترو و اتوبوس‌های شهری استکهلم پخش می‌شود. به ستون اس‌ام‌اس‌های خوانندگان برخوردم. اغلب پیام‌هایی از این گونه بود که *«روز فلان ساعت فلان من توی متروی فلان نشسته بودم. تو پسری با موی فلان و لباس فلان از روی سکوی ایستگاه مرا نگاه کردی. دیدار در کافه؟/ دختر سرخ‌مو»*. از آن میان

پیامی بی‌امضا نظرم را جلب کرد: «*تو باید نشان بدهی که می‌خواهی با هم ارتباط داشته‌باشیم، وگرنه من هرگز جرأت نمی‌کنم حرفی بزنم*». معلوم نبود پیام را چه کسی برای چه کسی نوشته، اما محتوای آن می‌توانست از او و خطاب به من باشد. ولی آیا من می‌خواستم با او ارتباط داشته‌باشم؟ دودل بودم. ناگهان فکر کردم که نکند من با رفتارم او را در بلاتکلیفی گذاشته‌ام و دارم آزارش می‌دهم؟ هیچ دلم نمی‌خواست کسی را آزار بدهم، و چون معتقد بودم که به دردش نمی‌خورم، پس تصمیم گرفتم دست از سرش بردارم و دیگر نگاهش نکنم.

یکی از همین روزهایی که دیگر نگاهش نمی‌کردم، داشتیم با همکاران غذا می‌خوردیم که ناگهان صدای پاشنه‌های او و آهنگ آشنای گام‌هایش را شنیدم. سرم را که بلند کردم، دلم فروریخت. داشت از راهی غیر معمول از لابه‌لای میزها به سوی من می‌آمد و نگاهش را به من دوخته‌بود! چه باید می‌کردم؟ منی که فکر می‌کردم به دردش نمی‌خورم؛ منی که تصمیم گرفته‌بودم دست از سرش بردارم؟ در جا خشکم زده‌بود. هر لحظه احساس می‌کردم که چیزی خواهد گفت. آمد، درست از کنار من گذشت، و به سوی دری که به جایی نامربوط باز می‌شد رفت. فکر می‌کردم که او می‌خواست فرصتی به من بدهد که کاری بکنم یا حرفی بزنم، و من این فرصت گران‌بها را از دست دادم. پیش خود احساس سرشکستگی می‌کردم. این وضع به من نشان داده‌بود که مرد این کار نیستم. چاره‌ای نمی‌ماند جز آن‌که بروم و گورم را گم کنم.

مدتی در رستوران پشت به مسیر رفت‌وآمد او نشستم، اما زیاد تاب نیاوردم. دلم می‌خواست نگاهش کنم و نگاهش را می‌خواستم. پس بار دیگر با تشنگی بیشتری شروع به تماشایش کردم. ولی اکنون می‌دانستم که این وضع نمی‌تواند به همین شکل ادامه یابد. باید کاری می‌کردم. باید سر صحبت را با او باز می‌کردم. ولی چگونه؟ هیچ تجربه‌ای در این کار نداشتم. او اغلب در حلقه‌ای از همکارانش بود. نیم‌ساعتی زودتر از ما می‌آمد و ناهار می‌خورد. من نیز اغلب با همکارانم بودم. چند بار کوشیدم زودتر از معمول برای ناهار بروم، اما موفق نشدم سر راه او قرار گیرم، یا تنها گیرش بیاورم. هیچ برخوردی میان ما پیش نمی‌آمد تا بتوانم به شکل طبیعی سر صحبت را باز کنم. حال عجیبی داشتم: از یک سو فکر می‌کردم به جایی رسیده‌ام که حاضرم هر کاری بکنم تا بتوانم با او حرف بزنم، و از سوی دیگر نمی‌دانستم چه باید بگویم و چگونه سر صحبت را باز کنم. بدتر از همه این بود که اگر او از لابه‌لای میزها راهی غیر معمول را برای بازگشت به دفتر کارش انتخاب می‌کرد، و یا اگر سخت با همکارانش مشغول بود و نمی‌شد مزاحمش شد، گویی آسوده می‌شدم، زیرا بهانه‌ای پیدا شده‌بود که پا پیش نگذارم.

اکنون روز و شب در خیال با او بودم، با او حرف می‌زدم، به درد دل‌هایش گوش می‌دادم، از او نظر می‌پرسیدم، با او به سینما و کنسرت می‌رفتم، با او به مناطق آفتابی اسپانیا و یونان می‌رفتم. وسایل خانه‌ام را از دید او وارسی می‌کردم، وسایل تازه‌ای خریدم. اتاق خوابم هیچ سکسی نبود، باید فکری برایش می‌کردم.

شبی در حال نیمه‌مستی به این نتیجه رسیدم که بهتر است در صفحه‌ی دوست‌یابی روزنامه‌ی صبح سوئد آگهی بگذارم. همان شب این متن را نوشتم و فرستادم: *«من و تو هر روز در رستوران ایکس غذا می‌خوریم و مدتی طولانی‌ست که به هم نگاه می‌کنیم. من با کمال میل خواستار آشنائی با تو هستم، اما با وجود موهای خاکستریم حسابی گیج شده‌ام! فرصتی به من بده که پیش بیایم و با تو حرف بزنم، و یا با من تماس بگیرا/ش»* دو روز بعد غرق در کار، این دسته‌گلم را فراموش کرده‌بودم که به رستوران رفتیم و در آن‌جا همکارانم با خنده و شوخی برگی را نشان دادند که در کنار صورت غذای رستوران به تابلوی آگهی‌ها چسبانده بودند. روی این برگ شکل قلبی تیرخورده نقاشی شده‌بود، متن آگهی مرا از روزنامه زیر آن کپی کرده‌بودند و کنارش نوشته‌بودند: «ببینید رستوران ما چه محیط عاشقانه و معجزه‌آسائی‌ست!»

عجب آبروریزی‌ای! فکر این‌جایش را نکرده‌بودم. برای ظاهرسازی به شوخی‌های همکاران پیوستم، اما کوشیدم که آن روز به چشم او، این زنی که هنوز حتی نامش را هم نمی‌دانستم، آفتابی نشوم. ولی این اقدام کارکنان رستوران شاید به‌سود من بود؟ او اگر روزنامه را ندیده‌بود، می‌بایست این برگ را دیده‌باشد. فردای آن روز خوشبختانه این برگ را برداشته بودند، اما هیچ تغییری در رفتار و نگاه او احساس نمی‌کردم. هنوز کمکی به من نمی‌کرد و فرصتی نمی‌داد که پیش بروم و حرف بزنم. کار درستی می‌کرد، زیرا همه آن‌هایی که آن‌جا ناهار می‌خوردند آگهی مرا روی دیوار دیده‌بودند و اگر می‌دیدند که مردی با موهای خاکستری به سوی زنی ناآشنا می‌رود، بی‌شک پی می‌بردند که موضوع چیست. هرروز به این امید که پیامی تلفنی در پیام‌گیرم گذاشته باشد شتابان خود را به خانه می‌رساندم. اما خبری نبود.

نام او! نام او را اگر می‌دانستم، می‌توانستم به دفتر کارش تلفن بزنم. اما چگونه می‌توانستم نامش را پیدا کنم؟ در سایت اینترنتی محل کار او مطالب زیادی با عکس و نام بسیاری از همکاران او موجود بود. ساعت‌ها نشستم و همه این مطالب را ورق زدم تا شاید نام او را در کنار عکسی بیابم، اما چیزی نیافتم. بعد راه تازه‌ای به نظرم رسید: اگر شماره اتوموبیل او را می‌دانستم، می‌توانستم نام او را از اداره ثبت اتوموبیل‌ها بپرسم. پس یک روز ساعتی زودتر محل کارم را ترک کردم و روبه‌روی درِ خروجی محل کار او طوری

توی اتومبیلم نشستم که از آینه می‌توانستم خروج او را ببینم. نیم‌ساعتی نشسته بودم و حوصله‌ام حسابی سر رفته‌بود که ناگهان دیدم نگاه او از توی آینه به نگاه من دوخته شده! بی اختیار سرم را دزدیدم. خروج او را ندیده‌بودم و او اکنون داشت همراه با همکاری از پشت به‌سوی اتوموبیل من می‌آمد. دلم فروریخت. چه داشتم می‌کردم؟ این عشق پیری داشت سر به رسوایی می‌زد. آمدند و درست از کنار من گذشتند و به‌سوی ایستگاه اتوبوس رفتند. پس با اتوبوس رفت‌وآمد می‌کرد و اتوموبیلی در کار نبود تا به کمک آن نامش را کشف کنم.

باید آرام می‌گرفتم. به‌خود نهیب زدم: «آرام بگیرا به دردش نمی‌خوری! چه‌کارش داری؟ دست از سرش بردار! او را و خودت را آزار نده! آرام بگیر...! آرام بگیر...!»

مدتی آرام گرفتم. اما کار دل به این آسانی‌ها نیست. حال که او با اتوبوس رفت‌وآمد می‌کرد، پس بی‌گمان روزنامه‌ی سیتی را می‌خواند. مدتی بود شروع کرده‌بودم به خواندن ستون اس‌ام‌اس‌های این روزنامه. کسی نوشته‌بود: *«من می‌خواهم بغلت کنم. نمی‌فهمی؟ کاش جرئت کنم. کاش تو هم بخواهی.»* با خود فکر کردم ای‌کاش او باشد که برای من می‌نویسد! روز بعد کسی نوشته بود: *«تو می‌خواهی که از تو متنفر باشم. این‌طوری بهتر است. ولی چه‌طور می‌توانم از تو متنفر باشم، حالا که بالاخره عاشق‌ات شده‌ام؟»* فکر کردم: آیا اوست که از دست نگاه‌ها و بی‌عملی من به‌تنگ آمده؟ روزی دیگر، کسی نوشته‌بود: *«من هرکاری از دستم بر می‌آمد کردم. مرد باش و تو هم کاری بکن!»* و روزی دیگر: *«من از این بازی موش و گربه‌ی تو به تنگ آمده‌ام»*. همه‌ی این پیام‌ها بی‌امضا بودند، می‌توانستند از سوی یک نفر باشند، و با نوع رابطه ما هم‌خوانی داشتند.

باز روز دیگری کسی نوشته‌بود: *«اگر توی راه به‌هم برخوردیم، همه شجاعت‌ات را جمع کن و چیزی بگو!»* آیا می‌خواست فرصتی به من بدهد و داشت تشویقم می‌کرد؟ فردای آن روز مثل همیشه با همکاران وارد رستوران شدم و به‌سوی صف غذا رفتم. دیدمش که یک سینی پر از فنجان‌های قهوه برای همکارانش در دست دارد و از فاصله ده متری به سوی من می‌آید. با دیدن من با حرکت دل‌انگیز سر، موها را از صورتش دور کرد. چه زیبا! دلم را برد. در تمام طول راه تا گذشتن از کنار یک‌دیگر نگاهمان در هم گره خورده‌بود. من لبخندی به لب داشتم، و او مثل همیشه چیزی نشان نمی‌داد. ولی من که نمی‌توانستم او را سینی به‌دست به کناری بکشم و با او حرف بزنم!؟

روزی دیگر این پیام را در سیتی یافتم: *«اگر توی راه به‌هم بربخوریم و اگر با من حرف بزنی، می‌بینی که من از شادی پر می‌گیرم!»* و فردای آن کسی پاسخ داده‌بود: *«اگر توی راه به‌هم برخوردیم، خودت چیزی بگو!»* راست هم می‌گفت! مگر حتماً من باید

چیزی بگویم؟ چرا خود او قدمی پیش نمی‌گذارد و کاری نمی‌کند؟ آن هم توی این کشوری که زنان در پیش‌قدم شدن از مردان عقب نمی‌مانند. و فردا او پاسخ داده‌بود: *«ولی اگر توی راه به هم بر بخوریم و تو چیزی نگوئی، می‌ترسم که باز از کنار هم بگذریم، مثل همیشه، چون که شجاعت من آن‌قدر نیست که بشود رویش حساب کرد»*.

این یکی دیگر خیلی به ما می‌خورد و داشتم مطمئن می‌شدم که اوست که دارد می‌کوشد از این راه با من ارتباط برقرار کند. چند روزی دودل بودم. اما سرانجام دل به دریا زدم و این پیام را برای سیتی فرستادم: *«کیست که می‌خواهد اگر توی راه به هم برخوردیم، من (؟) حرفی بزنم؟ با کمال میل در اولین فرصت این کار را می‌کنم، به شرطی که تو کسی باشی که در شرکت "و" کار می‌کند! /ش»*.

اکنون می‌توانستم چند روزی منتظر پاسخ او باشم. در این فاصله نقشه‌ی تازه‌ای به فکرم رسید و به آن عمل کردم: یک روز در رستوران در کنج یک دوراهی و در گوشه‌ی میزی نشسته بودم. او داشت از سمت راست من می‌آمد و می‌بایست به سمت چپ من می‌پیچید. چند قدم پیش‌از آن‌که به من برسد تلفنم را از جیبم بیرون آوردم، تظاهر کردم که زنگ زده‌است، دگمه‌اش را زدم، از جا برخاستم، و در حالی که گوشی را به گوشم می‌چسباندم به‌سوی او چرخیدم. او همه‌ی این کارهای مرا دیده‌بود و می‌توانست خود را کمی کنار بکشد، اما با همان استواری همیشگی راهش را ادامه داد و چیزی نمانده‌بود سینه‌به‌سینه شویم. موهای کوتاه و خوش‌رنگش را پشت سرش جمع کرده‌بود و من هنوز قد راست نکرده‌بودم که بناگوش و گردن لختش از یک وجبی صورتم گذشت. گرما و عطر پیکرش مستم کرد. دلم خواست بوسه‌ای بر گردنش بزنم. نزدیک بود نقشه‌ام را فراموش کنم. اما به‌خود آمدم و درست زیر گوش او با صدای بلند گفتم: «بله؟ شیوا!»

اکنون نامم را هم به او گفته‌بودم. چند روز بعد، وقتی پاسخی از او در سیتی نیافتم، و حال که می‌گفت جرئت لازم را ندارد، این پیام را فرستادم: *«نام تو را نمی‌دانم. اسم کوچک من و نام محله‌ای را که در آن کار می‌کنیم در کتاب تلفن توی اینترنت وارد کن، زنگ بزن و نامت را بگذار، یا اس‌ام‌اس بزن. من زنگ می‌زنم!»*

فردای آن روز، این پیام را در روزنامه یافتم: *«نمی‌دانم آیا جرأت می‌کنم وارد این جزئیات شوم، یا نه!»*

روزی، بعد از خوردن غذا در رستوران، سینی و ظرف‌ها را می‌بردم که در جایشان بگذارم. جمعیتی در کنار جای سینی‌ها ازدحام کرده‌بودند، و ناگهان او در دو قدمی من از لابه‌لای جمعیت بیرون آمد. زبانم بند آمد، به زحمت توانستم لبخندی رنگ‌پریده بر لب بیاورم و با هر دو چشم چشمکی نامحسوس و بی‌معنی زدم. فردا این پیام را در سیتی

خواندم: *«منظورت از آن اشاره‌ی کجکی مثلاً نوعی علامت‌دادن بود؟ بابا، موزی چیزی برایم پرت کن، آخر من خیلی خنگ هستم!»* بی‌اختیار قاه‌قاه خندیدم. آیا او نبود؟ طنز خوبی داشت.

روزها می‌گذشت و به‌سرعت به تعطیلی کریسمس و سال نو نزدیک می‌شدیم. حالا دیگر به‌راستی می‌خواستم خود را به آب و آتش بزنم. با آمادگی کامل در کمین شکار فرصتی بودم تا با او حرف بزنم. اما این فرصت به دست نمی‌آمد. دو روز مانده به آغاز تعطیلی طولانی، این پیام را خواندم: *«راه‌های ما به نظر نمی‌رسد که امسال با هم تلاقی کند. چطور است بعد از سال نو "چیزهایی" با هم رد و بدل کنیم؟ *چشمک*»* و فردای آن توی صف غذا ایستاده‌بودم که از کنارم گذشت، با همکارانش که گرد میزهای دیگر نشسته‌بودند خداحافظی کرد، سه مرد همکار را در آغوش کشید، و رفت. پیدا بود که می‌رود تا بعد از سال نو برگردد.

با هر شکنجه‌ای بود تعطیلی طولانی را سر کردم. نگران بودم که مبادا او هم مانند هزاران سوئدی به تایلند سفر کرده و گرفتار زمین‌لرزه و سونامی شده باشد. و بعد این پیام را طوری فرستادم که در نخستین روز کار بعد از تعطیلی در سیتی چاپ شود: *«وقتی از کنارم گذشتی بی آن‌که نگاهم کنی و به مرخصی کریسمس رفتی خیلی ☹ شدم. داشتم می‌آمدم چیزی بگویم که تو همکارانت را بغل کردی. دلم بغل خواست! منتظر "چیزهایی" هستم که تو(؟) می‌خواهی رد و بدل کنی. /ش»* همان روز در رستوران دیدمش، به هم نگاه کردیم، و خیالم آسوده شد که سالم است. اما راهمان با هم تلاقی نکرد! دو روز بعد کسی نوشته‌بود: *«از کنارت که گذشتم بدون نگاه کردن، کجا رفتم؟ شاید من بودم... منتظر رد و بدل کردن "چیزها"»*. انشای این جمله نوجوانانه بود، با این حال دوشنبه‌ی بعد پاسخش را دادم: *«وقتی از کنارم گذشتی بدون نگاه کردن و برای تعطیلی کریسمس رفتی، اول رفتی به دفتر کارت در "و"! در اولین فرصت با تو حرف می‌زنم به شرطی که راه‌هایمان تلاقی کند. بغل! /ش»*

دیگر مثل گرگی گرسنه بودم. به خود گفته بودم "مرگ یک بار، و شیون یک بار!" با خود عهد کرده‌بودم که دیگر هیچ فرصتی را از دست ندهم. فکر کرده‌بودم که اگر لازم بود صحبت او با همکارانش را هم قطع کنم، به کناری بکشمش و کار را یک‌سره کنم.

شبی توی خانه جلوی آینه ایستاده‌بودم، خود را ورانداز می‌کردم و در دل می‌گفتم: «آخر مرد حسابی! تو با این سن و سال و دک‌وپز، با این ریخت و قیافه، چطور انتظار داری که زنی با آن کلاس روی خوش به تو نشان بدهد و با تو روی هم بریزد؟ بیا و از خر شیطان پیاده شو! دست بردار! سرت را بینداز پائین و نفس‌ات را بکش!» اما، آخر، او

هم نگاهم می‌کرد! به یاد نگاه‌های او افتادم و چاره‌ای ندیدم جز آن‌که بکوشم تکلیف خودم و او را به‌نحوی یک‌سره کنم. یقین نداشتم که پیام‌های سیتی را او می‌نویسد، و می‌دانستم که او می‌تواند همه چیز را انکار کند، ولی...، خب...، راهی نبود.

و روز بعد با همکارانم در رستوران به گرد میزی در سر راه او نشسته‌بودیم که فرصتی که بهتر از آن هرگز پیش نیامده‌بود، دست داد: موقع گذاشتن سینی غذا در جای آن، از همکارانش جدا افتاده‌بود و اکنون چند متر پشت سر آن‌ها داشت تنها به‌سوی ما می‌آمد. همان‌طور محکم و مصمم، با صدای پاشنه بلند کفشش و آهنگ آشنای گام‌هایش، با تاب دادن بازوانش، با حرکت سر برای کنار زدن موهایی که توی صورتش می‌ریخت. چه دل‌انگیز! اما این‌بار نگاهم نمی‌کرد. کارد و چنگال را رها کردم. همه‌ی شجاعتم را جمع کردم، همان‌طور که راهنمایی کرده‌بود؛ نهیبی به خود زدم، از جا برخاستم و به‌سویش رفتم تا چیزی بگویم و ببینم که او "از شادی پر" می‌گیرد. در کنج همان دوراهی که نامم را توی گوشی تلفن به او گفته‌بودم و همان‌جا که گرما و عطر پیکرش داغم کرده‌بود و دلم خواسته‌بود گردنش را ببوسم، به او رسیدم. هنوز نگاهم نمی‌کرد. گفتم:

- ببخشید...

با صدای بلندی گفت: - بله...؟

- می‌شود چند لحظه وقتتان را بگیرم؟

- بله، البته!

صدایش خیلی بلند بود. با این صدا کسانی که در اطراف ما نشسته‌بودند و حتی همکارانم که سه‌چهار متر دورتر بودند می‌شنیدند که ما چه می‌گوییم. نیم قدمی به طرف دکوری که در گوشه‌ی خلوتی بود برداشتم، با این امید که او را با خود بکشانم، اما او محکم سرجایش ایستاد و نشان داد که خیال ندارد مرا همراهی کند. نخستین ضربه را خورده‌بودم. به‌ناچار نزدیک‌تر رفتم، صدایم را پایین‌تر آوردم و خواستم داستانم را تعریف کنم. مقداری از شجاعتی که جمع کرده‌بودم از دست رفته‌بود و صدایم در شروع داستان لرزید، اما به هر زحمتی بود بر اعصابم چیره شدم. گفتم:

- من یک سناریوی این‌طوری ساختم، که از شما یک سوأل الکی درباره این دکور می‌پرسم...

- خُ ُ ُ ُ ُب...؟

- ولی بعدش اضافه می‌کنم که نمی‌خواهم وقت استراحت ناهار شما را بگیرم...

- خُ ُ ُ ُ ُب...؟

– و ازتان اجازه می‌خواهم که بعداً تلفن بزنم و سوألم را بپرسم...
– خُُُُ‌ب...؟
– و برای این‌که بتوانم تلفن بزنم، باید اسم شما را شاید به اضافه شماره داخلی‌تان بدانم...
– خُُُُ‌ب...؟

کم‌ترین سایه‌ای از لبخند بر لبانش نبود. کم‌ترین آشنایی نشان نمی‌داد. در چشمانم نمی‌نگریست. هر بار که در چشمانش می‌نگریستم، نگاهش می‌گریخت. کم‌ترین گرمایی در برخوردش احساس نمی‌کردم. بارها او را درحال شوخی و خنده با همکارانش دیده‌بودم. اکنون اما هیچ احساسی بر چهره‌اش نمی‌خواندم. هر آدم بیگانه‌ای را، حتی در این سرزمین یخ، توی خیابان نگه دارید و چیزی بپرسید، لبخندی زورکی بر لب می‌آورد و سعی می‌کند با چهره‌ای کم‌وبیش مهرآمیز پاسخ‌تان را بدهد. ردی از مهر در چهره‌اش نمی‌دیدم. این "خب؟" گفتن‌هایش در میان جمله‌های من و حتی آهنگ و لهجه‌ی آن مرا به‌یاد زن دیگری که یکی از پزشکانم بود می‌انداخت که به همین شکل حرفم را می‌برید و من پشت هریک از "خب؟"های او عبارات دیگری می‌شنیدم:

– خُُُُ‌ب...؟ (که چی؟!)
– خُُُُ‌ب...؟ (این که مهم نیست!)
– خُُُُ‌ب...؟ (مگر فکر می‌کنی کی هستی؟)
– خُُُُ‌ب...؟ (حوصله‌ام سر رفت! چه‌قدر حرف می‌زنی؟!)

با هر "خب؟" او بیشتر دست‌پاچه می‌شدم. کاش می‌توانستم عقب نشینی کنم و فرار کنم. داشتم داستانم را فراموش می‌کردم. ادامه دادم:

– که بعد بتوانم به شما تلفن بزنم...

فکر کرده‌بودم که بعد ادامه می‌دهم «ولی حالا فکر می‌کنم لازم نیست با این سناریو عمل کنم و چه بهتر که اگر وقت دارید بدون بهانه‌ی این دکور با هم حرف بزنیم»، اما حرفم را قطع کرد و با شادی صادقانه‌ی کسی که توانسته یقه‌اش را از چنگ آدم مزاحمی رها کند، بی آن‌که در چشمانم نگاه کند، گفت:

– ولی این دکور کار من نیست. کار یکی از همکارانم است...

و با حرکتی که نشان می‌داد "پس حرفمان دیگر تمام شد"، می‌خواست برود. فهمیده‌بودم که دیگر امیدی نیست. دل‌شکسته و ناامید گفتم:

– هه...، خب...، این را که می‌دانم.... ولی...، آخر...، همه این‌ها برای آن بود که بتوانم با شما حرف بزنم...

بی کم‌ترین درنگی گفت:

- ولی من دوستِ پسر دارم، اگر موضوع این است!

ضربه‌ی کشنده فرود آمده‌بود. گفتم:

- پس باید از شما عذرخواهی کنم.

باز بی‌درنگ گفت:

- ولی، نه، کمپلیمان خیلی خوبی بود!

این را مثل یک آدم آهنی و بی هیچ لبخند و نشانی از مهر و سپاس داشت می‌گفت. در ادامه‌ی جمله‌اش می‌خواندم "ولی دوست داشتم آن را از کس دیگری بشنوم، نه از پیرمرد قراضه و بی‌قواره‌ای مثل تو...!"

این بار نیم‌نگاهی در چشمانم انداخت و برای نخستین بار توانستم لحظه‌ای کوتاه چشمانش را ببینم: دو پارچه یخ آبی‌رنگ!

دلم یخ زد.

گفتم:

- باشه، خدا نگهدار!

- خدا نگهدار!

***

خواندن ستون اس‌ام‌اس‌های روزنامه را ترک کرده‌بودم، اما چندی بعد به‌تصادف چشمم به این پیام افتاد:

«همسایه‌ی خوش‌تیپ دیوانه! آخر اگر بدانی سن من چه‌قدر بالاست و چه‌قدر [به همسرم] وفادار هستم! با این‌حال عاشقت هستم و دلم را گرم می‌کنی.»

و چندی بعد، باز به‌تصادف، این پیام را دیدم: *«حالا که دیگر به همدیگر نگاه نمی‌کنیم، خیلی بهتر است. از ته دل آرزو می‌کنم کسی را که دنبالش هستی پیدا کنی. قدر خودت را بدان. بغل...»*

هرگز نمی‌توان فهمید مخاطب اس‌ام‌اس‌های این روزنامه کیست.

۳۸

زندان موقت شهربانی یک کتابخانه‌ی عمومی برای استفاده‌ی همه‌ی زندانیان، عادی و سیاسی، داشت. این کتابخانه اتاقی دو در دو با چند صد جلد کتاب در طبقه‌ی دوم همان حیاط گرد "فلکه" و پشت نرده‌های SS بود. نمایندگان بند ما توانسته‌بودند پس از چانه‌زدن‌های فراوان امتیاز گردانندگی این کتابخانه را بگیرند. ما کار را میان خود تقسیم کرده‌بودیم و هر هفته نوبت یکی از ما بود که از صبح تا عصر در آن اتاق بنشینیم و به مراجعان کتاب امانت بدهیم.

سرانجام نوبت کتابداری به من رسید. پس از بازیگری در تئاتر زندان، و یک نوبت "کارگری" در گروه "شهردارانی" که انجام کارهای روزانه‌ی بند را به عهده داشتند، اکنون احساس غرور و افتخار می‌کردم که کار کتابداری همه‌ی زندان به من سپرده شده‌است. هنوز بیست سالم نشده‌بود.

بامداد هر روز کتابخانه را باز می‌کردم، دفتر و دستک را روی میز می‌گذاشتم، کتابی پیش روی خود می‌گشودم، و در انتظار آمدن تشنگان کتاب، خود را و همه‌ی جهان را در برگ‌های کتابی فراموش می‌کردم.

این‌جا کتاب‌های کهنه و خاک‌گرفته‌ای از ادبیات کلاسیک ایران: سعدی، حافظ، مولوی، فردوسی، عطار، و دیگران در قفسه‌ها چیده شده‌بود، و رمان‌های "بازاری" و "مجله‌ای" از امیر عشیری، ر. اعتمادی، و دیگران، تا "ترجمه"های ذبیح‌الله منصوری از آثار الکساندر دوما. اما در آن میان گنجینه‌ی شگفت‌انگیزی نیز وجود داشت: مجموعه‌ای نزدیک به صد جلد از "کتاب هفته"، ضمیمه‌ی روزنامه‌ی کیهان، که چندی به سردبیری احمد شاملو و چندی دیگر به سردبیری محمود اعتمادزاده (م. ا. به‌آذین) منتشر می‌شد. این گنجینه را دوستان هم‌بندمان پیش‌تر کشف کرده‌بودند و کسانی از آن میان شماره‌های آن را دست به دست می‌دادند و می‌خواندند. اما من تنها پس از دیدن قفسه‌ی پر از این مجموعه دل بدان باختم: هر شماره از آن و هر بخش از هر یک از شماره‌های آن، دری بر روی جهانی شگفت‌انگیز به روی من می‌گشود. هر یک از این کتابچه‌ها چکیده و عصاره‌ی آثار پیشروترین هنرمندان و نویسندگان ایران و جهان بود. عجب گنجینه‌ای! عجب سرچشمه‌ای! تشنگی من سیری نمی‌شناخت. می‌خواندم و می‌خواندم. گردنم درد می‌گرفت. کمرم درد می‌کرد، چشمانم می‌سوخت، اما هنوز تشنه بودم: میان زمین و آسمان، در جهان مرموز قصه‌های کوتاه "کتاب هفته" آویزان بودم. هنوز داشتم

به جبران تشنگی سال‌های کودکیم می‌نوشیدم: سال‌هایی که کتاب و مجله می‌خواستم، اما نداشتم. پدرم یک کیلو شماره‌های قدیمی "اطلاعات کودکان" از کهنه‌فروشی برایم خریده‌بود و من همه‌ی آن‌ها را ده‌ها بار از آغاز تا انجام خوانده بودم. برخی شماره‌ها در آن میان ناقص بود و من ناگزیر بودم که داستان‌های دنباله‌دار را به کمک تخیلم و در ذهنم ببافم: کتاب...! کتاب می‌خواستم – مجله...! مجله می‌خواستم. اما تا سال‌های آخر دبیرستان و گرفتن پول توی جیبی، مجله و کتاب نداشتم.

اینک: بهترین مجله‌ی دنیا! آن طبقه از قفسه‌ی کتابخانه برایم مقدس بود. هر یک از شماره‌های "کتاب هفته" را که بر می‌داشتم، نوازشش می‌کردم. با عشق، با احساسی توصیف‌ناپذیر بازش می‌کردم و ورق می‌زدم. می‌خواندم و می‌خواندم، و سیر نمی‌شدم. هر یک از بخش‌های هر شماره معنا و عطر و طعم ویژه‌ای برایم داشت: بخش شطرنج را بیش از همه دوست داشتم. مسأله‌های مات در دو یا سه یا چهار حرکت؛ بازی‌های نبوغ‌آسای پل کرس، میخائیل تال، باتوینیک، آلیوخین و دیگران مو بر تنم راست می‌کرد، از این زیبایی اشک به چشمانم می‌آمد. شطرنج: جهانی پر از رمز و راز؛ جهانی بی پایان و شگفت‌انگیز. از سال‌های نوجوانی به شطرنج نیز دل باخته‌بودم، اما هنوز، تا این روزی که این‌جا در کتابخانه‌ی زندان موقت شهربانی نشسته‌بودم، خود شطرنجی نداشتم – و هنوز، نزدیک چهل سال پس از آن، این‌جا که در استکهلم پشت کامپیوتر نشسته‌ام، فرصتی نیافته‌ام که خود شطرنجی به سلیقه‌ی خود بخرم و در خانه داشته‌باشم.

یک مسابقه‌ی شطرنج در بندمان راه انداختیم: جدول درست کردیم، چارت کشیدیم، مقررات وضع کردیم – و من، با آن‌که هرگز خود شطرنجی نداشتم، با آن‌که تمرین و تجربه‌ی خوبی نداشتم، با آن‌که یکی از "جوجه"های بند بودم، با این‌همه یکی از فعالان این مسابقه شدم. نزدیک به نیمی از زندانیان بند در مسابقه شرکت کردند. اما با هر قدم و با جدی‌تر شدن بازی‌ها، یک‌یک صحنه را خالی کردند. کسانی حتی تئوری بافتند که در شرایط کشتن و کشته‌شدن رفقایمان در خیابان‌ها و زیر شکنجه، چه جای بازی و شطرنج است؟ و در پایان، تنها دوستان پشتیبانم، فاتح شیخ و مسعود هنوز باقی بودند و چند تن دیگر، و من به مقام دوم رسیدم؛ همچون امتحان دیپلم ریاضی در اردبیل، و همچون مسابقه‌ی شطرنج دبیرستان‌های اردبیل برای اعزام به اردوی رامسر.

تب شطرنج در بند ما در آن سال در واقع از جای دیگری ناشی می‌شد: جنگ سوسیالیسم و سرمایه‌داری روی میز شطرنج. مسابقه‌ی قهرمانی جهان میان باریس اسپاسکی از شوروی و بابی فیشر از امریکا. کسی در بند سیاسی از فیشر طرفداری

نمی‌کرد، یا جرأت نداشت در برابر فشار جمعی که همه طرفدار اسپاسکی بودند، از فیشر طرفداری کند. در نخستین بازی، فیشر یک اشتباه کرد و اسپاسکی فیل او را به‌دام انداخت. بسیاری از هم‌زنجیران از این بازی به هیجان آمده‌بودند و بسیاری در حال تکرار و تفسیر بازی بودند. اما پیشتازی اسپاسکی چندان دوام نیاورد و او خسته از اداهای فیشر، پس از ۲۴ بازی، سرانجام مسابقه را باخت و مایه‌ی یأس ما طرفدارانش شد.

و دریغا، سرانجام روزی رسید که مرا از گنجینه‌ی گرانبهای بایگانی "کتاب هفته" جدا کردند: بامداد روزی "آقای بلندگو" از آن پایین نامم را خواند و گفت که فردا برای انتقال به زندان قصر آماده باشم.

در آن یک هفته‌ای که کتابدار زندان موقت شهربانی تهران بودم، همه‌ی مشتریانم از رفقای بند سیاسی خودمان بودند، به استثنای تنها یک نفر از صدها نفر زندانیان بندهای عادی که روزی آمد، کتاب "زیبا"ی محمد حجازی را خواست، کمی ورقش زد، روی میز رهایش کرد، و رفت.

این یکی از بازی‌هایی‌ست که همان هنگام از یکی از شماره‌های "کتاب هفته" (یا شاید جایی دیگر؟) یادداشت کردم، و هنوز دارمش. اکنون یافتم که ریچارد رتی Richard Réti و ساویه‌للی تارتاکوور Savielly Tartakower در سال ۱۹۱۰ در وین آن را بازی کرده‌اند.

1- e4 c6
2- d4 d5
3- Nc3 dxe4
4- Nxe4 Nf6
5- Qd3 e5
6- dxe5 Qa5+
7- Bd2! Qxe5
8- O-O-O NxN
9- Qd8+!! KxQ
10- Bg5++

۳۹

بعد از ناهار سنگین پادگان، به درون آسایشگاه خزیده بودم و بالای طبقه‌ی سوم تختخواب سربازی خوابیده‌بودم، که تکان‌هایی بیدارم کرد: هوشنگ بود. با لهجه‌ی دوست‌داشتنی اندیمشکی‌اش می‌گفت: بووام، مو داروم می‌رُم!

گیج و خواب‌آلود، نگاهش می‌کردم: می‌رُم؟ یعنی چی؟ کجا؟ حالا چه وقت رفتن است؟ آخر هفته نبود، می‌دانستم که مرخصی ندارد، تا همین پیش از ظهر سخنی از رفتن کسی به جایی نبود، هنوز شش ماهی از خدمت او باقی بود. منظورش چه بود؟ کجا داشت می‌رفت؟

- گروهبانه اومد گفت اخبار ساعت ۲ گفته که دولت نظامی سقوط کرده و بختیار نخست‌وزیر شده. دیه جای موندن نی...

از جا پریدم. چند روز بود که رادیوهای خارجی از زمزمه‌ی برکناری دولت نظامی ارتشبد غلامرضا ازهاری و تدارک نخست‌وزیری کسی از جبهه‌ی ملی می‌گفتند. در سراسر دوران دولت ۷۲ روزه‌ی جعفر شریف‌امامی، و سراسر دوران دولت ۵۴ روزه‌ی ازهاری، اعتصاب، تظاهرات، اعتراض، درگیری، و کشتار در همه جای کشور ادامه داشت. سراسر کشور می‌جوشید و می‌خروشید. خروش مردم گسترده‌تر می‌شد و به دورافتاده‌ترین گوشه‌های ایران رسیده‌بود. صدها نفر کشته شده‌بودند. همین بیست روز پیش در تهران بودم و به تماشای تظاهرات مردم در روزهای تاسوعا و عاشورا ایستاده‌بودم. این رود عظیم و خروشان مردم، این سیل، ابتدا و انتهایی نداشت. اندکی همراهشان رفته‌بودم: هولناک بود. از سویی احساس شگرف شرکت در حماسه‌ای بزرگ وجودم را می‌انباشت و مرا در خود غرق می‌کرد، و از سوی دیگر با این مردم و با این شعارها خود را یگانه نمی‌یافتم، احساس هم‌دلی نمی‌کردم، احساس بیگانگی می‌کردم. شعارهایشان را یک بار و دو بار تکرار می‌کردم، اما بیشتر نمی‌توانستم. ساکت می‌شدم. این‌ها شعارهای من نبود. این سیل بنیان‌کن به کجا می‌رفت؟

با مرتضی به یک گروه تظاهرکنندگان آذربایجانی پیوسته‌بودیم: با آهنگی شورانگیز پا بر زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند: «گر امر ائلیه بوگون مراجع؛ بو شاه جنایتکارا راجع، الدن اله بیز اسلحه آللوق؛ قولدور رضانین اوغلونو تخت‌دن یئره ساللوق!» [اگر مراجع (بخوان: آیت‌الله شریعتمداری) درباره‌ی این شاه جنایتکار امر کنند، همین امروز دست به اسلحه می‌بریم و پسر رضای قلدر را از تخت به زیر می‌کشیم!]. از این آهنگ، از

این پا کوبیدن، از این نیروی سرکش مو بر اندامم راست می‌شد. اما نه! من اهل اطاعت از "مراجع" نبودم. این پا کوبیدن هم مرا به یاد دسته‌های "شاخ‌سه‌ی – واخ‌سه‌ی" [شاه حسین، وا حسین] حیدری‌های اردبیل می‌انداخت که کمی پیش از ماه محرم "به پیشواز" آن می‌رفتند، یک دست را به کمر هم می‌گرفتند، چوب بلندی را که به دست دیگر داشتند، و پایشان را، با آهنگ مشابهی به زمین می‌کوبیدند و "شاه حسین، وا حسین" و "حیدرا! حیدرا!" می‌گفتند. گویا این مراسم یادگاری از دوران جنگ‌های حیدری‌ها و نعمتی‌ها بود. همین‌ها بودند که در روز عاشورا قمه می‌زدند. بدم می‌آمد از هرگونه مراسم مذهبی. بدم می‌آمد از تماشای بندگی و بردگی و عبودیت و زبونی انسان‌های "بیچاره" در برابر نیروهای قاهر و "ماورای طبیعی". اکنون گرچه این مردم می‌خواستند یکی از این نیروهای قاهر را از تخت به زیر بکشند، اما هنوز مراسم مذهبی اجرا می‌کردند. خود را و مرتضی را کنار کشیده‌بودم.

مردم برای مبارزه با حکومت نظامی و منع عبور و مرور شبانه هم راه‌هایی پیدا کرده‌بودند: بالای بام می‌رفتند، "الله اکبر" می‌گفتند و شعار می‌دادند. سربازانی که با کامیون‌ها و زره‌پوش‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها گشت می‌زدند، تیراندازی می‌کردند، اما دستشان به همه‌ی پس‌کوچه‌ها نمی‌رسید. دستشان به بام‌ها نمی‌رسید. با دوستم احمد بر بام خانه‌اش در انتهای خیابان گیشا ایستاده‌بودم و در تاریکی به این هیاهوی شگفت‌انگیز گوش سپرده‌بودم، با احمد همراهی کرده‌بودم و خدایی را که باور نداشتم به صدای بلند، بزرگ خوانده‌بودم. سیل خواه و ناخواه انسان را می‌کشید و با خود می‌برد.

صدای خروش هر روزه‌ی مردم، صدای شگفت‌انگیز شب‌ها، تیراندازی‌ها و انفجارها در همه‌جای تهران و شهرستان‌ها شنیده می‌شد. حتی شاه در روز ۱۵ آبان ۱۳۵۷ از رادیو و تلویزیون اعلام کرد که "صدای انقلاب" مردم را شنیده‌است. اما او همان روز ازهاری را به نخست‌وزیری گمارد و فردای آن به دستور شاه گروهی از سران کشور که به فساد یا دامن زدن به نارضایی مردم متهم بودند، بازداشت شدند: هویدا نخست‌وزیر پیشین، ارتشبد نصیری رئیس ساواک، منوچهر آزمون، داریوش همایون، روحانی، ولیان، شیخ‌الاسلام‌زاده، نیک‌پی، و دیگران. شاه گویا خیال می‌کرد که با قربانی کردن این مهره‌ها، خشم مردم را می‌تواند فرو نشاند. و ازهاری گویا معنای "صدای انقلاب" را در نمی‌یافت، یا خود را به بلاهت می‌زد و در مجلس شورا اعلام کرد که تحقیق کرده‌است و صداهای شبانه بر بام‌ها از نوار ضبط‌صوت و بلندگوهای قوی پخش می‌شود. مردم خشمگین فردای آن روز در خیابان شعار می‌دادند: «ازهاری گوساله، ژنرال چهارستاره، باز هم بگو نواره! نوار که پاندار‌ه!»

و اکنون، ازهاری هم رفته‌بود. هوشنگ همان پایین ایستاده‌بود، دست به سبیل بلند و پرپشتش می‌کشید، و منتظر بود تا از آن بالا چیزی بگویم: - ها...؟ تو چه می‌کنی، بووام؟

- من هم نمی‌مانم.

آیت‌الله خمینی یک ماه پیش اعلامیه داده‌بود و از سربازان خواسته‌بود که در خدمت ماشین کشتار نمانند و از پادگان‌ها بگریزند. کسانی از سربازان آموزشی ما گریخته‌بودند. این سربازان روستایی دست به گریختن‌شان خوب بود و بی فتوا هم می‌گریختند. اما ما خود از آغاز هرگز در خدمت ماشین کشتار نبودیم و لازم نبود آیت‌الله خمینی منع‌مان کند. گوشمان به اعلامیه‌های ایشان نبود. ما افت‌وخیز موج‌های سیاسی را دنبال می‌کردیم. اکنون وقت رفتن بود.

پرسیدم: - کی؟ کجا؟ با هم بریم، یا تک‌تک؟ بچه‌های دیگه هم هستند؟

- عبدالله هم هست. بقیه ره نمی‌دونوم.

- پس بیا با بقیه هم صحبت کنیم تا فردا نگن چرا خبرشان نکردیم.

زاهدی و چند نفر دیگر از سربازان لیسانس، از یک هفته تا یکی دو ماه از خدمتشان باقی بود و می‌خواستند بمانند. اما گروه بزرگی تصمیم به رفتن گرفتند. یک شطرنج کوچک آهنربایی، یک فرهنگ عمید، و رادیو را به زاهدی دادم، ساک افسری یادگار سه ماه آموزش در مرکز آموزش ۰۱ کادر (پادگان فرح‌آباد) را با مقداری لباس و چیزهای دیگر همان‌جا زیر تختخواب آسایشگاه رها کردم، لباس شخصی سبک مخصوص فرار را شتابان در یک کیف پارچه‌ای مچاله کردم، کیف را زیر بغل زدم، و با هوشنگ به سوی سیم‌های خاردار جبهه‌ی شمالی پادگان رفتیم.

تصمیم جمع بر آن بود که هر کس به راه خود برود تا اگر وضع برگشت، مبادا بار دیگر به تبانی و شورش جمعی متهم شویم. عبدالله و دیگران رفته‌بودند. با هوشنگ از پشت تپه‌ای آن‌سوی اتاق ملاقات پادگان، خمیده رفتیم. در گودی جوی خشکیده‌ای راه سپردیم، و از زیر سیم خاردار گذشتیم. نگاهی به پشت سر کردم: مترسک‌های توی برجک‌های نگهبانی دوردستِ تپه‌های آن‌سوی پادگان همچنان بی‌حرکت نشسته‌بودند. باد همیشگی چهل‌دختر نرم‌نرمک شروع به وزیدن می‌کرد. هیچ نمی‌دانستم که این پادگان را برای همیشه ترک می‌کنم و هرگز به آن‌جا باز نخواهم گشت. نمی‌دانستم که این گذاشتن و رفتن، رها کردن چیزهایی که داشتم، این ترک کردن، بارها در زندگانیم تکرار خواهد شد. سیم خاردار... در این مدت نزدیک به یک سال سیم خاردار و فرار از

زیر آن بخشی از زندگی من شده‌بود. هیچ نمی‌دانستم که در آینده هم باز با سیم‌های خاردار، هم واقعی، و هم ذهنی و درونی، و فرار از زیر آن‌ها سر و کار خواهم داشت.

به تنبیه فرارهایم، و برخی تخلف‌های دیگر، شصت‌وهفت روز در درون این پادگان در زندان به‌سر برده‌بودم: زندان در زندان! و امروز، نهم دی‌ماه ۱۳۵۷، به‌سوی آزادی می‌رفتم. آزادی؟ کجا می‌رفتم؟ از خانه‌ی پدری رانده شده‌بودم و جایی و سرپناهی از خود نداشتم. باید به دوستان پناه می‌بردم. سرنوشت بعدی‌مان چه بود؟ باقی‌مانده‌ی خدمت‌مان چه می‌شد؟ هیچ نمی‌دانستم.

زیر یک پل فرعی زیر جاده‌ی شاه‌پسند به شاهرود، نزدیک قهوه‌خانه مش حسن، لباس عوض کردیم، با لباس شخصی از زیر پل بیرون آمدیم و کنار جاده ایستادیم، سوار ماشینی شدیم و به شاهرود رفتیم، و از هم جدا شدیم. هوشنگ به‌سوی مشهد رفت و من به‌سوی تهران.

***

سه سال بعد، در پاییز ۱۳۶۰، در شلوغی پیاده‌روی کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه تهران هوشنگ را دیدم که چندگام جلوتر از من می‌رفت. آن‌جا چه می‌کرد؟ او می‌بایست یا در مشهد باشد که در دانشگاهش درس خوانده‌بود و به آن دلبستگی داشت، و یا در اندیمشک. خود را رساندم و آهسته زیر گوشش گفتم: "سرگرد مصری‌پور را چه کردی؟" ناگهان پا سست کرد، اما سر بر نگرداند. سرگرد مصری‌پور در چهل‌دختر معاون فرمانده گردان او بود و همیشه با او درگیری داشت. سه سال طوفانی و پر تلاطم از آن روزها گذشته‌بود، و اکنون روزگار بدی بود. پاسداران و کمیته‌چی‌ها هر کس را که دلشان می‌خواست در خیابان‌ها می‌گرفتند و می‌بردند، به‌ویژه اگر ظاهر او به تیپ اعضای سازمان مجاهدین خلق می‌خورد، یا اگر کفش کتانی داشت، یا اگر "سبیل کمونیستی" داشت، یا... و هیچ معلوم نبود فرد دستگیرشده به چه سرنوشتی دچار شود. نادانسته هوشنگ را ترسانده‌بودم. شانه به شانه‌اش که شدم، زیر چشمی نگاهم کرد، ایستاد و آهسته گفت: زهره‌ترکوم کردی، بووام...! کمی از این در و آن در گپ زدیم، و سپس به راه خود رفت. دیگر هرگز ندیدمش. هیچ نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند.

۴۰

در فضای پر دود و پر سروصدای آن کارگاه بزرگ، به بزرگی زمین فوتبال، تنها نبودم. گذشته از همه‌ی همکاران محلی، پرویز خان، "بهروز تئاتری"، و بهراد هم بودند که هر یک در گوشه‌ای روی ماشین‌های تراشکاری کار می‌کردند.

پرویز خان مردی جا افتاده و متین و موقر بود که کم‌وبیش همه‌ی ساکنان خانه‌ی شماره چهار خیابان لوبیموف برای وقارش و موها و سبیل یک‌دست سپیداش، احترامش می‌گذاشتند. در ایران دبیر دبیرستان بود و این‌جا به تراشکاری‌اش گمارده‌بودند. انسانی ادبی بود، و نه فنی. با این‌حال کارش را یاد گرفته‌بود: باید ماشین تراش را که با نوارهای کاغذی سوراخ‌دار برنامه‌ریزی می‌شد، تنظیم می‌کرد، و بعد قطعات بی‌شماری را با همان برنامه می‌تراشید. او می‌بایست مرتب قطعات تراشیده‌شده را اندازه‌گیری می‌کرد تا مبادا این ماشین تراش فرسوده از اندازه‌های داده‌شده "لغزیده" باشد، یا مبادا تیغ تراش کند شده‌باشد.

تعصب سختی نسبت به رفاقت و "رفقا" و درست کار کردن داشت. اما روسی چندانی نیاموخته‌بود و پیوسته به سراغ من می‌آمد تا میان او و بریگادیر (سرکارگر)شان یا ماستر (سرپرست)شان میانجیگری و ترجمه کنم. خود گمان می‌کرد که خوب و درست کار می‌کند، اما بریگادیر و ماسترش همواره از کار او گله و شکایت داشتند.

سرانجام روزی مرا به دفتر والنتین سمیونویچ ژوگولوف ناچالنیک (رئیس) کارگاه فراخواندند. پرویز خان، چند تن از همکارانش، بریگادیرش و ماسترش در حضور ناچالنیک نشسته‌بودند. گویا قرار بود من مترجم این جلسه باشم، با آن روسی ناقص و الکنم. می‌گفتند که از قطعات خراب و دور ریختنی ساخت پرویز خان دیگر خسته شده‌اند و می‌خواهند بررسی کنند و ببینند ایراد از کجاست تا شاید چاره‌ای برای آن بیاندیشند. بخشی از این‌ها را به حدس در می‌یافتم. ناچالنیک بر خلاف خیلی‌های دیگر از همکاران، بلاروسی در روسی قاطی نمی‌کرد، اما با لحنی لاتی حرف می‌زد، انتهای کلمات را در هوا رها می‌کرد، و این درک حرف‌های او را برایم دشوار می‌کرد.

پرویز خان با گردنی افراشته نشسته‌بود و هیچ نمی‌گفت، تا آن‌که خواستند از او بپرسم که نظر خود او چیست. پرسیدم. پرویز خان کمرش را راست‌تر کرد، و فقط گفت: «من درست کار می‌کنم». ترجمه کردم. ناچالنیک و دیگران دقایقی درباره‌ی ایرادهای قطعات تولیدی پرویز خان سخنرانی کردند. با دقت و جدیت در دهانشان خیره می‌شدم،

می‌کوشیدم که از لابه‌لای لهجه‌ی لاتی یا مخلوط روسی و بلاروسی، حرف‌هایشان را هر چه بیشتر دریابم، و با این حال ناگزیر بودم بخش بزرگی را حدس بزنم. آن‌چه را دریافته بودم برای پرویز خان باز گفتم، و او بار دیگر چیزی جز تأکید بر درستی کارش نگفت. احساس می‌کردم که حرفی در دل دارد که بر زبان نمی‌آورد، اما آشنایی پیشین و دیرینه با او نداشتم و نمی‌توانستم حدس بزنم حرف دل او چه می‌تواند باشد. ناچالنیک و ماستر و بریگادیر و دیگران آن‌قدر گفتند، تا آن‌که سرانجام پرویز خان لب گشود و با جمله‌ای مبهم گفت: «شاید همه‌ی آن قطعه‌های خراب کار من نیست؟»

ترجمه کردم، و ناگهان همه ساکت شدند. همه بهت‌زده در پرویز خان خیره شدند، و گویی معنا و هدف جلسه را به‌کلی فراموش کردند. تا آن‌که والنتین سمیونوویچ ناگهان منفجر شد و بارانی از دشنام و تشر بر سر ماستر و بریگادیر و همکاران پرویزخان فرو بارید. یک فحش مادر چاشنی هر نیم‌جمله‌اش بود و تهدیدشان می‌کرد که بروند و پیدا کنند کیست که خرابکاری‌های خود را در جعبه‌ی قطعات تولیدی پرویز خان می‌ریزد. گویی پرده‌ای از پیش چشمان او کنار رفته‌بود: همگی می‌دانستند که چند تن از کارگران آن بخش همواره مست‌اند و سابقه‌ی تولید قطعات خراب داشته‌اند، و اکنون ناگهان کارشان درست شده‌است، و پرویز خان، با آن وقار و گذشت لوطی‌منشانه و رفیق‌بازانه در تمام این مدت دم نزده و خود را فدای خرابکاری‌ها و کار پست و زشت "رفقای کارگر سوسیالیسم واقعاً موجود" کرده‌است.

ناچالنیک همه را از اتاق بیرون کرد. پرویز خان با آن وقار سپیدی دماوند بر سرش، همراه با من بیرون آمد، و با گردنی افراشته پشت دستگاه خود رفت.

***

بهروز تئاتری چندی پس از ما گروه نخست، در این کارخانه و این کارگاه آغاز به کار کرد، و در همان نخستین روز کارش، هنگامی که پس از کار کشنده‌ی روز به رخت‌کن رفت تا رخت عوض کند و به ساختمان محل سکونتمان باز گردد، شگفت‌زده دریافت که شلوار جین کهنه‌ای را که از ایران به تن داشت، از کمدش دزدیده‌اند. این ضربه‌ای سخت و تکان‌دهنده و بسیار دور از انتظار بود. تا پیش از آن هرگز هیچ‌کدام از ما، هرگز، حاضر نبودیم بپذیریم که چنین حرکت پست و بی‌شرمانه‌ای در بهشت رؤیاهای ما می‌تواند رخ دهد. حال بهروز چه کند؟ چگونه بی شلوار تا خانه برود؟

در ساعاتی که بسیاری از مدیران و مسئولان کارخانه را ترک کرده‌بودند، بهروز به این در و آن در زد، و نه آن روز و نه دیرتر کمکی به او نکردند، جز آن‌که یک شلوار کار تمیز به او دادند تا با آن خود را به خانه برساند.

بهروز از این موضوع و چند موضوع دیگر سوژه‌ای برای تئاتری تک‌نفره و دونفره ساخت، در مراسم کریسمس آن سال (۱۹۸۴) اجرایش کرد، و کمیته حزبی ساختمان، مسئول حزبی گروه، دفتر صلیب سرخ بلاروس، و بسیاری دیگر را با خود دشمن کرد.

***

بهراد جوانی حساس و عاشق‌پیشه بود. شعر می‌سرود، و در گوشه‌ای دیگر از این کارگاه با ماشینی از نوع دیگر تراشکاری می‌کرد. به یکی از دختران زیبای جمع ما دل باخته‌بود و در آتش این عشق پیوسته آه می‌کشید و پیوسته دود سیگار را در آه‌های سوزناکش می‌آمیخت. از بخت بد همکاری داشت که چهره‌ی به‌کلی دیگری از عشق را مدام در برابر چشمان او به نمایش می‌گذاشت: دختری بود کم‌وبیش زیبا و خوش‌اندام و هوس‌انگیز و عشوه‌گر، که در چند متری بهراد تراشکاری می‌کرد، و به بهانه‌ی این که از مردان سیه‌موی خوشش می‌آید، سر به سر بهراد می‌گذاشت و دلبری می‌کرد: چشم بریگادیر را که دور می‌دید، نوری، جوان بالابلند و سیه‌چرده‌ی باکویی را که روی ماشین بعدی کار می‌کرد در آغوش می‌کشید، با خودنمایی و به‌گونه‌ای که بهراد ببیند لب به لب نوری را می‌بوسید، زبانش را توی دهان او فرو می‌کرد و لبانش را می‌مکید، و بهراد، با "اخلاق انقلابی"، با تربیت ایرانی، با عشق "پاک و آسمانی" به آن دختر زیبای ایرانی، می‌سوخت، باز آه می‌کشید، باز سیگار می‌کشید و می‌کوشید تا اداهای آن دختر عشوه‌گر را نادیده بگیرد.

دستگاه آب‌سردکن کارگاه نزدیک جایی بود که بهراد و آن دختر کار می‌کردند. یک بار، کلافه از دود و سروصدا و گرما و احساس خفقان، رفتم تا آن‌جا آب بنوشم. دختر پیش از من آن‌جا خم شده‌بود و داشت آب می‌نوشید. نوشید، سیراب شد، قد راست کرد، چرخید، و مرا که دید لبخندی لوندانه زد، یقه‌ی بلوز کارش را بلند کرد تا با آن لبان زیبایش را خشک کند، و به این بهانه سینه‌اش را باز کرد، پستان لخت و زیبا و هوس‌انگیزش را نشانم داد، و بعد با حرکتی لوندانه پستانش را پوشاند، لبخندی برایم زد، و همچنان‌که سرش را با حالتی تحریک‌کننده برگردانده‌بود و نگاهم می‌کرد، لبخند بر لب، به سوی دستگاهش رفت.

"چه‌کارت کنم آخر، دختر؟ تو هم آدم پیدا کردی تا برایش دلبری کنی؟ برو! برو، خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله دهد!"

۴۱

درختان سرسبز و بلندی که از پنجره‌های کوچک در پشتی ماشین زندان دیده می‌شد، نشان می‌داد که به باغ بزرگ زندان قصر رسیده‌ایم. در فضای تنگ و هوای داغ ماشین زندان عرق می‌ریختم و دلم جرعه‌ای هوای خنک از سایه‌سار آن درختان را می‌خواست. کمی بعد ماشین ایستاد، در پشتی آن گشوده‌شد، شش سرباز مسلحی که دوبه‌دو نگهبان ما سه زندانی بودند پیاده شدند و میان ماشین و دروازه‌ی ورودی یکی از بندهای زندان صف کشیدند و دالانی ساختند که ما را به دروازه هدایت می‌کرد. سینه‌ام را از هوای باغ انباشتم، و به راهرویی وارد شدم. گروهبان همراهمان به پاسبان بند تحویلمان داد و دروازه پشت سرمان بسته‌شد.

در "زیر هشت" کمربند و برخی دیگر از وسایل ما سه هم‌پرونده‌ای: محمد، مهدی و من را گرفتند، کاغذهایی امضا شد، دری را میان زیر هشت و راهروی بند گشودند، به درون راندندمان، و این در را نیز پشت سرمان بستند. این‌جا بند شماره‌ی ۳ زندان قصر در روزهای آغازین شهریور ۱۳۵۱ بود. شلوغ بود و صداهایی در راهروی دراز بند طنین می‌انداخت. کسانی در رفت‌وآمد بودند؛ همه با پیژامه و دمپایی. کسانی نزدیک آمدند و گرد ما حلقه زدند: که هستیم و چه‌کاره‌ایم؟ از کدام زندان آمده‌ایم؟ اتهاممان چیست؟ این پرسش‌ها گذشته از کنجکاوی و خبر گرفتن از بند پیشین ما و دوستان و آشنایان آن بند، برای آن بود که بدانند ما را در کجای بند باید جا دهند.

نخستین اتاق‌های این راهرو به گروهی از کردان سالخورده اختصاص داشت که گفته می‌شد در مخالفت با اصلاحات ارضی و "انقلاب سفید" شاه به زندان افتاده‌اند. با لباس سنتی کردی و ریشه‌های رنگارنگ آویزان بر مندیل روی سرشان، با کمرهایی خمیده در راهرو می‌رفتند و می‌آمدند. گفته می‌شد که اینان گروهی بسته‌اند و با دیگران نشست و برخاستی ندارند.

اتاق‌های بعدی را زندانیان قدیمی اشغال کرده‌بودند. اتاقی دیگر اختصاص به روحانیان داشت، و اتاقی را زندانیان با محکومیت‌های سنگین ده سال به بالا، از جمله مسعود رجوی، که هنوز جوانی ۲۴ ساله‌بود، همراه با گروهی از اعضای سازمان مجاهدین خلق و دیگر سازمان‌ها در اختیار داشتند. یک بقالی کوچک که یک زندانی عادی آن را اداره می‌کرد، و "اتاق روزنامه و تلویزیون" نیز در این راهرو بود. سپس راهرو پیچی نود درجه‌ای می‌خورد و پس از یک راهروی باریک سه-چهار متری که در یک کنار آن

رختخواب‌هایی را تا بلندی دو متر روی هم چیده‌بودند، به دری می‌رسید که با چند پله‌ی سنگی به حیاط بزرگی می‌رفت.

حیاط پر از زندانیانی بود که یا به دیوارها تکیه داده‌بودند و داشتند آفتاب می‌گرفتند، و یا با سرعتی تب‌آلود تنها و یا دو یا چند نفر با هم قدم می‌زدند. این همه زندانی؟

ما را به راهروی شماره ۲ بردند. نخستین اتاق این راهرو را اعضای گروه "ساکا" (سازمان انقلابی کمونیست‌های ایران) اشغال کرده‌بودند. شخصی در میانشان بود که موهای نقره‌ای بلندی داشت و او را "مارکس" نام نهاده‌بودند. اتاق بزرگ بعدی در اختیار اعضای سازمان مجاهدین و برخی گروه‌های مذهبی دیگر بود و در اتاق مشابه بعدی اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق و برخی گروه‌های "چپ" دیگر می‌زیستند. آن‌سوتر آشپزخانه‌ی کوچکی بود و سپس حمام و دستشویی.

در هیچ‌کدام از این راهروها و اتاق‌ها جایی برای ما نبود. این بند اکنون نزدیک به دویست زندانی بیش از ظرفیت خود داشت. ما را به اتاق "چپی‌ها" بردند. دورتادور اتاق رخت‌خواب‌هایی روی هم چیده شده‌بود و در کنار آن‌ها روی گلیم‌های کف اتاق، پتوهای تاشده گسترده‌بودند. بر میخ‌های روی دیوار کیسه‌های پارچه‌ای بی‌شماری آویخته‌بود. کسی جز چند بیمار در آن نبود. همه در حیاط بودند. پیژامه‌ای و پیراهنی از اموال "کمون" به هرکدام از ما دادند. به هر کداممان کیسه‌ای دادند تا لباسمان را در آن جا دهیم و این کیسه‌ها را در میان کیسه‌های دیگر بر دیوار آویختند. اما برای خواب شب باید جای دیگری پیدا می‌کردیم. کسی مقررات بند را برایمان گفت. در طول روز ماندن در این اتاق مجاز نبود و اهالی آن تنها هنگام خواب بعد از ظهر و شب، و برای کلاس‌های درس در اتاق بودند. همه‌ی این چند صد نفر، صرف‌نظر از مذهبی و غیر مذهبی، عضو یک جمع اشتراکی یا "کمون" بودند و تنها کردها و روحانیان و برخی از زندانیان قدیمی خود را از کمون کنار کشیده‌بودند. این‌جا نیز هر روز گروهی به‌نوبت کارهای روزانه‌ی بند را انجام می‌دادند. این‌جا دیگر امکان جمع کردن همه‌ی زندانیان برای جلسه‌ی آشنایی وجود نداشت و مسئول اتاق قرار بود مشخصات ما را دهان‌به‌دهان به دیگران اطلاع دهد.

هر یک در پی یافتن دوستان و آشنایان خود رفتیم. همه‌ی کسانی را که پیش از ما از زندان موقت شهربانی (فلکه) برده‌بودند، به این‌جا منتقل کرده‌بودند. مسعود، غفاری‌ها، و بسیاری دیگر از آشنایان "فلکه" این‌جا بودند. از زندانیان سرشناس یا کسانی که دیرتر سرشناس شدند، طاهر احمدزاده، علی‌رضا شکوهی، موسی خیابانی، فرج سرکوهی، مصطفی مفیدی، محمد بسته‌نگار، قاسم باقرزاده و بسیاری دیگر این‌جا بودند. افسران

توده‌ای گویا در بند ۴ بودند که حیاط آن با حیاط بند ۳ دیواربه‌دیوار بود. عبدالله ق.، از گروه ستاره سرخ، با لحنی حماسی برایم گفت که صفرخان (قهرمانی) پشت همین دیوار، در گوشه‌ی حیاط بند ۴ با وزنه‌هایی که دارد، مرتب ورزش می‌کند.

مسعود را یافتم. داشت با یکی از هم‌دانشگاهی‌هایمان به‌نام محمود عطایی کاریزی قدم می‌زد. محمود عطایی از روستای کاریز نزدیک تایباد خراسان، و دانشجوی مهندسی متالورژی دانشگاه صنعتی آریامهر، ورودی سال ۱۳۴۷ بود. پیکری کوچک و آفتاب‌سوخته، اما بازوانی با عضلات آهنین داشت. خندان و مهربان و دوست‌داشتنی بود. عضو سازمان مجاهدین بود. روزهای بعد، و پس از آن‌که فاتح شیخ را هم از "فلکه" به قصر آوردند، محمود عطایی با مسعود و فاتح بحث و گفت‌وگو می‌کرد و میان این دو و اتاق مسعود رجوی در رفت و آمد بود. صفا و صمیمت محمود عطایی را می‌ستودم، اما چندان علاقه‌ای به این بحث‌ها نداشتم. هنگام بحث‌هایشان رادیوی جیبی مسعود را از او می‌گرفتم و با گوشی به موسیقی کلاسیک که از موج اف‌ام رادیوی تهران پخش می‌شد گوش می‌دادم. کاری به کار کسی نداشتم. خود را به مسعود و فاتح چسبانده‌بودم، با آن دو راه می‌رفتم و در کنار آنان بر سر سفره‌ی کمون می‌نشستم.

شب‌ها، گذشته از اتاق‌ها که پر از خفتگان می‌شد، در درازای هر دو راهروی دراز، ردیف فشرده‌ای از رخت‌خواب‌ها پهن می‌شد و همه تنگ هم می‌خوابیدند. پس از جست‌وجوی بسیار یک فاصله‌ی خالی نیم‌متری در راهروی شماره ۱ در کنار محمد بسته‌نگار یافتم. تکه‌ای ابر باریک و دراز و دو ملافه از اموال کمون به من رسید. ابر را زیرم گستردم، ملافه‌ای روی آن کشیدم، لباسم را بالش کردم و با ملافه‌ای دیگر بر رویم، خوابیدم. از آن پس این جای خواب ثابت من بود، اما نتوانستم ارتباط نزدیکی با محمد بسته‌نگار برقرار کنم. شب‌ها پیش از رسیدنم به خواب رفته‌بود، و صبح‌ها پیش از من بر می‌خاست.

این‌جا ما گروه بزرگ دانشجویانی را که به "جرم" شرکت در تظاهرات اعتراض به سفر نیکسون به ایران به زندان افتاده‌بودیم، به تحقیر "نیکسونی" می‌نامیدند. منظورشان این بود که در مقایسه با کسانی که دست به اسلحه برده و جان بر کف کار مخفی و انقلابی کرده‌بودند و محکومیت‌های سنگینی گرفته‌بودند، کاری که ما کرده‌بودیم هیچ به حساب نمی‌آمد. اما روزی کسی، به‌گمانم عبدالله ق.، خشمگین به خروش آمد که: آخر ابلهان! شما در تئوری‌هایتان مدام دم از آن می‌زنید که جنبش مسلحانه‌تان "موتور کوچک"ی‌ست که با آن می‌خواهید "موتور بزرگ" مردم و خلق را به حرکت در آورید تا به‌پا خیزند و رژیم را سرنگون کنند. خب، این دانشجویان هم بخشی از همان مردم‌اند

که با موتور کوچک شما یا بدون آن به حرکت در آمده‌اند، آشکارا رو در روی پلیس رژیم ایستاده‌اند و بر ضد چیزی که شما امپریالیسم خون‌خوار می‌نامید اعتراض کرده‌اند و شعار داده‌اند و به زندان افتاده‌اند. به‌جای آن‌که خوشحال باشید که این شاید ثمره‌ی جان‌بازی‌های شماست، آن‌چنان در تخیلات قهرمان‌بازی‌های خود غرق شده‌اید که اینان را تحقیر می‌کنید؟ آخر بیدار شوید! چشمتان را باز کنید!

مخاطبان سر به زیر رفتند، و از آن پس به‌جای تحقیر، ما را کشف کردند، و بسیاری از آنان شروع به کار روی برخی از ماها کردند. اما من دم به تله نمی‌دادم. تشنه‌ی خواندن و دانستن بودم. جایی بالای رخت‌خواب‌های راهروی منتهی به پله‌های حیاط یافته‌بودم؛ آن‌جا، دو متر بالاتر از کف راهرو، روی رخت‌خواب‌های نرم دراز می‌کشیدم و از کتاب‌های موجود در بند می‌خواندم و می‌خواندم: تاریخ جهان باستان، تاریخ قرون وسطی، نان و شراب، فونتامارا، خرمگس، تاریخ موسیقی، تفسیر موسیقی، نامه‌های نهرو به دخترش... و گاه همان بالا خوابم می‌برد. سر ساعت‌های معینی که رادیو برنامه‌ی موسیقی کلاسیک داشت، خود را به مسعود می‌رساندم، رادیوی او را به امانت می‌گرفتم، و حتی سر ناهار و پای سفره با گوشی به موسیقی گوش می‌دادم. می‌آموختم و می‌آموختم. این رفتارم را البته کسانی نمی‌پسندیدند و مستقیم و غیر مستقیم به گوشم می‌رساندند که باید در ارتباط‌های فعال‌تر و "مفید"تری شرکت کنم. گوشم بدهکار نبود و به راه خود می‌رفتم. سر در کار خود داشتم. در روابط آدم‌ها و گروه‌ها کنجکاوی نمی‌کردم. به اتاق‌ها سرک نمی‌کشیدم. اما در فعالیت‌های جمعی از قبیل ورزش صبحگاهی، که با شرکت گروه بزرگی صرف‌نظر از تعلق سازمانی یا ایدئولوژیک برگزار می‌شد، و در کارهای کمون با جان و دل شرکت می‌کردم و آن‌جا نمی‌توانستند بهانه‌ای از من بگیرند. پس به‌تدریج مرا به حال خود گذاشتند.

هنوز مدیون کمون بودم. هیچ کس به ملاقاتم نمی‌آمد. هر چه داشتم و هر چه می‌خوردم از اموال کمون و به برکت کمون بود. اگر کمونی وجود نداشت، بی‌گمان از کمبود ویتامین و تغذیه‌ی ناکافی به‌زودی بیمار می‌شدم؛ بی پول و بی لباس و بی بهداشت به انسان‌های ژولیده‌ی سیاهچال‌های کهن تبدیل می‌شدم. ودود را که سرانجام از "فلکه" به قصر آوردند، با آن‌که اکنون برای خبرچین بودنش از تماس با او پرهیز داشتم، به اصرار او یک بار در ملاقات با برادرش شرکت کردم و از آن راه برای خانواده پیغام فرستادم که برای وکیل تسخیری‌ام در دادگاه تجدید نظر مقداری پول لازم دارم. پدرم ۱۵۰ تومان برای عمه‌ام در تهران فرستاد و عمه پول را از طریق برادر ودود به من

رساند، و همه را بی کم و کاست به وکیل دادم. همین، و دیگر کسی در زندان یادی از من نکرد.

چه چیزی در دادگاه تجدید نظر در انتظارم بود؟ تا کی می‌بایست این‌جا به‌سر برم؟ چه بر سر آینده‌ام می‌آمد؟

***

هیچ نمی‌دانستم که محمود عطایی کاریزی، این جوان ساده و خندان و مهربان و دوست‌داشتنی، که در اسفند ۱۳۵۸ نامزد سازمان مجاهدین برای نمایندگی مجلس شورای ملی از تایباد بود، شانزده سال بعد، در سوم مرداد ۱۳۶۷، در عملیات "فروغ جاویدان" به عنوان "فرمانده فتح تهران" در ستون مجاهدین از خاک عراق به ایران حمله خواهد کرد.

موسی خیابانی و قاسم باقرزاده هر دو مجاهد بودند. اولی در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ و دومی در اردیبهشت ۱۳۶۱ در درگیری با پاسداران در خانه‌های تیمی کشته شدند.

علی‌رضا شکوهی، او نیز هم‌دانشگاهی من، بعدها از رهبران سازمان انقلابی کارگران ایران (راه کارگر) بود و در ۱۱ دی ۱۳۶۳ به دست جمهوری اسلامی اعدام شد.

۴۲

بهروز پس از پایان دبیرستان و گرفتن دیپلم بارها در کنکور سراسری دانشگاه‌ها شرکت کرده‌بود، اما نتوانسته‌بود از سد کنکور بگذرد و در تهران تاکسی می‌راند. تازگی‌ها گویا توانسته‌بود در یک بانک کار پیش‌پاافتاده‌ای بگیرد. او از بستگان دور من بود. با ورودم به دانشگاه و انتقالم به تهران در سال ۱۳۵۰، دم را غنیمت شمرده‌بود، در من، این نوجوان شهرستانی نوزده‌ساله‌ی کم‌رو و خجالتی آویخته‌بود، و می‌خواست با تدریس خصوصی گرفتن از این دانش‌آموز ممتاز پیشین که در یکی از بهترین دانشگاه‌های کشور پذیرفته شده‌بود، راه دانشگاه را بر خود هموار کند. او مجرد بود و در یک اتاق تک در طبقه‌ی سوم خانه‌ای که دو طبقه‌ی دیگرش را خانواده‌ی یکی از نزدیکانش در اختیار داشت، زندگی می‌کرد.

بهروز و بستگانش با اصرار زیاد، و گاه تطمیع، عصر پنجشنبه‌ها و روزهای جمعه‌ی مرا به تملک خود در آورده‌بودند. عصر پنجشنبه پس از دانشگاه می‌بایست خود را به خانه‌ی او می‌رساندم و می‌نشستیم و چند ساعت با او کلنجار می‌رفتم تا بر دانش کم‌مایه‌ی او در جبر و مثلثات، زبان انگلیسی، زبان و ادبیات فارسی، و برخی درس‌های دیگر چیزهایی بیافزایم. خستگی من برایش معنی نداشت. تا می‌توانست استثمارم می‌کرد و شیره‌ی جانم را می‌مکید. هر گاه خود او خسته و گرسنه می‌شد، گاه مرا می‌برد و ساندویچی برایم می‌خرید، یا در یکی از رستوران‌های درجه چندم خیابان بابائیان یا سلسبیل پلو با خورش قیمه‌ی آبکی به خوردم می‌داد. اما اغلب به خانه‌ی فامیل او در طبقه‌ی پایین می‌رفتیم، سر سفره‌ی او می‌نشستیم، و بهروز با ایما و اشاره‌هایی که من نمی‌بایست می‌دیدم، اما زیر چشمی می‌دیدم، با صاحب‌خانه چرتکه می‌انداخت و حساب و کتاب می‌کرد و قرار می‌گذاشت که آن ماه بابت شام خودش و من مبلغی به کرایه‌ی خانه‌اش افزوده شود. همه‌ی وسایل برقی این خانواده، از سشوار تا تلویزیون را نیز من برایشان تعمیر می‌کردم.

آخر شب‌های پنجشنبه در همین خانه پای تلویزیون سیاه‌وسفید می‌نشستیم و سریال‌های خارجی و ایرانی از قبیل "کاوشگران" The Persuaders با بازی تونی کرتیس و راجر مور یا "مرادبرقی" و "سرکار استوار"، و شوهای ایرانی فریدون فرخزاد و پرویز قریب‌افشار را تماشا می‌کردیم. بهروز خود را هم‌تیپ و شبیه راجر مور در "کاوشگران" خیال می‌کرد. اما از دید من تنها رنگ و مدل آرایش موهای او شباهتی اندک با راجر مور

داشت. این تنها جایی بود که می‌توانستم تلویزیون و این‌گونه برنامه‌ها را ببینم. تلویزیون سالن غذاخوری خوابگاه دانشگاه را دانشجویان مذهبی پیوسته خراب می‌کردند تا حواس اهل خوابگاه به امور انقلابی و مذهبی باشد و با برنامه‌های "مستهجن" تلویزیون دولتی منحرف نشوند.

صبح تا بعد از ظهر جمعه نیز به تدریس و آموزش دادن بهروز سپری می‌شد. او داستان‌های شگفت‌انگیزی از روابط خود با زنان تعریف می‌کرد و به‌جز مواردی که از من درباره‌ی دانشگاه و خوابگاه و هم‌اتاقی‌هایم و فعالیت‌هایمان می‌پرسید، اغلب تنها درباره‌ی زن‌بازی‌هایش حرف می‌زد. حرف‌هایش بیشتر به خالی‌بندی می‌مانست. او مرا نیز به شیک‌پوشی و "دختربازی" تشویق می‌کرد. چند بار مرا به خیاطی کشاند و به خرج خودم برایم پیراهن‌ها و شلوارهای بسیار تنگ و مد روز سفارش داد. آشنایی من با خیاطی کُنت نیز از طریق او بود. چند بار به خوابگاه دانشگاه و به اتاق ما آمد. همیشه لباسی شیک و اتوکشیده می‌پوشید، کراوات می‌بست، روی صندلی می‌نشست و پاهایش را با کفش‌های واکس‌زده و براق دراز می‌کرد روی میز، و می‌کوشید توجه هم‌اتاقی‌هایم را جلب کند. اما در محیط دانشجویی و فقیرانه‌ی ما هم با لباس‌هایش و هم با رفتار و حرف‌هایش وصله‌ی به‌شدت ناجوری بود و هم‌اتاقی‌هایم پس از نخستین دیدار دیگر اعتنایی به او نمی‌کردند و سرشان را در حضور او در کتاب و درس فرو می‌بردند. نام او را "پوخو بئی" گذاشتند که به آذربایجانی یعنی "آقای پوخ" یا "گه بیک".

او در اتاقش یک گرامافون و صدتایی صفحه‌ی ۴۵ دور موسیقی راک و پاپ داشت و می‌گفت که با آن‌ها در پارتی‌ها با دختران می‌رقصیده‌است. در آن میان تنها یک صفحه باب سلیقه‌ی خود یافته‌بودم که در استراحت‌های کوتاه میان درس‌ها می‌گذاشتم و گوش می‌دادم، و آن "شکوفه" Petite Fleur با ساکسوفون آلتوی فائوستو پاپتی بود. اما بهروز آن صفحه را دوست نداشت و می‌گفت: "باز اینو گذاشتی؟!"

پس از ماه‌ها زحمت و کلنجار رفتن با او و درس دادن، سرانجام به‌زودی می‌بایست در کنکور شرکت می‌کرد. او برای گرفتن کاری بهتر در همان بانک، مدرسه‌ی عالی علوم بانکی را برگزیده‌بود که کنکوری جداگانه داشت. در واپسین روزهای مانده به کنکور رهایم نمی‌کرد و می‌خواست پیوسته با او باشم، تشویقش کنم، قوت قلبش بدهم، و به پرسش‌های درسی که به ذهنش می‌رسید، پاسخ بدهم. بامداد روز کنکور نیز مرا با خود به "سه راه قصر" در جاده‌ی قدیم شمیران و محل مدرسه‌ی عالی علوم بانکی کشاند و قول گرفت که همان‌جا بیرون نرده‌ها چهار – پنج ساعتی را که او امتحان می‌داد منتظر بمانم، تا او بیرون بیاید.

پدرم که هنگام شرکت من در کنکور با منی که هیچ جای تهران را بلد نبودم به تهران آمده‌بود، در انتظار بیرون آمدنم از جلسه‌ی کنکور نماند، اما من چهار – پنج ساعت آن‌جا پرسه زدم تا بهروز بیرون بیاید. آفتاب ملایمی می‌تابید، برگ سبز درختان کنار خیابان می‌درخشیدند، و گرما آزارنده نبود. بهروز آمد. خسته، اما شادمان بود. فکر می‌کرد که خوب امتحان داده و امیدوار بود که پذیرفته شود. بیرون جلسه بحث دیگران را درباره‌ی این و آن سوأل امتحانی شنیده‌بود و بر پایه‌ی آموزش‌های من خوب می‌دانست که همه غلط نوشته‌اند، و امیدوارتر شده‌بود. چند سوأل را که شک داشت درست نوشته، پرسید، و معلوم شد که درست نوشته، و شادمان‌تر شد. کاغذهایی را که به‌دست داشت پیوسته به کف آن‌یکی دستش می‌کوبید و ذوق‌زده تکرار می‌کرد: «پسر، عالی شد! اَ اَ اَ پسر، چه محشر!» یکی از مایه‌های شادمانی‌اش، که بر زبان می‌آورد، آن بود که گمان می‌کرد با آغاز دانشگاه "ترتیب همه‌ی دختران دانشجو" را خواهد داد. اکنون او برای نخستین بار مرا برد و چلوکباب برگ با گوجه برایم خرید.

چندی بعد نتیجه‌ی این کنکور اختصاصی اعلام شد. بهروز پذیرفته شده‌بود. جشن بزرگی در خانه‌ی بستگان او بر پا شد، اما نمی‌دانم چرا چیزی از آن جشن به یاد ندارم. همین‌قدر می‌دانم که پاداشی به من نرسید. خیال می‌کردم که بهروز دیگر دست از گریبان من خواهد کشید، اما او اکنون می‌خواست که در درس‌های دانشگاهی کمکش کنم. به دشواری توانستم به او بفهمانم که از میان درس‌های او تنها از بخش‌های مقدماتی ریاضیاتش سر در می‌آورم و با بقیه هیچ آشنایی ندارم. بخش‌های آغازین ریاضیات او که به پایان رسید، خود را کنار کشیدم و راحت شدم.

در این فاصله به زندان افتادم. پس از بیرون آمدن از زندان به‌تدریج ارتباطم با بهروز قطع شد و دیگر او را ندیدم. او مدرسه‌ی عالی علوم بانکی را به پایان رساند و در بانک به مقامی رسید. پیش از انقلاب او را برای کار به شعبه‌ی بانک در پاریس اعزام کردند. او در پاریس با یک زن موطلائی فرانسوی ازدواج کرد، و چند سالی پس از انقلاب همان‌جا در پاریس به حمله‌ی قلبی درگذشت.

***

بهروز ساواکی بود و من نمی‌دانستم. او جزئیات تظاهرات و اعتصاب‌های دانشجویی را از زبان من بیرون می‌کشید، و با آمدن به خوابگاه هم‌اتاقی‌های من و از جمله محمد را شناسائی کرده‌بود. او بود که به پدرم خبر داد که ما را گرفته‌اند و پدرم را با دلی شکسته روانه‌ی اردبیل کرد. پدرم اصرار داشت که بهروز ما را لو داده و باعث دستگیری‌مان شده، و این بود پاداش همه‌ی زحمت‌های من. اما عیبی نداشت! من گرامافون بهروز را قرض

گرفته‌بودم و ماه‌ها در اتاق خوابگاه گراموفون را و یک ضبط‌صوت کاست امانتی از دانشجویی دیگر را روی تختخوابم به هم وصل می‌کردم، و با صفحه‌های امانتی موسیقی آذربایجانی که از این و آن می‌گرفتم، ساعت‌ها، ساعت‌ها، نزدیک به ۲۰۰۰ ساعت، نوار ضبط کردم و به این و آن دادم: گراموفون آقای ساواکی به خدمت اشاعه‌ی موسیقی آذربایجانی در آمده‌بود!

۴۳

چه می‌دانستم که این تکه از این آهنگ توصیف آزمون آتش است: کسی باید از شعله‌های آتش بگذرد و باید زنده بیرون آید تا ثابت کند که بی‌گناه است؛ و چه می‌دانستم که زندگی چه آزمون‌های آتشی بر سر راهم خواهد گسترد. همین‌قدر می‌دیدم که با شنیدن آن، همه‌ی ذرات وجودم، سر تا پا، هماهنگ با آن به لرزه در می‌آیند.

این آهنگ هر هفته فقط یک بار پخش می‌شد. آرم یک برنامه‌ی ادبی رادیو بود با نام "با آثار جاویدان ادبیات جهان آشنا شوید". پنج ساله و بعد شش ساله بودم. روزشماری می‌کردم تا روز موعود هفته برسد. ساعت‌شماری می‌کردم تا ساعت شروع برنامه برسد. اینک بر لبه‌ی تاقچه‌ای که رادیوی قدیمی پُرش می‌کرد آویخته‌بودم. برنامه آغاز می‌شد. آهنگ من شروع می‌شد. و به پرواز در می‌آمدم. دیگر آن‌جا نبودم. هیچ جا نبودم. صدا را دنبال می‌کردم. آتش می‌گرفتم. شعله می‌شدم. زبانه می‌کشیدم. می‌سوختم. می‌لرزیدم. اشکم، هیچ نمی‌دانم چرا، هم در درون و هم در بیرون جاری بود. صدای این ایستگاه دوردست گاه فروکش می‌کرد. دور می‌رفت، ناپدید می‌شد. گوشم را بیشتر و بیشتر به رادیو نزدیک می‌کردم. می‌خواستم توی این دستگاه شگفت‌انگیز بروم. می‌خواستم صدا را دنبال کنم. از کجا می‌آمد این نوای جادوئی در دل این تاریکی؟ از کجاها گذر می‌کرد؟ در تاریکی‌ها، در ابرهای تیره، در باران‌ها شناور بودم. موج بودم. صدا بودم. پرنده‌ای خیس بودم در تاریکی. بر فراز کوه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌های تاریک سر به‌دنبال این موسیقی پرواز می‌کردم. صدا باز می‌گشت. باز توی اتاق بودم، آویخته بر لبه‌ی تاقچه‌ی رادیو، با اشکی جاری بر گونه‌ها. سراپا آتش. می‌سوختم. می‌سوختم. چه بود این موسیقی؟ ساخته‌ی که بود؟

بیش از بیست سال طول کشید تا آن را بیابم: واپسین اپیزود از بخش نخست (و نیز بخش چهارم) سنفونی مانفرد اثر پیوتر چایکوفسکی بود.

همان‌گونه که کسانی خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را مزمزه می‌کنند تا بیشتر و طولانی‌تر از آن لذت ببرند، من از کودکی صدا را "مزمزه" می‌کردم: تلنگری به لوله‌ای می‌زدم، گوشم را به آن می‌چسباندم، پژواک‌های شگفت‌انگیز "دن‌ن‌ن‌ن...گ..." را در آن گوش می‌دادم، و درست همان‌گونه که کسانی از مزه‌ی بستنی یا میوه‌ای لذت می‌برند، پر در می‌آوردم، پرواز می‌کردم.

بارها با باز کردن سنجاق قفلی، با کوبیدن میخ بر یک قوطی، با سیم برق، چیزهایی ساختم که فقط همان "دن‌ن‌ن‌ن...گ..."شان به پروازم در می‌آورد. عمویم ویولون قراضه‌ای داشت که کشیدن آرشه بر سیم‌هایش صداهایی گوشخراش ایجاد می‌کرد اما من راهش را یافته‌بودم که با آن چه می‌توان کرد – کاری ممنوع: ویولون را می‌دزدیدم، خود را با آن در یک کمد لباس پنهان می‌کردم، و به‌جای آرشه، با یک میخ بر تارهای آن زخمه می‌زدم، گوشم را بر کاسه‌ی ساز می‌چسباندم، و "دن‌ن‌ن‌ن...گ..."ها را تا محوشدنشان دنبال می‌کردم: همین یک پژواک ساده به آسمان می‌بردم؛ سراپای وجودم با همان پژواک هماهنگ می‌شد، خود را و جهان را فراموش می‌کردم... آه چه احساس شگفت‌انگیزی...

شعله‌های این عشق به موسیقی چیزی نبود که از چشم پدر و مادر پنهان بماند. اما در آن شهرستان دورافتاده، که تعداد مسجدهایش بیش از تعداد بقالی‌هایش بود، امکانات چندانی برای آموزش موسیقی وجود نداشت. امکانات نبود! یک ساز دهنی برایم خریدند، که نتوانستم جز "هی‌ها، هی‌ها..." چیزی از آن در آورم، و یک تمبک سفالی خریدند، که با آن هم به جایی نرسیدم: ساز مضرابی می‌خواستم: گیتار... گیتار...

همان عمویی که ویولون داشت، پس از دیدن فیلم "دکتر ژیواگو" در سینمای اردبیل یک بالالایکا برای برادر کوچک‌تر از من ساخت. منتها عموی دلبند و مهربان و موسیقی‌دوستم تنها شکل سه‌گوش جلوی بالالایکا را در فیلم دیده‌بود و نمی‌دانست که پشت این ساز نیز کروی‌ست: چیزی با دو سطح تخت ساخته‌بود، با سیم‌هایی که هیچ معلوم نبود در اصل برای کدام ساز هستند، با طولی ناهمساز، بدون پرده‌بندی، بی هیچ دانشی از ساختن ساز یا موسیقی – این تنها یک اسباب بازی بود که انگشت بر تارهایش می‌زدی و "زیم‌زیم" ناهنجاری از آن بر می‌خاست. و همین...

سال‌ها گذشت، بی‌ساز. و من هنوز گاه با تلنگر زدن به جام بلورین کنیاک و بردنش به نزدیک گوشم، دوستان و پیرامونیان را کلافه می‌کنم. و هنوز راه‌پله‌های بتونی با نرده‌های آهنی را دوست دارم: گاراژ مجتمع مسکونی ما، جایی که ماشین‌هایمان را پارک می‌کنیم، از این راه‌پله‌ها دارد. آن‌جا همیشه با تلنگر زدن به نرده‌ها، داممممم... ب‌ب‌ب...، با زدن مشت، با لغزاندن انگشت‌ها بر تارهای عمودی، با زدن کف دست، گوممممم... ب‌ب‌ب...، مکث، و تلنگر بعدی، دان‌ن‌ن‌ن...گ...، هر بار آهنگی می‌سازم و می‌نوازم، و چه لذتی دارد دنبال کردن آن پژواک‌ها در فضای خالی و بتونی راه‌پله. ای‌کاش می‌شد همان‌جا بایستم، بنوازم، بنوازم، و بر پال پژواک‌ها بروم...، بروم... بروم... دریغا که نمی‌شود: دری از بالا، یا از پایین پله‌ها گشوده می‌شود: پدری و فرزند خردسالی دارند به‌سوی

ماشین خود، یا بر عکس، می‌روند. مرا اگر در آن حال ببینند لابد می‌اندیشند: چه دیوانه است! یا خودم هستم که باید خود را به کارم برسانم: دیر می‌شود...

۴۴

پدر مسعود معروف‌ترین وکیل مدافع پولی دادگاه‌های نظامی را برای او گرفت و مسعود در دادگاه تبرئه شد. روزی که داشت آزاد می‌شد رادیوی کوچک جیبی‌اش را که من بیش از خود او از آن استفاده می‌کردم، برایم گذاشت، و رفت. بی‌نهایت سپاسگزارش بودم. هنگام بدرود، زندانیان در دو سوی راهروی دراز ایستاده‌بودند، "کف ویت‌کنگی" Viet Cong می‌زدند: تا، تا، تاتا، تا (هو، شی، هوشی، مین) — و یک‌یک و به‌نوبت با مسعود روبوسی می‌کردند. چنین صحنه‌ی باشکوهی را در بدرقه‌ی یک هم‌زنجیر هرگز ندیده‌بودم. مو بر تنم راست می‌شد.

سرانجام نوبت دادگاه تجدید نظر ما رسید. از دفتر زندان کاغذهایی با سربرگ رسمی به من و دو هم‌پرونده‌ام محمد و مهدی دادند تا پیش از رفتن به دادگاه متن آخرین دفاعمان را روی آن‌ها بنویسیم. هر یک به گوشه‌ای رفتیم و مشغول نوشتن شدیم. توصیه‌ی هم‌زنجیران هنوز همان بود: باید ابراز پشیمانی کنیم و خود را به موش‌مردگی بزنیم تا با حکم‌های سبک هر چه زودتر از زندان برویم و مبارزه را در بیرون ادامه دهیم.

وکیل مدافع ما هنوز همان سرهنگ بهجت سالخورده بود. در پرونده‌ی ما از سنگ‌اندازی به پرزیدنت نیکسون سخن می‌رفت، و من برای سرهنگ بهجت توضیح دادم که تظاهراتی که ما را برای شرکت در آن دستگیر کردند، دو روز پیش از ورود نیکسون به ایران صورت گرفت و در نتیجه در آن تظاهرات سنگی به‌سوی نیکسون پرتاب نشد. او با نفس‌تنگی، و با صورت پف‌کرده و چشمان نیمه‌باز حرفم را شنید، و هیچ نگفت. هیچ امیدی نداشتم که او حرفم را درست دریابد، یا در دفاع از ما در دادگاه سخنی بگوید. این وکیلان با ترس از جان و موقعیت خود، جرئت دفاع از متهمان را نداشتند، بلکه خود زندانی را به جوان و جاهل و نادان بودن متهم می‌کردند و در پیشگاه دادگاه التماس می‌کردند که زندانی بخشوده‌شود. اما در روز دادگاه و هنگامی که نوبت به وکیل مدافع رسید، شگفت‌زده شنیدم که سرهنگ بهجت بعد از همه‌ی ناله‌ها و التماس‌های بخشایش از پیشگاه دادگاه، ناگهان گفت: *«و البته آن روزی که این دو جوان از روی نادانی و کنجکاوی خواسته‌بودند ببینند یک عده گمراه چه مهملاتی می‌گویند، و شبهه‌ی شرکت آنان در تظاهرات ایجاد شد، حضرت نیکسون هنوز به ایران تشریف‌فرما نشده‌بودند»*، و سپس بی‌درنگ نشست.

هیئت رئیسه‌ی دادگاه پس از شور در جایگاه خود قرار گرفت. رئیس دادگاه سرلشگر احمد بهرون سخنرانی کرد و خطاب به ما گفت که به خاطر احساساتی که در محضر دادگاه نشان دادیم، گناهمان را به جوانیمان بخشیده، حکم ما را شکسته و هر یک را به سه ماه و نیم زندان محکوم کرده تا هر چه زودتر به درس و دانشگاه باز گردیم و در آینده از خدمتگزاران میهن باشیم.

جشن شادی در دل داشتم: آزادی! آزادی! به‌زودی بیرون می‌روم، به دانشگاه باز می‌گردم، شاید دیوانگی کنم و "آزاده"ای را که حتی آشنایی با او ندارم در محوطه‌ی دانشگاه بگیرم و پیش روی همه ببوسمش! آه ای آزادی، ای آزاده، باشید تا به آغوشتان باز آیم!

در بند ۳ زندان قصر، با شنیدن شکسته‌شدن حکم ما، بسیاری از هم‌زنجیران شاد شدند، و برخی غمگین: ما به‌زودی داشتیم می‌رفتیم، و آنان هنوز سال‌ها، و سال‌ها، و سال‌ها، برخی تا ابد، می‌بایست پشت آن درها و دیوارهای مخوف در زنجیر می‌ماندند. دلم با آنان بود. دلم برایشان به‌درد می‌آمد.

خواندن کتاب‌های ناتمام را باید به پایان می‌رساندم. اما اکنون داشتن تمرکز کار آسانی نبود. توسن خیال را نمی‌توانستم عنان بزنم. خیالم بال می‌گشود و به دوردست‌ها پرواز می‌کرد. و از آن‌سو هنگام آن بود که باری را، قرار ارتباطی را، این و آن دانش مبارزه را، در این واپسین روزها از این و آن هم‌زنجیر بگیریم و با خود به بیرون ببریم. روزی داشتم در حیاط زندان با بی‌قراری قدم می‌زدم که عبدالله ق. با من هم‌گام شد و با آن لحن گرم و ملایم و دوست‌داشتنی و ته‌لهجه‌ی گیلانی‌اش کمی گپ زد، و سرانجام پرسید: خب، مهم‌ترین چیزی که در این مدت توی زندان توجه‌ات را جلب کرد، یا یاد گرفتی، چیست؟ ساده‌دلانه گفتم: دیدم و فهمیدم که مذهبی‌ها هم می‌توانند مبارز باشند! عبدالله ناگهان ایستاد، شگفت‌زده و با دهان باز نگاهم کرد، و نومیدانه پرسید: چه‌طور؟

راست می‌گفتم و حرف دلم را زده‌بودم. تا پیش از آن کینه‌ای کور و تعصبی بدتر از تعصب دینی بر ضد دین‌داران داشتم. دین‌داران را هیچ داخل آدم حساب نمی‌کردم. اما اکنون در زندان دیده‌بودم چگونه مجاهدین دین‌دار و نمازخوان هم در صف مبارزان می‌جنگند، در ورزش جمعی شرکت می‌کنند، سرود می‌خوانند، و در میدان نبرد به خاک می‌افتند. همین روزها بود که خبر یافتیم محمد مفیدی، برادر هم‌زنجیر دوست‌داشتنی‌مان مصطفی مفیدی، پس از زد و خورد شدید با ساواک و پس از شکنجه‌های وحشیانه تیرباران شده‌است. محمد مفیدی عضو یکی از گروه‌های وابسته به

مجاهدین خلق بود. روزی که خبر اعدام او رسید کسی زیر گوشم گفت که شامگاه به اتاق بزرگ مجاهدین بروم. رفتم. بیش از صد نفر در تمامی سطح اتاق تنگ هم ایستادیم. کسانی پاسبان‌های داخل بند را در انتهای یکی از راهروها سرگرم کردند، کسی پشت در اتاق به نگهبانی ایستاد، و ما دقیقه‌ای سکوت کردیم و با صدایی آهسته برای محمد مفیدی سرود خواندیم. و البته حساب این دین‌داران با حساب آخوند جماعت و دین‌داران واپسگرای منبری و عزاداری‌ها هنوز برایم فرق داشت.

عبدالله سخنانم را گوش داد، همچون موجودی از دست‌رفته نگاهم کرد، و سپس با دریغ و دردی آشکار برایم سخنرانی کرد که دین‌داری خصلتی خرده‌بورژوایی‌ست، دین‌داران هرگز نمی‌توانند تا پایان خط، مبارز راستین بمانند و جایی در میانه‌ی راه، آن‌جا که به منافع خرده‌بورژوایی خود برسند، مبارزه را رها می‌کنند و برای منافع طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا گامی بر نمی‌دارند. سپس رهایم کرد و رفت.

روزی دیگر بیژن چهرازی مرا در حال قدم زدن در حیاط یافت و هم‌گامم شد. عجب! آرزویم بود که با او هم‌سخن شوم. چرا درست او را برگزیده‌بودند تا شاید پیوندی را با من به بیرون برقرار کند؟ بی‌گمان دقت کرده‌بودند و دیده‌بودند چگونه با احترام و علاقه نگاهش می‌کنم. او با سخنرانی درباره‌ی نقش و اهمیت طبقه‌ی کارگر و پیکار او برای پیشرفت تاریخ آغاز کرد. گوش دادم، اما بیش از هر چیز درباره‌ی داستان‌های خود او کنجکاو بودم. پرسش‌های بی‌شماری داشتم. می‌خواستم بدانم او در خارج چه می‌کرد، با چه کسانی ارتباط داشت، چگونه به ایران آمد، از چه راهی، چرا و چگونه به دام افتاد و دستگیر شد... هنوز یکی دو تا از این چیزها را نپرسیده‌بودم که ایستاد، نگاه هوشمند و کاونده‌اش را از پشت شیشه‌های عینک در چشمانم دوخت، و راهش را کشید و رفت. حق داشت. نوجوان خام و نادانی بودم. از کجا می‌دانست که خود را برای آزادی هر چه زودتر نفروخته‌ام و اکنون اسرار مگوی او را از زیر زبانش نمی‌کشم؟

و سرانجام روز رهایی فرا رسید. رادیوی مسعود را به هم‌زنجیری کم و بیش هم‌سال خودم که تنها چیزی که از او به‌یاد دارم موهای سرخ اوست، دادم، و او با لبخندی دلپذیر سپاسگزاری کرد. لباس تنگی که روز دستگیری به تن داشتم، اکنون تنگ تر بود و به‌زحمت بر تنم رفت. پرده‌ای چربی آورده‌بودم از خوش‌خوری‌های زندان و با وجود همه‌ی ورزش‌ها. برخی از هم‌بندیان که با پوشش زمانه‌ی بیرون از زندان آشنایی نداشتند، شگفت‌زده وراندازم می‌کردند، و برخی به تمسخر. اما شگفت‌آورتر آن بود که همه‌ی هم‌بندیان، همه، به‌جز کردهای سالخورده و برخی دیگر، یعنی بیش از دویست نفر، در درازای هر دو راهروی بند، در هر دو سوی راهرو به بدرقه‌ی من و محمد به صف

ایستاده‌بودند، کف ویت‌کنگی می‌زدند: تا، تا، تاتا، تا... (هو، شی، هوشی، مین) یک‌یک و به‌نوبت به سویشان می‌رفتیم و روبوسی می‌کردیم: سه بوسه بر گونه‌ها، و نفر بعدی: تا، تا، تاتا، تا ...بوسه، بوسه، بوسه...

به گمانم مراسم بدرقه و روبوسی‌های ما بیش از نیم ساعت به درازا کشید. در پایان هر دو در آستانه‌ی دری که به زیر هشت باز می‌شد ایستادیم، در طنین تا، تا، تاتا، تا... مشت‌هایمان را بالا بردیم و به نشانه‌ی هم‌رزمی و ادامه‌ی مبارزه برای دوستان و رفقایی که هنوز آن‌جا در زنجیر می‌ماندند، در هوا تکان دادیم، پشت در گذاشتیم‌شان، و بیرون رفتیم: برادرانم، برادرانم... در این مدت مرا در آشیان دل خود جا دادند، و مرا در آن‌چه پدران و مادران و همسران رنج‌دیده‌شان برایشان آوردند شریک کردند. تا واپسین لحظه به فکرم بودند و حتی پرسیدند که آیا پولی در جیب دارم که پشت در زندان بتوانم خود را اداره کنم و به جایی برسانم، یا نه. درود بر همه‌شان. بخش بزرگی از دلم به‌سوی آزادی پر می‌کشید، اما تکه‌ای را پیش برادران در زنجیر باقی گذاشتم. برادران! سپاسگزارم برای همه‌ی آن‌چه به من آموختید و آن‌چه از شما آموختم. باشد تا روزی باز آیم و این قفل‌ها را و این دروازه‌ها را به‌رویتان بگشایم.

۲۸ مهرماه ۱۳۵۱ از دروازه‌ی زندان قصر بیرون آمدم و یک‌راست به خانه‌ی عمو در سه‌راه سلسبیل، خیابان بابائیان رفتم. همه‌ی اهل خانه با شادی دورم کردند، با پرسش‌های بی‌شمار. همه نگران بودند که مبادا آسیبی جسمی یا روحی دیده‌باشم، و پیوسته می‌باید دلداری‌شان می‌دادم. هنوز ساعتی از ورودم نگذشته‌بود که در زدند، و مادرم با چمدانی وارد شد. هیچ انتظار نداشت مرا به‌قول معروف "سُر و مُر و گنده" آن‌جا ببیند. سرانجام دلش طاقت نیاورده‌بود که پسرش در زندان باشد و او هیچ کاری نکند. چمدانش را بسته بود و راه دوازده ساعته‌ی اردبیل تا تهران را با اتوبوس پیموده‌بود تا ردی از من در زندان‌های تهران بیابد، و اینک، همان روز بیرون آمده‌بودم تا زحمتش را کم کنم. شادی بود و روبوسی.

***

تا سه روز پس از آن گونه‌هایم از زبری ته‌ریش هم‌بندیان و هزار بوسه می‌سوخت.

***

سرلشگر احمد بهرون در سوم بهمن ۱۳۵۲ رئیس دادگاه خسرو گلسرخی بود و گلسرخی را و کرامت دانشیان را به اعدام محکوم کرد. شنیده‌بودم که سرلشگر بهرون را گله‌ای از مردم خشمگین در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تکه‌تکه کردند، اما دوستی اصرار دارد که بهرون را نیز صادق خلخالی اعدام کرد. نمی‌دانم و منبعی برای تحقیق نیافتم.

مسعود اکنون از رهبران یکی از شاخه‌های "حزب کمونیست کارگری"ست.

بیژن چهرازی را پس از آن‌که مردم درهای زندان‌ها را گشودند، یک بار در سال ۱۳۵۸ در یکی از جلسات کانون تازه‌پاگرفته‌ی زندانیان سیاسی از دور دیدم. به گمانم یکی از فعالان کانون بود. چند سال بعد، در تیرگی فضای بگیروببند جمهوری اسلامی، او را از نزدیک‌تر دیدم: در تقاطع خیابان آزادی و جمالزاده سرگردان، گیج، و سربه‌هوا پیرامون را نگاه می‌کرد و با آن عینک ته‌استکانی می‌کوشید تابلوی نام خیابان‌ها را بخواند. گویی دنبال یک نشانی می‌گشت. پیر و شکسته شده‌بود. آن هیکل پهلوانی و ماهیچه‌های پولادین اکنون، نزدیک ده سال دیرتر، زیر کت و شلواری کم و بیش گشاد پنهان بود. موهایش تنک‌تر شده‌بود و گرد خاکستر بر آن نشسته‌بود. پیش بروم و آشنایی بدهم؟ کمکش کنم تا نشانی را بیابد؟ آیا به‌جا می‌آوردم این چنین پس از ده سال؟ در این بگیر و ببند آیا کار درستی‌ست آشنایی دادن؟

پیش نرفتم. بی کلامی از کنارش گذشتم. چه حیف. ای‌کاش پیش رفته‌بودم، سلام داده‌بودم، روبوسی کرده‌بودم و باری دیگر در آن چشمان و آن نگاه تیز و هوشمند خیره شده‌بودم: بیژن چهرازی را جمهوری اسلامی در ۲۲ تیرماه ۱۳۶۲ اعدام کرد.

***

هنوز پژواک تا، تا، تاتا، تا...ی کف زدن هم‌زنجیران بدرقه‌کننده در راهروهای دراز زندان قصر را در گوش دارم.

۴۵

آبجوهای این‌جا هرگز کف نمی‌کرد. البته "ها" این‌جا بی‌معناست، زیرا فقط یک نوع آبجو به نام ژیگولیوفسکایه Zhigulevskoe این جا در این سرزمین به پهناوری یک چهارم کره‌ی زمین وجود داشت که یا در بطری‌های نیم‌لیتری به فروش می‌رسید و یا از بشکه. هیچ‌یک از این دو کف نمی‌کردند. روی بطری‌ها نوشته‌بودند ۱۳ درصد، اما هرگز، به استثنای یک بار، حتی به اندازه‌ی آبجوهای ۳ و نیم درصدی این طرف‌ها هم چیزی از آن دستگیرم نشد. هرمز ایرجی که سال‌ها با ده‌ها نوع آبجوی آلمانی "زندگی" کرده‌بود، با دیدن و نوشیدن این آبجوها پیوسته زیر لب دشنام می‌داد، و ماهایی که آبجوهای آرگو، شمس، و مجیدیه، و آن اواخر اسکول هلندی را در ایران چشیده‌بودیم، گویی آب می‌نوشیدیم. ژیگولیوفسکایه هیچ عطر و طعم ویژه‌ای نداشت. با این حال، با تعصبی که نسبت به شوروی داشتم، به توجیه بر می‌خاستم و می‌کوشیدم هرمز را قانع کنم که این آبجو هم خوب است!

در آن دوره‌ی کوتاهی که هنوز به کار گلمان نگماشته‌بودند عصرها یا شب‌ها جمع می‌شدیم: با هرمز، حمید فام نریمان، اشکان، سعید، و یکی دو نفر دیگر. سعید یا من یک شیشه‌ی بزرگ خالی (بانکای) خیارشور بر می‌داشتیم، و می‌رفتیم و از دکه‌ی نوشابه‌فروشی که در کنار بقالی وولگاگراد (اونیورماگ وولگاگراد Univermag Volgagrad) نزدیک خانه‌مان وجود داشت، و از خانم درشت‌اندام فروشنده، با آن کلاه موهر آبی‌رنگ، چهار لیتر آبجوی بشکه می‌خریدیم، می‌آمدیم، برای گریز از غصه‌های غربت و تنهایی‌هایمان همه بر گرد میزی می‌نشستیم، از این آبجوی گرم و بی‌خاصیت می‌نوشیدیم و دومینو یا ورق بازی‌می‌کردیم.

پس از "پرولتریزه شدن" به دستور حزبی و شروع به کار کارگری، یک بار از کارخانه‌ی ماشین‌سازی "انقلاب اکتبر" که بیرون آمدم، تراموای پیش پایم رفت و مرا جا گذاشت. خسته، بی‌حال، پژمرده، با بار غم همه‌ی دنیا بر دوش، گیج از همه‌ی آن‌چه بر سر من و ما آمده‌بود، زیر آفتاب سرد بهاری به‌راه افتادم. تا انتها و تقاطع خیابان "اکتبر" با خیابان "اولیانوف"، آن‌جا که امروز استادیوم دیناموست، رفتم، تا دست کم خود را به مسیر تراموای اولیانوف برسانم. آن‌جا، در آن‌سوی سه‌راهی، یک گاری با بشکه‌ی چوبی بزرگ آبجو در پیاده‌رو ایستاده‌بود. این گاری‌ها را با ماشین، و گاه با اسب می‌کشیدند، جایی پارک می‌کردند، و به رهگذران آبجو می‌فروختند.

بی‌اختیار به‌سوی گاری رفتم. بانوی درشت‌اندامی با کلاه موهر صورتی رنگ کنار آن ایستاده‌بود و آبجو و ماهی شور می‌فروخت. چند نفر که از سر و وضعشان پیدا بود که کارگران کارخانه‌های خیابان "اکتبر" هستند، پیرامون گاری ایستاده‌بودند و آبجو می‌نوشیدند: با لباس‌های بنجل و خاکستری، کلاهی خاکستری بر سر؛ هر یک کیسه‌ی پارچه‌ای خاکستری در دست. بامدادان در این کیسه‌ها ناهار را با خود سر کار می‌آوردند، و برخی‌شان شیشه‌ای عرق نیز در آن پنهان می‌کردند؛ و شامگاهان خرید روزانه‌شان از بقالی‌ها را در همین کیسه‌ها به خانه می‌بردند. لیوان آبجو و ماهی شور را روی رف‌های چوبی پیرامون گاری گذاشته‌بودند، و یک‌بند در حال پاره‌کردن و پاک کردن ماهی شور با انگشتانشان بودند: جرعه‌ای آبجو می‌نوشیدند و ذره‌ای ماهی شور به دهان می‌گذاشتند.

هیچ آسودگی، هیچ تفریح، هیچ لذت، و هیچ آرامشی در آبجوخوری این انسان‌ها دیده نمی‌شد: هر یک با جدیت سر در کار خود داشتند؛ به همدیگر نگاه نمی‌کردند؛ می‌کوشیدند خود را از یک‌دیگر و از پیرامون پنهان کنند: داشتند با جدیت موادی لازم را به بدن می‌رساندند، و گویی داشتند دست به کاری گناه‌آلود می‌آلودند. تند و تند کارشان را به انجام می‌رساندند و به‌سوی خانه می‌شتافتند.

به این جمع پیوستم و از بانوی آبجوفروش لیوانی آبجو و تکه‌ای ماهی شور خواستم. نگاهی به سراپایم کرد: قیافه‌ی قفقازیم نه با آن لباس بنجلم می‌خواند، و نه با این جمع: قفقازی‌ها مسلمان‌اند و آبجو نمی‌نوشند، و آن قفقازی‌هایی که مشروب می‌خورند، ثروتمنداند، خوش‌پوش‌اند، و شراب و کنیاک می‌نوشند، نه آبجوی توی پیاده‌رو. با پرسشی بی‌پاسخ در نگاهش، لیوانی آبجوی بدون گاز و گرم را که تنها هنگام بیرون ریختن از شیر بزرگ بشکه کمی کف کرده‌بود، و تکه‌ای ماهی شور کف دستم گذاشت. در کنار گاری در میان برادران کارگرم جایی یافتم، لیوان را روی برآمدگی چوبی کوچکی گذاشتم، و تکه ای از ماهی شور به دهان بردم: چه خوشمزه بود و چه می‌چسبید با این آبجوی گرم!

اکنون "در اعماق" بودم، آن‌گونه که ماکسیم گورکی در نمایشنامه‌اش وصف کرده: کارگری بی سروپا که کنار یک آبجوفروشی سیار توی پیاده‌رو گویی داشت نیازی جسمی را بر می‌آورد. من نیز هیچ احساس تفریح و آسودگی نداشتم. سخت غمگین بودم. همین‌طور که جرعه‌های آبجو را فرو می‌دادم نزدیک بود اشکم سرازیر شود. مهی در سر داشتم و ماهیچه‌هایم شل می‌شد. کمی گیج بودم. عجب! این آیا خاصیت ماهی شور است، یا این آبجو با آنی که همیشه می‌نوشیدیم فرق دارد؟

پول چندانی در جیب نداشتم، و یادم آمد که چندی پیش سکه‌ای به یکی از کارمندان صلیب سرخ به نام آندره واراشیلوف دادم تا برایم بفروشد. دفتر صلیب سرخ چندان دور از این گاری آبجوفروشی نبود و اکنون فرصت خوبی بود تا بروم و برای چندمین بار سراغ پول را بگیرم و یا سکه را پس بگیرم. فروش سکه‌های طلای خارجی در این سرزمین آزاد نبود. می‌بایست سکه را می‌دادی تا ببرند و در مسکو ارزیابی و قیمت‌گذاری کنند و اجازه کتبی فروش برای آن بنویسند. راه دیگرش البته فروش غیرقانونی آن در باکو بود، و بعدها دانستم که سرپرستمان محمدتقی موسوی نیز سکه‌های اهل ساختمان را می‌خرید. من هنوز حقوق ناچیزی بابت کارآموزی تراشکاری می‌گرفتم، و از زور بی‌پولی دست به‌دامان صلیب سرخ شده‌بودم تا سکه‌ای را برایم بفروشند، و این کارمند صلیب سرخ برای پرداخت پول سکه امروز و فردا می‌کرد.

واپسین جرعه‌ی آبجو را سر کشیدم و با مهی در سر به‌سوی تقاطع خیابان‌های لنین و کارل مارکس و محل دفتر صلیب سرخ رفتم.

مرا به اتاق بزرگ کنفرانس راهنمایی کردند. میز دراز و بزرگی با نزدیک به بیست صندلی در اتاق بود، و در انتهای آن آندره واراشیلوف پشت میز تحریری نشسته‌بود و داشت با یک خانم کارمند صلیب سرخ که در کنارش ایستاده‌بود، به صدای بلند بحث می‌کرد. به من اشاره کرد که همان‌جا نزدیک در، در این انتهای میز کنفرانس بنشینم. چند روزنامه و مجله‌ی آذربایجانی روی میز بود که برای ما می‌خریدند، اما تنبلی می‌کردند و به ساختمان محل زندگیمان نمی‌آوردندشان. خود را با این نشریات سرگرم کردم تا گفت‌وگوی آن دو به پایان برسد. گوشم به آنان نبود، اما بی‌اختیار دریافتم که درست درباره‌ی سکه‌ی من دارند بحث می‌کنند. زن کارمند داشت به التماس به آندره می‌گفت:

– تو را به خدا، پول سکه را بهش بده! طفلک ندارد. اگر داشت که سکه نمی‌فروخت.

و آندره می‌گفت:

– برود به درک! من می‌دانم، این‌ها همه‌شان پولداراند. اگر پولدار نبودند، سکه‌ی طلا از کجا داشتند؟ — و ناگهان ساکت شد و نگاهش را به من دوخت: شاید قیافه‌ام را به‌جا آورد و دانست که من همان صاحب سکه هستم، یا شاید فکر کرد که این ایرانی که این‌جا نشسته، شاید آن اندازه روسی بلد هست که بفهمد او چه می‌گوید و حرفش را به گوش دیگر ایرانیان برساند؟ نمی‌دانم. پرسید:

– شما چه کاری دارید؟

هنوز گیج آن آبجو و ماهی شور بودم، و نفهمیدم چه شد که مشتم بالا رفت و روی میز فرود آمد. با لحنی تهدیدآمیز و به صدای بلندی که بی‌گمان در همه‌ی اتاق‌های دفتر صلیب سرخ شنیده می‌شد، به استثنای اتاق رئیس که دری دو جداره و چرم‌پوش داشت، گفتم:

- پول یا سکه‌ی مرا می‌دهید، یا نه؟

خانم کارمند رو کرد به آندره، و گفت:

- بفرما!

و آندره دستپاچه گفت:

- می‌دهیم، می‌دهیم! من یک ساعت دیگر برای پول دادن به ساختمانتان می‌آیم و پول سکه‌ی شما را هم می‌دهم!

نفسی به آسودگی کشیدم، برخاستم، و گفتم: پس من این روزنامه‌ها را می‌برم.

آندره، همچنان دستپاچه، گفت: - ببرید، ببرید! همه را ببرید!

بیرون آمدم. تا پیش از آن هرگز مشتی بر میزی نکوبیده‌بودم و هرگز روشن‌ترین حقم را نیز به این شکل از کسی نخواسته‌بودم. پس از آن نیز تا امروز هرگز مشتی بر میزی نکوبیده‌ام. بی‌گمان این تأثیر آبجو با ماهی شور بود!

ساعتی بعد در ساختمان شماره چهار خیابان لوبیموف، آندره واراشیلوف در اتاقی پشت میزی نشسته‌بود و صفی از ایرانیانی که قرار بود کمک‌هزینه‌های گوناگونی دریافت کنند، آن جا تشکیل شده‌بود. آندره ۴۵ روبل به من داد و امضا گرفت. شنیده بودم که بهای رسمی آن سکه ۹۰ روبل است، و شنیده‌بودم که آن را در باکو به ۱۳۰ روبل می‌خرند.

آندره واراشیلوف، نوه‌ی کلیمنت (کلیم) واراشیلوف ژنرال نامدار ارتش شوروی در دوران جنگ جهانی دوم، سرِ من کلاه گذاشت، و چندی بعد شنیدم که از صلیب سرخ بیرونش کردند. گفته می‌شد که سوءاستفاده‌های مالی فراوانی مرتکب شده‌بود.

***

سال‌ها بعد خواندم که یکی از راه‌های درآمد سرشار در اتحاد شوروی، داشتن دکه‌های آبجو و عرق‌فروشی، و مخلوط کردن آب در آبجو و عرق بوده‌است. آن بانوی آبجوفروش توی پیاده‌رو تنها موردی بود که برای من آب در آبجو نیامیخت، و همان بود که مشت مرا بر میز آندره واراشیلوف فرود آورد. درود بر آن بانوی درستکار!

داستان ایرانیان پناهنده‌ی نسل پیش از ما که در جمهوری‌های آسیایی شوروی آب در عرق و آبجو می‌آمیختند و به نان و نوایی رسیده‌بودند، از جمله در کتاب‌های زیر یافت می‌شود:

۱- فریدون پیشواپور: جدال زندگی (از سازمان افسری حزب توده تا بازداشتگاه‌های سیبری)، شیرازه، چاپ اول، تهران ۱۳۷۶

۲- محمد روزگار: از انزلی تا دوشنبه (یادمانده‌های تلخ و شیرین روزگار)، انتشارات آرش، استکهلم، ۱۹۹۴

۳- ناصر زربخت: گذار از برزخ (یادمانده‌های یک توده‌ای در تبعید)، انتشارات آغازی نو، تابستان ۱۳۷۳

۴- عطاالله صفوی: در ماگادان کسی پیر نمی‌شود، به کوشش اتابک فتح‌الله‌زاده، نشر ثالث، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶

۴۶

کشمکش دکتر شاپور بختیار، که مدعی‌ست ارتش را در جانب خود دارد، از یک سو، و آیت‌الله خمینی و مردم از سوی دیگر، ادامه دارد. هنوز ده روز از نخست‌وزیری بختیار نگذشته که آیت‌الله خمینی در یکی از سخنرانی‌هایش زیر درخت سیب در حومه‌ی پاریس می‌گوید: *«ما این دولت را دولت خائن می‌دانیم، [...] باید برود...»*. و من به دوستانم می‌گویم «این مرد دیوانه است!»

بختیار را هم حزب خود او "حزب ایران"، که او رهبری آن را دارد، و هم جبهه‌ی ملی از عضویت اخراج کرده‌اند.

کتاب...، کتاب... هر بار که از خانه بیرون می‌رویم، با بغلی کتاب "جلد سفید" به خانه باز می‌گردیم: سراسر پیاده‌روی جنوبی خیابان شاهرضا (انقلاب) روبه‌روی دانشگاه تهران بساط کتابفروشی‌ست. کتاب‌هایی که ربع قرن ممنوع بوده‌اند و داشتن و خواندن‌شان سال‌ها زندان در پی داشته، یک‌یک تجدید چاپ می‌شوند و با جلدی از مقوای سفید، بی نام و نشانی از ناشر، در این پیاده‌رو به فروش می‌رسند: بر می‌گردیم گل نسرین بچینیم، چگونه پولاد آب‌دیده شد، ده روزی که دنیا را لرزاند، زندگی لنین، مادر اثر ماکسیم گورکی، اصول مقدماتی فلسفه، پاشنه‌ی آهنین، اصول فلسفه مارکسیسم، الفبای مبارزه، و... در برابر یکی از کتابفروشی‌هایی که نوشته‌های دکتر علی شریعتی را می‌فروشد، همواره مشتاقان فراوانی به صف ایستاده‌اند. گویا بخش بزرگی از اینان هواداران سازمان مجاهدین خلق هستند.

دوست هم‌دانشگاهیم احمد حسینی آرانی که بعد از پایان تحصیل به خارج رفته و چندی هم در انگلستان تحصیل کرده، خم می‌شود و از بساط یکی از کتاب‌فروشی‌ها کتاب نازکی را بر می‌دارد: "چند مقوله‌ی فلسفی" نوشته‌ی احسان طبری. نخستین بار است که این نام را می‌بینم. می‌پرسم:

– احسان طبری دیگر کیست؟

احمد می‌گوید: – نمی‌شناسی؟ تئوریسین حزب توده است.

پس از آن که رادیوی پیک ایران چند سال پیش تعطیل شد، چندان نشانی از حزب توده ایران در جایی نبوده‌است. سه سال پیش در جعبه‌ی نامه‌های دانشکده‌ی مکانیک پاکتی خطاب به خود یافتم که دو نسخه از یک شماره‌ی "مردم" روزنامه‌ی این حزب با چاپ بسیار ریز در آن بود. در آن شماره مبارزان داخل کشور را به سازماندهی

تشکیلات صنفی در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها و دانشگاه‌ها فرا می‌خواندند. و این روزها نشریه‌ی "نوید" را که گروهی از هواداران حزب در داخل منتشر می‌کنند، بیشتر و بیشتر در دست این و آن می‌بینم. نوشته‌های آن بسیار پخته‌تر و پر مغزتر از اعلامیه‌هایی‌ست که گروه‌های دیگر پخش می‌کنند.

شبی احمد مرا به بیمارستانی می‌برد و اعلامیه‌ای مفصل و چندبرگی نشانم می‌دهد که در راهروی ورودی بیمارستان به دیوار چسبانده‌اند. دیوارهای بیمارستان‌ها، دانشگاه‌ها، دبیرستان‌ها، ادارات، همه‌جا پر از این قبیل اعلامیه‌هاست. احمد می‌خواهد که آن را بخوانم و نظر بدهم. اعلامیه متعلق به گروهی‌ست با نامی تازه که در انتهای آن و پس از نام گروه، در پرانتز نوشته‌اند (م ل)، یعنی "مارکسیست – لنینیست". از رفتار احمد دستگیرم می‌شود که او یا خود آن را نوشته و یا اعلامیه متعلق به گروه اوست. زبان و انشای متن سنگین است. به پایان آن که می‌رسم، چیزی دستگیرم نشده. می‌گویم "خوب است! جالب است!" به‌سوی خانه‌اش به‌راه می‌افتیم و توی راه احمد برخی از نکات مهم اعلامیه را برایم می‌شکافد.

چند بار به گروهی از تظاهرکنندگان پیوسته‌ام که پیداست هوادار چریک‌های فدائی خلق هستند. شعار می‌دهند: "کارگر، برزگر، ای ملت! ما با هم متحد می‌شویم، تا بر کنیم ریشه‌ی استبداد. درود، درود، درود، درود بر کارگر!" (یا درود بر فدائی)، و هنگام گفتن "متحد می‌شویم" کف دو دست خود را بالای سر بر هم می‌کوبند. اما هر بار گروهی مزاحم پیدایشان می‌شود و اغلب با شعار "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله" مانع از پیش‌روی صف تظاهرکنندگان می‌شوند. یک بار در صف نخست رو در روی اینان ایستاده‌ام. موجودات غریبی هستند. برایم تازگی دارند: با چشمانی خون گرفته و ته ریش و رگ‌های بیرون‌زده‌ی گردنشان، چنان عربده می‌کشند که از شدت شگفتی نمی‌دانم چه کنم. می‌کوشیم بدون درگیری و فقط با فشار جمعیت راهمان را بگشاییم و ادامه دهیم، اما این بیست – سی نفر عربده‌جو هیچ قصد مسالمت ندارند: کنار می‌کشم و به راه خود می‌روم. این نخستین نشانه‌های انحصارطلبی‌ست. کسانی از "دیکتاتوری نعلین" ملاها سخن می‌گویند، به قرینه‌ی "دیکتاتوری چکمه"ی نظامیان.

پیش از ظهر روز ۲۶ دی شاه از ایران می‌رود. خبر را که می‌شنویم، با رضی می‌زنیم بیرون. غوغای شگفت‌انگیزی‌ست: مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند و شادی و هلهله می‌کنند. ماشین‌ها چراغ‌هایشان را روشن کرده‌اند، بوق می‌زنند، برف‌پاک‌کن‌هایشان را از روی شیشه بلند کرده‌اند، با گلی آن‌ها را آراسته‌اند و به کارشان انداخته‌اند. کسانی نقل و نبات بر سر جمعیت می‌پاشند. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات با درشت‌ترین حروف

ممکن در صفحه‌ی نخست نوشته‌اند "شاه رفت". کسانی میان این دو کلمه فاصله‌ای گشوده‌اند و آن میان نوشته‌اند "در" و جمله به "شاه در رفت" تغییر یافته‌است. روزنامه‌ها را مردم بالای سر خود گرفته‌اند و شادی‌کنان به این سو و آن سو می‌دوند. آشناهای بسیاری را می‌بینیم. دوستمان کامران که صخره‌نورد ماهری‌ست، خود را تا بالای سر مجسمه‌ی رضاشاه در وسط میدان "۲۴ اسفند" (انقلاب) رسانده، آن بالا نشسته و روی سر مجسمه ضرب گرفته‌است: قرار است کمک کند که مجسمه را پایین بکشند، اما اکنون دارد با "طعمه"اش بازی می‌کند و شادی می‌کند. بهزادِ چشم‌آبی، حلقه‌ای نوار کاغذی یافته، در گوشه‌ای از میدان ایستاده و با ماژیک روی نوار شعار می‌نویسد و به دست مردم می‌دهد. روی تکه‌ای از نوار می‌نویسد "بعد از شاه نوبت امریکا" و می‌دهد به من.



از شادی سر از پا نمی‌شناسم. این شادترین روز زندگانی من است. رضی دارد چپ و راست عکس می‌گیرد. شعار روی نوار کاغذی را بالا می‌برم و او عکسی هم از من می‌گیرد. رهسپار "پیچ شمیران" هستیم تا خود را به زندان قصر برسانیم، دروازه‌هایش را بگشائیم و باقی زندانیانی را که بختیار هنوز آزاد نکرده، از بند برهانیم. به قولی می‌اندیشم که هنگام آزادی از زندان در دل به برادران زنجیری‌ام دادم.

بازوانم از نگاه‌داشتن نوار کاغذی بالای سرم خسته می‌شود. تکه‌ای نوارچسب پیدا می‌کنم و نوار را دور پیشانیم می‌چسبانم. مردمی که از روبه‌رو می‌آیند با لبخندی شگفت‌زده نگاهم می‌کنند، نیم دوری بر گردم می‌چرخند تا شعار را روی پیشانیم بخوانند، با لبخندی سری به تأیید تکان می‌دهند و می‌روند. شاید نخستین کسی هستم

که در این انقلاب شعاری به پیشانی بسته‌ام. چند خبرنگار خارجی دارند از شادی مردم فیلم‌برداری می‌کنند.



از سوی پیچ شمیران دهان‌به‌دهان خبر می‌دهند که آیت‌الله طالقانی گفته که به‌سوی زندان قصر نرویم. معلوم نیست چرا. لابد مصلحتی در کار است. آیت‌الله طالقانی در میان همه‌ی انقلابیان از هر گروهی نامی و اعتباری دارد. به‌سوی میدان "۲۴ اسفند" باز می‌گردیم. کامران هنوز پشت گردن مجسمه‌ی رضاشاه نشسته و با آهنگی نامعلوم روی سر او ضرب می‌زند. ساعت‌ها طول می‌کشد تا مردم طنابی ضخیم بیاورند، یک سرش را برای او بیاندازند، یک کامیون کمپرسی پیدا کنند، و سر دیگر طناب را به کامیون ببندند و بکشند. سرانجام مجسمه همراه با غریو شادی مردم به یک سو خم می‌شود و دقایقی بعد سرنگون می‌شود. روی زمین هم مردم دست از سر مجسمه بر نمی‌دارند: با طناب همچنان روی آسفالت خیابان می‌کشند و می‌برندش. کسانی سوار مجسمه می‌شوند و ادا و شکلک در می‌آورند. غوغایی‌ست، غوغایی‌ست...

آیت‌الله خمینی گفته که می‌خواهد به ایران برگردد، و بختیار گفته که فرودگاه‌ها را می‌بندد و بهانه آورده که فرودگاه "اشکال فنی" دارد. مردم خشمگین برای لج‌بازی با بختیار خیابان آیزنهاور (آزادی) را دچار "اشکال فنی" کرده‌اند: هر چه تیرآهن و موانع دیگر در ساختمان‌های نیمه‌تمام دو سوی خیابان یافته‌اند، به میان خیابان کشیده‌اند و راه را چنان بند آورده‌اند که هیچ وسیله‌ای نمی‌تواند در این خیابان حرکت کند.

بختیار "اشکال فنی" فرودگاه را رفع می‌کند، و مردم خیابان را باز می‌کنند. روز ۱۲ بهمن، دو هفته پس از "در" رفتن شاه، آیت‌الله خمینی به همراهی ۵۰ تن از نزدیکانش و ۱۵۰ خبرنگار با "پرواز انقلاب" شرکت ایرفرانس در فرودگاه مهرآباد فرود

می‌آید. در خانه‌ی محمود و اورانوس مراسم پیشواز در فرودگاه را از تلویزیون تماشا می‌کنیم. اما برنامه‌ی تلویزیون ناگهان قطع می‌شود. بعدها فاش می‌شود که گویا اختلافی بر سر پخش کردن یا پخش نکردن این مراسم در میان کارکنان تلویزیون جریان داشته‌است. کسی به اعتراض می‌گوید که باید برویم بیرون و قاطی مردم شویم. می‌رویم.

خود را به تقاطع خیابان آیزنهاور و جمالزاده می‌رسانیم. محشری‌ست. مردم همه آن‌جا هستند. راهی برای عبور ماشین‌ها در خیابان نیست. همه برای دیدن عبور ماشین حامل آیت‌الله خمینی به انتظار ایستاده‌اند. دوست دانشگاهی پیش‌کسوتمان سلمان را آن‌جا می‌یابیم. او از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. اما من... نمی‌دانم. نگرانم. از یکی از مذهبی‌ترین شهرهای ایرانم و چهره‌ی زشت دین‌فروشی را، پلیدی آخوند جماعت را از نزدیک دیده‌ام. برخی از شعرهای "هوپ‌هوپ نامه"ی میرزا علی‌اکبر صابر که در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت در پلیدی آخوند جماعت سروده، در سرم می‌چرخد. این مرد، این ملا، این خمینی کیست که می‌خواهد سرنوشت من و ما و این کشور را به‌دست بگیرد؟ ما را به کجا خواهد برد؟ چگونه ممکن است کسی در هیئت او، با عمامه و عبا و نعلین و ریش بلند، با نمایندگی اندیشه‌ای به کهنگی ۱۴۰۰ سال، با آن لهجه‌ی غریب روستایی و واژگان کهنه و نمور و تاریک و ناشناس، و انشای غلط و جمله‌های پا در هوا، فردایی روشن برایمان بیاورد؟

سلمان به آن‌سوی خیابان می‌رود و از قنادی اسکندری، یکی از بهترین قنادی‌های تهران در آن‌سال‌ها، یک قوطی بزرگ شیرینی می‌خرد و باز می‌گردد، قوطی را باز می‌کند و شروع می‌کند به پخش کردن شیرینی‌ها میان مردم. قوطی را پیش من هم می‌گیرد. میل ندارم. دلم شیرینی نمی‌خواهد. در شگفتم: هیچ در خیالم نمی‌گنجد که آن سلمان تودار و منطقی و تیزبین چنین احساساتی شود و دست به چنین کاری بزند. دستش را رد می‌کنم.

در میان هیاهو و گرد و خاک و هجوم مردم یک ماشین رنج‌روور راه می‌گشاید و به‌کندی پیش می‌آید. روی سقف و حتی روی در موتور آن کسانی نشسته‌اند و با فریاد از مردم می‌خواهند که کنار بروند. کسانی در کنار ماشین و همراه با آن می‌دوند. در آن ثانیه‌های کوتاهی که ماشین از کنار من می‌گذرد نمی‌توانم از میان بازتاب نور در شیشه‌ها چهره‌ای در درون آن ببینم: زیارت سیمای حضرت امام نصیبم نمی‌شود.

به خانه باز می‌گردیم. عطر بهشتی کته‌ی اورانوس را به آن قوطی شیرینی سلمان ترجیح می‌دهم. ناهار می‌خوریم. تلویزیون بار دیگر ورود و مسیر آیت‌الله خمینی را دنبال می‌کند. دکتر کریم سنجابی در تصویر دیده می‌شود که جایی در حوالی خیابان ابوریحان

در صف نخست جبهه‌ی ملی و زیر پارچه‌نوشتی ایستاده که روی آن نوشته‌اند "دیو چو بیرون رود، فرشته در آید". هلی‌کوپتر حامل آیت‌الله خمینی پس از چند بار تلاش برای نشستن در میان دریای جمعیت حاضر در بهشت زهرا، سرانجام می‌نشیند. آیت‌الله سخنرانی می‌کند: «*من توی دهن این دولت می‌زنم. من به پشتیبانی این ملت، دولت تعیین می‌کنم!*» و من بلند می‌گویم: «این مرد دیوانه است!»

اما آقای خمینی چیزی می‌گوید که به دلم می‌نشیند. او می‌گوید که شاه کشور را ویران و گورستان‌ها را آباد کرده‌است؛ و او از مسئولیت در تاریخ سخن می‌گوید:

«*ما فرض می‌کنیم یک ملتی تمامشان رأی دادند که یک نفری سلطان باشد. بسیار خوب. این‌ها از باب این‌که مسلط بر سرنوشت خودشان هستند، رأی آن‌ها برای آن‌ها قابل عمل است. لکن اگر چنان‌چه ملتی رأی دادند، ولو تمام‌شان، به این‌که اعقاب این سلطان هم سلطان باشد، به چه حقی ملت پنجاه سال پیش از این سرنوشت ملت بعد را معین می‌کند؟ سرنوشت هر ملتی به دست خودش است [...] مگر پدرهای ما، ولی ما هستند؟ مگر آن اشخاصی که در صد سال پیش از این، هشتاد سال پیش از این بودند، می‌توانند سرنوشت یک ملتی را که بعدها وجود پیدا می‌کند، آن‌ها تعیین بکنند؟*»

تا ببینیم. تا ببینیم.

***

بعدها دیدیم و خواندیم که در "پرواز انقلاب" خبرنگاری از آیت‌الله خمینی می‌پرسد: «حضرت آیت‌الله، اکنون که پس از ۱۵ سال تبعید به میهن باز می‌گردید، چه احساسی دارید؟» (نقل به معنی)، و ایشان می‌گویند: هیچ احساسی!

گورستان‌های کشور را آقای خمینی و اعقابش بسیار بسیار بهتر و بیشتر از شاه آباد کردند و هنوز این "آبادانی" را ادامه می‌دهند. و گمان نمی‌کنم که نه خود آقای خمینی از آن مسئولیت تاریخی که از آن سخن گفت، بویی برده بود و نه اعقابش بویی برده‌اند.

گروهی که دوستم احمد حسینی آرانی در پای‌گیری آن شرکت داشت "اتحادِ مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر" نام گرفت و پس از تلاطم‌های بسیار و اتحاد با "رزمندگان راه آزادی طبقه کارگر" سرانجام از "حزب کمونیست کارگری" به رهبری منصور حکمت سر در آورد. احمد، این یکی از عزیزترین دوستان مرا، جمهوری اسلامی در ۱۱ مرداد ۱۳۶۲ همراه با ۱۹ تن دیگر اعدام کرد. هنوز هر بار اثری از برامس می‌شنوم، بی‌اختیار چهره و خنده و حرکت دستان احمد پیش چشمانم می‌آید که آن‌همه برامس را دوست می‌داشت.

۴۷

همه‌ی هویت و تاریخچه‌ی زندگی و فعالیت‌هایم از دست رفته‌بود، پاک شده‌بود. صفر! اکنون در جایی و شرایطی بودم که کسی مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانست چه‌کاره بوده‌ام و چه کرده‌ام. نه رهبر تازه‌ی حزب توده ایران علی خاوری مرا می‌شناخت و نه دستیارش امیرعلی لاهرودی. حمید صفری، دیگر رهبر تازه‌ی حزب نیز با کسانی که با کیانوری و طبری نزدیک بودند، دشمن بود. در میان کسانی که با هم در اردوگاه پناهندگی بودیم نیز کم‌تر کسی پیش‌تر مرا دیده‌بود و پیشینه‌ام را می‌دانست. چه کنم؟ باید سر نخ و ارتباطی با آشنایان دیرین پیدا کنم. پس به هر پر کاهی چنگ می‌انداختم، و پیوسته در حال پرتاب تیرهایی در تاریکی و فرستادن نامه‌هایی به آشنایان سابق بودم.

شنیده‌بودم که سیاوش کسرایی به سلامت جسته است و در جایی‌ست که حزب با او در تماس است. اما نمی‌دانستم کجاست. نامه‌ای برایش نوشتم و به لاهرودی یا خاوری دادم. ماه‌ها دیرتر، نامه‌ای به تاریخ مرداد ۱۳۶۳ از او به دستم رسید. می‌نوشت که به مناسبت‌های گوناگون به یادم بوده *«ولی درست وقتی که هیچ انتظارش را نداشتم، نامه‌ای از تو دریافت کردم و یک‌جا دو ذوق توأم برایم فراهم شد: خبر آزادی تو، و نامه. کاش می‌شد که باز از در در آئی و پیغام ملاقات یا اثری از آن عزیز [احسان طبری] را برایم بیاوری!»* او دلتنگی می‌کرد و می‌افزود: *«اگر بتوانی کتاب‌های شعر، داستان یا مقولاتی در زمینه‌ی سیاست و هنر از آنچه در ایران چاپ شده مثلاً کتاب آونر زیس را اگر داشته‌باشی برای من بفرستی بسیار ممنون خواهم شد [...] هرگونه ارسال مراسله و مطبوعات و کتاب برای من به منزله‌ی شیرینی آزاد ماندن تو [...] تلقی خواهد شد.»*

کتاب "پایه‌های هنرشناسی علمی" Foundations of Marxist Aesthetics نوشته‌ی آونر زیس Avner Zis به ترجمه‌ی "ک.م. پیوند" که حزب منتشر کرده‌بود یکی از کتاب‌های "مقدس" ما در زمینه‌ی زیبایی‌شناسی مارکسیستی بود. با دریافت این نامه‌ی کسرایی هم شادمان و هم غمگین شدم: پیدا بود که در محدودیتی سخت به‌سر می‌برد و داشت از منی که خود هیچ روزنه و امکانی برای دستیابی به مطبوعات و نشریات نداشتم کتاب و نشریه می‌خواست.

چند نامه‌ی او و من در جاده‌های بی‌پایان سرزمین پهناور شوروی گم و گور شد و هرگز به مقصد نرسید. نامه‌ی بعدی که از او دارم تاریخ چهارسال دیرتر را دارد، یعنی هنگامی که نزدیک دو سال بود که در سوئد بودم:

«۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۷

شیوا جان سلام. نامه‌ات بوسیلهٔ [...] رسید و در میان گرفتاری‌های گوناگون حزبی و ناراحتی‌های ناشی از بی‌زبانی و بی‌پیوندی با محیط پیرامون شادی غیرمترقبه‌ای بمن داد. بسیار کوشش کردم که پیش از سفر تو [۱] با تو ملاقاتی داشته‌باشم ولی متأسفانه آنان که همهٔ پیوندهائی را که خودی ندانند، بریده میخواهند نگذاشتند که من با تو و صدها مانند تو دست کم به یک گفتگوی دوستانه بنشینم. نتیجه اینکه پنجسال مهاجرت من یا در تنهائی و انزوای کشنده گذشته و یا در اجتماعاتی که فاقد سلامت ِ صداقت و صمیمیت بوده‌است.

همه جا سراغت را گرفتم ولی دیگر از دست من رفته‌بودی. [مقادیری تعریف و توصیف] همانطور که حدس زدی سخت دلواپس کتاب طبری بودم و همچنان نگران آنم چون بعید نمیدانم که در دست و بال این حضرات از میان برود و لذا چنانچه نسخه‌ای بدستت رسید خبرش را لطفاً بمن بده و اگر چنانچه برایم بفرستی – رونوشتی – سخت مرا سپاسگزار خودت کرده‌ای.[۲]

اکنون که این نامه را می‌نویسم درگیر یک مبارزهٔ نابرابر اما شرافتمندانه با خودی‌ها هستم که بهر صورت خبر نتایج نیک یا بد آن – گرچه همواره بد پیروز شده‌است – بگوشت خواهد رسید. [تعارفات خانوادگی].

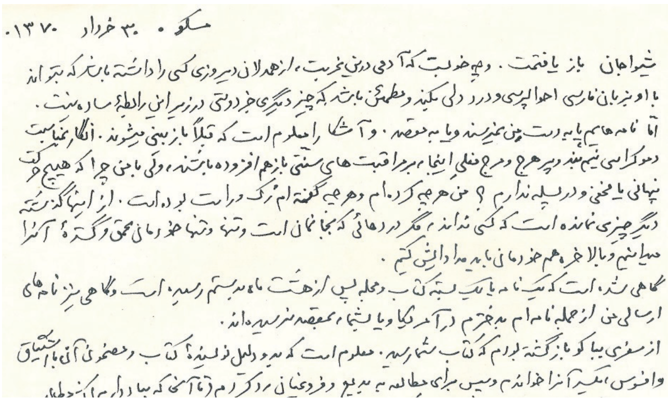
دستت را میفشرم و در انتظار نامه‌هایت می‌نشینم.

سیاوش.»

در این هنگام چند ماه از پلنوم بیستم حزب، یا "پلنوم دیماه ۱۳۶۶" گذشته‌بود. در آن پلنوم رهبری سه‌نفره‌ی حزب یعنی علی خاوری، حمید صفری، و امیرعلی لاهرودی دو عضو منتخب پیشین یعنی سیاوش کسرایی و غنی بلوریان را از عضویت در هیئت سیاسی حزب "معلق" کرده‌بودند. آن *"مبارزه‌ی نابرابر اما شرافتمندانه با خودی‌ها"* که کسرایی می‌گوید، شامل سفرهای او به شهرهای محل اقامت توده‌ای‌ها در شوروی بود. امیرعلی لاهرودی در کتاب خاطرات خود می‌نویسد: *«در مسکو بودم همسرم برای عمل جراحی در مرکز جراحی قلب بستری بود. سیاوش کسرایی به باکو رفته، در آن‌جا با مخالفین حزب دیدار می‌کرد. [...] بعد از دیدار در خانه‌ها قرار گذاشته‌بودند که در کلوب فرقه و یا در محل دیگری برای جمع دیگری از مهاجرین سخنرانی کند. [...] البته جلوی اقدامی را [کذا] که قرار بود به دست کسرایی صورت گیرد، گرفته‌شد.»* (یادمانده‌ها و ملاحظه‌ها، نشر فرقه دموکرات آذربایجان، باکو ۱۳۸۶، ص ۶۸۷).

بدینگونه تلاش‌های سیاوش کسرایی برای "نجات" حزب نیز به جایی نرسید، و بر عکس انزوایش را شدت بخشید. یک سال پس از این نامه، کسرایی برای یک شب شعر به مینسک پایتخت بلاروس سفر کرد، اما مسئول کمیته‌ی حزبی (توده) میسنک از برگزاری این شب شعر گستاخانه جلوگیری کرد. یکی از ساکنان ساختمان، بهروز، این توهین به کسرایی را تاب نیاورد و شب شعر را در راهروی بیرون خانه‌ی خود برگزار کرد.

نامه‌ی بعدی که از کسرایی دارم سه سال با نامه‌ی پیشین فاصله دارد:



«مسکو، ۳۰ خرداد ۱۳۷۰

شیوا جان باز یافتمت. و چه خوبست که آدمی در این غربت، از همدلان دیروزی کسی را داشته‌باشد که بتواند با او به زبان فارسی احوالپرسی و درد دلی بکند و مطمئن باشد که چیز دیگری جز دوستی در زیر این رابطهٔ ساده نیست. اما نامه‌هایم یا به دست من نمیرسند و یا به مقصد. و آشکارا معلوم است که قبلاً بازبینی میشوند. انگار به مناسبت دموکراسی نیم‌بند و پر هرج و مرج فعلیِ اینجا [۳]، بر مراقبت‌های سنتی باز هم افزوده باشند، ولی با من چرا که هیچ حرکت پنهانی یا مخفی و در پسله ندارم؟ من هر چه کرده‌ام و هر چه گفته‌ام رک و راست بوده‌است. از اینها گذشته دیگر چیزی نمانده‌است که کسی نداند، مگر دردهائی که به جانمان است و تنها و تنها خودمان عمق و گسترهٔ آن را میدانیم و بالاخره هم خودمان باید مداوایش کنیم.

گاهی شده‌است که یک نامه یا یک بسته کتاب و مجله پس از هشت ماه به دستم رسیده‌است و گاهی نیز نامه‌های ارسالی من از جمله نامه‌ام به دخترم در آمریکا و یا به شما، به مقصد نرسیده‌اند.

از سفری به باکو بازگشته بودم که کتاب شما رسید.[۴] معلوم است که به دو دلیل نویسندهٔ کتاب و مضمون آن با اشتیاق و افسوس، یکسر آن را خواندم و سپس برای مطالعه به [شمس‌الدین] بدیع و [حبیب‌الله] فروغیان رد کردم و تا آنجا که به یاد دارم

اکثر مطالب آن مورد تأئیدشان بود. بهرحال دربارهٔ کتاب باز چند سطری می‌نویسم و به بهانهٔ آن مختصری از حرفهایم را: اینک که مدتها از مطالعهٔ آن گذشته‌است، طبیعی است که جزئیاتش را به یاد نداشته‌باشم (در نامهٔ پیشین گویا به جزئیاتی اشاره کرده‌بودم)[۵] اما از آنهمه آنچه هنوز و همیشه طعمش در کامم مانده و میماند ساده‌نویسی و واقع‌گوئی شریفانهٔ شما (تا آنجا که میدانستی و میدیدی) است از مناسبات مشهود که در تمامی آن دفتر لاغر بچشم میخورد. دستت درد نکند و ای کاش همه مانند شما بنویسند و به پیشنهاد شما نیز در نوشتن آنچه میدانند عمل کنند البته بدون توجه به سمت و سوهائی که امروزه یافته‌اند و یا اغراضی که دیروز داشته‌اند و یا امروز دارند. آخر اینروزها چنانکه می‌بینی کار خاطره‌نویسی، هم در درون دیار ما و هم در سراسر جهان بالا گرفته‌است و هر گفتنی، برای پوشاندن نگفتنی‌های بسیار و یا برای مخدوش کردن واقعیات و حقایق بسیار است و اگر نه برای جا باز کردن نویسندگانش در صفوف مقدم امروز و یا دست آخر برای بهره‌برداری مالی. و حقایق، یا کم است یا پخش و پلا و گُم.

جزوهٔ شما – بر حسب واقعیات مشهود – بار مسئولیت کیانوری را بسیار سنگین میکند و باصطلاح تمام قصور یا تقصیرات را بگردن او میگذارد که با وجود خلق و خوئی که از او دیدیم و یکه‌تازیهایش (که خاموشی و تمکین دیگران و بعضی پیش‌بینی‌های درست و پُرکاری و سازماندهی او و سوابق دیگران و دسته‌بندیها و غیره نیز موجب آن شده‌بود) چنان مینماید که نوشته‌اید. اما اینک که او تنها کسی است – از ردهٔ بالائی‌ها – که زنده مانده‌است تا عقوبت و فشار همهٔ اشتباهات و واریزها را تحمل کند، بقول شهریار "چون پیرِ پس از قبیله مانده"، و حتی دشمنانش آرامش پس از اعدام را هم از او دریغ میدارند، دلم میخواهد شما و جوانانی مانند شما نه رو در روی او که روبروی همه بایستند و انگشت اتهام را بسینهٔ همه روشنفکران بگذارند، از بزرگ تا کوچک، از خود تا دیگران. البته در کار شما این مورد نیز اندکی ملحوظ شده‌است اما در زیر حرف من، سخن از کجروی و کج‌فهمی دراز مدت روشنفکران ایران در سدهٔ اخیر است که چرا یا مفتون شده‌اند و یا مرعوب مانده‌اند؟ و بهنگام آنچه را باید نکرده‌اند؟ چرا همهٔ کندوکاوها و طرح و برنامه‌ها و راه‌های گوناگون برای همسنگ کردن ایران و ایرانی با کشورهای پیشرفتهٔ جهان و مردم آن به اینجا رسیده‌است؟ و چرا جز در زمینه‌های فرهنگی، این روشنفکران، موفقیتی نداشته‌اند؟

شیوا جان، اندکی بسرگذشت و بویژه عاقبت سرجنبانان کشورمان در دوران اخیر – از هر گروه و حزب و دسته – بیاندیش مثلاً به حیدرخان عمواوغلی، رضاشاه، میرزا کوچک، کلنل پسیان، خیابانی، لاهوتی، ارانی، دهخدا، نیما، هدایت، عشقی، عارف،

فرخی، مدرس، کسروی، سلطان‌زاده، پیشه‌وری، قاضی [محمد]، قاسملو، محمدرضاشاه، مصدق، هویدا، شریعتی، دشتی، خانلری، پایه‌گذاران فدائیان و مجاهدین، به‌آذین، خلیل ملکی، قاسمی، فروتن، رادمنش، دکتر یزدی، دکتر بهرامی، روزبه، آل‌احمد، طبری و کیانوری و حیدر مهرگان و بسیاری دیگر – ریزتر و درشت‌تر – که به اصطلاح چگونه مرده‌اند؛ چگونه مردار شده‌اند و چگونه به غضب الهی! گرفتار شده‌اند!؟ و چرا!؟ این دور و این تکرار و این عاقبت‌های تلخ منحصر بفرد برای چیست!؟ و اگر برای مردم است نتیجهٔ آن چیست و فاصلهٔ اینها با مردم را چه چیزها و چه کسانی پر کرده‌اند و میکنند؟ چرا، چرا هر کس از هر سمت و سوئی رفته‌است پایانش ناکامی است!؟

ما نیازمند یک ریشه‌یابی جامع هستیم و چون خانه‌مان را نمیتوانیم جابجا کنیم، ناگزیر باید یک خانه‌تکانی و رُفت‌وروب ذهنی و عینی اساسی انجام بدهیم. آنگاه است که تصور میکنم از بار کیانوری کاسته شود و از آن تنهائی تلخ بدر آید و ما نیز بتوانیم با کوشش در میزان کردن نخستین گامهای فرزندان فردا در جادهٔ قرن بیست‌ویکم با وجدانهای آرامتری به خاموشی بلند ورود کنیم.

شیوا جان بحث مفصلی را که با عدم رضایت از خودم آغاز میشود به‌کوتاهی با تو در میان گذاشتم، چون میدانم که در خانه کس است و یک حرف بس. کتاب زندگی خودم و صدها زندگینامهٔ نوشته و ننوشته و بهانهٔ کتاب تو، «با گامهای فاجعه» مرا به پرگوئی کشاند. [کمی تعریف] بیاندیش و بنویس که وقت از آن توست! روزنامهٔ راه آزادی به من نمی‌رسد، چنانچه ترجمهٔ خاطرات کوزیچکین را برایم بفرستی ممنون میشوم و هر کتاب دیگری را که داری و میسر است.[۶]

از طرف دانشگاه برکلی مرا برای شعرخوانی دعوت کردند و سپس از نروژ هم دعوتنامه‌ای رسید که با وجود تشریفات اداری اینجا رسیدن به هر دو میسر نیست و اگر بتوانم فعلاً اولی را انتخاب میکنم و دومی میماند برای بعد. و صد البته چنانچه به آنطرفها بیایم شما را بیخبر نخواهم گذاشت. از ترجمهٔ شعر آرش که فرستادید ممنونم ولی این آن نیست که میخواهم. دکتر [...] میگفت که یک شاعر سوئدی آرش را به شعر سوئدی برگردانده است. اگر [...] را دیدید سلام مرا برسانید و آن شعر را از طرف من مطالبه کنید که مورد لزوم نروژیهاست.[۷] [تعارفات خانوادگی].

راستی یک سئوال که بیادم آمد: آیا چیزی بر آنچه در کتابت نوشته‌بودی افزوده یا از آن کم شده‌است یا نه و تماماً همانست که از ابتدا نوشته‌بودی؟ اگر اضافاتی داشته برایم بنویس و اگر کم شده علتش را ذکر کن.

به امید دیدار – سیاوش ».

این واپسن نامه‌ای بود که از او دریافت کردم و ارتباطمان قطع شد. او چهار سال پس از آن در ۱۹ بهمن ۱۳۷۴ در وین صلیبی را که بر دوش می‌کشید بر زمین نهاد، به آن "خاموشی بلند" ورود کرد، و من هیچ شکی ندارم که او در آن لحظه وجدانی "آرام" داشت. همه‌ی زندگی و فعالیت و شعرهای خوب و بد و مقام‌های حزبی او پس از انقلاب ۱۳۵۷ به یک سو، آن صلیبی که او ۲۵ سال، از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب ۱۳۵۷، بر دوش می‌کشید و همچون حزبی یک‌نفره از چاپ کتاب‌های زندانیان توده‌ای تا نان شب خانواده‌های آنان به همه چیز رسیدگی می‌کرد، خود به‌تنهایی برای آرامش وجدان او کافی بود. اما آیا می‌توان نام او را نیز در میان آنانی که خود برشمرده آورد؟ و در آن صورت کیست که به چرای دردناک او پاسخ گوید؟

---

[۱] من در ۱۶ مهر ۱۳۶۵ (۸ اکتبر ۱۹۸۶) شوروی را ترک کردم.

[۲] منظور "از دیدار خویشتن" نوشته‌ی احسان طبری‌ست که نسخه‌ی اصلی دست‌نویس آن را با خود از ایران خارج کرده‌بودم و به چنگ لاهرودی افتاد. کپی دست‌نوشته را سالی پس از درگذشت کسرائی یافتم و کتاب را منتشر کردم..

[۳] دوران نوسازی و فاش‌گویی گارباچوف است. یک ماه بعد باریس یلتسین به ریاست جمهوری فدراتیو روسیه انتخاب می‌شود و دو ماه بعد کودتای نظامی نافرجامی در شوروی اتفاق می‌افتد.

[۴] منظور کتابچه‌ی "با گام‌های فاجعه" است.

[۵] این نامه‌ی کسرائی نیز در جاده‌های بی‌پایان شوروی ناپدید شد و هرگز به دستم نرسید.

[۶] سخن از تشنگی برای کتاب و نشریات فارسی‌ست که در آن دیار به دست نمی‌آمد. کتاب خاطرات ولادیمیر کوزیچکین کارمند فراری سفارت شوروی در تهران را از انگلیسی به فارسی بر گردانده‌بودم که به شکل دنباله‌دار در نشریه‌ی "راه آزادی" چاپ خارج منتشر می‌شد اما ترجمه‌ی دیگری در ایران منتشر شد ("کاگ‌ب در ایران" ترجمه‌ی اسماعیل زند و حسین ابوترابیان، نشر حکایت، تهران چاپ چهارم ۱۳۷۶) و انتشار ترجمه‌ی من متوقف شد.

[۷] تا جایی که به‌یاد دارم هیچ‌یک از این سفرها را اجازه ندادند.

۴۸

ساعت پنج بامداد به‌دشواری خود را از رختخواب بیرون کشیده‌بودم، چای با نانی که هرگز به آن عادت نکردم و به نان‌بودن نپذیرفتمش خورده‌بودم، در را آهسته پشت سرم بسته‌بودم، و اکنون به‌سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفتم تا خود را به سر کار برسانم.

شنبه بود، تعطیل بود، و خلوت بود. اتوبوس شماره ۷۵ روزهای شنبه سر وقت نمی‌آمد و باید تا ایستگاه دیگری چند صد متر دورتر می‌رفتم که اتوبوس‌های بیشتری داشت. خورشید می‌درخشید و آفتاب سرد بهاری می‌تابید. اما دل و دماغ لذت بردن از این آفتاب را نداشتم. پوستی بر استخوانی شده‌بودم. همه‌ی لباس‌های بنجلی که داشتم به تنم زار می‌زدند. کمرم درد می‌کرد، پاهایم درد می‌کرد، روحم درد می‌کرد. کمبود خواب داشتم. دو سال تمام بود که خواب سیر و خوش و گوارایی نداشته‌بودم. همین فکر بی‌خوابی و تلاش برای خوابی سیر، خود شکنجه‌ای شده بود. شیفتی، و چندی شیفت شب تا صبح کار می‌کردم و ساعت خواب و بیداریم به‌کلی در هم ریخته‌بود. با صدای بال مگسی بی‌خواب می‌شدم، از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم و نمی‌توانستم به خواب روم: خواب، خواب... یک جرعه خواب شیرین...، کجایی آخر؟

و اکنون، روز شنبه‌ی تعطیل هم این یک جرعه خواب بامدادی را حرامم کرده‌بودند: شنبه‌ی کار بود؛ سوبوتنیک Subbotnik بود، یعنی کار رایگان کارگری در تعطیل شنبه به‌سود دولتِ کارگری. نزدیک شصت سال پیش از آن، در ۱۲ آوریل ۱۹۱۹ کارگران ایستگاه راه آهن مسکو به کازان تصمیم گرفتند که روز شنبه را به‌رایگان اضافه‌کاری کنند و ایستگاه را از زباله‌ها و آلودگی‌های انقلاب اکتبر پاکسازی کنند، زیرا که اکنون دولت کارگری بر سر کار بود، و طبقه‌ی کارگر می‌بایست به دولت یاری برساند. با نظریه‌پردازی لنین این رسم پا گرفت و ادامه یافت. سوبوتنیک در اصل داوطلبانه بود و می‌بایست داوطلبانه باشد، اما اکنون ماهیت دیگری یافته‌بود: نمره‌های منفی در کارنامه‌ات ثبت می‌شد اگر در سوبوتنیک، که چند بار در سال پیش می‌آمد، شرکت نمی‌کردی، حتی اگر عضو حزب کمونیست نبودی. هفتاد سال پس از انقلاب، دولت کارگری هنوز نیازمند آن بود که منِ بیمار خود را از خواب آشفته و رختخوابی که از دست‌وپا زدن‌هایم میدان جنگ را می‌مانست بیرون بکشم، و برایش به‌رایگان کار کنم.

با این اتوبوس بایست تا میدان "کلارا تستکین" می‌رفتم، چند صد متر پیاده می‌رفتم و بعد سوار تراموای می‌شدم تا خود را به کارخانه‌ی ماشین‌سازی "انقلاب اکتبر" برسانم.

شنبه بود، شنبه ۲۶ آوریل ۱۹۸۶، ۶ اردیبهشت ۱۳۶۵، و غرق افکار آزارنده به‌سوی ایستگاه اتوبوس می‌لنگیدم که ناگهان تکه ابر کوچکی که هیچ نفهمیدم از کجا آمد، راه بر آفتاب بست، و بارانی بسیار ریز و بی‌معنی باریدن گرفت. بارانی به این ریزی هرگز ندیده‌بودم. بی‌اختیار به یاد کاریکاتورهایی افتادم که آدم تیره‌روزی را نشان می‌دهد که تکه ابر کوچکی بالای سرش سبز می‌شود و فقط روی او آب می‌پاشد. اما اتوبوس داشت از دور می‌آمد و بایست می‌دویدم تا خود را به آن برسانم و وقت نداشتم که به حال خود دل بسوزانم.

***

گریگوری ایوانوویچ (گریشا)، اهل اوکراین و ماستر (سرپرست) بخش تراشکاری چرخ‌دنده‌ها، مرا زیر بال خود گرفته‌بود و هر روز ناهار مرا در همان خیابان "اکتبر" به رستورانی بهتر از آن که در کارخانه داشتیم می‌برد. آن‌جا به خرج خودم، و با برخی تخفیف‌هایی که مخصوص او بود و با اعمال نفوذ او به من هم می‌دادند، خوراک بهتری به من می‌خوراند. او با آن‌که عضو حزب بود، از امتیاز ماستر بودن بهره برده‌بود و روز شنبه نیامده‌بود، و اکنون، روز دوشنبه، سر میز ناهار سر در گوشم برد و آهسته گفت: شنیده‌ام که اتفاق بدی افتاده. زیاد بیرون از خانه نباش!

منِ کم‌گوی، که زبان‌ندانی هم کم‌گوی‌ترم می‌کرد، گیج از بی‌خوابی مزمن، تنها سری تکان دادم و با خود فکر کردم: چه اتفاقی؟ چه ربطی دارد؟ بیرون خانه، درون خانه...؟ که چی؟ یعنی چی؟

***

همان دوشنبه، ۲۸ آوریل ۱۹۸۶، کارکنان نیروگاه هسته‌ای فورشمارک Forsmark سوئد هنگام ترک کار، و هنگامی که به رسم روزانه از برابر دستگاه‌های اندازه‌گیری پرتو هسته‌ای می‌گذشتند تا به خانه بروند، به دردسر افتادند: دستگاه چیزی نشان می‌داد که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد: این کارکنان در معرض پرتو اتمی قرار گرفته‌بودند که از نیروگاه خودشان نمی‌آمد. ردگیری‌ها آغاز شد، و عکس‌های ماهواره‌ای جهان غرب نشان داد که در شوروی اتفاقی افتاده‌است، و سروصدای رسانه‌های غربی آغاز شد.

***

روز سه‌شنبه گریگوری ایوانوویچ که پیش‌تر زیر گوشم گفته‌بود که پنهانی به رادیوی "اروپای آزاد" گوش می‌دهد، در جمع ما کارگران بریگادِ چرخ‌دنده‌تراشان آشکارا گفت که شنیده که حادثه‌ای در یک نیروگاه هسته‌ای در همان حوالی رخ داده و "همه می‌گویند" که بهتر است آدم زیاد بیرون نباشد. ساشا، بریگادیر (رهبر گروه کاری) ما، شاد و خندان چون همیشه، کف دست راستش را حرکتی داد، مانند آن‌که توپ تنیس را به زمین بزند، و گفت: «هسته، مسته برود به درک! ما که چیزی ندیدیم و نشنیدیم.»

گریشا، که به "جرم" خاخول (اوکراینیِ خنگ) بودن همواره پشت سر اسباب خنده و تفریح این بلاروس‌ها بود، با حالتی جدی از زیر عینک همه را تماشا کرد و گفت: «حالا من گفتم. مواظب باشید.» و برخاست و رفت. اما دیرتر سر راه ناهارخوری پرسید:

- روز شنبه بارون رو دیدی؟

- آره، خیلی عجیب بود...

- روی تو هم بارید؟

- یک کمی، زیاد نه. خیلی ریز بود. هیچ خیس نشدم. تازه، دویدم که به اتوبوس برسم...

- اون لباس‌ها رو بنداز دور! شیر بخور! زیاد! شراب قرمز هم گویا خوبه...

ای آقا! لباس بهتر از این ندارم. چه‌جوری بیاندازمشان دور؟ پولم کجا بود که شراب قرمز بخرم؟ شیر هم هیچ دوست ندارم.

***

بزرگ‌ترین فاجعه‌ی هسته‌ای تاریخ روی داده بود: فاجعه‌ی نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل. رسانه‌های غربی فریاد می‌زدند، اما تلویزیون شوروی تا روزها و هفته‌ها از درشتی نخودهای کازاخستان، از برنامه‌های شاد نوجوانان در اردوگاه‌های پیشاهنگی، و از بهروزی مردم شوروی سخن می‌گفت، و صف گرسنگان امریکایی را برای دریافت سوپ رایگان در شهرهای واشینگتن و سیاتل نشان می‌داد. نخستین خبرهایی که درباره‌ی چرنوبیل دادند، درباره‌ی قهرمانی‌های آتش‌نشانان، و "اختراع" یک بولدوزر بدون راننده با هدایت از راه دور بود که فناوری مه‌نورد خودکار شوروی "لوناخود" در آن به‌کار رفته‌بود و به درون ویرانه‌های نیروگاه فرستاده بودندش: هیچ هشداری به مردم نمی‌دادند. رادیوهای فارسی‌زبان خارجی هم تنها از خود حادثه می‌گفتند و خبر چندانی از پی‌آمدهای آن نداشتند. تنها گریشا بود که پیوسته هشدارمان می‌داد، و گوش شنوایی نبود.

سی نفر از کارکنان نیروگاه و آتش‌نشانان در نخستین روزها و ماه‌های پس از انفجار چرنوبیل در اثر سوختگی و مسمومیت از پرتو رادیوآکتیو جان خود را از دست دادند. بیش از دویست نفر نیز دیرتر مردند. شش هزار کودک سرطان گرفتند، و بخش‌های بزرگی از سراسر نیم‌کره‌ی شرقی آلوده شد.

اکنون در نقشه‌ی گسترش آلودگی منطقه می‌بینم که بخت یارمان بود و مینسک گویا آلوده نشد اما چند ماه بعد به سوئد پناه بردم، و در ماه مارس ۱۹۸۷ گروهی از ما را به اردوگاه هوفورش درست در منطقه‌ای که بیشترین باران‌های رادیوآکتیو از انفجار چرنوبیل بر آن باریده‌بود منتقل کردند. این‌جا همه‌گونه اطلاع‌رسانی ماه‌ها پیش از ورود ما صورت گرفته‌بود: میوه‌های جنگلی را نباید خورد؛ قارچ نباید خورد؛ گوشت گوزن نباید خورد؛ برخی سبزیجات کاشت محل را نباید خورد. اما به فکر کسی نرسید که این اطلاعات را به ما هم بدهند، و سواد سوئدی ما هنوز قد نمی‌داد تا خود بخوانیم، بشنویم، و بدانیم: در شگفت بودم که چرا کسی این همه میوه‌های جنگلی را نمی‌چیند؟ می‌چیدم، و با لذت می‌خوردم. هنوز نمی‌دانم که آن باران میسنک و میوه‌های جنگلی هوفورش چه بلایی بر سرم آوردند.

۴۹

بریده‌ای از نامه‌ی کامران (همان که روی سر مجسمه‌ی رضاشاه ضرب گرفته‌بود):

«شیوای عزیز [...] در اواخر بهمن گذشته [۱۳۶۲] در اوج سرما و بارندگی زمستان، من به اتفاق دو خانواده از رفقای خودمان سعی کردیم از مرز آستارا رد شویم. دو طفل شیرخواره هم با ما بودند. ما از طرف اردبیل وارد گردنه شدیم. راننده‌ی محلی که قبلاً مسیر را شناسایی کرده‌بود، متأسفانه ما را در محلی حداقل ۱۰ کیلومتر بالاتر از محل مقرر و شناسایی‌شده (نزدیک آغ‌چای) پیاده کرد و به تهران باز گشت. ما در تاریکی و در میان برف سنگین به دره سرازیر شدیم، با این امید که پس از صد متری به مرز می‌رسیم. تو آن مناطق را خوب می‌شناسی و می‌دانی که تا چه حد از مرز دور است، و البته در میان برف هم آن مسافت چند برابر می‌شود!

باری، ما پس از نیم ساعت برف‌کوبی سنگین ناگهان خود را در نزدیکی یک ده دیدیم و فوراً هم سگ‌های ده به استقبال آمدند. به‌ناچار راه دیگری انتخاب کردیم که آن هم با فاصله‌ی بیشتری روشن شد که به آبادی دیگری ختم می‌شود. برف و سرما و بی‌تابی و گریه و فریاد بچه‌ها، و ضعف جسمی و خستگی رفقا راهی برای پیش‌روی باقی نمی‌گذاشت. لذا با مکافات زیاد شیب طی‌شده را به عقب برگشتیم و تلاش کردیم که در جاده‌ی شوسه به‌طرف آغ‌چای برویم. جاده هم کاملاً بلوری و یخزده بود و دو طرف هم از برفی که بولدوزر روبیده‌بود، بر آمده. رفقا به‌کندی قادر به پیش‌روی بودند. هر لحظه ماشینی پیدا می‌شد و مجبور بودیم پشت برف‌های کنار جاده مخفی شویم. با توجه به ترکیب گروهمان، می‌توانی مجسم کنی که ادامه‌ی این وضع تا چه حد شاق بود. تا جائی که می‌شد، پیش‌روی کردیم. بچه‌ها از حال رفته‌بودند و حتی در مقابل نیشگون‌های شدید هم عکس‌العمل نشان نمی‌دادند. تنها راهی که به‌نظر می‌رسید، اعتماد به مردم و رفتن به اردبیل بود. طبعاً در آن‌جا هم جز خانواده‌ی تو جائی را نداشتیم.

خلاصه با مکافات جلوی یک وانت را گرفتیم و من با استفاده از معرفی‌نامه‌ی جهاد و شمایل اسلامی و به بهانه‌ی مریض بودن بچه‌ها خواستم که ما را به بیمارستانی در اردبیل برساند. می‌توانی مجسم کنی که وضعیت ما چه‌قدر مشکوک و غیر عادی بود. آدم‌هایی که حتی کمی هم آذربایجانی نمی‌دانند، نصف شب وسط گردنه‌ی حیران، در برف و کولاک و به بهانه‌ی مریض بودن بچه‌ها جلوی یک نیسان را بگیرند. طبیعی است که راننده زیر بار نمی‌رفت. بالاخره با اصرار زیاد و در حقیقت با سد کردن راه، سوار

ماشین شدیم. او هم ما را تا قهوه‌خانه‌ی حیران (جائی که ماشین‌های راه‌سازی توقف می‌کنند) برد و بعد به بهانه‌ی خوردن چای و گرم شدن پیاده شد و ما را هم به اصرار پیاده کرد. چند دقیقه‌ی بعد وقتی که رفقا در قهوه‌خانه بودند با استفاده از فرصت پشت ماشین پرید و پا را گذاشت روی گاز و زد به فرار. بیچاره بد جوری ترسیده‌بود. در قهوه‌خانه هم در مقابل آن‌همه آدم کنجکاو که مرتب سئوالاتی از وضعمان می‌کردند، به‌کل خودمان را دیل بیلمز نشان می‌دادیم. و چه شانسی که آن‌ها هم فارسی بلد نبودند.

خوشبختی بعدی آن که موفق شدیم کمی بعد سوار یک اتوبوس که در برف گیر کرده‌بود و با چند ساعت تأخیر به بالای گردنه رسیده‌بود بشویم. در پست سپاه اردبیل و هنگام بازرسی اتوبوس هم خودمان را زدیم به خواب و به سلامت رد شدیم. در اردبیل هم از پمپ بنزین ورودی ماشین برای بیمارستان گرفتیم و از بیمارستان هم پیاده از میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها (برای آن‌که رفقا مسیر را یاد نگیرند) خودمان را به خانه‌ی شما رساندیم.

چه کانون گرم و پر مهری در انتظارمان بود. بی آن‌که سؤالی کنند و بی تکلف آن‌چه را که داشتند در اختیارمان گذاشتند. پس از آن لحظات هیجان‌آور و آن سرمای گزنده‌ی زمستان اردبیل، گرمای اتاق آشنای مهمانخانه و آن بخاری گازی و محبت‌های صمیمانه‌ی پدر و مادر برای ما لحظاتی فراموش‌نشدنی به یادگار گذاشت.

باری، شب را در پناه مساعدت آن‌ها بی آن‌که سؤالی از وضع مشکوک‌مان بکنند، سر کردیم و صبح اول وقت با اتوبوس‌های جداگانه به تهران بازگشتیم. دو هفته بعد من به اتفاق کسان دیگری از مرز عبور کردم، این بار هم با ماجرای عجیب دیگری مواجه شدیم که شرح آن را رفیق فوق‌العاده عزیزمان هـ[...] می‌تواند برایت بگوید.

باری شیوای عزیز، شاید عمری بود و شانسی که روزی دور هم از آن دوران عجیب یادی کنیم و خاطرات شادی‌بخش و رنج‌آور آن زمان را مروری. ولی تو قطعاً روزی که چندان هم دور نخواهد بود، به آغوش مصفای پدر و مادر باز خواهی گشت. آن‌ها را از جانب همه‌ی ما ببوس و این داستان عجیب را برایشان تعریف کن. آن‌ها بزرگوارتر و شریف‌تر از آن‌اند که در پی پاداش و حتی تشکری این کمک را کرده‌باشند. ولی این وظیفه‌ی ما را عوض نمی‌کند که با تمام وجود و از صمیم قلب ممنونشان باشیم. [...]»

***

پدرم سال‌ها بعد تعریف کرد:

- این هفت – هشت نفر سخت سرمازده و خسته و گرسنه و تشنه بودند. سرما سیاه‌شان کرده‌بود. کودکان از حال رفته بودند، و دارو لازم داشتند. ماشین را نمی‌توانستم

از خانه در آورم، زیرا از در خانه تا سر خیابان نیم متر برف نشسته‌بود. برف و بوران عجیبی بود. پیاده و تا زانو در برف، در سرما رفتم تا دارو برای کودکان پیدا کنم. دیر وقت شب بود و همه جا بسته. از این داروخانه به آن‌یکی رفتم تا سرانجام داروخانه‌ی کشیک را پیدا کردم. وقتی که بازگشتم چند نفر از بزرگسالان هم کمی غذا خورده بودند، چای نوشیده‌بودند، گرم شده‌بودند و به خواب رفته‌بودند. ... این چه روزگاری‌ست، این چه مملکتی‌ست که فرزندانش این طور و با این وضع دربه‌در می‌شوند...

۵۰

در کشاکش "در" رفتن شاه، آمدن آیت‌الله خمینی، و رفتن یا ماندن شاپور بختیار، دوستم محمود که آشنایی‌هایی با اهل شعر و ادب و سیاست داشت و خود دو دوره پیش از من در پادگان چهل‌دختر شاهرود افسر وظیفه بود، منِ سرباز فراری را به دیدار مرد جوانی برد که گویا از آشنایان مهندس مهدی بازرگان و شاید رئیس دفتر نهضت آزادی ایران بود. مرد جوان و آراسته مانند من سبیلی انبوه، اما مرتب و صاف قیچی‌کرده داشت. او ما را به مهربانی پذیرفت و به داستان من درباره‌ی پدیده‌ای به نام سرباز صفر لیسانسیه به‌دقت گوش داد، و قول داد که موضوع را در "نهضت" و با "مهندس" در میان نهد و بکوشد تا در این معرکه‌ی انقلاب ما سربازان لیسانسیه نیز که در نبرد برای سرنگونی رژیم شاه مایه‌ای گذاشته‌ایم، از برکت انقلاب بی‌نصیب نمانیم.

رفتار او به گونه‌ای بود که گویی می‌خواست محمود را و مرا به صفوف نهضت آزادی جلب کند، یا شاید ما را از هواداران نهضت به شمار می‌آورد. او در این کار تنها نبود و کارزار سربازگیری در میان همه‌ی جریان‌ها و گروه‌های سیاسی به‌شدت جریان داشت. یکی از ابزارهای گروه‌های سیاسی برای جلب هواداران، انتشار برنامه‌هایی برای چگونگی خواندن کتاب‌ها بود. با آن‌همه کتابی که با شکستن سد سانسور ناگهان بیرون ریخته‌بود، و با تشنگی شدید برای خواندن و دانستن و آموختن، همه گیج بودیم و نمی‌دانستیم برای آموختن مارکسیسم و دانش اجتماعی از کجا باید آغاز کنیم و این کتاب‌ها را به چه ترتیبی بخوانیم. و این‌جا بود که هر گروهی با فهرست خود ترتیب معین و کتاب‌های معینی را پیشنهاد می‌کرد، و روشن است که با دنبال کردن آن ترتیب و آن کتاب‌ها، سرانجام هوادار همان گروه می‌شدی.

ابزار دیگری که گروه‌ها برای سربازگیری به‌کار می‌بردند، برنامه‌های فرهنگی و سخنرانی بود. نمایشگاه عکس و پوستر از شهیدان هر یک از گروه‌ها رونق داشت. سالن‌های دانشگاه‌ها هر روز شاهد سخنرانی رهبران گروه و سازمانی بود. همه‌ی گروه‌ها ویترین‌های آراسته‌ای داشتند.

جذب نهضت آزادی و مهندس بازرگان نشدم. تلاش او در کتابش برای اثبات وجود خدا به کمک ترمودینامیک مایه‌ی خنده و تفریح ما بود و ابوالفضل که در پادگان چهل‌دختر چندی هم‌گروهانی من بود، حرکات بازرگان را در سخنرانی‌های تلویزیونی تقلید می‌کرد و از خنده روده‌بر می‌شدیم. اما علاقه‌ای که از نوجوانی به پدیده‌های علمی

و فنی و هنری اتحاد شوروی داشتم، در کنار سخنرانی‌های به‌آذین، و نوشته‌های عاقلانه‌ی نشریه‌ی "نوید"، کار دستم داد و همراه با گروهی از دوستانی که در خانه‌های خیابان مشتاق به بحث و جدل می‌نشستند، به‌سوی اتحاد دموکراتیک مردم ایران به‌رهبری به‌آذین گرایش یافتم. دوستان شیرم کردند که رابط گروه بشوم و برای ارتباط به سراغ به‌آذین بروم. اما به‌آذین اکنون حزبش را تعطیل کرده‌بود، و بنابراین به‌سوی حزب توده ایران رفتیم.

عقل و احساسم سخت با هم در جنگ بودند: حزب سیاست "اتحاد و انتقاد" با حاکمیت برآمده از انقلاب را در پیش گرفته‌بود و معتقد بود که این حاکمیتی انقلابی، مردمی، طرفدار مستمندان و محرومان، و ضد دخالت و نفوذ غرب و در رأس آن امریکا در کشور است، و به اصطلاح "ضد امپریالیستی" است. باید با این حاکمیت متحد شد، اما باید کم‌وکاستی‌های آن را گفت، باید انتقاد کرد. عقلم همه‌ی این حرف‌ها را می‌پذیرفت. حرفی عاقلانه‌تر از این از هیچ‌یک از گروه‌های دیگر نیز هنوز شنیده نمی‌شد. اما نفرتی مادرزاد از آخوند جماعت داشتم. اینشتین را، یا یوری گاگارین را هم اگر زیر این لباس می‌بردند، در جا در نگاهم به کثافتی دورانداختنی بدل می‌شدند. هیچ نمی‌فهمیدم چرا و چگونه برخی از آشنایان و اطرافیان قربان‌صدقه‌ی آیت‌الله خمینی می‌روند و حتی عکس او را می‌بوسند. و آن‌گاه که حزب رهنمود داد که در همه‌پرسی "جمهوری اسلامی، آری، یا نه؟" در ۱۲ فروردین ۱۳۵۸ رأی آری باید داد، دو شب نخوابیدم: جمهوری اسلامی؟ اسلامی؟ من متنفرم از این صفت اسلامی. چگونه رأی آری بدهم؟ محتوای این "جمهوری اسلامی" چیست؟ چه تحفه‌ای برای مردم خواهد آورد؟ برنامه‌های آن چیست؟

از سوی دیگر هیچ اهل سازمان‌پذیری نبودم. روحیه‌ای سرکش و هنرمندانه داشتم. یعنی چه که کسی برایم تصمیم بگیرد چه فکری باید بکنم و به چه راهی بروم؟ از یک اساسنامه و مرامنامه‌ی خشک دنباله‌روی کنم؟ منتظر بنشینم تا کسی بگوید چه فکری بکنم و چه نظری داشته‌باشم، و این و آن اعلامیه را ببرم و به دیوار بچسبانم بی آن‌که با محتوای آن موافق باشم؟ تودار و کم‌گوی که من بودم، هیچ نمی‌گفتم. دوستان پیرامون بحث می‌کردند و سر همدیگر را و مرا می‌خوردند، و نتیجه در پایان آن بود که "حزب گفته" و "همراه مردم باید بود و تأثیر گذاشت". روزنامه‌ی "مردم" شماره ۳، ۸ فروردین ۱۳۵۸ چند پرسش و پاسخ درباره‌ی این همه‌پرسی درج کرد:

«پرسش: آیا بهتر نبود به‌جای یک پرسش [در همه‌پرسی] چند پرسش مطرح می‌شد تا مردم از آن میان آن‌چه که می‌خواهند انتخاب کنند؟

پاسخ: به نظر ما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان خواست واقعی مردم را به‌طور کامل و روشن در یک یا دو کلمه گنجانید. کلماتی نظیر "دموکراتیک"، "دموکراتیک ملی"، "دموکراتیک اسلامی" و نظایر آن‌ها به‌تنهایی نمی‌توانند مفهوم کاملی را به‌روشنی بیان کنند. آنچه به این کلمات معنا و مفهوم می‌دهد برنامه و عملی است که در آن‌ها گنجانیده می‌شود. لذا نباید اجازه داد که کلمات سبب تقسیم قوای ضد سلطنت و ضد امپریالیستی شود، در حالی که قوای مدافع امپریالیسم و سلطنت متحد است. به‌علاوه طرح انواع پرسش، نیروهای انقلاب را بر سر موضوعاتی که هنوز تمام جوانب آن روشن نیست جدا کرده و در برابر هم قرار می‌دهد. در حالی که امروز نیروهای انقلابی ایران به اتحاد و اتفاق هرچه بیشتر نیازمندند.

خواست طرح پرسش‌های متعدد نه فقط از طرف برخی محافل ترقی‌خواه مطرح می‌شود، بلکه از طرف برخی محافل ارتجاعی نیز از موضع دیگری مطرح می‌شود. محافل ارتجاعی می‌کوشند همه‌ی مسائلی را که باید پس از رفراندوم و با شرکت وسیع‌ترین نیروها حل کرد هم‌اکنون به سود ارتجاع حل کنند. آن دسته از محافل ارتجاعی که می‌گویند همه آزادی دارند که به "جمهوری دموکراتیک" یا به "جمهوری اسلامی" رأی دهند، این هدف ناسالم را دنبال می‌کنند که خصلت دموکراتیک انقلاب ایران را انکار نمایند و مدعی شوند که "دموکراتیک در رفراندوم رد شد".

در رفراندوم تنها یک مسأله مطرح است: به‌خاک سپردن رژیم منفور سلطنت پهلوی، و باید به‌طور دسته‌جمعی و در یک صف واحد در این کار شرکت کرد.

پرسش: آیا رأی دادن به جمهوری اسلامی مواضع آن دسته از محافل ارتجاعی را که مقاصد خود را در کسوت اسلامی پنهان کرده‌اند تحکیم نمی‌کند؟

پاسخ: به‌نظر ما نه! در کشور ما هم‌اکنون نبرد بسیار جدی و عمیق میان کسانی که از اسلام تعبیر ارتجاعی دارند، و توده‌ی مردم و سازمان‌ها و روحانیونی که احکام اسلام را موافق نیاز زمان و منافع مردم می‌فهمند در جریان است. در این نبرد نمی‌توان و نباید بی‌طرف بود. اگر نیروهای ترقی‌خواه جامعه که برنامه‌ی روشن انقلابی دارند، خلاف جمهوری اسلامی رأی بدهند و یا خود را برکنار دارند عملاً مواضع دسته‌ی اول تقویت خواهد شد. اسلامی که شاه آن را وسیله‌ی تحمیق توده‌ها کرده‌بود با اسلامی که طرد

امپریالیسم را از ایران و منطقه طلب می‌کند یکی نیست. البته بقایای اسلام شاهنشاهی هنوز وجود دارد، ولی توده‌ی مردم از اسلام مفهوم دومی را می‌فهمند.

خوشبختانه رهبران برجسته‌ی جنبش مذهبی نظیر امام خمینی و آیت‌الله طالقانی بارها در اظهار نظرهای صریح خود جمهوری اسلامی را به معنای حکومت ضد امپریالیستی، آزادی‌خواه و معتقد به خواست توده‌ها تعبیر و تفسیر کرده‌اند. دلیلی ندارد که این خواست‌ها تثبیت و تسجیل نشود.

پرسش: آیا بهتر نبود که با توجه به دشواری‌های موجود، حزب توده ایران هم اصولاً از شرکت در رفراندوم پرهیز می‌کرد؟

پاسخ: پاسخ در این مورد نیز به‌طور قطع منفی است، زیرا اولاً سیاست پاسیف و غیر فعال در هیچ زمانی سیاست سودمندی نیست و در لحظات کنونی انقلاب به طریق اولی نمی‌توان شعارهای پاسیف داد. و ثانیاً حزب توده ایران به وحدت توده‌ی مردم اهمیت درجه اول می‌دهد. حزب توده ایران تقسیم طبقه‌ی کارگر و یا دهقانان را با علائم مذهبی گناه نابخشودنی می‌شمارد. چگونه می‌توان تحمل کرد که در یک کارخانه عده‌ای از کارگران برای رأی دادن به جمهوری اسلامی پای صندوق‌ها بروند و اعضا و هواداران حزب از رفتن امتناع کنند و کارخانه میان اسلامی و غیر اسلامی تقسیم شود؟ حزب ما هرگز تن به این مرزبندی‌های مصنوعی نداده و نمی‌دهد. ما همواره با توده‌ها و در کنار توده‌ها خواهیم بود.

راه کار مخالفت نیست، همراهی با توده‌ها و تحکیم موقعیت آن‌ها در انقلاب است. بگذار توده‌ها در رفراندوم با خواست خود شرکت کنند. بگذار اسلام، اسلامی که توده‌ها به آن باور دارند پیروز شود.

در اعلامیه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران درباره‌ی رفراندوم آمده‌است: "ما مدت‌هاست که نظر خود را درباره‌ی ضرورت ایجاد یک جمهوری متکی بر اراده‌ی خلق بیان داشته‌ایم... اصل مطلب محتوی حکومت‌هاست. مردم مبارز ایران باید بکوشند تا قانون اساسی جدید بر پایه‌ی حفظ منافع اساسی جامعه‌ی ما و نیز استقلال ملی، صلح و دموکراسی و پیشرفت اجتماعی و رفاه عمومی تنظیم شود... حفظ وحدت نظر و کلمه میان همه‌ی نیروهای ملی و دموکراتیک در شرایط کنونی یک امر حیاتی است."

این اعتقاد ما هم‌چنان به‌جای خود باقی است. این نظر و تنها این نظر موافق منافع طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان ایران است.»

نزدیک‌ترین دوستانم، و پاک‌ترین انسان‌هایی که می‌شناختم، به این راه می‌رفتند. روز ۱۲ فروردین ۵۸ روز شکست احساس من بود، اما خوشبختانه با گروهی از دوستان در سفر بودم و در همه‌پرسی "آری یا نه" شرکت نکردم. با این حال قدم در راه حزب گذاشتم. و من اگر دست به کاری بزنم، آن را تمام و کمال و به بهترین شکل انجام می‌دهم، نه نصفه‌نیمه. اما غریزه‌ای به من می‌گفت که این راه آخر و عاقبتی ندارد و زندان و شکنجه و اعدام و دربه‌دری در انتظار رهروان آن است. یکی از وظایف حزبی آن بود که همواره باید در جذب اعضا و هواداران تازه کوشش کرد. اما من چگونه می‌توانستم کسی را به راه زندان و شکنجه و اعدام و دربه‌دری بکشانم؟ پس با خود عهد بستم که خود به‌طور مستقیم هرگز کسی را به این راه نکشانم، و نکشاندم.

دوستی یک بار شیرم کرد و با هم به دفتر تازه‌تأسیس حزب در خیابان ۱۶ آذر رفتیم، گفتیم که با رضا شلتوکی، از افسران قدیمی حزب که ۲۵ سال در زندان به‌سر برده‌بود، کار داریم، و مقداری از اسناد ساواک را که در روزهای انقلاب به دستمان افتاده‌بود، به او تحویل دادیم. او از این کار ما استقبال کرد و گفت که هر چیز دیگری که به دستمان رسید، برایش ببریم، و همان جا دکتر حسین جودت از رهبران قدیمی حزب را که تازه از خارج برگشته‌بود و با او در یک اتاق می‌نشست، به ما معرفی کرد.

یک بار دیگر نیز باز دوستی شیرم کرد و با هم به اتاق تقی کی‌منش، یکی دیگر از افسران توده‌ای که او نیز ۲۵ سال در زندان به‌سر برده‌بود، رفتیم و پولی را که این دوست برای کمک به حزب جمع کرده‌بود، به او دادیم. کی‌منش مبلغ درشت پول را که دید، گوشی را برداشت و به جایی تلفن زد، و لحظه‌ای بعد نورالدین کیانوری چالاک و قبراق و خندان به اتاق کی‌منش آمد، دست ما را محکم فشرد و روبوسی کرد، کمی حال و احوال کرد، و پرسید که پول از طرف چه کسی‌ست، و گفتیم بنویسند که "دوستان حسین پرورش" آن را داده‌اند. فردای آن، ۱۴ خرداد ۱۳۵۸، "مردم" شرحی درباره‌ی حسین پرورش و دوستان او که کمک مالی کرده‌اند نوشت.

حسین پرورش را از خوابگاه دانشگاه می‌شناختم. گرچه جز سلام و علیک ساده سروکاری با او نیافته‌بودم، اما همان کافی بود تا رفتار و منش او بر دلم بنشیند. دوست همراهم با حسین پرورش "زندگی" کرده‌بود و با او کوه‌ها در نوردیده‌بود. حسین، که مسلح نبود، در ۲۲ دی ۱۳۵۵ در درگیری با مأموران ساواک کشته شده‌بود.

اکنون دیگر حسابی توده‌ای شده‌بودم.

***

در اردیبهشت ۱۳۵۸ دولت بازرگان اعلام کرد که به همه‌ی کسانی که هنگام انقلاب در ارتش خدمت وظیفه‌ی خود را می‌گذراندند، صرف‌نظر از آن که چه مقدار از خدمت‌شان باقی مانده، پایان خدمت می‌دهند، و همه‌ی سربازان فراری را فراخواندند که برای تصفیه حساب و دریافت برگ پایان خدمت به واحدهای خود مراجعه کنند. خبر خوشی بود، و خبر خوش‌تر آن بود که به امثال ما که در اثر فعالیت ضد رژیم شاه "خلع درجه" شده‌بودیم، حقوق کامل افسری برای مدتی که خدمت کرده‌بودیم می‌پرداختند.

به‌سوی شاهرود رفتم. بخش اداری پادگان چهل‌دختر در شهر بود و لازم نبود به چهل‌دختر بروم. پادگان شهر خلوت بود، و در ساختمان اداری با منظره‌ی شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدم: همه‌ی افسران آشنایی که ماه‌ها خون ما سربازان لیسانسیه را در شیشه کرده‌بودند، با لباس‌های ارتشی نونوار، و همه با یک درجه بالاتر، این‌جا و آن‌جا نشسته‌بودند، یا پرسه می‌زدند: سرهنگ دوم عرفان اکنون سه قپه بر دوش داشت و سرهنگ تمام شده‌بود؛ سروان تقوی اکنون سرگرد شده‌بود، و همه در همین چهار ماهی که از فرار من می‌گذشت. این نیز از مصوبات شورای انقلاب و دولت بازرگان بود: به پاس پیوستن ارتش به مردم در روز ۲۲ بهمن ۵۷، به همه‌ی افسران و درجه‌داران ارتش یک درجه ترفیع داده بودند.

اکنون با گردنی افراشته از برابر اینان می‌گذشتم و برای تصفیه حساب از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم، و اینان نگاهشان را می‌دزدیدند. کارت پایان خدمتم را گرفتم که در آن نوشته بودند: "مدرک تحصیلی: لیسانس؛ درجه: سرباز"! هیچ نمی‌دانستم که این واپسین تناقض زندگانیم نیست، و قرار است کارگری با مدرک مهندسی نیز بشوم.

شش ماهی طول کشید تا دولت انقلاب سی‌ودو هزار و خرده‌ای تومان حقوق افسری چهارده ماه را (هفده ماه منهای سه ماه آموزشی) به ما را بپردازد.

***

ستوان رضا شلتوکی و ستوان تقی کی‌منش هر دو در زندان جمهوری اسلامی و زیر شکنجه جان باختند.

دکتر جودت را جمهوری اسلامی در تابستان ۶۷ اعدام کرد.

دکتر کیانوری داستان شکنجه‌هایی را که به او و برخی دیگر دادند در نامه‌ای خطاب به آیت‌الله خامنه‌ای نوشت. جمهوری اسلامی او را در درون و بیرون زندان "کشت".

بر پیشانی مهندس بازرگان مهر "ضد انقلاب" زدند و دیرتر حتی صلاحیت او را برای نمایندگی مجلس نیز رد کردند.

۵۱

آزاده‌جان، سلام!

کجایی آزاده‌جان؟ کجایی آخر؟ ای‌کاش دم دستم می‌بودی و اجازه می‌داشتم سرم را روی سینه‌ات بگذارم، چشمانم را ببندم...، و دمی بیاسایم؛ از همه چیز، از همه‌ی جهان و بود و نبودش.

امروز واپسین مهلت رانندگی با لاستیک‌های زمستانی بود. رفتم، چهار بار جک گذاشتم، چرخ‌های ماشین را عوض کردم، و بعد ماشین را بردم به سالن شست‌وشویی که سر کار داریم، و با دست خودم شستمش. در طول کار بارها خسته شدم و سخت به نفس‌نفس افتادم. و روشن است که بارها خود را لعنت کردم که چرا این کارها را نمی‌دهم برایم انجام دهند. مثل آن دفعه‌ای که چند روز خانه‌ی مادرم را می‌سابیدم و دوستان انتقاد کردند که چرا کارگر نگرفتم. اما تعویض چرخ و شستن ماشین از ورزش‌های اجباری‌ست که برای خود نگه داشته‌ام. و تازه، این‌جا از آن ماشین‌شورهای کنار جوی‌های تهران خبری نیست، و کارواش ها هم که ماشین را فقط گربه‌شور می‌کنند و هیچ پاسخ‌گوی وسواس من نیستند.

آخرِ کار حسابی از نفس افتاده‌بودم و دچار گرفتگی ماهیچه‌های دست‌ها و انگشت‌ها شده‌بودم. به هر جان‌کندنی بود، کار را تمام کردم، و شادمان به خانه آمدم. اما این خستگی مرا به یاد خستگی و نفس‌زدن‌های دیگری انداخت.

۲۹ اسفند ۱۳۶۳ سه هفته‌ای بود که در بیمارستان راه‌آهن، یا همان بیمارستان شماره ۱۱ در خیابان کارژه‌نفسکی Korzhenevsky شهر مینسک بستری بودم. گوشه‌ای از داستان آن بیمارستان را پیش‌تر برایت نوشتم. نوروز و شب سال نو بود و من سخت دلم می‌خواست که به سنت خانه‌ی پدری هنگام نو شدن سال در خانه و پای سفره‌ی هفت‌سین باشم. اما این بیمارستان، یا دست‌کم بخش کلیه‌ی آن کم‌وبیش مانند زندان بود. بیماران اجازه نداشتند از بخش بیرون بروند، زیرا بخش می‌بایست "مطابق برنامه" هر ماه یا هر هفته تعداد معینی بیمار مرخص می‌کرد، و اگر به بیماران اجازه داده می‌شد که به بیرون رفت‌وآمد کنند، گویا آنان می‌رفتند و تا خرخره عرق می‌نوشیدند، یا خوراکی‌هایی می‌خوردند که به تشخیص پزشکان آن‌جا برای بیماران کلیوی ممنوع بود، مانند چیزهای شور یا دودی، و هنگامی که باز می‌گشتند، بار دیگر فشار خون‌شان بالا رفته‌بود و آزمایش‌ها چیزهای ناجوری نشان می‌داد و نمی‌شد مرخص‌شان کرد.

اما بی‌گمان شنیده‌ای که می‌گویند زندانی نیست که نتوان از آن گریخت، و من هم که استاد گریختن بودم. با هم‌اتاقی‌ام لئونیا، همان که چند بار از اردوگاه‌های سیبری گریخته‌بود، حرف زده‌بودم و او گفته‌بود که اگر برایم جور کرد و بیرون رفتم، باید برایش عرق بیاورم، و پذیرفته‌بودم. آغاز سال نوی ۱۳۶۴ به وقت مینسک امروز، چهارشنبه، ساعت ۲۱ و ۱۳ دقیقه و ۵۶ ثانیه بود. شام بخش را مانند سربازخانه‌ها همان دم غروب می‌دادند و سکوت و خاموشی خیلی زود بر بخش بال می‌گسترد. ساعت هشت شب لئونیا آمد و گفت که با همکاری الکساندوونا پرستار بسیار درشت‌اندام بخش، ترتیب کار را داده‌است و اکنون می‌خواست مرا تا سوراخ فرار راهنمایی کند. کفش پوشیدم، پالتو را روی همان لباس بیمارستان به تن کردم، کریدور را از لای در پاییدیم تا کسی نبیندمان، و رفتیم.

لئونیا را پیش‌تر این‌چنین هیجان‌زده ندیده‌بودم. آیا راست می‌گفت که از اردوگاه‌های سیبری گریخته، یا بدنش کمبود الکل داشت؟ مرا از راه‌پله‌ی تاریک از طبقه‌ی سوم تا هم‌کف برد، در اتاق ملاقات را که می‌بایست قفل باشد، اما باز بود، گشود، و سپس درِ آن‌سوی اتاق را که آن نیز می‌بایست قفل باشد، اما باز بود، گشود، و خود را در محوطه‌ی بیرون ساختمان یافتم. لئونیا دستی تکان داد، و در را پشت سرم بست. قرار بود نیمه‌شب، همچون سیندرلا، همان‌جا باشم، وارد شوم، با یک شیشه عرق، و او در را پشت سرم قفل کند.

هوا سرد بود و برف فراوانی بر زمین نشسته‌بود. این‌جا پشت ساختمانِ بیمارستان بود. در آن‌سوی ساختمان دیواری و دروازه‌ای بود، اما این‌جا چند متر دورتر سیم خاردار محوطه‌ی بیمارستان را از پیرامون جدا می‌کرد. هه، سیم خاردار...! داستان من و سیم خاردار پایانی نداشت. لئونیا هشداری درباره‌ی به‌جا ماندن رد پا روی برف نداده‌بود، و بنابراین یک‌راست به‌سوی سیم رفتم، به‌آسانی از آن گذشتم، ساختمان بیمارستان را دور زدم، و دقایقی بعد در تراله‌بوسی خلوت نشسته‌بودم. کسی به شلوار بیمارستان که از پایین پالتو پیدا بود توجه نکرد.

جایی در خیابان جرژینسکی (آوانگاری لهستانی نامی که اغلب دزرژینسکی می‌نویسند) در تاریکی پیاده شدم. از این‌جا باقی راه را می‌بایست پیاده می‌رفتم. راهم میان‌بری بود از زمینی باز و هموار و بی‌درخت که به آن پارک می‌گفتند و دریاچه‌ای به‌نام موخلی Мухли (Mukhli) در آن بود. این‌جا نیم‌متر برف دست‌نخورده نشسته‌بود که رویه‌ی آن از باد و سرما یخ زده‌بود، و پا که بر آن می‌نهادم، یخ می‌شکست و پایم تا زانو در برف فرو می‌رفت. پس از پنجاه متر راه رفتن در این برف، نفسم به شماره افتاد: هر

چند که بامداد هر روز ورزش اجباری داشتیم، اما آن نرمش‌های ملایم چندان اثری نداشت. داروهای بی‌شمار، خوراک ناکافی بیمارستان، و بی‌تحرکی کار خود را کرده‌بود. پس از صد متر، به‌کلی از نفس افتادم. در این برف جایی برای نشستن و نفس تازه‌کردن هم نبود. خم شده‌بودم، دست‌هایم را بر زانوان لرزانم ستون کرده‌بودم، و نفس می‌زدم. نگاه می‌کردم: چراغ‌های ساختمان‌های خیابان لوبیموف و خانه‌ی شماره‌ی چهار را در چند صد متری می‌دیدم. میان ما تنها همین زمین باز بود و بعد عرض یک خیابان: نزدیک، اما دست‌نایافتنی. راه دیگری نبود. باید همین راه را ادامه می‌دادم.



در میانه‌ی راه دیگر توانی برایم نمانده‌بود. سخت نفس‌نفس می‌زدم. شش‌هایم در پی هوای بیشتر می‌خواست از گلویم بیرون آید. قلبم درون گوش‌هایم می‌تپید. اکنون بیشتر خم شده‌بودم و آرنج‌هایم را به زانوانم تکیه داده‌بودم. به یاد فیلم "خشم" افتاده‌بودم با بازی گلن فورد و یکی دیگر از "عشق"های کودکیم ستلا ستیونس Stella Stevens. گلن فورد را سگ هاری گاز گرفته‌بود و او برای نجات خود می‌بایست در کم‌تر از ۷۲ ساعت از بیابانی می‌گذشت و خود را به بیمارستان می‌رسانید. گذشتن از بیابان در آن حال آزمونی دشوار بود.

پنجاه متر آن‌سوتر باز خم شده‌بودم، نفس‌نفس می‌زدم و این بار به داستان منوچهر مطیعی به‌نام "یک ایرانی در قطب شمال" و قهرمان آن عبدالحمید می‌اندیشیدم. از کودکی رؤیای قطب‌پیمایی داشتم، اما من، این زاده‌ی برف و سرمای اردبیل، من که قله‌ها فتح کرده‌بودم، بر دماوند ایستاده‌بودم، بر سبلان ایستاده‌بودم، اکنون در ۳۲ سالگی ببین به چه روزی افتاده‌بودم: توان چند صد متر راه رفتن در برف را هم نداشتم. هه، آقا تازه می‌خواهد به قطب هم برود! نه! باید رفت. باید رفت. دیر می‌شود و به تحویل سال نمی‌رسم.

صد متر آن‌سوتر پاهایم دیگر به فرمانم نبودند. کاش می‌شد نشست. اما حتی نمی‌شد چمباتمه زد. صد متر بیشتر تا خیابان لوبیموف نمانده‌بود، اما پیمودن این صد متر را ناممکن می‌یافتم. این‌بار به یاد کتاب "حماسه‌ی نانگا پاربات" [K. M. Herrligkoffer: Nanga Parbat] افتاده‌بودم، با ترجمه‌ی بدی از همشهری کوهنوردم احد سالکی، که در سال‌های دانشجویی با چه عشقی می‌خواندیمش. یادت هست، آزاده جان؟ داستان تلاش گروه‌هایی از کوهنوردان بود که می‌خواستند این نهمین قله‌ی جهان را تسخیر کنند. به یاد آن کوهنوردی افتاده‌بودم که در بوران و سرما راه گم کرده‌بود، و سرانجام چادر پناهگاه‌شان را که دیده‌بود با شادی چمباتمه زده‌بود تا لحظه‌ای بیاساید، و بعد جسد یخ‌زده‌اش را در همان حال یافته‌بودند.

نه، باید رفت. باید رفت. دیر می‌شد. باید رفت... به هر جان‌کندنی بود نفس زنان خود را به آن‌سوی این تکه زمین برف‌پوش و به خیابان رساندم. اما پاهایم به قول سوئدی‌ها اسپاگتی شده بودند و زیر این مشتی پوست و استخوان خم می‌شدند. با گام‌هایی لرزان و نامیزان به‌سوی ساختمان شماره‌ی چهار رفتم. این نخستین بار نبود که با گام‌های نامیزان به خانه می‌آمدم.

چند دقیقه به تحویل سال مانده‌بود که از در وارد شدم، دختر یک‌ساله‌ام به‌سویم دوید، در آغوشم پرید، و همه‌ی خستگی را از تنم زدود.

هفت‌سینی نیمه‌قلابی داشتیم: سیر و سرکه و سکه بود. سماق هم بود که روس‌ها از جمهوری‌های آسیایی یاد گرفته‌اند و این جا پیدا می‌شد. یا شاید دوستان از باکو رسانده‌بودند؟ سبزه هم بود - عدس سبز کرده. سمنو این‌جا گیر نمی‌آمد و به‌جایش ساعت داشتیم، و سیب هم در این فصل از سال در مینسک پیدا نمی‌شد. به‌جای سیب، به سنت رعنا خانم نامادری پدرم، پیاز داشتیم، که به‌ترکی با سین شروع می‌شود: سوغان! مادربزرگم سه پیاز در ظرف شیشه‌ای پایه‌بلندی می‌گذاشت و سبزشان می‌کرد. از ماهی توی تنگ آب هم خبری نبود.

تهی‌دست بودم. از "زندان" بیمارستان گریخته‌بودم، و هدیه‌ای برای عیدانه‌ی عزیزانم نداشتم. یک بطری ودکا، و نه بیشتر، داشتیم. خودم، با حالی که داشتم، بیشتر ودکا لازم داشتم! پس بازش کردم، استکانی از آن نوشیدم، و سر حال آمدم. این از آخرین ودکاهای ارزان بود که می‌نوشیدم، البته به‌نسبت ارزان: قیمت یک بطری آن بیش از نیمی از دستمزد یک روز من بود. چند روز پیش از نوروز کنستانتین چرننکو رهبر سالخورده و بیمار شوروی درگذشته بود و میخائیل گارباچوف جانشین او شده‌بود. یکی از برنامه‌های پەرەسترویکای Perestroika (نوسازی) گارباچوف مبارزه با الکلیسم بود و یکی

از نخستین کارهای او دو ماه دیرتر، در اردیبهشت‌ماه، بالا بردن قیمت مشروبات الکلی تا بیش از دو برابر بود و مشروب در عمل جیره‌بندی شد. اما چه سود؟

زمان به‌سرعت سپری شد و اکنون وقت رفتن بود. حتی فکر بازگشت از میان آن برف‌ها پشتم را می‌لرزاند. این بار با اتوبوسی در خلاف جهت بیمارستان تا تقاطع خیابان گالوبف و جرژینسکی رفتم، و آن‌جا سوار تراله‌بوسی شدم که به‌سوی بیمارستان می‌رفت. بیست دقیقه از نیمه‌شب گذشته‌بود که از سیم خاردار، هه، این سیم خاردار، گذشتم، درِ اتاق ملاقات را گشودم، به درون رفتم، و لئونیا را نگران و نفس‌زنان در تاریکی به انتظار خود یافتم. نگران نباش رفیق من! آمدم. آمدم. فقط یک ذره دیر شد. سخت نگیر. خب، ببخشید. بفرما، این هم عرقی که خواستی! البته این همه‌ی چیزی بود که در خانه داشتم. کمی از سرش خالی شده، ولی هنوز کلی عرق تویش هست!

لئونیا نفسی به آسودگی کشید، شیشه‌ی عرق را جلوی نوری که از پنجره‌ی اتاق ملاقات به درون می‌تابید بالا برد تا ببیند چه قدر توی آن هست، نگاه کرد، "هوم"ی که نارضایی در آن موج می‌زد گفت، درها را پشت سرم قفل کرد، و رفتیم. او مرا در راه پله‌ی تاریک رها کرد و خود به جایی نامعلوم رفت تا با کسانی نامعلوم عرق را بخورد، و من به اتاقمان رفتم. هیچ نمی‌دانستم که هنوز بیش از یک ماه دیگر باید در آن‌جا بستری باشم.

این هم از داستان نفس زدن، آزاده‌جان. اما داستان گفتن سودی ندارد. هنوز سرم سینه‌ات را می‌خواهد.

***

اکنون که این سطرها را می‌نویسم، دارم فکر می‌کنم که آیا بهتر نبود از پزشکم مارگریتا کنستانتینوونا اجازه می‌گرفتم و به خانه می‌رفتم؟ و پاسخم منفی‌ست: بارها دیده‌بودم که رئیس بخش حتی در حضور بیماران سخت به مارگریتا پرخاش کرده‌بود که چرا از "برنامه" عقب افتاده و تعداد بیماران ترخیصی کم است، و اشک او را در آورده‌بود. خواهش من بی‌گمان بار تازه‌ای بر دوش این پزشک جوان و مهربان و وفادار به سوگندنامه‌ی ابن میمون می‌گذاشت. او چندی بعد از آن بیمارستان رفت.

الکساندروونا، خانم پرستاری که آن شب به فرار من کمک کرد، چند ماه بعد سکته کرد و مرد.

***

راستی، آزاده‌جان، آن عکس ستلا ستیونس چه‌قدر شبیه توست!

۵۲

همسایه‌ها

۱- معصومه‌خانم و خدمتکارش

معصومه‌خانم خیاط، صاحبخانه‌ی ما بود. خانه‌ای با پنج اتاق و حیاطی بزرگ داشت و سه اتاق را به خانواده‌ی پنج و سپس شش نفره‌ی ما اجاره داده‌بود. خود و خواهر سالمندش انسیه‌خانم و خدمتکار جوانش طاهره سه فصل از سال را در تهران خیاطی و زندگی می‌کردند و فقط تابستان‌ها به اردبیل می‌آمدند. تابستان‌ها دو اتاق باقی‌مانده‌ی حیاط ما به محل زندگی و خیاط‌خانه‌ی معصومه‌خانم و نزدیکانش تبدیل می‌شد.

معصومه‌خانم وضع خوبی داشت: کار خیاطی او در تهران پر رونق بود، و در اردبیل نیز هم از ما کرایه‌ی خانه می‌گرفت، و هم گروهی از خانم‌های اشرافی اردبیل کار خیاطی خود را برای او می‌آوردند. اما هیچ مردی در پیرامون این سه زن وجود نداشت و به خانه‌شان رفت‌وآمد نمی‌کرد. هنگامی که ما به این خانه اسباب‌کشی کردیم من تازه به کلاس سوم دبستان می‌رفتم، و طاهره، خدمتکار معصومه‌خانم شاید بیست‌وپنج ساله بود. او هیچ‌کس را نداشت، معصومه‌خانم به او پناه داده‌بود، و البته سخت از او بهره‌کشی می‌کرد.

طاهره، دختری زیبا و شاداب و چشم‌آبی، هرگز جز برای خریدهای روزانه یا رفتن به گرمابه‌ی عمومی از خانه بیرون نمی‌رفت. هیچ شادی و تفریحی نداشت. اگر سرگرم رفت‌وروب و پخت‌وپز نبود، پیوسته در گوشه‌ی اتاق خیاط‌خانه پای پنجره روی فرش کف اتاق نشسته‌بود و سر به‌زیر سوزن می‌زد: می‌دوخت و می‌دوخت. تا به سال‌های میانی دبیرستان برسم، طره‌ای از موهایش سپید شد، پشتش خمید، و سوی چشمانش فروکاست. به سال آخر دبیرستان که رسیدم، چشمان طاهره آب مروارید آورد. لکه‌ای تیره گرداگرد مردمک خوش‌رنگ چشمانش را گرفته‌بود و به‌جای صورت مخاطب، نگاهش از وجود مخاطب می‌گذشت و به جایی دورتر خیره می‌شد. سردردهای کشنده‌ای داشت. گاه صدای فریادها و گریه‌های دردناک او از اتاق خیاط‌خانه به‌گوش می‌رسید.

۲- خاورخانم و دخترانش

پدرم که مادرش را در کودکی از دست داده‌بود، نوروز هر سال برای مادرش خیرات می‌داد. پاکت‌هایی بود که یک یا دو کیلو برنج در آن می‌ریختند، یک سکه‌ی یک تومانی توی آن می‌انداختند و من مأموریت داشتم که پاکت‌ها را به در خانه‌ی همسایه‌های مستمند ببرم. ده سالم بود. مادرم یکی از این پاکت‌ها را به دستم داده‌بود و گفته‌بود که آن را برای خاورخانم ببرم. خاورخانم کیسه‌کش حمام بود و تا همین چند سال پیش که مادرم مرا با خود به حمام عمومی زنانه می‌برد، تن مرا کیسه کشیده‌بود. در حال کیسه کشیدن مدام سیگاری را با سیگار دیگر می‌گیراند. صدایش گرفته‌بود و خرخر می‌کرد. او و دو دخترش در اتاقی در خانه‌ای بزرگ و قدیمی و نیمه‌ویران در همان صد متری خانه‌ی ما زندگی می‌کردند.

برف آب‌داری می‌بارید. وارد حیاط خانه‌ی نیمه‌ویران شده‌بودم و به‌سوی اتاق خاورخانم رفته‌بودم، اما اتاق سرجایش نبود. نیمی از سقف اتاق فروریخته‌بود. بر لبه‌ی فروریخته‌ی سقف گونی‌ها و پارچه‌هایی را با میخ کوبیده‌بودند و این پرده که تا کف زمین آویزان بود از برف آب‌دار خیس شده‌بود. با تردید و دودلی لبه‌ی پرده را کنار زده‌بودم، و شگفت‌زده سه هیکل را پوشیده در ژنده‌پاره‌هایی بر کف اتاق دیده‌بودم که در کنار هم آرمیده‌اند. سرشان در کنار این پرده‌ی خیس بود و شیب کف اتاق به گونه‌ای بود که نزدیک پاهایشان برف‌آب جمع شده‌بود.

خشکم زده‌بود. چه می‌دیدم؟ آیا زنده بودند؟ یکی از هیکل‌ها تکان خورده‌بود و سرش را از زیر ژنده‌ها بیرون آورده‌بود. خاورخانم بود. خواب‌آلود و پرسان نگاهم کرده‌بود. پاکت برنج را پیش برده‌بودم، از جا پریده‌بود و پاکت را گرفته‌بود، تویش را نگاه کرده‌بود و شروع کرده‌بود به دعا کردنم. یک‌ریز گفته‌بود و گفته‌بود و من که مادرم گیلک بود و در خانه به فارسی حرف می‌زدیم، دانش زبان ترکیم یاریم نکرده‌بود که همه‌ی دعاهایش را از لابه‌لای خرخر حنجره و صدای گرفته‌اش بفهمم و پاسخ دهم:

- بالا، آللاه سنی آتا – آنووا چوخ گؤرمه‌سون! بالا، گئجه آژ یاتمیاسان! آللاه آتووون چؤره‌یین کسمه‌سون! آللاه آنووون سفره‌سین آچیق ساخلاسون! [بچه‌جان خدا تو رو برای پدر و مادرت نگه داره! شب سر گرسنه به زمین نذاری! خدا نان پدرت رو برکت بده! الهی سفره‌ی مادرت همیشه باز باشه!]

به جنب‌وجوش افتاده‌بود. از گوشه‌ی تاریک اتاق دیگی را آورده‌بود و برنج را توی آن خالی کرده‌بود، دیگ دیگری آورده‌بود، برنج را جابه‌جا کرده‌بود، صدای سکه را

شنیده‌بود، شادی آشکاری در صدایش دویده‌بود، پرسیده‌بود کیستم، و بیشتر دعا کرده‌بود:

- بالا، کیمین اوغلی‌سان؟ [بچه‌جان، پسر کی هستی؟]

- عشرت خانمین.

- آی آللاه آنووا عؤمور وئرسون! آی آللاه سنی ساخلاسون! آی سنی بؤیه‌ییب بویا – باشا چاتاسان! آللاه آتا – آنووون اؤلن‌نرینه رحمت ائله‌سون! آللاه آتا – آنووا صحت بدننیک وئرسون! [خدا مادرتو عمر بده! خدا حفظت کنه! الهی که پیر شی! خدا اموات پدر و مادرت رو بیامرزه! خدا پدر و مادرت رو سالم نگهداره!]

گفته‌بود که دخترانش تب دارند و خود نیز بیمار است. دخترانش در مدت حضورم در آن‌جا تکانی نخورده‌بودند و بیدار نشده‌بودند. با خود می‌اندیشیدم: خدای من، مگر می‌شود این طور زندگی کرد؟ من صد متر دورتر در ناز و نعمت زندگی می‌کردم، سفره‌ی هفت‌سین چیده‌بودیم و شمع افروخته‌بودیم. این زن اما آیا نفت داشت؟ می‌توانست آتشی بیافروزد و این برنج را بپزد؟ این چه زندگی‌ست؟ این چه عدالتی‌ست؟ ساعتی بعد یخبندان و سرمای کشنده‌ی اردبیل فرا می‌رسد. اینان چه خواهند کرد؟ باقی سقف اگر فرو ریزد، کجا خواهند رفت؟

سرم را انداخته‌بودم و بازگشته‌بودم. و سرم را به‌راستی انداخته‌بودم؛ تکان سختی خورده‌بودم. کسی که بازگشته‌بود، همانی نبود که رفته‌بود. ساختار جهان‌بینی کودکانه‌ام به‌کلی فروریخته‌بود.

۳- سلطان‌باجی

سلطان‌باجی، و پسر نوجوانش بهرام در خانه‌ی روبه‌روی ما، و پشت ویرانه‌ی خاورخانم زندگی می‌کردند. بهرام گویا پس از ساعات مدرسه در جایی کار می‌کرد. هرگز ندیدم در بازی بچه‌های کوچه شرکت کند. هر بار که توپمان توی حیاط خانه‌ی آنان می‌افتاد، در می‌زدم، و پس از دقایقی طولانی سلطان‌خانم می‌آمد، در را باز می‌کرد، و نرم و مهربان می‌پرسید:

- نه‌دی، اوغول؟ [چیه پسرجان؟]

- توپیمیز توشوب... [توپمان افتاد...]

- گل گئت اؤزون تاپ! [بیا برو خودت پیداش کن!]

آن‌سوی در دالانی بود که با سراشیب بسیار تندی به حیاطی بزرگ و گود و پر از علف‌های بلند می‌رسید. دست راستِ دالان اصطبلی بود با جا برای چندین اسب، اما پیدا

بود که سال‌های درازی‌ست که اسبی در آن تیمار نشده، با این حال کاه و پوشال کف آن هنوز دست‌نخورده مانده‌بود. دست چپ دالان، اتاق نشیمن بود و آشپزخانه‌ای کوچک که درشان به انتهای سراشیبی دالان باز می‌شد.

مدتی طول می‌کشید تا توپ را در میان علف‌های بلند حیاط پیدا کنم و هن‌وهن‌کنان از سربالایی دالان بالا بیایم و خود را به در کوچه برسانم. سلطان‌باجی تمام این مدت همچنان مهربان و بردبار کنار در می‌ایستاد تا توپ را پیدا کنم و به کوچه باز گردم، و سپس در را پشت سرم می‌بست.

سلطان‌باجی نیز خیاطی می‌کرد اما مشتری‌های اندک او زنانی از قشر پایین بودند و بیشتر برای دوخت‌ودوز ملافه و رومتکایی و پرده و از این دست پیش او می‌آمدند. او همواره سیاهپوش بود و غمی بی‌پایان در چشمانش، در صدایش، و در رفتار آرام و متینش لانه داشت. هرگز خنده یا حتی لبخند او را ندیدم. هنوز به چهل سالگی هم نرسیده‌بود، اما چشمانش از سوزن زدن‌های بی‌پایان کم‌سو شده‌بودند. هنگام حرف زدن با من، نگاهش را به جایی در هوا در فاصله‌ی میان صورت خودش و من می‌دوخت. برای او نیز چند بار برنج خیراتی برده‌بودم. با آهی دردآلود و سپاسی سرد و پر اندوه پاکت را از دستم گرفته‌بود و دعایم کرده‌بود. چند بار مرا، که "مهندس کوچولو"ی محل بودم، به اتاقش خوانده‌بود تا نخی را که در چرخ خیاطی کهنه و قراضه‌اش گیر کرده‌بود در آورم و چرخ را دوباره به راه اندازم. حتی با راه افتادن چرخ خیاطی نیز لبخندی بر لبانش نمی‌نشست؛ تنها نرم و مهربان و اندوهگین دعایم می‌کرد:

- آی اوغول، آللاه کؤمه‌یون اولسون! سنی آوارا قالمیاسان! [پسرجان خدا یارت باشه! سرگردان نمونی!]

و من سر در نمی‌آوردم که او در آن اتاق نیمه‌تاریک و بی برق، با پنجره‌ای رو به مشرق که چندان روشنایی نمی‌گرفت، جایی که حتی چشمان تیز منِ خردسال نخ خیاطی را به دشواری می‌دید، چگونه خیاطی می‌کند. او حتی چراغ زنبوری نداشت و تنها وسیله‌ی روشنایی‌اش یک لامپای نفتی گردسوز بود.

۴- ملوک‌خانم

ملوک‌خانم و شوهرش اژدر همسایه‌ی دیواربه‌دیوار سلطان‌خانم بودند. ملوک‌خانم "کلانتر" محل بود و مرکز همه‌ی خبرها و غیبت‌ها و شایعه‌ها. این زوج اجاقشان کور بود و بچه‌دار نمی‌شدند. اژدر روزهای عاشورا قمه بر سرش می‌زد، و قمه‌ی سختی می‌زد. دسته‌ی قمه‌زنان محله به کوچه‌ی ما که می‌رسید، اژدر کفن خونین بر تن، و پابرهنه،

همچنان که شعارهای حسینی می‌داد و قمه‌اش را در هوا می‌چرخاند از دسته جدا می‌شد، تند به‌سوی مسجد حاجی میرصالح که دویست متر دورتر بود می‌دوید، و ملوک خانم نیز چادر به کمر بسته، گریان و مویه‌کنان، می‌کوشید خود را به شوهر برساند و با التماس نگذارد که او ضربه‌های کشنده بر سرش بزند. اژدر نذر کرده‌بود که هر سال چند ضربه نیز در برابر مسجد حاجی میر صالح بر سر بزند: او حاجتی داشت و این حاجت را از بانوی مقدسی که گویا در مقبره‌ی این مسجد در خاک خفته‌بود، می‌خواست. حاجت او داشتن یک فرزند بود.

۵- طیبه‌خانم و دخترش

طیبه‌خانم و دخترش در یکی از دو اتاق سالم ویرانه‌ای دیگر روبه‌روی ویرانه‌ی خاورخانم می‌زیستند. طیبه‌خانم می‌کوشید با پرورش مرغ و خروس در حیاط بزرگ این ویرانه و فروش مرغ و تخم مرغ روزگار بگذراند، اما نه مرغ و تخم مرغ زیادی داشت و نه مشتریان چندی. به‌گمانم خیاطی بلد نبود. و تازه، مگر در مجموع چند خیاط برای این شهر و این محله لازم بود؟ دختر بزرگ او مستوره خود را می‌آراست، چادر توری نازک و گلدار بر سر می‌گذاشت، و در چند قدمی درِ خانه‌شان در نبش دو کوچه می‌ایستاد. هر گاه مردانی از نزدیکی او می‌گذشتند، چادرش را باز می‌کرد، خودی نشان می‌داد، و بار دیگر چادر را به تنش می‌پیچید؛ و گاه مردی بود که وارد خانه‌شان می‌شد، و مستوره به دنبالش می‌رفت...

مستوره زیبا بود. موهای سرخ خوش‌رنگی داشت. گویی در وجودش مغناطیسی بود که دل مرا به‌سوی خود می‌کشید. گویی افسونم می‌کرد. و شاید پدرم نیز افسون او را خوانده‌بود که نمی‌گذاشت پا به کوچه بگذارم؟ همواره باید پنهان از چشم پدر سری به بچه‌های کوچه می‌زدم و مستوره‌ی زیبا را از دور تماشا می‌کردم که همچنان در نبش دو کوچه ایستاده‌است و چادرش را باز می‌کند و می‌بندد.

مادرم هرگز پاکتی برنج نداد تا به درِ خانه‌ی طیبه‌خانم و مستوره ببرم.

***

در عالم کودکی و نوجوانی گاه این پرسش برایم پیش می‌آمد که چرا همه‌ی این زنان، به‌جز ملوک خانم، همسری یا پدری ندارند و مردی در خانه‌شان نیست؟ بزرگ‌ترهای پیرامون پرسش‌های مرا با بردن انگشت اشاره بر لب به نشانه‌ی دعوت به خاموشی، همواره بی‌پاسخ می‌گذاشتند. تنها از صحبت‌های همین بزرگ‌ترها با هم، چیزهای مبهمی می‌شنیدم، و معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدم. در آن میان عبارتی بود که

بسیار می‌شنیدم: "دئمقیرات‌تیق توشدی" [دموکراتی شد]. اما این عبارت یعنی چه؟ "دئمقیرات‌تیق" چیست؟ چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ و کسی توضیحی نمی‌داد.

سال‌ها دیرتر، بسیار دیر، چیزهایی دستگیرم شد و پدرم و عمویم چیزهایی را باز گفتند: داس مرگ بر این سرزمین گذر کرده‌بود؛ ارتش شاهنشاهی با حمله به آذربایجان در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ گرد مرگ بر این سرزمین پاشیده‌بود و سیاهی و تباهی؛ ویرانی و فقر و فحشا برای آذربایجان به ارمغان آورده‌بود. مردانِ این زنان به دست ارتشیان یا گروه‌هایی از چماقداران شهر کشته شده‌بودند، و یا به ناگزیز به "او تای" [آن‌سوی مرز] پناه برده‌بودند، به این امید که به‌زودی برگردند، و بسیاری‌شان هرگز نتوانستند باز گردند.

اژدر شوهر ملوک‌خانم یکی از کسانی بود که در "قَتَله"ی [کشتار جمعی] اعضا و منسوبان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان همدستی کرده‌بود:

اسماعیل حکاک (ساری اسماعیل) را با ضربه‌های تبر از پا در آوردند، پیکرش را به پشت یک گاری بستند، در کوچه‌های پر برف اردبیل بر زمین کشیدندش، و سرانجام تن نیمه‌جانش را در گوشه‌ای رها کردند تا جان دهد. او تا ساعت‌ها در آن گوشه آهسته ناله می‌کرد، اما کسی جرأت نداشت به او نزدیک شود و کمکش کند.

محمدآقا مظلومی را از آرایشگاهش بیرون کشیدند، و خون سرخش را بر برف‌های سپید پیاده‌رو ریختند. حسن جلائی را چاقوکشان و چماقداران حاج رسول صمیمی تکه‌تکه کردند. رحیم صمداوغلو را آن‌قدر سنگ بر سرش زدند، تا جان داد. پدر و پسری را به درخت بستند و آتشان زدند. و کشتند...، و کشتند...، صدها نفر را ...، صدها نفر را ... هزارانی دیگر نیز پشت افق‌های تیره‌ی "او تای" ناپدید شدند.

***

اکنون سال‌های بسیاری از آن روزهای سیاهی و مرگ می‌گذرد. دبیرستان را تازه به پایان رسانده‌بودم که خیابانی در اردبیل کشیدند و خانه‌ی معصومه‌خانم، سلطان‌خانم، و خاورخانم با این خیابان‌کشی ویران و نابود شد. خاورخانم در فقری سیاه به سرطان ریه در گذشت. معصومه‌خانم و خواهرش انسیه، طیبه‌خانم، و سلطان‌باجی بی‌گمان دیگر در میان ما نیستند. داستان‌های بسیار مبهمی از ناراحتی روانی طاهره به‌یاد می‌آورم. او نیز اکنون باید به کسانی پیوسته‌باشد که دیگر درد نمی‌کشند. از سرنوشت دختران خاورخانم، مستوره، و بهرام پسر سلطان‌باجی، این فرزندان رنج‌های سرزمینم، هیچ نمی‌دانم. اژدر اگر زنده‌باشد، باید چیزی نزدیک به نود سال داشته‌باشد.

***

سال‌ها دیرتر با گروهی از دوستان دانشجو برای یک برنامه‌ی پیاده‌روی چهار روزه در کوه و جنگل از شهمیرزاد (سمنان) به سوی بهشهر می‌رفتیم. در بلندترین جاهای منطقه‌ی هزارجریب اندکی از مسیر اصلی خود دور افتادیم و ناگهان، در دل جنگل، به کلبه‌ای چوبی رسیدیم. قهوه‌خانه‌ای بود که در نگاه نخست متروک می‌نمود. هیچ‌کس آن‌جا نبود، اما سماور زغالی گرم بود و استکانی چای نیم‌خورده روی میزی از چوب زمخت و فرسوده رها شده‌بود. گیج و شگفت‌زده در درون و بیرون کلبه می‌چرخیدیم که مردی نزدیک به شصت‌ساله از لابه‌لای درختان پدیدار شد. صاحب قهوه‌خانه بود که با دیدن کوله‌پشتی‌ها و پوتین‌های کوهنوردی ما از دور، به خیال آن‌که ژاندارم هستیم، پنهان شده‌بود.

آمد، کمی با بدگمانی نگاهمان کرد، و پرسید کیستیم، از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. اندکی ته‌لهجه‌ی آذربایجانی داشت. پس از آن‌که خیالش آسوده شد که کاری به کار او نداریم، برایمان چای درست کرد و صحبت‌مان گل انداخت. قهوه‌خانه در نزدیکی یک کوره‌راه قاطررو قرار داشت، قهوه‌چی همان‌جا تنها زندگی می‌کرد، و هیزم‌شکنان و قاطردارانی که از این راه به روستاهای پیرامون هزارجریب رفت‌وآمد می‌کردند، در این قهوه‌خانه استراحت می‌کردند. هنگامی که قهوه‌چی دانست که یکی از ما اهل اردبیل است، برقی گذرا در چشمانش درخشید، نگاهی پر مهر به‌سویم افکند، و گفت که او نیز از اردبیل است.

- پس صدها کیلومتر دور از اردبیل این‌جا در دل جنگل، بالای کوه، چه می‌کنید؟

- سرنوشت، آقا، سرنوشت...!

و تنها توضیحی که توانستم در خلوت از زبان او بیرون بکشم، نیز، همان عبارتی بود که در کودکی و نوجوانی بسیار شنیده‌بودم: "دئمقیرات‌تیق توشدی" [دموکراتی شد].

خام‌خیالانه از ذهنم گذشت که او شاید مرد خانواده‌ی یکی از زنان بی‌مرد همسایگی من باشد؟ اما... نه! نمی‌دانم. نپرسیدم. در آن اوج فضای ساواک‌زده‌ی کشور زیادی پرسیده‌بودم، و همین قدر هم که او گفته‌بود، زیادی بود.

۵۳

وضع بازار کار کشور در هم ریخته‌بود. هیچ‌کس مهندس استخدام نمی‌کرد. از تلاش برای یافتن شغل مهندسی دست شستم و در پی کارهای متفرقه با دوستی به رشت رفتیم و در آزمون سراسری استخدام آموزگار شرکت کردیم، اما به یاد ندارم که پاسخی دریافت کرده‌باشیم.

تظاهرات و میتینگ‌های حزبی پی‌درپی و گاه چند بار در ماه در جاهای گوناگون تهران برگزار می‌شد: نخستین جشن و راه‌پیمایی روز کارگر پس از انقلاب در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۸؛ بزرگداشت خسرو روزبه بر مزارش در بهشت زهرا در ۲۱ اردیبهشت؛ سالگرد شهادت پرویز حکمت‌جو در ۲۵ خرداد؛ بزرگداشت هوشنگ تیزابی در ۷ تیر و بزرگداشت محمدرضا قدوه در ۲۱ تیر، میتینگ انتخابات مجلس خبرگان قانون اساسی در ۱۰ مرداد، و...

به اصرار دوستان در بسیاری از این گردهمایی‌ها شرکت می‌کردم، اما بیش از هر چیز نگاهم در پی گمشده‌ای ناشناس می‌گشت و دلم دل‌داری می‌جست: سرنوشتم با سرنوشت کدام‌یک از این دختران زیبای حزبی گره خواهد خورد؟ بلندگوهای ضعیف و صدای بد این میتینگ‌ها نیز نمی‌گذاشت همه‌ی توجهم به صدای سخنرانان باشد. سرانجام هنگام شعرخوانی سیاوش کسرایی و سخنرانی احسان طبری در ۶ آذر ۱۳۵۸ در زمین چمن دانشگاه پلی‌تکنیک، همراهانم از خرابی صدا به‌جان آمدند و در من آویختند که «تو که در دانشگاه موسیقی پخش می‌کردی و در امور وسایل صوتی واردی، چرا در این زمینه به حزب کمک نمی‌کنی؟»

در جلسه‌ی بعدی حوزه‌ی حزبی دوستان این موضوع را با مسئول حوزه در میان گذاشتند، و تا به خود بجنبم، تا خرخره در کارهای عملی حزب فرو رفته‌بودم: مرا به بابک وصل کردند – یک "کارچاق‌کن" تمام عیار که در شعبه‌ی تدارکات حزب زیر دست اسماعیل ذوالقدر و گاگیک آوانسیان کار می‌کرد. برقکار بود و مسئولیت دستگاه‌های صوتی را در دفتر حزب در خیابان ۱۶ آذر و در میتینگ‌های حزبی داشت. او پیش از هر چیز چیدن و برچیدن و سیم‌کشی بلندگوهای داخل دفتر را به گردنم گذاشت: هر هفته به هنگام جلسه‌ی "پرسش و پاسخ" نورالدین کیانوری دبیر اول حزب، باید بلندگوهای بزرگی را از یک انباری کوچک بیرون می‌کشیدیم و در راهروها و راه‌پله‌های سه طبقه کار می‌گذاشتیم و از دستگاه آمپلی‌فایر (تقویت صدا) تا بلندگوها

سیم‌کشی می‌کردیم، جمعیت علاقمندان می‌آمدند و در سراسر کف راهرو و روی پله‌ها می‌نشستند، به سخنان کیانوری گوش می‌دادند، و پس از پایان جلسه باید بلندگوها و سیم‌ها را بر می‌چیدیم.

در آغاز بابک خود در این کار کمکم می‌کرد، اما پس از دو هفته کار را به تمامی به دست من سپرد. همان روزها سخت سرگرم یکی از همین سیم‌کشی‌ها بودم که احسان طبری از اتاقش بیرون آمد، مرا سخت در تکاپو دید، و پرسید: «در تدارک چه کاری هستید؟» گفتم: «در تدارک پرسش و پاسخ!» او لبخندی زد، سری تکان داد، و به اتاق خود بازگشت. این نخستین برخورد نزدیک من با او بود. از آن روز با شوقی کودکانه این برخورد را برای دوستانم تعریف می‌کردم، و آنان با حسرت مرا همچون زائری می‌نگریستند که دستش به ضریح رسیده‌است!

سخنان کیانوری را در آغاز با یک ضبط صوت معمولی که روی میز می‌گذاشتند ضبط می‌کردند تا سپس متن آن را روی کاغذ پیاده کنند و برای چاپ و انتشار آماده کنند. اما در این میان پیشنهاد رسید که نوار سخنرانی را نیز تکثیر و پخش کنند. دو هفته‌ای پس از آغاز کار من در دفتر حزب، بابک یک دستگاه تکثیر نوار کاست برای شعبه‌ی تبلیغات خرید که در چهار دقیقه سه کپی از نوار می‌گرفت. رحمت (ابوالحسن خطیب) و همسرش نوار سخنان کیانوری را گوش می‌دادند، تکه‌هایی از آن را که "نامناسب" تشخیص می‌دادند پاک می‌کردند، و سپس نوار را برای تکثیر به من می‌دادند. در اتاق تنگی که هم‌زمان برای تشکیل حوزه‌های حزبی نیز از آن استفاده می‌شد، ساعت‌ها می‌نشستم و به کار یک‌نواخت تکثیر نوار می‌پرداختم.

اما رحمت و همسرش دو یا سه هفته بیشتر کار "سانسور" نوارها را ادامه ندادند. خریداران نوارها نیز از سکوت‌های طولانی در میانه‌ی نوارها گله‌مند بودند. پس رحمت نیز تمامی مسئولیت این کار را به من سپرد. من می‌توانستم به تشخیص خود بخش‌های تکراری، تپق‌ها، سکوت‌ها، و صداهای اضافی را حذف کنم و تکه‌هایی را جابه‌جا کنم، به گونه‌ای که شنوندگان متوجه نشوند.

یکی دیگر از نخستین کارهایی که با آغاز فعالیت در حزب توده‌ی ایران به گردن من نهادند، نمایش فیلم مستندی از انقلاب به نام "سقوط ۵۷" در محلات جنوب شهر تهران بود. فیلم را باربد طاهری ساخته‌بود و یک نسخه‌ی ۱۶ میلی‌متری از آن را در اختیار حزب گذاشته‌بود. بخش هنری شعبه‌ی تبلیغات حزب در دفتری به‌نام "سیاه‌قلم" پروژکتور سیار داشت. تا چندی فعالان سازمان جوانان حزب در محله‌های خود برنامه‌ریزی می‌کردند، از پیش به اهل محل خبر می‌دادند، در ستاد سازمان جوانان در

خیابان نصرت برنامه‌ریزی می‌شد، و آن‌گاه نوبت به من می‌رسید تا با قوطی‌های فیلم و پروژکتور و یک پرده‌ی سفید راهی محل شوم و فیلم را برای مردم نمایش دهم.

فعالان سازمان جوانان در کوچه یا خیابان باریک محله از درخت و تیر برق بالا می‌رفتند و پرده را می‌آویختند، اتصال برق فراهم می‌کردند و نمایش فیلم آغاز می‌شد. مردم از این سینمای رایگان استقبال خوبی می‌کردند. زنان خانه‌دارِ چادری با خوراکی می‌آمدند، خانواده‌ها چیزی روی زمین پهن می‌کردند، در کنار هم می‌نشستند و فیلم را تماشا می‌کردند. صحنه‌های فیلم همه برایشان آشنا بود و از تماشای کارهای قهرمانانه‌ی خود لذت می‌بردند. همین چند ماه پیش خود بازیگران این صحنه‌ها بودند و گاه حتی پیش می‌آمد که خود یا آشنایی را در فیلم می‌یافتند و با شادی یک‌دیگر را می‌خواندند و خبر می‌دادند. کسی مخالفتی با نمایش این فیلم نداشت و حزب‌اللهی‌های محل نیز چیزی نمی‌گفتند.

با حمله‌ی دانشجویان به سفارت امریکا و گروگان‌گیری امریکائیان در آبان ۱۳۵۸، مرکز حوادث و گردهمایی مردم به خیابان تخت جمشید (طالقانی) و مقابل سفارت امریکا منتقل شد. این‌جا مردم از همه رنگ و صنفی شبانروز حضور داشتند؛ این‌جا "آش ضد امپریالیستی" و انواع خوراکی‌های دیگر می‌فروختند؛ کتاب و نوار و انواع چیزهای دیگر عرضه می‌کردند؛ صبح تا شب تظاهرات بود. و از همین رو سینمای خیابانی ما نیز به آن‌جا منتقل شد. هر شب در پیاده‌روی ضلع جنوبی مقابل سفارت امریکا، یعنی آن طرف خیابان، پرده می‌آویختیم و من فیلم باربد طاهری را برای مردمی که ایستاده و نشسته در هر دو سوی پرده جمع می‌شدند، نشان می‌دادم.

دیگر فیلم را صحنه به صحنه و عکس به عکس از حفظ می‌دانستم. بارها پیش آمد که فیلم پاره شد، یا گیر کرد و تکه‌ای از آن در گرمای پروژکتور سوخت، و همان‌جا وصله و پینه‌اش کردم و نمایش را ادامه دادم.

این سینمای خیابانی مقابل سفارت امریکا تا اعتراض اهالی خانه‌های روبه‌روی سفارت ادامه داشت. سروصدای جیغ و شعار و آژیر و تیراندازی‌های شدید فیلم آزارشان می‌داد. اعتراض به گوش حزب رسید و سینما را تعطیل کردیم. بعدها تکه‌هایی از خاطرات گروگان‌های امریکایی داخل سفارت را جایی خواندم. می‌گفتند که از بیرون پیوسته صدای تیراندازی و آژیر می‌آمد و آنان در ترس به‌سر می‌بردند. در بیرون سفارت هرگز تیراندازی واقعی وجود نداشت و آنان بی‌گمان صدای همین فیلم را می‌شنیدند.

این فیلم را، که در سینماهای کشور نیز به نمایش در آمده‌بود به تدریج ممنوع کردند، زیرا کسانی در آن دیده می‌شدند که دیگر به صلاح نبود دیده‌شوند؛ از شرکت

مجاهد و فدائی در انقلاب صحنه‌هایی در فیلم بود، و نیز از شرکت زنان بی‌حجاب. این‌ها همه باید از حافظه‌ی تاریخ پاک می‌شدند. برخی از مسئولان شعبه‌ی تبلیغات حزب نیز شبی در یکی از سینماهای خیابانی من این فیلم را دیدند، و در نخستین جلسه‌ی پس از آن در حضور من بحث کردند و گفتند که هیچ لزومی ندارد که ما برای سازمان چریک‌های فدائی خلق تبلیغ کنیم و تصویب کردند که صحنه‌های مربوط به تظاهرات هواداران فدائیان در روزهای انقلاب و از جمله در ۱۹ بهمن ۱۳۵۷ از فیلم حذف شود. من با دریغ و درد ناگزیر شدم که نزدیک به شش دقیقه از فیلم را قیچی کنم.

در کنار نمایش فیلم "سقوط ۵۷"، کار تکثیر نوار نیز پیوسته سنگین‌تر می‌شد. بابک کارتون‌های ۱۴۴تایی نوار کاست خام (خالی) می‌خرید، اما تقاضا به‌سرعت بالا رفته‌بود و این تعداد نوار به جایی نمی‌رسید. گذشته از "پرسش و پاسخ"های کیانوری، اکنون نوار سخنرانی‌های طبری، و کلاس‌های آموزشی فلسفه (عبدالحسین آگاهی)، تاریخ جنبش کارگری (غلام‌حسن قائم‌پناه)، و اقتصاد (مسعود اخگر) نیز باید تکثیر می‌شد. ادامه‌ی این کار در آن اتاق تنگ ممکن نبود، و دم و دستگاه را به دفتر "سیاه‌قلم" که مرکز کارهای هنری شعبه‌ی تبلیغات بود و در طبقه‌ی پنجم ساختمانی در خیابان جمهوری (شاه) جای‌داشت، منتقل کردیم. اکنون نیروی کار بیشتری نیز برای اداره‌ی این کار لازم بود. آن‌قدر پیش مهرداد فرجاد معاون شعبه‌ی تبلیغات عجز و لابه کردم، غر زدم، و گله کردم، تا سرانجام مرا به تقی مسئول امور فنی دفتر سازمان جوانان در خیابان نصرت وصل کردند و قرار شد که او در تکثیر نوار کمکم کند.

اما تقی خود سخت درگیر کار برق و تلفن و صدای دفتر سازمان جوانان بود و یک سر داشت و هزار سودا. پخش نوارها را نیز به سازمان جوانان و به مسئولیت حسین ع. سپردند. بخش بزرگی از وقت من در رفت‌وآمد با پای پیاده میان دفتر حزب، دفتر سازمان جوانان، ودفتر "سیاه‌قلم" و حمل کارتون‌های سنگین نوار میان این سه نقطه سپری می‌شد، و ساعت‌های طولانی دیگری نیز می‌بایست پشت در اتاق شعبه‌ی تبلیغات، اتاق مشترک ابوتراب باقرزاده مسئول شعبه و مهرداد فرجاد به انتظار می‌نشستم تا نوبتم برسد، وارد شوم و این و آن درخواست را مطرح کنم، و این و آن اجازه را بگیرم. دفتر سازمان جوانان نیز اکنون از من پاسخ می‌خواست و باید در جلسات بی‌پایانی به مهتاب، طیبه، حسین، و دیگران که مسئول تبلیغات، شهرستانها، پخش، و غیره بودند حساب پس می‌دادم که چرا این و آن نوار به موقع نرسیده، تعداد کم است، کیفیت صدای نوار بد است، و...

هنوز دو ماه از درگیریم در این کارها نگذشته بود که در جلسه‌ی شعبه‌ی تبلیغات کل شرکتم دادند: قرار بود در ۱۴ بهمن ۱۳۵۸ سالگرد درگذشت دکتر تقی ارانی برگزار شود، و کیانوری هشدار داده‌بود که این مراسم باید به بهترین و آبرومندانه‌ترین شکل ممکن برگزار شود. در جلسه‌ی شعبه‌ی تبلیغات صحبت از تدارک این مراسم بود. اصغر محبوب، "نجف"، و چند تن دیگر نیز آن‌جا بودند. پوشش صدای مراسم به گردن من نهاده‌شد. سالن ورزش دانشگاه صنعتی را که برای من پر از خاطره‌های گوناگون بود برای این مراسم گرفته‌بودند. می‌دانستم که با آن دستگاه تقویت صدای قراضه‌ی موجود در دفتر حزب که حتی پوشش جلسات "پرسش و پاسخ" بیرون از ظرفیت آن بود، نمی‌توان سالن ورزش دانشگاه صنعتی را پوشاند، و امکانات بیشتری خواستم.

دو صدابردار حرفه‌ای و ماهر را به من وصل کردند. اما اینان تخصص‌شان کیفیت صدا بود و در کارهای عملی نصب بلندگو و از این دست، هیچ کمکی نبودند. با مشورت و راهنمایی برخی آشنایان، بنگاهی را در خیابان کارگر (امیرآباد) شمالی یافتم که کارش پوشش صدای جشن‌ها و عروسی‌ها، کرایه‌ی بلندگو، ساز و ضرب، و حتی واسطه‌گری مطرب برای جشن‌ها بود. صاحب ارمنی بنگاه هیچ نپرسید که بلندگوها را برای چه مراسمی می‌خواهم. با من آمد، سالن را دید، قیمتی گفت، و در روز موعود خود با وانتی همه‌ی وسایل را آورد، و خود نصب کرد.

پیش‌بینی جمعیتی بیش از ظرفیت سالن را نیز کردیم و به دو تالار همجوار سالن ورزش نیز سیم‌کشی کردیم و بلندگو نصب کردیم. هنگام این کار سیم‌کشی‌های ثابتی را که افراد سازمان مجاهدین خلق در آن‌جا انجام داده‌بودند، دیدم: جلسات آموزشی "شناخت" مسعود رجوی به‌طور منظم در این محل برگزار می‌شد. سیم‌کشی‌ها شاهکار بود: صاف، تر و تمیز، مرتب، منظم، سیم‌های شماره‌گذاری شده، اتصالات حرفه‌ای؛ هم برای صدا و هم برای تلویزیون مدار بسته. چه امکاناتی! این را می‌گویند کار درست و حسابی! کار این فن‌آوران را در دل می‌ستودم.

با شروع مراسم، یکی از صدابرداران پشت پرده‌ای در کنار صحنه با دستگاه‌های حساسش کیفیت صدا را زیر نظر داشت و خواسته‌بود که دم دست او باشم تا اگر لازم شد روی صحنه بروم و میکروفون‌ها را برای سخنرانان تنظیم کنم. نیازی به تنظیم میکروفون برای احسان طبری نبود. نمی‌دانم او کجا، لابد در رادیوی مسکو و سپس پیک ایران، کار با میکروفون را آموخته‌بود و خود از فاصله‌ای درست توی میکروفون سخن می‌گفت. پس از او نوبت سخنرانی به کیانوری رسید. او با رسیدن به پشت میکروفون گفت: «رفقا! من امروز فهمیدم که جرئتم خیلی زیاد شده! برای این که جرئت کردم که

بعد از رفیق طبری سخنرانی کنم!» (نقل به معنی) همه کف زدند و خندیدند و شعار دادند. طبری نیز می‌خندید.

کیانوری حتی در جلسات پرسش و پاسخ نیز اغلب آن‌چنان در صحبت‌های خود غرق می‌شد که میکروفون را به‌کلی فراموش می‌کرد و گاه با تاب‌دادن هیجان‌زده‌ی دست‌هایش آن را چپه می‌کرد. این‌جا نیز لازم شد یکی دو بار روی صحنه بروم و میکروفون را درست جلوی دهانش جای دهم.

***

امروز ۱۷ اسفند ۱۳۵۸ قرار است میتینگ انتخاباتی حزب، و سازمان چریک‌های فدائی خلق (که هنوز انشعابی در آن رخ نداده) برای شرکت در انتخابات نخستین مجلس شورای ملی پس از انقلاب، با دو ساعت فاصله در میدان آزادی (شهیاد) برگزار شود. چمن‌های گوشه‌ی شمال شرقی میدان را به فدائیان داده‌اند، و ما را به گوشه‌ی خاکی و بایر شمال غربی پرتاب کرده‌اند که چندی دیرتر قرار است ترمینال اتوبوسرانی غرب تهران در آن ساخته شود.

این‌جا بیابانی خشک و خالی‌ست و حتی برق ندارد. از چندی پیش در شعبه‌ی تبلیغات بحث کرده‌ایم و نقشه کشیده‌ایم و تدارک دیده‌ایم. بابک مرا با خود به فروشگاه‌های بلندگوهای بوقی خیابان‌های نادری و لاله‌زار برده‌است؛ در هر یک از فروشگاه‌ها آن‌چنان سفت و سخت چانه زده و کوتاه نیامده که من شاخ در آورده‌ام و چند بار نزدیک بوده رهایش کنم و بروم.

سرانجام ده بلندگو خریده‌ایم، لوله‌هایی تهیه شده، سیم‌های اضافه خریده‌ایم، و بابک یک مولد برق هم پیدا کرده که با بنزین کار می‌کند. قرار است لوله‌ها را در زمین بکاریم و بلندگوها را بر آن‌ها نصب کنیم و بین آن‌ها سیم‌های هوایی بکشیم. قرار است همان دستگاه تقویت قراضه‌ی دفتر را به بلندگوها وصل کنیم. قرار است مولد برق را نزدیک بیست متر دورتر بگذاریم تا صدای آن مزاحم نباشد. قرار است کامیونی بیاید و عرشه‌ی روبازِ پشت آن سکوی سخنرانی کیانوری و دیگران باشد.

یک گروه ده نفره از سازمان جوانان را به کمک فرستاده‌اند. تقی را به سرپرستی‌شان گماشته‌ام. چند نفر دارند زمین را برای کاشتن لوله‌ها می‌کنند. زمین سخت و سنگلاخ است و با وسایل ابتدایی ما کندن آن دشوار است. تقی دارد سیم‌کشی می‌کند. من تا جایی که سیم رابط برق اجازه می‌دهد دور می‌روم و مولد برق را در یک فرورفتگی می‌گذارم.

مولد برق را پیش‌تر یک بار روشن کرده‌ام و ولتاژ آن را اندازه گرفته‌ام. اما سخت نگرانم: این مولد شاید شدت جریان کافی تولید نکند. نمی‌دانم مخزن بنزین آن برای چند دقیقه کافی‌ست. بابک پیوسته دلداری داده که یک ساعت کار می‌کند و یک دبه بنزین برای ساعت دوم هم همراهم کرده، اما برخی از اطمینان‌هایی که او پیش‌تر به من داده، پوچ از آب در آمده‌اند. اگر این مولد خاموش شود و دیگر روشن نشود، چه باید کرد؟ به فرض داشتن برق، دستگاه تقویت صدا هم زورش نخواهد رسید که ده بلندگوی موازی را تغذیه کند و فیوز خودکارش پیوسته خواهد پرید. مقایسه‌ی این امکانات حقیر با آن سیم‌کشی سازمان مجاهدین در تالارها و سالن ورزش دانشگاه صنعتی گریه‌دار است.

عباس حجری، زندانی قدیمی، عضو هیئت سیاسی حزب و مسئول تشکیلات تهران در میان ما قدم می‌زند. نمی‌دانم چرا مسئولیت برگزاری این میتینگ را به‌جای باقرزاده، مسئول شعبه‌ی تبلیغات، به او سپرده‌اند. آیا باقرزاده بیمار است، یا به مسافرت رفته؟

میتینگ فدائیان جریان دارد. جمعیت بسیار انبوهی در میدان آزادی گرد آمده‌است. صدای بلندگوی میتینگ آنان، و صدای درگیری گروهی از حزب‌اللهی‌ها با هواداران چریک‌ها و شعارهای دو طرف به‌گوش می‌رسد. هیجان و دلهره در فضا موج می‌زند. باد شدیدی می‌وزد و خاک را در اطراف ما بلند می‌کند. در این هنگام یک اتوموبیل بنز زرد رنگ متعلق به "کمیته"ی محل با انبوهی از غبار در پشت سرش به‌سوی ما می‌راند. پاسدار بلندقدی که دستگاه بی‌سیمی به‌دست و اسلحه‌ای به کمر دارد شتابان پیاده می‌شود و سراغ مسئول میتینگ ما را می‌گیرد. حجری را نشانش می‌دهیم. پاسدار از همان دور با صدای بلند و مضطرب می‌گوید:

- آقای حجری، خواهش می‌کنم هر چه زودتر میتینگ‌تان را تعطیل کنید و از این‌جا بروید.

اکنون به هم رسیده‌اند، و حجری همچون همیشه آرام و متین و آهسته پاسخی به او می‌دهد. در هیاهوی میتینگ فدائیان و وزش باد صدای او را نمی‌شنوم. پاسدار با بی‌صبری و همچنان بلند می‌گوید:

- ولی آن‌ها دارند می‌آیند... من نمی‌توانم جلویشان را بگیرم.

حجری باز چیزی می‌گوید. پاسدار با پریشانی به سوی میدان نگاه می‌کند و با بی‌تابی بیشتری می‌گوید:

- ولی آقای حجری، خواهش می‌کنم! بروید! می‌ریزند همه را می‌زنند. من نمی‌توانم مسئولیت حفاظت از میتینگ شما را قبول کنم. خواهش می‌کنم! جمع کنید و بروید!

صدای انفجاری از میان جمعیت درون میدان آزادی به گوش می‌رسد. پاسدار با بی‌سیم با جایی حرف می‌زند، و آن‌گاه بی‌تاب‌تر و با لرزش آشکاری در صدایش می‌گوید:

- آقای حجری بروید! هر چه زودتر! دارند می‌آیند به این سمت...، حمله می‌کنند...، بروید! — و در حالی که اتوموبیل بنز به حرکت در آمده، توی آن می‌پرد، و در همان حال همچنان تکرار می‌کند: می‌ریزند...، می‌زنند...

بنز دوری می‌زند و با ابری از غبار در پشت سرش، می‌رود. حجری آرام و خونسرد به سوی میدان نگاه می‌کند. دست از کار کشیده‌ام و او را می‌پایم. او نگاهش را روی ما و جمعیت اندک و جوانانی که هنوز سرگرم کندن زمین‌اند می‌گرداند، و سپس می‌گوید:

- جمع کنید برویم!

به‌سوی جوانان سرگرم کار می‌دوم و از دور فریاد می‌زنم: - جمع کنید برویم! زود باشید! میتینگ تعطیل شد. زودتر جمع کنید!

از دور، از سوی میدان، ابری از گرد و خاک پر هیاهویی شعاردهان به سوی ما روان است. مولد برق، دستگاه تقویت صدا، بلندگوها، سیم‌ها، لوله‌ها، پرچم‌ها و پارچه‌نوشت‌ها را در هم و بر هم پشت وانت می‌ریزیم. گروهی مسلح به چماق، بطری شکسته، لوله، دیلم، چاقو، پنجه‌بوکس، تیغ موکت‌بری و چه می‌دانم چه سلاح‌های دیگری، با چشمانی خون‌گرفته، عربده کشان، فریادزنان، با دشنام‌های زشت بر لب، دوان در انبوهی از غبار به چند قدمی ما رسیده‌اند که وانت از جا کنده می‌شود، و می‌رویم.

کمیته‌ی مرکزی حزب اطلاعیه‌ای درباره‌ی لغو این میتینگ منتشر می‌کند، اما دیرتر گفته می‌شود که کیانوری سخت به حجری پرخاش کرده که چرا پذیرفته میتینگ تعطیل شود. من تصمیم حجری را عاقلانه می‌دانم، اما کسی نظر مرا نمی‌پرسد. نشریه‌ی "کار" ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق در شماره ۵۰، به‌تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۵۸ می‌نویسد که نزدیک به ۱۶۰ نفر از مدافعان نظم میتینگ آن روزشان "در جریان یورش وحشیانه مهاجمان و باندهای سیاه" زخمی شده‌اند و به بیمارستان روانه شده‌اند.

سازمان جوانان ما بی‌گمان چنین بضاعتی نداشت.

***

سه سال و نیم بعد، هفته‌ای پس از انتقال ما به مینسک پایتخت بلاروس، قرار است که گروهی از رهبران سازمان فدائیان اکثریت را که گویا "به اشتباه" قاطی ما توده‌ای‌ها به مینسک آورده‌اند، به تاشکند پایتخت ازبکستان منتقل کنند. رفقای فدایی خواسته‌اند که برای بدورد گفتن همه در طبقه‌ی همکف ساختمان گرد هم آییم. از جمع ۲۰۰ نفری ساکنان ساختمان تنها بیست یا سی نفر آن‌جا هستند. یکی از فداییان دارد از

ضرورت "رمانتیسم انقلابی" سخن می‌گوید و ما توده‌ای‌ها را پند می‌دهد که همچنان رمانتیک انقلابی بمانیم. صدای ایستادن آسانسور از پشت سر به‌گوش می‌رسد، صدای باز و بسته شدن در آن، و سپس صدای گام‌هایی آرام و لنگ، همراه با صدای جیرجیر چوب: "رفیق اکبر" از رهبران سازمان است که در میتینگ انتخاباتی فداییان یک پایش در اثر ترکش "سه‌راهی" حزب‌اللهی‌ها آن‌چنان آسیب دیده که آن را از زانو به‌پایین بریده‌اند و پای چوبین برایش گذاشته‌اند.

***

باربد طاهری بی‌مهری‌های حکومت روی کار آمده پس از انقلابی را که خود این چنین به خوبی به تصویر کشیده‌بود تاب نیاورد. او همچون بسیاری از هنرمندان میهن را ترک کرد، و در هفتم ماه مه ۲۰۱۰ (۱۷ اردیبهشت ۱۳۸۹) در کالیفورنیا در گذشت.

اسماعیل ذوالقدر، گاگیک آوانسیان، ابوالحسن خطیب، عبدالحسین آگاهی، مسعود اخگر (رفعت محمدزاده کؤچری)، ابوتراب باقرزاده، مهرداد فرجاد، اصغر محبوب، و عباس حجری را جمهوری اسلامی در زندان‌ها کشت.

۵۴

ماسترم گریگوری ایوانوویچ از لابه‌لای ماشین‌ها شتابان خود را به من رساند. ناراحت و هیجان‌زده بود. در میان سروصدای ماشین‌ها بلند زیر گوشم گفت:

- زود برو به بهداری. یکی از رفقایت بیهوش شده و افتاده، برده‌اندش آن‌جا، ولی حرف نمی‌زنه و سر در نمی‌آرند چه شه. کمک تو را لازم دارند.

چرخ‌دنده‌ی سنگینی به‌دست، خشکم زده‌بود. آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم و پرسیدم: - کدام یکی؟

- نمی‌دانم. گویا یکی از آن‌هایی که توی آهنگری کار می‌کنه.

از میان بیش از ده نفری که در این کارخانه بودیم، سعید و جمشید بودند که در آهنگری کار می‌کردند. گریگوری ایوانوویچ مهلت نداد که بیشتر فکر کنم و نهیبم زد:

- برو! برو! زودتر برو!

چرخ‌دنده را روی پیشخوان دستگاه رها کردم، دست‌ها و بازوان چربم را شتاب‌زده با کهنه‌ای پاک کردم، و به‌سوی بهداری روان شدم. کدام‌یک افتاده؟ چرا؟ کارگاه آهنگری چسبیده به کارگاه ما بود. تنها دری تنگ و کوتاه و چرب میان ما بود. سالن کوچکی بود در حدود شش در شش متر، سیاه و کثیف و دودزده، که نزدیک به ده نفر در آن کار می‌کردند. هر بار که گذارم از آن‌جا می‌افتاد، دلم از آن‌چه بود بیشتر می‌گرفت. سراسر کف کارگاه همواره پوشیده از تکه‌های کوچک و بزرگ بریده‌ی ورق‌های آهن زنگ‌زده بود. این‌جا همه چیز زنگ زده‌بود. پرده‌ای از گرد زنگ بر شیشه‌های پنجره‌ها نشسته‌بود. حتی دستان و بازوان کارگران را نیز گرد زنگ پوشانده‌بود و گاه که بی‌اختیار دست به صورتشان می‌زدند، صورتشان را نیز لکه‌های زنگ می‌پوشاند. پیشرفته‌ترین ماشین‌های این کارگاه مته‌های برقی کهنه و قراضه بود، و قیچی‌های بزرگ ورق‌بری که با کشیدن اهرمی کار می‌کردند.

سعید لیسانس فیزیک بود از آذربایجان، و جمشید، چه می‌دانم، گویا کارگر ساده‌ی غیر صنعتی بود از استان فارس. و این دو آبشان در یک جوی نمی‌رفت. کارشان دستی بود. اینان می‌باید روی ورق‌های آهن با ضخامت‌های گوناگون شکل‌های هندسی را خط‌کشی می‌کردند، به‌دقت اندازه می‌گرفتند، با قیچی‌های گوناگون صاف و دقیق می‌بریدند، قطعه‌ی بریده را به شکل‌های گوناگون و در جهت‌های گوناگون خم می‌کردند و شکل می‌دادند، جاهایی را با مته سوراخ می‌کردند، لبه‌ها را سوهان و سمباده می‌زدند،

و سپس قطعه‌ی بعدی. برای این کارها دانستن هندسه، کار با خط‌کش و گونیا و پرگار، و دقت زیادی لازم بود، که جمشید گویا هیچ‌کدام را نداشت و نمی‌دانست. خرابکاری‌های او به پای سعید نوشته می‌شد. سعید می‌بایست قطعه‌های خراب او را نیز درست می‌کرد، و از این رو سخت از جمشید دلخور بود. چند بار هم بگومگوی سختی کرده‌بودند.

اما جمشید بازیگر هنرمندی بود. او یکی از بازیگران تئاترهایی بود که "بهروز تئاتری" می‌ساخت و روی صحنه می‌آورد. او در ساختمان محل سکونتمان نیز برای کودکان شکلک در می‌آورد و دنبالشان می‌دوید، و کودکان، و در رهبری‌شان آزاده س. او را "جمشید دیوونه" می‌نامیدند.

دلم می‌خواست به کارگاه آهنگری بروم و سر در آورم کیست که بیهوش شده و چرا. اما کارگاه آهنگری و بهداری در دو جهت مخالف قرار داشتند. از عرض حیاط گذشتم و در گوشه‌ای از ساختمان کوچک آن‌سوی حیاط، با ده‌ها پرسش در سر، در بهداری را گشودم و وارد شدم. این‌جا تنها یک خانم پرستار کار می‌کرد که اگر لازم می‌شد می‌توانست پزشکی را خبر کند، یا شخص بیمار یا مجروح را به بیمارستان اعزام کند.

زن پرستار درشت‌اندام با شنیدن صدای در، از اتاقی بیرون آمد و با دیدن من گفت:

- ها، چه خوب که آمدید...

- چی شده؟

- من که سر در نمی‌آرم. همکارهاش می‌گن که گویا رفیقش اونو زده.

- رفیقش؟

- ها! گویا از صبح می‌گفته که سرش گیج میره برای این که رفیقش زده‌اتش، بعد هم یهو افتاده.

کار این دو سرانجام به کتک‌کاری کشید؟ اما کدام‌یک دیگری را زده؟

پرسیدم:- کو؟ کجاست؟

- اوناهاش، توی اون اتاق خوابونده‌امش.

جمشید بود که روی تختی با تشک پلاستیکی به پهلو افتاده‌بود، چشمانش نیمه‌باز بود، پای چپش را توی هوا نگاه داشته‌بود، و صدای خرخری از دهان نیمه‌بازش به گوش می‌رسید.

نگران پرسیدم: - جمشید، چی شده؟

- آآآآ...

پرستار گفت: - من هم هر چی ازش می‌پرسم، فقط میگه "آ..."! خواستم یه آمپول بهش بزنم، داد زد "آ..." ، نذاشت بزنم.

- جمشید، جاییت درد می‌کنه؟

- آآآآ...

- من که نمی‌فهمم. آره، یا نه؟

- آآآآ...

چه‌کارش کنم؟ نگاهی پرسشگر به‌سوی پرستار افکندم. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- حالا من یه دقیقه تنهاتون می‌ذارم. ببینین شما شاید چیزی سر در آوردین — و از اتاق رفت. در رفتار و گفتار پرستار آمیزه‌ای از دودلی و ناباوری می‌خواندم.

یک صندلی پیش کشیدم و کنار جمشید نشستم. اکنون دیگر گلویش خرخر نمی‌کرد. آهسته پرسیدم:

- جاییت درد می‌کنه؟ دوایی، چیزی می‌خواهی؟

آهسته‌تر گفت: - آآآآ...

- می‌خواهی یه آمپول مسکن بهت بزنه؟

بلند گفت: - آآآآ...

پس "آ" با صدای بلند یعنی نه، و "آ"ی آهسته یعنی آری!

- قرص مسکن چطوره؟

بلند گفت: - آآآآ...

- پس چه زهرماری بهت بدیم؟ چی شد اصلاً؟ آخرش دست به یقه شدین؟

آهسته گفت: آآآآ...

- کجا؟ همین‌جا وسط کارگاه جلوی چشم همکارها؟

بلند گفت: - آآآآ...

- پس کجا؟ توی ساختمون خونه‌هامون؟

آهسته گفت: - آآآآ...

- کی؟ همین امروز صبح؟

بلند گفت: - آآآآ...

- پس کی؟ دیروز؟

آهسته گفت: - آآآآ...

دیروز دست به یقه شده‌اند؟ چرا؟ جمشید همسایه‌ی ما در طبقه‌ی دوم است و سعید در طبقه‌ی یازدهم زندگی می‌کند. بیرون از کار سروکار و برخوردی با هم ندارند. بر زبان سعید همواره دشنام جاریست، اما گمان نمی‌کنم اهل زدن باشد. تازه، این جمشید که دیروز کتک خورده، چرا امروز افتاده؟

- سعید تو رو زد؟

بلند گفت: - آآآآ...

خیالم آسوده شد. نه سعید او را زده، و نه این‌جا پیش چشم همکاران آبروی ما را ریخته‌اند.

- پس کی زدت؟

- چچ...

- چی؟ من که نمی‌فهمم. خفه‌ام کردی با این اداها. مسکن هم که نمی‌خواهی. چی‌کارت کنیم؟ کی زد؟

- چچ...

پرستار به اتاق بازگشت و پرسید:

- چی شد؟ چیزی دستگیرتون شد؟ من وقت ناهارم هم گذشته. نمی‌تونم بیشتر از این مسئولیتش رو به گردن بگیرم. مجبورم آمبولانس خبر کنم که ببرندش بیمارستان. شاید ضربه‌ی مغزی‌ای، چیزی خورده...

به جمشید گفتم: - می‌خواد بفرستدت بیمارستان.

بلند فریاد زد: - آآآآ...

- پس چی‌کار کنیم؟

- خن...

- می‌خواهی بری خونه؟

آهسته گفت: - آآآآ...

- می‌تونی بلند شی، راه بری؟

بلند گفت: - آآآآ...

به پرستار گفتم: - به گمانم استراحت لازم داره. این‌طور که می‌فهمم دلش می‌خواد بره خونه. ولی خودش نمی‌تونه بره. میشه با ماشین بهداری بفرستینش؟

- شما مسئولیتش رو قبول می‌کنین؟

عجب گیری افتادیم! چگونه مسئولیت "جمشید دیوونه" را به گردن بگیرم؟ من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. هیچ آشنایی و صمیمیتی هم با جمشید نداشتم. تنها "گناهم"

آن بود که روسی را کمی بهتر آموخته‌بودم و همه‌ی این گونه کارها به گردنم می‌افتاد. نگاهی به جمشید کردم. آرام گرفته‌بود. پایش دیگر توی هوا نبود. چشمانش را بسته‌بود، و بر صورتش احساس رضایت می‌خواندم. به پرستار گفتم:

- گمان نمی‌کنم چیز جدی باشه. همون استراحت بسشه.

- پس شما هم باید همراهش برین و برسونینش به خونه‌اش. یه نفر باید همراهش باشه. ما که زبونش رو نمی‌فهمیم، خونه‌اش رو هم بلد نیستیم.

نخیر! حسابی گیر افتاده‌بودم! گفتم:

- باشه. پس من میرم از ماسترم اجازه می‌گیرم، لباس عوض می‌کنم و میام.

- من هم می‌گم ماشین رو بیارن...

جمشید آرام‌تر از همیشه، آهسته و رضایتمندانه گفت: - آآآآ...

گریگوری ایوانوویچ گفت: - برو. عیبی نداره. بهتره کمکش کنی. برات غیبت نمی‌زنم.

دست و رو شستم، لباسم را عوض کردم و به بهداری بازگشتم. مینی‌بوس قراضه‌ای کنار بهداری ایستاده‌بود. جمشید همچنان روی تخت بهداری دراز کشیده‌بود. پرسیدم:

- می‌تونی تا ماشین راه بیایی؟

بلند گفت: - آآآآ...

پرستار، که گویی داشت زبان جمشید را یاد می‌گرفت و با شنیدن "ماشین" جمله‌ی مرا هم حدس زده‌بود، گفت:

- عیبی نداره. با تخت می‌بریمش توی ماشین.

تخت چرخ داشت. راننده و پرستار با هم آن را بردند، در پشت مینی‌بوس را باز کردند، و تخت را به داخل آن راندند. جای من هم همان پشت و در کنار تخت بود. راننده نشانی را پرسید. گفتم:

- پراسپکت لوبیمووا، دوم چیتیری — و به‌راه افتادیم.

در طول راه روی نیمکت ناراحتی نشسته‌بودم، جمشید را که روی تخت گویی به خواب رفته‌بود تماشا می‌کردم، و در دریایی از غم و غصه‌های خود و افکاری دور و دراز غرق بودم. پشتم درد می‌کرد. پاهایم خسته بود. بی‌خوابی مزمن داشت از پا درم می‌آورد. روحم درد می‌کرد. دلم می‌خواست به‌جای جمشید آن‌جا روی تخت می‌خوابیدم...

ماه‌ها بود که کسی در جمع دویست‌نفره‌ی ما روحیه و حال و روز خوشی نداشت. کار سنگین و اجباری کارگری بر شانه‌ها و دل‌ها سنگینی می‌کرد و دل و دماغی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. همه خسته و بی‌حوصله بودند. ما، بزرگترها، غصه‌ی ایران و

زندان و شکنجه‌ی رفقایمان را هم داشتیم. جوان‌ها که اغلب به امید تحصیل و آینده‌ای روشن از مرز گذشته‌بودند، چیزی جز سیاهی فراروی خود نمی‌دیدند. امیرعلی لاهرودی، یکی از رهبران حزب، در جلسه‌ای به همه‌ی مردان مجرد پیشنهاد کرده‌بود که سیاست را رها کنند، از دختران ساکن خوابگاه مجاور همسری برگزینند، سرشان را بیاندازند پایین، و زندگیشان را بکنند. رهبران حزب و گردانندگان صلیب سرخ بلاروس با تحصیل جوانان مخالفت می‌کردند. با این همه برخی از جوانان توانسته‌بودند بی هیچ کمکی در برخی بنگاه‌های آموزشی و حتی دانشگاه جایی برای خود پیدا کنند، اما پس از چند هفته مأمورانی آمده بودند، از کلاس بیرونشان کشیده‌بودند و گفته‌بودند: حزب شما گفته که شما باید کار کارگری بکنید. در غرقاب سیاهی و نا امیدی، یکی از این جوانان با پریدن از طبقه‌ی دهم ساختمانمان خود را کشته‌بود؛ سه نفر بارها با رگ زدن، سیم برق، و خوردن قرص دست به خودکشی زده‌بودند و هر بار آشنایان به‌موقع نجاتشان داده‌بودند؛ دو نفر مجبور شدند مدتی در آسایشگاه روانی به‌سر برند، یک نفر می‌بایست هر ماه خود را به روانپزشک نشان می‌داد، و چند روان‌پریش سرپایی داشتیم. یکی‌شان که دانشجوی سابق بود، خیال می‌کرد که ک.گ.ب همه جا او را دنبال می‌کند، زیرا مشکوک شده‌اند که او لنین است که از روی یخ‌های فنلاند عبور کرده، و آمده تا بار دیگر انقلاب بالشویکی بر پا کند. یک نفر دیگر نیز دیرتر خود را کشت. اما هیچ‌یک از این‌ها بر دل سنگ رهبران حزب اثر نداشت و تغییری در سیاست "پول‌پوتی" آنان ایجاد نکرد.

رسیدیم. راننده جلو و عقب کرد و طوری ایستاد تا بتوانیم تخت را راحت به داخل ساختمان و تا خانه‌ی جمشید ببریم. در عقب را باز کردم و پایین رفتم. راننده هم آمد. اما هنگامی که دست بردیم تا تخت را تکان دهیم، جمشید سر حال و قبراق برخاست، از مینی‌بوس پایین پرید، گفت "مرسی رفیق شیوا!"، و به درون ساختمان رفت!

راننده و من هاج و واج ایستاده بودیم و گاه به هم، و گاه به راهی که جمشید رفته‌بود نگاه می‌کردیم. همه‌مان را فیلم کرده‌بود.

با پرس‌وجوی بعدی آشکار شد که شامگاه روز گذشته جمشید و حسین ماستخور دست به یقه شده‌اند، جمشید مشتی خورده، و از آن مشت امروز بهانه‌ای برای فرار از کار ساخته‌است. باشد. عیبی ندارد. روحیه‌ی همه خراب است. جمشید مدت کوتاهی پس از آن از کارخانه‌ی ما رفت و سعید از دست او راحت شد. به یاد ندارم جمشید پس از آن به چه کاری پرداخت و نمی‌دانم اکنون کجاست و چه می‌کند. حدس می‌زنم که چندی بعد او نیز، مانند بسیاری دیگر، از "نهضت ویدئو" به نان و نوائی رسید، و شاید از گروه کوچکی‌ست که همان طرف‌ها ماندگار شدند.

۵۵

پس از ماه‌ها انتظار در اردوگاه پناهندگی هوفورش Hofors در قلب سوئد برای دریافت اجازه‌ی اقامت و سپس پذیرش از سوی شهری برای دریافت خانه، در آستانه‌ی تابستان ۱۹۸۸ شهرداری منطقه‌ی ناکا Nacka در حومه‌ی استکهلم دعوت کرده تا برای دریافت خانه‌ی اجاره‌ای و کلید آن در روز و ساعت معینی به دفتر محل مراجعه کنم.

شب گذشته را در خانه‌ی دوستانی که سالی پیش از من از شوروی گریخته‌اند و در همین محل خانه دارند، میهمانشان بوده‌ام. اکنون، پیش از ظهر روز موعود، از خانه‌ی آنان در فیسک‌سترا Fisksätra با قطار محلی سالتشوبانان Saltsjöbanan آمده‌ام و در میانه‌های مسیر پیاده شده‌ام. از این‌جا باید نیم ساعتی پیاده بروم تا به خانه‌ی تازه برسم. شب گذشته ساعتی را صرف جست‌وجو در نقشه‌ها کرده‌ام و می‌دانم کجا و چگونه باید بروم. شادمانم از این که سرانجام انتظار به‌سر رسیده و زندگی تازه‌ام در این سرزمین نوین آغاز می‌شود.

اما کدام افق نوین است که نگرانی هم در پی نداشته‌باشد؟ پس از کار توانفرسای اجباری که در شوروی داشتم، این‌جا چه‌کار خواهم کرد؟ زندگیم چگونه تأمین خواهد شد؟ چه بر سرم خواهد آمد؟ این‌جا هیچ حزبی، چه خودی و چه بیگانه، قیم من نیست تا محدودیت‌هایی در کار و زندگی برایم وضع کند. اما این جامعه نیز خط‌کشی‌های خود را دارد. هر کسی را به هر کاری راه نمی‌دهند. زبان را باید در حدی نزدیک به عالی آموخته باشی. باید دانش و توانایی رفتار اجتماعی در حدی پذیرفتنی داشته‌باشی. باید انعطاف‌پذیر باشی و بتوانی خود را با هنجارهای جامعه‌ی تازه همراه کنی. باید بتوانی به نیروی خود جای پا باز کنی، خود را جا کنی، توانایی و شایستگی نشان دهی. وگرنه می‌ماند کسب و کار "آزاد" و کارهای متفرقه و پیش پا افتاده. برای من سرنوشت چه کاری را رقم زده‌است؟ چه کاری نصیبم خواهد شد؟

هنوز دویست متری از ایستگاه دور نشده‌ام که از برابر یک ساختمان آجری دوطبقه می‌گذرم. بالای سر در ساختمان بر تابلویی نام یک شرکت صنعتی را نوشته‌اند و از آن‌چه در کلاس‌های زبان اردوگاه پناهندگی آموخته‌ام در می‌یابم که این‌جا با ماشین‌های دورانی سروکار دارند. خب، این که به رشته‌ی من می‌خورد! یعنی ممکن است روزی در همین شرکت که این‌قدر هم به خانه‌ام نزدیک است کاری به من بدهند؟ اعتماد به نفسم که زیر سایه‌ی توجه حزب خودمان و حزب "برادر" شوروی سخت آسیب دیده، با آمدن

به سوئد، گفت‌وگو با دوستانی که پیش‌تر آمده‌اند، و در طول کلاس زبان سوئدی و پیش‌رفت شتابانم در آموزش زبان تازه، اندکی بهبود یافته، اما هنوز خیلی مانده تا خیال یافتن کار دلخواه در رشته‌ی تحصیلی‌ام به سرم بزند.

***

این‌جا جامعه‌ی رفاه اجتماعی‌ست که از پایین به بالا ساخته شده و رشد کرده، و نه با فرماندهی از بالا به پایین. زنان، مردان، کارگران، کارمندان، و رهبران سرشناس اجتماعی و حزبی نزدیک صد سال زحمت کشیده‌اند، با چنگ و دندان جنگیده‌اند، با دست‌های خالی قلوه‌سنگ از زمین‌های سنگلاخ برچیده‌اند، جان کنده‌اند، اختراعات صنعتی کرده‌اند، آهن و مس از اعماق معدن‌ها بیرون کشیده‌اند، بیش از دویست سال خود را از جنگ‌ها کنار کشیده‌اند، و توانسته‌اند کم و بیش زندگانی آسوده و مرفهی، در حدی پذیرفتنی، برای خود و فرزندانشان بسازند. در نامه‌ای برای دوستان باقی در شوروی می‌نویسم: «آن رفاه و ساختار اجتماعی که انتظار داشتم در سوسیالیسم شوروی ببینم، آن‌جا هیچ ندیدم، و این‌جا در سوئد می‌بینم!» این جمله‌ی من در میان دوستان ساکن مینسک و افغانستان همچون بمبی می‌ترکد: «شیوا فاسد شده! جامعه‌ی سرمایه‌داری سوئد، این "ویترین بزک‌کرده‌ی امپریالیسم جهانی" را، بهتر از شوروی می‌داند!»

هنوز دولت سوسیال‌دموکرات در سوئد بر سر کار است و هنوز دو بحران اقتصادی بزرگ و چندین بحران ریز و درشت دیگر از راه نرسیده‌اند، و حداقلی از رفاه شهروندان، و همچنین پناهندگان و مهاجران، و از جمله مرا، دولت تأمین می‌کند. شهرداری هزینه‌ی زندگی بخور و نمیری را به من می‌دهد و به کلاس‌های گوناگون زبان‌آموزی و آموزش حرفه‌ای می‌روم. اما دیگر وقتش رسیده که سربار جامعه نباشم، نان از عرق جبین خویش بخورم، و به این زندگی بخور و نمیر پایان دهم.

در یک دوره‌ی آموزشی اداره‌ی کاریابی شرکت دارم که ویژه‌ی خارجیان دارای تحصیلات بالاست. در این دوره کمی زبان سوئدی پیش‌رفته، کمی کار با کامپیوتر، و کمی اقتصاد شرکت‌ها یادمان می‌دهند و در پایان کمکمان می‌کنند که در شرکتی، جایی برای کارآموزی پیدا کنیم، و سه‌ماه و نیم به خرج اداره‌ی کار در آن شرکت خودی نشان دهیم، تا شاید بپسندندمان و استخداممان کنند. در آغاز استخدام نیز تا شش ماه نیمی از حقوق را اداره‌ی کار می‌پردازد. کامپیوتر شخصی (PC) چیز تازه‌ای‌ست. پردازشگر (پروسسور) کامپیوترهای کلاس درس از نوع ۲۸۶، و صفحه‌های تصویر همه سیاه و سفید است، به استثنای دو یا سه کامپیوتر. کامپیوترها با سیستم عامل MS-DOS 3.3 کار

می‌کنند و ظرفیت لوح سخت آن‌ها بیش از ده مگابایت نیست! دیسکت‌های نرم و بزرگ پنج‌ونیم اینچی با ظرفیت ۳۶۰ کیلوبایت در این کامپیوترها استفاده می‌شود.

نزدیک به پایان دوره، در ماه دسامبر ۱۹۸۹، یک آگهی در روزنامه‌ی کاریابی می‌بینم: همان شرکت نزدیک خانه‌ام مهندس طراح ماشین‌آلات می‌خواهد. چه خوب! اما این چه ماشین‌آلاتی‌ست؟ این مهندس چه دانش و تخصصی باید داشته‌باشد؟ آگهی را پیش سرپرست دوره‌ی آموزشی می‌برم و می‌گویم که شاید جای مناسبی برای کارآموزی من باشد. سرپرست بسیار سپاسگزار است، زیرا کم‌تر کسی از همکلاسی‌ها جایی برای کارآموزی خود پیشنهاد می‌کنند و کار به گردن اوست تا در سراسر روز به شرکت‌های گوناگون تلفن بزند و برای گرفتن یک جای کارآموزی چانه بزند.

***

پانزدهم ژانویه‌ی ۱۹۹۰ همراه با سرپرست دوره‌ی آموزشی، آسار Assar، به محل شرکت ماشین‌های دورانی در نزدیکی خانه‌ام می‌رویم. یک دست کت و شلوار مشکی براق که از حراجی فروشگاه اولنز Åhléns به قیمت نزدیک به معادل ده بسته سیگار خریده‌ام، پیراهن سفید، و کراوات سرخ به‌تن دارم. بعدها می‌فهمم که هم زیادی شیک کرده‌ام، زیرا در این شرکت و در آن زمان کسی کت و شلوار نمی‌پوشد، و فقط مدیر عامل و چند رئیس کراوات می‌زنند، و هم ترکیب رنگ‌ها خود معنا و رمزگذاری‌های معینی دارد و انتخاب من سراپا غلط بوده. اما چه کنم که لباس شیک و تر و تمیز دیگری ندارم.

ما را در شرکت می‌گردانند. این شرکت مخترع بسیاری چیزها، و از جمله مخترع و طراح نوع ویژه‌ای از کمپرسورهای گاز است و تولیدکنندگان بزرگ در سراسر جهان طراحی‌های این شرکت را تحت لیسانس می‌سازند. متأسفانه مرا برای کار طراحی ماشین مناسب نمی‌دانند، زیرا باید نقشه‌کشی با استانداردهای سوئدی را بدانم، و باید دوره‌های تخصصی طراحی سیستم‌های تحت فشار بالا، و برخی دوره‌های تخصصی دیگر را دیده باشم، که ندیده‌ام. اما آخرین کارنامه‌ی تحصیلی‌ام از دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) را که به انگلیسی‌ست نگاه می‌کنند، برخی از آموخته‌هایم برایشان جالب است، و می‌گویند که شاید در آزمایشگاه شرکت، یعنی جایی که نمونه‌های ساخته‌شده‌ی کمپرسورها را آزمایش می‌کنند، کاری برایم داشته‌باشند. آسار راضی‌ست، و من چیزی جز آینده‌ای مه‌آلود پیش چشمم نمی‌بینم، اما می‌پذیرم. باید قدم پیش گذاشت. باید کاری کرد. در شوروی بهانه‌تراشی کرده‌بودند که کارنامه‌ی دانشگاهم را باید سفارت ایران در مسکو تأیید کند تا کاری در خور به من بدهند! و البته نه خود اجازه می‌دادند، و نه من

می‌خواستم به سفارت جمهوری اسلامی در مسکو بروم. خودشان یک بار ما پناهندگان ایرانی را به‌شدت پنهان کرده‌بودند تا مبادا هیئت ایرانی که برای بازدید کارخانه‌مان آمده‌بود، ما را ببینند.

***

چهاردهم ماه مه ۱۹۹۰ کارآموزی من آغاز می‌شود. همان روز نخست، هنگامی که رئیسم هوکان Håkan مرا در راهروها می‌گرداند و با همکاران آشنا می‌کند، مسئول کامپیوترهای شرکت، مردی بالابلند، در حالی که مدادی پشت گوش دارد و دسته‌ی عینکش را که شیشه‌های چربی دارد می‌جود، به رئیسم می‌گوید:

– گفتی برنامه‌نویسی هم خونده؟ شاید بتونه برای برنامه‌نویسی کامپیوترهای آزمایشگاه کمکم کنه؟ – و با لبخندی از من می‌پرسد:

– چه زبونی خونده‌ای؟

– فرترن Fortran — و ناگفته می‌گذارم که این زبان برنامه‌نویسی کامپیوتر را ۱۳ سال پیش در دانشگاه خوانده‌ام، یک بار هم رد شده‌ام، بعد از آن هیچ با آن سروکار نداشته‌ام، پشتم حسابی باد خورده که هیچ، بختک نابودی اعتماد به‌نفس بر سرم افتاده، حمال حزبی و کارگر شوروی بوده‌ام، و این‌جا حتی با دیدن خانم‌هایی که پشت دخل بقالی‌ها دگمه می‌زنند و حساب می‌کنند، سراپا می‌لرزم که چه‌طور این کارها را بلداند!

می‌خندد: – ها! خب پس! پس بیسیک BASIC رو هم باید بلد باشی. اون کامپیوترها با یه جور بیسیک مخصوص کار می‌کنن. بیسیک...، فرترن...، هیچ فرقی با هم ندارن. می‌دونی که؟

نه، نمی‌دانم! در طول دوره‌ی آموزشی اداره‌ی کار گفتند که با کامپیوتر شخصی زبانی به‌نام بیسیک هم رایج شده، و ما آموختیم که یکی دو برنامه‌ی بسیار ساده به زبان جی‌دبلیوبیسیک GW-BASIC برای محاسبه‌ی دو ضربدر سه مساوی شش بنویسیم.

هیچ نمی‌گویم. رئیسم با خوشحالی می‌گوید که بعد از آشنایی با همه پیش این مرد، گونار Gunnar، بروم و زیر دست او کارم را آغاز کنم.

گونار مرا با خود به آزمایشگاه و اتاقک فرمان می‌برد. اتاقکی تنگ و تاریک است و جاهایی هر دو باید خم شویم تا سرمان به زائده‌های سقف نخورد. دو کامپیوتر قدیمی آن‌جا هست که به سیگنال‌های دستگاه آزمایش در کف آزمایشگاه وصلشان کرده‌اند. کامپیوترها صفحه‌ی تصویر رنگی دارند و آن‌ها را نزدیک ده سال پیش هر کدام به بهای باورنکردنی دویست و پنجاه هزار کرون (نزدیک پنجاه هزار دلار در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰) خریده‌اند. مارک آن‌ها MacSym است، ساخت شرکت Analog Devices و شاید نخستین

کامپیوترهای رومیزی جهان‌اند که در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ پردازشگر ریاضی ۸۰۸۷ در آن‌ها به‌کار رفته. اما این کامپیوترها لوح سخت ندارند. باید یک دیسکت پنج‌ونیم اینچی در آن فرو کرد و سپس کامپیوتر را روشن کرد. کامپیوتر دیسکت را می‌خواند و راه می‌افتد، سپس باید دیسکت را عوض کرد و ابزار برنامه‌نویسی را به حافظه‌ی کامپیوتر خواند. سپس باید دیسکت سوم را در آن گذاشت که برنامه‌ی نوشته‌شده در شرکت خودمان است و برای خواندن سیگنال‌های دستگاه آزمایش در کف آزمایشگاه و محاسبات مربوطه نوشته شده‌است. زبان این برنامه MacBASIC نام دارد که هیچ از آن نمی‌دانم.

گونار خیلی فشرده توضیح می‌دهد که باید یک بخش تازه به برنامه اضافه کنم و این بخش باید چند سیگنال تازه را از دستگاه آزمایش بخواند، برخی محاسبات فرعی انجام دهد، نتیجه‌ی محاسبه را در محاسبه‌ی کلی دخالت دهد، و حاصل را هم در یک فایل ذخیره کند و هم روی کاغذ چاپ کند! به همین سادگی! محاسبه‌ها کاری ندارد. اصول آن را از درس ترمودینامیک می‌دانم و فرمول‌ها را می‌توان از کتاب‌های ترمودینامیک برداشت. اما نوشتن برنامه‌ی همه‌ی این کارها در کامپیوتر...؟ گونار می‌گوید که کسی که برنامه را نوشته به‌تازگی از شرکت رفته‌است و خود او نیز جزئیات برنامه را خوب نمی‌داند! وقت هم تنگ است، زیرا یک مشتری بزرگ امریکایی، منتظر نتیجه‌ی این آزمایش است! دست شما درد نکند!

اتاقک دلگیر و دورافتاده‌ای‌ست. ساعت‌ها باید آن‌جا تنها بنشینم و یکی بر سر خود و یکی بر سر این کامپیوتر و برنامه بکوبم و ببینم چه خاکی بر سرمان می‌شود. بدتر از همه آن است که ابزار برنامه‌نویسی که باید به‌کار برم، وسیله‌ی جست‌وجو ندارد و برای آن‌که بتوانم نام متغیری را دنبال کنم، باید نزدیک چهار هزار سطر متن برنامه را کلمه به کلمه بخوانم و شماره‌ی سطرهایی را که متغیر مورد نظر در آن به‌کار رفته، یادداشت کنم. این کاری‌ست بی‌نهایت حوصله‌سوز. اما چاره چیست؟ حال با دنبال کردن منطق برنامه کاری نداریم.

صفحه‌ی تصویر اندکی تار است و خط‌های نازک افقی روی آن خواندن متن را دشوار می‌کند. این صفحه پرتوهای زیانبخش فراوانی هم می‌پراکند. صورتم داغ می‌شود، چشمانم می‌سوزد، مغزم سوت می‌کشد و دود می‌کند. اما نباید تسلیم شد. باید این کار را انجام دهم. باید نشان دهم و ثابت کنم که من **می‌توانم**. باید ببینند که خوب کار می‌کنم. باید ببینند که به دردشان می‌خورم. باید همین‌جا جای پایم را سفت کنم. اگر کسی وجود داشته که این برنامه را نوشته، من چه کم از او دارم؟ من هم باید بتوانم از

منطق و جزئیات و کارکرد برنامه سر در آورم و بتوانم تکمیلش کنم. فقط باید آن‌قدر سرم را به این دیوار بکوبم تا روزنه‌ای در آن باز شود. نباید احساس ناتوانی به خود راه دهم.

دو هفته‌ی تمام کتابچه‌های راهنمای کامپیوتر و زبان آن را ورق زده‌ام و ورق زده‌ام، و سرانجام بخش تکمیلی را نوشته‌ام و به برنامه افزوده‌ام. همه چیز آن درست به‌نظر می‌رسد و باید کار کند. اما تمامی برنامه در میانه می‌ایستد و غلط‌هایی می‌گیرد که هیچ از آن سر در نمی‌آورم. بارها تغییراتی می‌دهم، اما بی نتیجه. بارها از گونار کمک می‌خواهم. او با گشاده‌رویی کمکم می‌کند، اما او هم سر در نمی‌آورد که چرا برنامه کار نمی‌کند. بارها و بارها همه‌ی چهار هزار سطر را مرور می‌کنم. پس آخر چرا کار نمی‌کند؟ دیگر چه مانده که نکرده‌ام؟ هیچ، هیچ! عقلم به هیچ جا قد نمی‌دهد. ای‌کاش وسیله‌ای برای جست‌وجو در متن می‌داشتم تا متغیرهایم را دنبال می‌کردم و می‌دیدم چه بلایی بر سرشان می‌آید. ای‌کاش این ابزار برنامه‌نویسی وسیله‌ی عیب‌یابی هم می‌داشت. اما این‌ها در آن روزها و در آن کامپیوترها هنوز آرزوهایی دست‌نایافتنی بودند.

نزدیک پایان هفته‌ی سوم در اتاقک دلگیر و نیمه‌تاریک نشسته‌ام و با مغزی خسته و چشمانی سوزان، بی هیچ تمرکزی، به صفحه‌ی تار و متن برنامه چشم دوخته‌ام. نگاهم بر خط‌های نازک افقی صفحه و نام یک متغیر ثابت مانده‌است: DIEE... این چیست؟ پایین‌ترین خط افقی E ها خوب دیده نمی‌شود. خب...، این اگر DIEE باشد که خیلی افتضاح است! در آن صورت برنامه حق دارد که کار نکند. من به خیال خودم DIFF نوشته‌بودم. آیا ممکن است...؟ از جا می‌پرم، صندلی را جلوتر می‌کشم، EE را پاک می‌کنم و می‌نویسم FF: آری، از پشت خط‌های افقی روی صفحه‌ی تصویر چندان تفاوتی میان این دو دیده نمی‌شود. اما من به غلط EE نوشته‌ام.

برنامه را راه می‌اندازم و امتحان می‌کنم: هاها، کار می‌کند! کار می‌کند! هاها! کار می‌کند! یس! یس! کار می‌کند! یس! – نشسته روی صندلی به رقص در می‌آیم...

این بار ما را به ترمینال اتوبوس‌های خزانه در جنوب تهران پرتاب کرده‌اند. این ترمینال نوساز است و هنوز به بهره‌برداری نرسیده‌است. برخی از رفقا شادمان‌اند از این که محل میتینگ انتخاباتی حزب برای مجلس شورای ملی نزدیک به محله‌های فقیرنشین و کارگرنشین است. اما من نگرانم، زیرا به همان نسبت تعداد حزب‌اللهی‌هایی که بخواهند به گردهمایی ما حمله کنند نیز در آن جا بیشتر است.

اطلاعیه دبیرخانه کمیته مرکزی حزب تودهٔ ایران

مراتب زیر به اطلاع هموطنان گرامی میرسد:

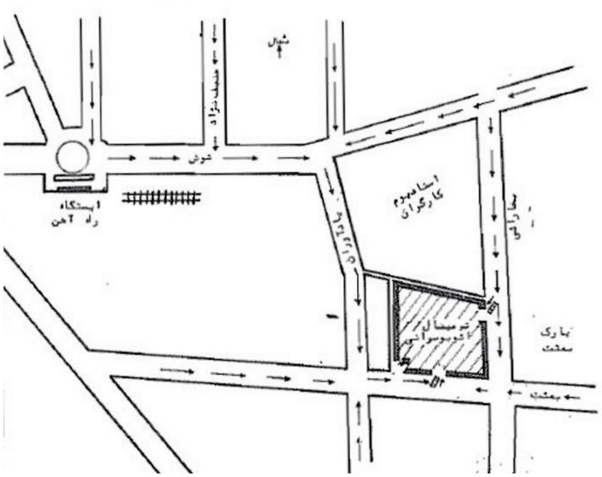
۱) رفیق مجید نیکی، نامزد حزب توده ایران برای‌نمایندگی در مجلس شورایملی از تبریز بنفع آقای احمد حنیف‌نژاد، نامزد نمایندگی در مجلس شورایملی از تبریز کنار رفته است.

۲) رفیق احمدسلیمی‌فرد، نامزد حزب توده ایران برای نمایندگی در مجلس شورایملی از شبستر، بنفع حجت‌الاسلام دکتر محمد مجتهد شبستری، نامزد نمایندگی در مجلس شورایملی از شبستر کنار رفته است.

۳) حزب‌توده‌ایران از آقای منصور بازرگان، نامزدنمایندگی در مجلس شورایملی از مشهد پشتیبانی میکند.

۴) حزب توده ایران از نامزدی استاد شیخ‌علی تهرانی برای نمایندگی مجلس شورای ملی از مشهد پشتیبانی کرده بود. دفتر استاد شیخ علی تهرانی اعلام کرده است که ایشان تمایلی به اینکار ندارند.

دبیرخانه کمیته مرکزی حزب توده ایران
۱۹ر۱۲ر۱۳۵۸



سخنرانی انتخاباتی رفیق کیانوری

روزچهارشنبه ۲۲ اسفندماه ۱۳۵۸، ساعت سه‌ونیم بعدازظهر درترمینال جنوب تهران منطقه خزانه، رفیق نورالدین کیانوری دبیراول کمیته مرکزی حزب توده ایران، درباره برنامه نامزدهای حزب‌توده‌ایران‌در انتخابات مجلس شورایملی سخنرانی خواهد کرد.

ازهمه مردم میهن‌دوست وزحمتکش تهران دعوت‌میکنیم که برای آشنا شدن بابرنامه نامزدهای حزب توده ایران، دراین‌میتینگ انتخاباتی‌شرکت کنند.

بیست و دوم اسفند ۱۳۵۸ بار دیگر وسایل صوتی‌مان را بار یک وانت می‌کنیم و ساعتی پیش از آغاز میتینگ خود را به محل می‌رسانیم. سخنرانان ما باید از ایوانی به بلندی چهار پنج متر با مردمی که آن پایین گرد می‌آیند، سخن بگویند. کف زمین آن پایین آسفالت است و این‌جا دیگر نمی‌توان زمین را کند و پایه برای بلندگوها نصب کرد. این جا بلندگوهایی از نوع روی صحنه لازم است تا از همان بالای ایوان همه‌ی محوطه را بپوشانند. اما از آن نوع بلندگوها نداریم. بابک این بار مرا دست‌تنها و به حال خود رها

کرده‌است. همان تقویت‌کننده‌ی قراضه و ضعیف جلسه‌های پرسش و پاسخ دفتر حزب را دارم و همان بلندگوهای بوقی را که برای میتینگ لغوشده‌ی چند روز پیش خریدیم. تنها تقی‌ست که کمکم می‌کند و چند تن از اعضای سازمان جوانان. اینان قرار است آن پایین بایستند و هر یک لوله‌ای را که بلندگویی بر آن نصب می‌کنیم با دست نگه‌دارند. از ایوان تا تک‌تک این لوله‌ها باید سیم بکشیم. پنجره‌ای کوتاه را پشت ایوان گشوده‌ایم و به درون ساختمان خالی و گردگرفته‌ی ترمینال راه یافته‌ایم. آن‌جا پریز برق هست و می‌توانیم وسایلمان را آن‌جا نصب کنیم. یکی از صدابرداران حرفه‌ای هوادار حزب هم آمده‌است تا سخنرانی‌ها را ضبط کند. او خود را پشت پنجره پنهان می‌کند و همان‌جا بساطش را پهن می‌کند. نمی‌خواهد که او را ببینند و شناسایی کنند.

نامه‌های حزب در اعتراض به حمله‌ی چماقداران به میتینگ چند روز پیش و لغو میتینگ گویا کارگر افتاده و امروز هم پلیس شهربانی و هم پاسداران کمیته‌ی محل برای پیش‌گیری از حمله‌ی چماقداران همه‌ی ترمینال را در حلقه‌ی محاصره گرفته‌اند. ما هنوز داریم سیم‌کشی می‌کنیم که مردم گروه‌گروه از راه می‌رسند. پوشش صدا را می‌آزماییم: به‌گمانم بد نیست، یا چه کنم، از بساطی که دارم بهتر از این بر نمی‌آید.

جمعیتی بزرگ، اما نه به آن بزرگی که دلم می‌خواهد، آن پایین گرد آمده‌اند. گروهی نیز که خیلی از آن‌ها را نمی‌شناسم روی ایوان هستند. اعضای رهبری حزب و نامزدهای انتخابات حزب برای مجلس شورای ملی از راه می‌رسند. غریو شادی جمعیت به آسمان می‌رود. سرود حزب را پخش می‌کنیم، کسی اعلام برنامه می‌کند و از جمله می‌گوید که نامزدهای حزب در این انتخابات روی‌هم نزدیک به سه قرن در زندان‌های شاه اسیر بوده‌اند؛ و سخنرانان یک‌یک پشت میکروفون می‌ایستند و سخن می‌گویند: محمدعلی عمویی، محمود سیدروغنی، مریم فیروز، و سیاوش کسرایی که شعرهایش شور و هلهله‌ی جمعیت را به اوج می‌رساند. از آن‌سوی حلقه‌ی محاصره‌ی پلیس گاه شعار "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله" به گوش می‌رسد، اما هنوز چندان مزاحمتی ایجاد نمی‌کند. سرانجام نوبت به نورالدین کیانوری می‌رسد. اکنون گروهی ده – پانزده‌نفره از حزب‌اللهی‌ها از پشت جمعیت شعار می‌دهند، سر و صدا می‌کنند و می‌خواهند میتینگ را بر هم بزنند. نمی‌دانم که آیا توانسته‌اند از محافظت پلیس بگریزند و به داخل بیایند، یا آن‌که در میان جمعیت پنهان شده‌بودند و اکنون دست خود را رو کرده‌اند. یکی‌شان یک تابلوی بزرگ بالای سرش بلند کرده که روی آن نوشته شده "لا اله الاالله". چه ربطی دارد؟ او با کمک دوستانش تا دل جمعیت پیش‌روی می‌کند و پیوسته فریاد می‌زند.

کیانوری در آغاز سخنرانی‌اش می‌گوید: *«اولین پیام من به همان‌هایی‌ست که از آن‌جا فریاد می‌زنند، به آن‌هایی که پلاکارد لا اله الاالله را به این‌جا آورده‌اند، و از طرف همه‌ی شما به آن‌ها می‌گویم: خوش آمدید! چهل سال است که ما از شما دعوت می‌کنیم بیائید با هم این دشمن خونخوار [امریکا] را نابود کنیم!»* همه می‌خندند، کف می‌زنند، و شعار درود به کمیته‌ی مرکزی حزب سر می‌دهند. شاید حتی آن حزب‌اللهی هم از رو می‌رود. بچه‌های سازمان جوانان دورش کرده‌اند، روی زمین نشسته‌اند و دارند با او بحث می‌کنند. کیانوری سخنرانی‌اش را ادامه می‌دهد. در دل می‌ستایمش. استاد حاضرجوابی‌ست. به‌گمانم در پهنه‌ی سیاسی ایران در آن برش از تاریخ کسی همتای او در حاضرجوابی و تندی و تیزی در بحث مشکل بتوان یافت. فقط مبادا عصبی و خشمگین شود. در آن حالت به‌جای بحث فریاد می‌زند و پرخاش می‌کند. آن روی او را هم دیده‌ام. "پرسش و پاسخ"های او مجموعه‌ی ارزنده‌ای در هنر مباحثه و تحلیل اوضاع سیاسی روز در آن سال‌هاست. برخی از سخنان "اصلاح‌طلبان" و سردمداران "جنبش سبز" را که می‌خوانم، شگفت‌زده می‌بینم که اینان همان سخنان کیانوری و تحلیل‌های حزب توده ایران را در آن دوران، منتها با برداشت‌های روز، تکرار می‌کنند.

از همان آغاز سخنرانی کیانوری، صدابردار پیوسته گله‌مند است که او دهانش را درست جلوی میکروفون نمی‌گیرد. چند بار می‌روم و زاویه‌ی میکروفون را تغییر می‌دهم.



از راست: عمویی، جعفر، من، کسرائی، کیانوری. دیگران را نمی‌شناسم، جز مهرداد فرجاد که بخشی از صورتش از زیر چانه‌ی کیانوری پیداست. این لحظه‌ای‌ست که کیانوری به حزب‌اللهی‌ها خوش‌آمد می‌گوید. عکس از "ب"

میتینگ به پایان می‌رسد. مردم پراکنده می‌شوند، و تا ما سیم‌کشی‌ها و بلندگوها را جمع کنیم، پلیس و کمیته حفاظت خود را برچیده‌اند و گروهی حزب‌اللهی عربده‌جو و چماقدار به نزدیک وانت حامل وسایل ما رسیده‌اند، و این بار نیز باید از چنگشان بگریزیم. من و تقی و یک راننده از اعضای سازمان جوانان در وانت نشسته‌ایم. راننده می‌گوید که یک موتور با دو سرنشین دارد تعقیب‌مان می‌کند و او می‌کوشد که آنان را از خود واتکاند، اما موفق نمی‌شود. در ترافیک سنگین چند خیابان دورتر موتورسواران می‌رسند و به لاستیک ماشین چاقو می‌زنند و می‌گریزند. راننده ماشین را کنار می‌کشد. چرخ یدکی نداریم. هر سه هیجان‌زده‌ایم و دست‌وپایمان را گم کرده‌اید. تقی زودتر از همه به‌خود می‌آید، راه بر وانت دیگری می‌بندد و آن را به موازات وانت ما نگه می‌دارند. هر سه بالا می‌رویم و به سرعت همه‌ی وسایل صوتی و بلندگوها را به وانت سالم منتقل می‌کنیم. من و تقی با آن می‌رویم، و راننده‌ی وانت پنچرشده می‌ماند تا چاره‌ای پیدا کند.

ما به سلامت به دفتر حزب می‌رسیم، اما می‌شنوم که گروهی حزب‌اللهی نیز به اتوموبیل مجلل فریدون که کیانوری را از محل میتینگ باز می‌گرداند حمله کرده‌اند و با وجود اسکورت پاسداران مسلح، خساراتی به اتوموبیل زده‌اند. همچنین فردا "نامه مردم" می‌نویسد که گروهی دیگر پلاکاردها و پارچه‌نوشت‌های میتینگ را در پشت وانت دیگری با ریختن بنزین آتش زده‌اند و تنها هشیاری راننده بوده که وانت و جان عده‌ای را نجات داده‌است.

نیرو و دامنه‌ی عملیات چماقداران پیوسته گسترش می‌یابد؛ سازمان‌یافته عمل می‌کنند. آیا همین اوباش‌اند که کیانوری خوش‌آمدشان می‌گوید؟ همین‌ها که سه سال بعد خود او و همسرش را و هزاران تن دیگر را شکنجه می‌کنند و هزاران نفر را اعدام می‌کنند؟ فقط برای شعارهای ضد امریکایی‌شان؟

***

گزارش میتینگ، و متن سخنرانی کیانوری در "نامه مردم" شماره ۱۹۲ درج شده‌است.

عکس یگانه‌ی بالا از "ب" است. من آن را نیز مانند عکس طبری با خود از ایران خارج کردم.

۵۷

خط افق دیده نمی‌شد. این جا همیشه غبار و بخار آب میدان دید را محدود می‌کرد. بالای صخره‌ها رو به دریا می‌ایستادم و می‌خواستم خط افق و بی‌کرانگی دریا را تماشا کنم. اما چند صد متر، و گاه شاید دو سه کیلومتر دورتر همه چیز در غبار و مهی آویخته میان آسمان و سطح آب محو می‌شد: خط و رنگ در پرده‌ای از ابهام میان سپید و خاکستری حل می‌شد. چه تفاوت شگرفی بود میان این ساحل و ساحل بندر انزلی، یا آستارا – همه در کنار یک دریا. این جا هم ساحل رو به خاور داشت، درست مانند آستارا. این جا هم پشت دیوار افق، در آن دوردست، بیابان‌های سوزان ترکمنستان قرار داشت. اما ساحل‌های پست و شنی و هوای مرطوب انزلی و آستارا کجا، و این هوای خشک و باد سوزان و ساحل صخره‌ای کجا. در انزلی و آستارا خط پررنگ افق را می‌دیدی که به روشنی آسمان را از دریا جدا می‌کرد. اما این‌جا...

ده روزی پس از عبورم از مرز و ورودم به خاک شوروی مرا با گروهی دیگر از پناهندگان ایرانی به این اردوگاه آورده‌بودند. گویا استراحتگاه تابستانی کارکنان دولت و اعضای رهبری حزب کمونیست جمهوری آذربایجان بود. آن منطقه به آذربایجانی زاغولبا و به روسی زاگولبا Zagulba نامیده می‌شد و در چهل پنجاه کیلومتری باکو قرار داشت. البته ما تا ماه‌ها بعد نام آن‌جا را نمی‌دانستیم، و موقعیت جغرافیایی‌اش را نیز من تازه همین روزها آموختم. ما را در ساختمانی سه طبقه با چند ورودی که در هر ورودی راه‌پله‌های جداگانه و در هر راه‌پله و هر طبقه دو واحد مسکونی داشت، جا داده‌بودند. خانه‌ی من در طبقه‌ی همکف قرار داشت، اما "خانه" نبود: حالت هتل را داشت. یک اتاق پذیرایی، یک اتاق خواب، و حمام و دستشویی. هیچ‌گونه وسیله‌ی پخت‌وپز یا حتی درست کردن چای در اتاق وجود نداشت. تنها به اتاق مشترک حمید فام نریمان و هرمز ایرجی، و شاید همچنین به اتاق ایراندخت ابراهیمی سماور و قوری داده بودند و آنان می‌توانستند چای درست کنند.

مبلمان و وسایل موجود در این واحدها قدیمی و فرسوده بود، چیزی در سطح سی سال پیش از آن در ایران. در برخی از واحدها تا شش نفر مجرد را جا داده‌بودند. پنجره‌ی اتاق پذیرایی همه‌ی واحدها رو به دریا باز می‌شد. اما دریا بیش از صد متر دورتر و آن‌سوی سراشیبی‌های پر صخره بود. و وای اگر آن باد همیشگی ِ بادکوبه از وزیدن می‌ماند: هزاران پشه و مگس و حشرات دیگر دیوار اتاق‌ها را سیاه می‌کردند. آن وقت من

می‌بایست پیش از خواب ساعتی با تکه‌ای پارچه به دیوارها شلاق می‌زدم و پشه و مگس می‌کشتم تا بتوانم بخوابم. یک بار رطیل پشم‌آلودی به بزرگی کف دست بر دیوار اتاق یافتم، کشتمش، و فردای آن خواستم از المیرا خانم که نظافتچی اتاق‌ها بود و هر هفته ملافه‌های ما را عوض می‌کرد بپرسم که آیا این رطیل زهرآلود و کشنده است، یا نه. لای روزنامه را که باز کردم، المیرا خانم جیغی کشید و به عقب پرید. طفلک چیزی نمانده‌بود زهره‌ترک شود.

اما تأسیسات عمومی این استراحتگاه، سالن غذاخوری و درمانگاه، و چند کافه‌ای که در محوطه‌ی آن بود، همه نوساز و بسیار مدرن و شیک بودند. در روز سه بار سر ساعت معینی به غذاخوری می‌رفتیم، بر جاهای ثابتی می‌نشستیم، و صبحانه و ناهار و شام می‌خوردیم. گفته بودند که جاهایمان را عوض نکنیم. من و حمید فام نریمان، هرمز ایرجی، سعید، و حسین بر سر یک میز می‌نشستیم. پیش از ورودمان به سالن میزها چیده شده‌بود، و پس از نشستنمان دو دختر خوراک روز را روی چرخ‌هایی می‌آوردند و بشقاب‌ها را برای هر کس روی میز می‌گذاشتند. برای هر کس یک لیوان بزرگ ماست هم روی میز بود. حسین ماست‌های باقی‌مانده‌ی ما و میزهای پیرامون را جمع می‌کرد و می‌خورد، و از همین‌جا لقب "ماستخور" به او داده‌بودند.

سرآشپز و کارکنان ناهارخوری از ما نظم می‌خواستند، و این در میان ما چیزی کمیاب بود. کسانی سر ساعت نمی‌آمدند یا در جای درست نمی‌نشستند. اداره‌ی کودکان با آن نظم کار دشواری بود. سولماز، دختربچه‌ای یکی دو ساله، به این سو و آن سو و زیر دست‌وپای دختران پیشخدمت ناهارخوری می‌دوید، جیغ‌های گوشخراش و وحشتناکی می‌کشید، و خود از جیغ‌هایش لذت می‌برد. مادرش، اشرف خانم، با خونسردی لبخند می‌زد، و پدرش رحیم با دستپاچگی می‌کوشید دخترک را ساکت کند. لاله، دختربچه‌ی یکی دو ساله‌ی دیگری، با کنجکاوی کودکانه‌اش می‌خواست به همه جا سرک بکشد و همه چیز را با دست زدن بیازماید. مادر او عاطفه خانم نیز با خونسردی کاری به کار دخترش نداشت، اما پدرش هوشنگ در حالت آماده‌باش همه‌جا دنبال لاله می‌رفت و دو بازویش را در دو سوی او نگاه می‌داشت تا از افتادن او و یا برخوردش به لبه‌های تیز جلوگیری کند.

بردن خوراکی و به‌ویژه ظرف‌ها از سالن غذاخوری به اتاق‌ها ممنوع بود. اما محمد رشتی را می‌دیدی که بشقابی پر از کلوچه‌های دسر به دست، راهی اتاقش است، یا المیرا خانم را می‌دیدی که یک بغل ظرف از اتاق‌های گوناگون پیدا کرده‌است. و البته به برخی کسان و از جمله بچه‌دارها می‌شد حق داد، زیرا بین غذاها هیچ امکان دیگری برای

تهیه‌ی خوردنی وجود نداشت. خوراک اغلب گوشت و سیب زمینی بود. نان بسیار کم می‌دادند، و آن نیز نان سنگک و بربری یا تافتون نبود. در طول ماه‌هایی که آن‌جا بودیم حتی یک بار هم برنج ندادند. همه به‌تدریج از خوردن گوشت و سیب زمینی بیزار شده‌بودند، اما سرآشپز که گویا متخصص علوم تغذیه بود، می‌گفت که خوراکِ درست همین است. از میوه و سبزیجات هم خبری نبود. چند تن از خانم‌های حامله که ویار داشتند، نمی‌توانستند خوراک آن‌جا را بخورند. آنان با چانه زدن‌های بسیار توانستند یک اجاق برقی به امانت بگیرند و هر روز مقداری برنج و مواد اولیه را از آشپزخانه تحویل می‌گرفتند، یک جا جمع می‌شدند، و با هم پخت‌وپز می‌کردند و می‌خوردند. و البته برنجی که به آنان می‌دادند، برنج گردِ آشی بود.

به ما گفته‌بودند که از راه میان خانه‌ها و غذاخوری منحرف نشویم و از شعاع صدمتری ساختمان دورتر نرویم. در محوطه‌ی بزرگ استراحتگاه کسان دیگری از مردم آن‌جا نیز سکونت داشتند و ما از تماس با آنان منع شده‌بودیم. یکی از همراهان ما ایراندخت ابراهیمی، از مهاجران نسل پیشین بود که پیش از انقلاب سال‌ها در همین آذربایجان شوروی به‌سر برده‌بود. یک بار او میهمانی داشت که از باکو آمده‌بود، اما حتی این را و حتی بر او سخت ایراد گرفتند. در خانه‌ای نزدیک ما دو مأمور شوروی اقامت داشتند که مسئول نظارت بر ما بودند و "کمیسر" می‌نامیدیمشان. اینان الله‌وردی اسدالله‌یف و میخائیل عارف بودند – هر دو آذربایجانی و هر دو کارمند پیشین سفارت شوروی در تهران که همین ماهی پیش در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۲ به عنوان "عناصر نامطلوب" همراه با شانزده نفر دیگر از ایران اخراج شده‌بودند. این دو برای بار چندم با بسیاری از ما در اتاق خود "مصاحبه" کردند.

مسئولان قرارگاه گویا می‌کوشیدند با ما مطابق کنوانسیون ژنو در مورد پناهندگان سیاسی رفتار کنند. برخی از امور ما به جمعیت هلال احمر جمهوری آذربایجان به سرپرستی فکرت احمدوف سپرده شده‌بود که در ضمن معاون نخست‌وزیر آذربایجان بود، و او چند بار به دیدن ما آمد. روزی ماشینی آمد و مقدار زیادی پوشاک و کفش و غیره برایمان آورد. پیدا کردن مدل و اندازه‌ی درست از آن میان کار دشواری بود. کت و شلواری به من رسید که به تنم زار می‌زد و رنگش را هیچ دوست نداشتم، و کفشی نصیبم شد که دو شماره بزرگ‌تر از پایم بود. کفش را با حسین عوض کردم و آن مشکل حل شد، اما کار خانم‌ها بسیار دشوارتر بود و لباسی به اندازه و باب میل خود در آن میان نیافتند.

پذیرایی گرمی از ما می‌شد و هنوز همه مهربان بودند. سیگار مارلبوروی رایگان میانمان پخش می‌کردند، و کسانی از همین رو همان‌جا سیگاری شدند، و نسکافه‌ی خارجی به خواستاران می‌دادند. این چیزها بعدها بیرون از قرارگاه هرگز گیرمان نیامد. امیرعلی لاهرودی، رئیس "جمعیت پناهندگان سیاسی ایران" و صدر فرقه دموکرات آذربایجان، چند بار به دیدارمان آمد و بسیار کوشید تا هر کس هر چیزی برای سرگرمی می‌خواهد، برایش بیاورد: برای اشکان یک ویولون و کتاب ارکستراسیون و هارمونی اثر نیکالای ریمسکی کورساکوف را آورد؛ برای مهران کتاب شطرنج آورد؛ برای کسی رنگ و قلم‌مو و چند بوم نقاشی آورد؛ برای بهروز م. که می‌خواست گلدوزی کند نخ‌های ابریشمی آورد؛ و برای جمع‌مان کتاب‌هایی به آذربایجانی و فارسی آورد که می‌گفت با خواهش از برخی از مهاجران نسل پیشین برای ما گرفته‌است. او نشریات ادبی آذربایجان را نیز برای من می‌آورد. از یکی از همین‌ها بود که مقاله‌ی پروفسور راستیسلاو اولیانوفسکی Rostislav Ulyanovsky را با عنوان "ایران – بالاخره چه خواهد شد؟" ترجمه کردم و "انتشارات روزنامه آذربایجان" آن را چاپ و منتشر کرد. این مقاله را کارکنان بخش فارسی رادیوی مسکو پیشتر ترجمه کرده‌بودند و هنگامی که هنوز در ایران بودیم آن را با صدای ماشینی خانم گوینده‌ی رادیو مسکو شنیده بودیم، و چیزی از آن دستگیرمان نشده‌بود. لاهرودی چندی بعد تعریف کرد که اولیانوفسکی ترجمه‌ی مرا خوانده و آن را بسیار پسندیده است، هر چند که من خود امروز آن را نمی‌پسندم.

مهران هر روز به سراغم می‌آمد تا برگی از کتاب شطرنج را برایش از آذربایجانی به فارسی ترجمه کنم، و اشکان در من آویخته‌بود تا درس‌های کنترپوان کورساکوف را به آذربایجانی بخوانم و به فارسی برایش تعریف کنم، و این هیچ کار آسانی نبود. درست است که کورساکوف را می‌شناختم، چیزهایی از موسیقی کلاسیک سرم می‌شد، کمی نوت آموخته‌بودم، و زبان کتاب را می‌دانستم، اما فهمیدن اصطلاحات ارکستراسیون و کنترپوان به آذربایجانی و یافتن معادل فارسی آن‌ها به دشورای پیش می‌رفت. گذشته از این‌ها کلاس زبان آذربایجانی هم برای خواستاران گذاشته‌بودم.

دردآورتر از همه بی‌خبر گذاشتن خانواده‌هایمان در آن‌سوی مرز بود. آنان نمی‌دانستند که ما آیا زنده از مرز گذشته‌ایم، یا نه، و هیچ‌گونه امکان ارتباط با بیرون از محوطه‌ی قرارگاه به ما نمی‌دادند. لاهرودی بارها از ساکنان قرارگاه نامه‌هایی گرفت و قول داد که از طریق نشانی‌های معینی در اروپا آن‌ها را به خانواده‌ها برساند، اما هرگز هیچکدام از این نامه‌ها را نفرستاد. من تنها نزدیک چهار ماه پس از عبور از مرز توانستم خبر سلامتم را به خانواده‌ام برسانم. بی‌خبری از میهن و حال و روز رفقای زندانیمان نیز

آزارمان می‌داد. التماس‌های ما برای آن‌که لاهرودی روزنامه‌های ایران را برایمان بیاورد به جایی نرسید. رحیم یک رادیوی ده موج داشت که ساعت دوی بعد از ظهر هر روز گرد آن جمع می‌شدیم و به اخبار رادیو ایران گوش می‌دادیم. اما این رادیو را نیز، که داشتن آن در شوروی ممنوع بود، یک مأمور امنیتی که پیرامون ما می‌پلکید دزدید و این تنها روزنه‌ی خبر گرفتن از میهن را نیز به رویمان بستند. حتی چرخاندن آنتن تلویزیون اتاق فام نریمان در تلاش برای دیدن "اعترافات" کیانوری از تلویزیون ایران را نیز بر ما ایراد گرفتند.

و این چشم‌انداز افق...

چشم‌انداز افق زندگیمان نیز در این دیار هیچ روشن نبود و پشت دیواری از غبار و مه ناپیدا بود. نامق آخوندوف رئیس شعبه‌ی امور بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان که چند بار به دیدن ما آمد و سخنرانی‌هایی کرد، یک بار گفت: «*شما به‌زودی به شهر و خانه‌هایی که برایتان در نظر گرفته‌شده می‌روید، و به کار و زندگی می‌پردازید. البته زندگی در این‌جا هم دشواری‌های خود را دارد و این‌جا هم جوی‌های سرشیر و عسل جاری نیست.*»

دلم دیدار افق روشن را می‌خواست. خط افق را می‌خواستم ببینم. و یک بار همین جا بر فراز همین صخره‌ها بود که مسعود به سراغم آمد. مردی متین و جا افتاده اهل آستارا، که در تهران کار و زندگی می‌کرد. رادیولوژیست بود، یعنی با عکس‌برداری با پرتو ایکس سر و کار داشت. اما رفتار "کمیسر"ها با او و رفت‌وآمدهایش حکایت از آن داشت که پیش از عبور از مرز نیز سر و سرّی با آنان و با "رفقا" داشته است. آن روز افق تیره‌تر از همیشه بود. ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده بود و باد شدیدی می‌وزید. او از من خواست که قدری با هم قدم بزنیم، و در حالی که باد موهای خاکستریش را به بازی گرفته‌بود، پندم داد. می‌گفت که دیده و شنیده که من از فروشگاه استراحتگاه مشروب خریده‌ام و نوشیده‌ام، و این کار خوبی نیست! که با دانش و استعدادهایی که من دارم، آینده‌ای روشن در انتظار من است و "رفقا" برنامه‌هایی برای من دارند، و اگر به سبک‌سری‌هایم ادامه دهم، به بخت خود و آینده‌ی روشنم پشت‌پا زده‌ام! که باید مواظب رفتار و کردار خود باشم!

هه، "برنامه‌هایی..."! رفقا برنامه‌هایی برایم دارند! چشمان من دارد به‌تدریج گشوده می‌شود و دارم ایرادهای اندیشه و جهان مادی و معنوی و کشور و زندگی "رفقا" را می‌بینم، و "رفقا" برنامه‌هایی برایم دارند... مسأله‌ی خودشان است! شما "رفیق مسعود" بفرمایید و "برنامه‌های رفقا" را اجرا کنید. من می‌خواهم افق را ببینم. باد را هم دوست

دارم. می‌خواهم همین‌جا بالای صخره‌ها رو به دریا بایستم، باد بخورم، و نگاهم را به دیوار افق بکوبم.

***

چه کرده‌ام؟ این چه کاری بود که کردم؟ این‌جا کجاست؟

در همان آب‌ها و همان ساحل بود که نتوانستم یک نفر را از آب بیرون بکشم، و غرق شد، یا شاید هم غرق نشد. چه می‌دانم. و بر ساحل همین آب‌ها بود در جایی دیگر، در آن‌سو، که با خود و با دریا عهد بستم که به میهن بر می‌گردم.

***

حمید فام نریمان (۱۳۸۷ – ۱۳۰۷)، ایراندخت ابراهیمی (۱۳۸۴ – ۱۳۰۴)، هرمز ایرجی (۱۳۷۴ – ۱۳۲۰)، هوشنگ پورکریم (۱۳۷۳ – ۱۳۱۱) و همسر سابقش عاطفه دیگر در میان ما نیستند. لاله پورکریم، دخترک خردسال آن اردوگاه و سپس مینسک، اکنون در سوئد هنرمند، ترانه‌سرا و خواننده‌ی سرشناس و پرارجی‌ست.

۵۸

با خود فکر می‌کردم چه انسان‌های آزاد و خوشبختی هستند اینان که گذرنامه‌های معتبری دارند، می‌آیند، می‌روند، گذرنامه را نشان می‌دهند و از دروازه‌ها، از مرزها می‌گذرند، و به میهن خود، یا به کشوری دلخواه وارد می‌شوند. حتی آن خانم نظافتچی شیک و تر و تمیز و دستکش به‌دست، که به قیافه‌اش می‌آمد ایرانی باشد، با آن چرخ دستی پر از وسایل نظافت، با آزادی رشک‌انگیزی می‌آمد و می‌رفت؛ با کارتی که با بندی بر کمرش آویزان بود درها را می‌گشود، به همه جا وارد می‌شد و کارش را انجام می‌داد. هرگز خانم نظافتچی این‌چنین شیک، با چرخ دستی این‌چنین پر از انواع وسایل نظافت رنگ و وارنگ و خوشبو و تر و تمیز ندیده بودم.

نه نفر بودیم. در انتهای سالن ترانزیت فرودگاه آرلاندای Arlanda استکهلم، پایین پله‌های برقی، نزدیک دروازه‌های ورود به سوئد ما را به انتظار نشانده‌بودند تا یک‌یک به "مصاحبه" ببرندمان. سخت نگران بودم: مبادا ما را به شوروی برگردانند؟ در آن صورت تیره‌روزی‌های طاقت‌فرسایی در انتظارم بود و در توان خود نمی‌یافتم که بار آن تیره‌روزی‌ها را بر دوش بکشم. احساس می‌کردم که از پا افتاده‌ام. مغزم از اندیشیدن به آینده‌ی نامعلوم، از مرور چندباره‌ی آن‌چه باید بگویم و آن‌چه نباید بگویم، ورم کرده‌بود. اگر برمان گرداندند چه کنم؟ اگر برمان گرداندند... اگر برمان گرداندند... به زبونی شکنجه شدن زیر شلاق پاسداران اوین نخواسته‌بودم تن بسپارم؛ در شوروی در برابر "رفقا" سر فرود نیاورده‌بودم؛ اما اکنون آیا می‌توانستم بر خود هموار کنم که به پای مرزبانان سوئدی بیافتم، اشک بر دیده بیاورم و التماس و زاری کنم که مرا بر نگردانند؟

افسر پلیس شخصی‌پوشی می‌آمد، با اشاره‌ی دست و گفتن you یک‌یک همسفران مرا فرا می‌خواند و برای مصاحبه با خود می‌برد. مصاحبه‌شدگان را پیش ما بر نمی‌گرداندند تا بدانیم چه شده و با آنان چه رفته. ناگهان به یاد آوردم که کاغذهایی در جیب دارم، و ساواک‌زده، پاسدارزده، و شوروی‌زده که من بودم، فکر کردم که این واپسین یادگاری‌ها را هم باید نابود کنم و نبودنشان بهتر است از بودنشان. برخاستم، و در برابر نگاه‌های زن جوان مرزبانی که از پشت شیشه‌های باجه‌ی کنترل گذرنامه پیوسته ما را می‌پایید، به دستشویی رفتم. با خود فکر می‌کردم که لابد در این دستشویی هم دوربین مخفی کار گذاشته‌اند. با این حال کاغذها را پاره کردم، توی توالت ریختم، و سیفون را کشیدم.

اکنون تنها من مانده‌بودم، که صدایم زدند و بردند. افسر پلیس با رفتاری سرد، اما احترام‌آمیز مرا به اتاق کوچکی برد. مرد ایرانی جوانی آن‌جا نشسته‌بود که معلوم شد قرار است میان من و پلیس نقش مترجم را بازی کند. چه خوب! در تمام مدت اقامتمان در شوروی هرگز در هیچ موردی مترجمی در کار نبود. حضور و وجود این مترجم را احترام به خود، احترام به حریم شخصی خود انگاشتم. اکنون احتمال سوءتفاهم میان من و پلیس کاهش می‌یافت، و این آرامم کرد. افسر پلیس مرا در کنار مترجم نشاند، خود پشت میزی روبه‌روی ما نشست، و برگ تازه‌ای در یک ماشین تحریر برقی که روی میز بود گذاشت. زن مرزبان نیز وارد شد و در کنج اتاق روبه‌روی من ایستاد. او گویا کارشناس چهره‌خوانی بود و قرار بود با دقت در حالت‌های صورت من، راست و دروغ حرف‌هایم را تشخیص دهد. افسر پلیس می‌پرسید، و تایپ می‌کرد. این نخستین بار بود که می‌دیدم مردی تایپ می‌کند. در حالت "عادی" در ایران او باید بازجویی می‌کرد، و آن زن باید می‌نشست و تایپ می‌کرد. اما همه چیز این جامعه تازگی داشت.

مواظب حالت‌های چهره‌ام بودم: هنگام اندیشیدن به پاسخ پرسش‌ها نگاهم به بالا و سمت راست می‌رفت، یعنی این که پاسخ درست و حقیقی را جایی در سرم دارم و در جست‌وجوی آن هستم. تنها یک بار نگاهم به پایین رفت، دستم را بی‌اختیار بالا بردم و انگشتم را به لبه‌ی میز مالیدم — این یعنی این که دارم پاسخ را از خود می‌سازم — و آن هنگامی بود که پلیس پرسید من که قصد آمدن به سوئد داشته‌ام، چرا به‌جای کرون سوئد، مارک آلمان غربی همراه دارم؟ نمی‌خواستم بگویم که تنها راه خروج ما از شوروی، سفر به برلین غربی بوده، من با دعوتنامه‌ی برلین غربی از شوروی خارج شدم و به همین دلیل مارک آلمان غربی خریدم، اما در ورشو راهم را به‌سوی سوئد کج کردم. به‌جای آن گفتم: در شوروی گفتند که هر ارزی بخواهیم می‌توانیم بخریم، و من چون با کرون سوئد آشنایی نداشتم، مارک آلمان غربی خریدم — و به خود آمدم، انگشتم را از لبه‌ی میز برداشتم، و نگاهم را بالا بردم.

منتظر بودم که تفتیش بدنیم کنند، همه‌ی جیب‌هایم را خالی کنند، و همه‌ی درزهای لباسم را بکاوند، اما هیچ‌یک از این کارها را نکردند. شاید دیرتر در زندان قرار بود این کارها را بکنند؟ مصاحبه که به پایان رسید، مرا به اتاق دیگری بردند، و همه‌ی همراهان آن‌جا در سکوتی سنگین نشسته‌بودند. موضوع چه بود؟ چرا همه ساکت بودند؟ مرد مترجم، و خانم ایرانی مترجمی که آن جا می‌رفتند و می‌آمدند، هر دو سخت شگفت‌زده بودند و با چشمانی گشاد، و حتی شاید با موهای سیخ‌شده از ترس و شگفتی،

در سکوت نگاهمان می‌کردند. بی‌گمان نخستین بار بود که موجوداتی این چنین غریب و با پوشاکی از پیش از تاریخ می‌دیدند، و داستان‌هایی تازه و ترسناک می‌شنیدند.

من نیز نشستم و خانم مترجم گفت که کار مصاحبه‌ها به پایان رسیده، و به‌زودی ما را به اقامتگاه موقت می‌برند. دقایقی بعد یک مرد و یک زن پلیس اونیفورم‌پوش آمدند و گفتند که همراهشان برویم. از انقلاب به‌بعد زن پلیس اونیفورم‌پوش ندیده‌بودم. همراه آنان به بخش تحویل بار فرودگاه وارد شدیم. همه‌ی چمدان‌های ما در میان سالن در کنار هم چیده شده‌بود. بند و گوشه‌ای از ساک سنگین و پر از کتابی که از شوروی آورده‌بودم، پاره شده‌بود. لابد باربران شرکت هواپیمایی لهستانی لوت LOT آن را از یک دسته بلند کرده‌بودند و پاره‌اش کرده‌بودند. پلیس‌های مهربان کمکمان کردند و ساک‌ها و چمدان‌ها را به درون یک مینی‌بوس بردیم، و به راه افتادیم. به کدام زندان می‌بردندمان؟ دیر وقت شب بود، دهم اکتبر ۱۹۸۶، ۱۸ مهر ۱۳۶۵، تاریک بود، و چیز زیادی از چشم‌انداز بیرون نمی‌دیدیم.

پانزده دقیقه دیرتر مینی‌بوس در برابر هتلی به‌نام ستلا Stella ایستاد، پلیس‌های مهربان بار دیگر کمکمان کردند و بارهایمان را به درون هتل آوردند، رهایمان کردند، و رفتند. یعنی زندانی در کار نیست؟ آیا این هتلی بسته است؟ خانم شوخ و شنگی به پیشوازمان آمد و هر کس را به اتاقی برد. به انگلیسی حرف می‌زد. چمدان‌هایم را در اتاق گذاشتم، و سپس ما را با خود به انبار خوراکی‌های هتل برد، بخچالی را نشانمان داد و گفت که هر چه بخواهیم می‌توانیم برداریم. خود مرغ یخزده، نان یخزده، و خوراکی‌های دیگری پیشنهاد کرد. سپس آشپزخانه را نشانمان داد، و کار اجاق و تک‌تک دستگاه‌ها را برایمان توضیح داد: این‌جا کشور توضیح دادن همه چیز به همه کس بود. عجب! آزاد بودیم که هر چه می‌خواهیم از انبار خوراکی برداریم و هر چه می‌خواهیم خودمان بپزیم! در راهروی هتل یک تلفن سکه‌ای بر دیوار نصب شده‌بود. از خانم شوخ و شنگ پرسیدم که آیا ما اجازه داریم از آن استفاده کنیم؟ لحظه‌ای خشکش زد و پرسان نگاهم کرد، و بعد قهقهه‌ای زد و گفت: البته! البته! – و نگاه شگفت‌زده‌ی مرا به خود و به تلفن که دید، افزود: - دو تا سکه‌ی یک کرونی می‌اندازید تویش، و شماره می‌گیرید!

یعنی،... آزادیم...؟ می‌توانیم به هر کس که خواستیم تلفن بزنیم؟ در هر جای جهان؟ عجب! عجب! مغزم به مرز ناتوانی از پردازش همه‌ی ماجراها و اطلاعات و تازگی‌های امروز، به مرز ناتوانی از درک فروریختن و غلط در آمدن همه‌ی پیش‌داوری‌های سال‌های طولانی رسیده بود. اما در ژرفای ذهن مارگزیده‌ی امنیتی‌زده‌ام هنوز شک داشتم: آیا همه‌ی این‌ها صحنه‌سازی‌ست؟ آیا این‌ها نشان دادن "در باغ سبز"

جامعه‌ی سوئد، این "ویترین سرمایه‌داری جهانی"ست؟ از کجا معلوم که این تلفن را پلیس این‌جا نگذاشته تا ببیند ما با چه کسانی ارتباط می‌گیریم تا "عوامل جبهه‌ی جهانی کمونیستی" را در کشور خود شناسایی کنند؟ اما هوس برقراری ارتباط با آشنایان در سوئد نیرومندتر از این سوءظن‌ها بود. سکه‌های یک کرونی نداشتم. تمام دارائی نقدم یک اسکناس صد مارکی آلمان غربی بود که نیمی از آن را نیز از بهمن قرض گرفته‌بودم و قرار بود برایش به آلمان پس بفرستم. اما خانم شوخ و شنگ به کمکم آمد: از صندوق هتل دو سکه‌ی یک کرونی برداشت و به من داد، و با دستش حرکتی کرد، یعنی این که "مهم نیست! حالا این سکه‌ها هم مال تو!"

و ایستادم در برابر دستگاه تلفن: بیش از سه سال بود که دستگاه مشابهی ندیده‌بودم. با احترام نگاهش می‌کردم: آیا باید اول گوشی را برداشت و بعد سکه‌ها را انداخت، یا برعکس؟ دقایقی طول کشید و چند بار تلاش نا موفق لازم بود: نمی‌دانستم که آیا کد کشور و شهر را هم باید بگیرم، یا نه. امان از این پاسخ‌گوی خودکار سوئدی که حتی از همان تلفن‌خانه‌های مینسک رنجم داده‌بود: سه سوت، و بعد "با گوه، تاه، نیه نول هت وو نول ..ر به ..د"؟ چه می‌گوید؟ چه‌کار باید بکنم؟ سرانجام، با کنار گذاشتن کد کشور و شهر، صدای دوستم حسن را از آن سوی خط شنیدم. او و خانواده‌اش یک سال پیش‌تر از مینسک به استکهلم آمده بودند. او نام هتل را پرسید و قول داد که فردا به دیدارم بیاید. عجب! به همین سادگی؟ این‌جا خانه‌ها تلفن دارند، حتی خانه‌های پناهندگان! این‌جا پر است از باجه‌های تلفن عمومی! گوشی را بر می‌داری، سکه در تلفن می‌اندازی، و با هر کس که می‌خواهی حرف می‌زنی؟ بی هیچ محدودیتی؟ نگهبانی در کار نیست؟ تو را به قیمی نسپرده‌اند؟ تشکیلات حزبی درباره‌ی زندگی و سرنوشت تو تصمیم نمی‌گیرد؟

هر یک از این کشف‌های تازه دریچه‌ای از روشنایی به رویم می‌گشود. شادی ظریف و شکننده‌ای از ژرفای دلم سر بر می‌داشت. چه حیف که آن کاغذها و واپسین یادگاری‌ها را پاره کردم و دور ریختم. چه حیف که بسته‌ای از نامه‌ها و عکس‌هایمان را در ورشو رها کردم. چه می‌دانستم... چه می‌دانستم...

چیزی خوردم و خوابیدم. فردا نزدیک ظهر حسن و بهزاد پیشم آمدند: شادی دیدار بود، و پرسش‌های بی‌پایان من از این کشور و وضع زندگی در آن. در ماه‌های گذشته از همان مینسک با پرسش‌هایم کلافه‌شان کرده‌بودم. چیزهای شگفت‌انگیزی از رفاه و آزادی‌های این جامعه می‌گفتند.

***

در این مدتی که سپری شده جهان و سوئد سخت دگرگون شده‌اند، و پیشواز سوئد، اروپا، و دیگر کشورهای جهان از پناهندگان نیز دیگر همانی نیست که در گذشته بود. اما هنوز هر بار هنگام بازگشت از سفرهای هوایی به استکهلم، پایین آن پله‌های برقی، پیرامون را می‌نگرم تا ببینم آیا کسی در انتظار مصاحبه نشسته‌است؟ هرگز کسی را ندیده‌ام. شاید روند کارهای مرزبانی سوئد نیز دگرگون شده‌است؟

صدای پاسخ‌گوی خودکار تلفن سوئد را چند سال پیش عوض کردند، اما اگر خطایی در کار باشد، هنوز همان جمله به‌گوش می‌رسد: سه سوت، و بعد Var god tag nie noll ett två noll för besked! یعنی "برای آگاهی بیشتر لطفاً شماره ۹۰۱۲۰ را بگیرید!"

۵۹

تا برگزاری دومین راهپیمایی "آزاد" روز جهانی کارگر پس از انقلاب در روز ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹ (اول ماه مه ۱۹۸۰) چیزی نمانده‌بود. در شعبه‌ی تبلیغات کل حزب سخت در تب‌وتاب تدارک جشن بودیم. دفتر "سیاه قلم" در جنب‌وجوش بود. اعضای گروه هنری سازمان جوانان لباس و ماسک‌هایی برای یک کارناوال می‌ساختند. نقاشان و خطاطان شعبه‌ی تبلیغات پارچه‌نوشت‌ها و پلاکاردها را خطاطی و نقاشی می‌کردند. و من در تدارک بلندگوها و پوشش صدای راه‌پیمایی بودم.



کیانوری در جمع راه‌پیمایان. هنوز روسری را با توسری بر سر زنان ننهاده‌بودند. "نامه مردم" شماره ۲۲۴، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۵۹

فضای تهران، به‌ویژه در دانشگاه‌ها، پر تنش بود. چندین روز بود که درگیری‌های سختی میان گروه‌های دانشجویی هوادار سازمان‌های سیاسی و "حزب‌الله" در دانشگاه‌ها جریان داشت. دولت اعلام کرده‌بود که گروه‌های سیاسی باید ستادهای خود را از دانشگاه‌ها برچینند، اما "دانشجویان پیشگام"، و هواداران گروه‌های دیگر نمی‌خواستند تن به این کار بدهند. "دانشجویان دموکرات" که هوادار حزب توده ایران بودند، به

رهنمود حزب، ستادهای خود را تخلیه کرده‌بودند. حزب اعلام کرده‌بود که با موضع دولت موافق است و باید آرامش را به محیط علمی دانشگاه‌ها بازگرداند. از سوی دیگر سخن از برپایی انقلاب فرهنگی در دانشگاه‌ها می‌رفت. اما هنوز کسی چیز درستی از ماهیت این "انقلاب فرهنگی" نمی‌دانست. تنها می‌شد حدس زد که گامی واپس‌گرایانه در جهت دینی کردن دانشگاه‌ها و تصفیه‌ی استادان و دانشجویان بر خواهند داشت. وزارت فرهنگ و آموزش عالی در اطلاعیه‌ای از "کلیه نهادهای انقلابی و اسلامی، اقلیت‌های مذهبی و ملی، اقشار و طبقات مختلف و افراد متعهد و مسئول" دعوت می‌کرد تا درباره‌ی چگونگی انقلاب فرهنگی که "نیاز امروزی جامعه" شمرده می‌شد، نظریات و طرح‌های خود را ارائه دهند. (نامه مردم، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۵۹)

با وجود مواضع حزب در پشتیبانی از انقلاب و رهبری آن، افراد و دفاتر حزب در تهران و شهرستان‌ها پیوسته در معرض حمله‌ی کسانی بودند که به‌طور کلی "حزب‌الله" نامیده می‌شدند. اینان پلاکاردها و نشریات حزب را پاره می‌کردند و فروشندگان آن‌ها را کتک می‌زدند؛ پنجره‌ها را می‌شکستند؛ مواد آتش‌زا به داخل دفترهای حزب می‌انداختند. روز پنجشنبه ۴ اردیبهشت گروهی به دفتر مرکزی حزب در خیابان ۱۶ آذر حمله کردند، بساط کتابفروشی کنار پیاده‌رو را ویران کردند، و قصد داشتند وارد دفتر شوند، اما موفق نشدند.

بامداد روز شنبه ۶ اردیبهشت با خبری ترسناک از خواب برخاستیم: هواپیماهای حامل تفنگداران دریایی امریکا قصد حمله به تهران و آزاد کردن گروگان‌های امریکایی از سفارت امریکا را داشته‌اند، اما در بیابان‌های طبس به طوفان شن خورده‌اند، هلیکوپترشان سرنگون شده و چند سرباز امریکایی کشته شده‌اند. تصویر جسد سوخته‌ی یک سرباز امریکایی در کنار لاشه‌ی هلیکوپتر بر صفحه‌ی نخست روزنامه‌ها نقش بسته‌بود. چنین رویدادی تنها بر آتش فضای ضد امریکایی جامعه می‌دمید و شعارهای ضد امریکایی گروه‌های سیاسی را تندوتیزتر می‌کرد. تصویر آن جسد سوخته را تماشا می‌کردم و به زندگی بر باد رفته‌ی آن سرباز، به اندوه پدر و مادر و همسر و فرزندان او در امریکا دل می‌سوزاندم. چه سرنوشت بدی: کدام کاتبی، کی و کجا برای او رقم زده‌بود که این‌چنین در بیابانی بیگانه، جان به آتش بسپارد؟

برای صدای راه‌پیمایی جز همان بلندگوهای بوقی که واپسین بار در میتینگ انتخاباتی حزب در ترمینال خزانه به‌کار برده‌بودم، چیزی نداشتم. بابک تقویت‌کننده (آمپلی‌فایر)هایی برای هر کدام از آن‌ها هم خریده بود که با باتری ماشین کار می‌کردند. گروه‌های اسلامی و مسجدها که تجربه‌ی بسیاری در پوشش صدای راه‌پیمایی‌های

روزهای انقلاب و حتی پیش از آن در پوشش صدای دسته‌های عزاداری داشتند، این بلندگوها را بر انتهای چوبی بلند نصب می‌کردند، افرادی در دو سوی گروه این چوب‌ها را بر دست حمل می‌کردند، و سیم‌هایی میان این چوب‌ها و وانتی که دستگاه تقویت صدا و میکروفون در آن بود، کشیده می‌شد. شخصی که شعار می‌داد در وانت می‌نشست و شعارهای او از طریق سیم از همه‌ی بلندگوها پخش می‌شد. صدای دسته‌های عزاداری و راه‌پیمایان اسلامی نقص نداشت. اما ما نمی‌توانستیم از روش سیم کشیدن میان بلندگوها در راه‌پیمایی استفاده کنیم: همواره کسانی به صف راه‌پیمایی‌های ما حمله می‌کردند و صف‌ها به‌هم می‌خورد، و در آن صورت سیم‌ها و بلندگوها در هم می‌شدند و نظم‌شان از میان می‌رفت، سیم‌ها پاره می‌شد، بلندگوها سرنگون می‌شد. پس چه باید کرد؟

در شعبه‌ی تبلیغات کل گفته‌بودم که کمک می‌خواهم، و چانه زده‌بودم و چانه زده‌بودم، و سرانجام نوجوانی با نام مستعار سیامک را به من معرفی کرده‌بودند. سیامک مغزی خارق‌العاده و پر از ابتکارهای عجیب و تازه داشت. هنگامی که با من حرف می‌زد عادت داشت که انگشت اشاره‌ی دست راستش را مانند پیچ‌گوشتی یا چیزی نوک‌تیز از نیم‌متری به‌سوی شکمم نشانه برود، و بعد این انگشت، یا پیچ‌گوشتی را به چپ و راست می‌پیچاند و حرف می‌زد. در این حالت احساس می‌کردم که چیزی در شکمم فرو می‌رود. سیامک از دستگاه‌هایی حرف می‌زد که حتی نامشان را نشنیده‌بودم و طرح‌هایی می‌ریخت که حتی در خیال هم نمی‌توانستم تصورشان کنم. طرح‌هایی که او می‌ریخت و دستگاه‌هایی که می‌خواست پول کلانی لازم داشت که ما نداشتیم، و بدتر آن‌که وقت پرداختن به آن‌ها را هم نداشتیم. با تقی خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که سیامک اهل کار و کمک عملی نیست و تنها اهل مطرح کردن طرح‌های علمی – تخیلی‌ست، و از او دست شستیم.

تقی با طراحی و ساختن دستگاه‌های الکترونیک آشنا بود و پیشنهاد کرد که بلندگوهای بوقی را بر سقف چند ماشین نصب کنیم، او یک فرستنده‌ی موج اف‌ام با برد چند صد متر بسازد، آن را در یکی از ماشین‌ها نصب کنیم، شخصی که شعار می‌دهد در این ماشین بنشیند و شعار بدهد، صدای او با فرستنده به رادیوهای ماشین‌های دیگر برسد، و سرنشینان آن‌ها میکروفون را جلوی رادیو بگیرند و صدای رادیو را از بلندگوی روی سقفشان پخش کنند. به نظر طرحی عاقلانه می‌رسید و به این شکل نیازی به سیم‌کشی میان ماشین‌ها نبود. اما من که خود بارها در ساختن فرستنده شکست خورده‌بودم، تردید داشتم، و مطمئن نبودم که تقی بتواند طرح خود را عملی کند. نگران بودم. چه کنیم؟ چه کنیم؟

تقی دست‌به‌کار شد و فرستنده‌اش را ساخت. کار می‌کرد! امتحانش کردیم: رادیویی را در دویست متری گذاشیتم و توانستیم صدایی را که از فرستنده‌ی تقی پخش می‌شد صاف و تمیز و قوی بشنویم. چه خوب! چه جالب! پس مشکل حل شده‌بود.

روز کارگر تعطیل رسمی بود. ساعت ۸ صبح پنجشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹ جمعیت بزرگی از اعضا و هوادارن حزب شامل ۶۲ سندیکای کارگری که با راه‌پیمایی حزب اعلام همبستگی کرده‌بودند، در میدان توپخانه (سپه، امام خمینی) گرد آمده‌بودند. چهار ماشین با بلندگوهایی روی سقف در چهار نقطه ایستاده بودند. تقی و رفیقی که شعار می‌داد در یکی از آن‌ها نشسته‌بودند، و شعارها از بلندگوهای هر چهار ماشین پخش می‌شد: صاف و تمیز و قوی!

قرار بود جمعیت به راه افتد و در صف‌هایی منظم از خیابان فردوسی به سوی شمال و به طرف "لانه‌ی جاسوسی امپریالیسم امریکا" در خیابان تخت جمشید (طالقانی) برود. نورالدین کیانوری دبیر اول حزب در صف نخست در کنار کارگران راه می‌رفت. در میانه‌های جمعیت راه‌پیمایان، گروه کارناوال سازمان جوانان با شکل و شمایل "عمو سام" و شرکای آن: انگلیس، آلمان، فرانسه، ژاپن، و... در حالی که قلاده‌هایی به "سگ‌های زنجیری" خود انورسادات، مناخیم بگین و صدام حسین بسته‌بودند، راه می‌رفتند و ادا در می‌آوردند.

شعارهایی که بر پارچه‌نوشت‌ها نقش بسته‌بود از بلندگوها هم پخش می‌شد و جمعیت تکراشان می‌کرد:

یک جبهه‌ی متحد، در رزم با امریکا، ایجاد باید گردد!
این حرف ملت ماست، این حرف رهبر ماست، عامل هر توطئه، امریکاست، امریکاست!
کارتر، کارتر مرگت باد! صدام، سادات، ننگت باد!
لیبرال سازشکار نابود باید گردد!
کارگر متحد حامی انقلاب است، تفرقه، تفرقه دشمن انقلاب است!
بجنگیم، بجنگیم تا خون در رگ ماست. امریکای جهانخوار همیشه دشمن ماست!
مرگ به شیطان بزرگ امریکا!

روی پلاکاردها نوشته‌بودند:

افتخار به طبقه کارگر ایران قاطع‌ترین نیروی ضد امپریالیستی و مردمی ایران!

فرخنده باد اول ماه مه، روز همبستگی بین‌المللی کارگران و زحمتکشان جهان!
در جنگ با امپریالیسم امریکا کارگران در خط مقدم قرار دارند!
دست امپریالیسم از نفت ایران کوتاه!
کارگران نقض حریم هوایی ایران را شدیداً تقبیح و آمادگی خود را برای سرکوب تجاوز نظامی امریکا به ایران اعلام می‌دارند!
ما خواهان لغو کلیه‌ی قرادادهای اسارت‌آور امپریالیستی هستیم.

بیرون از صف‌ها پیوسته و به سرعت از ابتدا تا انتهای جمعیت می‌رفتم و باز می‌گشتم و کم و کیف صدا را می‌پاییدم. هنوز از چهارراه نادری (جمهوری) نگذشته بودیم که نظم صف‌ها و ماشین‌ها در هم ریخت. یکی از ماشین‌ها عقب ماند و رادیوی آن صدای ماشینی را که شعار می‌داد نمی‌گرفت. اندکی بعد فرستنده‌ی تقی نیز از کار افتاد: داغ شده‌بود، یا چه ایرادی پیدا کرده‌بود؟ اکنون شعارها تنها از بلندگوی همان یک ماشین پخش می‌شد. تقی عرق می‌ریخت و با دستپاچگی می‌کوشید فرستنده‌اش را بار دیگر راه بیاندازد، اما وسایل لازم را آن‌جا توی ماشین با خود نداشت: آن‌جا نمی‌شد هویه داغ کرد و لحیم‌کاری کرد. سیامک خود را به من رسانده‌بود، داشت با انگشت اشاره‌اش از نیم‌متری شکمم را سوراخ می‌کرد و با لبخندی بر لب طرح‌های خیالی پیشنهاد می‌کرد. مهرداد فرجاد، معاون شعبه‌ی تبلیغات داشت از فاصله‌ی ده متری چشم‌غره می‌رفت؛ و من با درماندگی نمی‌دانستم چه کنم. چه کنم؟ چه کنم؟

هیچ کاری از دستم بر نیامد. تقی خیال می‌کرد که فرستنده‌اش را راه انداخته است، اما ماشین‌های دیگر نمی‌توانستند موج فرستنده‌ی او را بگیرند. تا پایان راه‌پیمایی و رسیدن به "لانه‌ی جاسوسی" تنها همین یک ماشین و یک بلندگو شعار می‌داد و بقیه ساکت شدند. نظم صف‌ها به‌کلی در هم ریخت. گروهی پیرامون همین یک ماشین جمع شده‌بودند و شعارها را تکرار می‌کردند، و در دنباله‌ی صف‌ها راه‌پیمایان مشغول گفت‌وگوهای سربه‌هوای خود بودند. افتضاح شد! افتضاح! افتضاح! می‌خواستم به گوشه‌ای بروم و سرم را به دیوار بکوبم.

***

همان روز یک بار نزدیک ظهر و بار دیگر نزدیک ساعت ۸ غروب گروهی چماق‌دار به دفتر مرکزی حزب در خیابان ۱۶ آذر حمله کردند، قصد شکستن در و ورود به ساختمان را داشتند، اما موفق نشدند و تنها شیشه‌های طبقه‌ی همکف را که راهی به درون ساختمان نداشت، خرد کردند.

۶۰

هنوز کار برنامه‌نویسی در آزمایشگاه را درست و حسابی به پایان نرسانده‌ام و تمیزکاری نکرده‌ام که رئیسم هوکان Håkan به سراغم می‌آید و می‌گوید که کمپرسوری را که برای مشتری امریکایی طراحی شده، باید با یک گاز تازه به‌بازارآمده هم آزمایش کنیم، اما محاسبات با این گاز هنوز در کامپیوتر بزرگ شرکت وارد نشده‌است. می‌گوید که معادلات مربوط به این گاز از ماه‌ها پیش در اختیار بزرگترین مغز متفکر شرکت گذاشته شده، اما او هنوز نتوانسته آن‌ها را حل کند، و این عجیب است، زیرا او، بوسه Bosse، در ضمن در دانشگاه صنعتی سلطنتی KTH مکانیک سیالات درس می‌دهد و از او انتظار می‌رفته که مشکلی در حل این مسأله نداشته‌باشد. می‌پرسد که آیا من می‌توانم نگاهی به این معادلات بیاندازم؟

نگاه که البته می‌توانم بیاندازم، اما اگر مغز درجه یک شرکت و استاد کی‌تی‌اچ نتوانسته آن را حل کند، من با این پشت بادخورده و اعتمادبه‌نفس از دست‌رفته چگونه می‌توانم از پسش بر آیم؟ به یاد ژنیا و حل معادلات لگاریتمی در بیمارستان مینسک می‌افتم. اما چاره‌ای نیست. اگر می‌خواهم آینده‌ای در این شرکت داشته‌باشم، نمی‌توانم پاسخ منفی به چنین پیشنهادی، و در اصل به هیچ پیشنهادی بدهم. می‌پذیرم. هوکان مرا با خود پیش گونار Gunnar می‌برد، و تازه دستگیرم می‌شود که گونار هم مدت‌ها با این معادلات کلنجار رفته و او نیز از پسشان بر نیامده‌است. چه مسأله‌ی لاینحلی‌ست این! هوکان از گونار می‌خواهد که مقاله‌ی علمی حاوی معادله‌ی این گاز را در اختیار من بگذارد، و گونار با گشاده‌رویی این کار را می‌کند.

هنوز اتاق و میز و صندلی معینی ندارم. بیرون اتاق گونار، توی راهرو، میزی رها شده هست. هوکان پیشنهاد می‌کند که یک صندلی پیدا کنم، همان‌جا توی راهرو بنشینم، و ببینم چه می‌توانم بکنم. باشد، چاره چیست؟

مقاله‌ای‌ست که از شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۸۹ مجله‌ی انجمن مهندسان گرمایش و سرمایش و تهویه‌ی امریکا ASHRAE کپی شده. این گاز تترا فلوئورو اتان Tetrafluoroethane نام دارد که در صنعت به آن R134a می‌گویند و قرار است جانشین گازهایی شود که لایه‌ی اوزون جو زمین را خراب می‌کنند. اما عجب معادله‌ای‌ست! یک معادله‌ی سه مجهولی: فشار، دما، و چگالی گاز، با درجه‌ی ۱۳، با ۱۵ ضریب که هر یک خود تابعی از دما تا عکس درجه‌ی چهارم هستند، و باز با ۳۲ ضریب دیگر. نام آن

"معادله‌ی تعدیل‌شده‌ی بندیکت، وب، روبین" است (Modified Benedict-Webb-Rubin Equation of State, MBWR).

$$p = \sum_{n=1}^{9} a_n(T)\rho^n + e^{-(\rho/\rho_c)} \sum_{n=10}^{15} a_n(T)\rho^{2n-17}$$

$a_1 = RT$
$a_2 = b_1T + b_2T^2 + b_3 + b_4/T + b_5/T^2$
...
$a_{15} = b_{30}/T^2 + b_{31}/T^3 + b_{32}/T^4$

$b_1 = +9.652\,093\,62 \times 10^{-2}$
$b_2 = -4.018\,247\,699$
...

تازه، باید از آن نسبت به دما مشتق گرفت، و بعد نسبت به حجم انتگرال گرفت تا بتوان انتالپی و انتروپی گاز را محاسبه کرد. عجب دکلی‌ست!

$$H = \int_{T_1}^{T_2} C_v^0 dT + \int_{\infty}^{V_1} \left[T\left(\frac{\partial P}{\partial T}\right)_v - P\right] dV + PV$$

چیزهای با ربط و بی‌ربطی از ریاضیات و ترمودینامیک به ذهنم هجوم می‌آورند و درهم و برهم می‌شوند: مشتق جزئی، اصل دوم ترمودینامیک، تبدیل لاپلاس، لگاریتم طبیعی، انتگرال جزءبه‌جزء، ضریب چسبندگی، قانون دالتون... آیا از عهده‌ی حل این معادلات بر خواهم آمد؟

در نخستین فرصت به کتابخانه‌ی KTH می‌روم و یک بغل کتاب به امانت می‌گیرم – از ترمودینامیک تا جدول‌های مشتق و انتگرال. روی میز توی راهرو پر از کتاب و کاغذهایی‌ست که می‌نویسم و می‌نویسم و سیاه می‌کنم. هوکان گاه سری می‌زند، بالای سرم می‌ایستد، کاغذها را نگاه می‌کند، و می‌گوید: "چه‌قدر ریاضیات!" و هر بار گویی با خود می‌گوید: "ما تو را لازم داریم!" یا "ما برای تو کلی کار این‌جا داریم!" و من شادمانم از شنیدن این حرف، اما این معادلات خیال حل شدن ندارند! ده‌ها برگ سیاه‌شده از معادلات روی میز پخش‌وپلا هستند. تنها راه آزمودن این که آیا به جواب درستی رسیده‌ام یا نه، عبارت است از وارد کردن این معادلات در برنامه‌ی کامپیوتری، اجرای رشته‌ای محاسبات، و مقایسه‌ی نتیجه با آن‌چه در مقاله‌ی مربوطه درج شده‌است.

سال ۱۹۹۰ است و هنوز کامپیوتر شخصی (پی‌سی PC) با ظرفیت محاسباتی قابل توجه به بازار نیامده‌است. شرکت یک کامپیوتر مرکزی دارد از نوع مایکرو واکس ۳۵۰۰، Micro VAX ساخت شرکت دیجیتال Digital و کارکنان شرکت ترمینال‌هایی با صفحه‌ی تصویر سیاه‌وسفید دارند و محاسبات فنی را در این ترمینال‌ها انجام می‌دهند. این کامپیوتر مرکزی به بزرگی یک یخچال کوچک است و سال‌ها دیرتر می‌آموزم که ظرفیت محاسباتی آن کم‌وبیش به‌اندازه‌ی یک کامپیوتر خانگی با پروسسور ۳۸۶ است. برنامه‌های محاسباتی در این کامپیوتر به زبان فرترن Fortran نوشته شده‌اند.

دسترسی به ترمینال ندارم. باید با کاغذهایم بروم و کنار دست گونار بنشینم، فرمول‌هایی را که نوشته‌ام، بخوانم، تا او آن‌ها را در برنامه‌ی مربوطه در کامپیوتر وارد کند، برنامه را براند، محاسباتی انجام دهد، نتیجه را به چاپگر بفرستد که روی کاغذ "پیژامه‌ای" چاپ می‌کند، تا ببینم درست در آمده‌اند، یا نه. به این شکل وقت زیادی هم از من و هم از گونار تلف می‌شود. اما چاره‌ای نیست و شرکت هنوز در باره‌ی من تصمیم نگرفته و نمی‌خواهند روی من سرمایه‌گذاری کنند و یک ترمینال هم برای من نصب کنند.

بارها و بارها به همین شکل محاسباتی انجام می‌دهیم، اما همیشه جواب‌ها غلط است. اکنون دیگر هر بار که به سراغ گونار می‌روم لبخندی می‌زند و می‌گوید: "این دفعه دیگر حلش کردی، نه؟" و می‌گویم: "نمی‌دانم. باید امتحان کنیم." و امتحان می‌کنیم و امتحان می‌کنیم، و باز جواب غلط است. و من همچنان ده‌ها و ده‌ها برگ کاغذ سیاه می‌کنم و همه چیز را بار دیگر از سر شروع می‌کنم. باز هوکان می‌آید بالای سرم، نگاه می‌کند، و می‌پرسد: "هنوز حلش نکرده‌ای؟" و ادامه می‌دهد: "البته بوسه و گونار هم نتوانستند حلش کنند"، و می‌رود. ولی آخر چرا به جواب درست نمی‌رسم؟ این که ریاضیات است و مشتق و انتگرال. باید کار کند. جواب‌ها به جدول توی مقاله نزدیک هستند، اما یک طرف منحنی‌ای که به‌دست می‌آورم کج است و با جدول نمی‌خواند. اشکال از کجاست؟

بیش از یک ماه است که با این معادلات دست‌به‌گریبانم و دیگر کابوسی شده‌اند برایم. شب‌ها در خواب هم مشتق و انتگرال می‌بینم. باید حلش کنم. باید حلش کنم. سرشکستگی بزرگی‌ست اگر نتوانم حلش کنم. اگر حلش نکنم هیچ معلوم نیست که این شرکت بخواهد بعد از پایان دوران کارم به هزینه‌ی اداره‌ی کار، مرا استخدام کند. باید، باید حلش کنم. بار دیگر همه چیز را از سر می‌گیرم: ده‌ها برگ دیگر سیاه می‌شود. بار دیگر به سراغ گونار می‌روم تا برنامه را بنویسد و براند. و بار دیگر جواب غلط است.

و یک روز صبح که جلوی آینه ایستاده‌ام و دارم ریشم را می‌تراشم و طبق معمول مشتق و انتگرال و معادلات در ذهنم سرگردانند، ناگهان در خیال روی حد پایینی انتگرال معادله‌ی انتالپی متوقف می‌شوم: این حد، بی‌نهایت است که در حالت عادی از آن صرف نظر می‌شود، اما در حل این معادله جمله‌ای هست که بی‌نهایت در آن تأثیر دارد و نمی‌توان از آن صرف نظر کرد. آری، همین است! همین است مایه‌ی کج بودن منحنی من! درست است، خودش است! باید زود بروم و امتحانش کنم! زود! زود!

دیگر نمی‌فهمم باقی ریشم را چگونه می‌تراشم، چگونه صبحانه می‌خورم و چگونه دوان خود را به شرکت می‌رسانم. خودم را می‌اندازم روی کاغذها: ایناهاش! خودش است: مخرج این کسر می‌شود بی‌نهایت؛ مقدار کسر می‌شود صفر؛ این عدد به توان صفر می‌شود یک؛ و یک ضربدر این جمله می‌شود کلی چیزها! خودش است، خودش است: تند و تند می‌نویسم. اکنون فرمول‌های تازه‌ای دارم که گونار باید توی برنامه وارد کند. گونار باز لبخندی می‌زند و باز می‌گوید: "این دفعه دیگر حلش کردی، ها؟" و این بار با اطمینان می‌گویم: آره، آره! این دفعه دیگر حلش کردم! او پوزخندی می‌زند، و دست به‌کار می‌شود، چیزهایی را که می‌گویم می‌نویسد، برنامه را کامپایل می‌کند، می‌راند، و نتیجه را به چاپگر می‌فرستد. می‌دوم و کاغذ را از دنباله‌اش جدا می‌کنم، و می‌خوانم. چه زیباست این کاغذ "پیژامه‌ای"! همه‌ی عددها تا اعشار آخر همان‌هایی هستند که در مقاله‌ی مجله‌ی ASHRAE چاپ شده‌اند! شادی و غم توأمان در دلم می‌دوند: هاها! یس! یس! حلش کردم! حلش کردم! اما چند بار باید به خودم ثابت کنم که "من می‌توانم" تا اعتماد به‌نفس از دست‌رفته را بازیابم؟

می‌دوم پیش گونار و عددها را نشانش می‌دهم. با ناباوری نگاه می‌کند و با مقاله مقایسه می‌کند. زیر لب می‌گوید: "اهم، آهان، آره..." ولی نمی‌خواهد اعتراف کند که مسأله به‌طور کامل حل شده‌است. می‌گوید که باید برای فشارها و دماهای گوناگون، برای بخار و مایع اشباع، و برای گاز داغ محاسباتی انجام دهد تا ببیند آیا راه حل من در همه‌ی حالت‌ها درست کار می‌کند، یا نه. حق دارد. درست می‌گوید. البته باید همه‌ی این کارها را انجام داد. اما من دیگر با اطمینان کامل و پیشاپیش می‌دانم که معادلات را درست حل کرده‌ام.

به‌زودی آوازه‌ی کارم در شرکت می‌پیچد: مسأله‌ای را که بوسه نتوانست حل کند، شیوا حل کرده‌است! اکنون دیگر به چشم دانشمند نگاهم می‌کنند. اکنون شرکت می‌تواند به عنوان یکی از نخستین مراکز صنعتی رشته‌ای از آزمایش‌ها با این گاز روی کمپرسور طرح خودمان انجام دهد و پیشتاز انتشار نتایج این آزمایش‌ها باشد. اما من

نگرانم: موفقیت من بی‌گمان به غرور بوسه و گونار بر می‌خورد. اگر این‌جا ماندگار شوم، این دو نفر چه دیدی و چه برخوردی نسبت به من خواهند داشت؟ من می‌خواهم با همه دوست باشم. نمی‌خواهم از همین آغاز دشمن‌تراشی کنم. چه کنم؟ چه کنم؟

و پاسخ این است: هر بار کسی دستی بر شانه‌ام می‌زند و از کارم قدردانی می‌کند، برایش تعریف می‌کنم که کار مهمی نکرده‌ام و بخش اصلی کار را بوسه و گونار پیش‌تر انجام داده‌بودند. ولی کسانی که باید بفهمند، فهمیده‌اند. می‌دانند. گویا این‌جا ماندگار خواهم شد.

۶۱

جنگ بزرگ تنها یکی از داستان‌هایی بود که آن کارگاه از سر گذرانده‌بود: نازی‌ها ماشین‌هایش را دزدیده‌بودند و برده‌بودند تا ماشین جنگی خود را به کمک آن‌ها تجهیز کنند، و با این حال شکست خورده‌بودند و ماشین‌ها را، پیروزمندان به جای خود باز گردانده‌بودند. اینک، این ماشین کوچک و فرسوده‌ی تراش چرخ دنده، که نزدیک چهل سال پس از پایان جنگ، هنوز داشت تق‌تق می‌کرد و چرخ دنده می‌تراشید. این را ویتیا (ویکنتی) بورتنیک Vikenty Bortnik کارگر جوانی که رفیق بریگاد (تیم کارگری) من بود، برایم تعریف کرده‌بود.

ویتیا دانشجو بود و این‌جا نیمه‌وقت کار می‌کرد. جوانی پاک‌سرشت و دوست‌داشتنی بود. در کار روزانه چندان سر و کاری با هم نداشتیم. تنها در شیفت دوم که با هم می‌افتادیم، در ساعت شام، هم‌زمان با گاز زدن به لقمه‌هایمان، در گروهی چهارنفره بر گرد میزی با هم دومینو بازی می‌کردیم. در امور زبانی و دستیابی به اطلاعات با مهربانی کمکم می‌کرد. یک بار برایش تعریف کردم که آشنای هنرمندی با پاک کردن بخش‌هایی از جیوه‌ی پشت آینه تابلو می‌سازد، اما این‌جا وسایل کار را نتوانسته پیدا کند. کنجکاو شد که بداند این وسایل چیست، تا شاید بتواند کمک کند. با جست‌وجو در واژه‌نامه، آموخته بودم که "تیزاب سلطانی" را به روسی "ودکای تزاری" Царская водка می‌نامند، اما زبانم قد نداده‌بود که ترکیبات آن را درست بگویم، و به غلط اسید کلریک و اسید نیتریک (به‌جای سولفوریک) گفته‌بودم. او روز بعد یک بطری مخلوط این دو اسید را از یکی از کارگاه‌های کارخانه‌مان گرفته بود و برایم آورده‌بود، که البته بر جیوه چندان اثری ننهاد. و یک بار راه مبارزه با سوسک خانگی را از او پرسیده‌بودم که داشت همه‌ی ساختمان شماره چهار خیابان لوبیموف را به تسخیر خود در می‌آورد، هر چند که سوسک‌های سرمازده‌ی این‌جا یک دهم درشتی سوسک‌های تهران را هم نداشتند.

نسل‌ها در این کارگاه کهنسال آمده‌بودند و رفته‌بودند، زحمت کشیده‌بودند، کار کرده‌بودند، عرق ریخته‌بودند، و البته عرق خورده‌بودند. چربی و گرد و غبار ده‌ها سال، و بی‌گمان دود باروت جنگ بزرگ بر شیشه‌های پنجره‌های این کارگاه نشسته‌بود. پیدا بود که این شیشه‌ها را هرگز پاک نکرده‌اند. همه قهوه‌ای رنگ بودند، جز آن‌هایی که به‌تازگی با حادثه‌ای شکسته‌بودند و به ناگزیر عوضشان کرده‌بودند. در آن میان شیشه‌ای بود،

قهوه‌ای و تیره و کثیف، پشت یکی از ماشین‌ها، که یک گوشه‌ی آن به شکل مثلثی آن‌قدر بزرگ که بازویی از آن عبور می‌کرد شکسته‌بود، و این‌جا بود که لئانید گلوخوویچ با قراری قبلی می‌رفت و می‌ایستاد، اسکناسی را بیرون می‌برد، شیشه‌ای عرق می‌گرفت، و تند زیر لباس کارش پنهان می‌کرد و به سویی می‌رفت. چند متر دورتر از آن پنجره راه آهن بود و من سر در نمی‌آوردم که آن کیست که خود را به پشت آن سوراخی می‌رساند و عرق می‌فروشد، و این سیستم چگونه ساخته شده‌است. زمستان‌ها آن سوراخ را با تکه‌ای مقوا می‌پوشاندند تا برف و بوران به درون کارگاه نفوذ نکند.

مسئول کنترل کیفت‌مان زنی بود به‌نام تانیا که بسیار به‌ندرت و تنها در شیفت دوم پیش ما پیدایش می‌شد. موهای مشکی و باسن بزرگی داشت. گلوخوویچ کف دست راستش را مانند آن‌که توپ تنیس را به زمین بزند حرکت می‌داد، و زیر گوشم می‌خواند: "زنه جهوده!" Она еврейка. تانیا با روپوش کار پشت میز کهنه و چرب و کثیف محل گردآمدن و شام خوردن ما می‌نشست، با بریگادیر (سرپرست تیم)مان ساشا یا کسی دیگر از کارگران گپ می‌زد، و ساعتی بعد پی کار خود می‌رفت. یک یا دو بار پیش آمد که گویا دستور داشت که در روند کار و سرعت تولید قطعات ما مطالعه کند. ساشا هنگام تحویل شیفت هشدارم داده‌بود که زیاد تند کار نکنم، کار را کش بدهم، به جای یک بار، سه بار قطعه را اندازه‌گیری کنم، و دفعات باربرداری از قطعه را افزایش دهم. حال دیگر قوانین نانوشته‌ی کار در این‌جا دستم آمده‌بود و دیگر از آن مرحله‌ی جانفشانی در کار گذشته‌بودم.

تانیا از همان آغاز شیفت پیدایش شده‌بود و از من خواسته‌بود که هر بار که سر یک ماشین معین می‌روم، او را خبر کنم: آمده‌بود، با دفترچه‌ای و کرونومتری کنار دستم ایستاده‌بود، روند کارم را تماشا کرده‌بود، و طول زمان هر بخش از کارم را اندازه گرفته‌بود و ثبت کرده‌بود، و من فس‌وفس کرده‌بودم، و طول داده‌بودم. هرگز ندانستم نتیجه‌ی پژوهش تانیا چه شد.

یک بار که با ساشا در شیفت دوم با هم افتاده‌بودیم، آخر شب سراغ ساشا را که ناپیدا بود از گلوخوویچ نیمه‌مست گرفتم، و او گفت: چه می‌دانم، لابد داره یک گوشه‌ای با تانیا "سیکتیم" می‌کنه! сиктим делаеть! عجب! چه می‌شنیدم؟ با نفس عمل ساشا و این‌که کجا بود و با تانیا چه می‌کرد کاری نداشتم. لابد این گلوخوویچ نیمه‌مست از ساشا دلخور بود که چنین می‌گفت، یا چه می‌دانم. اما این واژه و ترکیب ترکی از کجا در زبان بلاروسی راه یافته؟ یا شاید گلوخوویچ است که آن را در همین کارگاه یاد گرفته؟ شاید از نوری، آن جوان باکویی؟

چندی بعد تانیا رفت و به‌جایش تامارا مسئول کنترل کیفیت ما شد. زنی بلندبالا بود، شاید هم‌قد من، با موهای خرمایی، که روی روپوش کارگاه یک کت پنبه‌دوزی شده (فوفایکا، تلاگره‌ی‌کا) روی دوشش می‌انداخت، پشت میز کهنه و چرب و کثیف ما می‌نشست، و کتاب می‌خواند و می‌خواند. او هرگز در کار ما دخالت نکرد، و تنها هنگامی که رئیس بخش کنترل کیفیت، گیتلسون، پیدایش می‌شد، دستپاچه می‌شد، کتابش را پنهان می‌کرد، و بالای سر ما می‌آمد. گیتلسون مرد جوان میان‌قامتی بود با موهای بور روشن، از اعقاب سوئدی‌هایی که به روسیه حمله کردند و تا دروازه‌های کیف رفتند. مردی بسیار جدی و سخت‌گیر بود. بارها مرا با پرسش‌هایی دقیق و هوشمندانه درباره‌ی جزئیات کارم "بازجویی" کرد و کوشید که اسرار کار رهبر تیم‌مان ساشا را نیز از زیر زبانم بیرون بکشد. او نمی‌دانست که من ساواک‌دیده هستم و دست او را می‌خوانم، اما با این‌حال گاه بر سر دوراهی اخلاق و راستگویی و درستکاری از یک سو، و وفاداری به همکاران و ساشا از سوی دیگر، در می‌ماندم. امان از این دوراهی‌هایی که یک سوی آن اخلاق است!

والودیا (ولادیمیر) آخرمچیک Akhremchik مهربان، ملایم، و سخت‌کوش، مانند اسلاویک با چرخ‌دنده‌های داخلی کار می‌کرد. شاید چهل سالی داشت، و به گمانم در جای دیگری نیز کار می‌کرد. داغ پرکاری بر کف دست‌های پینه‌بسته‌اش نقش بسته‌بود. کف دستانش چاک‌چاک، پر از پینه‌ها و شکاف‌هایی، بی هیچ اغراق، به عمق یک سانتی‌متر بود. کف دستان و انگشتانش را نمی‌توانست صاف باز کند و از نیمه‌باز صاف‌تر نمی‌شدند. هر بار با دیدن آن دستان دردی در دلم می‌دوید، و منی که لغزش کف دست بر نرمی و صافی و لغزندگی پیکر زن بزرگ‌ترین و هوس‌انگیزترین رؤیای عشق ورزیدنم بود و هست، با خود می‌اندیشیدم: او چگونه آن دستان کبره‌بسته و چاک‌چاک را بر پیکر همسرش می‌لغزاند و چگونه آن نرمی و صافی را احساس می‌کند؟

رسم بود که در پایان هر ماه رأی بدهیم و یکی از کارگران بریگاد را به عنوان کسی که بهتر از همه کار کرده تعیین کنیم، و به این شکل امتیازهایی به نام آن همکار به ثبت می‌رسید. با جمع شدن این امتیازها، در پایان سال، پاداش چشم‌گیری به آن همکار می‌پرداختند. یک بار، هنگامی که والودیا و من رأی مساوی آورده‌بودیم، و من می‌دانستم که اگر والودیا انتخاب شود به پاداش سالانه‌اش می‌رسد، با وجود اصرار و سماجت آن‌هایی که به من رأی داده‌بودند، رأی تعیین‌کننده‌ام را به والودیا دادم. خود را مدیون والودیا و والودیاها می‌دانستم که به بهای دست‌های پینه‌بسته از این کشور پناهگاهی

برای من ساخته‌بودند، که این کارخانه را چرخانده‌بودند، که آن را از بلای هیتلر نجات داده‌بودند، و اکنون من می‌توانستم آن‌جا کار کنم و نان در آورم.

ساشا (الکساندر) کولیاکو عضو تیم صیقل‌کاران چرخ دنده‌های استوانه‌ای بود که یک تیم فرعی ما بودند. چهره‌ای روشنفکرنما داشت. در دقایق استراحت و هنگام شام کنار همان میز می‌نشست، اما با ما بازی نمی‌کرد، و هیچ نمی‌گفت، شاید برای آن‌که اوکرائینی بود و نمی‌خواست این بلاروس‌ها سربه‌سرش بگذارند و مسخره‌اش کنند. بسیار ساکت و کم‌گوی بود. همواره چیزی می‌خواند. هرمز ایرجی آن هنگام که کار خروجش از شوروی درست شده‌بود و کار جوشکاریش را می‌خواست ترک کند، به اصرار از من خواسته‌بود که یک نامه‌ی سپاسگزاری از رئیسش به روسی بنویسم، و من که می‌دانستم نوشته‌ام پر غلط است، آن را پیش کولیاکو برده‌بودم تا بخواند و درستش کند. او همچنان‌که داشت با دستان چرب چرخ دنده‌ای را برای صیقل خوردن روی ماشین سوار می‌کرد، شگفت‌زده حرف‌هایم را گوش داده‌بود، و بعد گفته‌بود که هیچ نوشتن به روسی بلد نیست! عجب! با دهانی نیمه‌باز نوشته‌ام را ثانیه‌هایی در فضای میانمان نگاه داشته‌بودم، و بعد دستم را پایین آورده‌بودم و به راه خود رفته‌بودم. فردا نوشته را به والری شاشکو معاون ناچالنیک (رئیس) کارگاه نشان دادم. ایستاد، لبخندی بر لب آن را خواند، و گفت: "خوب نوشته‌ای! همین عالیه!" ای بابا! یعنی این‌ها همه این‌قدر کم‌سواداند، یا نکند من خیلی باسوادم؟!

ژنیا آلتشول Altshul، Альтшуль روی یک ماشین آن‌طرف‌تر از کولیاکو کار می‌کرد. جوانی بود میان‌بالا، با موهای طلائی تیره‌رنگ، که همواره لبخندی بر لبان داشت که گاه قیافه‌ای ابلهانه به او می‌داد. او نیز که همیشه با دقت و جدیت مشغول کارش بود، از جمع بریگاد می‌گریخت. چند بار شاهد بودم که همکاران، و حتی ساشا رهبر بریگاد سربه‌سر او می‌گذاشتند و به "جرم" یهودی بودن آزارش می‌دادند. یک بار مرا نیز به این بازی کشاندند. در حضور او که نشسته‌بود و با همان لبخند سر به‌زیر افکنده‌بود، از من پرسیدند که در زبان من به یهودی چه می‌گویند. هیچ میل نداشتم پاسخ دهم و در آزار دادن ژنیا شرکت کنم، اما ساشای خندان دست‌بردار نبود، و خیال کردم که اگر یک کلمه بگویم بازی تمام می‌شود و دست از سرش بر می‌دارند. گفتم "جهود"، و همین مایه‌ی خنده و تمسخر بیشتر ساشا و دیگران شد: «چی؟ ژو هو هود؟ هاهاها، ژوهو،... ژوهو،... ژوهو... هاهاها... چی بود گفتی؟ ژو چی؟» دیگر تاب نیاوردم، برخاستم و از جمعشان رفتم. صدای قهقهه‌های ساشا همچنان شنیده می‌شد و ژنیا همچنان نشسته‌بود و با لبخندی ابلهانه سر به زیر افکنده‌بود.



Пятикратная чемпионка мира ЕЛЕНА АЛЬТШУЛЬ.

یلنا آلتشول Yelena، Елена Альтшуль خواهر جوانتر ژنیا که در آن هنگام ۱۹ ساله‌بود، از چهارده سالگی سه بار قهرمان زنان شوروی در ورزش فکری دامکا (شاشکی، چکرز) شده‌بود، و تا هنگام خروجم از شوروی، برای پنجمین بار قهرمان جهان در این رشته شد. و در برابر چنین نبوغی، چرا این چنین کینه‌ورزی؟ این نفرت از یهودیان در میان روس‌ها و بلاروس‌ها از کجاها ریشه می‌گرفت؟ بیشتر این یهودیان که حتی پدرانشان هرگز در خاک فلسطین هم نبودند و از آن‌جا رانده نشده‌بودند و عیسی را لو نداده‌بودند. بیشتر اینان از "قبیله‌ی سیزدهم" بودند و از یهودیت آوردن امپراتوری خزرها ریشه گرفته‌بودند.

چه می‌دانم... چه می‌دانم... این ساشای کمونیست هم همان بهتر که برود و با تانیا "سیکتیم" کند. آن زه‌زوله‌ویچ که پیوسته به کمونیست‌ها دشنام می‌داد، هیچ در آزار ژنیا شرکت نمی‌کرد و نمی‌خندید. او انسان‌تر بود. این‌ها همه نیز لابد از داستان‌های کهن این کارگاه کهنسال بود.

۶۲

زیر بار سنگین دو کارتون ۴۰ کیلویی پر از کپی نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری در سربالایی خیابان ۱۶ آذر، در امتداد نرده‌های غربی دانشگاه تهران آرام به‌سوی دفتر حزب می‌رفتم. هوای بهاری دل‌انگیزی بود. آفتاب درخشان اما ملایمی می‌تابید. برگ‌های نورسته‌ی درختان کنار خیابان می‌درخشیدند. در جوی‌های دو سوی خیابان آب جاری بود. لذت می‌بردم از این طراوت بهاری، هر چند که زیر بار نفس‌نفس می‌زدم و عرق می‌ریختم.

خیابان ۱۶ آذر رو به پایین یک‌طرفه بود و "تاکسی‌خور" آن خوب نبود. در آن هنگام هر هفته می‌بایست این بار را از دفتر بدون آسانسور "سیاه‌قلم" در خیابان جمهوری (شاه)، پنج طبقه پایین می‌آوردم، تا سر خیابان ۱۶ آذر در خیابان انقلاب (شاهرضا) با تاکسی می‌آوردم، و باقی راه را پیاده می‌کشیدمش.

روبه‌روی دفتر حزب از عرض خیابان می‌گذشتم که دو افسر ارتش با لباس و یراق کامل از دفتر بیرون آمدند. یکی‌شان به راه خود رفت و دور شد. دیگری زیر نگاه‌های کسانی که همواره پیرامون دفتر حزب می‌پلکیدند، کنار میز فروش کتاب‌ها و نشریات حزب ایستاد و به تماشا و ورق‌زدن آن‌ها پرداخت. وارد دفتر شدم و نفس‌زنان با خود اندیشیدم: "یعنی ما سازمان نظامی هم داریم؟ ولی این رفقا چرا به این دفتر رفت‌وآمد می‌کنند؟ و تازه با لباس نظامی؟ بی‌گمان چشم‌هایی این دفتر را می‌پاید... شاید عکسشان را بگیرند"...

اما وقت زیادی نداشتم که به این مسایل بیاندیشم. مسئولیتی نیز در این زمینه نداشتم. مسئولیت من اکنون آن بود که یکی از این دو کارتون را برای توزیع به دفتر سازمان جوانان در خیابان نصرت برسانم. پس یکی از کارتون‌ها را به فروشنده‌ی نوارها در دفتر حزب سپردم و راهم را ادامه دادم.

تازه هن‌وهن کنان وارد دفتر سازمان جوانان شده‌بودم که گفتند "کیو" (کیومرث زرشناس، دبیر اول سازمان جوانان توده) احضارم کرده‌است. چه‌کارم دارد؟ باز کسی شکایت کرده که نوارها دیر رسیده یا کیفیت نوار بد بوده؟ یا شاید می‌خواهد برای افتضاح صدای راه‌پیمایی روز کارگر سرزنشم کند، هر چند که ربطی به او ندارد؟ کیو که سال‌ها در آلمان به هواداری از حزب در کنفدراسیون سراسری دانشجویان استخوان خرد کرده‌بود و کمی هم رفتار خشک و سرد آلمانی در وجودش ته نشسته‌بود، همیشه و با

همه با تحکم، و "از بالا" برخورد می‌کرد. این رفتار شاید در آلمان ایرادی نداشت و همه به آن خو گرفته‌بودند، اما برای ما غریب بود و به آن عادت نداشتیم. این رفتار او را دوست نداشتم و از او می‌گریختم. نوارها را به حسین ع. که مسئول پخش آن‌ها بود سپردم، و به طبقه‌ی بالا و اتاق کیو رفتم.

کیو دعوتم کرد که آن‌سوی میزش بنشینم. نشستم. از پشت عینکش ورانداز‌م کرد و با ته‌لهجه‌ی مازندرانیش از کارهای روزمره‌ی حزبیم پرسید. با دودلی تعریف کردم. نمی‌دانستم چرا می‌پرسد. ربطی به او نداشت. خوب گوش داد، و سرانجام گفت: «نصرت میگه که شیوا تئوریسینه و باید کار مناسب سوادش بهش بدین!»

عجب! نصرت... نصرت‌الله درویش مولا، این جوان نازنین هم‌دانشگاهیم، که چهار سال پس از من در سال ۱۳۵۴ وارد دانشگاه شده‌بود و در دوران کوتاهی که من هنوز در دانشگاه بودم و او هنوز مخفی نشده‌بود، ارتباطی اندک و نشست و برخاستی کوتاه با هم داشتیم، کار دستم داده‌بود. او و گروه بزرگی از دانشجویان ورودی یکی دو سال بعد از من یکی پس از دیگری به سازمان چریک‌های فدائی خلق پیوسته‌بودند، چندین تنشان جان در این راه نهاده‌بودند، و گروهی به رهبری تورج حیدری بیگوند و حسین قلم‌بُر، مبارزه‌ی مسلحانه را رد کرده‌بودند، از سازمان انشعاب کرده‌بودند، و در آستانه‌ی انقلاب به حزب توده ایران پیوسته بودند. اینان همه، فعالیت‌های صنفی و فرهنگی مرا در دانشگاه دیده‌بودند، در برنامه‌های "اتاق موسیقی" شرکت کرده‌بودند، جزوه‌ی دوزبانی اپرای کوراوغلو را از دستم قاپیده‌بودند، و کم‌وبیش می‌شناختندم. اما هیچ نمی‌دانستم که چنین تصویر و تصوری از من دارند. هیچ نمی‌دانستم که دورادور هوای مرا داشته‌اند و مرا می‌پاییده‌اند. چه انسان‌های مهربانی! نصرت را از هنگام مخفی‌شدنش پیش از انقلاب دیگر ندیده‌بودم، و او اکنون مسئول شعبه‌ی کارگری سازمان جوانان بود. من‌ومن کنان گفتم:

- تئوریسین؟... هه...، والله...

کیو حرفم را برید و گفت: - به هر حال نصرت این را گفته، و نصرت هر چی بگه من قبول دارم. با مسعود (اخگر، رفعت محمدزاده، مسئول شعبه آموزش کل حزب و سردبیر ماهنامه‌ی دنیا) صحبت کرده‌ام. کمک لازم داره. برو پیشش و ببین چه کاری برات داره!

برخاستم، اتاق کیو و دفتر سازمان جوانان را ترک کردم و به دفتر حزب بازگشتم. اتاق مسعود اخگر و دفتر نشریه‌ی دنیا در "آشیانه‌ی عقاب" قرار داشت – بالاترین طبقه‌ی ساختمان دفتر حزب. دفتر کار کیانوری و طبری نیز در همین طبقه بود. در

راهروی طبقه، جوانانی از اعضا و هواداران همان گروه منشعب از فدائیان که به حزب پیوسته‌بودند به نوبت می‌نشستند و افراد "متفرقه" را به آن طبقه راه نمی‌دادند.

پیش اخگر رفتم و خود را معرفی کردم. اخگر یک صندلی در کنار خود و پشت میزش نشانم داد. نشستم. با صدایی آهسته از کارهای نوشتاریم پرسید. گفتم که تا آن هنگام سه کتاب از من منتشر شده – اپرای کوراوغلو؛ تحلیلی بر حماسه‌ی کوراوغلو؛ و پانزده قصه از پانزده جمهوری شوروی – و مقاله‌های چاپ شده و چاپ نشده‌ای دارم. عنوان این مقاله‌ها را پرسید و از آن میان علاقمند شد که "نگرشی بر زندگی و آثار دیمیتری شوستاکوویچ" را ببیند. این نوشته‌ی من در "فضای باز" شاهنشاهی در تابستان ۱۳۵۷ و هنگامی که در تبعید سربازی بودم، به کوشش دوستان "اتاق موسیقی" دانشگاه در مجموعه‌ی مقالاتی با نام "گاهنامه موسیقی" منتشر شده‌بود.

روز بعد با نمونه‌هایی از "آثارم" به دیدار اخگر رفتم. او مقاله‌ی درباره‌ی شوستاکوویچ را ورق زد، و نگاه تیزبینش شاید تنها غلط موجود در نوشته را دید، انگشت گذاشت روی آن، نشانم داد: "این سنفونی دفاع ملت شوروی را در برابر فاشیست‌ها بیان می‌کند..." و پرسید:

- شما "ملت شوروی" می‌گید؟

راست می‌گفت. این سواد جوانی بیست‌وچهار ساله مربوط به نزدیک به چهار سال پیش از آن بود و در آن هنگام "ملت" و "مردم" و "خلق" و "اهالی" و غیره فرق چندانی برایم نداشتند و تعریف‌های رایج "ملت" را هنوز نمی‌دانستم. ساکت ماندم و هیچ نگفتم. اخگر کمی دیگر ورق زد و مرور کرد، و سرانجام نمره‌ی قبولی به من داد. یک میز را که در ضلع چهارم اتاق خالی مانده‌بود نشانم داد، دست‌نوشته‌ای را از کشوی میزش در آورد و گفت که آن‌جا بنشینم و آن را ویراستاری کنم.

بعدها دانستم که "شما" و "ما" در قاموس رفقای برگشته از مهاجرت طولانی خارج، در اشاره به مایی‌ست که در داخل بوده‌ایم و زبان فارسی‌مان دستخوش تغییرات غریبی شده، و خودشان که از این تغییرات برکنار مانده‌اند.

اما کارم در شعبه‌ی تبلیغات حزب با صدا و بلندگوها، ضبط و ویرایش و تکثیر نوارهای پرسش و پاسخ کیانوری و... به پایان نرسیده‌بود. ابوتراب باقرزاده مسئول شعبه‌ی تبلیغات در دیداری، با شنیدن آغاز به کار من در تحریریه‌ی دنیا، مظلومانه و با اندکی التماس خواست که ترکشان نکنم و به همکاریم با شعبه‌ی تبلیغات نیز ادامه دهم. مهرداد فرجاد، معاون شعبه‌ی تبلیغات، که خود عضو کمیته‌ی مرکزی سازمان جوانان نیز بود، لابد در جلسه‌ی رهبری سازمان جوانان هنگام صحبت درباره‌ی من حضور داشت و

تصمیم کیو را شنیده‌بود. او نیز خواست باقرزاده را تکرار کرد و قول داد که کارهای خرده‌ریز مرا در شعبه‌ی تبلیغات به کسان دیگری بسپارد و از بار کارم بکاهد. این‌چنین بود که همه‌ی "پرسش و پاسخ"های هفتگی یا دوهفته‌یک‌بار کیانوری را، از پاییز ۱۳۵۸ تا واپسین آن‌ها در نهم بهمن ۱۳۶۱ من ضبط و ویرایش صوتی، و چندی ویرایش نوشتاری کردم.

نخستین شماره‌ی ماهنامه‌ی دنیا که با همکاری من منتشر شد، شماره ۳، خردادماه ۱۳۵۹ بود. اخگر برای رساندن ماهنامه به مهلت چاپخانه مرا به سراغ نویسندگانی می‌فرستاد که قرار بود نوشته‌شان را در تاریخ معینی تحویل دهند، و دیر کرده‌بودند. به‌زودی دریافتم که اخگر خود زورش به اینان نمی‌رسد و مرا به عنوان "چماق" به سراغشان می‌فرستد. عبدالحسین آگاهی قرار بود دو نوشته تحویل دهد، اما چند روزی مانده به بسته‌شدن آن شماره از مجله، هنوز داشت دنبال منابعی برای نوشته‌اش می‌گشت. این مقاله‌ای بود به مناسبت شصتمین سالگرد تأسیس حزب کمونیست ایران، و نخستین باری که برای دریافت مقاله به سراغش رفتم پرسید که آیا کتاب "تاریخ حزب کمونیست ایران" نوشته‌ی تقی شاهین را دارم یا نه! و بار سوم که به سراغش رفتم، رو کرد به ملکه محمدی که در همان اتاق می‌نشست، و با اشاره به من گفت: "ایشان رفیق پی‌گیری هستند"!

احسان طبری گاه سری به اتاق مجله دنیا می‌زد. نخستین باری که مرا در میان همکاران مجله دید و شنید که مهندس هستم، با شادی آشکاری گفت: "ها... چه خوب! ما کسی را با دانش علمی و فنی، خیلی لازم داریم" و نوشته‌ی بلندی از خود را که قرار بود در همین شماره سوم منتشر شود آورد و برای ویراستاری به من سپرد: "سیر تکوین ماده و شعور". او ویرایش مرا پسندید و ویرایش "مسأله‌ای به‌نام کاست روحانیت" و "درباره‌ی انجمن فرهنگ رشت" را نیز به من سپرد. و این‌چنین بود که با دست‌خط طبری آشنا شدم.

هنگام ویرایش "درباره‌ی انجمن فرهنگ رشت" بارها با پرسش‌های ویراستارانه، یا از روی کنجکاوی به سراغ طبری رفتم. او در این نوشته از جمله از کریم کشاورز نام برده‌بود که من از راه ترجمه‌های ارزنده‌اش می‌شناختمش. پیشنهاد کردم که از کشاورز هم بخواهیم که درباره‌ی این انجمن چیزی بنویسد و در "دنیا" چاپ کنیم. طبری گفت که او و رفقای دیگری بارها کوشیده‌اند با کریم کشاورز ارتباط بگیرند، اما او مایل به ارتباط نبوده‌است. پیشنهاد طبری آن بود که من خود به سراغ کشاورز بروم و او شاید

گفت‌وگو با مرا بپذیرد. چه پیشنهاد خوبی! پذیرفتم و گفتم که در نخستین فرصت این کار را خواهم کرد.

اما سرنوشت، یا روند رویدادهای ایران، یا مقامات اطلاعاتی و بقایای ساواک، یا چه می‌دانم چه کسان یا پدیده‌های دیگری، خواب‌های دیگری برای ما دیده‌بودند: قرار بود ماهی پس از انتشار همین شماره‌ی ماهنامه‌ی دنیا کسانی به‌نام حزب‌الله دفتر حزب را به تصرف خود در آورند و دربه‌درمان کنند، و ما می‌بایست انتشار "دنیا" و نشریات جانشین آن را تا دو سال پس از آن بدون داشتن دفتر تحریریه ادامه می‌دادیم.

تنها اثر من که در "دنیا" چاپ شد نیز در همین شماره بود: "تاریخ، هنر و پیشرفت" در پاسخ به این پرسش که آیا هنر هم در طول تاریخ پیشرفت می‌کند، یا نه؟ آیا نقاشی امروز پیشرفته‌تر از زمان داوینچی است؟ آیا موسیقی از زمان بیتهوفن تا امروز پیشرفت کرده‌است؟

***

نصرت‌الله درویش مولا یکی از انگشت‌شمار اعضای رهبری سازمان جوانان توده بود که در یورش‌های گسترده‌ی سپاه پاسداران به حزب دستگیر نشد. او در شرایط بلاتکلیفی پس از دستگیری رهبری حزب، دست به تلاش‌های جان‌بازانه‌ای برای ترمیم ارتباط‌های گسیخته زد و در تشکیل "کمیته‌ی داخلی" حزب فعالانه شرکت داشت. این کمیته نشریه‌ای به‌نام "نوید مردم" نیز منتشر کرد. اما نمی‌دانم او چگونه به تله افتاد و گرفتندش، و پس از سال‌ها زندان و شکنجه، در تابستان سیاه ۱۳۶۷ دارش زدند.

نصرت، سیامک قلم‌بُر، فرزاد دادگر، فریبرز صالحی، ادنا ثابت، تورج حیدری بیگوند، حسین و مسعود پرورش، عبدالمجید پیرزاده جهرامی، طاهره خرم، مصطفی دقیق همدانی، محمدرضا کامیابی، محمد معصوم‌خانی، قربانعلی مؤذنی‌پور، و چند تن دیگر همه دانشجویان هم‌دانشگاه من و کم‌وبیش با هم دوست و آشنا بودند، همه در سازمان چریک‌های فدائی خلق جذب شدند، همه، به‌جز پنج نفر نخست پیش از انقلاب جان در راه آرمانشان نهادند. تورج حیدری و حسین پرورش پس از انشعاب از سازمان و پیش از انقلاب در تورهای ساواک جان باختند، ادنا ثابت در تابستان ۱۳۶۱ تیرباران شد، و چهار تن دیگر پس از پیوستن به حزب توده ایران، در تابستان ۱۳۶۷ به دار آویخته‌شدند.

نام جان‌باختگان دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) را در آن رزم نابرابر در جدولی گردآوری و منتشر کرده‌ام.

مسعود اخگر (رفعت محمدزاده) عضو کمیته مرکزی و هیئت سیاسی حزب و مسئول شعبه‌های آموزش کل، پژوهش کل، و نشریه‌ی دنیا و نشریات جانشین آن،

ابوتراب باقرزاده مسئول شعبه تبلیغات کل، و مهرداد فرجاد معاون او نیز در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شدند. عبدالحسین آگاهی، با پای تیرخورده، زیر شکنجه کشته شد.

در اردیبهشت ۱۳۶۲ فیلم کوتاهی از "اعترافات" کیومرث زرشناس از سیمای جمهوری اسلامی نشان دادند. با لحنی نا آشنا و اندکی مستانه حرف می‌زد. کلاه همیشگی را بر سر داشت، اما این کلاه به شکل غریبی بالاتر از سرش ایستاده‌بود. بعدها شنیدیم که گویا به قصد خودکشی سرش را به دیوار سلول زندان کوبیده‌بود و شاید زیر کلاه پانسمان داشت. او را دو ماه پیش از آغاز کشتار همگانی زندانیان در تابستان ۱۳۶۷ "دستچین" کردند و اعدام کردند.

۶۳

سارا باجی



پدر و مادرم آن هنگام که در نمین آموزگار بودند، برای آن‌که من خردسال را در خانه تنها رها نکنند، ناگزیر بودند که کسی را به خانه بیاورند. بستگان مادر همه در بندر انزلی می‌زیستند و بستگان پدر همه در اردبیل بودند.

پس از آزمودن چند نفر، سرانجام زن جوانی را پسندیده‌بودند و او در خانه‌ی ما ماندگار شده‌بود و با ما می‌زیست. مادرم یادم داده‌بود که زن خدمتکار را "سارا باجی" بنامم و او مانند خواهر بزرگ من است. این می‌بایست از سه‌سالگی تا پنج‌سالگی من بوده باشد، و طبیعی‌ست که چیز زیادی از آن دوران به یاد ندارم. اما دو چیز را فراموش نکرده‌ام: نخست آن‌که با سارا باجی در خانه تنها که می‌شدیم، او گاه خاموش و آهسته ترانه‌های غمگینی زمزمه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. من زبان سارا باجی و زبان این ترانه‌ها را بلد نبودم. او به ترکی آذربایجانی حرف می‌زد و ترانه می‌خواند، اما پدر و مادرم با من و با یکدیگر به فارسی حرف می‌زدند، زیرا آنان خود نیز زبان یکدیگر را نمی‌دانستند.

گریه‌ی سارا باجی را که می‌دیدم، دست کوچکم را دراز می‌کردم و با احتیاط اشک را از رخسارش پاک می‌کردم. او ناگهان مرا در آغوش می‌فشرد، اما او نیز زبان مرا نمی‌دانست: چیزهایی زیر گوشم می‌خواند، و گریه‌اش به‌جای آن‌که قطع شود، شدت می‌گرفت. هیچ سر در نمی‌آوردم. از گذشته‌ی این دختر پاکیزه و با سلیقه و زیبا هیچ نمی‌دانستم و برای درک آن نیز هنوز سنم یاری نمی‌کرد. هنوز عقلم نمی‌رسید که از خود او، یا از کسی دیگر بپرسم که او مگر پدر و مادر ندارد؟ خانه و کاشانه‌ای ندارد؟ کس و کاری ندارد؟

و دیگر آن که: سارا باجی پنهانی به من خوراک می‌داد. او مرا جلوی پنجره می‌نشاند، نان بربری را در یک استکان چای شیرین ترید می‌کرد، با قاشق چای‌خوری به

من می‌خوراند، و پیوسته از پنجره درِ حیاط را می‌پایید تا اگر پدر یا مادرم از راه رسیدند، همه را پنهان کند. من چون کودکی قحطی‌زده تند و با لذت این نان خیس‌خورده و شیرین را می‌بلعیدم. و راست آن‌که قرار بود گرسنگی بکشم، زیرا بیماری ناشناخته‌ای در شکم داشتم، و "پزشک" روستا دستور داده‌بود که مدتی هیچ چیز نباید بخورم! پدر و مادرم هنگامی به راز مشترک من و سارا باجی پی بردند که کار از گذشته‌بود و من به‌جای تلف شدن از گرسنگی، بیماری را از سر گذرانده‌بودم و سر حال آمده‌بودم. پس سارا باجی، همچون خواهری واقعی، مرگ را از من دور کرده‌بود.

چندی بعد به اردبیل کوچیدیم، و سارا باجی هم با ما آمد. او دیگر عضوی از خانواده‌ی ما به‌شمار می‌رفت. یکی از عموهایم خانه‌ی بزرگی برای کرایه یافته‌بود. آن‌جا را "خانه‌ی رحمانی‌ها" می‌نامیدند. پشت "مسجد سید احمد" قرار داشت. رحمانی‌ها می‌بایست خاندانی بسیار ثروتمند بوده‌باشند، زیرا که این عمارتی پر شکوه بود: اندرونی و بیرونی داشت. از در کوچه به دالانی آجری وارد می‌شدید، و سپس به حیاط بیرونی، که چندضلعی منظمی بود با کف و دیوارهای سنگی و آجری، با حوض سنگی در میان و یک فواره، و سپس دالان دیگری بود، چند اتاق، یک طنبی بزرگ، و...، و سرانجام حیاطی بزرگ و باغ‌مانند. البته از همه‌ی این عمارت ما تنها یک بالاخانه‌ی تنگ و یک "اتاق مهمان" اجاره کرده‌بودیم و باقی خانه خالی بود.

با خواهر کوچکم و بچه‌های عمویم به‌زودی به همه‌ی اتاق‌های خالی و سوراخ – سنبه‌های عمارت سرک کشیده‌بودیم و همه جا را یاد گرفته‌بودیم. در قایم‌باشک بازی‌هایمان کم‌کم از زیرزمین‌ها و انباری‌ها و دخمه‌های تاریک و ترسناک خانه سر در آورده‌بودیم. به روشنی پیدا بود که سال‌های درازی پای هیچ انسانی به این جاها نرسیده‌است.

روزی، در یکی از دخمه‌ها، صندوق بزرگی یافتیم که زیر گرد و خاک نمناک سالیان گم‌وگور و پنهان شده‌بود. با دستان کوچکی که از هیجان می‌لرزیدند، به کمک هم، در سنگین صندوق را بلند کردیم، و چه می‌دیدیم: یک صندوق پر از پول! بسته‌های اسکناس را با سلیقه در آن چیده‌بودند و صندوق را پر کرده‌بودند! هه...، گنج یافته‌بودیم! اما... این‌ها پول کجا بود؟ روی اسکناس‌ها تصویر مردی با ریش و سبیل بود، و تصویر عمارت‌هایی غریب. مشتی از اسکناس ها را در آوردیم و با های و هوی فراوان شروع به بازی و پراکندن آن‌ها کردیم. اما سارا باجی با دیدن آن‌ها در جا خشکش زد، رنگش پرید و به سپیدی دیوار شد. گویی داس مرگ عزرائیل را دیده‌باشد، زبانش بند آمد و به

لرزیدن افتاد. از حال او در شگفت بودم. ما را از سرک کشیدن به این سوراخی‌ها منع کرده‌بودند و از مار و کژدم ترسانده‌بودند. آیا کژدمی نیشش زد؟

با نگرانی پرسیدم: - سارا باجی، چی شد؟ چی شد؟

و او به ترکی پاسخ داد: - اولاری تئز قویون یئرینه بیردان گئدک... [آن‌ها را زود بگذارید سر جایشان، برویم از این‌جا...]

از آن‌جا رفتیم، اما کسی حرف سارا باجی را گوش نداد و هر کدام چند اسکناس در دست دوان و پر هیاهو پیش پدر و مادرم رفتیم: های، های... گنج پیدا کردیم، گنج پیدا کردیم...

مادر شگفت‌زده مانده‌بود و نمی‌دانست چه بگوید، اما پدر نیز با دیدن اسکناس‌ها رنگش پرید، خشمگین رو کرد به سارا باجی و گفت:

- مگر نگفته‌بودم که نگذار بچه‌ها به هر سوراخ‌سنبه‌ای سرک بکشند؟

سارا باجی می‌لرزید و چیزی نمانده‌بود که اشکش سرازیر شود. پدر پول‌ها را از ما گرفت، جایی پنهانشان کرد، و همچنان خشمگین گفت:

- اگر یک بار دیگر به آن‌جا ها بروید و از این چیز ها بیرون بکشید، پدرتان را در می‌آورم — و ردمان کرد. هیچ نمی‌فهمیدم. جریان چه بود؟ داستان چه بود؟ به‌روشنی پیدا بود که هم سارا باجی و هم پدرم پیش‌تر نیز از این اسکناس‌ها دیده‌اند.

شامگاه عمویی که واسطه‌ی اجاره‌ی خانه بود، آمد، اسکناس‌ها را از پدرم گرفت، یک چراغ قوه برداشت، و ما را با خود به زیر زمین برد، جای صندوق را پرسید، و با گشودن آن، ناگهان گفت:

- په‌هووووو... عجب ثروتمند بوده‌اند...! اما این کاغذپاره‌ها امروز حتی ده شاهی هم نمی‌ارزند! این‌ها پول زمان نیکالای است.

سپس نگاهی به ما انداخت، اسکناس‌هایی را که از پدرم گرفته‌بود به ما پس داد، و گفت:

- بگیرید! توی خانه باهاشان بازی کنید، اما به بچه‌های کوچه نشانشان ندهید! به آن بقیه هم دست نزنید! برویم...، برویم!

من بسیار شادمان بودم. تا چندین روز با این پول‌ها دست از سر پدر بر نمی‌داشتم و التماس می‌کردم که ببریمشان به بازار، شاید کسی پیدا شد و آن‌ها را پذیرفت، و آن‌وقت ما هم پولدار می‌شویم! پدر تنها به سادگی من می‌خندید، سر تکان می‌داد، و می‌گفت:

- پسرجان! فکر نان کن که خربزه آب است!

سال‌های طولانی دیرتر برخی چیزها را فهمیدم. این‌ها اسکناس‌های زمان نیکالای تزار روسیه پیش از انقلاب بالشویکی بود. در آن زمان، گروهی از "سفید"های فراری از انقلاب بالشویکی دار و ندارشان را با خود برداشته‌بودند و به این سوی ارس گریخته بودند. این‌ها می‌بایست پول‌های یکی از آن خانواده‌های فراری باشد. رحمانی‌ها نیز در دوران حکومت ملی آذربایجان در اردبیل از سران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بودند و با شکست و فروپاشی حکومت ملی و در هنگامه‌ی کشتار و غارت، دارایی‌هایشان را، و از جمله خانه‌ای را که ما اجاره کرده‌بودیم، به برادر کوچکشان کاظم سپرده‌بودند، و به آن سوی ارس گریخته‌بودند. اما هرگز نفهمیدم پول "سفید"های گریخته از بالشویک‌ها، اکنون، ده – یازده سال پس از حکومت ملی آذربایجان در خانه‌ی رحمانی‌ها چه می‌کرد.

سارا باجی از روستایی به‌نام "نوبهار" از محال قاراداغ بود. او هنگام "دموکراتی شدن" همه‌ی کشت و کشتارها را به چشم خود دیده‌بود و تا مغز استخوانش لمس کرده‌بود. پدر و مادر دلبندش را نیز، که هر دو از فعالان فرقه و حکومت ملی بودند، در آن کشتار گم کرده‌بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر آنان آمد: آیا آنان را نیز چماقداران خان کشته بودند و به دم اسب بسته‌بودند و تکه‌تکه کرده‌بودند؟ آیا به درخت بسته‌بودندشان و به آتش کشیده‌بودند؟ آیا توانسته‌بودند به آن‌سوی آب بگریزند؟ آیا هنگام فرار در آب‌های ارس ناپدید شده‌بودند؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. پدر و مادر در روزهای خون و آتش، دوان و هراسان سارا و قربان برادر چند سال کوچک‌تر از او را به آشنایی مورد اعتماد سپرده‌بودند، و گریخته‌بودند، و دیگر هرگز هیچ‌کس آن دو را ندیده‌بود.

آن آشنا پس از چندی انتظار، چاره را در آن یافته‌بود که خواهر و برادر را از هم جدا کند و هر یک را به سویی روان کند. سارا نمی‌دانم چگونه در اردبیل به یک ساعت‌ساز شرافتمند به‌نام میرزا جلیل سپرده شده‌بود، و میرزا جلیل پس از آن که هشت – نه سال سارا را در خانه‌های گوناگون گردانده‌بود، سرانجام در نمین به ما سپرده‌بودش.

معنای اشک‌هایی را که سارا باجی می‌ریخت تنها اکنون می‌توانستم بفهمم. در ذهن خود می‌جستم و به یاد می‌آوردم که او بیش از هر کس از برادرش قربان سخن می‌گفت، برای او ترانه می‌خواند، و می‌گریست. سال‌های بی پایان، حسرت دیدار برادر و نام او بر زبان سارا باجی بود.

و سپس هنگام آن رسید که میرزا جلیل بیاید، به‌جای پدر اجازه بدهد و سارا باجی را شوهرش دهند. سارا باجی از خانه‌ی ما به خانه‌ی شوهر کوچید. شوهرش در بازار اردبیل میان سراهای گوناگون کولبری می‌کرد و فرش جابه‌جا می‌کرد. خانه‌شان در

محله‌ی "پیرمادار" اردبیل و در انتهای شهر بود. دو خانه آن‌سوتر از خانه‌ی آنان تا چشم کار می‌کرد کشتزارهای بیرون اردبیل گسترده شده‌بود. من با مأموریت‌هایی از سوی مادرم گاه به خانه‌ی آنان می‌رفتم. سارا باجی نیز مرتب پیش ما می‌آمد، کارهایمان را می‌کرد، رخت‌هایمان را می‌شست. اما اکنون جای خالی برادر را گویی بیشتر حس می‌کرد، زیرا شوهرش او را کتک می‌زد، و سارا باجی هنگام تعریف کتک خوردن‌هایش برای مادرم، اشک‌ریزان می‌گفت:

– قردشیم اولسه‌ی‌دی... قردشیمی تاپسه‌ی‌دیم... [برادرم اگر بود... برادرم را اگر پیدا می‌کردم...]

من با شنیدن این‌ها خشمگین می‌شدم و دلم می‌خواست بروم و لگدی نثار شوهر او مش‌اسماعیل بکنم. پدرم یکی دو بار مش‌اسماعیل را کناری کشید و پندش داد، اما این دخالت کار را خراب‌تر کرد. سارا باجی پی‌درپی پنج فرزند به‌دنیا آورد، و اکنون تنها یک آرزو برایش مانده‌بود: برادرش را پیدا کند.

گاه از این و آن چیزهایی می‌شنید و شادمان می‌شد از این که سر نخی از برادرش یافته‌است، و هنگامی که مدت زیادی می‌گذشت و خبری نمی‌شد، غمگین و افسرده می‌شد. اما روزی سارا باجی با داستانی شگفت به خانه‌ی ما آمد:

– نشسته‌بودم و داشتم بچه رو می‌خوابوندم که در حیاط باز شد، یه مرد بیگانه، و بعد "اون" وارد شدن [سارا باجی شوهرش را همواره "اون" می‌نامید]. گفتم اوا! این وقت روز "اون" توی خونه چیکار میکنه؟ نکنه مَرده رو آورده خونه رو، یا چه می‌دونم فرشی چیزی بهش بفروشه؟ "یا الله، یا الله" گفتن و اومدن و رفتن توی اون یکی اتاق. "اون" از پشت در گفت: "زن، چای بیار!"

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه، و چای دم کردم، از اون‌جا می‌شنیدم که یه چیزهایی میگن و پق و پق میخندن. در اتاقو باز کردم، سینی چایی رو سروندم تو، و داشتم درو می‌بستم که "اون" گفت: "خودت هم بیا!"

اوا! این دیگه چه رسم تازه‌ایه؟ منو چرا می‌بره قاطی مردا؟ چاره‌ای نداشتم، رومو گرفتم، سرمو انداختم پایین، و رفتم توی اتاق. این دفعه "اون" گفت: "چای بگیر جلوی مهمون!" عجب بساطیه‌ها! تا حالا هیچ وقت از این جور کارها به من نگفته‌بود. چادرو لای دندونام گرفتم، سینی رو بلند کردم و کجکی جلوی مهمون گرفتم. یهو چشام افتاد تو چش مهمون، انگاری بند دلم پاره شد. چه‌قدر به چِشَم آشنا بود... چه‌قدر به چِشَم آشنا بود... خدایا، این کیه؟ دستم لرزید. چای لب‌پر زد و ریخت توی نعلبکی. مرده همین

طور که تو روم نگاه می‌کرد، خندون خندون چایی رو برداشت و گذاشت روی گلیم. همین‌جور توی فکر برگشتم که از اتاق برم بیرون، مهمون گفت:

- خواهر، اگه زحمتی نیست توی حیاط یه آب بریز رو دستم، وضو بگیرم!

اوا! مرده اونجا نشسته، چرا جای اون به من میگه؟ "اون" هم از اون طرف میگه "بفرمایین! بفرمایین!" نکنه این مرده رو آورده که خود منو بهش بفروشه؟ خدایا چیکار کنم؟ سینی خالی رو توی دهلیز ول کردم و رفتم توی حیاط، آفتابه رو پر آب کردم و ایستادم کنار چاله. مرده اومد، چمباتمه زد، دست‌هاشو جلو آورد. با یه دستم چادرو گرفته‌بودم و با اون یکی دستم آب می‌ریختم. یه کم دست‌هاشو شست، بعد کف دست‌هاشو پر آب کرد و یهو پاشید توی صورتم! اوا! این مرده پاک خل ِ دیوونه است انگاری! هنوز به خودم نیومده بودم که یهو گفت:

- ای سارا، ای سارا... پس نشناختی برادرت قربان رو؟

یهو پاهام سست شد، نشستم روی زمین. آفتابه از دستم ول شد. هنوز حال خودمو نمی‌فهمیدم که یهو دیدم قربان منو گرفته توی بغلش های‌های اشک می‌ریزه و توی گوشم می‌خونه:

- ای سارا... ای سارا... خواهرکم... اگه بدونی... جایی توی دنیا نمونده که توی این بیست سال دنبالت نگشته‌باشم... خواهرکم... خواهرکم... دردت بجونم... چی‌ها کشیدی...؟ چی‌ها سرت اومد...؟

سارا باجی می‌گریست. مادرم نیز، که برای رساندن این خواهر و برادر به هم هر کاری که می‌توانست کرده‌بود و به همه جا نامه نوشته‌بود، اشک می‌ریخت. و من به‌زحمت جلوی ریختن اشک‌هایم را گرفته‌بودم.

قربان قارداش راننده‌ی کامیون بود، و پیدا بود که او نیز در روزهای آتش و خون به انسان‌های شرافتمندی سپرده شده‌بود. او در تبریز خانه و خانواده‌ی خود را داشت. چند بار خواهرش سارا را به تبریز و زیارت مشهد برد، و کمک‌هایی کرد. اما او نیز دردها و گرفتاری‌های خود را داشت. سارا باجی از رنج رهایی نیافت. چندی بعد شوهرش علیل شد و دیگر نتوانست در بازار باربری کند یا حتی بار را روی چرخ دستی جابه‌جا کند. سارا باجی خود ناگزیر شد که با کلفتی سر خانه‌ی این و آن و نانوایی در تنور خانه، شوهر اسیر رخت‌خواب و پنج فرزند را نان دهد.

۲۵ سال پیش سارا باجی، یکی دیگر از فرزندان رنج‌های سرزمینم، خواهر بزرگم، بسیار زودهنگام و در فقری سیاه از میان ما رفت.

۶۴

دکتر ذوالفقار شکوروف و همسرش را در یکی از آپارتمان‌های چسبیده به ساختمان ما پناهندگان در اردوگاه زاغولبای حومه‌ی باکو جا داده‌بودند تا هم به امور پزشکی و بهداشتی ما رسیدگی کنند و هم آزمایش‌های مربوط به مقررات قرنطینه‌ی پناهندگان را از ما بگیرند. دکتر شکوروف یکی از انگشت‌شمار انسان‌های دارای وجدان کاری بود که در طول بیش از سه سال اقامتم در اتحاد شوروی دیدم.

در نمونه‌ی پیشاب من گاه خون و سفیده (آلبومین) دیده می‌شد، و گاه هیچ ایرادی نداشت. دکتر شکوروف آشکارا نگرانم بود، داروهایی به خوردم داد، و چند متخصص را برای معاینه‌ام به اردوگاه آورد. اما آخر هم سر در نیاوردند اشکال از چیست و هنگامی که به مینسک منتقل می‌شدیم، پرونده‌ی پزشکی مرا نیز، چون دیگران، زیر بغلم دادند تا به پزشک "اردوگاه" تازه‌مان در مینسک، پایتخت بلاروس، تحویل دهم.

در یکی دو ماه آغاز ورودمان به مینسک خانم پزشکی در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی همکف ساختمان شماره ۴ خیابان لوبیموف می‌نشست، پرونده‌های پزشکی‌مان را بررسی می‌کرد، و کسانی را که لازم بود، معالجه می‌کرد. در روزهای نخست ورودمان چند مترجم از میان خودمان داشتیم: احمدزاده از فرقه‌ای‌های قدیمی و امیرعلی لاهرودی از باکو؛ کاظم شیدفر از مسکو، که از کمونیست‌های قدیمی و نماینده‌ی کنگره‌ی دوم حزب توده ایران در سال ۱۳۲۷ از چالوس بود؛ اکبر شاندرمنی و زین‌العابدین نادری که هر دو برای بار دوم به شوروی گریخته‌بودند، به امور ترجمه‌ی همه رسیدگی می‌کردند. اما پس از چند روز همه، به‌جز شاندرمنی و نادری رفتند، و دیگر مترجمی وجود نداشت. شاندرمنی نیز به‌زودی به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان منتقل شد. اکنون روسی‌ندانان یا باید دست به دامان نادری می‌شدند و از او خواهش و التماس می‌کردند که وقت و بی‌وقت بیاید و مترجم شود، و یا از زنده‌یاد خانم عاطفه، همسر زنده‌یاد هوشنگ پورکریم و مادر "لاله" هنرمند معروف ایرانی – سوئدی، کمک می‌گرفتند که گویا در تهران چندی به کلاس زبان روسی رفته‌بود. من با هیچ‌یک از اینان دوستی و آشنایی پیشین نداشتم، و هرگز اهل خودشیرینی و چاپلوسی و آستان‌بوسی نیز نبودم.

دو یا سه هفته پس از آغاز کلاس‌های زبان روسی، خانم پزشک مرا احضار کرد. مترجمی در کار نبود. چیزهایی پرسید. فهمیده و نفهمیده پاسخ‌های آری یا نه دادم. مرا روی تختی نشاند و گفت که زانوانم را بالا بیاورم و توی شکمم جمع کنم، و سپس از

پشت با مشت آرام به تهیگاه دو سوی کمرم کوبید. درد شدیدی در دلم دوید و چهره در هم کشیدم. پرسید:

- بالیت؟ Болит? [درد می‌کنه؟]

- دا! دا! Да! Да! [بله! بله!]

- ویدنا Видно [می‌بینم]

و بعد چیزهایی گفت که از آن میان "اسپسیالیست" را دریافتم و حدس زدم که می‌گوید مرا پیش پزشک متخصص می‌خواهد بفرستد.

در چند ماه اخیر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده‌بود که دست‌ها و پاهایم کمی ورم می‌کردند، و صورت و پلک‌هایم پف می‌کرد. چند روز بعد خانم پزشک، که دریغا نامش را فراموش کرده‌ام، باز احضارم کرد، برگی را که روز و تاریخ و ساعت و نام پزشکی روی آن نوشته شده‌بود به دستم داد و کوشید بفهماند که در آن روز و ساعت باید به درمانگاه محل بروم و آن پزشک را ملاقات کنم.

رفتم، درمانگاه را یافتم، وارد شدم، و برگه‌ی خانم دکتر را نشان دادم. پول ناچیزی، یک روبل و خرده‌ای به پول آن موقع، گرفتند، و بردند و نشاندندم پشت در اتاق دکتر. دقایقی بعد دختر پرستار جوانی در را گشود و مرا به داخل خواند. گوشه‌ی اتاق میز کوچکی بود و آقای دکتری نیمه‌طاس با ریش توپی بزرگ و سیاه، و ابروان در هم کشیده و قیافه‌ای خشن و عبوس پشت میز نشسته‌بود و سر در پرونده‌ی پزشکی من داشت. خانم پرستار اشاره کرد که روی صندلی در ضلع کوتاه میز بنشینم، و خود کنار میز روبه‌روی پزشک نشست. بعدها آموختم که روش کار در این‌جا به این شکل است که پزشک با بیمار حرف می‌زند و به پرستار یا دستیار خود که روبه‌رویش نشسته، دیکته می‌کند که توی پرونده چه بنویسد.

پس از سال‌های دور کودکی، چندان سروکاری با پزشک و مطب پزشکان نداشته‌بودم. هر سه در سکوت نشسته‌بودیم، و دکتر ورق می‌زد و می‌خواند. بعد ناگهان، هم‌چنان که سر در پرونده داشت، با لحنی خشن پرسید:

- А где у вас болит? [کجایتان درد می‌کند؟]

هیچ انتظار چنین پرسشی را نداشتم. در واقع جاییم درد نمی‌کرد. خیال کرده‌بودم که همه چیز توی پرونده نوشته شده و او اکنون همه چیز را باید بداند. فکر می‌کردم که شاید کمی معاینه‌ام می‌کند، و آزمایش‌هایی سفارش می‌دهد. هیچ فکر نکرده‌بودم که قرار است زیاد حرف بزنیم. ماندم. گیر کردم. مغزم قفل کرد، و دو سه جمله روسی را هم

که بلد بودم، فراموش کردم. با درماندگی اندکی دستم را در هوا چرخاندم، و سرانجام گفتم:

- Can you speak English?

پزشک برای نخستین بار سرش را بلند کرد، نگاهی ترسناک و آکنده از خشم به سویم افکند، و شمرده تکرار کرد:

- Где... у вас... болит?

دخترک پرستار، نمی‌دانم چرا، دستپاچه شده‌بود. دستش را بالا آورده‌بود و در فضای میان من و خودش سرگردان نگاه داشته‌بود. پیدا بود که می‌خواهد کمکم کند. صداهای نامفهوم و بریده‌ای از حنجره‌اش بیرون می‌آمد. گویا می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌دانست چه چیزی و به چه زبانی بگوید. ما پناهندگان کمی دستمان آمده‌بود که در این دیار کسی که انگلیسی بداند بسیار کم‌یاب است. این‌جا، در دوران‌هایی، دانستن زبان خارجی را خطرناک می‌شمردند. با این حال برخی بلاروس‌ها آلمانی می‌دانستند، زیرا همین چهل سال پیش چهار سال زیر اشغال ارتش آلمان هیتلری بودند. اما من آن دو واحد آلمانی را هم که در دانشگاه خوانده‌بودم، فراموش کرده‌بودم. درمانده‌تر، من‌ومنی کردم، دستم را توی هوا چرخاندم، و نومیدانه تکرار کردم:

- Can you speak English?

پزشک، سر در پرونده، و خشمگین، غرید. حالت دیگ زودپزی را داشت که هر لحظه ممکن بود بترکد. هیچ نمی‌فهمیدم چرا این‌قدر خشمگین است. به یاد پزشکان ایران افتاده‌بودم که همیشه با بیمار دعوا دارند. پرستار مهربان این بار دستش را در فضای میان خود و پزشک آرام تکان می‌داد، و بریده بریده می‌گفت: - نِه...، نِه...! — و گویی می‌خواست پزشک را آرام کند.

پزشک در سکوت در خود می‌جوشید و خشمش را با تند ورق زدن، بر سر پرونده‌ی پزشکی من خالی می‌کرد. پس از ثانیه‌هایی که چون قرنی گذشت، سرانجام سر برداشت، مشتی آهسته بر میز کوبید، و از میان دندان‌هایی که سخت بر هم می‌فشرد، شمرده، و با مکث‌هایی، غرید:

- آی‌ی‌ی... سپیک‌ک‌ک‌ک... راشیاااا... نن...

نگاهش، و حالتش، سخت ترسناک بود. حتی پدرم، بزرگترین ترس زندگانیم، هنگامی که با دندان‌های بر هم فشرده و پیشانی صاف کشیده کتکم می‌زد، این‌قدر ترسناک نبود. دخترک پرستار، درمانده‌تر، اکنون یک دستش را به‌سوی پزشک دراز

کرده‌بود و دست دیگرش را به‌سوی من: گویی می‌خواست پزشک را آرام کند، و مرا نوازش کند. همچنان بریده و نامفهوم می‌گفت: نِه...، نِه...

چه کنم؟ چه بگویم؟ لعنت بر بی‌زبانی. لعنت بر بی‌زبانی. چه سخت بود بی‌زبانی. چه بد بود بی‌زبانی. به‌ویژه اگر دردی داشته‌باشی، اگر درد دلی داشته‌باشی. هیچ دوست نداشتم از نادری خواهش کنم و تا درمانگاه بکشانمش تا برایم ترجمه کند. او هیچ بدهی به پدر جد من هم نداشت. اگر می‌دانستم که با چنین وضعی روبه‌رو خواهم شد، به ریش گرو گذاشتن پیش نادری تن می‌دادم و می‌کوشیدم بیاورمش. اما اکنون برای این افکار دیگر دیر بود. راه برقراری ارتباط با این آقای دکتر بد اخلاق بسته شده‌بود. گفتم:

– I have to go then — و برخاستم.

دخترک پرستار، دستپاچه‌تر، نیم‌خیز شد و بازوانش را به‌سویم دراز کرد، گویی بخواهد مرا بگیرد و نگه دارد: نِه...، نِه...! اما من رو گرداندم، و رفتم.

سخت غمگین بودم، و خشمگین از دست این تن خائن: آخر حالا هم، در این غربت و بی‌کسی و بی‌زبانی، وقت ادا در آوردن و بیمار شدن بود؟

چند روز بعد خانم پزشک طبقه‌ی همکف احضارم کرد، آهی کشید و مفصل حرف زد. اما همین قدر فهمیدم که چاره‌ای ندارد جز آن‌که به مسئولیت خود مرا برای بستری شدن به بیمارستان اعزام کند. درود بر این خانم دکتر که پیدا بود سوگندنامه‌ی ابن میمون را بهتر از آن آقای دکتر دریافته است. اما، بیمارستان؟ یعنی این‌قدر حالم خراب است؟

هفته‌ای بعد، بعد از ظهری، به بیمارستان شماره ۹ مینسک رفتم که از راه میانبر و پای پیاده بیست دقیقه بیشتر با منزلمان فاصله نداشت. برگ‌هایی را پر کردند، بخش و اتاقم را تعیین کردند، لباس بیمارستان تنم کردم، و لباس شخصیم را با نگهبانی بردیم و در زیر زمین بیمارستان در یک انباری در میان ردیف لباس‌های نایلون‌پوش آویختیم.

هم‌اتاقیم، در یک اتاق دو نفره، مردی میان‌سال بود که از لحظه‌ی ورود بارانی از پرسش‌ها بر سرم باراند، که من تنها قطرات ناچیزی از آن را در می‌یافتم. یکی دو بار کتاب آموزش زبان روسی را که همراه داشتم نشانش دادم و خواستم که آن‌جا نشانم دهد چه می‌گوید. اما او هر بار کمی ورق زد، و سپس کتاب را به سویی افکند و با اشاره فهماند که آن کتاب به درد نمی‌خورد. هنوز نمی‌دانستم که بسیاری از مردم آن‌جا به زبان بلاروسی حرف می‌زنند، یا بلاروسی را با روسی مخلوط می‌کنند.

کتاب آموزش زبان روسی‌مان را شخصی به نام بودای Будай نوشته‌بود و خود او به سرپرستی گروهی از آموزگاران زبده، آموزش زبان ما را بر عهده داشتند. اما کتاب او برای

هندیان، و به‌ویژه برای کارکنان پروژه‌ی فضایی مشترک شوروی و هند، و برای فضانوردان هندی نوشته شده‌بود، با سطح دانش و سواد بسیاری از رفقای گروه ۲۰۰ نفره‌ی ما نمی‌خواند، و بدتر از همه صحبت‌های روزمره در آن کم‌یاب بود.

خانم پزشک رئیس بخش خود رسیدگی به مرا بر عهده گرفته‌بود. هر روز می‌آمد، معاینه‌ام می‌کرد، فشار خونم را اندازه می‌گرفت. انواع آزمایش‌ها را سفارش می‌داد، و داروهایی تجویز می‌کرد: آمپول آنتی بیوتیک، داروی فشار خون، ویتامین و غیره. و هر روز شادمان‌تر و قاطعانه‌تر از روز پیش می‌گفت:

– Почки хорошие! [کلیه‌هایت خوبند!]

خب، چه خوب! اما نمی‌دانم چرا مرخصم نمی‌کرد.

***

سه هفته بستری بودم. بیرون که می‌آمدم، هیچ احساس نمی‌کردم که آیا حالم بهتر شده، یا بدتر. لباس‌هایم را که تحویل گرفتم، ۴۵ روبل از جیب بغل کت دامادیم ناپدید شده‌بود. عجب! مگر در سوسیالیسم پیشرفته‌ی واقعاً موجود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هم دزد و دزدی هست؟ سخت تکان خوردم. باورم نمی‌شد. این نیز یکی از سیلی‌های واقعیت موجود سوسیالیسم واقعاً موجود بود که بر بناگوشم فرود آمد. احساس ناتوانی می‌کردم. به حریم شخصیم تجاوز شده‌بود و هیچ وسیله‌ی دفاعی نداشتم. برای این پول نقشه‌ها کشیده‌بودم. خانم دکتر رئیس بخش نیز با شنیدن خبر یکه خورد:

– چهل و پنج روبل؟ این که پول خیلی زیادیست. من نمی‌دانم... به من ربطی ندارد... این یک سوم ماهیانه من است... ندارم که کمکتان کنم، و با مقررات بیمارستان هم هیچ نمی‌دانم چه می‌توان کرد. باید جیب‌هایتان را پیش از تحویل لباس‌ها خالی می‌کردید...

هه... "جامعه‌ی طراز نوین"...، "انسان طراز نوین"...، "سوسیالیسم پیشرفته"...

۶۵

از جمع پناه‌جویانی که در اتوبوس بودند، تنها با یک خانواده‌ی کرد آشنایی مختصری داشتم. اینان از باکو به مینسک آمده‌بودند، و سپس همین راه مرا پیموده بودند و از استکهلم سر در آورده‌بودند. دیگر مسافران نیز همه ایرانی بودند، اما هیچ نمی‌شناختمشان. سخت شگفت‌زده بودم از این که این همه ایرانی راه سوئد را یافته‌اند و به این‌جا پناه آورده‌اند. آیا همه سیاسی بودند؟ به ظاهر و رفتارشان نمی‌آمد که سیاسی باشند: آرایش‌های غلیظ و غریبی داشتند؛ ضبط‌صوت‌هایی داشتند که ترانه‌های ایرانی به‌کلی نا آشنا از آن‌ها پخش می‌شد.

در سه سال و نیمی که از خروجم از ایران می‌گذشت، پشت دیوار آهنین، بی هیچ ارتباطی با ایران و ایرانی و بی خبر از همه‌ی دگرگونی‌های زندگی ایرانیان داخل و خارج به‌سر برده‌بودم. روزنامه‌ها و نشریات ایرانی را نمی‌گذاشتند به دستمان برسد؛ تلویزیون ماهواره‌ای، اینترنت، تلفن موبایل و غیره هنوز اختراع نشده‌بود. پیش‌تر شنیده‌بودم که رادیوهای ساخت شوروی تنها ایستگاه‌های داخلی شوروی را می‌گیرند، و باور نکرده‌بودم. اما آن‌جا این واقعیت تلخ را به چشم خود دیدم. پس از اصرار زیاد، ده دستگاه رادیوی "معمولی" برای جمع ما آوردند و آن‌ها را نیز به اعضای رده‌ی بالای حزب فروختند. تنها یک دستگاه به "اتاق خبر" اختصاص یافت تا در آن‌جا دوستان خبرهای مهم رادیوهای فارسی‌زبان خارج را ضبط کنند، روی کاغذ بنویسند، و به دیوار نصب کنند. بنابراین حتی با رادیو هم نمی‌توانستیم از حال و هوای ایران و ایرانیان با خبر شویم. بعدها، هنگامی که اعضای رده‌ی بالای حزب پراکنده شدند، یکی از همین رادیوهای آن‌ها را خریدم، اما باز رادیو وسیله‌ای نبود و نیست که با آن بتوان نبض زندگی هم‌میهنان را احساس کرد. این مسافران اتوبوس رفتاری داشتند، حرف‌هایی می‌زدند، اصطلاحاتی به‌کار می‌بردند که برای من به‌کلی بیگانه بود. عجب! یعنی به این سرعت می‌توان از مردمی که سه سال و نیم از ایشان دور بوده‌ای، بیگانه شد؟ می‌ترسیدم از این جماعت. خود را کنار می‌کشیدم. می‌کوشیدم سروکاری با آنان نداشته‌باشم. آنان را "قوم عجق وجق" می‌نامیدیم. در دوران بی‌خبری من "صنعت" موسیقی لس‌آنجلسی رشد چشمگیری کرده‌بود و من هیچ از آن نشنیده‌بودیم.

هیچ نمی‌دانستم این اتوبوس ما را به کجای این سرزمین تازه و ناشناس می‌برد. راننده چیزی نمی‌گفت، و مأمور یا پلیسی نیز همراهمان نبود. اتوبوس جایی در بین راه

ایستاد تا ناهار بخوریم، اما من که نمی‌دانستم چه بگویم و چه بخواهم و چه بخورم، از خوردنی‌هایی که همراه داشتم خوردم. اتوبوس رفت و رفت، و چند ساعت بعد از ظهر از روی پل بسیار بلند و درازی بر فراز دریا گذشت، و به جزیره‌ای در جنوب شرقی سوئد، که بعدها دانستم نامش اؤلاند Öland است، وارد شد. و ساعتی بعد، در این روز چهاردهم اکتبر ۱۹۸۶ در دوردست شمال جزیره، در کنار ساختمان چوبی دوطبقه‌ای، کنار دریا، پیاده‌مان کرد.

این‌جا هتلی بود در بیه‌روم Byerum برای اقامت تابستانی سوئدی‌ها، و هر اتاق آن آشپزخانه و همه‌ی وسایل زندگی مستقل را داشت. گروهی از پناه‌جویان ایرانی پیش از ما وارد آن‌جا شده‌بودند، و برایم جالب بود که نزدیک به نیمی از آنان نیز کسانی بودند که پیشتر در شوروی و باکو بودند. آیا قصد و عمدی در کار بود که همه‌ی از شوروی‌آمدگان را در این جای پرت گرد آورده‌بودند؟

هیچ آبادی در آن نزدیکی‌ها نبود. نزدیک‌ترین بقالی و اداره‌ی پست در هشت کیلومتری هتل در دهکده‌ی لؤتتورپ Löttorp قرار داشت. هتل ما اتوبوس و راننده‌ای داشت که تنها یک بار در روز در ساعت معینی ما را برای خرید به لؤتتورپ می‌برد، و چند بار در هفته نیز به بوری‌هولم Borgholm بزرگ‌ترین شهر یا "پایتخت" جزیره که فروشگاه‌های بیشتری داشت، می‌رفت.

در هر اتاق هتل تلویزیون کوچکی بود، و در سالن عمومی آن یک میز بیلیارد، و همین: هیچ سرگرمی دیگری نبود. تلویزیون دو کانال سوئد را نشان می‌داد که پخش برنامه‌ی آن‌ها در آن زمان ساعت شش بعد از ظهر آغاز می‌شد و ساعت یازده شب به پایان می‌رسید. اما اهالی کمپ به‌زودی کشف کردند که دیر وقت بعضی شب‌ها شبکه‌ی داخلی هتل فیلم‌های پورنو نشان می‌دهد. من تا پیش از آن هرگز از این فیلم‌ها ندیده‌بودم و برایم جای پرسش بسیار داشت که چرا این فیلم‌ها را برای این جماعت گریخته از ایران، جماعتی با قید و بندهای سفت و سخت اخلاقی، نشان می‌دهند. هنوز نمی‌دانستم که این "استاندارد" هتل‌های سوئد و بسیاری از کشورهای جهان است.

ما گریختگان از شوروی اغلب با هم بودیم، خود را از "قوم عجق وجق" کنار می‌کشیدیم، و می‌کوشیدیم که نفهمند که ما در شوروی بوده‌ایم. چرا؟ لابد در آن هنگام پاسخ خوبی برای این چرا داشتیم، اما امروز هیچ پاسخی برای آن نمی‌یابم. و البته هیچ آسان نبود این پنهان‌کاری: یکی از دوستانمان که خیلی هم "چریک‌مشرب" بود و حتی با مرزبانان فرودگاه استکهلم دعوایش شده‌بود که چرا جزئیات زندگی او در شوروی و مسیر آمدنش به سوئد را می‌پرسند، هر قدر هم که تلاش می‌کرد واحد پول شوروی را

فراموش کند، نمی توانست، و هر بار که سخن از پول می‌رفت، بی اختیار "روبل" از دهانش می‌پرید. او زبانش را گاز می‌گرفت، پشت دستش را داغ می‌کرد، شاید در خلوت سرش را به دیوار می‌کوبید، اما هیچ سودی نداشت، و باز به جای کرون می‌گفت روبل. من خود نیز شماره‌ی اتاقمان را که سی و هشت بود، نیمی به انگلیسی و نیمی به روسی می‌گفتم: Thirty восемь!

تنها راه ارتباطمان با جهان پیرامون، پست بود و یک باجه‌ی تلفن عمومی که در چند قدمی هتل قرار داشت. هتل نیز یک گوشی تلفن عمومی داشت که نمی‌شد از آن به جایی زنگ زد، اما می‌شد به آن زنگ زد. تلفن زدن به ایران در آن زمان هزینه‌ی بسیار بالایی داشت: نزدیک ۲۲ کرون در دقیقه، که چیزی نزدیک به نیمی از خرجی روزانه‌ای بود که به هر نفر می‌دادند. چه خوب که در آن چند روزی که در استکهلم بودم، از خانه‌ی دوستی به ایران زنگ زدم و ورودم را به سوئد خبر دادم. در آن زمان گرفتن شماره‌ای در ایران آسان نبود. سال ۱۳۶۵ بود و جنگ بود. باید نیم ساعت و یک ساعت بی وقفه شماره می‌گرفتی و می‌گرفتی، تا شاید خط آزادی پیدا شود و ارتباط برقرار شود، و تلفن‌ها هنوز دگمه‌ای نبودند و نمره‌گردان داشتند. صدای خسته و غمگین پدرم را که از پس سه سال و نیم شنیدم، ناگهان بغض گلویم را گرفت.

زمستان آن سال زودرس بود، و سخت‌ترین زمستان سی سال پیش از خود در سوئد. برف فراوانی بارید و زمین و زمان و دریا یخ زد. راه‌های این جزیره بسته شد. کار به جایی رسید که زره‌پوش‌های ارتش سوئد که به‌جای چرخ روی نوار حرکت می‌کردند، مأموریت یافتند که به ساکنان گوشه‌های دورافتاده‌ی جزیره خوراک برسانند. و نارضایی‌ها و درگیری‌ها در میان ساکنان کمپ پناه‌جویان شدت گرفت. صاحبان هتل مردی آلمانی به‌نام هربرت و همسر سوئدیش بودند. هربرت راه می‌رفت و پیوسته با صدای بلند به آلمانی دشنام‌های زشت و نژادپرستانه بر زبانش جاری بود، و زنش بر او می‌غرید: هربرت! و کارمند اداره‌ی مهاجرت، یوناس والده‌مار Jonas Waldemar که آن‌جا مسئول ما بود، از این همه کار و گرفتاری و خرده‌فرمایش‌های این جمع پر مدعای ایرانی به جان آمده‌بود. به تعطیلات کریسمس و سال‌نو برخورده بودیم. ماشین‌های لباسشویی هتل هر روز خراب می‌شدند، و جنجال به روزنامه‌های محلی کشیده‌شد. روزنامه‌ی اؤلاند پس از بیدار شدن از "خواب زمستانی" آن زمستان سخت، روز ۱۵ ژانویه ۱۹۸۷ نوشت:

پناه‌جویان بیه‌روم بر ضد کمپ اعتراض می‌کنند

۲۱۰ پناه‌جوی ایرانی در کمپ اداره‌ی مهاجرت بیه‌روم در شمال اؤلاند بر ضد اوضاع کمپ دست به اعتراض زدند.


Torsdagen den 15 januari 1987

ÖLAND 13

Flyktingarna i Byerum protesterar mot lägret

) iranska flyktingar invandrarverkets läggning i Byerum norra Öland protes- ar nu mot förhål- den i lägret.

dags kväll var samtliga ingar samlade till ett stor- . En sittstrejk diskutera- då för att få uppmärksam- ring problemen. Flykting- gick emellertid tillbaka till rum sent på tisdagsnatten.

protesterar mot att vissa s tvingats vara här mer än månader, säger iraniern s som vår tidning talat

r vi kom hit sa man att det tillfällig förläggning fyra veckor, maximalt sex veckor.

– Idag finns inte en tvättmaskin som fungerar för oss 210 personer. Det är en ohållbar situation.

□ **Ingen buss**

Flyktingarna är också missnöjda med de mycket knappa möjligheterna att ta sig från Byerum till Borgholm.

– Ibland kör man oss i en personbil till affärerna, men då får vi stå ute i kylan och vänta på bussen. Nästan alla här är förkylda nu.

– Vi kan inte fortsätta så här. Vi håller på att bli galna här uppe när ingen kan hjälpa oss.

Förestandare på flyktingförläggningen i Byerum är Jonas Waldemar och Göran Persson.

– Jag har förståelse för om man är otåliga, säger Göran Persson. Många av flyktingarna har varit här sedan den 15 oktober och det är för länge.

Normalt ska förläggningarna i Byerum och Köpingsvik fungera som en snabb mellansluss i väntan på en mer permanent placering. Åtta veckor brukar räknas som maximal tid i de öländska förläggningarna. Nu har flyktingarna i Byerum levat tre månader i en oviss undran om de överhuvudtaget får stanna i landet.

– Anledningen till det är förstås att det är fullt överallt, säger Göran Persson. Invandrarverket hoppas emellertid kunna avlasta en hel del med nya utredningsförläggningar, bland annat i Svappavara. Vi tror att några av våra flyktingar här kan hamna där.

□ **Ingen tvättmaskin**

Göran Persson medger att det i onsdags inte fanns någon fungerande tvättmaskin i Byerum.

– Vi har fyra maskiner, men de har faktiskt gått sönder allesammans. De lagas emellertid idag. Det har varit svårt för reparatörer i snöovädret.

Bussförbindelserna till Borgholm är inte mycket att skryta med från Byerum. Flyktingförläggningen har en egen buss, med plats för 30 personer. Den går till Borgholm måndag, onsdag och fredag. Men med 210 personer på förläggningen blir det inte många turer för var och en. Varannan månad kan flyktingarna i Byerum räkna med att komma till Borgholm.

Flyktingarna har inkvarterats familjevis i lägenheterna i Byerum. Det bor två familjer i varje lägenhet, vilket också har gett upphov till en del missnöje.

– Visst är förhållandena i många fall besvärliga, medger Jonas Waldemar. Men lägret är inte tänkt som en permanent förläggning.

– Vi har också blivit lovade att våra flyktingar ska flyttas vidare till utredningsförläggningar nästa vecka. Inte alla, men kanske 4-5 personer, till att börja med. Jag kan väl förstå att de kanske känner sig lite bortglömda här uppe i snöovädret.

Ulf Carlsson

Ingen voterings-anläggning

Det blir ingen voteringsanläggning i Borgholms kommunfullmäktige.

Moderaten Johan Barkewall har motionerat om att kommunen borde skaffa en sådan. Han menade att den skulle göra det möjligt för kommunfullmäktige att klara av de ständiga voteringarna.

Johan Barkewall säger det inte rent unt, men motionen vänder sig mot Per Lublin som anses se till att fullmäktige drar ut onödigt mycket på tiden.

Kommunstyrelsen behandlade den moderata motionen igår.

Vi sympatiserar med motionen, säger kommunalrådet Ivar Nilsson. Men tyvärr är det inte praktiskt genomförbart.

Fullmäktiges sessionssal i stadshuset används också för andra arrangemang. Därför måste en voteringsanläggning gå att flytta.

Några sådana, mobila anläggningar, finns emellertid inte på marknaden.

Kommunstyrelsen har främst varit i kontakt med Västerviks kommun som har en voteringsmaskin. Det är en anläggning tillverkad av ett västerviksföretag. Men också den kräver en fast installation som inte går att utföra i Borgholm.

Ny socialarbetare

عصر سه‌شنبه همه‌ی پناه‌جویان در یک جلسه‌ی همگانی گرد آمدند. بحث از تحصن بود تا شاید بتوانند توجه مسئولان را به مشکلات خود جلب کنند. اما دیر وقت سه‌شنبه شب پناه‌جویان به اتاق‌های خود رفتند. آنان معترض‌اند که مجبور بوده‌اند بیش از سه ماه در این‌جا به‌سر برند. یکی از کسانی که با روزنامه‌ی ما سخن گفت، می‌گوید:

- این‌جا که آمدیم گفتند که این یک اقامتگاه موقتی‌ست برای چهار هفته، و حد اکثر شش هفته. امروز حتی یک ماشین لباسشویی سالم این‌جا نیست برای ما ۲۱۰ نفر. با این وضع نمی‌شود زندگی کرد.

اتوبوسی در کار نیست

پناهجویان از امکانات ناچیز رفت و آمد به بوری‌هولم نیز ناراضی‌اند.

- گاهی وقت‌ها ما را با یک ماشین سواری می‌برند تا فروشگاه‌ها، و تازه باید مدت‌ها توی سرما بایستیم تا ماشین بیاید. تقریباً همه این‌جا الآن سرما خورده‌اند. ما که نمی‌توانیم این وضع را همین‌طور تحمل کنیم. همه‌مان داریم دیوانه می‌شویم این‌جا. هیچ بنی بشری به دادمان نمی‌رسد.

سرپرستان کمپ پناه‌جویان بیه‌روم یوناس والده‌مار و یوران پرشون Göran Persoon هستند. یوران پرشون می‌گوید:

- من خوب درک می‌کنم که اینان تاب تحمل ندارند. خیلی از پناه‌جویان از پانزدهم اکتبر این‌جا بوده‌اند و این مدت زیادی‌ست.

در حالت عادی کمپ‌های بیه‌روم و شوپینگس‌ویک Köpingsvik باید اقامتگاه‌های کوتاه‌مدتی باشند برای یافتن مکانی دائمی‌تر. در این کمپ‌های اؤلاند برای انتقال پناه‌جویان حداکثر هشت هفته حساب کرده‌اند. اما پناه‌جویان مقیم بیه‌روم اکنون سه ماه در این‌جا در بی‌خبری از آینده‌ی خود معطل بوده‌اند.

یوران پرشون می‌گوید: - البته علت آن است که همه جا پر است. اداره‌ی مهاجرت امیدوار است که با ایجاد کمپ‌های تازه‌ی انتظار برای بررسی، از جمله در سواپاوارا Svappavara [دو هزار کیلومتر دورتر، در شمال قطبی سوئد – شیوا] *از بار ما بکاهد. به گمانم چند نفر از پناه‌جویان ما به‌زودی به آن‌جا منتقل می‌شوند.*

ماشین‌های لباس‌شویی کار نمی‌کنند

یوران پرشون تأیید می‌کند که ماشین‌های لباس‌شویی بیه‌روم کار نمی‌کنند:

- ما چهار تا ماشین داریم، اما راستش همه‌شان خراب شده‌اند. البته همین امروز درستشان می‌کنند. سخت بود برای تعمیرکارها در این برف و سرما.

رفت‌وآمد اتوبوس به بوری‌هولم هم البته برای هتل بیه‌روم هیچ مایه‌ی افتخار نبوده‌است. کمپ خود یک اتوبوس با گنجایش ۳۰ نفر دارد. این اتوبوس روزهای دوشنبه، چهارشنبه، و جمعه به بوری‌هولم می‌رود. اما با ۲۱۰ نفر ساکنان کمپ نوبت زیادی به هر نفر نمی‌رسد. پناه‌جویان بیه‌روم شاید یک ماه در میان بتوانند سری به بوری‌هولم بزنند.

خانواده‌های پناه‌جویان را در اتاق‌های بیه‌روم جا داده‌اند و در هر واحد دو خانواده زندگی می‌کنند، که خود نارضایی‌هایی را باعث شده‌است.

یوناس والده‌مار می‌گوید: - البته این وضیعت تا حدود زیادی ناراحت‌کننده است. اما این کمپ برای اقامت دائمی در نظر گرفته نشده. به ما قول داده‌اند که هفته‌ی آینده پناه‌جویان ما را به کمپ‌های انتظار دیگری منتقل کنند. البته همه را نه، و شاید ابتدا چهار پنج نفر را. و من درک می‌کنم که اینان شاید در این برف و بوران، این بالا، احساس می‌کنند که کسی به فکرشان نیست.

این حرکت اعتراضی، این توجه و انتشار مطبوعاتی، و مصاحبه با مسئولان، در شوروی غیر ممکن بود.

هفته‌ی بعد که نه، اما نزدیک یک ماه و نیم بعد، پس از چهار ماه و نیم اقامت در این قرارگاه "موقت"، گروهی را از آن‌جا به دهکده‌ی دیگری به‌نام هوفورش Hofors در قلب سوئد بردند.

۶۶



زندگی در دفتر حزب در خیابان ۱۶ آذر شیرین بود. اکنون در آستانه‌ی تابستان ۱۳۵۹ این‌جا، در بالاترین طبقه‌ی ساختمان، در آشیانه‌ی عقاب، رهبران معروف و محبوب حزب را هر روز از نزدیک می‌دیدم. طبری گاه به اتاق نشریه‌ی دنیا سر می‌زد. کیانوری سرش بسیار شلوغ بود، اما او را، گذشته از هنگام ضبط برنامه‌های هفتگی "پرسش و پاسخ"، گاه هنگام ناهار نیز می‌دیدم.

یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم را ناهارخوری کرده‌بودند. یک کدبانوی میان‌سال ارمنی به‌نام آروس که از دلدادگان قدیمی حزب بود، هر روز دو دیگ بزرگ غذا را با وانتی می‌آورد و در این اتاق به کسانی که "ژتون" داشتند پلو و خورش می‌داد. سال‌ها بود خوراکی به این خوشمزگی نخورده‌بودم. از عطر و طعم دستپخت آروس و ته‌دیگ‌های او سیر نمی‌شدم. او سبزی تازه نیز بر سر میزها می‌گذاشت، و کیانوری عاشق تربچه‌های او بود. تربچه‌ای بر می‌داشت، نگاهش می‌کرد، و با شوقی کودکانه می‌گفت: "آخ، آخ، آخ، ببین، ببین چه خوشگله!" و سپس گازش می‌زد و با ولعی سیری ناپذیر می‌خوردش. به‌گمانم در پی همین علاقه به تربچه بود که او اصطلاح "تربچه‌های پوک" را اختراع کرد. این اصطلاح را فراوان به‌کار می‌برد و در توضیحش می‌گفت که بسیاری از "گروهک‌های ماورای چپ" مانند تربچه‌هایی هستند که رویه‌ای سرخ (چپ، کمونیستی) دارند، اما این رویه را اگر کنار بزنید، زیر آن سپید است و پوک (طرفدار سرمایه‌داری، وابسته به امریکا، و کم‌مایه).

کنجکاوی سیری‌ناپذیری درباره‌ی افراد سرشناسی که در این دفتر کار می‌کردند داشتم. هزاران پرسش از محمد پورهرمزان داشتم. او مترجم بزرگ آثار لنین به فارسی، و افسری بود که در "قیام افسران خراسان" شرکت کرده‌بود و اکنون مسئول انتشارات حزب بود. دلم می‌خواست پای صحبت امیر نیک‌آئین و بهرام دانش بنشینم که صدای گرم و دلنشین‌شان را در سال‌های دور از رادیوی "پیک ایران" شنیده‌بودم. می‌خواستم عباس حجری را که در نظرم کوهی سربلند و استوار بود که ۲۵ سال زندان و شکنجه‌ی

ساواک و شاه را تاب آورده‌بود از نزدیک ببینم و برایش سر تعظیم فرود آورم. از تیزهوشی و نکته‌سنجی‌های منوچهر بهزادی، سردبیر "نامه مردم" بسیار شنیده‌بودم و دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش. اما... از سویی اهل خودشیرینی و آستان‌بوسی نبودم، و از سویی دیگر صابون دوران شاه و ساواک بر تنم خورده‌بود: مخفی‌کاری و "هرچه کم‌تر دانستن" از چند و چون رفقای هم‌رزم، هنوز در وجودم لانه داشت. غریزه‌ای ناشناخته به من می‌گفت که این دوران آزادی چندان پایدار نیست و فردایی تیره و تار مرا خواهند گرفت و آنگاه، زیر شکنجه، هرچه کم‌تر بدانم، بهتر است. از این رو سر در هر سوراخی نمی‌کردم و بی دلیل و بهانه به سراغ کسی نمی‌رفتم. به‌علاوه، دیدن ابوالحسن خطیب (رحمت)، چریک پیشین که اکنون به حزب پیوسته‌بود، در این راهروها، همواره برایم مانند تصویر پرستاری بود که در بیمارستان‌ها می‌آویزند و انگشتی بر لب دارد، به نشانه‌ی سکوت.

رحمت برایم اسطوره‌ی پنهان‌کاری بود. همین هفت هشت ماه پیش با او و همسرش سر و کار یافته‌بودم. آن دو در آغاز کارم، نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری را گوش می‌دادند، جاهایی از آن را پاک می‌کردند و سپس برای تکثیر به من می‌سپردند. در آن دیدارها بود که مجذوب رفتار متین و خوددارانه‌ی او شده‌بودم.

دو بار در ارتباط با کار مجله‌ی دنیا به اتاق محمد پورهرمزان رفتم. رفتارش را غریب یافتم. گرچه با آغوش باز می‌پذیرفتم، اما حواس نامتمرکزی داشت. در ریش پروفسوریش چنگ می‌زد و به فکر فرو می‌رفت. یک بار منوچهر بهزادی مرا خواست. یک حلقه نوار ضبط صوت قدیمی (ریل) داشت و می‌خواست به کاست تبدیلش کند، و مرا به او معرفی کرده‌بودند. همان‌قدر تیزهوش و نکته‌سنج بود که شنیده‌بودم. و یک بار دوست عزیزی را پیش عباس حجری بردم. این دوستم از سوی شورای محل کارش مأموریت یافته‌بود تا به وزارت کشور برود، لیست رسمی ساواکی‌ها را ببیند و همکاران ساواکی را شناسایی کند. این دوستم که هنوز عضو حزب هم نبود، پیشنهاد می‌کرد که از این فرصت برای شناسایی حزبی‌های ساواکی سود ببرد. "عباس آقا" را نیز همان کوه استواری یافتم که تصور می‌کردم.

و همین. سروکارم با اخگر بود برای کار "دنیا" و با ابوتراب باقرزاده برای کارهای شعبه‌ی تبلیغات و نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری، و اسماعیل ذوالقدر برای امور مالی خرید نوار خام و وسایل صوتی. دیرتر داستان قدری دگرگون شد و با احسان طبری بیش از همه نزدیک شدم.

پایی در اتاق "دنیا" داشتم، پایی در اتاق باقرزاده و شعبه‌ی تبلیغات، و پایی در محل تکثیر نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری. روزها به‌سرعت و با کار شدید می‌گذشت. و شب که به خانه‌ی خالی از همه چیز می‌رسیدم، در تنهایی می‌نشستم و پانصد صفحه دستنویس کتاب "مسائل زبان‌های ملی در اتحاد شوروی" نوشته‌ی م. ای. عیسی‌یف را که از انگلیسی به فارسی برگردانده‌بودم، بار دیگر می‌خواندم و ویرایش می‌کردم.

تابستان گذشته دو ماه خود را در اتاقی در خانه‌ی پدری در اردبیل زندانی کرده‌بودم و ترجمه کرده‌بودم. پدر و مادرم سر از کارم در نمی‌آوردند. پدرم گاه به اتاقم می‌آمد و نوشتنم را تماشا می‌کرد. سر زدنش بیشتر برای آن بود که مبادا من ۲۸ ساله سیگار بکشم، که البته پنهان از او می‌کشیدم. او اغلب آگهی استخدام مهندس مکانیک در روزنامه‌ها می‌یافت و نشانم می‌داد. در شگفت بودند که چرا دنبال کار و اشتغال و "زندگی" نمی‌روم. اما این آگهی‌ها راه به جایی نمی‌بردند. آزموده بودمشان. بیش از نود درصدشان می‌نوشتند که باید پنج سال یا بیشتر سابقه‌ی کار در آن زمینه داشته‌باشی، که من نداشتم. یکراست پس از دانشگاه به سربازی رفته‌بودم (و سرباز صفر هم شده‌بودم)، و بعد از فرار از سربازی، همین چند ماه پیش از آن، در اردیبهشت ۱۳۵۸ دولت مهندس بازرگان برگ پایان خدمت به امثال من داده‌بود. با یکی از دوستان حتی تا رشت هم رفته بودم و در آزمون سراسری استخدام آموزگار شرکت کرده‌بودم، و پذیرفته نشده‌بودم. این‌ها را پدرم می‌دانست، اما باز اصرار داشت که پیگیر باشم و دنبال "زندگی" بروم.

مادرم نیز پیوسته دخترانی را برایم نامزد می‌کرد. اما دل من در هوای دختران زیبای حزبی پر می‌زد. در یکی از میتینگ‌های حزبی دختری زیبا را دیده‌بودم و دل به او داده‌بودم. اما مهرداد فرجاد خبرم کرده‌بود که آن دختر نامزد دارد. ای که بخشکی شانس! همه‌ی دختران زیبای حزبی کسی را داشتند و سر من بی‌کلاه مانده‌بود! دیر جنبیده بودم. و اینک، در تنهایی خانه‌ام، که با مهر بی‌کران دوستانی، به رایگان در اختیار من نهاده‌شده‌بود، می‌نشستم، سر در کتاب فرو می‌بردم و از تشنگی برای عشق می‌سوختم. این‌جا نیز دوستان پیوسته نامزدهایی برایم می‌یافتند، اما در دام نمی‌افتادم. این روش را دوست نداشتم و آن را هم برای خودم و هم برای آن دختران کمی توهین‌آمیز می‌یافتم. می‌خواستم که خود کسی را ببینم و بپسندم و قدم پیش بگذارم، و آشنا شویم. اما چنین فرصتی، برای منی که غرق در دوندگی‌های حزبی بودم، پیش نمی‌آمد.

پس از شکست عملیات ارتش امریکا در بیابان‌های طبس در اردیبهشت گذشته، روزی نبود که "نامه مردم" درباره‌ی توطئه‌های امریکا بر ضد انقلاب ایران هشدار ندهد. و سرانجام اعلام شد که روز ۱۸ تیر طرح کودتای بزرگی (نوژه) فاش شده و نزدیک سیصد نفر از افراد ارتشی و غیر ارتشی دستگیر شده‌اند. گفته می‌شد که حزب و شخص کیانوری در افشای این طرح شرکت داشته‌اند و او با مقامات بالای کشور در این باره در تماس بوده‌است. او در جلسه‌ی پرسش و پاسخ ۲۶ تیرماه گفت:

«خوب، هفته‌ی پیش من در صحبتی که درباره‌ی اوضاع عمومی کشور کردم، گفتم که به‌زودی اطلاعات مهمی را خواهید شنید. ما اطلاع داشتیم از توطئه‌ی کودتا، البته خیلی پیش از توطئه و به‌طور دقیق. در آن ساعتی که من هفته‌ی پیش با شما صحبت کردم، اطمینان کامل داشتیم که توطئه‌ی کودتا در این مرحله در هم شکسته شده و منتظر بودیم که این مطلب اول رسماً از طرف دولت اعلام بشود، چون قبل از اعلام رسمی آن از طرف دولت، اعلام کردنش از طرف ما می‌توانست در راه دستگیری عناصر کودتا اشکال ایجاد کند.

[...] خوب، حالا می‌بینیم که تمام حرف‌های ما یکی یکی درست از کار در می‌آید. یکی دیگر از حرف‌هایی که ما زدیم این است که این گروه‌هایی [افغان] که آقای قطب‌زاده از این‌ور و آن‌ور با پول زحمتشکان ایران می‌برند مسافرت و به نمایش می‌گذارند، این‌ها جاسوس امریکا هستند. [روزنامه اطلاعات امروز می‌نویسد] «حجت‌الاسلام صفایی سرپرست سپاه پاسداران خراسان اعلام کرده‌است که رهبر جمعیت اسلامی افغانستان از عوامل امریکاست [...] او گفت از جمله نواری به‌دست آورده‌ایم که امریکایی بودن افراد جمعیت را محرز می‌کند. از طرف دیگر هزینه‌ی جمعیت به‌وسیله‌ی امریکا تأمین می‌شود و امریکا این جمعیت را تغذیه‌ی فکری و مادی می‌کند و خط مشی آن‌ها را دقیقاً امریکا تعیین می‌کند. [...] رهبر جمعیت اسلامی افغانستان – یعنی همان کسی که آقای قطب‌زاده ایشان را بردند در ژنو و در اسلام‌آباد و تبلیغات وسیعی درباره‌اش کردند – این رهبر جمعیت اسلامی افغانستان یکی از عوامل امریکا و در حال حاضر تحت تعقیب است.»»

حضور نظامی اتحاد شوروی در افغانستان فضای سیاسی جهان را تب‌آلود کرده‌بود. جهان غرب و بیشتر کشورهای مسلمان، از جمله ایران، یک‌صدا خواستار خروج ارتش شوروی از افغانستان بودند، و انواع گروه‌های اسلامی افغان را تقویت و حمایت می‌کردند.

در بیست‌وهشتم تیرماه المپیک ۱۹۸۰ در مسکو گشایش یافت، اما امریکا و ۶۴ کشور دیگر، از جمله ایران، این بازی‌ها را تحریم کردند و در آن شرکت نکردند. نشان این

المپیک، میشا، خرسکی تودل‌برو و بامزه، مورد علاقه‌ی توده‌ای‌ها و از جمله شخص کیانوری بود. سنجاق سینه و مدال‌هایی با شکل این خرسک نمی‌دانم از کجا در دفتر حزب پیدا شده‌بود و جوانان آن‌ها را به سینه‌ی خود می‌زدند.

همان شب تلویزیون "سیمای جمهوری اسلامی" فیلم معروف "کودتا" را نمایش داد که بر پایه‌ی کودتای نظامی امریکایی بر ضد دولت سالوادور آلنده در شیلی ساخته شده‌بود.

روز ۲۹ تیر "نامه مردم" به همین بهانه از کودتای امریکایی در شیلی و از شعار مردم در روزهای انقلاب "ایران شیلی نمیشه" یاد کرد. اما این روزنامه در صفحه‌ی نخست می‌نوشت:

«توجه کنید و اقدام کنید

گوشه‌ای از یک نقشه پردامنه

عوامل ضد انقلاب که توانسته‌اند در درون برخی از گروه‌های سپاه پاسداران و بعضی کمیته‌های انقلاب رخنه کنند، می‌کوشند به‌نام سپاه و کمیته انقلاب و با استفاده از لباس و امکانات آن‌ها حملات دامنه‌داری به نهادهای سیاسی، کتاب‌فروشی‌ها، نمایشگاه‌های ضد امریکایی، مراکز حزب توده ایران، و سایر سازمان‌های هوادار انقلاب ایران ترتیب دهند.

ما توجه رهبری سپاه پاسداران و کمیته مرکزی انقلاب را به این توطئه ضد انقلاب که گوشه‌ای از نقشه پردامنه ایجاد تشنج و نفاق‌افکنی و افروختن برخوردهای داخل نیروهای وفادار به انقلاب است جلب می‌کنیم.»

فردا، دوشنبه ۳۰ تیر ۱۳۵۹، از حوالی ظهر هر دم اخبار نگران‌کننده‌ای می‌رسید: جبهه‌ی ملی ایران در حیاط دفتر خود در خیابان کارگر جنوبی (سی‌متری، ششم بهمن) کمی پایین‌تر از میدان انقلاب (۲۴ اسفند) مراسمی به مناسبت سالگرد سی تیر ۱۳۳۱ داشت. گروهی "حزب اللهی" به این مراسم حمله کرده بودند و خشن‌تر و بی‌پرواتر از همیشه قصد رخنه در حیاط و ساختمان داشتند، مردم را می‌زدند، و هر مانعی را سر راه خود ویران می‌کردند. خبر می‌رسید که پس از تسخیر دفتر جبهه‌ی ملی قصد حمله به دفتر ما را دارند. ما همه در بیم و امید و نگرانی به‌سر می‌بردیم. اما در حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر سرانجام چماقداران عربده‌کش پیدایشان شد.

مانده بودم چه کنم. در اتاق مجله "دنیا" نشسته‌بودم و می‌کوشیدم حواسم را روی ویرایش نوشته‌ای جمع کنم. اما این کار ممکن نبود. نگران بودم. از خود می‌پرسیدم

چگونه می‌توانند از تنها در این ساختمان بگذرند و دفتر را تسخیر کنند. شکستن این در آسان نبود. اخگر گفت که کیانوری گفته که همه از دفتر بروند، اما خود کیانوری می‌خواهد بماند. برخاستیم. نوشته‌ها و مقاله‌های رسیده را اخگر جمع کرد، در کیفش گذاشت، و رفت. من به اتاق شعبه‌ی تبلیغات رفتم. باقرزاده آن‌جا تنها نشسته‌بود. گفت که با "عباس‌آقا" (حجری) صحبت کرده و تصمیم گرفته‌اند که هر دو در دفتر بمانند.

بیرون دفتر جوانان حزبی گرد آمده‌بودند تا شاید بتوانند راه را بر چماقداران سد کنند. من نیز به آنان پیوستم. می‌گفتند کیانوری گفته که "درگیر نشوید! فقط شعار ضد امریکایی بدهید!" خیابان باریک ۱۶ آذر نمی‌دانم چگونه بند آمده‌بود و ماشینی در سرازیری آن در حرکت نبود. توده‌ی چماق و فریاد و دشنام و ریش از راه می‌رسید. پنجاه شصت نفر بیشتر نبودند. شعار می‌دادند: "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله!"، "مرگ بر شوروی!"، "این لانه‌ی جاسوسی نابود باید گردد!" جوانان حزبی شعار می‌دادند: "مرگ بر امریکا! مرگ بر امریکا!" من برای شعار دادن همواره مشکل داشتم: اگر سخنی از ژرفای دلم بر نمی‌آمد، نمی‌توانستم آن را به صدای بلند فریاد بزنم. اکنون نیز ربطی میان این چماقداران ریشو و شعار "مرگ بر امریکا" نمی‌یافتم، و دهانم به فریاد باز نمی‌شد. اما چه می‌کردم؟ از بی‌چارگی و بنا به رهنمود من نیز به فریاد آمدم و شعار را تکرار کردم. رفیق نازنین و دوست‌داشتنی‌ام، "عبدی"، از رده‌های بالای سازمان جوانان حزب، همان که با "لادا"ی آبی‌رنگش در خیابان‌های تهران رانندگی آموخته‌بودم، نزدیک من ایستاده‌بود، دهانش را تا چند سانتی‌متری صورت جوانی شیک و آراسته، که هیچ شباهتی به چماقداران نداشت، پیش برده‌بود و عرق‌ریزان و برافروخته، با تمام نیرو فریاد می‌زد: "مرگ بر امریکا! مرگ بر امریکا!". چیزی نمانده‌بود که اشکش هم سرازیر شود. اما آن جوان آراسته با خونسردی تمام، آرام می‌گفت: "این دفتر را دیگر نمی‌بینی...!" از کجا می‌دانست؟ به نظرم می‌آمد که این دو یکدیگر را می‌شناسند.

حزب برای دفاع از ستاد خود از شهربانی کمک خواسته‌بود و گروهی پاسبان در کنار دیوار میان چماقداران و دفتر حزب ایستاده‌بودند. اما فشار چماقداران هر دم بیشتر می‌شد. می‌دیدم و می‌شنیدم که فرمانده پاسبان‌ها با بی‌سیم با جایی حرف می‌زند. کسی گفت که دارد از دفتر رئیس جمهور بنی‌صدر کسب تکلیف می‌کند. او داشت می‌گفت:

- ... جلوشان را بگیریم یا نه؟ بگوشم...

- ...

- دستور می‌فرمایید از ورودشان ممانعت بکنیم، یا نه؟ بگوشم...

- ...

- دارند از دیوار بالا می‌روند...، بگوشم...

و لحظاتی بعد پاسبان‌ها و افسر فرماندهشان بی هیچ دخالتی دور شدند و رفتند. هیاهوی غریبی بود. گروهی از مهاجمان، شعاردهان و ناسزاگویان، از کرکره‌ی کتاب‌فروشی طبقه‌ی هم‌کف و بر شانه‌های همدیگر بالا رفته‌بودند و داشتند پنجره‌ی طبقه‌ی دوم را می‌شکستند. یکی از جوانان حزبی نمی‌دانم چرا مرا برگزید تا بپرسد: رفیق، چه کنیم؟ نگاهش کردم. نامزدش در کنارش ایستاده‌بود و پرسان و نگران نگاهم می‌کرد. نمی‌شناختمشان. ظاهر این جوان کمی شبیه مهاجمان بود و ته‌ریشی داشت. گفتم: اگر می‌توانید، قاطی‌شان شوید و سعی کنید منحرفشان کنید. او نگاهی به نامزدش کرد، نامزدش سری به تأیید فرود آورد، و جوان به‌سوی چماقداران رفت. دقایقی بعد دیدمش که با نامزدش در کناری ایستاده است. پرسیدم چه شد؟ گفت:

- سعی کردم، ولی فایده‌ای ندارد. به حرف من گوش نمی‌دهند. برنامه‌ی کار خود را از قبل می‌دانند.

اکنون چند نفری از مهاجمان از پنجره‌ی شکسته به طبقه‌ی دوم ساختمان راه یافته‌بودند، و کمی بعد تمامی دفتر را تصرف کردند. ما هنوز آن پایین ایستاده‌بودیم و شعار می‌دادیم. گفته می‌شد که کیانوری دارد با سردسته‌ی مهاجمان گفت‌وگو می‌کند. یکی از چماقداران ژتون‌های پلاستیکی را که برای گرفتن ناهار به‌کار می‌رفت، از پنجره نشان می‌داد و فریاد می‌زد:

- ببینید! این‌جا قمار می‌کردند!

یکی دیگر رشته‌های کاغذی را که با کاغذخردکن بریده شده‌بودند نشان می‌داد و فریاد می‌زد:

- اسناد جاسوسی را نابود کرده‌اند!

ناگهان به یاد آوردم که ای‌کاش میکروفون گران‌بهایی را که همین چند روز پیش برای ضبط بهتر صدای کیانوری در جلسه‌ی "پرسش و پاسخ" خریده بودم و در اتاق شعبه‌ی تبلیغات بود، با خود بر می‌داشتم. هیچ فکر نکرده‌بودم که پاسبان‌های شهربانی در بی‌پناهی رهایمان می‌کنند. هیچ فکر نکرده‌بودم که این چماقداران می‌توانند به این آسانی به درون دفتر راه یابند. و تازه... آخ... آروس یک ضبط‌صوت کاست بزرگ و سنگین ساخت شوروی داشت که خراب شده‌بود و داده‌بود که درستش کنم. یافتن قطعات الکترونیکی روسی یا معادل آن‌ها کار آسانی نبود. ضبط‌صوت را در دفتر تبلیغات گذاشته‌بودم تا سر فرصت کاری برایش بکنم، و اینک، آن نیز به یغما رفته‌بود.

در ساعت سه‌ونیم خبر رسید که گروهی نیز به رهبری "حجت‌الاسلام والمسلمین" هادی غفاری به دفتر سازمان جوانان حزب در خیابان نصرت حمله کرده‌اند، چند تن از اعضای سازمان را چاقو زده‌اند، دفتر را ویران و تسخیر کرده‌اند، جاسازی موجود در پشتی یک مبل را یافته‌اند، و فهرست کامل نام اعضای بخش دانشجویی سازمان جوانان را به‌دست آورده‌اند.

اوضاع بسیار غم‌انگیزی بود. چه می‌کردیم؟ زور و چماق بر متانت و شکیبایی پیروز شده‌بود. به‌تدریج پراکنده شدیم و رفتیم. اکنون بی‌خانمان شده‌بودیم.

مهاجمان خود را "جوانان مسلمان جنوب [تهران]" می‌نامیدند. فردا "نامه مردم" به شکلی بسیار فقیرانه و در چهار صفحه و در تیراژی بسیار کم منتشر شد. و روز بعد، چهارشنبه ۱ مرداد، "نامه مردم" نوشت:

«چه کسانی در هجوم به دبیرخانه کمیته مرکزی حزب توده ایران و تخریب و اشغال آن شرکت داشتند؟

"جوانان مسلمان جنوب" چه کسانی هستند؟

افغان‌های وابسته به گروه‌های امریکایی – افغان و گروهک ضد انقلابی – مائوئیستی حزب رنجبران، در این توطئه شرکت فعال داشتند.

[...] همه کسانی را که اکنون نام "جوانان مسلمان جنوب" بر خود نهاده‌اند به یک چوب نمی‌توان راند ولی ما دقیقاً می‌دانیم که در پس آن‌ها به‌ویژه گردانندگان آنان مشتی اوباش، چاقوکش و لومپن که شعبان بی‌مخ‌های تاریخ همواره از پشتیبانی بی‌دریغ آن‌ها برخوردار شده‌اند یافت می‌شوند. به‌علاوه ما دقیقاً می‌دانیم که در بین آن‌ها افرادی وجود داشته‌اند که علاوه بر ایفای نقش هدایت‌کننده‌ی این توطئه‌ی خائنانه، چهره و نامشان با محافل و گروه‌های آشکارا مشکوک امریکایی، رابطه دارد.

در میان مهاجمین چند نفر افغان دیده می‌شوند که یکی از آن‌ها که توسط هواداران حزب توده ایران دستگیر و به مأموران انتظامی تحویل داده شد از اعضای یکی از همان گروه‌های به‌اصطلاح اسلامی افغانستان بود که کارت عضویت وی نیز به‌دست آمد. [...]

عده‌ای دیگر از مهاجمین که نقش بسیار فعال و رهبری‌کننده داشتند، از اعضای گروهک ضد انقلابی – مائوئیستی حزب رنجبران بودند. یکی از این ضد انقلابیون، سازمانده و رهبر تخریب طبقه‌ی اول دبیرخانه بود. از دیگر چهره‌های شناخته‌شده‌ی این گروه در میان مهاجمین، می‌توان از محمد ارسی، از رهبران این گروهک، فریدون دهقانی

و فرهاد گرمچی، از دیگر فعالین این گروه نام برد. سهروان از دیگر فعالین "حزب رنجبران"، از دیگر سازماندهان این هجوم ضد انقلابی بود. از دیگر چهره‌های شناخته‌شده‌ی "جوانان مسلمان جنوب"، فروشنده‌ی "رنجبر" در سه‌راه جمهوری و چند تن از اداره‌کنندگان دو بساط این گروهک در جلوی دانشگاه تهران و سعید شباهنگ از مائوئیست‌های دست‌اندرکار نشر کتاب است.

[...] آری، توطئه از "سیا" و امپریالیسم امریکا منشاء گرفته‌است. [...]».

پس جوان آراسته‌ای که به عبدی می‌گفت "این دفتر را دیگر نمی‌بینی" باید یکی از همین‌ها باشد که عبدی سابقه‌ی آشنایی از خارج با او داشته‌است. عکس آن فرد افغان و تصویر کارت شناسایی‌اش نیز در همین شماره چاپ شده‌بود. روز بعد، دوم مرداد، "نامه مردم" خبرهایی از دیگر روزنامه‌ها درباره حمله به دفتر حزب نقل می‌کرد:

«روزنامه‌ی "صبح آزادگان" نوشته‌است: «جوانان... دست به عمل انقلابی تصرف مرکز جاسوسی حزب توده‌ی خائن زدند و هنگام ورود به ساختمان با دو بمب روبه‌رو شدند که یکی نارنجک و دیگری تی‌ان‌تی با چاشنی بوده است... با یکی دو دستگاه کاغذ خردکنی (از آن‌ها که در مرکز جاسوسی امریکا بوده‌است) روبه‌رو شدیم و یک سری فیلم و عکس بود که اعضای دولت در آن مشخص شده‌بودند و آدرس و مشخصات هر کدام (!)... دیروز از مسکو با این محل تماس گرفته می‌شد که متأسفانه موفق به ضبط تلفنی نشدیم (!)... خود آقای کیانوری برادران را تهدید به مرگ کردند(!) یک سری از اسناد جاسوسی به دادستانی برده شده‌است و یک سری از آن "هنوز" موجود است. در این اسناد ارتباط حزب توده با عبدالرحمن قاسملو نیز مشخص شده‌است(!)»»

روزنامه‌ی "جمهوری اسلامی" نیز ضمن "آگاه" ساختن مردم از این‌که «انواع و اقسام کتاب‌ها و نشریات غیر قانونی و چوب و چماق و وسایل کوهنوردی!» در دفتر کشف شده اضافه می‌کند «هواداران حزب توده سعی در ایجاد درگیری داشتند که با هشیاری پلیس و پاسداران این توطئه خنثی گردید».

یک روزنامه‌ی دیگر نیز خبر از کشف بطری "عرق" داده‌است.»

و یکشنبه ۵ مرداد "نامه مردم" نوشت که هادی غفاری، سردسته‌ی اصلی هر دو حمله به دفتر حزب و دفتر سازمان جوانان، در توضیح این حمله‌ها گفته‌است:

«ما تا کنون فاشیست‌بازی در نیاوردیم ولی از این به‌بعد فاشیست‌بازی در می‌آوریم... تصمیم ما بر این است که تمام دفاتر و سازمان‌های غیر از خط امام (!) را بگیریم... یکی از این حزب‌ها، حزب کثیف توده بود. البته بعد از صحبت من، مردم (!) ریختند و دفترشان را... گرفتند. بدانند حالا دیکتاتوری ملایی است».

دادستانی کل کشور اطلاعیه‌ای صادر کرد، حمله‌ی خودسرانه به دفاتر گروه‌ها را محکوم کرد و خواستار بازپس دادن آن‌ها شد، اما هیچ‌کس برای این اطلاعیه و دادستانی کل کشور تره هم خرد نکرد. آن جوان درست گفته‌بود: این دفتر را دیگر ندیدیم.

و در همین روز ۵ مرداد ۱۳۵۹ بود که شاه در مصر درگذشت.

***

آروس تا ماه‌ها پس از آن از راه‌های گوناگون سراغ ضبط‌صوتش را از من می‌گرفت. هیچ نمی‌دانم چه بر سر آروس آمد.

محمد پورهرمزان، امیر نیک‌آئین (هوشنگ ناظمی زاهدانی)، بهرام دانش، عباس حجری، منوچهر بهزادی، رحمت (ابوالحسن خطیب)، مسعود اخگر (رفعت محمدزاده کؤچری)، ابوتراب باقرزاده، اسماعیل ذوالقدر، مهرداد فرجاد، و عبدی را (که دریغا نام کاملش را نمی‌دانم)، جمهوری اسلامی در تابستان ۱۳۶۷ اعدام کرد.

کتاب "مسائل زبان‌های ملی در اتحاد شوروی" را عبدالله شهبازی، آنگاه که پس از دستگیری محمد پورهرمزان به مسئولیت انتشارات حزب رسید، برای چاپ و انتشار آماده کرد، اما نمی‌دانم کار به چه مرحله‌ای رسیده‌بود که در هفده بهمن ۱۳۶۱ ضربه‌ی جمهوری اسلامی بر حزب فرود آمد و شهبازی را نیز با خیلی‌های دیگر گرفتند. هیچ نمی‌دانم بر سر کتاب چه آمد.

***

هوشنگ اسدی در کتاب خاطراتش نوشته‌است که او از سوی "نامه مردم" برای تهیه‌ی گزارش از المپیک به مسکو اعزام شده‌بود و او بود که از آن‌جا به دفتر اشغال‌شده‌ی حزب در تهران تلفن می‌زد. ("نامه‌هایی به شکنجه‌گرم"، اچ اند اس مدیا، لندن ۱۹۹۱، ص ۳۲۴)

۶۷

سرانجام نوبت آن گفت‌وگوی سرنوشت‌ساز می‌رسد. سپتامبر ۱۹۹۰ است. دوره‌ی کار من در این شرکت با حقوقی که اداره‌ی کار می‌پرداخت به پایان رسیده، و شرکت باید تصمیم بگیرد که آیا مرا می‌خواهد و استخدام می‌کند، یا نه. اگر نگهم دارند، تا شش ماه نیمی از حقوقم را اداره‌ی کار می‌پردازد، به‌شرط آن‌که قرارداد استخدام دائم با من ببندند. به سود شرکت است که مهندسی را که لازم دارد، تا شش ماه با نصف حقوق به خدمت بگیرد.

از حرف‌های همکاران دستگیرم شده که وضع شرکت تعریفی ندارد و همین پیش پای من ده نفر از افراد کلیدی یک‌یک شرکت را ترک کرده‌اند و در پی کارهای دیگری رفته‌اند. این شرکت، با سابقه‌ی بیش از هشتاد سال، مخترع چندین محصول صنعتی پر مشتری، تا همین دو سه سال پیش از نظر سودآوری به نسبت تعداد کارکنان، در ردیف دوم شرکت‌های سراسر سوئد قرار داشته. مقام نخست را گروه موسیقی معروف "آبا" ABBA داشته، و بعد شرکت ما بوده، و همین دندان طمع کسانی را تیز کرده‌است. یک شرکت معروف شرکت ما را خریده، موجودی میلیونی صندوق آن را به جیب زده، و بعد آن را فروخته‌است. صندوقمان اکنون کم‌وبیش خالیست، اما شرکت در پی جبران نیروی متخصصِ از دست‌رفته است.

به سرپرست دوره‌ی آموزشی اداره‌ی کار، آسار، تلفن می‌زنم، این چیزها را تعریف می‌کنم، و می‌پرسم که اگر خواستند استخدامم کنند، چه ماهیانه‌ای بخواهم. اگر استخدامم نکنند، بیخ ریش آسار می‌مانم و او باید جای دیگری برایم پیدا کند. او می‌گوید که سیزده‌هزار و پانصد کرون اگر بدهند، خیلی خوب است.

ساعتی بعد در اتاق رئیسم هوکان رو در رو نشسته‌ایم، و او می‌پرسد که اگر قرارداد استخدام با من نبندند، آیا می‌شود که همین‌طور بمانم و از اداره‌ی کار ماهیانه بگیرم؟ می‌خواهد اداره‌ی کار را تا واپسین قطره بدوشد! می‌گویم که گمان نمی‌کنم، و او می‌تواند خود زنگ بزند و از مسئول من در اداره‌ی کار بپرسد. پیداست که خودش خوب می‌داند، و این تیری‌ست که در تاریکی می‌اندازد. می‌پرسد:

– اگر استخدامت نکنیم، چه می‌کنی؟

پرسش بدی‌ست. هیچ دلم نمی‌خواهد به آن فکر کنم. من‌ومن کنان می‌گویم:

- خب، جاهای دیگری هست — و می‌دانم که در این لحظه هیچ جای ذخیره‌ی دیگری ندارم. می‌پرسد:

- یعنی باز مدتی از اداره‌ی کار ماهیانه می‌گیری؟

چه زرنگ است! به کجا می‌خواهد برسد؟ چه نقشه‌ای در سر دارد؟ برایش توضیح می‌دهم که اداره‌ی کار تنها یک بار چنین امکانی را به هر کسی می‌دهد. می‌گوید:

- یعنی پس باید جایی را پیدا کنی که استخدام شوی؟ کجا؟

می‌گویم: - جاهایی هست...

در مصاحبه‌ی چند ماه پیش، در آستانه‌ی آغاز به "کارآموزی" در این‌جا، او از سوابق کارم پرسیده، و گفته‌ام که در ایران رئیس دفتر فنی یک کارخانه‌ی پروفیل آلومینیوم بوده‌ام، اما از سابقه‌ی کارگری در شوروی چیزی نگفته‌ام. می‌گوید:

- به‌هرحال، ما مایلیم تو این‌جا بمانی. از کارت راضی هستیم. و درست است که تازه از دانشگاه بیرون نیامده‌ای و سابقه‌ی کار هم داری، اما ما تو را به عنوان مهندس تازه‌فارغ‌التحصیل می‌توانیم استخدام کنیم، و از روی جدول اتحادیه‌ی مهندسان، ماهیانه‌ی کسی با شرایط تو، پانزده هزار کرون است. متأسفانه بیش از این نمی‌توانیم بدهیم. می‌خواهی بروی کمی فکر کنی؟

شادی کمرنگی در دلم می‌دود. "تاکتیک" حکم می‌کند که در جا "بله" را نگویم؛ باید بگویم که می‌روم و فکر می‌کنم؛ باید چانه بزنم؛ باید وانمود کنم که جای دیگری پیشنهاد بهتری به من شده... اما نیرویی ناشناخته دهانم را می‌گشاید، و می‌گویم:

- فکر کردن لازم نیست! همین خوب است!

و در جا پشیمان می‌شوم. به نظرم می‌رسد که او خوشحال نیست و دارد فکر می‌کند که می‌توانست با ماهیانه‌ی کمتری نیز مرا نگه دارد. اما دیگر کار از کار گذشته‌است. می‌گوید که برگ‌های قرارداد را برای امضا پیشم خواهد آورد، و مرخصم می‌کند.

یس! یس! استخدام شدم! نگهم می‌دارند! در آستانه‌ی یکی از بزرگترین بحران‌های اقتصادی سوئد، در شرایطی که بیکاری در حال گسترش است، من این‌جا می‌مانم. آسار گفت سیزده هزار و پانصد کرون، اما این‌جا پانزده هزار کرون به من می‌دهند. یس! یس!

به آسار زنگ می‌زنم و خبر می‌دهم که استخدام شده‌ام. او خوشحال می‌شود. کارش را کم کرده‌ام. هرچند که این محل را نیز خودم یافتم و نه او. اما حقوقم را که می‌گویم، رگه‌ای از حسادت در آهنگ صدایش می‌دود. حسادت سوئدی‌ها معروف است.

***

درجا یک پروژه جلویم می‌گذارند: نوشتن برنامه‌ای که نمای گسترش‌یافته‌ی کمپرسور را به‌شکل خودکار در کاد CAD ترسیم کند. یعنی برنامه‌ای که چند مشخصه‌ی هندسی و شرایط کار کمپرسور را در آن وارد کنی، برنامه همه‌ی محاسبات لازم را انجام دهد، و فرمان‌های لازم را به نرم‌افزار کاد بفرستد، و کاد با این فرمان‌ها، نقشه و نمای مورد نظر را "بی دخالت دست" ترسیم کند! برای این کار باید همه‌ی جزئیات ساختمان درون این نوع کمپرسور را بدانم، که هیچ، هیچ نمی‌دانم؛ باید زبان کاد را بدانم و فرمان‌های آن را بشناسم، که هیچ، هیچ نمی‌دانم. باید برنامه‌نویسی به زبان فرترن را خوب بدانم، اماخیلی کم می‌دانم.

در دوره‌ی اداره‌ی کار چند روزی با یک کاد بسیار ابتدایی و بچه‌گانه قدری "بازی" کرده‌ایم و یک مستطیل و یک دایره ترسیم کرده‌ایم، و همین. اما این‌جا یک کامپیوتر مرکزی داریم که تمام فضای یک اتاق سه متر در چهار متر را در زیر زمین ساختمان اشغال کرده‌است، نرم‌افزار کاد در آن نصب شده، و در سرمای سوئد اتاق این کامپیوتر را با کولر خنک می‌کنیم، و دو نقشه‌کش ترمینال‌های رنگی متصل به این کامپیوتر دارند و با قلم‌های "دیجیتایزر" و با کاد نقشه می‌کشند.

خوشبختانه این کامپیوتر مرکزی در حال مرگ است، و تازه ترمینال اضافی نداریم که من بتوانم با آن کار کنم. چاره را در آن می‌یابیم که یک کامپیوتر شخصی PC برای من بخرند، و این نخستین پی‌سی شرکت است با صفحه‌ی تصویر رنگی، و پروسسور ۳۸۶! داس DOS نسخه‌ی ۵ روی آن نصب شده و ویندوز نسخه ۳,۰ را نیز جداگانه برایش می‌خریم. همچنین مایکروسافت فرترن نسخه ۵,۰. با کمی مطالعه و جست‌وجو، یک نرم‌افزار کاد ساده برای پی‌سی و داس، به‌نام جنریک کاد Generic CADD پیدا می‌کنم، پیش از خرید با کلی چانه زدن از نماینده‌ی فروش آن بیرون می‌کشم که این نرم‌افزار را به‌جای حرکت موشواره، با فرمان‌های دوحرفی نیز می‌توان هدایت کرد، و این درست همان چیزی‌ست که می‌خواهم.

و اکنون کار است و کار است و... کار. خط بعد از خط، یک‌یک، باید با فرمان‌هایی که می‌نویسم کشیده شوند. مقدار زیادی محاسبات هندسی باید صورت گیرد. یک دنیا زاویه و مثلثات. درود بر دبیر ریاضیاتمان آقای داداش‌زاده که مثلثات را این‌قدر خوب یادم داد. کد می‌نویسم، کامپایل می‌کنم، برنامه را می‌رانم، خروجی را به نرم‌افزار کاد می‌برم، می‌رانم، و نقشه‌ی ترسیم‌شده را تماشا می‌کنم: نه، لابد یک رقم اعشار غلط افتاده که این خط رفته تا روی سقف. و کار با فرترن شرکت مایکروسافت برای پی‌سی شکنجه‌ی بزرگی‌ست، که تا امتحانش نکرده‌باشید، نمی‌دانید چه می‌گویم.

از من پرسیده‌اند که این پروژه چه‌قدر وقت می‌برد، و من همین‌طوری گفته‌ام سه ماه. از کجا بدانم چه‌قدر وقت می‌برد؟ بودجه‌ی سه‌ماهه برای آن گذاشته‌اند. و من نشسته‌ام یک‌نفس، و برای نقطه‌به‌نقطه، خط‌به‌خط، و جزء‌به‌جزء ترسیم نمای درون کمپرسور فرمان نوشته‌ام، و نوشته‌ام، و نوشته‌ام، و امتحان کرده‌ام، و پاک کرده‌ام، و نوشته‌ام، و امتحان کرده‌ام...

این مانیتور رنگی پی‌سی مانند اجاق مایکرو داغ می‌کند: صورتم، دست‌هایم، و چشمانم می‌سوزد. ابتدا پشت هر دو دستم زخم اگزما بیرون می‌زند، و سپس سراسر هر دو بازویم تا آرنج، یک تکه، اگزما زده‌است. پوست هر دو بازو و پشت دستانم مانند تخته سخت، خشک، چاک‌چاک، سرخ، و پر شوره شده‌است. می‌خارد. آب از چاک‌ها بیرون می‌زند. چه کنم؟ چاره‌ای نیست. باید این کار را نیز به بهترین شکل ممکن به پایان برسانم. حالا که شرکت مرا استخدام کرده، نمی‌توانم نا امیدشان کنم. نباید فکر کنند که روی یک شانس پوچ داو گذاشته‌اند. باید بکوشم که چه دیدی، شاید برای کسان دیگری نیز همین‌جا جای پایی باز کنم؟ باید برای ما، پناهندگان ایرانی، آبرو بخرم.

هنوز تعداد ساعت‌های مفید گزارش‌شده برای این کار به دو ماه هم نرسیده که نخستین نسخه‌ی نرم‌افزار من آماده‌ی نمایش است. پانزده نفر از سران شرکت، نقشه‌کشان و مهندسان طراحی را جمع می‌کنم، کامپیوترم را به اتاق کنفرانس می‌برم، و کارم را نشانشان می‌دهم. نما و نقشه‌ای که باید ترسیم شود، یک شاهکار مهندسی‌ست که یکی از کارکنان قدیمی شرکت که اکنون بازنشسته‌شده، اختراعش کرده‌است. در این نقشه منحنی تغییرات حجم گاز درون کمپرسور، و در کنار آن نمای برش و گسترش درون کمپرسور، و شکل دریچه‌های ورودی و خروجی گاز ترسیم می‌شود. این‌ها همه به هم ربط دارند، و با یک خط‌کش و گونیا می‌توان روی این نما خطی کشید و ظرفیت کمپرسور را "دید" و جای سوراخ‌های پاشش روغن و غیره را به‌دقت تعیین کرد. در جلسه، در حضور همه، از یکی از نقشه‌کشان که متخصص ترسیم همین نماست، می‌پرسم که ترسیم آن هر بار چه‌قدر وقت می‌برد. می‌گوید نصف روز، و من می‌دانم که خیلی "تخفیف" می‌دهد و در شرایط عادی دست‌کم سه روز صرف آن می‌کند. نشانشان می‌دهم که با برنامه‌ای که نوشته‌ام، برای هر کمپرسور دلخواهی، با هر اندازه‌ای، چند عدد وارد می‌کنید، و در چهار دقیقه نقشه و نمای حاضر و آماده را از چاپگر تحویل می‌گیرید!

همه روی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شوند. باورشان نمی‌شود. با هم بحث می‌کنند. می‌خواهند که این و آن مدل کمپرسور را هم برایشان بکشم. دو نقشه‌کش آشکارا

ناراضی‌اند. بی‌گمان دارند فکر می‌کنند که اهمیت کارشان از بین رفته. و من چه کرده‌ام؟ آیا با کمک به اتوماتیک کردن بخشی از کار، به "نیروی کار"، به "طبقه‌ی کارگر" خیانت کرده‌ام؟ گمان نمی‌کنم. من این دو نقشه‌کش را از کار یک‌نواخت و تکراری کشیدن و کشیدن یک نقشه‌ی تکراری نجات داده‌ام. اکنون آنان می‌توانند کارهای خلاقانه‌تری بکنند. یکی از مهندسان صدایش را بلند می‌کند، صدایی که رنگ حسادت را همه در آن می‌شنوند، و می‌گوید:

– البته باید بگویم که این نما هنوز کامل نیست و باید فلان و فلان را هم به آن اضافه کرد.

خب، که چی؟ باشد، آن‌ها را اضافه می‌کنم. و پرسش بعدی این است که، خب، حالا بقیه که به این پی‌سی دسترسی ندارند، چه باید بکنند؟ رئیسم هوکان کمی به فکر فرو می‌رود و بعد اعلام می‌کند که یک "اتاق کامپیوتر" درست می‌کنیم، این پی‌سی را توی آن می‌گذاریم، و هر کس که خواست، می‌تواند برود آن‌جا و این نقشه را بکشد. اما این طرح هرگز عملی نمی‌شود. تا مدتی من خود با فشار چند دگمه این نما را برای خواستارانش ترسیم و چاپ می‌کنم، و بعد به‌تدریج همه‌ی کارکنان شرکت صاحب پی‌سی می‌شوند و به شبکه وصل می‌شوند. نقشه‌کشان نیز خیلی زود ارزش کار مرا در می‌یابند و دوستم می‌شوند.

قدردانی ویژه‌ای از من نمی‌شود. ماهیانه‌ام اضافه نمی‌شود. این‌قبیل نرم‌افزارها را نمی‌توان در اروپا به عنوان اختراع به ثبت رساند. به‌گمانم این نرم‌افزار آفریده‌ی من نیز خود شاهکاری‌ست! اما قدردانی را به شکل دیگری دریافت می‌کنم: هنگام ناهار همه‌ی مغزهای شرکت بر گرد میزی می‌نشینند که من نیز آن‌جا افتاده‌ام: گونار که کار برنامه‌نویسی برای آزمایشگاه را از سر خود وا کرد و به گردن من انداخت، و برایش انجام دادم؛ بوسه، استاد دانشگاه صنعتی سلطنتی که در حل معادلات حالت گاز تترا فلوئورو اتان در مانده‌بود و من حلش کردم؛ مهندسان ثبت اختراعاتمان، و... این‌جا از جمله یوران Göran رئیس امور مالی و حسابداری شرکت نیز می‌نشیند. از استان اسمولاند در جنوب سوئد است، با لهجه‌ی غریب مردمان آن دیار که خود سوئدی‌ها هم گاه به‌سختی آن را می‌فهمند. اینان معروف‌اند که مانند اصفهانی‌های خودمان اقتصادشان خوب است، پس شغل یوران برازنده‌ی اوست. اینان معروف به بیگانه‌ستیزی نیز هستند. اما این یوران عشق و علاقه‌ی عجیبی به من دارد. اغلب از پدیده‌ی بوس – اینشتین، یعنی رفتار اتم‌ها در نزدیکی دمای صفر مطلق، آن‌جا که "مایعات" به‌جای پایین ریختن، رو به بالا حرکت می‌کنند، و نیز از شگفتی‌های ریاضیات و اعداد اول بحث به میان می‌کشد، و من که این

چیزها را در نشریات سطح "علم برای همه" می‌خوانم، با همپایی و همراهی با او در بحث، و پاسخ‌های از دید او هوشمندانه‌ام، قند در دلش آب می‌کنم. و او یک بار قانون نانوشته‌ی فرهنگ سوئدی را زیر پا می‌گذارد و سر میز ناهار و در حضور همه ناگهان می‌گوید:

- هیچ می‌دانید که کارآمدترین کارمند شرکتمان کیست؟

همه در سکوت منتظراند که او خود بگوید، و او با انگشت مرا نشان می‌دهد. سکوت ادامه می‌یابد، و من با خونی که به چهره‌ام دویده، سر به زیر می‌افکنم، خود را به نفهمیدن می‌زنم، و دستانم را با زخم‌های اگزما زیر میز پنهان می‌کنم.

***

آن چهار دقیقه با کامپیوترهای امروزی به ثانیه‌ها رسیده‌است.

۶۸

از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۶۱ (نه سال) دو نشریه‌ی آذربایجان شوروی را مشترک بودم: هفته‌نامه‌ی "ادبیات و هنر" Әдәбиjjат вә Инчәсәнәт و ماهنامه‌ی "آذربایجان" Азәрбаjҹан ارگان اتحادیه‌ی نویسندگان جمهوری آذربایجان. این نشریات به کتابفروشی ساکو در تهران می‌آمدند و آن‌جا تحویلشان می‌گرفتم.

با خواندن این نشریات و تماشای عکس‌ها و کارت پستال‌های باکو، از آن دور عاشق باکو بودم. در رؤیاها به باکو سفر می‌کردم و به دیدن جاهایی می‌رفتم که عکسشان را دیده‌بودم یا وصفشان را در ترانه‌ها می‌شنیدم. حتی یک بار نمی‌دانم به کدام اداره در باکو نامه‌ای نوشتم و از آرزویم برای آن‌که روزی در کنسرواتوار آذربایجان شاگرد آهنگساز بزرگ قارا قارایف Kara Karayev (Qara Qarayev) باشم، سخن گفتم. در آن دوران ساواک همه‌ی نامه‌های به مقصد شوروی را سخت زیر نظر داشت و نمی‌دانم که آیا نامه‌ام به مقصد رسید، یا نه: پاسخی نگرفتم.

تا دو سال پس از ورود به شوروی، دیدار باکو دست نداد. در ماه‌های نخست ورودمان با آن‌که جایی در حومه‌ی باکو بودیم، اجازه نداشتیم که به شهر برویم. اکنون در تابستان ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) از کارم در مینسک پایتخت بلاروس مرخصی اجباری داشتم. رئیسم گریگوری ایوانوویچ اصرار داشت که یک "پوتوفکا" путёвка بگیرم. پوتوفکا به برگه‌ی اجازه‌ی سفر برنامه‌ریزی‌شده به استراحتگاه‌های دولتی در جاهای ییلاقی شوروی می‌گفتند. اما من پول کافی برای چنین سفری نداشتم. سرانجام تصمیم گرفتم که با ماهیانه‌ای که تازه گرفته‌بودم دل به دریا بزنم و به باکو بروم. دوستان فراوانی آن‌جا داشتم که می‌توانستم پیششان بمانم و خرج هتل نداشتم. و رفتم.

نخستین برخوردم با اهل باکو خوب نبود: دیر وقت شب در فرودگاه باکو فرود آمده‌بودم و می‌خواستم چیزی بخورم. در تنها رستوران فرودگاه پرنده پر نمی‌زد. مرد خدمتکار رستوران حاضر نبود صورت غذایی نشانم دهد، یا قیمتی بگوید. پیوسته می‌پرسید "خب، چه می‌خورید؟ بگویید، من برایتان می‌آورم!" سرانجام گوشت و سیب‌زمینی خشکی آورد که به‌زحمت خوردمش و پول کلانی بابتش پرداختم، بی هیچ قبض و رسیدی.

با اتوبوس قراضه‌ای تا شهر رفتم. تاریک بود و تنها در مرکز شهر برخی عمارت‌هایی که با نورافکن روشنشان کرده‌بودند برایم آشنا بود. گروه بزرگی از دوستان و آشنایانم را در محله‌ی احمدلی جا داده‌بودند، و باقی راه را می‌باید با دو مترو تا احمدلی می‌پیمودم.

کوچه‌های احمدلی خاکی و ناهموار بود. این‌جا هیچ نشانی از چمن و گل‌کاری و تزیین‌های شهری نبود. پیدا بود که این شهرک را ناتمام و شتابزده به ساکنانش سپرده‌اند، تا شاید به‌تدریج آبادش کنند. پرسان رفتم و "دوم ۵۰" (خانه‌ی شماره ۵۰) و خانه‌ی دوستم را یافتم. دوستم با گشودن در و دیدن مرده‌ای متحرک، موجودی لاغر و استخوانی و با چشمانی فرو رفته، که به‌سختی تصویری از دوست دو سال پیشش را به یادش می‌آورد، آن‌چنان یکه خورد که چیزی نمانده‌بود که پس بیافتد. و هیچ چیز گویاتر از تصویری نیست که از خود در نگاه و واکنش دیگران می‌بینید.

جهانی شگفت‌انگیز بود، این‌جا، احمدلی: آپارتمان‌های این‌جا تنها چند ساعت در روز آب داشتند. با روان شدن آب، اهل محل به هم خبر می‌دادند، و همه به خانه می‌رفتند تا آب ذخیره کنند. بسیاری از دوستانم وان‌های خانه‌شان را برای ذخیره‌ی آب به‌کار می‌بردند و در کف وانشان گل و لای و زنگ لوله‌ها ته‌نشین می‌شد. به یاد ندارم که در دو هفته‌ای که در باکو بودم چگونه دوش گرفتم و خود را شستم. به‌گمانم به خانه‌ی دوستان دیگری در محله‌ی "رازین" رفتم که وضع آبشان بهتر بود.

دومین برخورد با اهل باکو نیز خوب نبود: در بقالی باقی پول خرید یک شیشه کفیر (ماست روسی) را ندادند، و در پاسخ اعتراض، آن شیشه را با یک شیشه کفیر کپک‌زده و گندیده عوض کردند. پس از آن بود که دوستان یادم دادند که پس دادن بقیه‌ی پول در این‌جا رایج نیست.

دادن و گرفتن رشوه کاری روزمره و رایج و علنی بود و در تمامی نظام و ارکان این جامعه ریشه دوانده‌بود. به آن "حرمت" می‌گفتند، و توجیهشان این بود که "زندگی در این جامعه دشوار است، و ما با دادن حرمت به یکدیگر احترام می‌گذاریم و به هم کمک می‌کنیم!" اما معلوم نبود که اگر کسی پول کافی نداشت، چه باید بکند. آشنایان داستان‌های تکان‌دهنده‌ای از رشوه‌خواری در پزشکی رایگان سوسیالیستی می‌گفتند: خانمی از ایرانیان به هنگام زایمان دچار مشکل شد و نیاز به سزارین داشت. پزشک از او رشوه خواست تا عملش کند. این خانم پول نداشت. پزشک او را به حال خود رها کرد، کودک مرده به‌دنیا آمد، و ضربه‌ی روانی سختی بر آن خانم وارد شد؛ یا مردی از ایرانیان آپاندیسیت داشت. جراح صد روبل رشوه خواست تا آمپول بی‌حسی به او بزند. مرد پول نداشت. او را بدون بی‌حسی عمل کردند، و او بعد از آن رعشه‌ای شد.

گوشت، هفتاد سال پس از برقراری سوسیالیسم، در این‌جا جیره‌بندی و کوپنی بود، و در عوض میوه آن‌قدر فراوان بود که سر باغ دورش می‌ریختند، به عکس ِ بلاروس که گوشت فراوان بود و میوه گیر نمی‌آمد. آیا "اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده"ی شوروی نمی‌توانست میان این دو جمهوری تبادل محصولات را سامان بدهد؟ بی‌آبی، ویرانی، رشوه‌خواری، کلاه‌برداری در "جامعه‌ی سوسیالیسم پیشرفته"ای که با تبلیغاتش گوش جهان را کر کرده‌بود؟

هوای جاهایی از شهر بوی نفت می‌داد، و این‌جا و آن‌جا، در گوشه و کنار خیابان‌ها، در میان خانه‌ها و محله‌های قدیمی دکل‌های فرسوده و زنگ‌زده و متروک حفاری نفت دیده می‌شد.



رهبران حزب توده ایران در باکو نیز، مانند دیگر شهرهای محل سکونت ایرانیان، فرهنگ خبرچینی از یکدیگر را ترویج و تشویق می‌کردند. کسانی دیده می‌شدند که پیوسته پشت در این و آن گوش ایستاده‌اند، و بهانه‌شان این بود که دارند دنبال کفش کودکشان می‌گردند. و پشت در دفتر کار امیرعلی لاهرودی رهبر محلی حزب همواره گروهی از اینان نیز در میان دیگران به صف نشسته بودند تا گزارش خبرچینی‌هایشان را بدهند. جلسه‌های حزبی به جایی برای کشمکش‌ها و تسویه حساب‌های شخصی تبدیل شده‌بود که اغلب به شکل ساختگی ایجاد شده‌بود و هیچ جوهر واقعی نداشت.

اوضاع بسیار غم‌انگیز و نومیدکننده‌ای بود. دوستان و رفقای سابق همه با مهری بی‌پایان این‌جا آغوش به رویم گشوده‌بودند اما آنان خود نیز اغلب غرق در غم‌ها و

گرفتاری‌های شخصی یا عمومی بودند. انتظار دلداری یا روحیه و نیرو گرفتن از آنان بیهوده بود. حتی شاید انتظار داشتند که از من دلداری و نیرو بگیرند، و نمی‌دانستند چه بر من رفته و چه در دل دارم. به‌جای استراحت و لذت بردن از مرخصی پس از یک سال و نیم کار سنگین، غم جهانی بر دلم سنگینی می‌کرد.

مجسمه‌ی سرگئی کی‌روف از سران انقلاب بالشویکی بر بلندترین تپه‌ی کنار باکو ایستاده‌بود. در سال‌های شیفتگی به باکو، ساعت‌ها به کارت پستال چشم‌انداز بلوار ساحلی باکو از فراز این مجسمه چشم دوخته‌بودم و آرزو کرده‌بودم که روزی به دیدار آن بروم.

اما اکنون، آن‌جا، در محل، می‌اندیشیدم: این همه نابسامانی و عقب‌ماندگی پس از شصت سال سوسیالیسم و چهل سال پس از پایان جنگ بزرگ؟ این همه نابسامانی در وضع حزب خودمان؟ خسته بودم. نگران آینده بودم. رؤیاهایم پوچ در آمده‌بودند.

پیکره‌ی یادبود "۲۶ کمیسر باکویی" را برای خودِ مجسمه و نه برای کمیسرها، بسیار دوست می‌داشتم و هنوز دوست می‌دارم: گویی پرومته است که شکنجه‌ی ابدی را به جان خریده و فروتنانه آتش را به پیشگاه انسان‌ها تقدیم می‌کند. رسم بود که زوج‌های جوان دسته گلی می‌آوردند و روی بازوان این مجسمه می‌نهادند.



یکی از آرزوهایم آن بود که "کافه مروارید" را در بلوار ساحلی باکو از نزدیک ببینم و اگر شد چای در آن بنوشم. اما حتی به نزدیکی‌های آن نیز نرفتم.

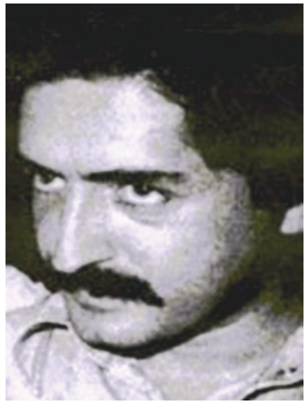


حتی دریا نیز ابرو در هم کشید و به خود راهم نداد: سرد بود و نمی‌شد تن به آب زد.

خسته و دلمرده به رنج روزمره‌ی نان در آوردن در مینسک بازگشتم. سال بعد سفر دیگری به باکو کردم، با داستانی غم‌انگیزتر، و همین: دیگر باکو را ندیده‌ام.

مجسمه‌ی کی‌روف را با فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ برچیدند و اکنون "بلندترین میله‌ی پرچم جهان" را به‌جای آن کاشته‌اند. یادبود "۲۶ کمیسر باکویی" را نیز در ژانویه‌ی ۲۰۰۹ ویران کردند. آشنایانی که به‌تازگی در احمدلی بوده‌اند، می‌گویند که محله و آپارتمان‌ها به ویرانه‌ای می‌ماند. راه رفتن در راه پله‌های نیمه‌فروریخته‌ی آن‌جا ترسناک و خطرناک است. هیچ‌کس به ساختمان‌ها رسیدگی نمی‌کند. بنا بر برخی شایعات، صاحبان زمین‌ها منتظراند که مردم از آن‌جا بروند تا بتوان ساختمان‌ها را کوبید و در این منطقه‌ی مشرف به دریا ویلاهایی گرانقیمت ساخت. و جالب آن‌که برخی از ایرانیانی که سال‌ها پیش به غرب آمدند، اکنون به باکو برگشته‌اند، و آپارتمان‌هایی را که در آن زمان داشتند بار دیگر تصاحب کرده‌اند – به عنوان خانه‌هایی ییلاقی برای اقامت در دوران مرخصی و سفر از غرب، و یا برای فروش!

۶۹



اکنون دیگر دفتر کار نداشتیم. شعبه‌ی تشکیلات تهران آپارتمانی در جاده قدیم شمیران (خیابان شریعتی) نزدیک سه راه ملک داشت که به‌ظاهر دفتر یک شرکت مهندسین مشاور بود. پس از دستگیری کسی و لو رفتن این دفتر، آن را در اختیار شعبه‌ی تبلیغات و من نهادند تا به عنوان مرکز تکثیر نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری و دیگر نوارهای حزب استفاده شود.

خود جلسه‌های "پرسش و پاسخ" که تا پایان تیرماه ۵۹ در دفتر حزب در خیابان ۱۶ آذر برگزار می‌شد، پس از اشغال دفتر اکنون جای ثابتی نداشت. اکنون دیگر هر هفته کار سیم‌کشی و نصب بلندگو نداشتم. جلسه هر هفته یا دو هفته یک بار در خانه‌ی رفیقی برگزار می‌شد. ساعاتی پیش از جلسه تکه کاغذی از تشکیلات تهران برایم می‌آمد که نشانی خانه‌ای را بر آن نوشته‌بودند. ضبط صوت سیاری را بر می‌داشتم و دقایقی پیش از ساعت معین به محل جلسه می‌رفتم. اغلب اعضای یک حوزه‌ی حزبی میهمان جلسه بودند. کیانوری پس از من وارد می‌شد، به پرسش‌هایی که به دستش رسیده‌بود پاسخ می‌داد، صدایش را ضبط می‌کردم، و میهمانی ادامه داشت و تازه خودمانی شده‌بود که می‌رفتم تا نوار را برای تکثیر آماده کنم.

متغیر بودن جای جلسه را هیچ نمی‌پسندیدم. غریزه‌ای، چیزی در مغز استخوانم، می‌گفت که این کار غلط است. با خود می‌اندیشیدم که اگر مرا بگیرند، چگونه می‌توانم مقاومت کنم و این همه خانه را لو ندهم؟ این را به مهرداد فرجاد معاون شعبه‌ی تبلیغات، که در واقع همه‌کاره‌ی شعبه بود نیز گفته‌بودم. اما او در خفقان ساواک در ایران نبود و این‌گونه ترس‌ها در اعماق وجودش، در غریزه‌اش، ریشه ندوانده بود. خطر را چندان جدی نمی‌گرفت. پس به خیال خودم راهی یافتم: نشانی را یک بار نگاه می‌کردم و تکه کاغذ را بی‌درنگ نابود می‌کردم. پس از جلسه نیز از راهی جز راه آمدنم محل را ترک می‌کردم و می‌کوشیدم هرگز به آن خانه و جایش فکر نکنم.

این روش اغلب کارآمد بود. یک بار لازم شد که پس از دو ماه به یکی از این خانه‌ها بروم، و نتوانستم پیدایش کنم. چه خوب! اما نشانی‌های "سرراست" را نمی‌شد فراموش

کرد. فردای یکی از پرسش و پاسخ‌ها در خانه‌ای در آریاشهر، کیانوری تماس گرفت و گفت که کاغذهایی را در آن خانه جا گذاشته و خواست که بروم و آن‌ها را برایش بیاورم. رفتم، خانه سر جایش بود، و کاغذها را گرفتم. چه بد!

وسیله‌ی رفت‌وآمدم یک وانت قراضه‌ی داتسون بود که یک توده‌ای قدیمی که شرکت ساختمانی داشت به شعبه‌ی تبلیغات هدیه کرده‌بود و من بی گواهینامه می‌راندمش.

دو ماه از آغاز این وضع نگذشته‌بود که در آغاز مهرماه ۵۹ حمله‌ی همه‌جانبه‌ی عراق به ایران آغاز شد. بمب‌افکن‌های صدام حسین روی فرودگاه مهرآباد هم بمب‌هایی انداختند. در شهر خاموشی اعلام شد و شب‌ها چراغ خیابان‌ها خاموش بود؛ روشنایی از خانه‌ها نمی‌باید دیده می‌شد؛ و ماشین‌ها باید با چراغ خاموش حرکت می‌کردند و یا کاغذ کاربن آبی روی چراغ‌ها می‌چسباندند.

بخش دشوار و حوصله‌سوز کار من تازه پس از جلسه آغاز می‌شد. کیانوری اغلب بیش از دو ساعت حرف می‌زد و من می‌بایست حرف‌هایش را در دو کاست یک‌ساعته می‌گنجاندم. باید سکوت‌ها را حذف می‌کردم؛ نیم‌جمله‌های بی‌معنی، من‌ومن کردن‌ها، جمله‌های تکراری، سرفه‌ها، جمله‌های حاشیه‌ای و نامربوط را می‌بریدم؛ تکه‌هایی را به خواست او یا بنا بر منطق گفتار جابه‌جا می‌کردم و... با آن‌که در طول جلسه یادداشت می‌کردم که در دقیقه‌ی چندم سکوت طولانی و کجا سرفه شد و کجا تپق زده‌شد، باز ویرایش نوار هرگز کم‌تر از پنج ساعت طول نمی‌کشید. بسیار پیش می‌آمد که تنها برای چند ثانیه که در نوار جا نمی‌گرفت، می‌بایست دقایقی طولانی دنبال جمله‌ای و سکوتی برای حذف کردن می‌گشتم.

بی‌درنگ پس از جلسه، تا ساعتی پس از نیمه‌شب، گرسنه و تشنه و تنها، با گوشی روی گوش، این کارم یک‌نفس ادامه داشت. ساعت یک و نیم پس از نیمه‌شب، منگ از صدای کیانوری که هفت – هشت ساعت پی‌درپی بر گوش‌هایم کوبیده شده‌بود، با وانت قراضه در خیابان‌های تاریک و سوت و کور می‌راندم تا انتهای خیابان هاشمی در غرب تهران، تقه‌ای آهسته بر در حیاط خانه‌ای می‌زدم، رفیقی پاورچین می‌آمد، در را می‌گشود، پچ‌پچ کنان در سیاهی غلیظ نیمه شبِ خاموشی سلام و احوالپرسی می‌کردیم، نسخه‌ای از نوار را به او می‌دادم و می‌رفتم تا تکه نانی و آبی در جایی پیدا کنم و بخورم.

کار آن رفیق به نظرم حوصله‌سوزتر از کار من بود: او تا بامداد بیدار می‌نشست، و حرف‌های کیانوری را روی کاغذ می‌آورد. چه کار دشواری! پیش از ظهر فردا متن

نوشته‌ی پرسش و پاسخ کیانوری به دست منوچهر بهزادی سردبیر "نامه مردم" می‌رسید. بهزادی نوشته را ویرایش می‌کرد و برای چاپ به محمد پورهرمزان مسئول شعبه‌ی انتشارات می‌رساند، و چند روز بعد جزوه‌ی پرسش و پاسخ منتشر می‌شد. چندی، به‌گمانم هنگامی که بهزادی به مسافرت رفته‌بود، ویرایش نوشته را نیز به من سپردند. و چه کار دشواری بود شستن و رفتن متن گفتار.

فردای جلسه همچنین می‌باید ده نسخه از نوارها را به خود کیانوری می‌رساندم. نمی‌دانم آن‌ها را چه می‌کرد. هم نوارها و هم جزوه‌ها خواستاران فراوانی داشتند. کار پر تب و تاب تکثیر و پخش نوارها از بامداد همان روز آغاز می‌شد. و این کار بیش از سه سال، هر هفته یا دو هفته یک بار تکرار شد و ادامه داشت.

مهرداد خیلی وقت‌ها مرا با اصرار به خانه‌ی پدریش در شمیران می‌برد. می‌نشستیم، خوراک ساده‌ای می‌خوردیم و از هر دری می‌گفتیم. یک بار از فعالیت‌هایش در ایتالیا می‌گفت و از جمله گفت که نواری از شب تحصن بزرگ و پنج‌هزارنفری دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) در آبان ۱۳۵۶ را در جلسه‌های گوناگون در اروپا پخش می‌کرده است. آورد و گوشش دادیم. نوار خرابی بود که صداهای گنگی تنها بر یک لبه از چهار لبه‌ی آن ضبط شده‌بود و صدا تنها از یک بلندگو شنیده می‌شد. اما، چه جهان خردی! این صدای من بود که داشتم می‌گفتم: «دوستان عزیز، آقای به‌آذین دبیر کانون نویسندگان و آقای دکتر مهران رئیس دانشگاه به میان ما آمده‌اند. خواهش می‌کنم لطفاً به سخنان ایشان گوش دهید!»

من و مهرداد از دو خمیره‌ی به‌کلی متفاوت بودیم: من اگر چیزی از دستم رها می‌شد، به زمین نرسیده می‌گرفتمش؛ اگر کسی چیزی می‌پرسید، هنوز دو کلمه نگفته حرفش را تا ته می‌خواندم و پاسخ را نیز آماده داشتم؛ دوچرخه سوار هنوز جلوی ماشینم نپیچیده، ترمز را گرفته‌بودم. اما مهرداد، آه چه آرام بود! اگر چیزی می‌پرسیدی، نگاهت می‌کرد، بعد سرش را به زیر می‌افکند، کارش را ادامه می‌داد، ثانیه‌هایی نفس‌گیر دیرتر سر بر می‌داشت، نگاهت می‌کرد، گردنش را و سرش را کمی تاب می‌داد، و با کندی پاسخ این پرسش را نه، که پاسخ حرف دو دقیقه پیش تو را می‌داد! گاه احساس خفقان می‌کردم و رنج می‌بردم از کندی بعضی آدم‌ها. اما مهرداد را دوست داشتم. صمیمانه دوستش داشتم.

یکی از دغدغه‌هایش آن بود که با تسخیر دفتر حزب معلوم نبود بر سر پول فروش نوارهای پرسش و پاسخ چه آمده‌است. می‌گفت که "اسمال آقا" (اسماعیل ذوالقدر، صندوقدار حزب) می‌گوید که پول فروش نوارهای پرسش و پاسخ بر نگشته‌است. من با

فروش نوارها هیچ سروکاری نداشتم. هر چند وقت یک بار ده هزار تومان به پول آن موقع (که قیمت "نامه مردم" پانزده ریال بود) از "اسمال آقا" می‌گرفتم، یکصد کارتون دویست‌تایی نوار کاست خام سونی (که می‌دانستیم قلابی‌ست) یا "اسمت Smat" در جایی نزدیک بازار تهران می‌خریدم، چهار تن بار را بر وانتی که ظرفیتش دو تن بود سوار می‌کردم و در سربالایی تهران تا سه راه ملک در جاده قدیم شمیران می‌بردم. درود بر داتسون قراضه که خم به ابرو نمی‌آورد! دوبله پارک می‌کردم، بچه‌های تکثیر نوار بسیج می‌شدند: از خیابان تا طبقه‌ی دوم ساختمان، دوان، نفس‌زنان و عرق‌ریزان، دست‌به‌دست کارتون‌های چهل کیلویی را می‌دادیم و تا کسی شکی نبرده، کار را تمام کرده‌بودیم.

نوارها در شبکه‌ی حزبی پخش می‌شد، و بعدها حزب تصمیم گرفت که به‌جای خرید نوار خام، نوارهای موجود را از شبکه‌ی حزبی جمع کند تا بار دیگر رویشان ضبط کنیم. و این بار تازه‌ای بر دوش ما می‌نهاد: باید نوارها را پاک می‌کردیم تا بتوانیم دوباره رویشان ضبط کنیم. برای پاک کردن نوارها وسیله‌ای وجود داشت که از دو آهنربای قوی تشکیل می‌شد. کاست را یک بار و دو بار از میان آن عبور می‌دادیم و پاک می‌شد. اما این وسیله کیفیت نوار را پایین می‌برد، آن را مغناطیسی می‌کرد، نوار با مغناطیس شدید، هدهای دستگاه‌های تکثیر ما را مغناطیسی می‌کرد، صدا بد ضبط می‌شد، و پیوسته گله و شکایت از اعضای حزب می‌رسید که صدا خراب است.

تا هنگامی که دفتر حزب دایر بود، جوانی به‌نام سعید در اتاقکی یک متر در یک متر در دفتر حزب قوطی‌های نوار را می‌چید، آن‌ها را به نمایندگان شهرستان‌ها یا نواحی حزبی می‌فروخت، پول می‌گرفت، و در دفتری وارد می‌کرد. سعید را تشکیلات تهران به شعبه‌ی تبلیغات معرفی کرده‌بود. من او را نمی‌شناختم و جز همین نام سعید هیچ چیز دیگری از او نمی‌دانستم. هرگز ندانستم که با تسخیر دفتر حزب بر سر دفتر و دستک سعید و خود او چه آمد و آیا او پول‌ها را در همان اتاقک می‌گذاشت یا با خود می‌برد.

***

مهرداد فرجاد، اسماعیل ذوالقدر، منوچهر بهزادی، و ابوتراب باقرزاده را جمهوری اسلامی اعدام کرد. تقی کی‌منش را جمهوری اسلامی زیر شکنجه کشت. کیانوری، آن توده‌ای قدیمی صاحب وانت داتسون، و م. ا. به‌آذین را جمهوری اسلامی در زندان‌ها شکنجه داد و در واقع کشتشان.

۷۰



سلام آزاده‌جان!

راستش را بخواهی در پیچ‌وخم‌های ذهنیتم گم‌ات کرده‌ام. دیگر پیدایت نمی‌کنم؛ دیگر نمی‌بینمت؛ دیگر ندارمت. راست آن است که نمی‌دانم برای که می‌نویسم: به نام تو می‌نویسم، اما گویی دارم برای دل خودم می‌نویسم؛ دارم با خودم درد دل می‌کنم. خب چه عیبی دارد؟ این روزها آدم خیلی‌ها را می‌بیند که در کوچه و خیابان می‌روند، الکی وانمود می‌کنند که دارند "هندز فری" توی گوشی موبایلشان حرف می‌زنند، اما از کجا معلوم که در واقع با خودشان درد دل نمی‌کنند؟

نوروز را در خانه ماندم، در برابر تصویر قدی مونیکا بل‌لوچی ایستادم، و با نو شدن سال در ساعت ۱۲ و یک دقیقه و ۵۶ ثانیه ظهر جام شراب را بالا بردم و خواستم بگویم "سلام بر زیبایی"، اما مثل همیشه بغض گلویم را گرفت و تا جرعه‌ای از شراب را ننوشیده‌بودم، نتوانستم سلام را به‌صدای بلند بگویم.

حالا کار نداریم! بگذریم! می‌خواستم درباره‌ی دختران زیبای شهرم برایت بنویسم. بفرما، یک نمونه:

کلاس ششم دبستان را که تمام کردم، مادرم مدیر یکی از دبستان‌های دخترانه‌ی اردبیل بود. عبور از سد "امتحان نهایی" ششم دبستان در آن روزگار شکستن یکی از شاخ‌های غول شمرده می‌شد، زیرا با پذیرفته‌شدن در این امتحان‌ها راه دبیرستان به روی دانش‌آموزان گشوده می‌شد. من با نمره‌های درخشانی از این سد گذشته‌بودم و اکنون در پایان کلاس هفتم (کلاس اول دبیرستان) بودم که مادرم خواست که با او بروم، در جلسه‌ی امتحان نهایی دبستان او کنار چند دختر بنشینم و در حل مسأله‌های حساب کمکشان کنم.

نمی‌دانم مادرم حضور مرا در جلسه‌ی امتحان در کنار دختران برای آموزگاران دبستان دخترانه یا بازرسان احتمالی چگونه توجیه می‌کرد. اما چاره‌ای جز اطاعت

نداشتم. رفتم، در کنار دخترانی که مادرم نشان می‌داد نشستم، و بی سر و صدا و با حالتی که گویا من این جا هیچ کاری ندارم و هیچ کاری نمی‌کنم، یواشکی، حل مسأله‌ها را گفتم و آنان نوشتند. دو تن از اینان دو خواهر بودند که به گمانم از شهر دیگری بودند، پدرشان از ارتشی‌های کله‌گنده‌ی مأمور خدمت در واحدی از لشگر ۳ زرهی مستقر در اردبیل بود، و دخترانش را به مادرم "سفارش" کرده بود.

اینان دخترانی برازنده و دلربا بودند، اما در همان حالی که در کنارشان نشسته‌بودم و زیرلبی کمکشان می‌کردم، نگاه منِ بی‌دل نگاه دختر دیگری را شکار کرده‌بود. دختری ریزه، با چشمانی گرد و سیاه، و موی صاف و کوتاه و سیاه، پیوسته نگاهم می‌کرد، بی‌گناه، پرسشگر و پر التماس. با نگاهش دلم را، وجدانم را، سوراخ می‌کرد و به زبان بی‌زبانی می‌گفت: "پس من چی؟" نگاهم بر چشمان افسونگر او، خاموش و زیر لب، به دختران دیگری کمک می‌کردم، و دلم از این بی‌عدالتی سخت به‌درد آمده‌بود. اما چه می‌کردم؟ مادرم دستور کمک به او را نداده‌بود، و هنوز شورشگری را نیاموخته‌بودم.

تیپ آن دخترک در ذهنم و در دلم کنده شد، و هنوز آن قیافه، قیافه‌ی کاترین زتا جونز در فیلم "شیکاگو"، یکی از دوست‌داشتنی‌ترین تیپ‌ها برای من است. راستش را بخواهی، آزاده‌جان، هر بار با دیدن قیافه‌ای مشابه، دلم بی‌اختیار فرو می‌ریزد. دست خودم نیست. چه کنم؟

با آغاز سال تحصیلی بعدی با شادمانی دریافتم که او نیز، بی یاری کسی، از سد امتحان‌ها گذشته و به دبیرستان راه یافته‌است. کم‌کم نامش را آموختم: مهنوش. و شگفت آن‌که خانه‌شان سر راه خانه‌ی من به دبیرستانم بود و بسیاری از روزها هنگام رفتن به دبیرستان یا راه بازگشت او را می‌دیدم سر راه دبیرستانش. و خب، دل صاحب‌مرده‌ی مرا که می‌شناسی، آزاده‌جان: بی آن‌که بدانم و اراده‌ای و عقل و منطقی در کار باشد، کار از کار گذشته‌بود و دل به او باخته‌بودم، و این نخستین "عشق" زندگانیم بود.

او یکی از انگشت‌شمار دختران بی چادر شهرمان بود و این نیز البته بر جذابیت او می‌افزود. تازه، او هنگام جشن‌های رسمی روی صحنه‌ی سالن بزرگ دبیرستان پهلوی برای فرهنگیان و بزرگان شهر می‌رقصید. یکی از رقص‌های او "مجسمه" بود.

کم‌کم دل و دینم به‌کلی از دست رفته‌بود. بدجوری "عاشق" شده‌بودم. همه کاری می‌کردم تا بتوانم سر راه او قرار گیرم، نگاهش کنم، و نگاهش را شکار کنم. و همین! در آن روزگار اگر دختران در کوچه و خیابان این شهر کوچک و به‌شدت دینی با پسران حرف می‌زدند، در جا برایشان حرف در می‌آوردند و آوازه‌ی "بدنامی" دختر بیچاره در

شهر می‌پیچید. پس مهنوش حق داشت که توی کوچه اعتنایی به من نکند. اما من نگاهش را می‌خواستم، لبخندش را می‌خواستم، صدایش را می‌خواستم بشنوم، و جز نگاهی گریزان چیزی نصیبم نمی‌شد. سخت شوریده و بی‌قرار بودم. سخت غمگین و افسرده بودم. به شعر و شاعری افتاده‌بودم. از جمله سروده بودم:

تو مرا گیج می‌کنی، مهنوش!
آن‌طور که "مجسمه" می‌رقصی،
تو مرا گیج می‌کنی، مهنوش!
[...]

بیرون از وقت مدرسه اجازه نداشتم که از خانه بیرون بروم، به سر کوی او بروم، و فرصتی برای حرف زدن با او به چنگ آورم. تا آن‌که روزی، فرصت غریبی دست داد.

زمستان سخت و پر برفی بود. شامگاهی در آستانه‌ی نوروز یکی از بستگان مادریم از بندر انزلی آمد و با خود دو ماهی سفید تازه آورد. ما همه ماهی سفید را دوست داشتیم و این ارمغان نوروزی بسیار شادمانمان کرد. در آن روزگار هنوز یخچال در خانه‌ها نبود، یا به‌هرحال ما نداشتیم. ماهی تازه نیز به‌ندرت در اردبیل گیر می‌آمد. ماهی یخ‌زده هنوز اختراع نشده‌بود. مادرم در جا دست‌به‌کار شد تا ماهی را سرخ کند. اما دو ماهی برای ما زیادی بود. مادرم با همسر آقای محمود درایه رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش اردبیل دوست بود. آن زوج نیز مانند مادرم از گیلان بودند و بعدها دانستم که به اردبیل "تبعید" شده‌بودند. مادر یکی از ماهی‌ها را داد که ببرم برای خانم درایه. چه فرصتی! اکنون می‌توانستم سر راه سری به کوی دلدار نیز بزنم!

در برف و یخبندان و تاریکی دوان رفتم، خانم درایه با دیدن ماهی سفید از شادی پر در آورد، و من شتابان به‌سوی کوی دلدار دویدم. خانه‌شان در انتهای پس‌کوچه‌ای بن‌بست بود.

در کورسوی تک‌چراغ کوچه قدری پرسه زدم. اما، که چی؟ منتظر چه بودم؟ این هنگام، در این سرما و تاریکی، هیچ ممکن نبود که مهنوش از خانه بیرون آید. سردم بود و هیجان‌زده بودم. تا کی می‌توانستم با آن حال بی‌هدف آن‌جا پرسه بزنم؟ این فرصت طلایی داشت از دست می‌رفت. باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم. اما چه کاری؟ چه کاری...؟ دست‌کم باید می‌دیدمش. اکنون دیگر نمی‌توانستم او را ندیده به خانه برگردم.

آن‌سوی در خانه‌شان دیوار کمی عقب رفته‌بود، برف را از بام خانه آن‌جا ریخته‌بودند و تل بلندی از برف درست شده‌بود. از بالای آن برف‌ها به‌راحتی به بامشان می‌رسیدم. هیچ باکم نبود، یا راست آن‌که هیچ فکرش را هم نکردم که اگر کسی مرا در حال بالا رفتن یا پایین آمدن یا روی بام خانه ببیند، چه خواهد شد. دل به دریا زدم، از برف‌ها بالا رفتم، و روی بام خزیدم.

از ساختمان خانه‌شان هیچ نمی‌دانستم. امیدوار بودم که دست‌کم حیاطشان را ببینم. نیم‌خیز تا لبه‌ی بام رفتم: عجب! روی بامِ دالانی بودم که به حیاطی می‌رسید. آن‌سوی حیاط اتاق بزرگی بود با پنجره‌هایی رو به حیاط، و مهنوش و همه‌ی خانواده‌اش در آن اتاق بودند. بهتر از این نمی‌شد! اکنون می‌توانستم دل سیر و در لباس خانگی تماشایش کنم.

آنان در روشنایی اتاق بودند و من در تاریکی. ممکن نبود مرا ببینند. با این حال روی بام به شکم خوابیدم و به‌جای آن‌که سرم را از لبه‌ی بام بالا ببرم، از درون سوراخ ناودان نگاه می‌کردم. این‌طوری برآمدگی سرم را از لبه‌ی بام نیز کسی نمی‌دید. برای خودم هم عجیب بود که این جیمزباندبازی‌ها را از کجا یاد گرفته‌ام. هنوز چند سالی مانده‌بود تا تلویزیون به شهر ما بیاید و فیلم‌های پلیسی ببینم.

توی اتاق دعوایی جریان داشت و خواهران بر سر هم فریاد می‌کشیدند. پس در خانه‌ی آن‌ها هم دعوا پیش می‌آید؟ چیز زیادی از مهنوش نمی‌دیدم. جایم را تغییر دادم اما سودی نداشت. دوربین لازم داشتم. فکر می‌کردم که شاید مهنوش جایش را تغییر دهد. اما چند دقیقه بعد او به حیاط آمد و دلم ریخت. حیاط تاریک بود و آن‌جا نیز چیز زیادی از او نمی‌دیدم. او به گوشه‌ی حیاط رفت که گویا مستراحی در آن‌جا بود. پس او هم به مستراح می‌رود؟!

داشت دیر می‌شد. پدر و مادرم دلواپس می‌شدند. باید خود را به خانه می‌رساندم. اکنون فهمیده‌بودم که چیزی بیش از این بالای آن بام گیرم نخواهد آمد. اما شاد بودم از این که کاری کرده‌ام، گامی برداشته‌ام، و توانسته‌ام مهنوش را در خانه‌اش ببینم. آرام و نیم‌خیز به‌سوی لبه‌ی دیگر بام بازگشتم، تیر چوبی کلفتی را که از بام به‌سوی کوچه بیرون زده‌بود زیر بازو گرفتم و آویزان شدم تا به کف کوچه بپرم، اما درست در لحظه‌ای که کنار در خانه آویزان بودم، صدای پایی از پشت در آمد. کسی آمد، و کلون چوبی پشت در را کشید. ای داد! چه کنم؟ بپرم، یا آویزان بمانم؟ اگر کسی در را باز کند و بیرون بیاید، در هر دو حالت رسوا می‌شوم. موهای تنم سیخ شد. دلم چون دل کبوتری می‌زد. اگر این‌جا و در این حال گیر می‌افتادم افتضاح بزرگی بر پا می‌شد. چه کنم؟ چه

کنم؟ غریزه‌ای حکم کرد که آویزان بمانم تا دست‌کم با صدای افتادنم توجه کسی را که پشت در بود جلب نکنم. و این تصمیم درستی بود: او، هرکه بود، کلون پشت در را انداخت و رفت.

نفسی به راحتی کشیدم. لحظه‌ای بعد پایین پریدم و دوان به‌سوی خانه رفتم. این چه دیوانگی بود که کردم؟ عقل نداشتم؟ آیا "عشق" عقل را زایل می‌کند؟

حاصل این دیوانگی آن بود که مهنوش از آن پس برایم عادی‌تر شد. اکنون به دیده‌ی دیگری او را می‌نگریستم. اما ماجرا هنوز پایان نیافته‌بود. نزدیک‌ترین دوست و همکلاسیم که سوز و گداز این "عشق" مرا می‌دانست، بی آن‌که به من بگوید، آن شعر مرا به دختر عمه یا نمی‌دانم دختر خاله‌اش که همکلاسی مهنوش بود داد، و او نیز که چندان دوستی با مهنوش نداشت، در جمع همکلاسی‌ها و با حالتی رسواگر شعر را به مهنوش داد، و گریه‌اش را در آورد.

روزی، بی‌خبر از همه‌جا در خانه نشسته‌بودیم که در زدند. رفتم، در را گشودم، و خشکم زد: خواهر بزرگتر مهنوش بود، ژیلا، که خود آیتی بود و نیمی از پسران شهر نیز عاشق او بودند. اما هم ژیلا و هم آن پسران در گروه سنی بزرگ‌تر از من بودند و من حتی جرئت نمی‌کردم که به عاشق شدن به ژیلا فکر کنم. و اینک، او همچون الهه‌ی عشق در برابر من ایستاده‌بود. تند و جدی پرسید: - مادرت هست؟ آن‌قدر شگفت‌زده بودم که هیچ واکنشی نمی‌توانستم نشان دهم. هاج و واج نگاهش می‌کردم. کنارم زد، با گام‌های استوار از دالان گذشت، و من نیز به دنبالش. از دهلیز گذشت، در اتاق نشیمن را گشود، و روی فرش کف اتاق به‌سوی مادرم رفت که چهارزانو نشسته‌بود. مادر پرسان من و او را نگریست و برخاست. خود را رساندم و کنارش ایستادم. ژیلا دفتری را با قطع بزرگ گشود و به‌سوی مادرم دراز کرد. مادر با دودلی دفتر گشوده را گرفت و نگاهش کرد. سرک کشیدم. بر برگی از دفتر نامه‌ی کوتاهی نوشته‌شده بود. تنها چند کلمه را دیدم: "جلوی پسرتان را بگیرید!" و دلم ریخت.

مادر کمی نگاهش را روی نامه گرداند، و پرسید: - موضوع چیست، دخترم؟ ژیلا با نیم‌نگاهی و اشاره‌ای با دست به‌سوی من، گفت:

- گویا آقازاده مزاحم خواهر من شده‌اند. مادرم برای شما نامه نوشته.

بی‌اختیار گفتم: - من؟ مزاحم؟

اما ژیلا حتی نیم‌نگاهی هم به‌سویم نکرد. مادر خاموش نامه را خواند. چه خوب که پدرم در خانه نبود، وگرنه نمی‌دانم چه می‌شد. مادر دفتر را بست، به ژیلا پس داد، و با آرامشی که برایم شگفت‌آور بود گفت: - من تحقیق می‌کنم و بعد جواب می‌نویسم.

ژیلا دفتر را گرفت، سری فرود آورد، برگشت، و رفت. دنبالش دویدم و بدرقه‌اش کردم. دلم توی گوش‌هایم می‌کوبید. سخت نگران بودم. من که کاری نکرده‌بودم. کدام "مزاحمت"؟ حال چه می‌شد؟ اگر این صحبت‌ها به گوش پدرم می‌رسید بی‌گمان کتک مفصلی می‌خوردم. بیزار بودم از کتک‌های پدر که اغلب با چغلی‌های مادر آغاز می‌شد. اما این بار مادر چه آرام بود. به اتاق که بازگشتم خاموش نشسته‌بود و بافتنی می‌بافت.

نگران و کنجکاو در چند متریش نشستم. منتظر یک انفجار بودم. اما مادر همچنان سر به‌زیر می‌بافت و هیچ نمی‌گفت. سرانجام سر برداشت و آرام گفت:

- اگر دسته‌گلی به‌آب داده‌ای، راستش را بگو، شاید بتوانم رفع و رجوعش کنم.

"دسته‌گل"؟ "رفع و رجوع"؟ واژگان مادرم را خوب می‌شناختم. معنای "دسته‌گل" در این مورد آن بود که من با مهنوش همخوابگی کرده‌ام! ای بابا، پانزده سال بیشتر نداشتم، کدام دسته‌گل؟ کدام مزاحمت؟ من کاری نکرده‌ام.

- اقباله کیست؟

- اقباله؟ هرگز نامش را نشنیده‌ام.

- پس شعر تو دست او چه می‌کرد؟

- شعر من؟ اقباله؟ شعر...؟

نکند همکلاسیم که تنها کسی بود که شعرهای مرا خوانده‌بود خواسته بود کمکی بکند، و...

داستان روشن بود. مادر همه را از زیر زبانم کشید، قضیه را "رفع و رجوع" کرد، و شگفت آن که پدر نیز، با آن‌که همه‌ی ماجرا را شنید، مانند مادر آرام بود و کتکم نزد. همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها بر سر اقباله‌ای که هیچ نمی‌شناختم شکست. و من با مهنوش قهر کردم که از دید من "بچگی" کرده‌بود، مرا لو داده‌بود، و چنین قشقرقی بر پا کرده‌بود.

دیگر سر راهش نرفتم، و دیگر ندیدمش. دخترانی که در کارگاه خیاطی صاحبخانه‌ی ما معصومه‌خانم کار می‌کردند تا چهار سال پس از آن نیز که هنوز به تهران و دانشگاه نرفته‌بودم، گاه از مهنوش پیغام می‌آوردند که مرا دوست دارد. اما من اکنون سر در سوداهای دیگری داشتم: سهیلا ستاره‌ی سینما، و چند دختر دانش‌آموز دیگر که سر راه دبیرستان تماشایشان می‌کردم.

از سد کنکور گذشتم، و رفتم از اردبیل، و فراموش کردم مهنوش را، و تو را دیدم آزاده‌جان توی دانشگاه، و...

و یک روز، سال دوم دانشگاه که بودم، با دوستم از خوابگاه دانشگاه صنعتی در خیابان زنجان بیرون آمدیم تا به شهر برویم. اکنون دیگر شورشی بودم. تظاهرات

کرده‌بودم و به زندان هم افتاده‌بودم. بسیار دور بودم از کودکی‌های پانزده‌سالگی. خیابان پشت "ایران ناسیونال" که از دم خوابگاه می‌گذشت، و خیابان زنجان نیز، در آن سال‌ها خاکی بودند و هنوز جدول‌بندی و آسفالت نشده‌بودند. بزهای لاغر و مردنی روستائیان طرشت و فرحزاد در میان زباله‌هایی که در گوشه و کنار این خیابان‌ها ریخته بود کاغذ می‌جویدند. گرم گفت‌وگو بودیم و بیست متری مانده‌بود به خیابان زنجان برسیم و بعد به آیزنهاور (آزادی) برویم که از آن سوی تقاطع دو زن پدیدار شدند: یکی چادری و میان‌سال، و دیگری جوان و بی‌چادر با عینک آفتابی بزرگ. نیم‌نگاهی به‌سویشان افکندم و گرم گفت‌وگوهای "فلسفی" از کنارشان گذشتیم.

اما... این که... مادر مهنوش بود! و آن‌یکی... خدای من... خود مهنوش بود! در این پنج – شش سالی که ندیده‌بودمش چه‌قدر بزرگ شده‌بود! دیگر ریزه نبود. درشت شده بود، و چه زیبا! هنوز موهایش کوتاه قیچی شده‌بودند و اکنون بیشتر شبیه کاترین زتا جونز "شیکاگو" بود. اما آن‌جا چه می‌کردند؟ در آن مسیر هیچ جای به‌دردبخوری جز خوابگاه ما وجود نداشت. آیا داشتند به آن‌جا می‌رفتند؟ چرا؟ برای چه؟

هر حدسی دلت می‌خواهد بزن، آزاده‌جان. من هم جز حدس زدن کاری از دستم بر نمی‌آمد. من که نمی‌توانستم بروم جلو و بپرسم: ببخشید، شما این‌جا چه کار دارید؟ یا چیزی شبیه به آن. اگر حسودیت نشود، باید بگویم که قلبم تکان کوچکی خورد، اما به دوستم هیچ نگفتم، راهمان را گرفتیم، و رفتیم، و دیگر هیچ از مهنوش و سرگذشت او نمی‌دانم. اکنون به سخن هوشمندانه‌ای از دوستی می‌اندیشم که می‌گفت: "بسیاری از انسان‌ها مانند کرات آسمانی هستند که هر یک در مدار خود می‌گردند، از کنار یکدیگر می‌گذرند، و اگر مدار خود را ترک نکنند، هرگز به آن یکی بر نمی‌خورند". داستان من و مهنوش نیز همین بود. آیا آن روز از مدار خود خارج شده‌بود و داشت به سراغ من به خوابگاه می‌آمد و من لحظه‌ای پیش از برخورد جاخالی داده‌بودم؟ از کنارم که گذشت، آیا فهمید که نشناختمش و منصرف شد؟ آیا رفت و از نگهبان خوابگاه سراغم را گرفت و پیدایم نکردند؟ اگر چند دقیقه دیرتر از خوابگاه بیرون آمده‌بودم، چه می‌شد؟ آنگاه که به‌جایشان آوردم، اگر بر می‌گشتم و صدایشان می‌زدم و می‌گفتم "ببخشید، شما به‌نظرم آشنا هستید"، چه می‌شد؟

چه می‌دانم، آزاده‌جان... چه می‌دانم... چه می‌دانم...

۷۱

در ماه فوریه‌ی ۱۹۸۷ (بهمن ۱۳۶۵) ما را در اتوبوس‌هایی نشاندند و از قرارگاه پناهندگی بیه‌روم در اؤلاند به‌سوی مقصدی نامعلوم بردند. کسانی شنیده‌بودند که ما را به هوفورش می‌برند، اما این چه جایی بود و در کجای سوئد قرار داشت، هیچ نمی‌دانستم.

پس از سفری شش هفت ساعته، به دهکده‌ای ساکت و خلوت و خفته در آغوش برف‌ها رسیدیم. اتوبوس در خیابان‌های تنگی راند و در محله‌ای مسکونی در کنار ساختمان آجری سه‌طبقه‌ای ایستاد. این‌جا اقامتگاه تازه‌ی ما بود تا تکلیف پناهندگیمان روشن شود و شهرداری شهری ما را بپذیرد.

یک آپارتمان با وسایل لازم در طبقه‌ی دوم پلاک "۱۲ آ" به من رسید. از تلویزیون و تلفن خبری نبود، اما یک یخچال برقی، و یک یخچال طبیعی داشتم: یکی از کمدهای آشپزخانه سوراخی با دریچه‌ی تنظیم‌شونده داشت که هوای بیرون را به درون کمد راه می‌داد. چه فکر جالبی!



بالکن‌ها در آن‌سال‌ها داخل شیشه نبود

ساختمان کهنه بود و بیش از سی سال پیش ساخته شده‌بود. کاغذ دیواری آشپزخانه قرمز بدرنگی بود. زیر وان قدیمی حمام کثیف بود. اما چه چاره؟ همین بود و

بس. دیگران نیز، همه ایرانی، در همین ساختمان و دو ساختمان دیگر جا داده‌شدند. نام خیابانمان پرشفالس وئگن Persfallsvägen بود. "وئگن" که یعنی خیابان، اما آیا پرشفال از پرش و فال ساخته‌شده به معنای پارسی و شکست، به یاد شکست خشایارشا در نبرد با یونان در سالامیس؟ خشایارشایی که برای اینان چون چنگیز است برای ما؟ نمی‌دانم و هیچ جا توضیحی بر نام این خیابان نیافته‌ام.



به‌جای Sparköp در آن هنگام Domus بود

هوفورش Hofors دهی بود بنا بر آمار رسمی با جمعیتی نزدیک به دوازده هزار و پانصد نفر در آن سال. شمار جمعیت آن اکنون به زیر ده هزار نفر رسیده‌است. یک کارخانه‌ی ذوب "آهن قراضه" و تولید تیر آهن (Ovako Steel) بزرگ‌ترین مرکز کار و صنعت آن بود. یک بازارچه در مرکز ده بود که یک بقالی – سوپر بزرگ "دوموس" و چند خرازی فروشی و لباس‌فروشی، از جمله یکی به‌نام روبینن Rubinen (یاقوت) در آن وجود داشت. صد متر آنسوتر داروخانه‌ای بود، کتابخانه‌ای، فروشگاه سیگار و تنباکو، رنگ فروشی، یک سالن بیلیارد و بینگو، شعبه‌های چند بانک، بهداری، یکی دو رستوران، و همین.

فروش مشروبات الکلی در انحصار دولت بود و تنها مشروب‌فروشی دهکده نزدیک خانه‌ی ما بود، و نیز تنها سالن استخر شنای دهکده.



مشروب‌فروشی سابق اکنون کهنه‌فروشی‌ست

دیرتر نقشه‌ای یافتم و توانستم هوفورش را در آن پیدا کنم. نزدیک‌ترین شهرهای به آن فالون Falun بود در چهل کیلومتری، و یئوله Gävle در شصت کیلومتری. این دیگر کدام "ابرقویی" بود که مرا به آن انداخته‌بودند؟ تا کی باید این‌جا بمانم و با چه سرم را گرم کنم؟ با رادیوی موج کوتاه در جست‌وجوی صداهای آشنا و شنیدن اخبار میهن بودم، و نان می‌پختم. قیمت نان با کمک‌خرجی ناچیزی که به پناهندگان می‌دادند کمرشکن بود. پختن نان بربری در فر خانگی را از همان قرارگاه بیه‌روم آموخته بودم و کم‌کم در این کار استاد شده‌بودم. دیگر هیچ نان نمی‌خریدم. بزرگ‌ترین دلخوشیم دریافت نامه از بستگان و دوستان بود. هر نامه را بارها می‌خواندم و می‌کوشیدم از لابه‌لای سطور آن‌ها حرف‌های ناگفته را بیرون بکشم.

دوستم محمود گاه کتاب یا مجله‌ای، اغلب "دانشمند"، از ایران برایم می‌فرستاد. همه‌ی نوشته‌های این‌ها را از روی جلد تا پشت جلد می‌بلعیدم، همه‌ی آگهی‌ها را هم می‌خواندم تا حال و هوای زندگی روزمره ایران را احساس کنم و دریابم. محمود اغلب با کاغذ باطله‌ای از روزنامه‌ای یا کتابی این‌ها را بسته‌بندی می‌کرد، و من حتی همه‌ی نوشته‌های این کاغذ باطله‌ها را نیز با دقت و وسواس می‌خواندم و می‌کوشیدم کشف کنم که آیا محمود پیام ویژه‌ای داشته که این برگ را برای بسته‌بندی برگزیده؟ نخستین نامه‌ای را که از دوستم کاووس دریافت کردم هرگز فراموش نمی‌کنم. دست‌خط زیبا و

آشنای او را که دیدم موجی از شادی پیکرم را در نوردید. پاکت نگشوده در دست، می‌خواستم کودکانه بالا و پایین بپرم، اما بغضی هم گلویم را می‌فشرد: کاووس نامه نوشته، کاووس نامه نوشته! و این نیرومندترین رشته‌ی روشنایی و زندگانی بود که در تاریکی و سرما و ملال آن دهکده مرا به گذشته‌ی از دست‌رفته‌ام پیوند می‌زد و پلی می‌بست به این جهان، به آینده‌ای روشن‌تر از آن‌چه در شوروی داشتم: دوستانم هستند! هنوز کسانی در این جهان هستند که می‌دانند که بوده‌ام و چه کرده‌ام. به‌تمامی از دست نرفته‌ام. صفر نشده‌ام. هویتی دارم. شاهدش کاووس است و محمود و دیگر دوستانم. شبکه‌ی آشنایانم هنوز نابود نشده‌است. تنها ارتباطم با آنان گسسته بود که اکنون دارد بازسازی می‌شود.

این هر دو، محمود و کاووس، نیز در جریان دستگیری‌های گسترده‌ی حزبی‌ها در سال ۶۲ گیر افتاده‌بودند و همین تازگی‌ها رهایی یافته‌بودند.

هنوز دلی در مینسک نیز داشتم. دلم می‌خواست از همه‌ی جزئیات زندگی و حوادث ساختمان شماره چهار شهر مینسک نیز خبر بگیرم. صندوق پستی‌ام را آن‌جا به دوستی واگذار کرده‌بودم و اکنون از راه نامه‌نگاری با او اخبار آن‌جا را نیز دریافت می‌کردم.

گویا ایرانیانی پیش از ما در هوفورش اقامت گزیده‌بودند و به کوشش آنان کتابخانه‌ی هوفورش سی چهل جلد کتاب فارسی هم داشت. کارکنان اداره‌ی مهاجرت که دفترشان در همین ساختمان بود برخی از آن کتاب‌ها را یک‌جا از کتابخانه امانت گرفته‌بودند و دفتر و دستکی درست کرده بودند و کتاب‌ها را به پناهندگان امانت می‌دادند. به‌زودی همه‌ی کتاب‌های اداره‌ی مهاجرت و کتابخانه را نیز خواندم. کتابخانه "کیهان هوایی" را هم داشت و گاه "اکثریت" نشریه‌ی اروپایی سازمان فداییان اکثریت نیز آن‌جا یافت می‌شد. همه‌ی این‌ها غنیمت بزرگی بود، زیرا در شوروی از نامه‌نگاری آزادانه، رادیو، کتاب‌های تازه، و نشریاتِ خبری، خبری نبود.

اکنون احسان طبری رشته مقاله‌هایی در کیهان هوایی می‌نوشت، از جمله درباره‌ی تاریخ ماد و در مخالفت با تاریخ‌نگاران شوروی. هنوز نمی‌دانم کدام‌یک تاریخ ماد را درست نوشته‌اند، اما این‌که طبری به خدمت رژیم اسلامی در آمده‌بود و برای عباس سلیمی نمین می‌نوشت، دلم را به‌درد می‌آورد: چرا چنین شد؟

همین‌جا در ژرفای تاریکی و برف و سرمای این ده‌کوره‌ی سوئد بود که صدای تسلیم‌شده و شکسته‌ی یکی از دشمنانم، فرمانده گروهان سابقم در پادگان چهل‌دختر را از رادیوی بغداد شنیدم، و دلم سخت به‌درد آمد. این‌جا خبر بمباران شهرهای ایران، از

جمله اردبیل را، به‌دست ارتش صدام حسین می‌شنیدم و نمی‌دانستم چه کنم. تلفن زدن به ایران به این آسانی‌ها نبود. از باجه‌های تلفن عمومی باید دقایقی طولانی شماره می‌گرفتم تا خطی آزاد پیدا شود و صدای عزیزانم را به قیمت سرسام‌آور بیست و چند کرون در دقیقه، بیش از چهار دلار در آن هنگام، یعنی قیمت یک قرص نان که زورم نمی‌رسید بخرم، برای هر دقیقه، بشنوم.

این‌جا بود که بی‌خبر از آلودگی میوه‌های جنگلی به مواد رادیوآکتیو از انفجار نیروگاه چرنوبیل شوروی آن‌ها را می‌خوردم؛ این‌جا بود که پلیس دوباره با من مصاحبه کرد؛ و این‌جا بود که زبان سوئدی را آموختم.

چندی پس از ورودمان کلاس‌های زبان سوئدی برایمان گذاشتند. گروهی به آموزشگاه ABF وابسته به جنبش کارگری سوئد افتادند، و من سهم آموزشگاه TBV شدم که وابسته به احزاب "لیبرال" سوئد است. اما آموزگاران هیچ تبلیغ حزبی در کلاس درس نمی‌کردند. آموزگار من خانم مارگارتا هانسون Margareta Hansson بود که ماگان صدایش می‌زدیم. خانمی میان‌سال بود که خود و شوهرش از "اشراف" آن منطقه بودند: مزرعه‌ای بزرگ و اصطبل پرورش اسب برای مسابقه‌های اسب‌دوانی داشتند. روش تدریس او خوب بود و من به‌سرعت زبان سوئدی را می‌آموختم. این‌جا بود که یکی از ایرانیان با تیپ نیمه‌جاهلی برایش "افت" داشت که لبانش را "غنچه" کند و حرف y سوئدی را تلفظ کند، و دوست نداشت آموزگار نام کوچک او را صدا بزند و بایست می‌گفت "آقای" فلانی.

قرار نبود در آن آپارتمان تنها زندگی کنم. هم‌خانه‌ای‌هایی گوناگون و رنگارنگ، از تیپ‌های گوناگون، که هیچ‌کدامشان به من نمی‌خوردند، آمدند و رفتند. از جمله زوجی میان‌سال: مردی یک چشم با تیپ حاج‌آقایی، و همسرش. این "حاج‌آقا" از لحظه‌ی ورود سراغ قمارخانه‌های "شهر" را گرفت. به‌گمانم به علت بسته‌شدن قمارخانه‌های شاهنشاهی و ممنوعیت قمار در جمهوری اسلامی به این‌جا گریخته‌بود. او خود سالن بیلیارد و بینگوی شهر را یافت، هر شب تا دیروقت آن‌جا قمار می‌کرد، اغلب می‌برد و گاه می‌باخت، و گویا سرانجام مچش را هنگام تقلب گرفتند و بیرونش کردند.

در آن هنگام باز تب شطرنج دامن جهان را و کسانی را در کمپ ما گرفته‌بود، زیرا گاری کاسپاروف ۲۲ ساله در نبردی با آناتولی کارپوف از مقام قهرمانی خود دفاع می‌کرد. من که طرفدار کارپوف بودم این بازی‌ها را از رادیو دنبال می‌کردم و برای علاقمندان شرح می‌دادم. این مقدمه‌ای شد برای برگزاری یک دوره مسابقه شطرنج قهرمانی کمپ پناهندگان، و من در بازی پایانی از حریف نیرومندم، هم‌میهنی ارمنی، بردم و اول شدم.

یک بار قهرمان باشگاه شطرنج یئوله را که مردی میانسال و از اصل مجار بود آوردند و در یک بازی سیمولتانه، یعنی همزمان با همه‌ی ما، همه‌مان را برد، اما در پایان گفت که بازی مرا بیش از همه پسندیده‌است. پس قهرمانیم به‌حق بود! یک بار نیز ما را به باشگاه یئوله بردند و با اعضای آن تک‌تک بازی کردیم، و من یک بازی برده را از شدت هیجان مساوی کردم.

اما که چی؟ این بود آیا زندگی؟ فکر میهن جنگ‌زده و بلازده و اسیر مشتی بی سر و پا، غصه‌ی رفقای اعدام‌شده و آنانی که روزها را در زندان‌ها می‌شمردند از سرم بیرون نمی‌رفت. بدهکار بودم. مدیون همه‌ی آنان بودم. باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم. اما چه کاری؟ کلید یک اتاق خالی را از مسئول سرگرمی‌های اداره‌ی مهاجرت گرفتم، شامگاهان می‌رفتم، آن‌جا می‌نشستم، و می‌نوشتم. نخست یک رمان. اما این داشت رمانی آبکی و مبتذل از آب در می‌آمد. رهایش کردم. و سپس "با گام‌های فاجعه" را نوشتم. اکنون وجدانم اندکی آسوده شده‌بود.

به من پناهندگی سیاسی دادند و اجازه‌ی اقامت، و گذرنامه‌ام در تابستان ۱۹۸۷ (۱۳۶۶) به دستم رسید. بسیاری از ایرانیان به شهرهای گوتنبورگ و یئوله و ساندویکن رفتند. اداره‌ی مهاجرت به من نیز پیشنهاد می‌کرد که به یکی از ده‌کوره‌های همان نزدیکی‌ها، مانند تورشوکر Torsåker بروم، اما من، با تحصیلات مهندسی، می‌دانستم که آینده و شغلی مناسب در آن دورافتاده‌ها در انتظارم نیست، و حاضر نبودم جز استکهلم به جای دیگری بروم.

و این چنین بود که انتظارم در قرارگاه پناهندگی هوفورش طولانی شد.

۷۲

جنگی تمام عیار در جنوب کشور جریان داشت. چند عضو حزب ما در دفاع از خرمشهر کشته شدند. نخستین‌شان عسکر دانش شریعت‌پناهی بود که در ۲۰ مهر ۱۳۵۹ کشته شد. او پیش از انقلاب و در خارج، از دوستان نزدیک مهرداد فرجاد بود. مهرداد سخت غمگین بود. حزب تبلیغات گسترده‌ای پیرامون کشته‌شدن عسکر به‌راه انداخت و تشییع جنازه‌ی بزرگی برای او در سمنان برگزار شد. اما عسکر تنها نماند و هفته‌ای بعد اصغر بادفر، حمید حمدانیان، تقی چاووشی، و محمدرضا آذریان تبریزی نیز به او پیوستند. (نامه مردم، شماره‌های ۳۵۹ و ۳۶۰)

داغ‌ترین بحث‌های روز بحث جنگ و بحث فشار امریکا برای آزادی گروگان‌های سفارت امریکا در تهران بود. روزنامه اطلاعات در ستونی در صفحه‌ی نخست به نقل از خبرهای جبهه، تعداد تانک‌ها و هواپیماهای نابود شده‌ی دشمن را هر روز جمع می‌بست. اما هنوز ماهی نگذشته بود که شمار تلفات تانک‌ها و هواپیماهای دشمن به رقم‌هایی سرسام‌آور و دور از واقعیت سر زد، و "اطلاعات" این ستون را بست.

صادق قطب‌زاده، که حزب توده ایران او را یکی از بزرگ‌ترین دشمنان خود می‌شمرد، در ۱۲ مرداد از وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی کنار گذاشته شده‌بود، اما هنوز در زمینه‌ی سیاست خارجی کشور فعال بود و گفته می‌شد که قصد دارد مسأله‌ی گروگان‌های امریکایی را حل کند و با امریکائیان در ارتباط است. حزب در ۱۵ تیر و ۲۶ مرداد به دلیل دشنام‌ها و تهمت‌های او به حزب دو بار بر ضد او اعلام جرم رسمی به مقامات قضایی تسلیم کرده‌بود. به نوشته‌ی نامه مردم در ۲۷ مهر به نقل از "اطلاعات" روز ۲۴ مهر، قطب‌زاده در مصاحبه با روزنامه‌ی نروژی "داگبلادت" گفته‌بود:

«دولت ایران به‌خاطر جنگ با عراق قابل سرزنش است. باید فوراً گروگان‌های امریکایی را آزاد کرده، و به دلیل عدم لیاقت کنار رود [...] نباید صبر کنیم تا آیت‌الله خمینی رحلت کند و آنگاه یک دولت تازه تشکیل دهیم [...]»

بعد از ظهر ۲۹ مهرماه ۱۳۵۹ به "نامه مردم" ابلاغ شد که "تا اطلاع ثانوی" اجازه انتشار ندارد. گویا بهانه آن بود که نامه مردم "اسرار نظامی" را در نوشته‌هایش فاش کرده‌است. اما در محافل حزبی گفته می‌شد که قطب‌زاده در تدارک آزادی گروگان‌هاست و می‌خواهد مزاحمی نباشد که هیاهویی برپا کند. چه ساده‌انگارانه!

نامه مردم دو هفته دیرتر، در چهاردهم آبان بار دیگر منتشر شد. به‌گمانم این یکی از دفعاتی بود که هوشنگ اسدی، عضو تحریریه‌ی نامه مردم با میانجی‌گری پیش سید علی خامنه‌ای که پیش از انقلاب با او در زندان به‌سر برده‌بود، توقیف روزنامه را لغو کرد.

صادق قطب‌زاده پس از تلاش فراوان روزنامه‌ای به‌نام "والعصر" منتشر کرد، اما هنوز یک یا دو شماره از آن بیرون نیامده‌بود که در هفدهم آبان او را گرفتند و به زندان انداختند. شادمانی حزب و اعضای آن از دستگیری قطب‌زاده بی‌کران بود. اعضای پایین‌دست حزب غرق در غرور بودند و احساس قدرت می‌کردند. یکی از هم‌حوزه‌ای‌های من با دمش گردو می‌شکست و می‌گفت: «جانمی جان! روزنامه‌مان را پس گرفتیم، که هیچ، زورمان به قطب‌زاده هم چربید»! چه خوش‌خیال.

قطب‌زاده سه روز بعد آزاد شد، و کس چه می‌دانست چه بازی‌های بزرگی در پس پرده و در مقیاس "سیاست کلان" Macro politics جریان داشت. در حزب گفته می‌شد که مقامات می‌خواهند گروگان‌های امریکایی را آزاد کنند، و حزب می‌خواست که آنان را بی گرفتن امتیاز رها نکنند و هنگامی آزادشان کنند که انتخابات ریاست جمهوری امریکا در دو ماه آینده به سود ادامه‌ی ریاست جمهوری جیمی کارتر تمام شود و نه به سود رونالد ریگان نامزد حزب جمهوری‌خواه. شاه زمانی گفته‌بود و به‌گمانم رهبران حزب نمی‌دانستند که در طول تاریخ همواره حزب جمهوری‌خواه امریکا دوست و همراه ایران بوده و حزب دموکرات در عمل با ایران دشمنی ورزیده و بر ضد منافع ایران کار کرده‌است. گوش کسی به حرف‌های حزب بدهکار نبود. اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای ملی (مطابق قانون اساسی هنوز "اسلامی" نشده‌بود) در گفت‌وگوی هفتگی‌اش با رسانه‌ها در ۱۹ آبان گفت: *«[...] دموکرات‌ها [...] می‌خواستند مسئله گروگان‌ها را جوری نگاه دارند که از آن استفاده تبلیغاتی بکنند. ولی راه ما روشن است. ما حقوقی داریم و تا حقوق ما به‌دست نیاید، آن‌ها باید این‌جا بمانند و اگر روشن بشود آن حقوق ما را نمی‌دهند، باید محاکمه شوند.»* (نامه مردم شماره ۳۶۸)

این سخنان به‌روشنی نشان می‌داد که گفت‌وگوها و زدوبندهایی پشت پرده در جریان است و حزب گمان می‌کرد که قطب‌زاده یک پای معامله است. حتی فرار شش کارمند امریکایی سفارت را که در ۸ بهمن ۵۸ با کمک سفارت‌های کانادا و سوئد گریخته بودند (و فیلم "آرگو" را روی آن ساخته‌اند) در حزب "فرار از دروازه قطب‌زاده" می‌نامیدیم. اما آینده نشان داد که قطب‌زاده هیچ نقشی در معامله‌ی آزادی گروگان‌ها نداشت. نزدیک یازده سال دیرتر گری سیک Gary Sick کارشناس پیشین مسائل ایران و خاورمیانه در دستگاه جیمی کارتر و عضو پیشین شورای امنیت ملی امریکا

در روزنامه‌ی نیویورک تایمز فاش کرد که رونالد ریگان نامزد ریاست جمهوری امریکا و جورج بوش (پدر) که قرار بود معاون او شود، با رژیم ایران سازش کردند که گروگان‌ها را در زمان ریاست جمهوری کارتر آزاد نکنند و در مقابل قول دادند که در صورت پیروزی ریگان در انتخابات نزدیک، سلاح‌هایی را که شاه برای ایران خریده‌بود، به جمهوری اسلامی تحویل دهند.

گری سیک و دیگران فاش کردند که سرپرست هیئت امریکایی ویلیام کیسی بود و جورج بوش (پدر) نیز در این هیئت شرکت داشت. واسطه‌ی دیدار، مأموران مخفی اسرائیلی و دو برادر ایرانی دلال اسلحه به‌نام‌های سیروس و جمشید هاشمی بودند. دیدار در مادرید صورت گرفت. به گفته‌ی سیک از جانب ایران مهدی کروبی، و همچنین به گفته‌ی یک دلال اسلحه‌ی پاکستانی، رفیق‌دوست و محسن رضایی نیز در این دیدار شرکت داشتند.

این یعنی "سیاست کلان" و من و ما و حزب ما در گردبادها و باتلاق‌های "خرده‌سیاست" دست‌وپا می‌زدیم. رهبری حزب خیال می‌کرد که با این و آن دیدار با مقامات جمهوری اسلامی و دادن این و آن اطلاعات، در بازی بزرگ شرکت دارد.

گروگان‌های سفارت امریکا روز ۲۰ ژانویه‌ی ۱۹۸۱ (۳۰ دی ۱۳۵۹) و دقایقی پس از ادای سوگند ریاست جمهوری رونالد ریگان آزاد شدند و سیل اسلحه از اسرائیل به‌سوی ایران سرازیر شد.

***

مهرداد فرجاد را جمهوری اسلامی اعدام کرد.

جایی، یادم نیست کجا، شاید در کتاب "نامه‌هایی به شکنجه‌گرم" نوشته‌ی هوشنگ اسدی، خواندم که کیانوری دو بار به قهقهه‌ی بلند خندید: نخست در ۲۴ شهریور ۱۳۶۱ هنگامی که خبر اعدام صادق قطب‌زاده را شنید، و دیگر در سال ۱۳۶۷ در زندان و هنگامی که اعلام شد که دیگر کسی را اعدام نمی‌کنند.

نوشته‌های "نامه مردم" درباره فرار شش دیپلومات امریکایی از ایران در شماره‌های ۱۵۶ و ۱۶۰ منتشر شده‌است.

۷۳

در مرکز پزشکی (پلی‌کلینیک) محله‌ی یوگوزاپاد Yugozapad юго-запад شهر مینسک بارها پزشکان گوناگون به یکدیگر پاسم داده‌اند: آسمولوف به گاروچکا، او به شاخ، و... تا آن‌که خانم یوسی‌لفس‌کایا Yosilevskaya Йосилевская پزشک دائمی من شده‌است.

دود سمی روغن تراشکاری، که فضای کارگاه بزرگ M1 کارخانه‌ی ماشین‌ابزارسازی "انقلاب اکتبر" را آن‌چنان پر می‌کند که در پایان شیفت آن‌سوی کارگاه را نمی‌توان دید؛ فولاد سمی که لبه‌های تیزش دستکش‌های روغن‌چکانم را تکه‌پاره می‌کند، دست‌هایم را زخمی می‌کند؛ و روغنی که در زخم‌ها نفوذ می‌کند، همه، پیکرم را آن‌قدر مسموم می‌کنند که کلیه‌هایم از عهده‌ی دفع آن بر نمی‌آیند. کلیه‌هایم هنگامی در کودکی چرکی شده‌اند، معالجه‌ای در کار نبوده، و کلیه‌ها آسیب دیده‌اند. اما تا کنون هیچ مشکلی نداشته‌ام. اکنون که این سم‌ها باری تازه بر پیکرم نهاده‌اند، کار کلیه‌ها بدتر و بدتر می‌شود. "رفقا" در اثر اعتراض‌هایم و به‌خاطر سر خم نکردنم در برابرشان، با من "چپ" افتاده‌اند، اجازه نمی‌دهند کارم را عوض کنم: گفته‌ام مهندسم، و به ریشم خندیده‌اند. اینک، هر بار پس از چند ماه کار کردن، کلیه‌ها چرکی می‌شوند، و از پا می‌افتم: باز باید راه پلی‌کلینیک را بکوبم، ساعتی پشت در اتاق دکتر یوسی‌لفس‌کایا بنشینم، چندی داروهایی بی اثر بخورم، و سرانجام در بیمارستان بستریم کنند، تا چند ماه بعد داستان از سر گرفته‌شود.

حاضر نیستم در برابر "رفقا" زانو بزنم و التماس کنم که بگذارند شغلم را عوض کنم. می‌دانم که در جا نوکری مرا خواهند خواست. بارها به علی خاوری و امیرعلی لاهرودی نامه نوشته‌ام و با یادآوری کارهای حزبی پیشینم، از جمله عضویت در تحریریه‌ی مجله‌ی دنیا، درخواست کرده‌ام که کار حزبی به من بدهند، و چه می‌دانم که یادآوری کار در کنار کیانوری و طبری برای دشمنان بزرگ آنان لاهرودی و به‌ویژه حمید صفری اشتباه بزرگی‌ست. بارها برای هم‌حزبی‌ها در مینسک از قول طبری تعریف کرده‌ام که صفری بعد از انقلاب به ایران که آمد *«مدام تمارض می‌کرد. همیشه با حال نزار [به دفتر حزب] می‌آمد و بهانه می‌آورد که "آب‌وهوای این‌جا به من نمی‌سازد" و "معالجه لازم دارم" [...] در همه‌ی سال‌های مهاجرت من هرگز موجودی ترسوتر از او ندیدم. هرگز فکر نمی‌کردم که انسان بتواند این‌قدر ترسو و بزدل باشد.»* ("با گام‌های فاجعه"،

ص ۲۴). تعریف کرده‌ام که صفری و لاهرودی در پلنوم هفدهم حزب در فروردین ۱۳۶۰ در عمل از هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب اخراج شدند. بی‌گمان همه‌ی این‌ها به‌گوش صفری و لاهرودی رسیده، و چه ابله‌ام من که خیال می‌کنم با این وجود ممکن است اینان مرا به کار حزبی بگمارند. تازه، بگذریم از سیاست صفری برای "پرولتریزه کردن روشنفکران حزبی". لاهرودی در کتاب خاطراتش، بی‌آن‌که نامی از من ببرد، از یکی از این نامه‌هایم یاد کرده‌است: «*نامه‌هایی به دفتر حزب می‌نوشتند که باید به‌جای صیقل دادن به پولاد، مقالات "مردم و دنیا" را صیقل دهیم.*» (امیرعلی لاهرودی، یادمانده‌ها و ملاحظه‌ها، نشر فرقه دموکرات آذربایجان، چاپ اول ۱۳۸۶، باکو. ص ۶۸۹).

و چنین است که همچنان پولاد صیقل می‌دهم، و بیمارتر و بیمارتر می‌شوم. باز ساعتی‌ست که پشت در اتاق دکتر یوسی‌لفس‌کایا نشسته‌ام. دختر جوان منشی او در را می‌گشاید و مرا به درون می‌خواند. پزشکان هر یک منشی خود را دارند. پزشک با بیمار حرف می‌زند، و در همان حال چیزهایی را دیکته می‌کند و منشی با دست در پرونده‌ی بیمار وارد می‌کند، اگر لازم بود نسخه‌ای می‌نویسد، و پزشک امضا می‌کند. خانم یوسی‌لفس‌کایا باریک و بالابلند است، با موهای کوتاه و صاف و تیره. به‌گمانم یهودی‌ست. مهربان است. چهره‌ی دلپذیری دارد. اما نمی‌دانم چرا هر بار با دیدنم او و منشی‌اش می‌خندند.

دکتر به صندلی انتهای میز، جایی میان خودش و منشی اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بنشینید! چه‌تان است؟

- تب دارم...، زیاد ادرار می‌کنم...، ادرارم تیره و بد رنگ است...، سوزش دارم...، پایین کمرم درد می‌کند...

و هنوز، تا امروز نیز، نمی‌دانم کجای روسی من ایراد دارد، چه چیزی را بد تلفظ می‌کنم، یا چه چیزی را عوضی یا خنده‌دار می‌گویم که منشی نمی‌تواند جلوی خندیدنش را بگیرد و پق‌وپق‌کنان به معنای واقعی کلمه به زیر میز می‌رود. دکتر هم سخت خنده‌اش گرفته، اما می‌بینم که با تلاشی بسیار جلوی ترکیدن خنده‌اش را می‌گیرد. دست دراز می‌کند، درجه‌ای را از یک ظرف الکل بر می‌دارد، و می‌گوید:

- آن بیرون بنشینید، این درجه را زیر بغلتان بگذارید، تا ببینیم چه‌قدر تب دارید...

درجه را می‌گیرم، با بی‌حالی بر می‌خیزم، می‌روم، و در اتاق را که پشت سرم می‌بندم، ترکیدن خنده‌شان را می‌شنوم. می‌نشینم روی نیمکت و درجه را زیر بغلم می‌گذارم. خب، از کجا بدانم که این چیزها را به چه زبانی و با چه اصطلاحاتی باید به پزشک گفت؟ روسی را با کتاب ویژه‌ی آموزش زبان فضانوردان هندی به ما یاد داده‌اند و

از این نوع گفت‌وگوها چیزی در آن نبوده. از مترجم هم که در هیچ‌یک از کارهایمان در این دیار خبری نیست. من خود بارها به فارسی حرف زدن خارجی‌ها خندیده‌ام، اما رفتار این پزشک و منشی‌اش به من بر می‌خورد. این شکل درست و انسانی برخورد با یک بیمار دردمند نیست. چند سال دیرتر در سوئد در مراجعه به پزشک همواره خودشان از پیش مترجمی را به خرج نظام درمانی احضار می‌کنند. و هرگز، در هیچ موردی، در هیچ موقعیتی، و در هیچ برخوردی، هرگز، نمی‌بینم که یک سوئدی، حتی نژادپرستانشان، به کج و کوله حرف زدن یک خارجی بخندند.

پانزده دقیقه نشسته‌ام که منشی با سرخی خنده در چهره‌اش در را می‌گشاید، دستش را دراز می‌کند که درجه را بگیرد، و به درون می‌خواندم. گرمای تنم سی‌وهشت و نیم درجه است. دکتر نسخه‌ای دیکته می‌کند، امضایش می‌کند، به دستم می‌دهد، و خندان مرخصم می‌کند. آمپول پنی‌سیلین برایم نوشته‌است. خسته‌ام. بیزارم از دارو و درمان. در همین دو سال بودن در شوروی به‌گمانم بیش از هفتصد قرص خورده‌ام و ده‌ها آمپول به من زده‌اند. آمپول پنی‌سیلین یعنی این‌که هر روز باید به این پلی‌کلینیک بیایم و دقایقی حوصله‌سوز توی صف بنشینم، تا پرستاری آمپولم را بزند. هیچ حالش را ندارم. یعنی، دیگر حالش را ندارم. تازه، هر بار آمدن به این‌جا، یعنی از دست دادن بخشی از دستمزد روزانه. چه کنم؟ چه کنم؟

در این دیار سرنگ یک‌بارمصرف هنوز اختراع نشده‌است. در آمپول‌زدن‌های بی‌شمارم دیده‌ام که سرسوزن‌هایی را که سال‌های طولانی آن‌قدر در تن این و آن فرو کرده‌اند که حسابی کند و کج‌وکوله شده‌اند، هزار هزار در تشتی از آب یا چه می‌دانم چه محلولی می‌خیسانند تا نوبت فرستادن آن‌ها به اتوکلاو برسد، داغشان کنند، و باز، و باز در تن بیماران فرو کنند. یک بار، لحظه‌ای که پرستار پشتش به من بوده، یکی از این سر سوزن‌ها را دزدیده‌ام. یکی از دوستانمان، مهران، که در ایران دندانپزشک بوده و مانند همه این‌جا دارد "پرولتریزه" می‌شود، نیز یک سرنگ قدیمی شیشه‌ای از ایران با خودش آورده‌است. پس وسایلم تکمیل است. سرنگ مهران را چندی به امانت می‌گیرم. هر شامگاه، پس از کار فرساینده و مسموم شدن حسابی در کارخانه‌ی "انقلاب اکتبر"، در خانه سرنگ را و سر سوزن دزدی را می‌جوشانم، بوی لیدوکائین فضای خانه را پر می‌کند: دکه‌های سوزن‌زنی یا "تزریقات" قدیم را در تهران به‌یادم می‌آورد. پنی‌سیلین را توی سرنگ می‌کشم، و به یک ضرب در ماهیچه‌ی پشتم می‌کوبم.

سودی ندارد. نمی‌شود از یک سو هر روز خود را با دود و روغن و پولاد مسموم کنی، و از آن سو با چرک کلیه بجنگی. پیداست که باز گذارم به بیمارستان است. یک بار

یک متخصص کلیه‌ی بسیار دانشمند و با تجربه از مسکو گذارش به مینسک افتاده، و مرا پیش او می‌فرستند. عاقل‌مرد پخته و متین و مهربانی‌ست. پرونده‌ام را ورق می‌زند، و پیوسته سر تکان می‌دهد. سپس سر بر می‌دارد، و آرام و شمرده، با صدایی پر مهر می‌گوید:

– می‌دانید عزیزم، در عوض آن‌همه پرتقالی که شما هر روز در کشورتان می‌خورید، ما این‌جا چیزی بهتر از سیب‌زمینی نداریم. شما آن رژیم غذایی را که به آن عادت داشته‌اید، لازم دارید. شما تغذیه‌ی خوب لازم دارید.

از کجا بیاورم دکترکم، دکتر عزیزم؟ از کجا بیاورم؟ خودت که داری می‌گویی که این‌جا نیست آن‌پرتقال‌ها. این‌جا سالی دو سه بار پرتقال می‌آورند، که تازه باید بخت یاریت کند و ببینی و بدانی کی و کجا صفی هست، که نیم ساعتی تویش بایستی، نصف حقوق بالای کارگری یک روزت را بدهی و یک کیلو گلوله‌های سفت و سبز یشمی بخری، ببری و چند روز پشت پنجره‌ی آشپزخانه بچینی تا کمی سبزشان کم‌رنگ‌تر شود، تا بتوانی پوستشان را بکنی و بخوری و یادی دوردست از پرتقال را برایت تداعی کنند. تو حتی هیچ نمی‌دانی که من این‌جا پناهنده‌ام، و خودم هم هیچ نمی‌دانم کی باری دیگر در میهنم پرتقال خواهم خورد. تغذیه‌ام هم هیچ تعریفی ندارد دکتر عزیزم. ندارم دکترکم. ندارم.

***

به‌گمانم فروردین ۱۳۶۵ است که روزی منصور، مسئول کمیته‌ی حزبی مینسک در خانه‌ام را می‌زند، و به ترکی آذربایجانی می‌گوید:

– رفیق خاوری خواسته که به تو بگویم که از دکترت بپرسی، که اگر در مسکو امکانات بهتری برای معالجه‌ی بیماری تو هست، ما می‌توانیم تو را برای معالجه به مسکو اعزام کنیم.

شگفتا! شگفتا! چه شده؟ چرا "رفیق خاوری" به فکر باج دادن به من افتاده؟ داستان چیست؟ من؟ معالجه در مسکو؟ شگفتا!

چند روزی سبک و سنگین می‌کنم: این باج دادن بی‌گمان رایگان نیست. بی‌گمان باید بهایی در برابر بپردازم. چیست آن بها؟ آیا می‌ارزد؟ به هر حال پرسیدن از پزشکم زیانی ندارد. دکتر یوسی‌لفس‌کایا شگفت‌زده می‌شود از شنیدن این که نیرویی پشت سر من هست که می‌تواند به مسکو اعزامم کند. می‌گوید:

– مسکو؟ خب، البته... امکانات بهتری آن‌جا هست، به‌ویژه اگر توصیه‌های معینی وجود داشته‌باشد...

اکنون نه او و نه منشی‌اش نمی‌خندند. احساس می‌کنم که رگه‌ای از نارضایی در صدایش می‌دود: در دانش و توانایی حرفه‌ای او تردید کرده‌اند. ادامه می‌دهد:

- ولی، خب، البته ما هر چه از دستمان بر می‌آمده انجام داده‌ایم... — دستش را دراز می‌کند، پرونده‌ام را از منشی می‌گیرد، تند و تند ورق می‌زند — این متخصص ارشد ما از مسکو هم که شما را معاینه کرد، و... خب، نمی‌دانم... یک چیزی در رژیم کار و زندگی شما هست که نمی‌گذارد بهبود یابید... راستش را بخواهید، تا وضع کار و زندگیتان عوض نشود، گمان نمی‌کنم معالجه در مسکو هم سودی داشته‌باشد.

چند روزی صبر می‌کنم، و منصور برای گرفتن پاسخ نمی‌آید. خود به در خانه‌اش می‌روم و پاسخ دکتر یوسی‌لفس‌کایا را برایش تکرار می‌کنم. احساس می‌کنم که او هیچ یادش نیست که پیغامی از خاوری به من رسانده و پاسخی می‌خواسته، یا شاید دیر کرده‌ام و کار از کار گذشته و این پاسخ دیگر بلاموضوع است.

چند روز بعد عده‌ای از همسایگان از ساختمان محل سکونت ما ایرانیان ناپدید می‌شوند، و دو هفته بعد در بوق و کرنا دمیده می‌شود که "کنفرانس ملی" حزب برگزار شده و چنین و چنان دستآوردهای عظیمی داشته‌است.

"کنفرانس ملی"؟ کی؟ کِی؟ کجا؟ چگونه؟ با شرکت چه کسانی؟ چنین جلسه‌ای را از کجای اساسنامه‌ی حزب بیرون کشیدند؟ به گوشم می‌رسانند که در جلسه‌های "کنفرانس ملی" نیز کسانی به غیبت این و آن اعتراض کرده‌اند. کسی، نمی‌دانم چه کسی، از من نام برده، و پاسخ شنیده که "او را هم می‌خواستیم بیاوریم، اما خودش نخواست"!!

عجب! پس منظور منصور از اعزام به مسکو این بود؟ اگر اشاره‌ها را خوب و درست دریافته‌بودم، شاید به هوس می‌افتادم که من هم در "کنفرانس ملی" شرکت کنم. اما اکنون، پس از آگاهی از "جواب مسئله"، شادمانم از این که امکان شرکت در آن نمایش آبروباخته را به من ندادند، و شاید منصور ناخواسته و ندانسته خدمتی به من کرد که صریح و روشن نگفت که صحبت از شرکت در یک کمدی تراژیک می‌رود.

***

پس از آمدن به سوئد، به خواست برادر منصور، که او نیز در مینسک است، با جست‌وجو و تلاشی گسترده دوستان او را از هنگام تحصیل در ترکیه، در سوئد پیدا می‌کنم و ارتباطشان را برقرار می‌کنم. چندی بعد نخست برادر منصور، و سپس خود منصور و خانواده‌اش می‌آیند و در سوئد پناهنده می‌شوند.

۷۴

روزهای پرآشوبی‌ست. رئیس جمهوری ابوالحسن بنی‌صدر با مجلس، قوه قضائیه، نخست‌وزیر، و برخی از اعضای دولت سخت اختلاف دارد. "نامه مردم" در کنار روزنامه‌های آرمان ملت، انقلاب اسلامی (متعلق به رئیس جمهور)، جبهه ملی، میزان (متعلق به مهندس بازرگان)، و عدالت، در هفدهم خرداد ۱۳۶۰ توقیف شده‌است. متن حکم دادستانی چنین است.

«بسمه تعالی – امت قهرمان و متعهد ایران، نظر به اینکه روزنامه‌های آرمان ملت، انقلاب اسلامی، جبهه ملی و میزان با نشر مقالات تشنجزا و مخل به مبانی اسلامی و حقوق عمومی جامعهٔ نوپا و انقلابی مردم مسلمان ایران، بالاخص در زمان جنگ با ایجاد جو مسموم و اختلاف‌انگیز، موجب اعتراض و شکایت اقشار مختلف مردم شده‌اند و هیأت سه‌نفره حل اختلافات نیز تخلف آنها را محرز دانسته‌است، لذا تا اطلاع ثانوی روزنامه‌های فوق‌الذکر توقیف و موضوع تحت رسیدگی و پیگرد قانونی می‌باشد. ***ضمناً*** *نشریات نامه مردم و عدالت که در حال توطئه خزنده علیه جمهوری اسلامی و مبانی مقدس اسلامی می‌باشند،* ***نیز*** *تا اطلاع ثانوی توقیف می‌باشند. دادستان انقلاب جمهوری اسلامی مرکز – سید اسدالله لاجوردی.»* [تأکید از من]

هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس وقت، در خاطرات خود می‌نویسد:

یکشنبه ۱۷ خرداد: *«[... این روزنامه‌ها] قرار نبود تعطیل شوند. مخصوصاً در آستانه‌ی انتخابات.»* [ص ۱۴۱] سپس می‌نویسد: *«عصر در جلسهٔ شورای مرکزی حزب [جمهوری اسلامی] بحث در مورد تعطیل روزنامه‌ها بود. اکثریت موافق بودند و چند نفری هم مخالف؛ منجمله من. [...] شب، در جلسهٔ مشترک نمایندگان و مجریان هوادار حزب [جمهوری اسلامی] [...] دربارهٔ تعطیل روزنامه‌ها؛ آقای بهشتی عمل را توجیه کردند و سه نفر آقایان الویری، انصاری، زرندی و دکتر روحانی مخالفت کردند، آقای لاجوردی دادستان انقلاب، دفاع کرد و اکثریت حضار ایشان را تأیید کردند و قرار شد عقب‌نشینی نشود.»* [ص ۱۴۵]

تهران و برخی از شهرها در جنب و جوش‌اند. رئیس جمهور بنی‌صدر هوادارانش را به تظاهرات و مقاومت خوانده‌است، اما با سخنرانی‌های تهدیدآمیز آقای خمینی کمتر کسی به هواداری از بنی‌صدر خودنمایی می‌کند. بر عکس، "حزب‌الله" و مخالفان

بنی‌صدر تظاهرات بزرگی بر پا می‌کنند. بنی‌صدر گویا به اقوام و هوادارنش در زادگاهش همدان پناه برده‌است. شب ۲۰ به ۲۱ خرداد حکم آقای خمینی صادر می‌شود:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم – ستاد مشترک نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران آقای ابوالحسن بنی‌صدر، از فرماندهی نیروهای مسلح برکنار شده‌اند. روح‌الله الموسوی الخمینی».

درگیری و آشوب در خیابان‌ها شدت می‌گیرد. روز ۲۳ خرداد جلسه‌ی "پرسش و پاسخ" کیانوری در خانه‌ی یکی از اعضای حزب و در حضور اعضای حوزه‌ی حزبی او جریان دارد. کیانوری درباره‌ی توقیف نامه‌ی مردم از جمله می‌گوید:

«ما به توقیف "نامه مردم" اعتراض جدی داریم و بلافاصله نیز این اعتراض را به مقامات مسئول رساندیم و از آنها خواستیم که هرچه زودتر این تصمیم غیرعادلانه و غلط، لغو، و امکان انتشار مجدد "نامه مردم" فراهم شود. به‌نظر ما، "توطئهٔ خزنده" تهمتی واهی بیش نیست و در همه صفحات روزنامه ما حتی یک سطر نیست که این اتهام را توجیه کند. [...] اما همانطور که در "اطلاعیه" و "اعلامیه" کمیته مرکزی حزب توده ایران، که امروز و فردا منتشر خواهد شد، تصریح کرده‌ایم: توقیف ناعادلانه "نامه مردم"، با آنکه مورد اعتراض جدی ماست، در موضعگیری اصولی و سیاسی ما درباره انقلاب ایران به هیچ روی تأثیری نخواهد گذاشت.»

او سپس درباره‌ی توقیف روزنامه‌های دیگر می‌گوید:

«تا آنجا که ما اطلاع داریم "آرمان ملت" هم در دوران اخیر، بطور کلی، در چارچوب سه روزنامه دیگر سمتگیری می‌کرده است. ولی این "انقلاب اسلامی"، "میزان" و "جبهه ملی" هستند، که در درجه اول باید به آنها پرداخت. بنظر ما عملکرد این سه روزنامه همیشه در جهت تضعیف انقلاب ایران به معنای واقعی کلمه بوده‌است. شعارهایی که این روزنامه‌ها مطرح میکردند، چه در سیاست داخلی و چه در سیاست خارجی، همان سیاست دولت لیبرالی آقای بازرگان بود، که هدف آن حفظ استقرار سیادت آمریکا بود: یعنی حفظ مناسبات سیاسی – اجتماعی "آریامهری" بدون آریامهر. بعد از آنکه این دولت سقوط کرد، نیروهای هوادار آن کماکان کوشش خود را برای بازگشت به این سیاست ادامه دادند. حالا اگر نمی‌شد بلافاصله با آمریکا مناسبات دوستانه برقرار کرد، سعی به عمل می‌آمد که، با همکاری با سایر کشورهای غربی، شرایط آن فراهم گردد. ما [...] بارها گفته‌ایم که خفه کردن بلندگوهای تبلیغاتی بورژوازی لیبرال و بزرگ‌مالکان و کلان‌زمینداران کافی نیست. باید با اقدامات بنیادی پایگاه اقتصادی – اجتماعی آنها را برانداخت. تنها در این صورت است که انقلاب پیروز خواهد شد و به هدف‌های بنیادی آن

دست خواهیم یافت: استقلال همه‌جانبه از تسلط امپریالیسم، آزادی اجتماعی و سیاسی محرومان جامعه و عدالت اجتماعی.»

کیانوری سپس در پشتیبانی از برکناری بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا، از سراپای یک سال و نیم ریاست جمهوری او انتقاد می‌کند و می‌گوید که ما از آغاز نیز طرفدار ریاست جمهوری او نبودیم. راست می‌گوید. حزب در بهمن ۱۳۵۸ به اعضای خود رهنمود داد که در انتخابات نخستین رئیس جمهوری اسلامی به حسن حبیبی رأی بدهند. کیانوری می‌گوید:

«ما در آن موقع گفتیم که نه‌تنها نتیجه درخشانی را برای چنین انتخابی پیش‌بینی نمی‌کنیم، بلکه در این باره بسیار نگران هم هستیم. [... گفتیم] حزب توده ایران عقیده ندارد که آقای بنی‌صدر و یا دریادار مدنی بتوانند در سمتگیری انقلاب و خط امام باقی بمانند [...] حتی بعد از انتخاب آقای بنی‌صدر به ریاست جمهوری و هیاهوی جنجال‌آمیز درباره "۱۱ میلیون رأی"، تنها حزب ما بود که با تحلیل دقیق نشان داد که این ۱۱ میلیون رأی به پشتیبانی از برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آقای بنی‌صدر به صندوق ریخته نشده، بلکه محصول یک سلسله عوامل، از جمله کوشش برای تجمع بیشتر آراء بود. البته این تحلیل ما در آن موقع برایمان خیلی گران تمام شد و آقای بنی‌صدر هیچگاه ما را بخاطر این صراحت نبخشید. یکی از عکس‌العمل‌های وی، علم کردن تئوری "القاء ایدئولوژی" بود، که البته کشف آقای بنی‌صدر هم نیست.»

کیانوری می‌گوید و می‌گوید، و منتظرم که یک چیز دیگر را هم بگوید، اما گویا یادش نیست. در بیانیه‌ی کمیته مرکزی حزب که فردای اعلام انتخاب بنی‌صدر در نامه مردم ۱۱ بهمن ۱۳۵۸ منتشر شد، گفته می‌شد که مردم اشتباه کرده‌اند و پیش بینی می‌شد که مردم اشتباه خود را تصحیح خواهند کرد. پیرامون این بیانیه بحث فراوانی در درون حزب نیز بر پا شده‌بود. یکی از رفقا در دفتر "سیاه‌قلم" نمی‌دانم چرا یقه‌ی من بیچاره را گرفته‌بود و رها نمی‌کرد که "این چه تحلیل علمی‌ست؟ مگر ما علم غیب داریم که پیش بینی می‌کنیم مردم اشتباه خود را تصحیح خواهند کرد"، و من نمی‌توانستم از بحث او رها شوم و دنبال گرفتاری‌های خود بروم. اما اکنون کیانوری هیچ از آن پیش‌بینی یاد نمی‌کند.

چه کنم؟ کیانوری هیچ خوشش نمی‌آید کسی صحبتش را قطع کند، زیرا حرف‌های او اغلب از جریان سیال ذهنش می‌تراود، و با قطع این جریان، رشته‌ی کلام از دستش رها می‌شود. به کسانی که صحبتش را قطع می‌کنند اغلب پاسخ‌های زهرآلودی می‌دهد. چه کنم؟

سرانجام دل به دریا می‌زنم، دستگاه ضبط صوت را متوقف می‌کنم، و با صدایی فروخورده و ترسان می‌گویم:

- ببخشید رفیق! ما آن موقع پیش‌بینی کردیم و در نامه مردم هم نوشتیم که چنین وضعی خواهد شد و مردم اشتباه خود را تصحیح خواهند کرد – و بی‌درنگ، در درون، سرم را می‌دزدم.

کیانوری سر به زیر، سکوت می‌کند. هر لحظه منتظرم که جمله‌ای زهرآگین بگوید. حاضران جلسه نگاه‌هایی سرزنشگر بر من و نگاه‌هایی پرسشگر بر کیانوری می‌اندازند. کیانوری سرانجام سکوتش را می‌شکند و با لحن و صدایی آرام و مهربان که به‌ندرت از او شنیده‌ام، می‌گوید:

- خب، حالا آن نوشته را از کجا پیدا کنیم؟

نخیر، یادش نیست! – و ذهنم به سرعت برق راه حلی می‌یابد:

- حتماً رفیق صاحبخانه روزنامه‌های آن موقع را دارند – و پرسان مرد میان‌سال صاحبخانه را نگاه می‌کنم.

صاحبخانه در سکوت بر می‌خیزد و به اتاق دیگری می‌رود. کیانوری هم‌چنان سر به زیر و خاموش کاغذی را آرام تا می‌زند، باز می‌کند، و باز تا می‌زند. تنها صدای خش‌خش کاغذ او و تپش قلب خودم را می‌شنوم. حاضران نیز در سکوت گاه نگاه‌های خشمگینی بر من می‌افکنند. به‌گمانم در دل دشنامم می‌دهند که چرا منِ "جوجه" به خود جرئت داده‌ام که به "رفیق کبیر" درس بدهم.

دقیقه‌ای بعد، مرد صاحبخانه با چند شماره نامه مردم پدیدار می‌شود. کیانوری آن‌ها را می‌گیرد، ورق می‌زند، به سرعت آن بیانیه را پیدا می‌کند، نگاهی بر آن می‌لغزاند، و جمله‌ی مورد نظر را می‌یابد. با لبخندی، زیر لب می‌گوید:

- عجب علم غیبی داشتیم! – سر بر می‌دارد، نگاهم می‌کند، و می‌پرسد: - حالا چه‌کار کنیم؟

- شما هر طور که می‌خواهید، بگویید، من بعد این تکه از صحبت را می‌بُرم و جای درستش می‌چسبانم.

و کیانوری می‌گوید:

«برای یادآوری، ما در بیانیه کمیته مرکزی حزب توده ایران به مناسبت رویداد تاریخی گزینش نخستین رئیس جمهوری اسلامی ایران (که در تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۵۸ در شماره ۱۵۶ "نامه مردم" چاپ شد) نوشتیم: ما بخلاف آقای بنی‌صدر و مبلغین راه ایشان عقیده نداریم که ۱۰/۷ میلیون رأی نوشته شده بنام ایشان، رأی برای نظریات

مبهم ایشان در مسائل گوناگون سیاست داخلی و سمتگیری حادثه‌جویانه نظریات ایشان در سیاست خارجی است. ما اطمینان داریم که نیروهای عظیم راستین انقلاب ایران، که یکپارچه مدافع خط امام در سیاست داخلی و خارجی هستند، به کمک واقعیت زندگی خیلی زود این اشتباه بزرگ را تصحیح خواهند کرد. [...] فریاد پشیمان هزاران نفر در خیابان‌ها که می‌خواهند رأی آنروزی خود را پس بگیرند، تقریباً آن گفته ما را تأیید می‌کند که معتقد بودیم مردم ایران بالاخره به اشتباه خود پی خواهند برد و این اشتباه را تصحیح خواهند کرد.»

او سپس نگاهم می‌کند و می‌پرسد: - خوب شد؟

آری، البته! عالی شد! برای خودم کار اضافی تراشیدم، اما درستش می‌کنم.

***

پس از پایان ضبط نوار، در گپ خودمانی با مهمانان، کیانوری درباره‌ی توقیف نامه مردم می‌گوید:

«رفقا! آخر مگر می‌شود "انقلاب اسلامی" و "میزان" را توقیف کنند و "نامه مردم" را توقیف نکنند؟ اگر این کار را بکنند که همه چوب تکفیر را بلند می‌کنند که "آی! این‌ها کمونیست شده‌اند! نشریات مسلمان‌ها را توقیف می‌کنند و نشریه کمونیست‌ها را آزاد می‌گذارند!" ... ما توقیف آن بقیه را مثبت ارزیابی می‌کنیم و همین است که اعتراض پر سروصدا نمی‌توانیم بکنیم. فعلاً از راه‌های دیگر برای انتشار مطالبمان استفاده می‌کنیم، تا بعد ببینیم اوضاع به کدام سمت می‌رود.» [با گام‌های فاجعه، ص ۱۷].

رفسنجانی در خاطراتش می‌نویسد:

دوشنبه ۱۸ خرداد: *«امروز به‌خاطر تعطیل روزنامه[ها]، احتمال حوادثی حتی در مجلس می‌دادم. جلسهٔ علنی داشتیم. اتفاق مهمی نیافتاد. رئیس جمهور [...]* دعوت به *راهپیمایی کردند. جمعیت زیادی جمع نشد، فقط حدود پانصد نفر که در مقابل گروه کوچکی از حزب‌اللهی‌ها متفرق شدند. خواستند بازار را هم تعطیل کنند، شکست فاحشی خوردند. در همدان هم، که رئیس جمهور به شهر خودش پناه برده‌بود، حمایت درستی از ایشان نکردند [...].* [ص ۱۴۵]

سه‌شنبه ۱۹ خرداد: *[...] در داخل تهران، حزب‌اللهی‌ها میدان حرکت آشوبگرانه ضد انقلاب و بنی‌صدریان را تنگ کرده‌اند و حزب کمونیست و رنجبران و مجاهدین خلق از بنی‌صدر حمایت و دعوت به راهپیمایی کرده‌اند. دفتر هماهنگی [مردم با رئیس جمهوری]، با تأیید این گروه‌ها، کاری از پیش نبرد و کسی شرکت نکرد، جز افرادی از خودشان.»* [ص ۱۴۷]

***

چند روز پس از "پرسش و پاسخ" کیانوری، در دفتر انتشارات حزب در خیابان ایرانشهر داوود معروف به "سرسفید" دارد جزوه‌ی همان "پرسش و پاسخ" را صفحه‌بندی می‌کند. سرک می‌کشم. درست به جایی رسیده که بیانیه حزب نقل می‌شود. اما آن تکه را هیچ برجسته نکرده‌اند. به داوود می‌گویم:

- این تکه خیلی مهم است. درستی پیش‌بینی یک سال و نیم پیش حزب را نشان می‌دهد. این‌جا را باید با حروف سیاه تایپ می‌کردند.

داوود نگاهی به من و نگاهی به متن می‌اندازد. می‌خواند. به‌گمانم قانع نشده است. توضیح بیشتری می‌دهم. قانع می‌شود، اما می‌گوید که تایپیست در این لحظه در دسترس نیست و جزوه باید هر چه زودتر برای چاپ فرستاده شود. فکری می‌کنم و می‌گویم:

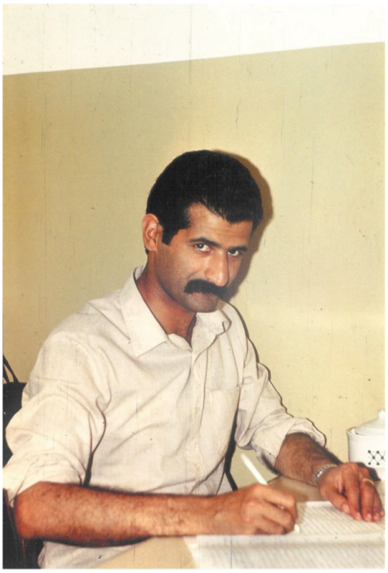
- خب، یک قلم سیاه بردار و زیر این تکه‌ها خط بکش!

داوود لبخندی می‌زند، قلمی بر می‌دارد، و زیر سطرهای نقل‌شده از بیانیه حزب خط می‌کشد. این پیش‌بینی حزب از آن پس در انتشارات گوناگون حزب بارها و بارها تکرار و یادآوری می‌شود.

***

نامه مردم پس از توقیف خرداد ۱۳۶۰ دیگر هرگز منتشر نشد.

۷۵



حوزه‌های کمیته‌ی حزبی مینسک داستان غریبی داشت. در آغاز هرمز ایرجی و حمید فام نریمان بودند که اصرار داشتند هرچه زودتر تشکیلات حزبی‌مان را راه بیاندازیم و حوزه‌ها را سازماندهی کنیم. اما سرپرستمان محمدتقی موسوی می‌گفت که رفقای شوروی اجازه نمی‌دهند که افرادی بیگانه، هرچند از یک "حزب برادر"، در خاک شوروی به سازماندهی خود بپردازند. و این البته دروغ بود، زیرا مهاجران حزبی نسل کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ سال‌ها در سراسر شوروی حوزه‌های حزبی خود را داشتند. این استدلال‌ها بر موسوی یا کسانی که پشت او بودند کارگر نبود، و بنابراین نمی‌دانم چه کسی "جلسه‌ی طبقات" را پیشنهاد کرد: افراد ساکن هر یک از طبقه‌های یازده‌گانه (طبقه‌ی نخست ساکنی جز خود موسوی نداشت) هر هفته جلسه‌ای برای گفت‌وگوهای شخصی و سیاسی تشکیل دهند. مخالفتی با این جلسه‌ها نشد، و به‌زودی "جشن طبقات" نیز بر آن افزوده شد: هر هفته طبقه‌ای میزبان ده طبقه‌ی دیگر بود؛ در راهروی آن طبقه میز و صندلی می‌چیدند، شیرینی و چای تهیه می‌کردند، هنرمندان به هنرنمایی می‌پرداختند، آوازهای فردی و جمعی خوانده می‌شد؛ همه با هم دم می‌گرفتند، و کسانی می‌رقصیدند. اما دوسه ماهی نگذشته بود که اختلافات بی‌معنی و بیهوده و بی‌پایه در طول و عرض و ارتفاع ساختمان چنان بالا گرفت که "جشن طبقات" در حوالی آذرماه ۱۳۶۲ (پایان ۱۹۸۳) در عمل از هم پاشید.

پس از تشکیل "پلنوم هجدهم کمیته مرکزی" حزب در آذرماه ۱۳۶۲ (در براتیسلاوا) کسانی به این نتیجه رسیدند که جلسه‌هایی شبیه "جلسه‌ی طبقات" جای بسیار خوبی‌ست برای سر در آوردن از افکار و گرایش‌های افراد گوناگون. پس همان جلسه‌ها را به "حوزه‌ی حزبی" تغییر دادند، و شرکت در آن‌ها و نوشتن صورت جلسه از

متن گفتار افراد در آن‌ها را نیز اجباری کردند. اکنون گویا سازمان‌یابی بیگانگان در خاک شوروی برای رفقای شوروی دیگر ایرادی نداشت!

این "حوزه"ها نیز به‌سرعت تبدیل شدند به جلسه‌های پرخاش، بگومگو، تهدید، پرده‌دری، "افشاگری"، مچ‌گیری، و پرونده‌سازی برای یکدیگر. اعصابی پولادین لازم بود تا بتوانی جلوی خود را بگیری و در دام بحث‌های تحریک آمیز نیافتی. بسیاری از این بحث‌ها را کسانی با مأموریت و به عمد ایجاد می‌کردند تا افراد مواضع خود را روشن کنند، و البته نظرهایی که در گرماگرم بحث‌های جنجالی ابراز می‌شد، به‌ناچار بیان مسخ‌شده و افراطی نظر افراد بود. اما طرف بحث، این را زرنگی خود و موفقیت در "مچ‌گیری" به شمار می‌آورد، و شادمان بود که "پرونده"ی طرف را خراب کرده‌است.

من هنوز نمی‌دانم که آیا در جلسه‌ی حوزه‌ی احزاب مشابه از ریز گفتار همه‌ی افراد صورت جلسه می‌نوشتند، یا می‌نویسند، یا نه. اما در طول سه سال فعالیت علنی حزب در داخل، هرگز چنین چیزی نداشتیم. اکنون، در ثبت گفته‌های اشخاص در این جلسات، هیچ معنایی جز سندسازی نمی‌یافتم.

نوشتن صورت جلسه اغلب بین اعضای حوزه می‌چرخید و نوبتی بود. اما نوبت به من که رسید، همه آن‌قدر از کارم راضی بودند که این کار بر گردن من ماند. در آغاز هر جلسه، صورت جلسه‌ی دفعه‌ی قبل را منشی می‌خواند، و اگر کسی از شکل بازتاب حرف‌هایش ناراضی بود، اعتراض می‌کرد، و اعتراض و تصحیح او در دفتر صورت جلسه درج می‌شد. بسیاری از کسان در شگفت می‌شدند از این‌که من چگونه جزئیات گفته‌هایشان را با دقت ثبت کرده‌ام. اکنون، بی آن‌که خود بخواهم، به خدمت دستگاه سندسازی صفری – لاهرودی در آمده‌بودم، و البته هنگام نوشتن از تندی و تیزی پرخاش‌های افراد می‌کاستم.

مسئولیت "آموزش" کمیته را به حسن سپرده‌بودند و مسئولیت تبلیغات را به هرمز ایرجی. یکی از نخستین کارهایی که به گردن هرمز افتاد، تدارک و برگزاری جشن سالگرد انقلاب اکتبر بود که در هفتم نوامبر ۱۹۸۳ شصت و شش ساله می‌شد. گفته شده‌بود، و خواسته شده‌بود که ما، اهالی این ساختمان، جشن بسیار باشکوهی تدارک ببینیم و در روز موعود در حضور رئیس و نمایندگان صلیب سرخ بلاروس و مقامات حزبی جمهوری و رهبران حزب خودمان بر صحنه‌ی سالن دبیرستان محل برگزار کنیم. هرمز سخت کلافه بود، غر می‌زد و گله می‌کرد، و نمی‌دانست چگونه "هنرمندان" لازم را در میان این جمع دویست‌نفره و ناهمگون پیدا کند. راست می‌گفت، و دلم برای او می‌سوخت. سرانجام گفتم:

- آخر این چه کاری‌ست که ما، خارجی‌ها، جشنی برگزار کنیم و صاحبان جشن را به آن دعوت کنیم؟ این جز چاپلوسی و خودشیرینی چه معنایی دارد؟ کدام گروه از پناهندگان ایرانی در کدام کشور دیگری جشن ملی آن کشور را در سالنی جشن می‌گیرند و مقامات شهرشان را دعوت می‌کنند؟ رفقای شوروی خود جشن با شکوه و درخوری در میدان بزرگ شهر برگزار می‌کنند با رژه‌های بزرگ. ما میهمان این رفقا هستیم، و اگر ما را لایق دانستند و اهمیتی برایمان قایل بودند، شاید چند نفر از ما را به حضور و شرکت در این جشن دعوت کنند.

هرمز گوش داد، و سپس گفت:

- می‌توانی این حرف‌ها را کتبی بنویسی و بدهی؟

- البته!

ساعتی بعد همین معنا را در قالب جمله‌هایی رسمی نوشتم، امضا کردم، و به هرمز دادم. خود می‌فهمیدم که با این فکر جنبه‌ی ایدئولوژیک اعتقاد به انقلاب اکتبر و "جهانشمول" بودن اهمیت انقلاب اکتبر را نادیده می‌گیرم، اما هنوز معتقد بودم که برگزاری جشن به دست ما برای میزبان، هیچ معنایی جز چاپلوسی ندارد، و فکرش را نکرده‌بودم که با این سند کتبی، پرونده‌ای سنگین برای خود می‌سازم. دو هفته دیرتر علی خاوری و لاهرودی به مینسک آمدند، و در جلسه‌ای با حضور نزدیک بیست تن از فعالان حزبی، در اوج بحثی، موسوی با اشاره به من ناگهان گفت:

- این، میگه که انقلاب اکتبر را جشن نگیریم!

و از این‌جا بود که مهر نازدودنی "ضد انقلاب اکتبر" بر پیشانی من زده‌شد، و پس از آن دل من با موسوی هرگز صاف نشد.

هرچه بود و نبود، جشن رقت‌انگیزی برگزار شد: ناهید که ادعای بسیاری در زمینه نقاشی داشت، یک تابلوی رنگ و روغن از روی تصویر لنین در حال سخنرانی کشید. اما این تابلو به هر چیزی شباهت داشت جز لنین در حال سخنرانی. به‌گمانم حتی کودکان مهد کودک بهتر از آن می‌توانستند نقاشی کنند. این تابلو را با کمی گل و برگ برای تزیین روی یک صندلی در راهروی ورودی ساختمان گذاشتند. اما یکی از کارکنان صلیب سرخ با ورود به ساختمان و دیدن "تابلو" ناسزاگویان به‌سوی آن شتافت، برش داشت و برد و به گوشه‌ای پرتاب کرد.

گروه کر که به همت اشکان درست شده‌بود، سرود حزب ما و سرود انترناسیونال را خواند و ما، ایستاده، با آنان دم گرفتیم. موسوی "رفیق یوری ولادیمیروویچ آندروپوف، صدر شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و دبیر کل حزب کمونیست اتحاد

شوروی" را به ریاست افتخاری جلسه پیشنهاد کرد، و همه رأی موافق دادیم. یادم نیست که بود که سخنرانی غرایی در مدح و ستایش انقلاب اکتبر و اهمیت آن از روی نوشته خواند و سپس دو نوازنده‌ی ویولون که داشتیم، جدا از هم و با غیژ و ویژ آرشه روی سیم‌ها، چیزهایی نواختند که مو بر تنمان راست می‌کرد. این هر دو، که در "جشن طبقات" هم هنرنمایی می‌کردند و گاه ویولون را از دست یکدیگر می‌کشیدند، ادعا داشتند که بهترین نوازنده‌ی چهارمضراب معروف "زنگ شتر" هستند و همتایی در جهان ندارند. اما هر دو همواره "زنگ شتر" را با چند دست‌انداز کوچک و لیزخوردن ناخواسته‌ی آرشه روی سیم‌ها آغاز می‌کردند، کم‌کم به دست‌اندازهای بزرگ‌تری می‌افتادند، و سرانجام در پرتگاهی هولناک قطعه را نیمه‌تمام رها می‌کردند و سر فرود می‌آوردند، یعنی که "تمام شد" و "حالا دست بزنید"!

بهترین بخش‌های برنامه، یعنی جایی که دیگر دلت نمی‌خواست زمین باز شود و تو را در خود ببلعد، خوانندگی خانم آوازخوان جوانمان زویا بود که تعلیم دیده‌بود و در سطحی حرفه‌ای می‌خواند، و نیز نمایشنامه‌های کوتاهی که بهروز معروف به "تئاتری" می‌ساخت و با همکاری جمشید (معروف به دیوونه) اجرا می‌کرد. موضوع این اسکچ‌ها اغلب صحنه‌های خنده‌دار از زندگی روزمره ما و رفتار صلیب سرخ و موسوی با ما بود.

هرمز انتشار یک روزنامه‌ی دیواری هفتگی را به من سپرد. در طبقه‌ی همکف ساختمان تابلویی بود که می‌شد روزنامه بزرگی را روی آن نصب کرد. برای مطالب روزنامه از منابع در دسترسمان استفاده می‌کردیم. جوانی به نام حمید و معروف به "ماخورکا" [سیگار دست‌پیچ روسی] – به دلیل سیگارهای دست‌پیچ با ارزان‌ترین نوع توتون که پیوسته دود می‌کرد و بویی که از دو متریش مشام را می‌آزرد – با جدیت و پیگیری شگفت‌انگیزی صبح زود هر روز راه دراز ساختمان تا شهر را با اتوبوس می‌رفت، تازه‌ترین روزنامه‌های داخلی و خارجی مانند پراودا، ایزوستیا، نویس دویچلاند (ارگان حزب کمونیست آلمان دموکراتیک [شرقی])، مورنینگ استار (ارگان حزب کمونیست انگلستان) و غیره را می‌خرید، می‌آمد و در می‌زد و بیدارم می‌کرد، روزنامه‌ها را تحویلم می‌داد، و می‌رفت. روزنامه‌های آلمانی را میان هرمز و بهرام و مسعود پخش می‌کردم، روزنامه‌های انگلیسی را به حسن می‌دادم، و روزنامه‌های روسی را خود در پی مطالب به‌دردبخور می‌کاویدم. از نشریات آذربایجانی، روزنامه‌ی "کمونیست"، هفته‌نامه‌ی "ادبیات و اینجه‌صنعت" و ماهنامه‌ی "آذربایجان" را نیز خود مشترک بودم و از آن‌ها نیز مطالبی در می‌آوردم. ترجمه‌ها با دست نوشته می‌شد و به دیوار نصب می‌شد. به خیال

خودم نشریه‌ی دیواری جالب و پر محتوایی در می‌آوردم، اما با زندگانی رقت‌بار و پر مشکلی که داشتیم، هرگز ندانستم که چند نفر می‌ایستادند و چیزی از آن می‌خواندند.

کار این روزنامه، جلسات و نوشتن صورت جلسه‌ی حوزه، و کمک در کار خانه و بچه‌داری همه‌ی وقت آزادم را پر می‌کرد.

***

هرمز ایرجی، رئیس پیشین و منتخب دانشکده‌ی برق دانشگاه علم و صنعت تهران، در سال ۱۳۷۴ (۱۹۹۵) به سرطان کلیه، که شاید در کارگاه جوشکاری در مینسک به آن مبتلا شد، در آلمان درگذشت و در هانوفر به‌خاک سپرده‌شد.

حمید فام نریمان، زندانی قدیمی زمان شاه، چندی در باکو زیست، سپس به مینسک بازگشت و در سال ۱۳۸۷ در هشتاد سالگی همان‌جا درگذشت.

محمدتقی موسوی فشنگچی از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان چند سال پس از ما به سوئد پناه آورد و به‌گمانم در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ در شهر مالمو درگذشت.

۷۶

نمی‌دانم چرا و چگونه قرار شد که به روند محاسبات راندمان کمپرسور هوا که در کامپیوتر مرکزی شرکت وجود داشت نگاهی بیاندازم. اکنون دیگر در خواندن و فهمیدن متن برنامه‌های به زبان فرترن چندان مشکلی نداشتم. فرمان‌های سیستم عامل این کامپیوتر را نیز که VMS بود تا حدودی یاد گرفته‌بودم. اکنون اتاق و میز و ترمینال خود را داشتم. پس دست به‌کار شدم.

در جایی از برنامه فرمولی نا آشنا می‌دیدم و هیچ از آن سر در نمی‌آوردم. عددهای غریبی به شکل ضریب‌های ثابت در این فرمول وجود داشت که با هیچ‌یک از ثابت‌های شناخته‌شده نمی‌خواند. از روند محاسبات پیدا بود که این فرمول یک "تصحیح" در راندمان حجمی کمپرسور انجام می‌دهد. اما چرا؟ در گزارش فنی مربوط به این برنامه گفته می‌شد که محاسبات موجود در آن مطابق استاندارد "ایزو – شماره فلان" صورت می‌گیرد اما در آن استاندارد چنین فرمولی نمی‌یافتم. سرانجام آن چند سطر برنامه را روی کاغذ چاپ کردم و به سراغ گونار رفتم:

- آهاااان...، این‌ها را یک کسی خواست که توی برنامه وارد کنم، و همین‌طور ماند.

- ولی...، حالا...، بماند یا برش دارم؟ توی استاندارد نیست...

- نمی‌دانم. خودت ببین. می‌خواهی برش دار و ببین چی میشه!

- خب...، آن‌وقت محاسبات قبل از این با بعد از این جور در نمی‌آن...

- آره، ولی چی میشه کرد؟

وقت ناهار بود و نرسیدم که کاری در این زمینه انجام دهم. سر میز ناهارخوری از جمله گونار، رئیسم هوکان، و یکی از مهندسان آزمایشگاه نشسته بودند. هوکان پرسید:

- خب، کار و بارت چطوره؟ الآن مشغول چه کاری هستی؟

- دارم برنامه‌ی محاسبه‌ی کمپرسورهای هوا رو نگاه می‌کنم. یه چیزی توش دیدم... غلط نمیشه گفت... یه تصحیح اضافی راندمان حجمی که معلوم نیست از کجا آمده.

هوکان نگاهی پرسشگر به گونار کرد، و گونار گفت:

- رئیس آزمایشگاه، که حالا از این‌جا رفته، خواست که این تصحیح رو توی محاسبه وارد کنم، و من هم این کار رو کردم.

مهندس آزمایشگاه پرسید: - خب، این تصحیح توی استاندارد هست؟

من پاسخ دادم: - نه نیست!

- نمیشه که آدم هر طوری دلش خواست راندمان‌ها رو "چرب" کنه!

و ناگهان جنجال بزرگی در شرکت برپا شد. بعد از ناهار مهندسان آزمایشگاه به اتاق گونار هجوم بردند و بگومگویی پر سروصدا در آن‌جا جریان داشت. گونار مسئولیت را به گردن رئیس پیشین آزمایشگاه می‌انداخت، و مهندسان نگران بودند که مبادا مقدار زیادی نتیجه‌ی آزمایش‌ها با محاسبات غلط به مشتری‌ها تحویل داده شده‌باشد. اما خوشبختانه معلوم شد که از هنگام وارد شدن این "تصحیح" در محاسبات، در واقع هیچ نمونه‌ای از کمپرسورهای هوا در شرکت ما آزمایش نشده‌است، و خیال همه راحت شد. تنها من نگران بودم که با این "کشف" دشمنی گونار را برای خود خریده‌باشم. ولی رئیسم هوکان پشتیبان من بود و تأیید تازه‌ای بر درستی تصمیمش در استخدام من یافته‌بود. او به‌زودی پروژه‌ای برای بررسی همه‌ی برنامه‌های محاسباتی شرکت به‌راه انداخت و قرار شد که من و گونار با هم این برنامه‌ها را سطر به سطر بررسی کنیم و به قول سوئدی‌ها "لاشه‌ی سگ‌های دفن شده" در برنامه‌ها را پیدا کنیم و آن‌ها را پاکسازی کنیم.

گونار برنامه‌نویس خوبی بود و دم را غنیمت شمرد تا بافت منطقی برنامه‌ها را "تمیز" و "به‌روز" کند، و من در عمق محاسبات غوطه زدم تا همه را بفهمم. ما در واقع یک‌دیگر را تکمیل می‌کردیم، و به‌زودی دریافتم که گونار هیچ دلخوری از من ندارد و شادمان است از این‌که در این پروژه شرکت دارد.

و چندی نگذشت که یک ایراد مهم دیگر در یکی از برنامه‌ها یافتم: سطح دریچه‌ی خروجی گاز از کمپرسور، که شکل بغرنجی دارد، با کمک "فرمول گرین" محاسبه می‌شود، اما کسی که برنامه‌ی کامپیوتری محاسبه را نوشته‌بود، فکر این را نکرده‌بود که در حالت‌های ویژه‌ای مختصات یک نقطه نسبت به نقطه‌ی قبلی می‌تواند تغییر جهت دهد و در آن صورت بخشی از سطح با علامت منفی محاسبه می‌شود. در این حالت اختلافی میان ریاضیات و واقعیت فیزیکی به‌وجود می‌آید: سطحی با علامت منفی در جهان ما و در دریچه‌ی خروج گاز از کمپرسور وجود ندارد. در نتیجه پاسخ محاسبه‌ی سطح دریچه‌ی خروج گاز کوچک‌تر از آن‌چه در واقع هست به‌دست می‌آید و باقی محاسبات همه غلط است.

این کشف نیز جنجال تازه‌ای در شرکت ایجاد کرد. نویسنده‌ی این برنامه هم از شرکت رفته‌بود و نمی‌شد یقه‌ی کسی را گرفت.

با آبرو و اعتباری که این‌چنین در شرکت به‌دست آوردم، هنوز یک سال و نیم از کارم در آن‌جا نمی‌گذشت که توانستم جای پایی برای یکی از بستگانم در آن‌جا باز کنم، و او شش هفت سال آن‌جا کار برنامه‌نویسی می‌کرد. برای یکی دیگر از بستگانم بارها کار تابستانی و کارآموزی فراهم کردم. سپس نوبت رسید به فرزندان دوستان و آشنایان ایرانی که در رشته‌های فنی دانشگاه‌ها درس می‌خواندند و نیاز به کارآموزی در صنعت یا پروژه‌های فنی داشتند. در چندین مورد برای این جوانان امکانات لازم را فراهم کردم، و آفرین بر همه‌شان که مرا روسفید کردند و همه زیرک و کارآمد بودند.

و یک روز زیبا رئیسم و رئیس او با هم به دیدنم آمدند و گفتند:

- ما یک مهندس طراحی ماشین لازم داریم برای استخدام، و دلمان می‌خواهد که ایرانی باشد! ما از کار ایرانی‌ها خیلی راضی هستیم!

شنیدن این حرف تلخی همه‌ی سوزش‌های چشمان و صورت، اگزمای بازوها، درد گردن و شانه‌ها، درد بازو و مچ دست و... را که تحمل کرده‌بودم و یک نفس به صفحه‌ی تصویر چشم دوخته‌بودم و دگمه زده‌بودم و دگمه زده‌بودم، از دلم زدود. این پاداش همه‌ی دل به‌کار دادن‌هایم بود. این‌ها شادم می‌کرد. اما غمگین هم بودم: آری، مهندس ایرانی می‌خواهید، زیرا با جان و دل کار می‌کند تا ثابت کند که دانش و توانایی‌های لازم را دارد و هیچ از مهندس سوئدی کم ندارد، و تازه ارزان‌تر از مهندس سوئدی هم هست.

در آن هنگام چنین کسی را سراغ نداشتم. در دو نوبت دو طراح ماشین سوئدی استخدام کردند، اما از کارشان راضی نبودند و هنوز یک سال نشده‌بود که عذرشان را خواستند. و سپس خود یک مهندس ایرانی پیدا کردند: کسی از نسل "یک و نیم"، یعنی کسی که در نوجوانی به سوئد آمده‌بود و همین‌جا درس خوانده‌بود. او نیز خوشبختانه خوب کار کرد، اعتبار خود را و مرا و ایرانی را افزود، نزدیک پنج سال این‌جا بود، و سپس کار بهتری با درآمد بیشتر یافت و رفت.

۷۷

تیره‌روزی بزرگی بود که سروکارم با این پزشک افتاده‌بود. فنلاندی بود و مانند برخی از فنلاندی‌های سوئد چشم دیدن خارجی‌های دیگر را نداشت. هر چه پزشک در این پنج – شش سال اقامتم در سوئد دیده‌بودم، همه مهربان بودند و با احترام با من رفتار می‌کردند؛ توضیح می‌دادند، می‌پرسیدند، معاینه می‌کردند، توصیه‌هایی می‌کردند، و هرگز چیزی از ملیت من نمی‌گفتند و نمی‌پرسیدند: ربطی به کار پزشکی‌شان نداشت، به‌جز این یکی.

نامش چیزی بود که مرا به‌یاد "دراکولا" می‌انداخت و در دل او را به همین نام می‌خواندم. او در هر دیداری ایرانی بودن مرا پیش می‌کشید و چیزهای به‌کلی بی‌ربطی می‌گفت و می‌پرسید. یکی از صحبت‌هایش که در هر دیداری، بی استثنا، تکرار می‌شد، این بود که می‌پرسید: «تو می‌دانی باک‌پرش bak-pers یعنی چی؟» که من البته نمی‌دانستم، و او تعریف می‌کرد که یک همکار ایرانی در بیمارستان دارد که سر لج و لجبازی با او دارد و با افتخار ادعا می‌کند که او نه تنها "پرش" (پارسی) اصیل، که "باک‌پرش" است – سپس قاه‌قاه می‌خندید. در همین حال پرونده‌ام را برای چند دهمین بار ورق می‌زد، نتیجه‌ی تازه‌ترین آزمایش خون و پیشاب و غیره را که همین چند روز پیش داده‌بودم پیدا نمی‌کرد، و هر بار، بی استثنا، می‌گفت:

- نتیجه‌ی آزمایش‌ها هنوز نیامده ولی فشار خونت خیلی بالاست. برای کلیه‌هایت هیچ خوب نیست. باید یک کاری بکنیم. ولی حالا همین قرص‌ها را ادامه بده، تا ببینیم چی می‌شود. - و مرخصم می‌کرد.

هرچه این‌ور و آن‌ور گشتم و فکر کردم، سر در نیاوردم که منظور آن هم‌میهنمان از "باک‌پرش" چه می‌توانست باشد. آیا دکتر دراکولا بد شنیده‌بود و غلط نقل می‌کرد؟ هرگز ندانستم آن پزشک ایرانی که بود، و تنها حدسی که در تفسیر "باک‌پرش" به فکرم رسید و می‌رسد این است که او می‌خواسته بگوید "پشت اندر پشت پارسی اصیل" است، و با کم‌سوادی در زبان سوئدی آن را "باک‌پرش" ترجمه کرده و با افتخار به دکتر دراکولا گفته‌است.

Bak(a) به سوئدی دو معنی دارد: پشت، و نانوایی، شیرینی‌پزی، تنوری کردن. اما در ترکیب "باک‌پرش" معنای دوم است که غلبه دارد، مانند bakpulver یعنی پودر نانوایی و شیرینی‌پزی که به‌جای خمیر ترش به‌کار می‌رود، یا همان baking powder انگلیسی. یا

مانند bakpotatis (سیب‌زمینی تنوری). نزدیک‌ترین معنای "باک‌پرش" می‌شود "پارسی تنوری"، و به‌گمانم همین برای دکتر دراکولا خنده‌دار بود.

فشار خون بالا را پزشکان بلاروس هم دیده‌بودند و قرص کم‌خاصیتی برایم نوشته‌بودند. از روز ورود به قرارگاه پناهندگی بیه‌روم Byerum در اؤلاند Öland سوئد نیز خانم پرستاری که آزمایش‌های مربوط به قرنطینه‌ی خارجیان را از ما می‌گرفت، مرا زیر بال و پر خود گرفته‌بود، به بیمارستان کالمار Kalmar اعزامم کرده‌بود، و دو نوع قرص فشار خون برایم نوشته‌بودند. سپس در قرارگاه پناهندگی هوفورش Hofors سوزش‌های شدیدی داشتم، آن‌جا نیز خوب به من رسیده‌بودند، سه شب در بیمارستان یئوله Gävle مرا خوابانده‌بودند و از کلیه‌ام نمونه‌برداری (بایوپسی) کرده‌بودند. اکنون در استکهلم نیز پزشک عمومی پس از چندی مرا به متخصص کلیه در بیمارستان هودینگه Huddinge تحویل داده‌بود، و دو – سه سالی بود که افتاده‌بودم پیش این دکتر دراکولا.

همه یک چیز می‌گفتند: کلیه‌هایم آسیب دیده. این آسیب می‌تواند تا پایان عمر به همین شکل بماند و مشکلی ایجاد نکند، یا می‌تواند بدتر شود و در آن صورت کلیه‌ها از کار می‌افتند. پایین نگاه‌داشتن فشار خون کمک می‌کند که کلیه‌های آسیب‌دیده بیشتر عمر کنند. دکتر دراکولا هم همین را می‌گفت، اما کاری برای پایین آوردن فشار خونم نمی‌کرد.

نمی‌دانم که اگر داروهای فشار خونم را عوض می‌کرد یا تکمیل می‌کرد، چه می‌شد. تازگی‌ها جایی خواندم که بنا بر پژوهش‌های تازه، پایین آوردن فشار خون در مواردی کلیه‌های خراب را خراب‌تر می‌کند. اما می‌دانم که دو سال و نیم کار در محیط آلوده و سمی "کارخانه انقلاب اکتبر" مینسک بود که کار خود را کرده‌بود.

یک روز بد و تیره و برفی ژانویه‌ی ۱۹۹۲ که افتان و خیزان، چنان که گویی در خواب راه می‌روم، خود را به وقتی که پیش دکتر دراکولا داشتم رسانده‌بودم، پرونده‌ام را ورق زد و ورق زد، نتیجه‌ی تازه‌ترین آزمایش‌هایم را نگاه کرد، سر برداشت، پوزه‌اش را باز کرد، و ناگهان نیش‌های تیز و خون‌چکانش را چون دراکولا در شاه‌رگ گردنم فرو برد:

– حالا کلیه‌هایت دیگر به‌کلی از کار افتاده! راستی، تو می‌دانی "باک‌پرش" یعنی چی؟ هاهاها...

۷۸

به‌تمامی در خدمت شعبه‌های تبلیغات و پژوهش حزب هستم و غرق در تهیه و تکثیر نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری و دیگر نوارهای حزب، و کار نشریه‌ی "دنیا". با وانت قراضه‌ی شعبه‌ی تبلیغات گاه ابوتراب باقرزاده مسئول شعبه، و معاون او مهرداد فرجاد را به این‌جا و آن‌جا می‌برم. گاه نیز برای کارهای نشریه‌ی دنیا به خانه‌ی احسان طبری در کوچه‌ی چهاردهم امیرآباد شمالی می‌روم.

اردیبهشت ۱۳۶۰ است و اوج اختلافات رئیس جمهور بنی‌صدر با حزب جمهوری اسلامی و مجموعه‌ی روحانیان حاکمیت. بنی‌صدر به خیال خود دست به ابتکاری می‌زند و اعلام می‌کند که برای حل یا در واقع افشای ماهیت اختلافات در پیشگاه مردم، می‌خواهد جلسه‌های مناظره با مخالفان خود و با شرکت نمایندگان گروه‌های سیاسی برگزار کند، اما روحانیان حاکم و اداره‌ی تلویزیون این حربه را از دست بنی‌صدر در می‌آورند و خود ابتکار برگزاری چنین مناظره‌هایی را به‌دست می‌گیرند. گویا جلسه‌های تدارکاتی برگزار شده، و چند جلسه مناظره‌ی ایدئولوژیک و سیاسی نیز با شرکت نمایندگانی از حزب ما و سازمان فدائیان خلق اکثریت ضبط شده، اما هنوز از تلویزیون پخش نشده‌اند.

روزی باقرزاده مرا به دفتر خود می‌خواند. فرزاد دادگر نیز پیش اوست. فرزاد می‌گوید که شامگاه فردا با وسایل ضبط صدا بیرون اداره‌ی تلویزیون در جام جم، بالاتر از پارک ملت منتظر باشم تا مرا با خود به داخل ببرد و برنامه‌ی مناظره را ضبط کنم. گویا اداره‌ی تلویزیون نسخه‌ای از نوار سانسور نشده‌ی مناظره را به ما نمی‌دهد. نمایندگان حزب می‌خواهند به این نوارها گوش دهند تا هر بار بتوانند با آمادگی بیشتری در جلسه‌ی بعدی شرکت کنند.

شامگاه فردا وانت را جایی نزدیک اداره‌ی تلویزیون پارک می‌کنم و با کولبارم نزدیک دروازه‌ی ورودی باغ بزرگ اداره می‌ایستم. تاریک است. جنگ است و برای حفاظت ساختمان تلویزیون از حمله‌ی بمب‌افکن‌های عراقی همه‌ی چراغ‌های آن منطقه را خاموش کرده‌اند. دقایقی بعد پیکانی پیش پایم می‌ایستد. در سرنشین جلویی را می‌گشایم، خم می‌شوم و نگاه می‌کنم. در پرتو ضعیف چراغ سقف پیکان احسان طبری را می‌بینم که آن‌جا نشسته. رحمت (ابوالحسن خطیب) پشت فرمان است، و فرزاد دادگر،

فریبرز صالحی، و رحیم عراقی در صندلی پشتی نشسته‌اند. طبری شادمان می‌گوید: «آه، تویی، شیوا جان؟!» و رحمت می‌گوید: «بیا تو! زودباش! دیرمان شده!»

توی ماشین جایی برای من نیست. می‌خواهم کنار طبری بنشینم، اما او در تبعید و زندگی سی‌ساله‌اش در اروپا هیچ سابقه‌ی ذهنی و تصوری از این که دو سرنشین می‌توانند در صندلی جلو بنشینند ندارد، و هیچ تکان نمی‌خورد. هر دو درشت‌اندامیم و با هم در آن صندلی جا نمی‌گیریم. اگر با آنان نروم، بی‌گمان نگهبانان اداره به درون راهم نمی‌دهند. فریبرز می‌گوید: «بیا عقب!» شتابان به آن‌سوی ماشین می‌روم و ماشین به حرکت در آمده که بند و بساطم را و خودم را نصفه‌نیمه روی پاهای سرنشینان صندلی عقب جا می‌دهم.

تا ساختمان استودیوی ضبط راهی نیست. طبری در همان فاصله‌ی کوتاه احوالپرسی می‌کند و گله می‌کند که چرا مدتی‌ست به او سر نزده‌ام. سرم سخت شلوغ بوده و کار خاصی نبوده که لازم باشد به او سر بزنم.

وارد راهروی ساختمان که می‌شویم، محمد مصباح یزدی کمی زودتر از ما رسیده‌است. طبری خندان و شادمان به‌سوی او می‌رود و به‌گرمی با هم دست می‌دهند و چاق سلامتی می‌کنند. امروز نوبت مناظره‌ی فلسفی با شرکت احسان طبری از حزب ما، فرخ نگهدار از سازمان فدائیان اکثریت، مصباح یزدی، و عبدالکریم سروش است.

همه‌ی ما "چپی‌ها" را به یک اتاق انتظار کنار استودیو می‌برند. ما توده‌ای‌ها شش نفریم و دست‌کم پنج نفر هم از سازمان فدائیان اکثریت در این اتاق کوچک هستند. همه ایستاده‌اند و با هم گپ می‌زنند. طبری و فرخ نگهدار به هم می‌رسند و درباره‌ی بحث امروز تبادل نظر می‌کنند. چندان آشنایی نزدیکی با هیچ‌یک از دیگران ندارم اما آنان همه یکدیگر را می‌شناسند. دست‌کم سه تن از همراهان ما "چریک"های سابق‌اند که سالی پیش از انقلاب "مبارزه‌ی مسلحانه" را رد کردند و از همان رفقایی که اکنون از سوی سازمان فدائیان اکثریت آمده‌اند، انشعاب کردند. از آن سو، تنها حشمت رئیسی را به‌جا می‌آورم. تصویر تبلیغات انتخاباتی او را به نمایندگی از سازمانش دیده‌ام. رحیم عراقی مشغول شوخی و خنده با اوست.

طبری و نگهدار را به درون استودیو می‌برند. من نیز پشت سرشان می‌روم. کارکنان استودیو پرسان نگاهم می‌کنند، اما نه آنان و نه هیچ کس دیگری نمی‌داند یا نمی‌خواهد بگوید من کجا می‌توانم صدای همه را ضبط کنم. کمی با هم و با "طیب" مجری برنامه حرف می‌زنند. "طیب" قول می‌دهد که نوار صدای برنامه را برای حزب می‌فرستند، و از استودیو بیرونم می‌کنند. می‌روم، و سرگردان می‌مانم. رفقایم لابد در اتاقی نشسته‌اند و

برنامه را از یک مانیتور تماشا می‌کنند. پیدایشان نمی‌کنم. قدری می‌چرخم، و در راهروی بزرگ ورودی پاسداران مصباح و سروش را می‌بینم که در انتظار آغاز مناظره برابر تلویزیون کوچکی نشسته‌اند. چاره‌ای نیست. پیش آن‌ها می‌روم و روی لبه‌ی موزائیکی دیوارکی می‌نشینم. پاسداران توجهی به من ندارند. مرا همراه طبری و دیگران ندیده‌اند و نمی‌دانند کیستم. مسلح نیستند. به‌گمانم آوردن اسلحه به درون ساختمان تلویزیون ممنوع است. سر و وضعی پاکیزه‌تر از پاسداران معمولی، و تیپ دانشجویی دارند. با آغاز مناظره، بحث‌ها را به‌دقت دنبال می‌کنند. سخنان طبری را با احترام و در سکوت گوش می‌دهند، اما نگهدار که حرف می‌زند، پوزخند می‌زنند. با حرف‌های سروش سرشان را به تأیید تکان می‌دهند، آفرین می‌گویند و نیم‌جمله‌هایی به هم می‌گویند که درست نمی‌شنوم.

مصباح و سروش، طبری و نگهدار را در بحث "تضاد" و "حرکت" گیر انداخته‌اند. مناظره که تمام می‌شود، وسایل ضبط را بر می‌دارم، سرم را می‌اندازم و دنبال کار خود می‌روم.

چندی بعد باز با من تماس می‌گیرند و می‌گویند که تلویزیون بدقولی کرده، نوار صدای مناظره‌ها را نداده، و آن روز بار دیگر باید به تلویزیون بروم. می‌روم. این بار راه ساختمان استودیوها را بلدم و کسی جلویم را نمی‌گیرد. امروز نوبت مناظره‌ی سیاسی‌ست با شرکت نورالدین کیانوری، مهدی فتاپور، محمد بهشتی، و حبیب‌الله پیمان. کیانوری با وجود دیدارهای مرتب به‌هنگام "پرسش و پاسخ"، اهل چاق‌سلامتی و روبوسی با من نیست. "هوم" می‌گوید در پاسخ سلامم، و از کنارم می‌گذرد.

داستان همان است: هیچ‌کس "نمی‌داند" کجا و چگونه می‌توانم صدا را ضبط کنم. دو خانم جوان از کارکنان استودیو سرگردانی و درماندگیم را که می‌بینند، مرا با خود به درون یک واحد سیار صدابرداری و فیلم‌برداری تلویزیون که بیرون ساختمان پارک شده می‌برند. تریلر بزرگی‌ست با انواع وسایل صدابرداری و فیلم‌برداری. اتاق فرمان آن دست کمی از کابین خلبانان ندارد: پر است از دگمه‌ها، فرمان‌ها و عقربه‌ها.

چه کنم؟ چه چیزی را به کجا وصل کنم؟ این خانم‌ها گویا مرا صدابردار حرفه‌ای فرض کرده‌اند! همچنان که با هم گپ‌های خودمانی می‌زنند، جدا از هم و گاه با اشاره‌ای راهنماییم می‌کنند، اما دخالتی نمی‌کنند. به‌گمانم هر دو از دوستداران حزب ما یا سازمان اکثریت هستند، اما هیچ‌کدام نمی‌خواهد گرایش خود را به آن دیگری بروز دهد. سرانجام دستگیرم می‌شود که به‌جای ضبط‌صوت همراهم، می‌توانم نوار را روی دستگاه اتاق فرمان بگذارم و ضبطش کنم. نوار ریل (حلقه‌ای) را روی دستگاه می‌گذارم. نوار نو

نداریم و روی این نوار بارها سخنرانی‌های گوناگون ضبط شده و سپس به نوار کاست منتقل شده‌است. دستگاه را که راه می‌اندازم، صدای بلند مریم فیروز اتاق فرمان را پر می‌کند. دگمه‌ی توقف نوار را باید پیدا کنم. فرمان کم کردن صدا را باید پیدا کنم. دگمه های شروع ضبط را باید پیدا کنم. دستپاچه‌ام و حالا دیگر شر و شر عرق می‌ریزم. دو خانم خود را به نشنیدن صدای مریم فیروز می‌زنند و گپ خود را ادامه می‌دهند. باز هریک جدا از دیگری نیم‌نگاهی به‌سویم می‌افکند و اشاره‌ای می‌کند. دو بار و سه بار عرق‌ریزان تلاش می‌کنم و باز صدای مریم فیروز در اتاق می‌پیچد، تا آن‌که سرانجام دگمه‌های درست را می‌یابم و چند ثانیه از آغاز مناظره گذشته که ضبط آن را آغاز می‌کنم.

گرسنه و تشنه‌ام، اما این‌جا چیزی برای خوردن یا نوشیدن گیر نمی‌آید. هر سه از مانیتور کوچک اتاق فرمان مناظره را دنبال می‌کنیم. آن دو گاه با هم حرف می‌زنند و کاری به کار من ندارند، و من در مناظره غرق می‌شوم. از زرنگی‌های کیانوری در مباحثه و مجادله لذت می‌برم. حاضرجواب است و استاد بی‌همتای پولمیک. هیچ‌کدام از حاضران در مناظره حریف او نمی‌شوند. تنها در بحث از قانون اساسی شوروی‌ست که بهشتی او را در گوشه‌ی رینگ گیر می‌اندازد. کیانوری ادعا می‌کند که در شوروی همه گونه آزادی دین و انجام مراسم دینی وجود دارد، و بهشتی سراغ آزادی فعالیت احزاب و گروه‌های سیاسی دینی و غیر کمونیستی را می‌گیرد و می‌خواهد شعبه‌ی حزب جمهوری اسلامی را در شوروی ایجاد کند! نمی‌دانم چرا کیانوری در این دام افتاده و وکیل مدافع شوروی شده‌است.

با پایان مناظره بساطم را جمع می‌کنم، از دو خانم از ته دل سپاسگزاری می‌کنم، و می‌روم تا صدا را روی نوارهای کاست منتقل کنم و فردا با پیک برای کیانوری بفرستم. کیانوری و رفقای همراهش از سویی می‌روند و من از سویی دیگر. باغ محوطه‌ی تلویزیون غرق در تاریکی‌ست. کورمال روی پله‌های سنگی و تزئینی پارک پیش می‌روم. طول هر پله نزدیک به دو متر است. یعنی هر دو متر پله‌ای به بلندی ده پانزده سانتی‌متر هست. بیست متری نرفته‌ام که در دل تاریکی دو سیاهی را در چند متری خود می‌بینم و صدای گفت‌وگویشان را می‌شنوم. بهشتی‌ست که با عبا و عمامه‌ی مشکی‌اش در آن تاریکی هیچ دیده نمی‌شود و تنها از صدایش باز می‌شناسمش، و حسین ابوترابیان مجری مناظره است که برای نقش جانبدارانه‌اش در مناظره‌ها توده‌ای‌ها سخت از او بدشان می‌آید. او یک ضد توده‌ای دو آتشه و از نزدیکان صادق قطب‌زاده است.

قدم سست می‌کنم. گاه جرقه‌ای می‌بینم و در روشنائی جرقه‌ها ابوترابیان را می‌بینم که تا زانوی بهشتی خم شده و فندک می‌زند تا پله را به بهشتی نشان دهد، اما شعله‌ی فندک در بادی که می‌وزد نمی‌گیرد. ابوترابیان در همان حال با لحنی چاپلوسانه می‌گوید:

- هه، این آقایان خیال می‌کنند که در نظام سوسیالیستی انسان به عدالت اجتماعی می‌رسد!

و بهشتی می‌گوید:

- بعله...! – مکثی می‌کند، و ادامه می‌دهد: - البته این‌ها حق دارندها! این‌ها راست می‌گویند!

در این لحظه شعله‌ی فندک می‌گیرد و در روشنایی آن می‌بینم که ابوترابیان از همان نزدیکی زانوی بهشتی سرش را برگردانده و شگفت‌زده، خاموش، و با دهانی باز دارد او را تماشا می‌کند.

من نیز در شگفتم: آیا یعنی بهشتی ته دلش طرفدار سوسیالیسم است؟ عجب چیزی شنیدم! پاسداران او کجا هستند؟ لابد رفته‌اند ماشین او را بیاورند. اگر ابوترابیان یا بهشتی، یا پاسداران او مرا در این فاصله ببینند چه می‌شود؟ قدم سست می‌کنم و می‌گذارم که بروند و دیگر نمی‌شنوم چه می‌گویند.

ضبط تلویزیونی جلسه‌های بعدی مناظره‌ها ادامه دارد، اما دیگر مرا احضار نمی‌کنند. گویا اداره‌ی تلویزیون اجازه‌ی ضبط جداگانه را نمی‌دهد.

طبری از شکل اداره و موضوع مناظره‌ی فلسفی ناراضی‌ست. می‌گوید که او خود می‌کوشد نه از اختلاف نظرها، که از نکات مشترک دو جهان‌بینی مورد بحث سخن بگوید و نوعی تفاهم میان مبارزان مسلمان و مبارزان مارکسیست ایجاد کند، اما "طیب" جوانک گرداننده‌ی بحث از هر بهانه‌ای برای ایجاد نفاق و سوءتفاهم و تقسیم آنان به دو جبهه‌ی "ایمان" و "الحاد" استفاده می‌کند. طبری می‌گوید: «*پای ماتریالیسم دیالکتیک هنوز در بسیاری موارد می‌لنگد، برای مثال در "اصل تضاد" بسیاری مسائل حل‌نشده وجود دارد. اگر با همان مطالعات قبلی در این بحث‌ها شرکت می‌کردم، بی‌گمان این آقایان مچ ما را می‌گرفتند. از بخت خوش در آخرین لحظات کتاب تازه‌ای از فیلسوف فرانسوی لوسین سه‌و Lucien Sève به فریادم رسید. او در این کتاب دیالکتیک را به شکل به‌کلی تازه‌ای تجدید بنا کرده و آن را به‌جای چهار اصل، مبتنی بر سه اصل اساسی دانسته‌است. این کتاب را به حیدر مهرگان دادم و این جوان با استعداد کتاب هزار صفحه‌ای را در چند شب خواند، آن را خلاصه کرد، چکیده‌ی آن را نوشت و برایم آورد.*

وگرنه کارمان زار بود.» طبری فکر می‌کند که با حرف تازه‌ی وجود سه اصل در دیالکتیک، آمادگی‌های مصباح و سروش را بر هم زده‌است. او هنگام جلسه‌ی تدارک مناظره‌ها نظرش را به روشنی به علی لاریجانی رئیس تلویزیون هم گفته است: *«اگر فکر می‌کنید من می‌آیم و پشت تلویزیون می‌گویم خدایی در کار نیست، در اشتباه هستید.»* او حتی از موسیقی آغاز مناظره نیز ناراضی‌ست و معتقد است که با پخش این موسیقی ترسناک هم می‌خواهند فضای بحث را هر چه مخوف‌تر جلوه دهند.

درباره‌ی موسیقی حق با اوست و به‌گمانم کسی آگاهانه درست همین قطعه را برگزیده‌است. نام آن "دوزخ" است، سرآغاز سنفونی "دانته" اثر فرانتس لیست آهنگساز نامدار مجار. مجریان برنامه‌ی مناظره، وعده‌ی دوزخ به بی‌دینان می‌دهند.

درباره‌ی موضوع مناظره نیز حق با اوست. اگر او وارد بحث "توحید" و ایمان و الحاد شود، حرف او را در جایگاه نماینده‌ی جهان‌بینی حزب توده ایران حجت می‌گیرند و حکم الحاد و کفر برای خود او و همه‌ی توده‌ای‌ها صادر می‌کنند، که مجازات آن مرگ است. طبری نارضایی از روند و موضوع مناظره را بارها در طول مناظره نیز در حضور همه و برای مجری مطرح کرده و در پایان واپسین مناظره از موسیقی نیز گله کرده‌است.

در مجموع هفت جلسه‌ی مناظره‌ی فلسفی و ایدئولوژیک، و پنج جلسه‌ی مناظره‌ی سیاسی برگزار و ضبط می‌شود اما همه‌ی آن‌ها را نمایش نمی‌دهند.

***

دو ماه و اندی دیرتر ادامه‌ی ضبط و پخش مناظره‌های تلویزیونی قطع شده‌است، روزنامه‌ها و نشریات حزب و سازمان‌های سیاسی بزرگ کشور توقیف شده‌اند، بنی‌صدر از ریاست جمهوری خلع شده‌است، مجاهدین دست به جنگ خیابانی زده‌اند، عده‌ی زیادی در درگیری‌های خیابانی کشته و زخمی شده‌اند، جوانانی به بهانه‌ی مجاهد بودن و "محارب" بودن بی هیچ دادگاهی محکوم و اعدام شده‌اند، دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شده و بهشتی و نزدیک یکصد نفر دیگر کشته شده‌اند، و بنی‌صدر و رجوی به خارج گریخته‌اند. جو سیاسی کشور بسیار سنگین و خشن و مرگبار است. احسان طبری خسته و غمگین و افسرده برایم درد دل می‌کند و می‌گوید که روحانیان حاکم همه را قلع و قمع خواهند کرد و دست از سر حزب بر نخواهند داشت. می‌گوید که سید علی خامنه‌ای هنگامی که امام جمعه‌ی تهران بود در دیداری سرپایی در حاشیه‌ی مراسمی در بهشت زهرا با خشونت تمام به او گفته‌است که حکومت اسلامی و حزب توده ایران دشمن استراتژیک هم هستند و این یعنی که یکی می‌بایست دیگری را نابود کند و از سر راه خود بردارد. می‌گویم:

– اما گویا بهشتی از همه‌ی این‌ها مترقی‌تر بود.

طبری می‌پرسد: – چطور مگر؟

و من صحنه‌ای را که در تاریکی محوطه‌ی جام جم شاهدش بودم برایش تعریف می‌کنم. طبری شگفت‌زده می‌گوید:

– عجب! پس همین بود که سر بهشتی را به باد داد! ما می‌دانیم که ابوترابیان عامل انگلیس‌هاست. او بی‌گمان حرف بهشتی را گزارش داده و انگلیس‌ها تحمل نمی‌کردند که آدمی با این طرز تفکر در حاکمیت ایران باقی بماند. این ترورهایی که صورت می‌گیرد مطلب ساده‌ای نیست و همه‌ی آن‌ها کار مجاهدین هم نیست، حتی اگر آن‌ها همه را به خودشان نسبت بدهند. تقریباً همه‌ی افراد مستقل و متکی به‌خود و صاحب فکر و پر نفوذ را ترور کردند و از بین بردند تا اوضاع از کنترل خودشان خارج نشود. تمام وحشت آن‌ها از این است که از بین این‌ها ناگهان یک شیخ محمد خیابانی پیدا شود و از لنین تعریف کند.

چه می‌دانم... چه می‌دانم...

مجله‌ی آلمانی اشپیگل دو روز پس از انفجار بمب و کشته‌شدن بهشتی در شماره ۳۰ ژوئن ۱۹۸۱ اسنادی منتشر می‌کند و فاش می‌کند که بهشتی مبالغ هنگفتی پول از ایران به حساب مرکز اسلامی هامبورگ و از آن‌جا به حساب‌های شخصی خود در آلمان منتقل کرده‌است. و سالی دیرتر بنی‌صدر در کتابش "خیانت به امید" می‌نویسد: «*اسناد ساواک هم زیر کلید آقای علی خامنه‌ای بود. اسناد موجود در کاخ‌های شاه سابق را هم تا فهمیدیم کجا هستند [...] آقایان بهشتی و خامنه‌ای پیدایشان شد و مانع [انتقال آن‌ها] شدند. در میان اسناد چندی که به دست آمدند سند پرداخت مقرری ماهانه یکی از ماه‌ها [از طرف ساواک] به آقای بهشتی بود.*»

و کم‌تر از دو سال دیرتر پیشگوئی خامنه‌ای تحقق می‌یابد و حزب توده ایران نیز قلع و قمع می‌شود.

مهدی فتاپور نوشته‌است که در راه یکی از جلسه‌های مناظره، پاسداران ِ بهشتی در آسانسور او را به قتل با نارنجک تهدید کردند. نمی‌دانم اگر این پاسداران مرا در تاریکی در چند قدمی پشت سر بهشتی می‌یافتند چه بر سرم می‌آمد. نیز نمی‌دانم چه دست‌هایی پشت پرده‌ی انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و کشته شدن بهشتی، یا ترورهای دیگر بود، اما می‌دانم که جمهوری اسلامی از افرادی که این‌جا نام بردم، ابوتراب باقرزاده، مهرداد فرجاد، فرزاد دادگر، ابوالحسن خطیب، و فریبرز صالحی را اعدام کرد،

حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) را در سلول زندان کشت، و احسان طبری، نورالدین کیانوری، و مریم فیروز را نیز "نابود" کرد.

و آن دو کارمند تلویزیون که کمکم کردند، آیا همان دو خانم تصویربرداری بودند که هنگامی که مهدی فتاپور وصیت‌نامه‌ی یک فدائی اعدام‌شده را در یک جلسه‌ی دیگر مناظره می‌خواند، پشت دوربین اشک می‌ریختند؟

متن کامل هفت جلسه مناظره‌ی فلسفی و متن دو جلسه از پنج جلسه‌ی مناظره‌ی سیاسی در اینترنت موجود است.

۷۹

زن میان‌سال نظافتچی بیمارستان طولانی‌تر از همیشه توی اتاق ما مانده‌بود. با دستمالش و جارویش این‌سو و آن‌سو می‌رفت، دستی به دستشویی می‌کشید، دستمالی بر هره‌ی جلوی پنجره می‌گرداند، و باز به آن‌سوی اتاق می‌رفت و خود را با کاری سرگرم می‌کرد. چه خبر بود؟ این وسواس برای چه بود؟ آیا بازرسی، کسی، قرار بود بیاید؟ اما به‌نظرم می‌رسید که زن تمرکزی ندارد و با حواس‌پرتی این کارها را می‌کند.

دراز کشیده‌بودم و داشتم روزنامه‌ی "پراودا" را می‌خواندم. هم‌اتاقی‌هایم لئونیا و یورا بر خلاف همیشه که این ساعت از روز روی تخت‌هایشان ولو بودند، از اتاق رفته‌بودند. تنها آرکادی، روستایی کهنسال، بر لبه‌ی تختخوابش نشسته‌بود، دست به زیر روپوش بیمارستان برده‌بود، سینه‌اش را می‌خاراند و زیر لب چیزهایی به زبان بلاروسی با خود می‌گفت. در اتاق گشوده‌شد، لئونیا سرش را تو آورد و نگاهی به‌سوی نظافتچی افکند، و اشاره‌ی کوچکی میانشان رد و بدل شد. لئونیا چیزی به آرکادی گفت و او را به بیرون اتاق خواند. آرکادی برخاست و غرزنان رفت.

اکنون در اتاق زن نظافتچی مانده‌بود و من. او اکنون داشت روی کمد کوچک کنار تخت مرا برای بار دوم گردگیری می‌کرد. برخاستم که من نیز از اتاق بروم و کمی در راهرو قدم بزنم. زن که قصدم را دریافته‌بود، با صدایی لرزان صدایم زد:

– مالادوی چلاوک... молодой человек [مرد جوان، آقا]!

ایستادم و پرسان نگاهش کردم. دستمال و جارو به دست، این‌پا و آن‌پا می‌کرد. پیدا بود که چیزی می‌خواهد بگوید، اما نمی‌داند چگونه. مکثی طولانی کرد، من‌ومنی کرد، خون به چهره‌اش دوید، و سرانجام در حالی که با دستمال توی دستش بازی می‌کرد، سر به‌زیر گفت:

– خیلی ببخشید که مزاحم می‌شوم... فکر کردم که... یک دختر جوان دارم که... در آرزوی داشتن یک شلوار جین می‌سوزد. خیلی ببخشید... ما به هر دری زده‌ایم، اما هیچ جا گیر نمی‌آید. از این‌جا و آن‌جا پرسیدیم... می‌گویند که جوان‌های خارجی که این‌جا در مینسک هستند از این چیزها دارند و می‌فروشند... گفتم... فکر کردیم... شاید شما... پولش هر چه باشد می‌دهم... دخترم خیلی دلش می‌خواهد...

عجب! مادرکم...، خواهرکم...، طفلکم... پس این بود که این همه این‌جا معطل کردی، با لئونیا و یورا نقشه کشیدید، اتاق را خلوت کردید که از من شلوار جین بخری؟

چیست آخر این شلوار جین که جوانان این مملکت برای آن این‌طور خود را به آب و آتش می‌زنند؟ ندارم خواهرکم. ندارم مادرکم. مرا عوضی گرفته‌ای. من از آن خارجی‌ها نیستم. من یک فراری پناهنده‌ام...

هر چه توضیح دادم، به گوش این مادر نرفت. خیال می‌کرد که سر قیمت چانه می‌زنم. نمی‌خواست این کورسوی امیدی را که یافته‌بود و این‌همه برای دست‌یافتن به آن نقشه کشیده‌بود، وانهد. باور نمی‌کرد که من با خارجیان دیگر فرق دارم. هم‌چنان شگفت‌زده و درمانده ایستاده‌بود و پرسان و آرزومند نگاهم می‌کرد که گذاشتمش و از اتاق رفتم.

راست می‌گفت این مادر درباره‌ی فعالیت تجاری خارجیان. اما این خارجیان، ما پناهندگان نبودیم. یا، هنوز نبودیم. خارجیانی که او در پی‌شان بود، دانشجویانی بودند که اغلب از کشورهای افریقایی و به‌ویژه کشورهای دوست شوروی می‌آمدند، از کشورهایی که به ادعای تئوریسین‌های شوروی "راه رشد غیر سرمایه‌داری" را در پیش گرفته‌بودند: از جمله همان‌هایی که کیانوری نامشان را در "پرسش و پاسخ"هایش همواره ردیف می‌کرد: لیبی، الجزایر، سوریه، آنگولا، موزامبیک، بنین، ساحل عاج، جزایر کاپ‌وردی، و... دانشجویان اهل این کشورها در چارچوب مبادلات دوستانه با شوروی در دانشگاه‌های این کشور درس می‌خواندند، و در ضمن با ارز خارجی که با خود می‌آوردند، در شوروی "پادشاهی" می‌کردند، که هیچ، هر بار در رفت و آمد به کشور خود کالاهای کمیاب در شوروی، از جمله شلوار جین با خود می‌آوردند، این‌ها را قاچاقی و به بهایی گزاف می‌فروختند، و بر رونق پادشاهی خود می‌افزودند. این مادر نظافتچی که برای خواهش دل دخترش جان‌فشانی می‌کرد، مرا از جنس آن خارجیان پنداشته‌بود.

اما نوبت "پناهندگان" ایرانی نیز رسید که از این تجارت پر سود به نان و نوایی برسند: پس از آن‌که یکدندگی‌ها و پی‌گیری‌های کسانی از ما در مینسک و باکو به نتیجه رسید و راه سفر از شوروی به غرب گشوده‌شد، آنتن‌های حساس تجارت‌پیشگان امواج تازه را گرفت، و به‌گمانم "رفقا"ی شوروی نیز، از جمله کارکنان صلیب سرخ، راهنمایی‌های لازم را کردند، و موجی که "نهضت ویدئو" نام گرفت، به راه افتاد.

طبق مقرراتی که پناهندگان به‌تدریج کشف کردند، یک بار در سال اجازه داشتند که مقداری ارز خارجی بخرند و به خارج از شوروی سفر کنند. در آن هنگام تنها یک شهر در اروپای غربی وجود داشت که می‌شد بدون ویزا و تنها با یک دعوتنامه به آن سفر کرد، و آن برلین غربی بود. در آن هنگام آلمان به دو بخش غربی، و شرقی تقسیم شده‌بود. بخش شرقی یک دولت مستقل "سوسیالیستی" داشت به‌نام "جمهوری

دموکراتیک آلمان" DDR. شهر برلین در دل بخش شرقی آلمان بود، اما بر گرد بخشی از شهر دیواری کشیده شده‌بود و جزیره‌ی میان این دیوار "برلین غربی" بود که چهار دولت امریکا، انگلیس، فرانسه، و آلمان (غربی) آن را اداره می‌کردند.

برلین غربی اکنون کعبه‌ی آمال گروه بزرگی از پناهندگان ایرانی شوروی ساکن شهرهای مینسک، تاشکند و باکو بود. ارزان‌ترین راه سفر، رفتن با قطار از مینسک بود. بنابراین ساکنان تاشکند و باکو نیز نخست به مینسک می‌آمدند، چند روزی در خانه‌ی دوستان ایرانی ساکن "دوم چیتیری" می‌ماندند، گردشی در مینسک می‌کردند، ویزای ترانزیت لهستان و آلمان دموکراتیک را با نظر مثبت رفقای شوروی از کنسولگری‌های این کشورها در مینسک می‌گرفتند، و سپس با قطار از راه "برست" و ورشو، یا با هواپیما به برلین شرقی می‌رفتند. در برلین شرقی کافی بود به متروی "فردریش اشتراسه" بروید، مدارکتان را نشان دهید، و از زیر زمین به برلین غربی بروید.

و اینک، "جهان آزاد": ویترین‌های پر زرق و برق و آراسته و پر و پیمان از انواع کالاهایی که حتی در خیال ساکنان "پشت پرده‌ی آهنین" نیز نمی‌گنجید. محله‌ی پیرامون ایستگاه مرکزی قطار و حوالی "کلیسای شکسته" برلین غربی پر از فروشگاه‌هایی بود که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن‌ها یافت می‌شد؛ و با "جان آدمیزاد" اغراق نمی‌گویم، زیرا زنانی تن‌فروش نیز آن‌جا بودند، و آن تن‌فروشی چیست مگر جز جان‌فروشی؟

آن دوران، دوران رویکرد همگانی به دستگاه‌های خانگی ضبط و پخش فیلم، یا همان دستگاه‌های ویدئو بود. در داخل ایران نیز اوج فعالیت واسطه‌هایی بود که با کیف‌های سامسونیت پر از کاست‌های ویدئو از تازه‌ترین فیلم‌ها به خانه‌ها می‌رفتند، فیلم کرایه می‌دادند و پول‌های کلانی به جیب می‌زدند. پاسداران نیز اگر در خانه‌ای به دستگاه ویدئو بر می‌خوردند، با فتوای آخوندها، آن را به عنوان "آلت جرم" توقیف می‌کردند و بازار فروش دستگاه‌های ویدئو را رونق می‌دادند، درست مانند همان کاری که امروز با آنتن‌های ماهواره می‌کنند.

در شوروی دستگاه ویدئوی خانگی چیزی نوظهور و بسیار کمیاب بود و گران‌بها. مسافران بهره‌جوی ما، ارزان‌ترین دستگاه‌های ویدئو را از بازارچه‌ای نزدیک ایستگاه مرکزی قطار در برلین غربی می‌خریدند، و سپس آن را در شوروی به چیزی نزدیک به پنج هزار روبل می‌فروختند. این هنگامی بود که ماهیانه‌ی یک پزشک یا یک مهندس در آن کشور چیزی در حدود یکصد روبل بود و کارگر متخصص بسته به نوع کارش ۱۵۰ تا ۳۰۰ روبل در ماه دریافت می‌کرد. و چنین بود که اکنون دیگر کم‌تر کسی از ایرانیان

شوروی کارگری می‌کرد. خاوری و لاهرودی به این نتیجه رسیده‌بودند که بهتر است رشوه‌ای به برخی از اعضای حزب بدهند و با فرستادنشان به "مدرسه‌ی حزبی" مسکو دهانشان را ببندند، و برخی از "پناهندگان" ایرانی میسنک و تاشکند و باکو نیز با پیوستن به "نهضت ویدئو" اسکناس روی اسکناس می‌چیدند، کم‌کم تجارت خود را گسترش دادند، و از آوردن دستگاه ویدئو به آوردن و فروش ماشین‌های اوپل و بنز رسیدند. زندگانی این تاجران در مهد "سوسیالیسم" رونق و جلایی یافت که اگر به غرب می‌آمدند هرگز بخش کوچکی از آن را هم نداشتند. پس شگفت نیست که گروهی از آنان در مینسک و تاشکند و باکو ماندند، و هنور مانده‌اند. آنان، توده‌ای‌ها و اکثریتی‌های "دو آتشه"ی پیشین، که در مخالفت با منتقدان حزب و سازمان و در دفاع از نظام و "رفقا"ی شوروی یقه می‌دراندند، به‌تدریج دکان‌ها و شرکت‌های بازرگانی ایجاد کردند، و بازرگانی و واسطه‌گری برای شرکت‌های دولتی جمهوری اسلامی و شرکت‌های وابسته به سپاه پاسداران را، یعنی کار برای نظام و دستگاهی را به عهده گرفتند که دستش به خون هم‌سنگران و رفقای پیشین اینان آلوده بود. برخی از اینان شرکت‌های مختلطی نیز ایجاد کردند که دفتری در لندن یا هامبورگ یا کلن یا گوتنبورگ داشت و دفتری در باکو یا تاشکند، با کار برای ایران، با ماجراهایی... کسانی در مینسک نماینده‌ی بنیاد مستضعفان، اتاق بازرگانی ایران، و واسطه‌ی پذیرش دانشجویان ایرانی در دانشگاه‌های مینسک، و صراف انتقال ارز به بلاروس شدند. آنان از آپارتمان‌هایی که ما ترک کردیم هتلی برای پذیرش دانشجویان ایجاد کردند.

چه خوب که من پیش از آغاز "نهضت ویدئو" شوروی را ترک کرده‌بودم، وگرنه، از رفتار انسان نمی‌توان سر در آورد: چه می‌دانم، شاید من نیز به هوس می‌افتادم و دستی به آن اسکناس‌ها می‌آلودم.

پس فضای برلین را در آن هنگام از کجا می‌دانم؟ در تابستان ۱۹۸۸، پیش از فرو ریختن دیوار برلین، برای دیدار دوستی که از تاشکند به برلین می‌آمد، از سوئد به آن‌جا رفتم، در همان محله‌ها با او چرخیدم و فضا را از نزدیک دیدم و لمس کردم.

و آن دختر آرزومندِ آن بانوی نظافتچی اکنون می‌باید عاقل‌زنی نزدیک پنجاه‌ساله باشد که پس از فروپاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود" چندین شلوار جین را در تنش فرسوده، و فرزندانش نیز. آیا بگوییم "که چی؟"، یا "آیا شلوار جین زندگی‌شان را پربارتر کرد"؟ اما مگر جز آن است که انسان به انواع همین هوس‌ها و آرزوهاست که زنده است – به هوس پوشیدن شلوار جین، داشتن ویدئو، دیدن کانال‌های تلویزیونی ماهواره‌ای؟

۸۰

هیچ حال و روز خوشی نداشتم. هر بامداد بر می‌خاستم، سر کار می‌رفتم، کارهای روزمره را انجام می‌دادم. به امور دخترم می‌رسیدم. به استخر و کلاس پیانو می‌بردمش، در جلسه‌های مدرسه‌اش شرکت می‌کردم. به ماشین قراضه‌ام می‌رسیدم. حساب و کتاب‌های خانه را داشتم. خرید می‌کردم. اما همه‌ی این کارها را مانند آدمی ماشینی انجام می‌دادم. سر پا بودم، اما گویی در خواب راه می‌رفتم.

خبر بد دکتر دراکولا که گفته‌بود کلیه‌هایم از کار افتاده، تکانم داده‌بود، اما تغییر چندانی در حال و روزم ایجاد نکرده‌بود. خیلی وقت بود، از خیلی پیش از آن، که چیزهایی در وجودم مرده‌بود؛ چیزهایی فرو ریخته‌بود. از پاییز سیاه ۱۳۶۱ که حلقه‌ی محاصره بر گرد حزب تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد، از ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ که رهبران حزب را گرفتند و دربه‌در شدم؛ از ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ که باقی رهبران حزب را گرفتند؛ از ۱۰ اردیبهشت که "اعترافات"شان را در تلویزیون دیدم؛ از ۲۲ اردیبهشت که خبر دستگیری طبری را در روزنامه خواندم؛ از روزی که میهن نامهربان را ترک کردم؛ از نابسامانی‌ها و دشواری‌های گذران در شوروی؛ از مهاجرت دوباره؛ از احساس بیگانگی در محیط تازه، از اعدام بیش از پنجاه نفر از کسانی که روزانه می‌دیدمشان و دوستشان داشتم در تابستان ۶۷، و از شدت گرفتن بیماری – جز لحظاتی کوتاه دلم رنگ شادی به‌خود ندیده‌بود. ده سال بود که خنده را به‌کلی فراموش کرده‌بودم، تا همین اواخر که در خانه‌ی دوستی ویدئویی از ماجراهای "آقا فتح‌الله" و "آقا زینل" ساخته‌ی هوشنگ توزیع دیده‌بودم، قاه‌قاه خندیده‌بودم و شگفت‌زده بار دیگر خنده را کشف کرده‌بودم، هر چند برای مدتی کوتاه.

و اینک، زهر تازه‌ای بر هستیم ریخته بود. در دیدار بعدی، دو هفته پس از دیدار زهرآگین با دکتر دراکولا، در پایان ژانویه‌ی ۱۹۹۲، به او گفتم که می‌خواهم از پیش او و از آن بیمارستان منتقل شوم. سخت خشمگین شد و طعنه‌زنان گفت:

– پس چطور است که به بیمارستان دانده‌رود Danderyd بفرستمت؟

دانده‌رود محله‌ی میلیونرهای استکهلم است و بیمارستانش در آن روزگار لوکس و سطح بالا شمرده می‌شد. دکتر دراکولا بی‌شرمانه و بی هیچ ملاحظه‌ای داشت تحقیرم می‌کرد. اما من هیچ حال و حوصله‌ی سقوط تا سطح او را نداشتم. خونسرد گفتم:

– نه، دانده‌رود لازم نیست، بیمارستان کارولینسکا Karolinska برای من خیلی نزدیک‌تر از این‌جاست.

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. از شدت خشم نفس‌نفس می‌زد، نزدیک بود پرونده‌ام را تکه‌پاره کند. حق داشت: برای بودجه‌ی هنگفتی که قرار بود استانداری بابت یک بیمار تازه به کلینیک دیالیز او بپردازد، مدت‌ها دندان تیز کرده‌بود، و اکنون این لقمه‌ی چرب و نرم مفت از چنگش در می‌رفت. اما چاره‌ای نداشت جز آن‌که به خواست من عمل کند و پرونده‌ام را به بیمارستان دلخواهم بفرستد. خشک و خشن مرخصم کرد.

یک ماه بعد مرا برای دیدار با پزشکی به بیمارستان کارولینسکا فرا خواندند. بی‌حال، بی‌رمق، و خواب‌آلود رفتم. خانم دکتری به‌نام نوآمی به پیشوازم آمد، مرا به اتاقش برد، روبه‌روی میزش نشاند، و سر در پرونده‌ام فرو برد. خسته و غمگین و خاموش نشسته‌بودم و تماشایش می‌کردم. در سکوت سختی فرو رفته‌بود. گویی محتویات پرونده در خود غرقش کرده‌بود. گاه آهی می‌کشید. سرانجام همچنان سربه‌زیر، آرام و مهربان، گفت:

– کم‌کم باید به فکر شروع دیالیز باشیم. اما اول باید فکری به حال کم‌خونی تو بکنیم. من نمی‌فهمم تو چه‌طور سر پایی. تو همین الآن باید همین‌جا خوابت ببرد. هموگلوبین خونت از نصف میزان عادی هم کم‌تر است.

به زبان بی‌زبانی و با جملاتی سر و دم بریده می‌گفت که نمی‌فهمد چرا پزشک قبلی کاری برای کم‌خونیم نکرده. گفت:

– آمپولی هست که می‌شد برایت نوشت. من حالا می‌نویسم و مرتب باید بزنی تا هموگلوبین‌ات به سطح قابل قبول برسد. پیش متخصص تغذیه هم می‌فرستمت. باید رژیم غذایی معینی داشته‌باشی تا ببینیم تا کی می‌توانی با همین کلیه‌ها زندگی کنی. الآن کلیه‌هایت چیزی کم‌تر از پانزده درصد کار می‌کنند. شاید تا مدت‌ها بتوانی همین‌طور سر کنی.

لحن او همدردانه و پوزش‌خواهانه بود. گویی داشت برای خطاهای دکتر دراکولا نیز حساب پس می‌داد. او در مقایسه با دکتر دراکولا در نظرم فرشته بود.

و ماهی بعد کارشناس تغذیه داشت می‌گفت که همه‌ی انواع پروتئین را باید از رژیم غذائیم حذف کنم و در عوض چیزهای پر کالری بخورم. همچنین باید از هر چیزی که پتاسیوم فراوان دارد، یعنی از بسیاری از میوه‌ها و خشکبار، بپرهیزم. اکنون به مشت مشت داروهایی که می‌خوردم دارویی برای خنثی کردن پتاسیوم هم اضافه شد: گردی بد

رنگ و با مزه‌ای نفرت‌انگیز که هر بامداد پیمانه‌ای بزرگ از آن را باید در لیوانی آب سرد حل می‌کردم و سر می‌کشیدم.

یک هفته‌درمیان باید آزمایش‌هایی می‌دادم و یک هفته‌درمیان باید به ملاقات پزشک می‌رفتم. چه‌قدر بدم می‌آید از بیمار بودن. چه‌قدر بدم می‌آید از دکتر رفتن. چه‌قدر بدم می‌آید از محیط بیمارستان. چه‌قدر بدم می‌آید از دارو خوردن. برای آزمایش‌ها و دیدار با پزشک باید از کار غیبت می‌کردم. هر بار غیبتم را باید به رئیسم هوکان اعلام می‌کردم. یک بار همین‌که از آستانه‌ی در اتاقش گفتم "من باید بروم پیش دکتر" و رو بر گرداندم، صدایم زد و گفت:

- صبر کن، صبر کن! بیا این‌جا ببینم! در را ببند! بنشین! موضوع چیست؟ چرا این همه دکتر می‌روی؟

چاره‌ای نداشتم. رک و راست گفتم: - کلیه‌هایم از کار افتاده.

هوکان خشکش زد. بهت‌زده لحظاتی در سکوت با چشمانی گشاد نگاهم کرد. دهانش را مانند ماهی چند بار باز و بسته کرد تا چیزی بگوید، اما کلامی نمی‌یافت. سرانجام گفت:

- یعنی...، کلیه‌هایت... یعنی به‌کلی...؟

- به‌کلی. یعنی، دیگر چیزی نمانده.

- چه بد! چه بد! چه ناخوشایند! خب، حالا... حالت... منظورم اینه که... چه احساسی داری؟ می‌بینم که هنوز می‌توانی کار کنی. چه‌طور شد؟

- فعلاً که سر پا هستم. شاید به‌زودی مجبور شوم دیالیز کنم. بیماری داشتم. و خب... بدتر شد.

- می‌بینم که روحیه‌ات را نباخته‌ای. شما خارجی‌ها آدم‌های قوی‌ای هستید. ماجراهایی از سر گذرانده‌اید که ما حتی تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم. می‌دانستی که قرار است از کار بیافتند؟

هوکان مرد خوبی بود. پیشتر در شرکت معروف آلفا لاوال Alfa Laval کار می‌کرد و در دهه‌ی ۱۹۷۰ برای آموزش دادن به کارمندان یک شرکت وابسته به آلفا لاوال هفته‌ای در تبریز بود. علاقه‌ی ویژه‌ای به ایرانیان داشت. فرزندی از خود نداشت و پس از یکی از زلزله‌های ویرانگر ایران با همسرش می‌خواستند دختربچه و پسربچه‌ای بی‌سرپرست را از منطقه‌ی زلزله‌زده به فرزندی بگیرند. کار تا مراحل پایانی به‌خوبی پیش رفت، اما با آن که دوران شاه بود در پایان ایرادی شرعی گرفتند و فرزندخواندگی دو کودک در خانواده‌ای نا مسلمان تصویب نشد. آنان به‌ناچار دختر و پسری از بازماندگان زلزله‌ی پرو

را به فرزندی گرفتند. با این‌همه اکنون، در چنین وضعیتی، با وجود این خبر تکان‌دهنده، می‌خواست بداند که آیا من سر کارفرما کلاه گذاشته‌ام، یا نه. طبق قانون کار سوئد اگر کسی بداند که بیماری او دیرتر مانع از کار عادی او خواهد شد، باید این موضوع را هنگام استخدام به کارفرما اعلام کند.

نه. من سر کارفرما کلاه نگذاشته‌بودم. نمی‌دانستم که کار کلیه‌ها به این‌جا خواهد کشید. هوکان کنجکاو بود و دریایی از پرسش‌ها داشت اما من دیرم می‌شد و باید خود را به وقت دکتر می‌رساندم.

کم‌کم میزان مایعاتی که می‌نوشیدم جیره‌بندی شد. اکنون حتی میزان آب موجود در خیار و پرتقال هم حساب بود. و من تشنه‌تر و تشنه‌تر می‌شدم. حتی پوست تنم آب می‌خواست. در تابستان ۱۹۹۲ غوطه‌ور شدن در آب دریا آرزوی سوزانم شده‌بود اما امکانی برای سفر به سواحل گرم نداشتم. چندی، در سکوت، توی دلم پیوسته با خود می‌گفتم "آب...، آب..." و در رؤیا خود را غوطه‌ور در آب می‌دیدم.

در همان تابستان با آن‌که کلیه‌ها هنوز شش – هفت درصد کار می‌کردند، در اثر بالا رفتن سموم بدنم کارم به بیمارستان کشید. تشخیص دادند که دیالیز اضطراری باید بشوم. در بخش دیالیز خواباندندم. باید لوله‌ای را در شاهرگ پایم فرو می‌کردند. پزشک متخصصی به‌نام رولف، که روفه Roffe می‌خواندندش و گویا استاد این کار بود بالای سرم آمد. گروهی پرستار نیز با او بودند، و اجازه خواستند که گروهی پزشک جوان نیز بیایند و کار او را تماشا کنند و یاد بگیرند. مطیع و خاموش خود را به دستشان سپرده‌بودم تا هر بلایی می‌خواهند بر سرم بیاورند. حتی نگاه نمی‌کردم و نمی‌دیدم چه می‌کنند. اما برایم توضیح دادند که پوست کشاله‌ی رانم را کمی بی‌حس می‌کنند، مثلث کوچکی از پوست را بلند می‌کنند، لوله‌ای به قطر هفت – هشت میلی‌متر را با فنری از آن‌جا به شاهرگ پا وارد می‌کنند، بیست سانتی‌متری پیش می‌برند، فنر را بیرون می‌کشند، و لوله را به دستگاه دیالیز وصل می‌کنند.

پرستاری بالای سرم مواظب حالم بود، می‌پرسید درد دارم یا نه، و گاه با پشت انگشتانش گونه‌ام را یا بازویم را نوازش می‌کرد. و من به شکنجه‌شدگان ساواک و جمهوری اسلامی که کلیه‌هایشان از کار می‌افتاد و دیالیز – لازم می‌شدند فکر می‌کردم. من دست‌کم درد نداشتم و کمکی که اینان می‌کردند برای آن نبود که برای دادن اطلاعات دوباره به تخت شکنجه برگردم، هر چند که شکنجه‌ی عام زندگی در انتظارم بود.

در طول یک ماه و نیم دو بار و سه بار و چهار بار کارم به دیالیز فوری کشید. اینان برخلاف دکتر دراکولا نمی‌خواستند هر چه زودتر مرا به دیالیز وابسته کنند. اما همین دیالیز اضطراری داشت کم‌کم تبدیل به شکنجه می‌شد. لازم بود که پزشکی پیدا شود، حکم نهایی را صادر کند، و دیالیز مرتب من آغاز شود.

همزمان با المپیک بارسلون در تابستان ۱۹۹۲ (۱۳۷۱) تنها و بی‌رمق روی تخت بیمارستان افتاده‌بودم. تلویزیون کوچک روبه‌رویم روشن بود و بازی‌های المپیک را نشان می‌داد. هر بار که سرم را از روی بالش بلند می‌کردم سردردی بی‌امان و بی‌مانند و بی‌سابقه سرم را در منگنه می‌فشرد و حالم به هم می‌خورد. پزشک کشیک که مرد جوانی بود برای سرکشی وارد اتاق شد و تصویر تلویزیون را که دید، با حسادتی آشکار، نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

- آها...، تو این‌جا دراز کشیده‌ای و المپیک را تماشا می‌کنی و من باید جان بکنم و کار کنم...

او می‌پرسید که قهرمان دوچرخه‌سواری سوئد که پیشتر قهرمان قایقرانی بوده و رشته عوض کرده، به کجا رسیده، و سر که بلند کردم تا پاسخش را بدهم، حالم به هم خورد. همین قدر رسیدم که دست دراز کنم و بشقابی کاغذی را جلوی دهانم بگیرم، و بالا آوردم.

دکتر شوخی‌اش را فرو خورد. به‌دقت نگاهم کرد. صبر کرد تا بالا آوردنم تمام شود و بعد معاینه‌ام کرد؛ در سکوت چیزهایی یادداشت کرد؛ چیزهای مهرآمیزی گفت، و رفت. گویا مشورت‌هایی کردند، و حکم صادر شد: کلیه‌هایم دیگر جانی نداشتند و باید دیالیز رسمی را آغاز می‌کردم.

۸۱

کشتاری گسترده از هر دو سو جریان دارد و دیگر نمی‌توان از مبارزه‌ی سیاسی و فضای گفت‌وگوی سیاسی سخن گفت. می‌توان تا بی‌نهایت بحث کرد که آغازگر که بود و چه عواملی باعث پیش آمدن چنین وضعی شد. اما یک نکته روشن است: به خیابان ریختن "میلیشیا"ی سازمان مجاهدین خلق در سی خرداد ۱۳۶۰ برای جنگ خیابانی، این روند را حاد و برگشت‌ناپذیر کرده‌است.

فردای این زد و خورد که چند ده کشته و زخمی دارد، حاکمیت برآمده از انقلاب پانزده اسیر زندانی سیاسی را که برخی‌شان ماه‌ها پیش از این جنگ خیابانی دستگیر شده‌اند و هیچ نقشی در آن نداشته‌اند، برای زهر چشم گرفتن از مخالفان، بی هیچ دادگاه و محاکمه‌ای به جوخه‌های اعدام می‌سپارد. یکی از اینان شاعر معروف سعید سلطان‌پور عضو سازمان چریک‌های فدائی خلق است که در فروردین‌ماه از پای سفره‌ی عقدش ربوده شده. اکبر هاشمی رفسنجانی در خاطراتش اعدام این پانزده نفر را در زهرچشم گرفتن از مخالفان مؤثر می‌داند. او می‌نویسد:

یکشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۶۰: *«امروز علیرغم تهدیدهایی که از طرف گروهک‌ها شده‌بود – که در صورت عزل بنی‌صدر شهر را به آتش می‌کشند – کوچکترین حرکتی نکردند؛ شاید به علت قاطعیت دادگاه انقلاب – که امروز صبح پانزده نفر از عوامل آشوب را سریعاً محاکمه و مجازات کرده‌است – و به علت حضور حزب‌الله.»*

و فردای آن، دوشنبه ۱ تیر، می‌نویسد: *«خبر اعدام هشت نفر از گروهک‌های ضد انقلاب، وحشتی در قلب مخالفان انداخته‌است.»*

و این وحشت، خون‌های بیشتری جاری می‌کند: از هر دو سو می‌کشند و کشته می‌شوند، تا جایی که پس از ترور نافرجام خامنه‌ای و انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و کشته‌شدن نزدیک ۱۰۰ نفر از افراد رژیم، رفسنجانی هم دیگر از زهرچشم گرفتن سخن نمی‌گوید و می‌نویسد:

یکشنبه ۲۱ تیر: *«این روزها خبرهای مهم، مربوط به بازداشت و کیفر اعضای گروهک‌های مجاهدین خلق، پیکار، اقلیت فدائی خلق، رنجبران، جبهه‌ی ملی و دیگر اشرار است. هوادارنشان را خیلی ترسانده و فعالیت‌هایشان را کند کرده. گاهی پرتاب نارنجک و کوکتل مولوتوف در جاهای غیر حساس به‌چشم می‌خورد. اسلحه‌ها و امکانات*

خود را در خیابان‌ها می‌گذارند، عواقب این وضع را خدا به خیر بگرداند. چه خوب بود، چنین وضعی پیش نمی‌آمد، ولی آن‌ها آوردند.»

در ششم مرداد با فرار بنی‌صدر و رجوی از ایران، و ترور محمد کچوئی مدیر داخلی زندان اوین، سید اسدالله لاجوردی دیگر نمی‌تواند تلافی‌جویی خود را مهار کند و محمدرضا سعادتی، از رهبران طراز اول سازمان مجاهدین را که دو سال پیش به جرم جاسوسی دستگیر و محاکمه و به ده سال زندان محکوم شده، با اتهامی تازه به مرگ محکوم می‌کند و در جا اعدامش می‌کند. لاجوردی با "سیاست" کاری ندارد و متوجه نیست که سعادتی با رهبری سازمانش در زمینه رویارویی مسلحانه با دولت مخالف است. وصیتنامه‌ی مفصل سعادتی که فردای اعدامش منتشر می‌شود، این را به‌روشنی نشان می‌دهد. رفسنجانی همان شب اعدام سعادتی می‌نویسد:

سه‌شنبه ۶ مرداد: *«وصیت‌نامه‌ی محمدرضا سعادتی، عضو کادر مرکزی مجاهدین خلق – که در زندان اعدام شده – مطرح شد، سازمان را محکوم کرده؛ قرار شد پخش شود. وصیت‌نامه جالبی است و ممکن است برای دادگاه انقلاب، خوب تمام نشود.»*

اکنون کسانی از حاکمان نیز می‌خواهند به خشونت‌ها پایان دهند. چهارشنبه هفتم مرداد سوار بر تاکسی در خیابان جمهوری (شاه) چند تن از اعضای سازمان جوانان خودمان را می‌بینم که سر چهارراه‌ها سخت در تکاپوی پخش کردن وصیت‌نامه‌ی سعادتی هستند. این تکاپو با شدت تمام در سطح شهر جریان دارد، اما بخش بزرگی از این جوانان بی‌گمان از سوی بخشی از حاکمیت، شاید از سوی حزب جمهوری اسلامی و با نظر رفسنجانی و دوستانش بسیج شده‌اند. اما چه دیر، و چه سود: لاجوردی می‌کشد، و مجاهدین می‌کشند، و پاسداران می‌کشند.

طبری می‌گوید:

– ما هر کاری می‌کنیم که راهی برای ارتباط با رهبری مجاهدین پیدا کنیم و با آن‌ها حرف بزنیم و متوجه‌شان کنیم که چه لطمه‌ای به فضای سیاسی دارند می‌زنند، به جایی نمی‌رسیم. بدجوری خودشان را بسته‌اند. هیچ راهی را باز نگذاشته‌اند. تو راهی به نظرت می‌رسد؟

راهی دور و غیر مستقیم برای ارتباط با محمد مقدم، یکی از سران سازمان مجاهدین، شاید بتوانم پیدا کنم، اما خوب می‌دانم که مجاهدین نه تنها هیچ اعتمادی به ما ندارند، که اکنون پشت دیوارهای ابعاد دیگری از زمان و مکان و تاریخ به‌سر می‌برند و هیچ حاضر به شنیدن چنین حرف‌هایی نخواهند بود. آنان از نخستین روزهای پس از

انقلاب نیز حاضر به شنیدن حرف‌های ما نبوده‌اند. پس حرفی از آن امکان ضعیف برای طبری به میان نمی‌آورم.

در این میان نهادهای اطلاعاتی و امنیتی رژیم نیز سر در کار تقویت بنیه و امکانات خود دارند. همان فردای انقلاب گروهی از کارکنان ادارات اطلاعات و ضد جاسوسی ساواک در مقابل نخست‌وزیری دست به تظاهرات زده‌اند و خواستار بازگشت به کار شده‌اند. آنان درست حساب کرده‌اند: هر انقلابی که بشود و هر رژیمی که روی کار بیاید، دستگاه اطلاعات و ضد اطلاعات و جاسوسی لازم دارد. از همان فردای انقلاب نشانه‌هایی از حضور و وجود و فعالیت این بخش از ساواک گاه و بیگاه احساس می‌شود، از جمله در ماجرای دستگیری محمدرضا سعادتی. عباس امیرانتظام سخنگوی دولت موقت انقلاب در کتاب خاطرات خود [آن‌سوی اتهام، تهران، نشر نی، ۱۳۸۱] می‌گوید:

«در یکی از روزهای اسفند ۱۳۵۷ منشی من اطلاع داد که شخصی می‌خواهد به ملاقات من بیاید و یک مساله امنیتی را در میان بگذارد، پس از توافق من مردی در حدود ۵۰ سال با قدی متوسط با لباس رسمی و کراوات به اطاقم آمد، من صندلی طرف راست خودم را به او تعارف کردم. پس از نشستن به من گفت که کارمند و عضو اداره ضدجاسوسی ساواک است. طبق خبر او، قرار است در ساعت ۵ بعدازظهر امروز یکی از دیپلمات‌های سفارت شوروی به دیدن یک ایرانی در ساختمانی در میدان ۲۵ شهریور برود و چیزهایی را در اختیار فرد ایرانی قرار دهد، ضمناً گفت که طرف ایرانی عبدالعلی نامیده می‌شود. این فرد آمده بود تا کسب تکلیف کند.

مطالب را بلافاصله به اطلاع نخست‌وزیر رساندم. ایشان دستور داد که آن شخص مسئله را تعقیب کند، ولی آقای بازرگان از شنیدن نام عبدالعلی که نام یکی از فرزندانش بود، ناراحت شده بود.

کارمند اداره ضدجاسوسی ساواک به کارش ادامه داد و روز بعد گزارش کارش را به من داد که به اطلاع نخست‌وزیر رساندم.

[دیرتر] وی گفت که عبدالعلی را دستگیر کرده‌اند و عمل دستگیری توسط ماشاالله قصاب انجام شده و نام واقعی این فرد محمدرضا سعادتی است که با دستگاه‌های عکاسی مخصوص جاسوسی که از دیپلمات روسی دریافت کرده دستگیر شده است.

من تا آن روز نمی‌دانستم که سعادتی کیست و به چه گروهی وابسته است.»

در اوج جنگ خیابانی مجاهدین در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ نیز رفسنجانی می‌نویسد:

شنبه ۳۰ خرداد: *«نزدیک غروب، آقای [رضا] زواره‌ای مسئول ستاد امنیت آمد و* ***نوار ضبط‌شده از ارتباطات تلفنی مرکز فرماندهی مجاهدین خلق با رابطه‌های***

***آشوب خیابانی را** آورد که برنامه‌ی وسیع تخریب و آشوب آن‌ها را مشخص می‌کرد.»* [تأکید از من]

اغلب افراد در گروه‌های سیاسی در این خیال خام به‌سر می‌برند که ساواک با انقلاب نابود شده و هیچ به فکرشان نمی‌رسد که چشم‌ها و گوش‌هایی به‌دقت مراقب کارهایشان است. چنین است که در ۱۵ تیر دانشجویی ایرانی را که از هند آمده و جلوی مسجدی با دکتر فریبرز (برزو) بقایی مسئول امور بین‌المللی حزب توده ایران و مسئول هوادارن حزب در خارج قرار دیدار دارد، می‌گیرند، نامه‌ای از جیبش بیرون می‌کشند که کمونیست‌های افغان عضو حزب پرچم در سپاسگزاری از حزب ما نوشته‌اند. مأموران با این نامه به خانه‌ی برزو می‌روند، او را می‌گیرند و از خانه‌اش فهرست نام‌های بخشی از اعضای حزب در ناحیه‌ی شمال تهران، چارت تشکیلاتی، کلید رمز، و برخی اسناد دیگر را با خود می‌برند.

چنین است که روزی در مرداد ۱۳۶۰ در دفتر شعبه‌ی تبلیغات حزب، در طبقه‌ی دوم خانه‌ای در پس‌کوچه‌ای میان خیابان‌های وصال شیرازی و کاخ (فلسطین)، ابوتراب باقرزاده رئیس شعبه دارد از سفر دو سال پیش خود به شوروی تعریف می‌کند. او و چند تن دیگر از افسران سابق عضو حزب که در زمان شاه ۲۵ سال در زندان بوده‌اند و با انقلاب آزاد شده‌اند، در تابستان ۵۸ به دعوت حزب کمونیست شوروی به آن‌جا رفته‌اند، در استراحتگاه‌های معروف آن‌جا معاینه‌شان کرده‌اند، استراحت و تفریح کرده‌اند، و برگشته‌اند. او عکس‌های خاطره‌انگیزش را از آن سفر نشانمان می‌دهد و از خاطرات شیرینش می‌گوید. سپس او فیلم عکس‌ها را به رفیقمان عزت می‌دهد و خواهش می‌کند که او آن را به عکاسی ببرد و کپی تازه‌ای از عکس‌ها برایش بگیرد. عزت از دفتر می‌رود، و هنوز صد متری دور نشده که در خیابان انقلاب کسانی بر سرش می‌ریزند، کیف و جیب‌هایش را می‌گردند، فیلم را از او می‌گیرند، و رهایش می‌کنند.

و چنین است که صبح پنج‌شنبه‌ای مأموران به دفتر انتشارات حزب در خیابان ایرانشهر شمالی می‌ریزند، دام می‌گذارند، و کارکنان دفتر یک‌یک می‌آیند و در دام می‌افتند، از جمله محمد پورهرمزان مسئول انتشارات کل حزب، و من نیز، که دنبال کارهای مجله‌ی دنیا می‌دوم. یک نفر دیگر هم که من او را پیش‌تر ندیده‌ام و نمی‌شناسم و بعدها می‌دانم که محمدمهدی پرتوی‌ست، می‌آید، و گیر می‌افتد. او، از سران سازمان مخفی "نوید" پیش از انقلاب، در چند نوبت مسئول شاخه‌ی مخفی حزب، مسئول اعضای نظامی حزب، و رابط حزب با مأموران شوروی بوده‌است. پیش‌تر، در یک عملیات ماجراجویانه با طراحی کیانوری برای شکنجه و گرفتن اطلاعات از یک ساواکی سابق که

گویا در نصب دستگاه‌های شنود در سفارت شوروی در تهران دست داشته، پرتوی دستگیر شده، و سه ماه در زندان جمهوری اسلامی بوده، اما با این حال به مسئولیت‌های پیش‌گفته بازش گردانده‌اند. "کتابچه‌ی حقیقت" که به احتمال قوی به قلم یا با اطلاعات محمدمهدی پرتوی نگاشته شده، می‌نویسد:

«کیانوری بولتن‌های داخلی حزب را که می‌بایست برای اعضای سازمان مخفی ارسال می‌شد به مهدی پرتوی می‌داد و او نیز در اختیار هادی [پرتوی، برادر مهدی] می‌گذاشت که به دیگر اعضاء برساند برای تداوم این کار کیانوری به پرتوی می‌گوید که پیش پورهرمزان برود و بولتن‌ها را از او بگیرد. پورهرمزان در دفتر یک شرکت به عنوان پوشش مستقر بود. همان روز که پرتوی به پورهرمزان مراجعه می‌کند، مأموران حکومت به آن‌جا وارد می‌شوند و پورهرمزان و هم‌چنین تعداد زیادی از اعضای شعبه انتشارات حزب را دستگیر می‌کنند. پرتوی در زمره دستگیرشدگان قرار می‌گیرد.

در این بین پرتوی [محمد] زهرائی مدیر انتشارات نیل را که در آن‌جا جزو دستگیرشدگان بود، می‌بیند. زهرائی نیز پرتوی را از قبل به عنوان مترجم می‌شناخت. از این رو پرتوی توانست با او قراری هم‌آهنگ کند، بدین‌گونه که زهرائی او را برای ترجمه به آن‌جا دعوت کرده است. هم‌چنین چون لیست حقوق کارکنان را داشتند و پرتوی جزو آن‌ها نبود، لذا او و دیگران را با قید تعهد مبنی بر این‌که روز بعد به دادستانی مراجعه کنند آزاد کردند. ساعت ۵ یا ۶ بعد از ظهر پرتوی آزاد می‌شود و به خانه یکی از دوستانش می‌رود و اطلاع می‌یابد که از کمیته محل به منزل او آمده‌اند. مأموران به اتاق او می‌روند و ضمن بازرسی آن‌جا، تمام گزارش‌هائی که از سازمان مخفی جمع شده‌بود، هم‌چنین پاکت‌های تشکیلاتی دربسته‌ی گزارش‌های اعضای سازمان مخفی که در کیف‌های [هادی] پرتوی بود و از آن‌جا که هادی پرتوی جائی و مکانی برای زندگی نداشت و اثاث خود را در منزل مهدی پرتوی گذاشته‌بود و از جمله دستگاه تکثیر نوار، رادیو و تایپ را با خود می‌برند و می‌گویند که مهدی پرتوی خودش را معرفی کند وگرنه عکس او را به عنوان فراری برای پخش به تلویزیون می‌دهند.

مهدی پرتوی با کیانوری تماس می‌گیرد و از محتویات درون کیف نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید احتمال دارد سازمان مخفی، شناسائی شود. کیانوری پیشنهاد می‌کند که امشب به منزل او برود و فردا در جلسه هیئت دبیران این مسئله به بحث گذاشته شود. جلسه با حضور جوانشیر، بهزادی، حجری، شلتوکی، عموئی و پرتوی تشکیل می‌شود. هیئت دبیران به پرتوی می‌گویند که اگر نرود، فراری محسوب خواهد شد و بالطبع حزب را زیر ضرب[ه] می‌برند، نتیجتاً می‌باید او به شکلی همه را به گردن

بگیرد و پرتوی باید به آن‌ها بگوید که عضو حزب است و در جلسه سازمان ایالتی در دبیرخانه و به عنوان مسئول تحویل و جمع‌آوری نامه‌های ارسالی به [دبیرخانه] کار می‌کند و وظیفه دارد که نامه‌هائی را که از شبکه‌های حزبی یا هواداران حزب به صندوق‌ها ریخته می‌شود، مطالعه و تفکیک کند و هر نامه مهم و با ارزشی را به بخش مربوطه در تشکیلات بدهد.

در تیرماه ۱۳۶۰ مهدی پرتوی به خانه می‌رود و به کمیته محل تلفن می‌زند. روز بعد به کمیته محل مراجعه و خود را همان گونه که قرار بود معرفی می‌کند. پرتوی را به کمیته منطقه می‌فرستند ولی زندانی نمی‌شود. پس از چند روز یکی از پاکت‌ها را باز می‌کنند که گزارشی از راسخ با نام مستعار وجود داشته که در آن امکانات خود را در شاخه خود از جمله پول، تایپ و تعدادی اسلحه ذکر کرده‌بود. پرتوی در رابطه با این نامه می‌گوید که این‌ها اعمال ضد حزبی و خلاف خط مشی حزب انجام داده‌اند و حزب آن‌ها را شناسائی و توبیخ حزبی می‌کند، و البته حزب آن‌ها را به کمیته نیز تحویل می‌دهد. ظاهراً اعتماد کمیته جلب می‌شود و بقیه نامه‌ها و پول و هم‌چنین کتاب‌ها را به پرتوی می‌دهند، و او را آزاد می‌کنند.

پس از حل این مسئله، بار دیگر مسئولیت سازماندهی مجدد شبکه مخفی و تعیین مسئول جدید برای آن به عهده پرتوی گذاشته می‌شود. پرتوی به هیئت دبیران اعلام می‌کند که نمی‌تواند کسی را برای مسئولیت سازمان مخفی پیشنهاد کند. در جلسه هیئت دبیران نیز از تصویب گذرانده می‌شود که همچنان مهدی پرتوی مسئولیت سازمان مخفی را موقتاً تا ۶ ماه به عهده داشته باشد. به این ترتیب پرتوی مسئول سازمان نظامی و نیزمسئول سازمان مخفی باقی می‌ماند.»

در ساعت ۸ شب بازجویی از همه به پایان می‌رسد، قول می‌گیرند که بامداد شنبه با دو قطعه عکس آن‌جا باشیم، و آزادمان می‌کنند. در این فاصله پورهرمزان به سراغ من می‌آید و زیر گوشم می‌گوید که نمی‌خواهد نشانی خانه‌ی خودش را بدهد، زیرا در آن ساختمان چند تن دیگر از رهبران حزب نیز زندگی می‌کنند و خوب نیست که آن ساختمان لو برود. می‌خواهد به‌دروغ به مأموران بگوید که با همسرش اختلاف دارد و جدا از او و پیش من زندگی می‌کند.

دلم نمی‌خواهد که نام یکی از رهبران شناخته‌شده‌ی حزب به عنوان ساکن خانه‌ای که به امانت به من سپرده شده در کتاب‌های سازمان‌های اطلاعاتی ثبت شود. اما آیا می‌توانم به پورهرمزان پاسخ منفی بدهم؟ آیا فردا کسی از "بالا"، مثل کیانوری، از من ایراد نمی‌گیرد که چرا نشانی خانه‌های چند تن از رهبران حزب را از لو رفتن نجات

نداده‌ام؟ پس موافقت می‌کنم، پورهرمزان نشانی مرا به‌جای نشانی خود می‌دهد، و پس از آزادی می‌خواهد که او را به خانه‌ام ببرم تا راه و نشانی و مشخصات خانه را یاد بگیرد. می‌رویم. درون خانه می‌کوشد رنگ موکت و تعداد مبل‌ها و اتاق‌ها و غیره را به‌خاطر بسپارد تا در بازجویی‌های احتمالی بعدی درست پاسخ بدهد. نمی‌دانم این کارها چه‌قدر درست و بجا و لازم است...

روز شنبه به رهنمود حزب به دفتر انتشارات می‌روم. همه آمده‌اند به‌جز مهدی پرتوی. هیچ‌کس عکس به‌همراه ندارد. من هم ندارم. جوان آراسته‌ای که گویا از ساواما آمده بار دیگر نام و نشانی همه را می‌پرسد، می‌نویسد، پاسداران را جمع می‌کند، و همه می‌روند. معلوم نیست در طول جمعه‌ی گذشته در این ساختمان چه کرده‌اند و چه دستگاه‌هایی کار گذاشته‌اند. دفتر انتشارات حزب تا چند ماه بعد نیز در همان جا به کار خود ادامه می‌دهد.

چند روز بعد برای ضبط "پرسش و پاسخ" کیانوری را می‌بینم. بی هیچ مقدمه‌ای و پرخاش‌کنان می‌گوید:

- چرا گذاشتی پوریک (پورهرمزان) آدرس تو را بدهد؟

هیچ انتظار چنین پرسشی را ندارم. به خیال خودم کار درستی کرده‌ام. شگفت‌زده خشکم می‌زند. به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم و بریده‌بریده می‌گویم:

- خب...، این رفیق بالای حزبی، رفیق مهم... نمی‌خواست آدرس خودش را بدهد. حتماً علتی...

حرفم را می‌برد و می‌گوید: - هر چه زودتر خانه‌ات را عوض کن! یک خانه‌ی دیگر بگیر!

هه! خانه‌ی دیگر؟ از کجا بیاورم؟ توی این شهر کی به یک مرد مجرد خانه‌ی مفت می‌دهد؟

چندی بعد آشکارم می‌شود که ساختمان محل زندگی پورهرمزان و چند رهبر دیگر حزب از مدت‌ها پیش زیر نظر بوده و خود او نیز این را می‌دانسته، و در آن شب به احتمال زیاد می‌خواسته که پاسداران یک‌راست به خانه‌اش نروند و به همسرش ملکه محمدی آسیبی نرسد.

***

محمد مقدم در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ در حمله‌ی پاسداران به جلسه‌ی رهبران سازمان مجاهدین خلق در تهران کشته شد.

عباس امیرانتظام به اتهام ارتباط با امریکایی‌ها به زندان افتاد، سال‌های درازی در زندان بود، سال‌هایی در «مرخصی» از زندان به‌سر برد، و بی آن که آزادی رسمی به او ابلاغ شود، در تابستان ۱۳۹۷ درگذشت.

دکتر فریبرز بقایی (برزو) پس از تحمل ۱۲ سال رنج زندان‌های جمهوری اسلامی به خارج آمد و در ۳۰ تیر ۱۳۸۹ در آلمان درگذشت.

ابوتراب باقرزاده، محمد پورهرمزان و حسین راسخ غازیانی را (که همه‌جا به غلط قاضیانی می‌نویسند) جمهوری اسلامی در تابستان سیاه ۱۳۶۷ اعدام کرد.

۸۲

این چمدان و دو ساک کوچک با آن که سبک‌اند، اما هنگام بردنشان از خانه تا اتوبوس و از اتوبوس تا مترو و بدتر از همه از مترو تا اتوبوس فرودگاه پدرم را در آورده‌اند و برای چندمین بار به یادم آورده‌اند که ماهیچه‌های انگشتان و بازوانم نابود شده‌اند، دیگر نیروی سابق را ندارند و بدتر و بدتر می‌شوند.

به اتوبوس فرودگاه که می‌رسم عرقم در آمده و سخت نفس‌نفس می‌زنم، انگشتانم درد می‌کند و دیگر هیچ نیروی چنگ زدن در هیچ چیزی را ندارم. دستانم ورم کرده‌اند. در فرودگاه بار را "چک‌این" می‌کنم، دستم خالی می‌شود و راحت می‌شوم.

از هنگام ورود به سوئد و تقاضای پناهندگی در همین فرودگاه، هشت سال گذشته، و نخستین بار است که با هواپیما از این‌جا به خارج سفر می‌کنم و به "مرخصی" و سفر "تفریحی" می‌روم. اول اکتبر ۱۹۹۴، ۹ مهر ۱۳۷۳ است. مقصد جزیره‌ی اسپانیایی مایورکا Mallorca و شهر آلکودیاست Alcudia. شرکت دارویی که وسایل دیالیزم را تأمین می‌کند این سفر را برای یک گروه از بیماران دیالیزی ترتیب داده‌است، البته به هزینه‌ی خود بیماران. فقط قرار است که در هتل مقصدمان وسایل دیالیز را از پیش آماده کنند. اما افراد گروه با هم سفر نمی‌کنند و هر کس جداگانه خود را به هتل می‌رساند.

دو سال پیش لوله‌ای در شکمم کار گذاشتند. از آن‌جا دو لیتر و نیم مایع دیالیز را وارد حفره‌ی شکمم می‌کنم. این مایع از بیرون روده‌ها و از جدار داخل شکم مواد زاید خون را جذب می‌کند و چهار بار در روز باید آن را خالی کنم و مایع تازه به‌جایش پر کنم. اما پارسال معلوم شد که این نوع دیالیز که به آن صفاقی می‌گویند برای هیکل من کافی نیست، و بنابراین یک بار، و دیرتر دو بار در هفته هم باید بروم، چهار پنج ساعت در بیمارستان بخوابم و به دستگاه دیالیز خون وصلم کنند. شکنجه‌ی بزرگی‌ست همه‌ی این کارها. لوله‌ای همواره از شکمم آویزان است و پانسمانی دائمی در جای فرو رفتن آن در شکمم هست. هر بار هنگام دوش گرفتن باید پلاستیکی روی آن بچسبانم و پس از حمام باید با رعایت بهداشتی سخت پانسمان را عوض کنم، وگرنه خطر عفونت پریتونیت وجود دارد که رهایی از آن در این حال نزدیک به ناممکن است.

سرنشینان هواپیما سوئدی‌هایی از هر رنگ و قماش و پیر و جوان، بیشتر تیپ "دهاتی" از اعماق شهرستان‌ها و روستاهای سوئد هستند. به یاد مینی‌بوس‌های مسافربری میان اردبیل و سرعین می‌افتم. مایورکا رفتن سوئدی‌ها همان حالت سرعین

رفتن اهالی اردبیل و اطراف را دارد. کنده شدن این غول آهنین از زمین و پرواز آن با چهارصد مسافر شگفت‌انگیز است اما من شعار همیشگی‌ام را پیش خود تکرار می‌کنم: انسان **می‌تواند**! خیلی بیشتر از این‌ها هم **می‌تواند**!

هنگام گذشتن از بازرسی فرودگاه پالما افتاده‌ام میان یک گروه بزرگ دختر و پسر دانش‌آموز دبیرستانی که گویی با هم مسابقه‌ی سیگار کشیدن گذاشته‌اند. همه به شکلی خودنمایانه پیوسته از دهانشان دود بیرون می‌دهند، به یکدیگر نگاه می‌کنند، و دودشان را و سیگارشان را به رخ یکدیگر می‌کشند، به‌ویژه دختربچه‌ها که دستشان را هم با حالت سیگار کشیدن زنانه بالا نگاه داشته‌اند. دارم از شدت دود خفه می‌شوم و سپاسگزارم از این که در کشوری زندگی می‌کنم که سیگار کشیدن در جاهای عمومی آن ممنوع است.

نیمه شب به هتل "باغ گرمسیری" Tropic Garden در شهر آلکودیا می‌رسم. هم‌اتاقیم زودتر از من رسیده. مرد جوانی‌ست به‌نام استفان از شهر فالکنبری Falkenberg. پیش از هر چیز سراغ وسایل دیالیز را می‌گیرم. نزدیک ۱۲ ساعت است که دیالیز نکرده‌ام. استفان پیشنهاد می‌کند که یکی از دو تختی را که در اتاق خواب کنار هم گذاشته‌اند به هال بیاورد و آن‌جا بخوابد، و اتاق مال من باشد، زیرا او قصد دارد که شب‌ها تا دیر وقت بیرون باشد و تفریح کند. باشد! چه بهتر!

شب بسیار بد و آشفته می‌خوابم. دو ملافه روی خود کشیده‌ام و پنجره باز است. هوا سرد است، رعد می‌غرد، برق می‌درخشد، و باران شدیدی می‌بارد. سردم است، اما همت نمی‌کنم که بر خیزم و از کمد پتو بردارم. زیرانداز احمقانه‌ای روی تشک انداخته‌اند که یک لایه‌ی پلاستیکی دارد و باعث می‌شود که بخشی از تنم که روی آن است عرق کند، در حالی که بخش دیگر دارد یخ می‌زند. صبح می‌بینم که آن‌قدر غلت زده‌ام که همه‌ی زیراندازها و ملافه‌های زیری از جا در رفته‌اند و در یک طرف جمع شده‌اند.

استفان خروپف مخصوص بیماران کلیوی را دارد. صورتش هم نشانه‌های بیماران کلیوی را دارد: پف پلک‌ها و زیر چشم، و پف بینی؛ پوست زیتونی تیره و بد رنگ و مسموم از اوره. چهار سال است که دیالیز صفاقی می‌کند. دو بار پیوند کلیه داشته. بار نخست پدرش یک کلیه به او داده که یک ماه بیشتر دوام نیاورده، و بار دوم هم پیوند نگرفته‌است. او برای همه کار می‌دود. یعنی اگر می‌خواهد برود و آب بنوشد، بر می‌خیزد، می‌دود تا یخچال، آب بر می‌دارد، می‌دود تا پیش لیوان، می‌نوشد، می‌دود تا یخچال، آب را می‌گذارد، و باز می‌دود تا مبل و می‌نشیند. روزهای نخست با دویدنش نگران می‌شوم و فکر می‌کنم که اتفاقی افتاده، اما به‌تدریج عادت می‌کنم. او در خواب حرف می‌زند. بر خلاف من که در کابوس‌هایم دهانم گویی پر از قیر است و نمی‌توانم زبان و لب‌ها و فکم

را تکان بدهم و چیزی بگویم، او با شیوایی تمام و شمرده حرف می‌زند و حتی لهجه‌اش بهتر از لهجه‌ی غلیظ جنوب سوئد در بیداریش است.

دو هفته این‌جا می‌مانم. گروه دیالیزی‌ها ده نفراند که جز من و استفان بقیه همه با همسرانشان آمده‌اند. مرد پرستاری به‌نام پتر که او نیز از فالکنبری‌ست، سرپرست گروه است و به مشکلات پزشکی افراد رسیدگی می‌کند. پتر و استفان با هم جور شده‌اند و با هم به الواتی و شب‌زنده‌داری و "دختربازی" و دیسکو می‌روند.

بیشتر روزهای این دو هفته بارانی‌ست با باد شدید و رعد و برق. مرخصی در باران! به یاد کودکی‌هایم می‌افتم: پدرم نخستین ماشینش را خریده‌بود، یک فولکس واگن قورباغه‌ای سبز رنگ، دست چندم از آقای درایه رئیس اداره‌ی "فرهنگ" اردبیل، و همیشه در نیمه‌ی دوم شهریور که فصل توریستی تمام شده‌بود و ارزان‌تر و خلوت‌تر بود ما را به بندر پهلوی می‌برد. آن‌جا هم در آن فصل هوا اغلب همین‌طور طوفانی و بارانی بود. ما در جای دور و خلوتی از ساحل در اتاقکی نئین که محلی‌ها به آن "پالاژ" می‌گفتند، شب‌ها تا صبح از دست پشه‌ها و حشراتی که از نی‌ها بیرون می‌آمدند و نیش سوزانی داشتند و به آن‌ها "داراکولا" می‌گفتند، و از صدای باد و باران و از ناهمواری زیر جایمان، نمی‌خوابیدیم، و روزها هم همان‌جا کز می‌کردیم و باران را و موج‌های کف‌آلود دریا را تماشا می‌کردیم، و در حسرت آب‌تنی می‌سوختیم. پدرم می‌دید و رنج می‌برد، اما زورش به بیش از آن نمی‌رسید.

اما باران این‌جا گرم است و رومانتیک، نه مثل باران یخ‌زده‌ی سوئد. البته استفان که شب‌ها بیرون است تعریف می‌کند که هر شب باران‌های سیل‌آسایی می‌بارد و سیلاب‌هایی به عمق سی سانتی‌متر بر کف خیابان‌ها به‌راه می‌افتد. اما این‌ها هنگامی‌ست که من در خواب بی‌هوشی هستم و هیچ از آن نمی‌فهمم.

با این‌همه چند روز آفتابی داغ هم نصیبمان می‌شود. نایلون روی پانسمان شکمم می‌چسبانم و برای آب‌تنی به دریا می‌روم. آب تا عمق سی سانتی‌متری گرم است و بعد سرد می‌شود. جلوتر و جلوتر می‌روم و سرانجام برای نخستین بار پس از دو سال آرزو، در آب غوطه‌ور می‌شوم. آرام شنا می‌کنم و پیش می‌روم. آب... آب... دو سال پیش، پیش از عمل جراحی برای دیالیز، چه آرزوی سوزانی داشتم که این‌چنین در آب غوطه‌ور شوم. پیوسته احساس تشنگی می‌کردم. هر جرعه از آب خنکی را که می‌نوشیدم، مزمزه می‌کردم و لذت می‌بردم و در دل، و گاه حتی در خلوت با صدای بلند می‌گفتم "آب... آب...". عاشق آب شده‌بودم! اما آب را برایم جیره‌بندی کرده‌بودند و اجازه نداشتم زیاد

بنوشم. گفته‌بودند که هنگام تشنگی یخ توی دهانم بگیرم. دیالیزی‌هایی را دیده‌بودم که خیلی وقت‌ها خرت و خرت یخ می‌جویدند. و اینک، آب...! چه آب‌تنی دلپذیری!

شرکت دیکامد Dicamed که وسایل دیالیزمان را تأمین می‌کند، ضیافتی برایمان برگزار می‌کند. در دوسوی میزی دراز می‌نشینیم. از روی رنگ پوست زیتونی کدر و مسموم از اوره می‌توان تشخیص داد کدام‌ها بیمار و کدام‌ها همراه بیماراند. سر صحبت باز می‌شود و همه از دردهای خود و از این‌که چگونه بوده‌اند و چگونه شده‌اند و چه می‌کشند تعریف می‌کنند. هیچ دوست ندارم عضوی و جزئی از جمع بیماران باشم. همه را به‌طور کلی می‌توان به دو گروه بخش کرد: گروهی که تسلیم شده‌اند و از پا افتاده‌اند، احساس بدبختی می‌کنند و همه‌ی زندگی را از دست‌رفته می‌پندارند، و حق هم دارند: این که نشد زندگی! و گروه دیگر که یک‌دنده و لج‌بازاند و نمی‌خواهند به این بی‌عدالتی طبیعت و زندگی تسلیم شوند و می‌خواهند سهم خود را از زندگی باز ستانند. جالب این است که این گروه دوم اغلب همان‌هایی هستند که حاضر نیستند کلیه‌ای از نزدیکان خود بپذیرند.

در سمت راستم مردی نشسته اهل بورلنگه Borlänge که از نخستین بیماران سوئد بوده که در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ دیالیز صفاقی را رویشان آزمایش کرده‌اند. دو بار پیوند کلیه داشته: بار نخست کلیه تنها سه روز کار کرده، و بار دوم بیش از ۱۳ سال، و اکنون کمتر از یک سال است که مجبور شده بار دیگر دیالیز کند. اما او بیماری خونریزی هم دارد و نمی‌تواند بار دیگر کلیه پیوند بزند. داستان‌هایی تعریف می‌کند از بلاهایی که بر سرش آمده، که همه شگفت‌انگیز و بیرون از طاقت جسم و جان انسان به‌نظر می‌رسند. اما من باور می‌کنم، چه، می‌دانم که انسان... **می‌تواند**.

روبه‌رویمان زن و شوهر سالمندی نشسته‌اند. زن سالم است و شوهر بیمار. اما مرد شاد و خندان است و زن است که با آه و زاری از حال و روز شوهرش می‌گوید، از جمله این که مرد در حال بی‌هوشی از شدت کم‌خونی داشته رانندگی می‌کرده و اصرار داشته که حالش خوب است.

در سمت چپم زن و شوهر سالمند دیگری نشسته‌اند. از صرب‌های بوسنی هستند و ۲۶ سال است که در سوئد زندگی می‌کنند، اما سوئدی‌شان افتضاح است و بیشتر با حرکات و اشارات یا جمله‌هایی با فعل بی‌زمان و به شکل مصدر مطلب را می‌رسانند. مرد بیمار است و احساس بدبختی از قیافه و سر و رویش می‌بارد. می‌گوید که زندگی سیاه است و هیچ امیدی نیست؛ که بیش از شصت سالش شده و دیگر هیچ دلخوشی ندارد. می‌گوید که هیچ پیدا نیست که من هم بیمارم. بشقاب خوراکش را که هیچ دست نزده،

تعارفم می‌کند و می‌گوید که هیچ چیز نمی‌تواند بخورد. راست می‌گوید. این مشکل همه‌ی دیالیزی‌هاست: چشایی از کار می‌افتد و اشتها از بین می‌رود. اما باید کوشید و به زور سرکه و آب‌لیمو و انواع ادویه‌ها خورد، وگرنه دیالیز ماهیچه‌ها را ذوب می‌کند و از بین می‌برد. اگر از مشکلاتم برایشان نگویم، خیال می‌کنند که خود را به بیماری زده‌ام. می‌گویم – از دردهای پاهایم، از کشش اعصابم هنگام خواب، از بی‌حالی‌هایم، از ناتوانی دست‌هایم، از گرفتگی‌های مداوم ماهیچه‌هایم. می‌گویم، دلداری می‌دهم، روحیه می‌دهم، از ادامه‌ی زندگی می‌گویم. تعریف می‌کنم که من تازه مجبورم دو نوع دیالیز هم‌زمان انجام دهم. همه ساکت می‌شوند و با دهان باز نگاهم می‌کنند. "گرت"، مرد سمت راستم، می‌گوید که تا به حال کسی را ندیده که دو نوع دیالیز انجام دهد. استفان از آن‌سوی میز می‌گوید:

- اما کار که نمی‌کنی، نه؟...

- اختیار دارید! تمام وقت کار می‌کنم!

استفان آشکارا یکه می‌خورد. او با وجود جوانی، برای بیماری، بازنشستگی پیش از موعد گرفته‌است. می‌پرسند چه کاری؟ توضیح می‌دهم، و شاخ‌هایی را در حال سبز شدن بر سر همه می‌بینم. هیچ جوری توی کله‌ی مرد بوسنیایی و همسرش نمی‌رود که من چگونه می‌توانم با وجود دو نوع دیالیز تمام وقت کار کنم. چه می‌دانند از رنج من؟ چه بگویم از آن‌چه می‌کشم؟ می‌پرسند که آیا خسته نمی‌شوم؟ یا چرا کلیه از کسی نمی‌پذیرم یا نمی‌روم از هند یا ایران کلیه بخرم؟ در صف دریافت کلیه از مردگان هستم اما این نیز که حاضر نیستم به بهای ناقص شدن انسانی دیگر خود را راحت کنم، در سرشان نمی‌رود. گرت می‌گوید که باید برخیزد و برود، و اضافه می‌کند:

- ماند دو تا از دیالیزهای روز.

می‌گویم: - مگر تو این‌طور شمارش معکوس می‌کنی؟

- نفرت دارم از این کار. تازه، این خارش لاکردار دست از سرم بر نمی‌دارد و هیچ‌کس هیچ دوایی برای آن ندارد. دیشب فقط سه ساعت خواب و بیدار بودم. بقیه مدت خود را می‌خاراندم.

- من هم مشکل خارش را دارم و باید تمام تنم را کرم بمالم. هیچ‌کس عاشق دیالیز نیست. اما با شمارش معکوس که روحیه‌ی آدم خراب می‌شود.

- می‌فهمم. ولی دست خودم نیست. آخر فکرش را بکن، بعد از سیزده سال زندگی عادی باز دوباره آدم به این روز بیافتد، و تازه با این‌همه مشکلات جانبی.

- به هر حال چاره‌ی دیگری نیست.

لبخندی می‌زند. گویا روحیه‌اش بهتر شده. بر می‌خیزد و می‌رود. من هم می‌روم و از اتاقم شیشه‌ی ادویه‌ای را که از سوئد با خود آورده‌ام بر می‌دارم و می‌آورم و به مرد و زن بوسنیایی می‌دهم و می‌گویم که من آن را روی همه چیز، از ماست تا سالاد می‌پاشم تا بتوانم بخورمشان. هر دو آن را می‌بویند و می‌گویند عجب خوش‌عطر است. مرد می‌خواهد پول آن را بپردازد. نمی‌پذیرم. ناگهان می‌پرسد:

- تو پانسمان شکمت را خودت عوض می‌کنی؟

شگفت زده می‌گویم: - البته!

تعجب می‌کند. می‌پرسد:

- آمپولت را که خودت نمی‌زنی؟

- چرا!

بیشتر تعجب می‌کند. می‌گوید:

- برای من هر بار پرستار می‌آید. تو که همه‌ی کارها را خودت می‌کنی، پولی هم به تو می‌دهند؟

خنده‌ام می‌گیرد و پاسخ منفی می‌دهم. می‌گوید:

- کارهای مرا زنم انجام می‌دهد و هزار و خرده‌ای کرون در ماه بابت این کار به او می‌دهند.

عجب! کمی دیگر دلداری‌شان می‌دهم، و بر می‌خیزند و می‌روند.

چندان کسی کنار میز نمانده. بعد از شراب و کنیاکی که نوشیده‌ام و با آن که پاهایم درد می‌کند، هوس قدم زدن دارم. بعد از باران شامگاهی هوا گرم و دلپذیر است. به همه روحیه و دلداری دادم، اما غم دنیا در دلم لانه کرده. هوای مطبوع را با جرعه‌های بزرگ، با نفس‌های عمیق می‌بلعم تا شاید کمی از غمم بکاهد.

۸۳

سقف کاذب و داخلی کارگاه "ام۱" M1 کارخانه‌ی "انقلاب اکتبر" مینسک را شکافته‌اند تا نوسازیش کنند. کارگران ساختمانی در شیفت دوم کار می‌کنند و بنابراین کار ما به شیفت‌های نخست و سوم منتقل شده‌است. من یک هفته در میان از ساعت هشت بامداد تا چهار بعد از ظهر، یا از دوازده شب تا هشت بامداد کار می‌کنم. خواب و بیداریم به‌کلی به‌هم ریخته‌است. تا پیش از این هم با تن مسموم از آلودگی‌های محیط کار، از تغذیه‌ی بد و ناکافی، از بیماری کلیه، از کشش اعصاب، از افسردگی، از کشمکش‌های توان‌فرسا و حوصله‌سوز درون‌حزبی، و از نابسامانی زندگی، خوابم سخت آشفته و کم بوده، و اکنون، با این درهم‌ریختگی شیفت‌ها، کم‌خوابی دارد نابودم می‌کند.

هفته‌ی پیش که در شیفت نخست کار می‌کردم، هر روز، ایستاده در کنار ماشین‌های تراش چرخ‌دنده، همچنان‌که سخت درگیر کار بودم، بارها در حال سقوط به درون ماشین بیدار شدم. هیچ نمی‌فهمیدم چگونه ممکن است که انسان ایستاده، در حال کار، به‌خواب رود. نخستین بار بود که چنین حالی را تجربه می‌کردم. گرم کار، هم‌چنان‌که دست‌هایم مشغول بود، پلک‌هایم بر هم می‌آمد، سرم می‌افتاد، و پاهایم ناگهان خم می‌شد. هر بار اگر به‌موقع به‌خود نمی‌آمدم، بی‌گمان یا بر کف کارگاه پخش می‌شدم، و یا با سر لای تیغ‌های گردان ماشین تراش می‌افتادم.

خواب...، خواب...، یک جرعه خواب شیرین...، یک جرعه خواب عمیق... کجایی آخر؟ کی؟ کجا؟

اکنون، در میانه‌ی شیفت سوم، در دل شب، قطعه‌ها را در همه‌ی ماشین‌هایم گذاشته‌ام، همه را راه انداخته‌ام، و رفته‌ام و پشت یک ماشین بزرگ پرداخت چرخ دنده‌های حلزونی، در گوشه‌ای که از هیچ جا دیده نمی‌شود و تنها من و ساشا بلدیم، روی یک پیت حلبی نشسته‌ام، و سرم را به دیوار چربی که زمانی در سال‌های دور گویا سفید بوده و اکنون قهوه‌ای شده تکیه داده‌ام و به سقف خیره شده‌ام.

نزدیک یک دقیقه طول می‌کشد تا ماشین پرداخت لبه‌ی یک دندانه را زیر پاشش شدید روغن سنگ بزند و صیقل دهد، و بعد در میان هیاهوی ماشین‌های دیگر، مانند شیر می‌غرد، سنگ از چرخ‌دنده دور می‌شود، بستر آن به عقب می‌چرخد، و به شکاف دندانه‌ی بعدی باز می‌گردد؛ باز صیقل می‌دهد، و باز چون شیر می‌غرد.

از لابه‌لای سقف داخلی که تکه‌هایی از آن را شکافته‌اند، بارانی از ذرات ریز پشم شیشه می‌بارد. لایه‌ی پشم شیشه را که با فناوری ده‌ها سال پیش و با مواد شیمیایی خطرناک تولید شده، برای مبارزه با عبور سرما میان دو سقف گذاشته‌اند. بازوانم که اغلب تا آرنج لخت است از این ذرات پشم شیشه به خارش می‌افتد، اما اکنون از شدت سرمای درون کارگاه نیم‌تنه‌ی پنبه‌دوزی کلفت و سیاه‌رنگی بر تن دارم. این نیم‌تنه‌های پنبه‌دوزی یک شکل، لباس همگانی کارگران شوروی‌ست و به آن "فوفایکا" یا "تلاگره‌ی‌کا" Fufayka، Telogreyka (گرمکن) می‌گویند. تازگی‌ها رنگ آبی آن هم پیدا شده که زنان کارگر می‌پوشند. عضو اتحادیه‌ی کارگران اگر باشی، یکی از این‌ها را به قیمت ۲۲ روبل می‌توانی بخری، یعنی حقوق دو روز کار یک کارگر متخصص. به‌ندرت کارگری پیدا می‌شود که در طول زندگی کارگریش بیش از یک بار از این کت‌ها بخرد: حیف پول نیست که به‌جای آن‌که ودکا بخری، بدهی و از این‌ها بخری؟! بنابراین از روی رنگ‌پریدگی و فرسودگی فوفایکای هر کس می‌توان میزان سابقه‌ی کارگری او را به حدس دریافت.

سروصدای کارگاه کرکننده است. ماشین پرداخت چون شیر می‌غرد، و می‌غرد. از شدت بی‌خوابی دیگر حتی چرتم هم نمی‌گیرد. مرده‌ی متحرکی شده‌ام. چشمان گود افتاده‌ام را به پشم شیشه‌های آویزان از لبه‌ی شکافته‌ی سقف دوخته‌ام، و غم دنیا در دلم موج می‌زند. پاهایم درد می‌کند. کمرم درد می‌کند. روحم درد می‌کند...

همچنان که نگاه می‌کنم، سقف کارگاه دورتر و دورتر می‌رود، و من کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوم. آن پایین، در آستانه‌ی تسلیم شدن، دارم با خود فکر می‌کنم: آخر این چه وضعی‌ست؟... این‌جا چه می‌کنم؟... این‌جا چه می‌کنم؟... ببین به چه روزی افتاده‌ام؟... چرا خود را به این روز انداختم؟ این است آیا سهم من از زندگی؟ این کفاره‌ی کدام‌یک از گناهان من است؟ این بود آن چیزی که از آمدن به شوروی انتظار داشتم؟ این کارها را در یک زندگی زیرزمینی و مخفی در کشور خودم هم که می‌توانستم بکنم؛ آن‌جا دست‌کم این آزادی را داشتم که کارم را عوض کنم، زبان، زبان خودم بود، و دردسرهای کم‌تری داشتم. رفقای زندانیم در آن‌جا چه حال و روزی دارند؟ آیا وضع آن‌ها بدتر از وضع کنونی من است؟ آن‌ها که اعدام شدند چه؟ آن مرگ آیا بهتر از این زندگی نیست؟ اگر می‌ماندم و مرا هم می‌کشتند دست‌کم به آن خواب عمیق ابدی فرو می‌رفتم.

سقف دورتر می رود. کوچک‌تر می شوم. این‌جا چه می‌کنم؟...

چه کنم؟ چه کنم؟

ناگهان صورت والری شاشکو معاون ناچالنیک از کنار ماشین پرداخت پدیدار می‌شود. حالتی به خود گرفته که یعنی مچم را گرفته‌است. اما او همیشه لبخند مبهمی بر لبان دارد و نمی‌توان فهمید که حرف‌هایش جدی‌ست یا مایه‌هایی از شوخی دارد.

- چرا این‌جا نشسته‌ای؟

- پاهایم را کمی استراحت می‌دهم. همه‌ی ماشین‌ها مشغول کاراند...

- روغن آن ماشین سرریز کرده – و با دست آن‌سوی کارگاه را نشان می‌دهد.

از جا می‌جهم. این ماشین‌های مزخرف... مخلوط براده‌ی فولاد و ذرات سنگ پرداخت فولاد مانند پنبه گلوله می‌شوند، سوراخ برگشت روغن به درون پمپ روغن را می‌بندند، روغنی که روی چرخ دنده پاشیده می‌شود درون ماشین جمع می‌شود و سرریز می‌کند به کف کارگاه. باید مرتب به این ماشین‌ها سر زد، گلوله‌های پنبه‌ای را جمع کرد و کنار ریخت، و من غفلت کرده‌ام. باز خوب است که آن‌جا که نشسته بودم، چشمانم را نبسته‌بودم.

به‌سوی ماشین می‌دوم، متوقفش می‌کنم، پمپ روغن را خاموش می‌کنم، به آن‌سوی ماشین می‌دوم، کت پنبه‌دوزی را در می‌آورم، بازوی لختم را تا آرنج در روغن فرو می‌برم و پنبه‌های سیاه را از روی سوراخ روغن کنار می‌زنم. مقدار زیادی روغن پیرامون ماشین روی کف کارگاه ریخته است: هم روغن تلف شده، و هم کف کارگاه کثیف شده. معاون ناچالنیک با همان لبخند ماسیده بر لبانش، دست‌ها در جیب روپوش سیاه‌رنگ اما تمیز، نگاهم می‌کند، و می‌رود. بشکه‌ی بزرگ آهنی را بر می‌دارم و می‌روم تا از اتاقک پشت کارگاه بزرگ نجاری که بیرون از کارگاه ما و در چند صد متری‌ست خاک اره بیاورم و بر کف کارگاه بپاشم تا روغن را جذب کند.

بیرون نیم متر برف بر زمین نشسته‌است. راهی به پهنای عبور یک ماشین در برف گشوده‌اند. زمین و زمان یخ زده‌است. نفس که می‌کشی بینی و اعماق سینه از سوز سرما می‌سوزد. سر و گوش‌هایم دارد یخ می‌زند. باید از آن کلاه‌های گوشی‌دار بخرم و سر کنم، و آن‌وقت با آن کلاه و این کت پنبه‌دوزی می‌شوم یک پارچه کارگر شوروی. برف کوبیده‌ی میان راه زیر پوتین‌های کارگریم غیژغیژ می‌کند. هوا صاف است و ستارگان بی‌شماری چون الماس‌هایی بر مخمل سیاه می‌درخشند. ای‌کاش می‌شد بایستم و تماشا کنم، اما دارم می‌لرزم، از بی‌خوابی و بی‌حالی سرم کمی منگ است، کمی تلوتلو می‌خورم، و کار روی زمین مانده. فکر "الماس" مرا به‌یاد فیلم "الماس‌ها ابدی‌اند" و آواز شرلی بسی می‌اندازد، و حال و هوایی که پس از تماشای آن فیلم داشتم، در سال‌های دور دانشجویی، آن‌سوی دست‌نایافتنی دوازده سال پیش. هه، فیلم... در این دیار

سال‌هاست که فیلم "ببر مازندران" با شرکت امامعلی حبیبی و "در امتداد شب" گوگوش روی پرده است... اکنون، این‌جا، در دل تاریکی، در آغوش سرما، در میان برف‌ها، زیر آسمان سیاه و پرستاره، خود را ذره‌ای خرد و ناچیز، دور، دور، دور از همه چیز و همه کس، در کره‌ای دوردست، و تنهای تنها احساس می‌کنم. آخر من این‌جا چه می‌کنم؟... این‌جا چه می‌کنم؟...

***

در ساختمان محل زندگی‌مان و در حوزه‌های حزبی نیز وضع هیچ تعریفی ندارد. کسانی به غرب رفته‌اند، کسانی را به جاهایی که نمی‌گویند کجاست منتقل کرده‌اند؛ شایع است که به هندوستان برده‌اندشان، و سال‌ها بعد کشف می‌کنیم که در افغانستان بوده‌اند. حمید صفری، یکی از رهبران سه‌گانه‌ی حزب یک بار آمده و از ده – پانزده نفر امتحان کتبی مقاله‌نویسی گرفته و جوان بی‌تجربه‌ای را برگزیده و با خود برده – به کجا، نمی‌دانیم.

در حوزه‌ها همه همدیگر را می‌زنند. چماق‌کشانی همه‌ی آن‌هایی را که به غرب رفته‌اند می‌کوبند و محکوم می‌کنند و از حزب اخراج می‌کنند، هرچند که اخراج اعضا از حزب مطابق اساسنامه هیچ در اختیار آنان نیست و روند به‌کلی دیگری دارد؛ و البته چند سال بعد خود به غرب می‌روند! چماق‌کشانی چماق "رفقای شوروی گفته‌اند" را در آستین دارند و هرگاه کسی حرفی می‌زند که باب میلشان نیست، چماق را بیرون می‌کشند و می‌گویند «مگر نخواندید که رفقای شوروی این را نگفته‌اند و فلان طور تحلیل کرده‌اند؟»، و چون "رفقای شوروی گفته‌اند"، یعنی که شما دیگر حق و اجازه ندارید تحلیل دیگری بکنید و حرف دیگری بزنید، وگرنه می شوید ضد شوروی. دلم می‌خواهد فریاد بزنم: "رفقای شوروی غلط کرده‌اند!" یا هنگامی‌که از لنین جمله‌ای نقل می‌کنند، دلم می‌خواهد فریاد بزنم: "غلط کرد لنین! مگر او می‌دانست که شصت سال پس از او در همسایگی کشورش یک انقلاب دینی رخ می‌دهد و روحانیان به قدرت می‌رسند؟"

اما بر زبان آوردن چنین سخنانی کفر گفتن و به معنای خودکشی‌ست در آن دیار.

کفگیر رهبری حزب به ته دیگ خورده، و در بهمن‌ماه ۱۳۶۴ ناگهان مرا به مسئولیت شعبه‌ی آموزش کمیته‌ی حزبی مینسک می‌گمارند. من در شعبه‌ی آموزش تشکیلات تهران با رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، عبدالله ارگانی و عبدالله شهبازی همکاری می‌کردم و داشتم یک درسنامه‌ی پیدایش ماده و حیات به‌زبان ساده و از دیدگاه علوم برای مبتدیان می‌نوشتم. در میان همه‌ی سوابقم، این را هم بارها برای

رهبران تازه‌ی حزب نوشته‌ام. آیا به‌تازگی این‌ها را خوانده‌اند؟ هیچ حال خوشی ندارم. توی جلسه‌ها نمی‌توانم بنشینم: اعصاب پاهایم کشیده می‌شود، سرگیجه دارم، اغلب حالت تهوع دارم... چه کنم؟ فکری به نظرم می‌رسد، و می‌پذیرم.

در جلسه‌ی کمیته‌ی حزبی پیشنهاد می‌کنم که به مناسبت سالگرد انقلاب ایران شعبه‌ی آموزش متنی برای مطالعه در حوزه‌ها تهیه کند. می‌پذیرند، و دست‌به‌کار می‌شوم. فکرم این است: هیچ جوری نمی‌توان با چماق "رفقای شوروی گفته‌اند" در افتاد، مگر با همان چماق. نوشته‌های "رفقای شوروی" که ترجمه و منتشر می‌شود و به دست ما هم می‌رسد و این چماق‌کشان به آن‌ها استناد می‌کنند. این نوشته ها پر از ضد و نقیض‌گویی و بحث این "رفقا" با یکدیگر است: یکی می‌گوید انقلاب ایران ضد سرمایه‌داری بود، آن یکی می‌گوید نخیر، هیچ هم ضد سرمایه‌داری نبود؛ یکی می‌گوید انقلاب ایران اسلامی بود، یکی دیگر می‌گوید نخیر، هیچ هم اسلامی نبود؛ یکی می‌گوید که در حاکمیت جمهوری اسلامی جناح‌های خوب و بد هست، آن یکی می‌گوید نخیر، همه سر و ته یک کرباس‌اند و منافع مشترک دارند، و... اما چماق‌کشان این‌ها را کنار یکدیگر نمی‌گذارند و تناقض‌ها را نمی‌بینند.

می‌نشینم و تکه‌هایی از نوشته‌های "رفقای شوروی" و تکه‌هایی از اسناد حزب را ردیف می‌کنم و می‌نویسم. استفاده‌ی عمومی از دستگاه فتوکپی در شوروی ممنوع است و فتوکپی در دسترس عموم وجود ندارد، مانند ماشین تحریر در سال‌های پیش از انقلاب در ایران. پس کاغذ کاربن می‌گذارم، با دست می‌نویسم و می‌نویسم و به تعداد حوزه‌ها تکثیر می‌کنم.

در جلسه‌ی حوزه‌ی خودم بهرام که خود گاه چماق "رفقای شوروی گفته‌اند" را به‌کار می‌برد، مسئول خواندن این "درسنامه" به صدای بلند می‌شود. او پس از خواندن دو گفته‌ی متناقض مکث می‌کند، ساکت می‌شود، عینکش را بر می‌دارد، و دوباره می‌زند. می‌گوید "خب..."، و سپس سخن متناقض بعدی را با تکیه‌ی بیشتر روی کلمات می‌خواند، باز می‌گوید "خب..."، و ساکت می‌شود و به فکر فرو می‌رود. دیگران نیز همه ساکت‌اند. مانند آن است که دیوارهای باورهای برخی‌شان دارد فرو می‌ریزد. مانند آن است که چشمان برخی‌شان دارد گشوده می‌شود.

کسی خطاب به بهرام می‌گوید: "رفیق، حالا ادامه بدهید و بخوانید تا ببینیم به کجا می‌رسد. بعدش بحث می‌کنیم." بهرام با بی‌میلی می‌پذیرد و ادامه می‌دهد، و من در لحن و صدای او بازتاب سرخوردگیش را می‌شنوم.

با پایان متن، بهرام می‌گوید:

- این... خب... این... من... تا حالا چنین کاری ندیده‌بودم... یعنی... که بشود جمله‌های آدم‌های مختلف را در موضوع مشخص این‌طور دقیق و با سلیقه... کنار هم چید... و اختلافشان را نشان داد. این مطلب خیلی جالبی‌ست... من نمی‌دانم چرا تا حالا شبیه این کار را ندیده‌ایم... ما از این قبیل مطالب بیشتر لازم داریم.

تقی چیزهای بی سروته و نامفهومی می‌گوید، به نعل و به میخ می‌زند، و مسئول حوزه موضوع را عوض می‌کند. چند نفر دست دراز می‌کنند، متن را می‌گیرند، ورق می‌زنند، جاهایی از آن را نگاه می‌کنند، و به نفر بعدی می‌دهند. دیرتر چه بر سر متن‌ها می‌آید، نمی‌دانم.

همین! کار خود را کرده‌ام! نشانشان داده‌ام که "رفقای شوروی" مفهوم یگانه و یک‌پارچه و پیامبرانه و خدشه‌ناپذیری نیست؛ که "رفقای شوروی" هم با یکدیگر بحث دارند، انقلاب ایران گیج‌شان کرده، و چه بسا آنان نیز با تئوری‌هایشان همه ول معطل‌اند.

همان شب نامه‌ای می‌نویسم و از مسئولیت شعبه‌ی آموزش و عضویت در کمیته‌ی حزبی مینسک استعفا می‌کنم. این هنوز پیش از کمدی تراژیک "کنفرانس ملی" حزب است که در خرداد ۱۳۶۵ برگزار می‌شود. و در این هنگام هنوز نمی‌دانم که این واپسین زمستان من در آن دیار است.

***

حیدر مهرگان را جمهوری اسلامی در زندان کشت. عبدالله ارگانی، همان که نامش با روی‌داد تیراندازی به شاه در سال ۱۳۲۷ پیوند دارد، در بهمن ۱۳۸۳ در تهران درگذشت. او کتاب‌های علمی فراوانی پدید آورد و گفت‌وگوی مفصلی با او در کتاب "پنج گلوله برای شاه" آمده‌است (نشر خجسته، تهران ۱۳۸۱).

۸۴


آذر بی‌نیاز (طبری)

مهرماه ۱۳۶۰ بود که در تب‌وتاب دوندگی برای شعبه‌ی تبلیغات و تهیه‌ی نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری، و دوندگی برای شعبه‌های زیر سرپرستی اخگر (آموزش، پژوهش، و کتابچه‌های جانشین مجله‌ی "دنیا")، خبرم کردند که بروم و برای اسباب‌کشی احسان طبری کمک کنم.

در خانه‌ی طبری در امیرآباد شمالی به بابک که تدارکاتچی حزب بود، و فرزاد دادگر پیوستم. بابک وانت کوچکی آورده‌بود. طبری و همسرش آذر خانم دارایی چندانی نداشتند: کتاب بود و کتاب بود و کتاب بود، و مقادیری خرده‌ریز و کاسه و بشقاب و لباس و رخت‌خواب و تخته و طبق. سه بار با وانت کوچک رفتیم و آمدیم، و تمام شد. فرزاد تنها بار نخست با ما آمد و کمک کرد، خانه‌ی تازه را در کوهپایه‌ی نیاوران نشان داد، و سپس ماندیم من و بابک.

بار دوم بابک که وانت را می‌راند، برای رد گم کردن مسیری تازه را از کوچه‌ای تنگ برگزید که جایی در سربالایی آن درختی بزرگ و محکم روی کوچه خم شده‌بود. او فراموش کرد که تختخواب آذر را به شکل عمودی پشت وانت گذاشته، تختخواب به درخت گرفت، و کف آن، ساخته از براده‌ی چوب فشرده (نئوپان) از میان به دو نیم شد. اکنون آذر بی‌تختخواب شده‌بود. او تا ماه‌ها بعد از کمردرد می‌نالید، و بابک پیوسته قول می‌داد که تختخواب دیگری برای او خواهد یافت.

حزب یک پیکان کهنه، اما تر و تمیز را به نام من کرد. قرار بود به جای وانت قراضه‌ی قبلی با این پیکان ارتباط و رفت‌وآمدهای طبری، اخگر، و باقرزاده را برقرار کنم و کارهای "پرسش و پاسخ" را انجام دهم. وانت به نادر رسید.

رفت‌وآمد از خانه‌ی تازه‌ی طبری و آذر حتی تا نزدیک‌ترین بقالی نیز با پای پیاده دشوار بود و آذر نیز برای رفت‌وآمدهای روزانه کمک لازم داشت. قرار بود بابک، که

خانه‌اش در همان نزدیکی بود، در این کارها کمک‌شان کند و هر روز به آنان سر بزند. اما تازه تختخوابی برای آذر فراهم کرده‌بود که او را گرفتند. ماشینی داشت که از حراج ماشین‌های کهنه‌ی سفارت شوروی خریده‌بود و حتی رنگ ویژه‌ی آن را تغییر نداده‌بود. در منزل او چند دستگاه بی‌سیم به‌درد نخور و خراب، و تکه‌هایی بی‌مصرف از چند اسلحه که در روزهای انقلاب به غنیمت گرفته‌بودند، و پرونده‌هایی که از بایگانی‌های ساواک برداشته شده‌بود، به دست آمد، و با همین "مدارک جرم" او رفت تا هفت – هشت سال در زندان بماند. بهروز را برای تأمین بخشی از ارتباط‌های طبری و آذر به‌جای بابک گماردند.

اکنون فضای پس از جنگ خیابانی میلیشیای سازمان مجاهدین، فضای اعدام‌های روزانه و بی محاکمه‌ی نوجوانان و جوانان، فضای پلیسی بگیر و ببند در کشور برقرار بود. پس از آن خانه‌ی پر رفت‌وآمد و دید و بازدیدهای پرشور و پر سر و صدا در امیرآباد، طبری و همسرش اکنون به‌کلی تنها مانده‌بودند. حتی بستگانشان اجازه‌ی رفت‌وآمد به این خانه را نداشتند. تلفن نداشتند و رادیو و تلویزیون‌شان نیز به علت نزدیکی به کوه درست کار نمی‌کرد. طبری چاره‌ای نداشت جز آن‌که در اتاقش بنشیند و بخواند و بنویسد، و آذر تنها و خاموش در آشپزخانه می‌نشست، آشپزی می‌کرد، از پنجره‌ای که چشم‌اندازی‌هم نداشت آسمان را و تک‌درخت باریکی را تماشا می‌کرد، گاه رمانی می‌خواند، سیگار را با سیگار می‌گیراند، و روزشماری می‌کرد تا نامه‌ای از دخترانشان یا دوستانشان در جمهوری دموکراتیک آلمان برایشان ببرم، یا پنجشنبه و جمعه برسد و به خانه‌ی بستگان و دوستان به مهمانی ببرمشان.

طبری دلگیر بود و فکر می‌کرد که کیانوری به‌عمد او را ایزوله کرده‌است، سانسورش می‌کند و حتی شرکت او را در جلسه‌های هیئت دبیران حزب دوست ندارد و به بهانه‌ی بیمار بودن تشویقش می‌کند که به جلسه ها نرود. طبری را کسانی بی پرده‌پوشی "دهان‌لق" می‌دانستند، و رحیم، که او را به جلسه‌ی هیئت دبیران می‌برد، چند بار به من گفت که "رفقا" دوست ندارند که طبری این‌ور و آن‌ور به مهمانی برود و اسرار حزبی را به هر آشنا و بیگانه‌ای بگوید. اما به‌ظاهر چنین وانمود می‌شد که این تدابیر و محدودیت‌ها برای حفاظت از خود طبری‌ست.

هر بار که پیش طبری و همسرش می‌رفتم آشکارا شادمان می‌شدند. میل داشتند که هر چه بیشتر به دیدنشان بروم. از دیرباز، از همان خانه‌ی پیشین نیز، دلبستگی‌های عاطفی به من نشان می‌دادند، در مهمانی‌هایشان پیش بستگان و آشنایان مرا به اصرار شرکت می‌دادند و "مثل پسر" خود معرفی می‌کردند. آذر به‌ویژه و همیشه با من مهربان

بود. او دغدغه‌ی یافتن دوست دختر و همسر برای من داشت. دختری را نیز از خانواده‌ای حزبی برایم یافت، و روزی، بی آن‌که به من بگوید جریان چیست، به میهمانی ناهار به خانه‌ی آنان رفتیم. اما دل من جای دیگری بود، و آن دختر دیرتر نامزد مهرداد فرجاد شد. و هنگامی که آذر و طبری شنیدند که با دختر دلخواهم دوست شده‌ام، بسیار شادمان شدند، و طبری نامه‌ای در تعریف از من برای آن دختر نوشت.

در این خانه‌ی تازه، پس از چاق‌سلامتی‌ها و گفت‌وگوی روزمره در حضور آذر، طبری مرا به اتاق خود می‌برد، پشت میز کارش می‌نشست، و ساعتی درد دل می‌کرد و از هر دری می‌گفت. این‌جا بود که برخی از اخبار درون حزب را برایم نقل می‌کرد، و گاه برخی از درونی‌ترین زوایای اندیشه‌اش را برایم می‌گشود. بعدها افسوس خوردم که چرا همه را مرتب و به‌دقت یادداشت نکردم.

اما تحلیل‌های سیاسی او همواره بسیار سطحی و عامیانه و آغشته به تئوری توطئه به نظرم می‌آمد. ابعادی افسانه‌ای از توانایی‌های فنی و نظامی شوروی در تصور داشت. در جهان دو قطبی آن روزگار، رقابت‌های شرق و غرب و جنگ سرد در دیده‌ی او تا حد زورآزمایی دو پهلوان در مسابقه‌ی مچ‌خواباندن نزول می‌کرد. اتحاد شوروی زیر رهبری لئانید برژنف در مسابقه با طرح "جنگ ستارگان" امریکا و رونالد ریگان، داشت از نفس می‌افتاد، امتیاز می‌داد، و عقب می‌نشست، اما طبری خیال می‌کرد که شوروی سلاحی سری دارد که می‌تواند همه‌ی موشک‌های امریکا و غرب را پیش از عمل فلج کند. شوروی و سوسیالیسم روسی می‌رفت که هشت – نه سال بعد فرو ریزد، اما طبری می‌گفت که به‌نظر او امپریالیسم امریکا دارد واپسین نفس‌هایش را می‌کشد و احساسش این بود که حد اکثر تا سال ۱۹۹۰ طلیعه‌های جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.

با شعر او نیز میانه‌ای نداشتم، هرچند که با جان و دل برای انتشارشان می‌کوشیدم. نوشته‌های مورد علاقه‌ام کارهای علمی و فلسفی و اجتماعی او بود که با الهام از مقاله‌های مجله‌ی روسی "مسائل فلسفه" می‌نوشت. اما همیشه تا هنگامی که او میل داشت در اتاقش و پای صحبتش، هر چه بود، می‌نشستم، و پیدا بود که او در فشار آن محدودیت‌ها وجود همصحبتی حتی همچون من را نیز غنیمت می‌شمرد.

اما یک بار... یادآوری آن هنوز برایم دردناک است... مادرم برای دیدار بستگان از اردبیل به تهران آمده‌بود و پیش من بود. بعد از ظهر میان انجام وظیفه‌ی حزبی، و وظیفه‌ی فرزندی گیر کرده‌بودم. طبری و آذر منتظرم بودند. قرار بود چون همیشه کتاب‌ها و نشریات تازه، و نامه‌ها و گزارش‌های حزبی را برایشان ببرم، و از سوی دیگر دلم نمی‌آمد که مادر را شامگاه در خانه‌ی مجردی خالی از همه چیز تنها رها کنم و

حوصله‌اش سر برود. پس او را نیز در ماشین نشاندم، از روبه‌روی دانشگاه تهران تا نیاوران در خیابان‌های تهران گرداندمش، و در کوچه‌ی خانه‌ی طبری از او خواستم که همان‌جا در ماشین بنشیند تا من کاری را که نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد انجام دهم، و برگردم.

طبری در خانه تنها بود. آذر با خانم صاحب‌خانه که در طبقه‌ی پایین می‌نشستند به خرید رفته‌بود. طبری چون همیشه شاد و پر سرو صدا پیشوازم کرد: "آه... آمدی شیوا جان؟"، روبوسی کرد، و یک‌راست به اتاق کارش رفتیم. کتاب‌ها و نشریات را یک‌یک با توضیح مربوطه به او دادم، و سپس کاغذهای حزبی را گشود، خواند، درباره‌ی تک‌تک‌شان با من صحبت و مشورت کرد، و برای برخی پاسخی نوشت. و اینک نوبت درد دل‌هایش بود. با علاقه و توجه گوش می‌دادم. گفت و گفت، و سپس نوبت رسید به تکرار توصیف مچ خواباندن شرق و غرب، تقسیم جهان میان شرق و غرب بر صفحه‌ی شطرنج، دیده شدن روشنایی در انتهای تونل زمان با نوید فروپاشی امپریالیسم، نفوذ شوروی در میان سران جمهوری اسلامی و از این دست. بردبارانه گوش می‌دادم، نظر می‌دادم، و در پیش بردن صحبت یاری‌اش می‌کردم. اما دلواپس مادرم بودم.

نیم ساعت، سه‌ربع، یک ساعت، و یک ساعت و نیم گذشت، داشت تاریک می‌شد، و من دیگر طاقت نداشتم. طبری داشت فصل تازه‌ای در سیاست‌بافی‌هایش می‌گشود که بسیار آرام و متین و مؤدب حرفش را بریدم و گفتم:

- خیلی ببخشید، رفیق! اجازه می‌خواهم که این بار یک کم زودتر مرخص شوم، چون مادرم آن بیرون توی ماشین نشسته، و...

ابروانش بالا رفت. حالتی آن‌چنان خشمگین به‌خود گرفت که هرگز ندیده‌بودم و دیرتر نیز ندیدم. پرخاش‌کنان گفت:

- خب، برو! برو! چپ و راست از من ایراد می‌گیرند که چرا این و آن را به خانه‌ات می‌بری یا به خانه‌ی این و آن می‌روی، و بعد رفقا کسانی را تا در خانه‌ی من می‌آورند و راه و چاه را یادشان می‌دهند. حالا ببینیم رفقای تشکیلات این را دیگر چه می‌گویند... برو! برو! اصلاً من این‌جا چه اهمیتی دارم؟... — و برخاست.

شگفت‌زده، با دهانی باز نگاهش می‌کردم، و نمی‌دانستم چه بگویم و چه بکنم. هیچ انتظار چنین واکنشی را نداشتم. می‌توانستم هیچ نامی از مادرم نبرم. می‌توانستم بگویم که قرار حزبی دیگری دارم. می‌توانستم بگویم که باید اخگر یا باقرزاده را به جایی برسانم. اما دروغ از من بر نمی‌آید. در خمیره‌ام نیست. راستش را گفتم. انتظاری که از او داشتم، از یک "انسان طراز نوین"، یک انسان مهربان و انسان‌دوست، یک انسان فرهیخته و

آرمان‌پرست، انسانی که برای بهروزی انسان‌ها می‌رزمد و زندگیش را کف دستش گرفته، هیچ این نبود. می‌توانست سرزنشم کند که چرا مادرم را تنها رها کرده‌ام؛ می‌توانست بگوید: "چرا زودتر نگفتی؟ برو، به مادرت برس!"؛ می‌توانست بگوید: "چه فرصت خوبی! مادرت را بیاور تا با او آشنا شوم!"...

اما، نه... هر هفته او را به خانه‌ی برادرش، عمه‌اش، دائی‌اش، و دوستانش می‌بردم، اما گویی قرار نبود من خود مادری داشته‌باشم. دل‌شکسته برخاستم. می‌خواستم بگویم: "رفیق! مادرم زنی سالمند و شهرستانی‌ست، هیچ جا را در تهران بلد نیست. دلم نیامد در خانه تنها رهایش کنم. او شما را نمی‌شناسد. او نمی‌تواند خانه‌ی شما را لو بدهد..." اما زبانم و دهانم قفل شده‌بود. سرم را انداختم، و رفتم.

تا رسیدن به ماشین بغض گلویم را گرفته‌بود. دلم به‌درد آمده‌بود. با صدایی گرفته از مادر عذر خواستم که این همه مدت او را آن‌جا تنها رها کرده‌ام. مادر حال مرا دریافت و پرسید:

- چی شده؟

- هیچ مادرکم، هیچ... برویم. برویم.

و به‌سوی خانه راندم. اکنون به یکی از سخت‌ترین تضادهای زندگانی حزبیم برخورده بودم: مرز زندگی شخصی و فردی، و زندگی حزبی کجاست؟ آیا فرد حزبی می‌تواند زندگی فردی داشته‌باشد؟ آیا فرد انقلابی می‌تواند به پدر و مادر و همسر و فرزندش نیز بیاندیشد و به آنان نیز خدمت کند؟ مگر هدف از پیوستن به حزب و تشکیلات خدمت به انسان و انسانیت نیست؟ اگر من نتوانم با نزدیک‌ترین انسان‌های پیرامونم، با پاره‌های جگرم رابطه‌ی انسانیم را نگه دارم، چگونه می‌توانم به انسانیت خدمت کنم؟ آیا بهای کار حزبی و تشکیلاتی با نیت خدمت به انسانیت در مقیاس بزرگ، از دست رفتن رفتار انسانی با نزدیکان در مقیاس کوچک است؟ در این صورت آیا من حاضرم چنین بهایی را بپردازم؟ طبری، یا مادر؟ به کدام‌یک برسم؟ آیا یک انقلابی می‌تواند به هر دو برسد؟ پدر و مادری که با خون جگر خوردن مهندسی بار آورده‌اند و تحویل جامعه داده‌اند، اکنون پسری دارند که هیچ به فکر درآمد و پیشرفت شغلی و زندگی مرفه و بازپرداخت ذره‌ای از زحمت‌های آنان نیست. آیا این است پاداش آنان؟

طبری یک بار دیگر نیز سخت سرزنشم کرده‌بود، و آن هنگامی بود که در ویرایش و تصحیح کتابش "دانش و بینش" عبارت "خط مُرس" (مورس) از نگاهم گریخته‌بود و "خط فرس" چاپ شده‌بود. آن بار با میانجی‌گری آذر و با اهدای نسخه‌ای از همان کتاب به من، از دلم در آورد، و این بار نیز، به‌گمانم باز با میانجی‌گری آذر، با دادن عیدی

غافلگیرم کرد: نوروز همان سال کنار سفره‌ی هفت‌سین دیوان حافظ را به دستم داد و با اصرار خواست که فالی بگیرم. کتاب را که گشودم، یک اسکناس پانصد تومانی آن‌جا بود. من تا آن روز این رسم را با دیوان حافظ ندیده‌بودم. پدرم اسکناس‌های نو را صاف می‌داد به دستمان. ... و پانصد تومان در آن هنگام تمامی دستمزد ماهانه‌ی من بود که حزب به من می‌پرداخت.

***

"کتابچه حقیقت" می‌نویسد که پس از دستگیری گروه نخست رهبران حزب در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، *«طبری در خانه‌ای مخفی شده‌بود و یک زوج مخفی سازمان به عنوان پوشش در آن‌جا زندگی می‌کردند. این زوج به سعید آذرنگ و [مهدی] پرتوی گفته‌بودند که طبری همه‌ی ما را دیوانه کرده‌است زیرا [مدام] می‌گوید [که] دنیا صفحه‌ی شطرنج است و دو قطب شوروی و امریکا دو طرف صفحه‌ی شطرنج نشسته‌اند و صفحه‌ی دنیا را آرایش می‌دهند. سیاست جهان و همه چیز و رقابت و تنازع و سازش این دو قدرت [روی این صفحه] حل می‌شود. دهه‌ی هفتاد [نوبت] پیشروی‌های سوسیالیستی و دهه‌ی هشتاد [نوبت] حرکت و هجوم متقابل نیروهای امپریالیستی [بوده] و متعاقب آن باید هجوم سوسیالیسم شکل بگیرد، و شوروی‌ها خود را آماده‌ی هجوم می‌کنند، ولی در حال حاضر عقب‌نشینی تاکتیکی کرده‌اند. و این گردش به راست در حکومت ایران، جزئی از [آن] عقب‌نشینی تاکتیکی است، زیرا رژیم ایران به شوروی وابسته است. خمینی از طریق سوریه یا الجزایر با شوروی‌ها ارتباط دارد و به خمینی می‌گویند چه بکند. این گرایش به راست در عرصه‌ی اقتصادی ایران شبیه همان طرح "نپ" است. جریان حمله امریکائی‌ها در طبس نیز توسط شوروی‌ها سرکوب شد. پس هرچه زودتر با شوروی تماس بگیریم و کسب تکلیف کنیم. ما قطب‌نمای خود را با کیانوری که با شوروی ارتباط داشت از دست داده‌ایم و گیج شده‌ایم و فعلاً نباید سیاست خود را نسبت به حکومت عوض کنیم.»*

***

اخگر، باقرزاده، فرزاد دادگر، مهرداد فرجاد، و سعید آذرنگ را جمهوری اسلامی اعدام کرد.

طبری، آذر، و کیانوری را جمهوری اسلامی در درون و بیرون زندان "کشت".

۸۵

بعد از ظهر نهم آذر ۱۳۶۰ است. در دفتر شعبه‌ی پژوهش کل حزب، نزدیک چهارراه تخت جمشید (طالقانی) نشسته‌ایم که ناگهان صدای چند تیر و سپس رگبارهای شدید مسلسل از خیابان به‌گوش می‌رسد. با احتیاط از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم سرک می‌کشیم: پاسداران همان روبه‌روی پنجره‌ی ما دو کوچه‌ی متصل به هم را که یکی به خیابان تخت جمشید می‌خورد و دیگری به خیابان مصدق (ولی عصر، پهلوی) در محاصره گرفته‌اند، سنگربندی کرده‌اند و به درون کوچه‌ها تیراندازی می‌کنند.

سرک کشیدن خطرناک است، و باعث می‌شود که برای اطمینان تیری هم به‌سوی ما بیاندازند. صدای کر کننده‌ی تیراندازی ساعتی ادامه دارد، و سپس ناگهان قطع می‌شود. سکوتی سنگین و مرگبار بر قرار می‌شود. نگاه می‌کنم. صحنه‌ی غم‌انگیزی‌ست. هیچ حرکتی نیست. گویی گرد مرگ بر همه جا پاشیده‌اند. از پیچ خیابان، از سوی چهارراه تخت جمشید، وانت روبازی پدیدار می‌شود. چندین جسد را پشت وانت روی هم انداخته‌اند. شکم یکی از جسدها لخت است و به زردی می‌زند. هیچ خونی دیده نمی‌شود. پاسداری روی رکاب وانت ایستاده، و ناگهان صدای فریاد هیجان‌زده‌ی او در خاموشی مرگبار خیابان میان ساختمان‌های بلند طنین می‌اندازد:

– نگاه کنید! آهای مردم، نگاه کنید! این است عاقبت منافقین!

خشم سراپای وجودم را می‌گیرد. آخر چرا این برادرکشی؟ چرا؟ چرا؟

دقایقی بعد حال و هوای خیابان عادی می‌شود. انگار نه انگار که این‌جا جنگی جریان داشته و چندین نفر کشته شده‌اند. اما خانم منشی تازه‌ی ما، خانمی بسیار آراسته، سخت ترسیده‌است، و از فردا دیگر پیدایش نمی‌شود. به‌گمانم او این کار را با یک شغل رسمی با حقوق عادی عوضی گرفته‌است. اما این کار خون و زندان و شکنجه در خود دارد، و تازه با پولی که می‌دهند، نان خالی هم نمی‌توان خورد.

هاشمی رفسنجانی در خاطرات آن روزش می‌نویسد: *«امروز یک خانه تیمی که ده‌ها قبضه اسلحه و انباری از مهمات داشته، کشف شده‌است».*

حمله‌های گاه و بی‌گاه به حزب و محدود کردن فعالیت‌های آن نیز که از ماه‌ها پیش آغاز شده، هم‌چنان ادامه دارد. با این حال حزب، به گفته‌ی کیانوری، نمی‌خواهد از ترس مرگ خودکشی کند، می‌خواهد امکان فعالیت علنی خود را حفظ کند، و در همین

روزها در اطاعت از قانون احزاب فهرست نام اعضای شناخته‌شده‌ی رهبری حزب و نشانی آن‌ها را در اختیار وزارت کشور می‌گذارد.

وزارت کشور، یا چه می‌دانم کدام نهاد دولتی، جزئیات بده‌بستان‌های شرکت‌های ثبت‌شده به‌نام حزب را می‌کاود، و پیش از همه روی معاملات کاغذ شعبه‌ی انتشارات حزب و "شرکت سهامی خاص انتشارات توده" انگشت می‌گذارد. تعجبی هم ندارد: کاغذ از شوروی می‌آید، و این اگر حساسیتی نیانگیزد، عجیب است. گویا نکات مبهمی در این معاملات هست، و اثرات آن دیرتر دامان حزب را می‌گیرد.

در ۸ شهریور ۶۰ فریبرز صالحی را در خانه‌اش گرفته‌اند، جاسازی‌های خانه‌اش را پیدا کرده‌اند و او را همراه با مدارک حزبی فراوانی با خود برده‌اند. فریبرز هم‌دانشگاهی سابق من است که یک سال پس از من وارد دانشگاه شده، به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوسته، در آستانه‌ی انقلاب از آن سازمان انشعاب کرده و به حزب پیوسته‌است. او مسئول بخشی از کمیته‌ی حزبی ناحیه‌ی مرکز تهران است.

گاه‌وبی‌گاه به رهبری حزب هشدار می‌رسد که خطر دستگیری‌شان وجود دارد، و حزب برای این موارد خانه‌هایی را برای جابه‌جایی رهبران تعیین کرده‌است. "هشدار زرد" که می‌رسد، وظیفه‌ی من آن است که بروم، مسعود اخگر عضو هیئت سیاسی حزب را از خانه‌اش بردارم، و ببرم به نهانگاهش. اخگر این شیوه‌ی موش و گربه‌بازی را هیچ دوست ندارد. از عذاب صاحب‌خانه در عذاب است. می‌گوید: «*زندگی‌شان به هم می‌ریزد. زن و شوهر رفتار عادی‌شان را فراموش می‌کنند و شروع می‌کنند به پچ‌پچ کردن. دست‌وبال کودکشان را می‌بندند. همه جور پذیرایی و محبت می‌کنند، اما در چشمانشان ترس و اضطراب موج می‌زند. با هر صدایی که از بیرون می‌آید از جا می‌پرند. و من نمی‌دانم از چه چیزی با آن‌ها حرف بزنم.*» او می‌گوید که ترجیح می‌دهد در خانه‌ی خود در خطر دستگیری به‌سر برد و خطر را به‌جان بخرد، اما این صحنه‌ها را نبیند. نظر او این است که رهبری حزب باید حسابش را با حاکمیت جمهوری اسلامی یکسره کند. گاه و بی‌گاه جابه‌جا کردن احسان طبری و بردن او به نهانگاهش نیز به من سپرده می‌شود.

در بهمن‌ماه رحمت (ابوالحسن خطیب)، معاون شعبه‌ی اطلاعات کل حزب، و کمی بعد نادر را می‌گیرند. این هر دو سابقه‌ی عضویت در سازمان چریک‌های فدایی خلق داشته‌اند و در آستانه‌ی انقلاب از آن سازمان انشعاب کرده‌اند و به حزب پیوسته‌اند. طبری برایم می‌گوید که خبر یافته‌است که برای فشار آوردن به حزب، برای فعالیت‌های چریکی پیش از انقلاب این دو و چند نفر دیگر که پیش‌تر دستگیر کرده‌اند، دادستانی انقلاب اسلامی پرونده‌ی "تروریسم" تشکیل داده‌است. نادر را چندی بعد رها می‌کنند.

فشار و تعقیب و تسخیر پی‌درپی دفترهای کار حزب، مرکز تکثیر نوارهای "پرسش و پاسخ" کیانوری را به جنوب تهران و به یک بالاخانه‌ی بسیار محقر در انتهای یک گاراژ مسافربری قدیمی در خیابان کمالی رانده‌است. من هر بار پس از ضبط صحبت‌های کیانوری به آن بالاخانه‌ی سرد می‌روم، تا ساعتی پس از نیمه‌شب در نور کم یک لامپ کثیف و لخت که از تیرک‌های سقف آویزان است نوار را ادیت می‌کنم و در دو کاست یک ساعته‌ی "مادر" می‌گنجانم، نسخه‌ای برای پیاده شدن روی کاغذ، و ده کپی برای خود کیانوری بر می‌دارم، و بالاخانه را ترک می‌کنم. باقی کارها به عهده‌ی رفقای شعبه‌ی تبلیغات است. اما در اسفند ۱۳۶۰ مهرداد فرجاد، نجف، و تقی را در این بالاخانه می‌گیرند، و همه‌ی وسایل ضبط و تکثیر نوار را جارو می‌کنند و همراه با این سه رفیق با خود می‌برند. فردا سه رفیق را رها می‌کنند، اما وسایل صوتی برای همیشه از دست می‌رود.

در فروردین ۱۳۶۱ راهی دفتر شعبه‌ی انتشارات کل حزب هستم تا نوشته‌های تازه‌ی طبری را تحویل‌شان دهم و گزارش شعبه را به خواست طبری دریافت کنم. از روی عادت، پیش از رفتن به دفتر انتشارات، از یک باجه‌ی تلفن عمومی به دفتر تلفن می‌زنم. کسی که گوشی را بر می‌دارد لحنی بیگانه دارد و حرف‌های پادرهوایی می‌زند. روشن است: پاسداری‌ست که ناشیانه دارد می‌کوشد مرا به آن‌جا بکشاند و دستگیرم کنند. محمد پورهرمزان مسئول شعبه‌ی انتشارات کل و گروهی بزرگ از کارکنان دفتر انتشارات را آن روز می‌گیرند و می‌برند. چند ماه بعد طبری تعریف می‌کند که در زندان برای مصاحبه‌ی تلویزیونی به پورهرمزان فشار می‌آورند، اما او زیر بار نمی‌رود و گفته‌است که «من عمرم را کرده‌ام، و اگر می‌خواهید، اعدامم کنید.»

در اردیبهشت ۶۱ گاگیک آوانسیان را در حال سوار شدن به ماشینش می‌گیرند. چند جلد گذرنامه‌ی سفید و برخی اسناد مهم دیگر همراه دارد. او توده‌ای قدیمی، زندانی سیاسی زمان شاه، و یکی از مسئولان تدارکات حزب است که تازه از بستر یک سکته‌ی ناقص برخاسته‌است. کیانوری نگران است که مبادا گاگیک ضعف نشن دهد و ضربه‌ی بزرگی به حزب بزند.

طبری می‌گوید که پرونده‌سازی‌های بزرگی برای حزب در جریان است: پورهرمزان و کارکنان دفتر انتشارات را به ماجرای شرکت سهامی خاص توده و خرید کاغذ از شوروی وصل کرده‌اند؛ و پرونده‌ی قتل حسام لنکرانی را که در سال ۱۳۳۱ ترور شد بیرون کشیده‌اند و می‌خواهند آن را به پای کیانوری بنویسند. گویا ارتشبد حسین فردوست با جمهوری اسلامی همکاری می‌کند و پشت پرده‌ی همه‌ی این جریانات است.

در شهریورماه حسین م. و سعید ش. را می‌گیرند. این هر دو از پیک‌های دفتر سازمان ایالتی تهران هستند، نامه‌ها و اسناد حزبی را از این دفتر به دیگر دفترهای حزب در سطح شهر پخش می‌کنند، اعضای هیئت دبیران حزب را برای جلسه‌شان هر هفته به خانه و نشانی تازه‌ای می‌برند. سعید نوجوان است، و طبری درباره‌ی او می‌گوید: *«اطلاعات وسیعی دارد. به همه جا رفت‌وآمد داشته و همه را می‌شناسد. می‌تواند نقشی را که عباسی در لو دادن سازمان نظامی حزب بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ داشت، این بار او بازی کند.»*

دزدی وارد خانه‌ی محمود سیدروغنی عضو کمیته‌ی ایالتی حزب و یکی از مسئولان شعبه‌ی کارگری حزب در تهران می‌شود، اما هیچ چیز به سرقت نمی‌رود. مهرداد فرجاد شک دارد که این یک دزدی عادی باشد.

هاشمی رفسنجانی در خاطرات روز ۵ مهر می‌نویسد: *«عصر مهندس جواد [مادرشاهی] و حبیب* [الله عسکراولادی – شیوا] *که برای گرفتن اطلاعات از فردی مطلع به پاکستان رفته‌بودند، آمدند و مطالب جالب و مفیدی که از او گرفته‌اند – درباره عملکرد کا.گ.ب و حزب توده و سیاست آینده شوروی در ایران – گزارش دادند.»*

چند روز بعد روزنامه کیهان می‌نویسد که ولادیمیر کوزیچکین Kuzichkin کنسولیار دوم سفارت شوروی در تهران به انگلستان پناهنده شده‌است. از نظر طبری این خبر بسیار مهم است و او آن را در جلسه‌ی هیئت دبیران برای کیانوری و دیگران نقل می‌کند. کیانوری می‌گوید: *«بله، می‌دانیم. این خبر که کهنه شد. مال دو ماه پیش است.»* طبری در این جلسه خبر یافته که کوزیچکین اطلاعات مفصلی با خود برده و به انگلستان فروخته، و انگلستان نیز ضمن معامله‌ای در پاکستان اطلاعات را به مادرشاهی و عسکراولادی فروخته‌است.

روزنامه‌نگاران امریکایی جک اندرسون و دیل وان‌آتا در ۸ آوریل ۱۹۸۵ (۱۹ فروردین ۱۳۶۴) در ستونی که در چندین روزنامه و از جمله در The Galveston News منتشر می‌شود، می‌نویسند که ولادیمیر کوزیچکین دو صندوق پر از اسناد درباره‌ی حزب توده ایران و فعالیت‌های شوروی در ایران در اختیار مقامات اطلاعاتی انگلستان گذاشته‌است، و انگستان این اطلاعات را پنهانی به رژیم ایران رسانده‌است.

هاشمی رفسنجانی در خاطرات روز ۱۰ مهر ۱۳۶۱ می‌نویسد: *«ظهر با آقای رئیس جمهور [خامنه‌ای] مهمان احمدآقا [خمینی] بودیم [...] درباره وضع حزب توده و خطرهای آن [...] و چیزهای دیگر بحث کردیم.»*

روزنامه‌نگار امریکایی باب وودوارد در ۱۹ نوامبر ۱۹۸۶ (۲۸ آبان ۱۳۶۵) در روزنامه‌ی واشینگتن پست می‌نویسد: «*در اثر فرار ولادیمیر کوزیچکین افسر جزء ک.گ.ب در تهران که مأمور حفظ ارتباط با حزب توده بود، سازمان سیا به اطلاعات غیر مترقبه و بادآورده‌ای دست یافت. کوزیچکین در نیمه‌ی دوم سال ۱۹۸۲ به انگلستان گریخت و چکیده‌ی اطلاعات او، از جمله جزئیات عملیات شوروی و حزب توده در ایران اندکی بعد در اختیار سیا قرار گرفت. سپس سیا فهرست اسامی و جزئیات بیشتری شامل اسامی دست‌کم ۱۰۰ و شاید حتی ۲۰۰ نفر از مأموران شوروی را در ایران به خمینی تسلیم کرد [...] این اقدام سیا ضمن آن‌که فلج کردن عملیات ک.گ.ب را در ایران در مد نظر داشت، پیشکشی برای "ابراز حسن نیت" نسبت به رژیم خمینی نیز بود.*»

هاشمی رفسنجانی در خاطرات روز ۲۰ مهر ۱۳۶۱ می‌نویسد: «*آقای رئیس جمهوری [خامنه‌ای] آمدند [به دفتر کار رفسنجانی در مجلس شورای ملی] و راجع به تعقیب پرونده و اطلاعات عوامل روسیه [...] و خبرهای دیگر بحث کردیم.*» او در خاطرات روز ۲۳ مهر می‌نویسد: «*امروز بیشتر وقتم به مطالعه گزارش‌هایی که از یک منبع روسی پناهنده به غرب در مورد فعالیت‌های جاسوسی روس‌ها در ایران از طریق سفارت، کا.گ.ب و حزب توده و... رسیده‌است، گذشت.*»

سال‌ها دیرتر فاش می‌شود که ولادیمیر کوزیچکین از ۱۲ خرداد ۱۳۶۱ از سفارت شوروی در تهران ناپدید شده، و در ۱۳ خرداد از مرز بازرگان از کشور خارج شده و به انگلستان رفته‌است. رئیس او لئانید شبارشین Shebarshin، و همه‌ی مقامات شوروی چه در سفارت شوروی در تهران و چه در مسکو ماه‌ها در گیجی به‌سر می‌برند: نمی‌دانند چه بر سر کوزیچکین آمده، و از جمله خیال می‌کنند که "ضد انقلاب افغان" او را دزدیده و به گروگان گرفته‌است. تا آن‌که در آبان‌ماه، یعنی پس از رسیدن اطلاعات کوزیچکین به دست رژیم ایران، به نوشته‌ی "کتابچه حقیقت"، مأمور رابط شوروی با شاهرخ جهانگیری، در میانه‌ی جلسه‌ای که جهانگیری با کیانوری و پرتوی در خانه‌اش دارد، به خانه‌ی او تلفن می‌زند و بی هیچ پرده‌پوشی می‌گوید: «*مأمور ما که گم شده‌بود، سر از لندن در آورده‌است و برادر بزرگتر [یعنی کیانوری] باید از کشور خارج شود.*» جهانگیری، پرتوی، جوانشیر، و مهرگان، از بی‌مبالاتی و بی‌ملاحظگی مأموران شوروی در تماس با افراد حزب و از پرمدعایی‌شان سخت ناراضی‌اند. اما کیانوری همواره با گفتن عباراتی از قبیل "حتماً خودشان بهتر می‌دانند" همه چیز را توجیه می‌کند.

همین روزها دزدی وارد خانه‌ی امیر نیک‌آیین (هوشنگ ناظمی زاهدانی) عضو کمیته‌ی مرکزی حزب می‌شود، اما تنها چند چیز بی‌اهمیت به سرقت رفته‌است. در

آبان‌ماه نیز دزد به خانه‌ی منوچهر بهزادی عضو هیئت دبیران حزب می‌زند، اما تنها یک ضبط‌صوت با خود می‌برد.

در آذرماه شوروی‌ها با حبیب‌الله فروغیان، سرهنگ ک.گ.ب و آموزگار زبان فارسی مأموران ک.گ.ب تماس می‌گیرند و می‌گویند که پس از فرار کوزیچکین خطر دستگیری رهبران حزب را تهدید می‌کند و بهتر است که آنان بزنند به چاک.

در بولتن داخلی حزب ویژه‌ی اعضای هیئت سیاسی، که اخگر می‌دهد که من هم بخوانم، خبر داده می‌شود که *«اخیراً در ارتش بخشنامه‌ای با این مضمون صادر شده‌است: "فهرست اسامی کلیه‌ی افرادی را که از سال ۱۳۳۲ تا امروز معروف به انتساب به حزب منحله‌ی توده بوده‌اند و هنوز در صفوف ارتش حضور دارند، و نیز فهرست اسامی تمامی افرادی را که خود یا یکی از بستگان درجه اولشان هوادار این حزب منحله هستند، هر چه زودتر تهیه و ارسال دارید." مشابه این بخشنامه در سایر ادارات و از جمله آموزش و پرورش نیز صادر شده‌است.»*

چندی بعد کپی فهرست‌هایی که در پی بخشنامه‌های بالا در برخی ادارات تهیه شده، به دست حزب نیز می‌افتد. من خود شاهد تحویل یک فهرست از ۲۰۰۰ نام و یک فهرست از ۳۰۰ نام برای ارسال به رهبری حزب هستم. نام بهروز، که به برخی از کارهای طبری و همسرش می‌رسد، نیز در یکی از این فهرست‌ها آمده، و حزب به او دستور می‌دهد که برود و پنهان شود. اکنون من باید کارهای بهروز را نیز به عهده بگیرم.

روزنامه‌ی جمهوری اسلامی با حروف درشت می‌نویسد که موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب اسلامی گفته‌است که "حزب توده منحله است".

دکتر [...] رئیس دفتر یکی از مقامات عالی جمهوری اسلامی خواستار دیدار با طبری شده‌است. طبری را به خانه‌ای می‌برم، و او پس از دیدار در طول راه می‌گوید: *«ایشان یکی از مسلمانانی‌ست که به سوسیالیسم و به حزب ما علاقه دارد. طفلک نگران است و می‌گوید "همه جا دارند نقشه‌ی قلع و قمع شما را می‌کشند. دست‌کم بخشی از رهبری‌تان را از زیر ضربه خارج کنید، منظم و حساب‌شده عقب‌نشینی کنید، امکاناتی برای فعالیت‌های بعدی باقی بگذارید. امکان ندهید همه چیز را یک‌جا نابود کنند. نگذارید همه گیر بیافتند و اعدام شوند، و یا در زندان بپوسند و یک نسل تباه شود. کاری کنید که افتضاح بعد از کودتای ۲۸ مرداد پیش نیاید".»*

باب وودوارد (همان) می‌نویسد: *«گزارش‌هایی از تدارک یورش وسیع به موقع خود به حزب توده رسیده‌بود، اما آن‌ها نمی‌دانستند که سازمان سیا هم در این تدارک دست داشته‌است.»*

فخرالدین میررمضانی، یک توده‌ای قدیمی که پس از انقلاب نخواسته بار دیگر به عضویت رسمی حزب در آید، پس از میهمانی ناهار در خانه‌اش، در حضور من به طبری می‌گوید: «*یعنی نمی‌خواهید هیچ کاری بکنید؟ دست‌کم بخشی از رهبری حزب را از زیر ضربه کنار بکشید و به خارج بفرستید تا بتوانند کار حزب را ادامه بدهند و بقیه‌ی تشکیلات را جمع‌وجور کنند. من فکر می‌کنم که دست‌کم شما و یکی دو نفر دیگر را باید خارج کنند. چرا باید همه چیز را دم دست این‌ها نگهداشت؟*»

طبری در راه بازگشت به خانه، می‌گوید: «*ولی من دیگر به مهاجرت نمی‌روم. هرگز! دوری از وطن، محیط بیگانه، رفتار توهین‌آمیز مقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی‌بازی و رسیدگی بیشتر به افرادی که چاپلوسی و خودشیرینی می‌کنند، طاقت فرساست. و هر بار که انسان چشمش به کودکان بی‌گناهش می‌افتد که بی‌خبر از همه‌جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج‌هایی می‌برند، صد بار می‌میرد. تو، به عنوان یک انقلابی فعال، سعی کن ازدواج نکنی. اگر هم ازدواج کردی، هرگز در مهاجرت صاحب فرزند نشو.*»

در ۲۴ آذرماه ۱۳۶۱ "بیانیه‌ی ۸ ماده‌ای امام" منتشر می‌شود. در این بیانیه فرمان‌های بسیار زیبا و خوش آب‌ورنگ و دهان‌پرکنی صادر شده‌است، از جمله: «ماده ۶– هیچ‌کس حق ندارد به خانه یا مغازه یا محل کار شخصی کسی بدون اذن صاحب آن‌ها وارد شود یا کسی را جلب کند، یا به‌نام کشف جرم یا ارتکاب گناه تعقیب و مراقبت نماید و یا نسبت به فردی اهانت نموده و اعمال غیر انسانی و اسلامی مرتکب شود [...] یا برای کشف گناه و جرم [...] شنود بگذارد و یا دنبال اسرار مردم باشد و تجسس از گناهان غیر نماید [...]. مرتکبین هر یک از امور فوق مجرم و مستحق تعزیر شرعی است و بعضی از آن‌ها موجب حد شرعی می‌باشد. ماده ۷ – [...] هیچ‌یک از قضات حق ندارند ابتدائاً حکمی صادر نمایند که به وسیله‌ی آن مأموران اجرا اجازه داشته‌باشند به منازل یا به محل‌های کار افراد وارد شوند.»

با آن‌چه دارد اتفاق می‌افتد، این فرمان‌ها در عمل چیزی نیست جز رد گم کردن و خام کردن کسانی، و از جمله رهبران حزب توده ایران. کیانوری مردد است و معتقد است که باید صبر کرد و دید که این‌ها در عمل چگونه اجرا می‌شود، اما جوانشیر (فرج‌الله میزانی) عضو هیئت دبیران حزب این‌ها را حسابی باور کرده‌است. او می‌گوید: «*این اصلاً دریچه‌ی رحمتی‌ست. فوق‌العاده است. ما باید با تمام نیرو از آن پشتبانی کنیم. ببینید، طبقه‌ی کارگر برای پیش بردن مبارزه برای دستیابی به حقوق خود، پیش از هر چیز نیازمند دموکراسی‌ست تا بتواند خود را متشکل کند، تشکل خود را گسترش دهد و*

مبارزه‌اش را پیش ببرد. این دیگر حکم لنین است. بیانیه ۸ ماده‌ای هم دقیقاً دریچه‌ی رحمتی‌ست که راه را برای این دموکراسی باز می‌کند.» بعدها آشکار می‌شود که آن بیانیه در اصل برای لاپوشانی فساد رایج در میان روحانیان و به‌ویژه لاپوشانی سوءاستفاده‌ی جنسی موسوی تبریزی از زنان زندانی صادر شده‌است.

هه،... "تجسس نکنند"، "شنود نکنند"... هنوز جوهر "بیانیه ۸ ماده‌ای" خشک نشده که دارم به خانه‌ی اخگر می‌روم تا کاغذهایی را تحویلش دهم. ماشین را یک کوچه مانده به خانه‌اش گذاشته‌ام. در آن ساختمان محمدعلی عمویی عضو هیئت دبیران حزب و حسن قزلچی هم هر یک آپارتمانی دارند. ده متری مانده به در ساختمان، در خلوت کوچه مرد جوانی در طول کوچه به‌سوی من روان است و گویی دارد با خود حرف می‌زند. از کنارم که می‌گذرد می‌شنوم که می‌گوید «مشخصات محل با کروکی مطابقت دارد» و در همان لحظه چشمم به دستگاه بی‌سیمی می‌افتد که او زیر یقه‌ی کتش پنهان کرده. [تلفن موبایل هنوز اختراع نشده‌بود!]

آن‌چه را دیده‌ام برای اخگر تعریف می‌کنم. هنگام بیرون آمدن از ساختمان دو جوان بسیار آراسته که هیچ شباهتی به پاسدار و بسیجی ندارند و قیافه‌شان به این کوچه هم نمی‌خورد، به جوان نخست پیوسته‌اند. به‌روشنی پیداست که این ساختمان را زیر نظر دارند.

سه روز دیرتر اخگر می‌گوید که چیزی که من دیدم و تعریف کردم خیلی مهم بوده و از جاهای دیگر هم تأیید شده، و حتی خبر رسیده که پشت پنجره‌ای در آن‌سوی کوچه، پشت کرکره‌ی حصیری، پاسداری نشسته و همه‌ی رفت‌وآمدهای این ساختمان را تمام روز زیر نظر دارد. اخگر می‌گوید که از آن پس دیگر به آن خانه نروم و برای دیدارهایمان در بیرون قرار می‌گذاریم.

طبری می‌گوید که روبه‌روی دفتر کار عمویی هم دوربین کار گذاشته‌اند و از کسانی که به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند عکس می‌گیرند. او از قول کیانوری نقل می‌کند که همه‌ی دفترهای شعبه‌ها و کمیته‌ی نواحی حزب را اطلاعاتچی‌ها شناسایی کرده‌اند و زیر نظر دارند، پیک‌ها را تعقیب می‌کنند، همه جا را پیدا کرده‌اند. طبری نصیحتم می‌کند که خیلی مواظب خودم باشم، به جاهایی که لازم نیست رفت‌وآمد نکنم، و اگر اتفاقی برای رهبران حزب افتاد، یک طوری در بروم و خود را سالم نگه دارم.

همین روزها خانه‌ی جوانشیر (فرج‌الله میزانی) را هم دزد می‌زند، اما فقط گذرنامه‌های او و خانواده‌اش را بر می‌دارند. خانه‌ی او در طبقه‌ی هشتم یک مجتمع آپارتمانی‌ست که نگهبان و سرایدار هم دارد و هر کسی نمی‌تواند وارد مجتمع شود.

طبری می‌گوید که در حزب کم‌کم دارند مشکوک می‌شوند که شاید این ورود به خانه‌های افراد کلیدی حزب در ماه‌های اخیر کار دزدان معمولی نیست. شاید دستگاه شنود در این خانه‌ها کار می‌گذارند؟

هاشمی رفسنجانی در خاطرات روز ۷ آذر می‌نویسد: *«آخر شب جلسه سران بود؛ درباره تعقیب حزب توده و میثمی‌ها بحث شد و در حد گرفتن سران حزب توده موافقت شد. مسئولان امنیتی پیشنهاد گرفتن عده زیادی را دادند که نپذیرفتیم.»* او در ۴ دی می‌نویسد: *«اول شب دادستان انقلاب اسلامی، مسئول اطلاعات سپاه و مسئول اطلاعات نخست‌وزیری آمدند و راجع به کیفیت برخورد با حزب توده که شیطنت می‌کنند، مشورت شد.»* او روز ۵ دی نیز می‌نویسد: *«راجع به جنگ و برخورد با حزب توده هم بحث کردیم.»*

طبری تعریف می‌کند که سید اسدالله لاجوردی رئیس زندان اوین و دادستان انقلاب اسلامی، محمدعلی عمویی و رضا شلتوکی اعضای رهبری حزب را برای دیدار احضار کرده‌است، عمویی تنها رفته‌است، و لاجوردی پس از قدری چاق‌سلامتی در میانه‌ی خنده و شوخی ناگهان گفته‌است: *«هیچ می‌دانی که الآن می‌توانم تو را این‌جا نگهدارم و اصلاً دستور اعدامت را بدهم؟... ولی نترس، این کار را نمی‌کنم، می‌توانی بروی!... دلم برای تو و آقا رضا تنگ شده‌بود. آخر ناسلامتی ما سال‌ها هم‌زنجیر بودیم! خواستم ببینم که اگر احضارتان کنم، با پای خودتان می‌آیید، یا نه. ولی این را هم بدان که اگر لازم باشد اعدامت کنم، می‌کنم، و هم‌زنجیری و غیره هیچ اهمیتی برایم ندارد!»*

هاشمی رفسنجانی در خاطرات ۱۶ دی می‌نویسد: *«بعد ار نماز مغرب [...] یکی از مسئولان اطلاعات سپاه آمد و راجع به تصمیم در مورد حزب توده پرسید و گزارشی داد.»*

در ۲۹ دی مسعود اخگر، ابوتراب باقرزاده، و اسماعیل ذوالقدر را برای شرکت در جلسه‌ی هیئت سیاسی حزب به خانه‌ای می‌برم. رحیم افراد دیگری را آورده‌است، و عمویی نیز که جایش این جلسه نیست و در جلسه‌ی بالاتر هیئت دبیران شرکت می‌کند، آمده‌است تا دیدارش را با لاجوردی برای اعضای هیئت سیاسی تعریف کند. هنگام رسیدنمان به کوچه‌ای که خانه در آن است، ماشینی را می‌بینم که در کوچه‌ی عمود بر آن پارک شده، مردی با کت و شلوار کنار آن ایستاده و دارد با یک بیل برف‌های کف کوچه را این‌ور و آن‌ور می‌کند. ساعتی بعد، در میانه‌ی جلسه، عمویی می‌خواهد برود و از دفتر کارش سندی، یا چه می‌دانم چه چیزی را بیاورد و به دیگران نشان دهد. قرار می‌شود که من او را ببرم و برگردانم. می‌رویم، و هنگامی‌که باز می‌گردیم، آن ماشین و

آن مرد هنوز همان‌جا هستند، و مرد با دیدن ما بار دیگر بیل را به‌دست می‌گیرد و با برف‌ها بازی می‌کند.

فردای آن روز کیانوری، که در جلسه‌ی دیروز شرکت داشته، یقه‌ی مرا می‌گیرد و می‌گوید: «*تمام آن محله و خانه‌ی محل جلسه زیر نظر بود. این چه وضعی‌ست؟ چرا جلسه را در چنین خانه و محله‌ای گذاشتید؟*» من هیچ نقش و هیچ امکانی در تعیین محل جلسه ندارم. خانه را دفتر تشکیلات تهران تعیین می‌کند و نشانی را به من و رحیم می‌دهند. تازه، کیانوری دارد علت و معلول را قاطی می‌کند: از پیش نمی‌توان دانست کدام خانه را زیر نظر خواهند گرفت. تشکیل جلسه در یک خانه است که باعث می‌شود آن جا را زیر نظر بگیرند.

۲۴ سال دیرتر (دی‌ماه ۱۳۸۵) فرخ نگهدار از رهبران وقت سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) می‌نویسد: «*در نخستین روزهای بهمن ماه ۱۳۶۱ از طریق دفتر روابط عمومی سازمان، که یک جایی بود نزدیک چهار راه انقلاب و همیشه حداقل یکی از رفقا آن‌جا حاضر بود، خبر دادند که از دادستانی انقلاب زنگ زده‌اند و گفته‌اند بیائید صحبت کنیم راجع به زندانی‌های شما. هیات دبیران جلسه تشکیل داد و قرار شد برویم. تصمیم بر این شد که من بروم.*

این تصمیم در شرایطی اتخاذ شد که ما بر خلاف یک سال پیش، مسوولین سازمان دیگر هیچ یک "علنی" نبودند. هیچ کدام با اسم و آدرس علنی زندگی نمی‌کردیم. [...] برایم بسیار دشوار بود که تصمیم را اجرا کنم. شرایط اصلاً طوری نبود که همه مطمئن باشیم که این کار حتماً درست است. یادم می‌آید در صحبت همه قبل از رأی‌گیری نوعی تردید هم وجود داشت. منصور رفته بود و برنگشته بود. جواد (علیرضا اکبری شاندیز، عضو هیأت سیاسی) را هم همراه مینه [کذا] و سعید، گرفته‌بودند و با این که خوب می‌شناختند بدون این که حرفی بزنند نگاهشان داشته‌بودند. برادرم، فرهاد را هم گرفته‌بودند بی هیچ اتهامی. خبر داشتیم که مرا هم از او خواسته بودند ولی خوب خبر نداشت کجا هستم. به علاوه از مهر ۶۱ به بعد از کیانوری و عمویی، رابطین حزب با ما، مدام می‌شنیدیم که اوضاع خوب نیست و ناجور تحت تعقیب‌اند. ارتباط با ما و جلسات هفتگی مشترک به همین دلیل معلق بود. آخرین جلسه مشترک با حزب درست چند روز قبل از این رد خورده و به هم خورده‌بود و ما همه فرار کرده و ردها را پاک کرده‌بودیم.

از سوی دیگر طبیعی بود که فکر کنیم رد کردن یا حتی نادیده گرفتن دعوت دادستانی ظن برانگیز خواهد شد و زیانش ممکن است بیشتر باشد.

[...] وارد اطاق دادستان [موسوی تبریزی] که شدیم ایشان بلند شد و تا نیمه راه آمد و دست داد و مرا هدایت کرد که در مقابل میزش بنشینم. تا این لحظه هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌خواهد بیافتد. اما متن آن نامه [تقاضای آزادی زندانیان] به امضای خودم را به یک نگاه روی میزش دیدم و این برایم واقعا قوت قلب بود. او پشت میز نشست و نامه را برداشت. اولین اسم را خواند: احمد رضا کریمی حصار. گفت: "ای بابا. مگر هنوز این را ول نکرده اند؟" گفتم نه. گوشی را برداشت و نمره گرفت و اعتراض؛ که چرا حرفش را گوش نکرده اند. اسم بعدی را خواند "فرهاد نگهدار". گفت کی شماست؟ گفتم برادرم. او دیگر چرا؟ گفتم همین سوال ماست و نه فقط در مورد او؛ که برای همه ۷۰ نفر. همین طور که داشت اسم‌های بعدی را زمزمه می‌کرد، بی آن که چشمش را از کاغذ بکند، گفت: "حالا چرا شما می‌خواهید با این حزب توده وحدت کنید؟". با لحظه‌ای مکث گفتم: وحدت که چیز بدی نیست. ما با شما هم می‌خواهیم متحد شویم. شما نمی‌خواهید. در حالی‌که اسم‌های بعدی را بلند بلند می‌خواند لند لند کرد: "اگر بین آن‌ها جاسوس پیدا شد چی؟" بدون مکث گفتم: "ما با هر کار غیر قانونی مخالفیم. هرکس جاسوسی کند کارش را محکوم می‌کنیم." همین طور که اسامی را می‌خواند از بالای عینک نگاهش را برای یک لحظه به چشمانم دوخت و واکنشم را ورنداز کرد. پس از سکوتی کش‌دار گفت: "شما سرتان را بکشید کنار." و ادامه داد به خواندن اسم‌های دیگر. حدود یک دقیقه در اطاق سکوت محض بود. بعد گفت: "باشد. آقای نگهدار. قول می‌دهم کار تمام این ها را درست کنم. حالا شما بروید و یک مدتی به ما وقت بدهید." از پشت میز بلند شد و من نیز. تا بیرون اطاق آمد و دست داد و من دستش را فشردم و بی‌اختیار گفتم: "خیلی خوش گذشت." گفت: "بله؟" خندیدم و خداحافظی کردم.

[...] وسط راه پیاده شدم و زنگ زدم به بچه‌ها که به خیر گذشت. به علی توسلی، مسوول تشکیلات، پیغام کردم که هر طور شده باید کیانوری را پیدا کنیم و حضوری ببینیم. همه بسیج شدیم که او را پیدا کنیم. ساعت شش هفت شب بود که از طریق سیاوش کسرایی پیدایش شد. خوب پاکش کردند و سر پل رومی او را تحویل گرفتیم. با هم به خانه‌ای در خیابان دربند رفتیم. و تمام آن‌چه را که در ملاقات با موسوی تبریزی گذشته بود برایش نقل کردم.

از تصادف روزگار در همان فاصله ظهر تا شب دو خبر هم از تشکیلات آمد که یکی در میدان محسنی و دیگری در حوالی ۲۵ شهریور (۷ تیر) سپاه آمده دوربین کار گذاشته در خانه هواداران و دارد رفت و آمدهای فلان خانه و فلان خانه [متعلق به

توده‌ای‌ها – شیوا] *را ۲۴ ساعته کنترل می‌کند. این دو خبر را هم با تمام جزئیات برایش گفتم و نتیجه گرفتم که هجوم به حزب قریب الوقوع است. تأکید کردم موضوع یک کنترل عمومی نیست. این گونه مراقبت‌ها بوی آمادگی گرفتن برای عملیات می‌دهد. پرسیدم موضوع جاسوسی چیست؟ کیانوری اصلاً جواب سوال مرا نداد. فقط تأکید کرد: "آره. ما تحت تعقیب هستیم." گفتم: "این را که می‌دانستیم. اما این نوع تعقیب برای هجوم است." گفت: "حالا اگر خبر دیگری هم گرفتید خبر کنید." خداحافظی کردیم. و رفتیم. این آخرین دیدار ما بود. [...] کیانوری همیشه در بحث با ما اشاره می‌کرد که تا وقتی حکومت علیه امریکا موضع قاطع دارد که دارد، حمله به حزب منتفی است. چون حکومت، به خصوص در جنگ با عراق نمی‌خواهد حمایت شوروی را از دست بدهد. ما فکر می‌کردیم شوروی دلیل ندارد به خاطر حزب سیاست خود را نسبت به حکومت تغییر دهد.»* [مقاله‌ی "علی‌اکبر عزیز، جهت اطلاع می‌نویسم" در اینترنت]

در نهم بهمن، دقایقی پیش از آغاز جلسه‌ی "پرسش و پاسخ"، کیانوری سخت به فکر فرو رفته‌است. آشکارا غمگین و ناراحت است. نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده و گویی فراموش کرده که برای چه آن‌جا نشسته‌است. میزبان جرئتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

- رفیق، طوری شده؟ شما تا به‌حال هیچ وقت این‌قدر گرفته نبوده‌اید.

کیانوری به خود می‌آید. آه عمیقی می‌کشد، روی صندلی جابه‌جا می‌شود، و می‌گوید:

- بعله... اوضاع خیلی خراب است!... خیلی خراب.

در طول بیش از سه سال ارتباط و دست‌کم یک بار در هفته سروکار داشتن با او، این نخستین و واپسین باری‌ست که می‌شنوم او از اوضاع گله‌مند باشد.

در ۱۳ بهمن با کمک رحیم اعضای هیئت سیاسی حزب را برای جلسه‌شان به خانه‌ای برده‌ایم. در ساعت ۹ شب، پس از پایان جلسه، کیانوری و مریم فیروز دارند خانه را ترک می‌کنند که خود را به آنان می‌رسانم و دو خبر را که طبری از من خواسته که به گوش کیانوری برسانم، برای او بازگو می‌کنم. خبر نخست این است که دادستانی انقلاب احضاریه‌ای برای بابک زهرایی فرستاده و در آن نوشته‌است: "آقای بابک زهرایی رئیس حزب منحله و غیرقانونی سوسیالیست کارگران و دهقانان ایران! هر چه زودتر خود را به دادستانی شعبه‌ی اوین معرفی نمایید." بابک زهرایی نخست نامه‌نگاری کرده که چرا و چگونه حزب او منحله و غیر قانونی اعلام شده، اما پاسخی نگرفته، و سرانجام خود را معرفی کرده، و دستگیر و زندانیش کرده‌اند. کیانوری در حالی که این‌پا و آن‌پا می‌کند و

برای رفتن شتاب دارد، حرفم را گوش می‌دهد، و سپس تلخ و پرخاش‌کنان می‌گوید: «بابک زهرایی به ما چه ربطی دارد؟»

بی‌درنگ خبر دوم را نقل می‌کنم: روزنامه‌ی "مورنینگ استار" ارگان حزب کمونیست انگلستان همین هفته‌ای پیش نوشته‌است که دستگاه‌های سرکوبی حاکمیت ایران طرح‌های گسترده‌ای برای یورش به کمونیست‌های ایران و حزب توده ایران آماده کرده‌اند و قصد اجرای این طرح‌ها را دارند. طبری معتقد است که خبر "مورنینگ استار" معتبر و بسیار مهم است، زیرا در انگلستان از قدیم کمونیست‌ها و سازمان‌های ضد اطلاعاتی در محافل یک‌دیگر رخنه و نفوذ داشته‌اند و این اخبار از آن مجراها درز کرده‌است. کیانوری با بی‌تابی آشکاری گوش می‌دهد، و در پایان خشمگین می‌گوید: «مورنینگ استار غلط کرده!» - و می‌رود.

چه کنم؟ من تنها وظیفه‌ی خود را انجام داده‌ام و پیغام را رسانده‌ام. همراه با اخگر، باقرزاده، و ذوالقدر از خانه بیرون می‌رویم تا به منزل‌هایشان برسانمشان. چراغ‌های کوچه‌ی بیرون خانه خاموش است. در دل تاریکی پاسدار مسلحی در چند قدمی در خانه ایستاده‌است. پاسدار دیگری در آن‌سوی کوچه روی کپه‌ای خاک ایستاده‌است. باقرزاده به اشتباه در ماشینی را می‌گشاید تا سوار شود. چند پاسدار مسلح و یک زن نیز در آن ماشین نشسته‌اند. به ماشین من که می‌رسیم، این سه رهبر حزب درباره‌ی معنای حضور این پاسداران در آن‌جا با هم بحث می‌کنند. باقرزاده می‌خواهد که سر راه با عباس حجری عضو هیئت دبیران حزب و مسئول تشکیلات کل تهران تماس بگیرد و از او کسب تکلیف کند. حجری می‌گوید که حتماً چیزی نبوده و منظور پاسداران ما نبوده‌ایم. شاید در همان حوالی خانه‌ی تیمی یا مخفی‌گاهی را کشف کرده‌اند و آن‌ها را زیر نظر داشته‌اند.

اکنون تا ۱۷ بهمن و فرود آمدن ساطور قصابی جمهوری اسلامی بر گردن حزب توده‌ی ایران چهار روز بیشتر نمانده‌است.

***

مسعود اخگر (رفعت محمدزاده)، مهرداد فرجاد، رحمت (ابوالحسن خطیب)، محمد پورهرمزان، فریبرز صالحی، گاگیک آوانسیان، شاهرخ جهانگیری، جوانشیر (فرج‌الله میزانی)، امیر نیک‌آیین (هوشنگ ناظمی زاهدانی)، منوچهر بهزادی، حسن قزلچی، ابوتراب باقرزاده، اسماعیل ذوالقدر، و عباس حجری بجستانی را جمهوری اسلامی اعدام کرد. حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) و رضا شلتوکی در زندان‌های جمهوری اسلامی به استقبال مرگ رفتند.

۸۶



از بالای قله‌ی آلکودیا

دست‌هایم ورم کرده‌اند. نفسم بوی آمونیاک می‌دهد. ماهیچه‌های ریز و درشت سراسر تنم دردناک است. سه روز است که هیچ احساس گرسنگی نکرده‌ام. دهانم مزه‌ی شیرین نفرت‌انگیزی دارد: چیزی شبیه به مزه‌ی پپسی گرم و مانده که گاز آن به‌کلی رفته‌باشد. یک بار این مزه را به همین شکل برای پزشکم تعریف کردم و او خیلی جدی گفت: «دیگر از این پپسی‌ها نخور!»

کلینیک دیالیز شهر آلکودیا (مایورکا، اسپانیا) در طبقه‌ی دوم یک ساختمان مسکونی قرار دارد. هفت – هشت تخت دیالیز در اتاق‌های آپارتمان گذاشته‌اند. دیگر بیماران همه آلمانی‌اند. یکی از خانم‌های پرستار نیز آلمانی ساکن مایورکاست، و هیچ انگلیسی نمی‌داند یا نمی‌خواهد به این زبان حرف بزند. مرد پزشک اسپانیایی و دیگر پرستاران نیز گویا یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانند. امورمان را با ایما و اشاره و دو واحد کوره‌سواد زبان آلمانی که در دانشگاه خوانده‌ام می‌گذرانیم.

بعضی چیزهای این‌جا با دیالیز سوئد فرق دارد. فیلتری را که پزشک سوئدی تجویز کرده، ندارند؛ سوزنی نازک‌تر از آن‌چه در نسخه هست در دوختگی رگ‌های بازویم فرو

می‌کنند، و در نتیجه نمی‌توانند سرعت ماشین دیالیز را از ۳۰۰ لیتر در دقیقه بالاتر ببرند، در حالی که مطابق نسخه تا ۳۸۰ لیتر در دقیقه هم برای من مجاز است. یعنی باید مدت بیشتری این‌جا بخوابم.

هنوز نیمی از دیالیزم نگذشته که ناگهان برق شهر قطع می‌شود. همه‌ی دستگاه‌های دیالیز می‌ایستند و صدای سوتشان گوش‌ها را کر می‌کند. دکتر می‌دود، و پرستارها می‌دوند. زودتر باید کاری بکنند وگرنه خون در لوله‌ها و فیلتر لخته می‌شود. مسئله‌ی اصلی این نیست. حتی اگر همه‌ی آن خون را هم دور بریزند آدم طوریش نمی‌شود. مسئله بر سر ادامه‌ی دیالیز است. آن‌وقت باید همه‌ی لوله‌های پلاستیکی و فیلتر و غیره را عوض کنند. گویا دکتر یک ژنراتور در زیرزمین ساختمان دارد. آن را به‌راه می‌اندازد و دستگاه‌ها به‌راه می‌افتند. همین مشکل بار دیگر پس از سه ربع ساعت، هنگامی‌که برق شهر وصل می‌شود و دکتر می‌خواهد ژنراتور خود را قطع کند، تکرار می‌شود. دکتر می‌آید و با شرمندگی چراغ سقف را نشان می‌دهد و می‌گوید: «برق!... ما در این جزیره مشکل برق داریم... یک باران که می‌آید، کاپوت!»

با پایان دیالیز پزشک معادل ۴۰۰۰ کرون سوئد پول از من می‌خواهد. ای آقا! با این وضع زبان‌ندانی باید کلی چک و چانه بزنم و کاغذهایی را که به او داده‌ام زیر و رو کنم و این‌جا و آن‌جایش را نشانش دهم، تا سرانجام رضایت دهد که پول را بیمه‌ی سوئد می‌پردازد.

آری، باران: پس از رهایی از چنگ دکتر دندان‌گرد، زیر باران ملایم و دلپذیر پیاده به‌سوی هتل می‌روم. باران گرم، باران رومانتیک، بارانی که می‌خواهی بوی آن را نفس بکشی، و بوی خاک باران‌خورده را؛ بارانی که می‌خواهی زیر آن قدم بزنی. باران سرد و بی عطر و طعم سوئد این چیزها را از یادم برده‌است.

مزه‌ی بد دهانم ناپدید شده، و سخت گرسنه‌ام. باران بند آمده که زیر سایبان بیرون یک رستوران می‌نشینم و غذا سفارش می‌دهم. آبجوی "سان میگل" اسپانیایی را تازه کشف کرده‌ام. مزمزه‌اش می‌کنم و رفت‌وآمد خیابان را تماشا می‌کنم.

توریست‌ها کالسکه‌های اسبی کرایه می‌کنند و همه‌ی خانواده سوار می‌شوند و در شهر می‌گردند. یا چهارچرخه‌هایی که دو جفت پدال دارد و دو نفر باید پا بزنند و آن را برانند سوار می‌شوند و می‌گردند. روی آب هم از قایق‌هایی که دو جفت پدال دارد و با پا زدن حرکت می‌کند کرایه می‌کنند و روی آب می‌گردند. این "خوش‌گذرانی"ها و همه‌ی کارهای دیگری که برای "خوش" بودن می‌کنند، همه و همه مصنوعی و قلابی به نظرم می‌رسد. خودم را جای آن‌ها می‌گذارم و می‌بینم که هیچ‌کدام از آن کارها "خوشی" در

من ایجاد نمی‌کنند. خوشی عمیق و واقعی باید در چیزهای دیگر و در جاهای دیگری باشد. کجا؟ نمی‌دانم. باید بیشتر و عمیق‌تر به این مسئله فکر کنم. دیروز "گرت" تعریف می‌کرد که با گروهی به بازدید غار معروف این‌جا رفته‌است که در عمیق‌ترین نقطه‌ی آن کسی نشسته‌است و آثار شوپن را با پیانو اجرا می‌کند. شوپن و معشوقه‌اش ژرژ ساند چندی در این جزیره زیسته‌اند و خانه‌ی آنان نیز به‌شکل موزه در یکی از شهرهای جزیره باقی‌ست. او می‌گفت که در تمام طول راه ورود و پایین رفتن و بازگشت از غار، توریست‌ها در صفی چند ستونی ایستاده‌بودند و حرکت نیم‌قدم به نیم‌قدم صورت می‌گرفت. آخر به این شکل به غاری رفتن هم شد "خوشی"؟ این آیا چیزی جز "توریست رنگ کردن" است؟ من همین قدم زدن در باران ملایم و بعد یک آبجو را ترجیح می‌دهم.



عجب! توی بعضی گاری‌ها باید چیزی بریزند تا بتوانند راه بروند؟

گردانندگان تور با همکاری یک سالن مد و شرکت تولید کت‌های چرمی یک گردش رایگان با اتوبوس ترتیب داده‌اند که به سالن مد ختم می‌شود، با هدف فروختن لباس چرمی معروف مایورکا به توریست‌ها. من هم برای گردش رایگان در آن نام نوشته‌ام. گردش که، چه عرض کنم! نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد راه رفتن اتوبوس در شهر کوچک، همراه با توضیحات خانم راهنما از بلندگوی اتوبوس.

ما را به سالن مد آنا Anna در طبقه‌ی دوم رستورانی در انتهای شهر می‌برند، بر گرد سالنی می‌نشانند، و یک خانم سوئدی می‌آید و "شامپاین" یا در واقع شراب سفید گازدار و ارزان سرو می‌کند. سپس یک خانم سوئدی دیگر میکروفون را بر می‌دارد و سالن مد را معرفی می‌کند، و نمایش مد آغاز می‌شود. مانکن‌ها می‌آیند و از برابر ما رژه می‌روند. یکی همان خانم راهنمای ماست، و یکی دیگر همان است که شامپاین سرو کرد. همین! چندان هم "گربه‌روی" یا "کت‌واک" نمی‌کنند.

سپس نوبت نمایش کت‌های مردانه می‌رسد... اما مسئله این‌جاست که مانکن مرد ندارند و «*این‌قدر پررو هستیم که پنج نفر را از بین شما انتخاب می‌کنیم تا لباس‌های ما را نمایش دهند!*» پیرامون را نگاه می‌کنم. ای داد و بی‌داد! من کم سن‌وسال‌تر و صاف‌وصوف‌تر از بقیه‌ام و هیچ شکی نیست که مرا هم بلند خواهند کرد. دو مانکن می‌آیند و نخستین نفری که بر می‌گزینند، منم! بر می‌خیزم. چاره چیست؟ چهار مرد مسن‌تر و شکم‌گنده‌تر را هم انتخاب می‌کنند. در رختکن یک کت چرمی مشکی و کوتاه به من می‌دهند. دختر مانکن می‌گوید "قدری برایت تنگ است، اما بزرگ‌تر نداریم". با گام‌های استوار و با لبخندی بر لبان وارد می‌شوم و دور سالن می‌چرخم. ابراز احساسات پرشوری می‌کنند. نمردیم و مانکن هم شدیم! بعد ما را کنار دیوار به‌خط می‌کنند و خودشان هم می‌ایستند و چند نفر از ما عکس می‌گیرند. دوربین آورده‌ام، اما فرصتی نیست که از کسی بخواهم که با آن عکس بگیرد. دو دختر جوان با آن که هیچکس را میان ما ندارند بر می‌خیزند و عکس می‌گیرند. آن دو را در چند روز اخیر به هنگام صبحانه هم دیده‌ام. چهار خواهر هستند که با مادر معلول و پرستار مادرشان آمده‌اند. این دو خواهر همیشه طوری می‌نشینند که روبه‌روی من بیافتند و نگاه‌نگاهم می‌کنند. شاید ۱۹ و ۲۲ ساله‌اند. خوش آب و رنگ. با موهای زرینِ زرین، و صافِ صاف، چشمان آبیِ آبی، پوست روشنِ روشن؛ از اعماق دست‌نخورده‌ی سوئد. توی اتوبوس هم ابتدا جلوتر نشسته‌بودند، اما بعد آمدند و هم‌ردیف من نشستند. آخر چه می‌خواهید از من، دخترکان نازنین؟ اگر می‌دانستید... یکی از بدترین چیزهای از کار افتادن کلیه‌ها همین است که دیگران، اگر خیلی وارد نباشند، هیچ نشانه‌ای در بیمار نمی‌بینند و او را به‌کلی سالم می‌پندارند.

نمایش تمام می‌شود و ما را به طبقه‌ی بالاتر راهنمایی می‌کنند که لباس‌ها آن‌جاست و می‌توان سفارش داد، یا خرید. همه حمله می‌برند و هر یک چیزی را می‌پوشند. اما این‌ها هیچ‌کدام خوراک من نیست. قیمت‌ها بالاتر از توان من است.

خیر! باید یک "خوشگذرانی" حسابی پیدا کنم! روزی آفتابی یک مشت پسته، یک عدد آب‌نبات و نیم بطری آب در کیف کمریم می‌گذارم، دوربین عکاسی را بر می‌دارم و به کوهنوردی می‌روم. پس از هشت – نه سال که در بلاروس و سوئد چشمم بر کوهی نیافتاده، این‌جا در آلکودیا کوه کوچکی هست و قصد دارم که از آن بالا بروم. نیم ساعت طول می‌کشد تا به محله‌ی انگلیسی‌ها و پای کوه برسم. کوه را نگاه می‌کنم. نباید سخت باشد. کوره‌راهی هم هست که با پای توریست‌ها کوبیده شده و دو سوی آن پر است از بطری‌های پلاستیکی و خالی آب، قوطی سیگار و کاغذ شکلات. بالاتنه‌ام را لخت می‌کنم و برو که رفتیم!

۱۰۰ متر نخست احساس راحتی می‌کنم و با خود می‌گویم که "پس می‌توانم". اما کم‌کم ماهیچه‌های ساق پاهایم خسته و دردناک می‌شوند. فکر کرده‌بودم که پیاده‌روی‌های این روزها می‌بایست ماهیچه‌ها را از لختی در آورده‌باشد. اما مسئله تنها این نیست. مسئله‌ی اصلی این است که کلیه‌ای نیست تا بتواند اسید لاکتیک و سموم دیگری را که از فعالیت ماهیچه‌ها تولید می‌شوند به سرعت تصفیه کند. سم‌زدایی دیالیز هرگز حتی با کارکرد ۱۰ درصدی کلیه‌ها هم سنجیدنی نیست. باید آرام‌تر راه بروم.

این توریست‌های ناشی هم بدترین راه، یعنی راه مسیل را که پر سنگلاخ است و بیشترین شیب را دارد، کوبیده‌اند. دو طرف مسیل را بوته‌های گوناگون و تکه‌های سنگ پوشانده‌است. نمی‌خواهم با کفش‌های نازنیم و پاهایی که از زانو به پایین لخت است راه تازه‌ای بگشایم. همان راه را ادامه می‌دهم. پیش رو و پشت سرم کسان دیگری نیز دور از من در حال بالا رفتن‌اند. در سینه‌کش مسیر حسابی خسته شده‌ام. ساعت را نگاه می‌کنم. ۲۵ دقیقه در حال صعود بوده‌ام. از تجربه‌های کوهنوردی می‌دانم که در یک ساعت نخست نباید استراحت کرد، وگرنه ماهیچه‌ها دیگر نمی‌کشند. باید ادامه داد. اما پس از پنج دقیقه قلبم دیگر نامنظم می‌زند. پای بوته‌ای می‌نشینم. کوهنورد پشت سرم نیز پایین‌تر می‌نشیند. دهانم را می‌شویم و جرعه‌ای آب می‌نوشم. نباید زیاد نشست. باید رفت... باید رفت... به‌راه می‌افتم. خستگیم رفته‌است. به‌زودی به گردنه می‌رسم. تا قله راهی نیست. باید رفت... باید رفت... می‌روم.

نزدیک‌تر به قله زباله کم‌تر است. و نزدیک‌تر به قله، مانند همه‌ی کوه‌های دیگر در همه جای جهان، مردم با هم مهربان‌تراند. سلام و علیک می‌کنند. دست تکان می‌دهند. همین‌ها اگر آن پایین، در خیابان از کنار هم بگذرند، ممکن است تنه هم به یک‌دیگر بزنند. مردی از روبه‌رو می‌آید. به آلمانی روز به‌خیر می‌گوید. پاسخش را می‌گویم. کمی بالاتر مرد دیگری به انگلیسی روز به‌خیر می‌گوید. نفس‌زنان و با دردی در سینه به قله

می‌رسم و در بلندترین نقطه می‌نشینم. پس توانستم! البته مینی‌قله بود. ۵۰ دقیقه بیشتر طول نکشید صعود از آن. ولی خب، پس از سیزده چهارده سال تعطیل کوهنوردی و با بدن ناقص، این هم خود چالشی بود. چالش خود نوعی خوشی از درجه‌ی دوم است و اگر جمعی باشد می‌تواند تا درجه‌ی ۳ هم برسد. برخی از انواع چالش‌ها تا پنجمین درجه‌ی خوشی هم می‌رسند!

آفتاب تند و تیز است همراه با کمی غبار بخار آب، مانند هر آفتاب ساحلی دیگری. در پناه سنگی در سایه می‌نشینم و استراحت می‌کنم. باید نام آلکودیا را هم در ردیف قله‌هایی که فتح کرده‌ام بنویسم: دماوند، سبلان، کرکس، آتشکوه، مهرچال، و... چند عکس می‌گیرم. کوهنورد پشت‌سریم افتان و خیزان و با کمک دست‌ها به قله می‌رسد. از دور برایش دست تکان می‌دهم. پاسخ می‌دهد. کم‌کم بر می‌خیزم و سرازیر می‌شوم. پایین رفتن برایم دشوارتر است. هم باید مواظب باشم که کفش‌های نازنین ۷۰۰ کرونیم خراب نشوند و هم ضربه‌های محکم به کف پاهایم و از آن‌جا به مایع درون شکمم وارد نشود و شکمم خون‌ریزی نکند. با دو لیتر و نیم مایع دیالیز در حفره‌ی شکم، تا حدودی حالت خانم‌های حامله را دارم.

بعد از ۳۵ دقیقه به پای کوه می‌رسم. به‌شدت خسته شده‌ام و پاهایم به‌سختی می‌توانند زیر تنه‌ام استوار بمانند. نخیر! حسابی ناتوان شده‌ام! با واپسین ذره‌های نیرویم خود را به یک آبجوفروشی می‌رسانم. می‌نشینم و یک آبجو بشکه با پسته‌ای که داشتم می‌خورم. هوا سخت گرم است. آبجو می‌چسبد و کمی سر حال می‌آیم. نیم ساعتی می‌نشینم و سپس با پاهای خسته به هر جان کندنی خود را به هتل می‌رسانم. گرت و یک بیمار دیگر کنار استخر نشسته‌اند. گرت می‌گوید:

- سر و وضعت عین توریست‌های واقعی‌ست، با شلوار کوتاه، پیراهن با دگمه‌های سراسر باز، کیف کمری، دوربین، و عینک آفتابی...

می گویم: - آن‌جا بودم، بالای آن کوه...

ناگهان سر ده‌ها نفر که در کنار استخر دراز کشیده‌اند و آفتاب می‌گیرند، بلند می‌شود و به‌سوی من می‌چرخد. در دل می‌گویم: «ای بابا! این که تپه‌ای بیش نیست! اگر می‌دانستید بر چه بلندی‌هایی ایستاده‌ام!». گرت و دوستش با ناباوری نگاهم می‌کنند و کمی درباره‌ی کوه و مسیر و میزان دشواری آن می‌پرسند. توضیح می‌دهم. اما می‌دانم که هیچ‌کدام علاقه و توانش را ندارند. گرت می‌گوید:

- تو مگر نیامده‌ای این‌جا برای استراحت؟

چه بگویم؟ استراحت؟... معنای "استراحت" را هم مانند معنای "خوشگذرانی" باید کسی برای من توضیح بدهد.

شب پرستارمان پتر به اتاقم می‌آید. از گرت شنیده که من بالای کوه بوده‌ام و باورش نشده. آمده که با چشم خود ببیند و با گوش خود بشنود که یک دیالیزی کوهنوردی کرده. پیداست که خودم هم نفهمیده‌ام چه کرده‌ام!

در راه بازگشت به سوئد در دفتر یادداشتم نوشته‌ام: «خوش نگذشت. اما استراحت حسابی بود. خستگی سال‌ها را رفع کردم. فرصتی بود تا تکه‌های وجودم را دوباره کنار یک‌دیگر بچینم و به هم بچسبانم و خود گمشده‌ام را تا حدودی بازیابم.»

عکس آن اسب آلکودیایی را روزنامه‌ی سوئدی Dagens Nyheter در نهم نوامبر ۱۹۹۴ چاپ کرد همراه با توضیح بامزه‌ای به قلم خودشان، و ۲۵۷ کرون هم بابت عکس به من پرداختند.



Tankar vid tank

– Nej, det är inte bensin jag går i gång på. Och försök inte sitta upp på mig bara för att du har fått motorstopp. Du kan faktiskt gå 200 meter till fots. Personligen önskar jag mig en rejäl hötapp.

Shiva Farahmandrad hittade den bekymrade hästen i Alcudia, Mallorca.

۸۷

از ساعات بامداد ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، در دل سیاهی شبی که به صبح نپیوسته، به‌طور هم‌زمان به خانه‌های اعضای رهبری و کادرهای اصلی حزب یورش می‌برند، عده‌ی زیادی را از رختخواب بیرون می‌کشند و با خود می‌برند. تا پیش از ظهر همه‌ی دفترها و محل کار شعبه‌ها و نواحی حزب نیز تصرف می‌شود و کارکنان آن‌ها را به زنجیر می‌کشند.

در یکی از دفترها، پاسداران در می‌زنند، عبدالحسین آگاهی در را می‌گشاید و با دیدن پاسداران مسلح در را می‌بندد، اما پاسداران در را به رگبار می‌بندند و گلوله‌ای به پای آگاهی می‌خورد. به درون می‌ریزند، همه را می‌گیرند و با خود می‌برند.

مهرداد فرجاد هنگام رفتن به دفتر شعبه‌ی تبلیغات، آن‌جا را در محاصره‌ی پاسداران می‌بیند، به منزل سیاوش کسرایی که در همان نزدیکی‌ست می‌رود و او را می‌فرستد که سر راه ابوتراب باقر زاده، مسئول شعبه را بگیرد و نگذارد که به دام بیافتد. اما خود کسرایی، باقرزاده، و نزدیک بیست نفر دیگر را در آن دفتر و پیرامون آن می‌گیرند. مهرداد به دفتر سازمان ایالتی تهران (سات) تلفن می‌زند تا خبر دهد که دستگیری گسترده‌ای در جریان است، اما پاسدارانی که در دفتر "سات" نشسته‌اند مهرداد را گول می‌زنند، به آن‌جا می‌کشانندش و آن‌جا می‌گیرندش.

با تورج و پروین در دفتر "شعبه‌ی پژوهش کل" حزب نشسته‌ایم و هر یک سر در کار خود داریم. هم‌زمان روی دو نوشته کار می‌کنم: ساعتی روی "پیدایش امپریالیسم ژاپن" به سفارش نشریه‌ی تئوریک و سیاسی حزب، و ساعتی روی درسنامه‌ای به زبان ساده درباره‌ی پیدایش ماده و حیات برای نوآموزان به سفارش شعبه‌ی آموزش تشکیلات تهران. منتظر پیک هستیم که میان دفتر سازمان ایالتی تهران (سات) و دفتر شعبه‌های گوناگون حزب رفت‌وآمد می‌کند و پیام‌ها و نامه‌ها را می‌رساند. اما نزدیک ظهر است و پیک هنوز نیامده‌است. تورج، معاون شعبه‌ی پژوهش، گوشی تلفن را بر می‌دارد و به دفتر "سات" تلفن می‌زند تا سراغ پیک را بگیرد. حرف‌های کسی که در سوی دیگر سیم نشسته، بی‌ربط و پادرهواست. از جمله می‌گوید که "خیلی از رفقا مریض شده‌اند"!

در طول گفت‌وگوی تورج با آن ناشناس، ناگهان صحنه‌ای آشنا از فیلم‌های پلیسی در ذهنم جان می‌گیرد: دارند مکالمه را کش می‌دهند تا جای ما را پیدا کنند. تورج را راضی می‌کنم که گوشی را بگذارد و پیشنهاد می‌کنم که هر چه زودتر دفتر را تخلیه کنیم و برویم. در همین لحظه تلفن زنگ می‌زند. فرج‌الله میزانی (جوانشیر) دبیر مسئول

تشکیلات کل حزب است که همان روز از سفر باز گشته. به ما گفته‌اند که برای کار حزبی به گرگان رفته‌است، اما سال‌ها دیرتر می‌خوانم که برای بدرقه و عبور دادن دخترش سوسن و حبیب‌الله فروغیان، عضو کمیته مرکزی حزب، از مرز ترکمنستان به شوروی، به مناطق مرزی رفته بوده‌است. او از صبح امروز بارها تلفن زده و سراغ رحیم را گرفته که قرار است شامگاه همان روز اعضای هیئت دبیران حزب را به محل جلسه‌شان ببرد، و هر بار به او گفته‌ایم که رحیم هنوز نیامده‌است. این بار جوانشیر به ما خبر می‌دهد که رحیم دستگیر شده‌است و بهتر است که آن‌جا نمانیم و دفتر را تخلیه کنیم. او می‌گوید که می‌خواهد به دفتر "سات" برود، و ما خبرش می‌کنیم که پاسداران در دفتر "سات" نشسته‌اند.

نقشه و طرحی برای تخلیه‌ی دفتر وجود ندارد. تورج بخشی از اسناد را به پروین می‌سپارد، در را می‌بندیم، و می‌رویم.

هیچ نمی‌دانیم که آیا توانستند تلفن ما را ردگیری کنند، یا نه. هیچ نمی‌دانیم که آیا پیشتر ردی از این دفتر به‌دست آورده‌اند، یا نه: ماه‌ها پیش یکی از پیک‌های ما، پسر آروس را گرفته‌اند؛ همین تابستان گذشته دو پیک دیگر ما، سعید ش. و حسین م. را گرفته‌اند؛ همین تازگی معلوم شده که نام بهروز، یکی از پیک‌های پیشین ما، در یک لیست ۳۰۰ نفره برای دستگیری به ارگان‌های اجرایی کشور داده شده و حزب به‌ناگزیر او را به آذربایجان منتقل کرده‌است. باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود.

هاشمی رفسنجانی در خاطرات این روز می‌نویسد: «*امروز اطلاع دادند که سران حزب توده را به اتهام جاسوسی دستگیر کرده‌اند. قرار نبود قبل از روشن شدن وضع عملیات اقدام کنند ولی گویا خوف فرار داشته‌اند.*»

سعید حجاریان، معاون وقت اطلاعات نخست‌وزیری، در گفت‌وگو با مجله‌ی "اندیشه پویا" شماره ۲، تیر و مرداد ۱۳۹۱، می‌گوید: «*نخست وزیری پیگیر پرونده جاسوسی آن‌ها [توده‌ای‌ها] بود و سپاه هم پیگیر پرونده امنیتی آن‌ها. اما کار به یک تداخل جدی داشت می کشید. مثلاً کیانوری را نخست وزیری تعقیب می کرد، بعد می‌دید ماشین تعقیب سپاه هم دنبالش هستند. با توجه به حساسیت‌های زیادی که روی حزب توده بود این کارهای موازی داشت مشکل آفرین می‌شد. خسرو تهرانی* [معاون نخست‌وزیر و رئیس دفتر اطلاعات و تحقیقات نخست‌وزیری – شیوا] *از آقای موسوی خوئینی‌ها خواست که تکلیف را مشخص کند و جلوی موازی کاری را بگیرد. موسوی خوئینی‌ها با اجازه‌ای که از امام گرفت ستادی را تشکیل داد با حضور خودش، و نماینده سپاه و نماینده نخست وزیری.*

آقای موسوی خوئینی‌ها جلساتی را در خانه‌شان در جماران تشکیل می‌دادند و آقای خسرو تهرانی به نمایندگی از نخست وزیری در آن جلسات شرکت داشت. قرار بود کار با هماهنگی و تحت نظارت آقای موسوی خوئینی‌ها پیش رود اما در فاصله یکی از این جلسات، به بچه‌های سپاه اطلاعات غلطی داده‌شد، حال آن که نخست وزیری هم آن‌ها را زیر نظر داشت و اگر قرار بود فرار کنند نخست وزیری هم می‌فهمید. بعد هم، نرفتند سراغ نیروی دست چندم حزب توده، بلکه صاف رفتند سراغ کیانوری که دبیر کل [اول] *بود و او را دستگیر کردند.*

خب، ماهیت ستاد به هم خورد. رفتیم سراغ آقای موسوی خوئینی‌ها و گفتیم چرا این اتفاق افتاده؟ ایشان هم گفتند که بچه‌های سپاه به من گفته‌اند که این‌ها داشتند فرار می‌کردند و موضوع هم امنیتی است. نخست‌وزیری هم گفت که پس ببرید و خودتان بازجویی کنید و به ما هم ربطی ندارد. متولی جاسوسی که نخست‌وزیری است نه قصد دستگیری داشته و نه موضوعیتی برای آن می‌دیده. در جاسوسی، آخرین مرحله دستگیری است. اول باید مشخص شود که طرف با چه کسانی ارتباط دارد و چه می‌کند که به نظر ما هنوز زمان دستگیری نرسیده بود.»

به خانه می‌روم و در انتظار می‌نشینم. این خانه لو رفته است. سال گذشته ما را در دفتر انتشارات حزب چند ساعت بازداشت کردند و به خواهش محمد پورهرمزان مسئول انتشارات حزب، مترجم معروف و عضو کمیته مرکزی حزب، او و من، هر دو نشانی این خانه را به عنوان محل زندگی مشترکمان به پاسداران دادیم. پورهرمزان را ماه‌ها پیش گرفته‌اند و در زندان است. اما نمی‌دانم چرا نمی‌ترسم، و راهی به نظرم نمی‌رسد جز آن‌که همان‌جا به انتظار بنشینم تا رفقای حزبی بتوانند مرا پیدا کنند. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر در می‌زنند. از پنجره نگاه می‌کنم: یکی از بستگان نورالدین کیانوری دبیر اول حزب است که از پیش از انقلاب با هم آشنایی داریم. در را می‌گشایم و بالا می‌آید. پریشان و هیجان‌زده است. او می‌داند که من برای تهیه‌ی نوارهای "پرسش و پاسخ" با کیانوری ارتباط دارم و آمده تا سراغ کیانوری را بگیرد. می‌گوید که خبر یافته که در خانه‌ای که قرار بوده امروز جلسه‌ی هیئت دبیران در آن برگزار شود، از نیمه‌شب پاسداران نشسته‌اند تا هرکس که وارد شد، دستگیرش کنند. می‌خواهد به کیانوری و دیگر اعضای هیئت دبیران خبر برساند که به آن خانه نروند. می‌گوید که خدمتکار خانه‌ی کیانوری پیوسته یک جمله را در تلفن تکرار می‌کند: "آقا و خانم و افسانه صبح زود رفتند مسافرت" و او نمی‌فهمد که کیانوری و مریم فیروز و دخترش افسانه گرفتار شده‌اند، یا از دام جسته‌اند.

این‌ها همه خبرهای تکان‌دهنده‌ای‌ست. پیداست که حمله‌ی گسترده‌ای به سراسر شبکه‌ی حزب صورت گرفته‌است. قرار می‌شود که هر دو جداگانه برای هشدار دادن به رفقای رهبری تلاش کنیم، و جدا می‌شویم. مشتی سکه‌ی دو ریالی برای تلفن بر می‌دارم و از خانه بیرون می‌روم. هیچ نمی‌فهمم چرا مغزم، گویی از خوابی چندین ساله بیدار شده‌باشد، با دقتی شگفت‌انگیز به‌کار افتاده‌است. خانه‌ی سیاوش کسرایی یکی از جاهایی‌ست که کیانوری به آن رفت‌وآمد می‌کند، و نیز خانه‌ی یک ادیب دیگر، اما هیچ‌یک از اینان گوشی را بر نمی‌دارند. خانه‌ی هوشنگ قربان‌نژاد معاون شعبه‌ی امور مالی حزب پاتوق اسماعیل ذوالقدر عضو هیئت سیاسی و مسئول شعبه‌ی مالی، و ابوتراب باقرزاده عضو هیئت سیاسی و مسئول شعبه‌ی تبلیغات کل حزب است. همسر قربان‌نژاد گوشی را بر می‌دارد و گریان می‌گوید که شوهرش، ذوالقدر، و باقرزاده را صبح آن روز آن‌جا دستگیر کرده‌اند و برده‌اند، خبری از آنان نیست، و او نمی‌داند چه کند. قربان‌نژاد در زمان شاه ۱۲ سال در زندان به‌سر برده و ذوالقدر و باقرزاده نیز هر یک ۲۵ سال در زندان بوده‌اند و با انقلاب از بند رها شده‌اند.

مسعود اخگر (رفعت محمدزاده) عضو هیئت سیاسی و مسئول شعبه‌های پژوهش کل و آموزش کل گوشی را بر نمی‌دارد. در منزل مهرداد فرجاد، معاون شعبه‌ی تبلیغات کل، خواهرش گوشی را بر می‌دارد و سخت نگران می‌گوید که مهرداد را صبح آن روز گرفته‌اند و هنوز خبری از او نیست. در خانه‌ی اصغر محبوب، عضو شعبه‌ی تبلیغات کل، کسی گوشی را بر نمی‌دارد. این‌ها همه از دستگیری‌های بسیار گسترده‌ای گواهی می‌دهند. اما برای خانه‌ی محل برگزاری جلسه‌ی هیئت دبیران نگرانی ندارم، زیرا رحیم کسی‌ست که اغلب دبیران را به محل جلسه می‌رساند، و جوانشیر به ما گفت که رحیم را گرفته‌اند. پس او نمی‌تواند کسی را به دامی که در آن خانه نهاده‌اند ببرد. اما احسان طبری؟ من رابط طبری با شعبه‌های زیر سرپرستیش (تبلیغات، انتشارات، آموزش، و پژوهش) هستم. او چندی پیش به خانه‌ای دورافتاده منتقل شده که تلفن هم ندارد. آیا ممکن است که ردی از او نیافته‌باشند؟ آیا می‌توانم نجاتش دهم؟ باید تلاش خود را بکنم، هر چند که هیچ مأموریت حزبی در این زمینه ندارم.

خانه‌ی طبری در پای کوه و در انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست قرار دارد. اگر تا در خانه‌ی او بروم و آن‌جا کشف کنم که دامی در آن گسترده‌اند، دیگر دیر است و راه فراری ندارم. پس، از مسیری دیگر خود را به کوچه‌ای بالاتر از خانه‌ی او می‌رسانم و از آن بالا خانه‌ی او و پیرامون آن را می‌پایم. همه چیز به‌ظاهر عادی و آرام است. از کوره‌راهی و تکه زمین بایری پایین می‌روم، خود را به در خانه می‌رسانم، و انگشتم را به‌سوی دگمه‌ی

زنگ دراز می‌کنم. لحظه‌ای بعد، با فشردن این دگمه، ممکن است سرنوشتم رقم بخورد. عقل و منطق می‌گوید که ممکن است در آن خانه دامی گسترده‌باشند، اما احساس و وظیفه حکم می‌کند که برای نجات طبری، این چشم و چراغ حزب، خود را به آب و آتش بزنم. دگمه را فشار می‌دهم. صدای خود طبری از بلندگو به‌گوش می‌رسد:

- آمدی رحیم جان؟ بیایم پایین، یا می‌آیی بالا؟

نفسی به راحتی می‌کشم، از ته دل شاد می‌شوم، نام خود را می‌گویم، و او در را می‌گشاید. بالا می‌روم. لباس پوشیده و آماده است تا رحیم بیاید و او را به جلسه‌ی هیئت دبیران ببرد. با عباراتی سر و دم بریده و غیر مستقیم به او می‌فهمانم که رحیم را و خیلی‌های دیگر را گرفته‌اند.

طبری روی یک صندلی فرو می‌نشیند، زیر لب می‌گوید "پس شروع کردند؟" و آشکارا غمگین می‌شود. او دلش نمی‌خواهد که برای پنهان شدن از خانه به جایی دیگر برود. اما به کمک همسرش راضیش می‌کنم که او را ببرم و در جایی پنهانش کنم. در طول راه او برایم حکایت می‌کند که هنگام حادثه‌ی تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و هنگامی که همه‌ی رهبران حزب را به اتهام شرکت در آن توطئه دستگیر می‌کردند، او بی‌خبر از همه جا در خانه نشسته‌بود که فریدون کشاورز به خانه‌اش آمد و او را فراری داد. او کمی بعد در همان سال ۱۳۲۷ به‌ناگزیر از کشور خارج شد، در غیابش او را دو بار به اعدام محکوم کردند، و بیش از سی سال بعد، چند ماه پس از انقلاب توانست به میهن باز گردد. سخت دلش می‌خواهد که کیانوری را نگرفته‌باشند، زیرا همه‌ی امیدش، در همه‌ی زمینه‌ها، به اوست. برای بار چندم پندم می‌دهد که مواظب خود باشم و دم به تله ندهم، و اگر مجبور شدم و از کشور خارج شدم، صاحب فرزند نشوم، زیرا دیدن رنجی که فرزندان به گناه مهاجرت پدر و مادر در جامعه‌ی بیگانه و پر تبعیض می‌برند، بی‌نهایت دردآور است.

صبح فردا، ۱۸ بهمن، به امید آن که کیانوری را نگرفته‌باشند باز به چند جا تلفن می‌زنم، بی‌نتیجه است. در یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی نگاهم به روزنامه‌ی آزادگان می‌افتد که خبر دستگیری کیانوری و گروهی از رهبران حزب را در صفحه‌ی نخست درج کرده. چیزی در درونم می‌شکند. احساس می‌کنم که پاهایم سنگین شده‌اند. خبر را شاید ده بار می‌خوانم، اما دیگر چیزی از آن نمی‌فهمم. واژه‌ها از بار و معنا تهی می‌شوند. نمی‌خواهم باور کنم: "از کجا معلوم که این حقه‌ای نباشد برای خراب کردن روحیه‌ی باقیمانده‌ی رهبری و واداشتن آنان به تسلیم؟"

ساعتی بعد با تورج در کنار یک باجه‌ی تلفن عمومی نزدیک دفتر کارمان قرار داریم تا سر و گوشی به آب دهیم و ببینیم چه بر سر دفترمان آمده‌است. من در رده‌های پایین تشکیلات حزب هستم و پیشنهاد می‌کنم که او، که مقام تشکیلاتی بالاتری دارد، خود را به خطر نیاندازد و من برای سرکشی به دفتر بروم. اما او استدلال می‌کند که من ارتباط گسترده‌ای با رهبران حزب داشته‌ام و دارم، و اکنون ارتباط با نهانگاه طبری نیز بر آن افزوده شده، و این من هستم که نباید خود را به خطر بیاندازم. او به دفتر می‌رود، و نیم ساعت بعد باز می‌گردد. در ورودی آپارتمان محل دفترمان را شکسته‌اند. سرایدار تعریف کرده که او کوشیده‌است جلوی افراد ناشناس را بگیرد، اما با خشونت کنارش زده‌اند و دیروز در ساعت ۶ بعد از ظهر و ۱۰ شب دو بار آن‌جا را زیر و رو کرده‌اند. چیز مهمی آن‌جا نداشتیم، جز یک دستگاه فتوکپی قدیمی و فرسوده که این اواخر با افزایش فشار به حزب و کاهش امکانات انتشاراتی‌مان، فرزاد دادگر می‌آمد و "تحلیل هفتگی" یکی از نواحی حزبی را با آن تکثیر می‌کرد، و نیز یک کمد کوچک زیر تلفنی که اخگر برخی اسناد و مدارک و کتاب‌ها را در آن پنهان می‌کرد و هرگز ندانستم که این‌ها چه اسنادی هستند. کمد را شکسته‌اند و محتویاتش را برده‌اند.

ارتباط هر دومان با شبکه‌ی حزبی قطع شده و اکنون دیگر دفتر کار هم نداریم.

***

نورالدین کیانوری را همان شب ۱۶ به ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ گرفته‌بودند و به "سفر"ی طولانی و نزدیک به ده‌ساله برده‌بودند. او و همسرش مریم فیروز، و احسان طبری، را جمهوری اسلامی در درون و بیرون زندان‌ها "کشت".

حبیب‌الله فروغیان در مسکو در گذشت. سیاوش کسرایی پس از سال‌ها دربه‌دری در کابل و مسکو، در وین از میان ما رفت.

پروفسور عبدالحسین آگاهی از زخم گلوله‌ی هنگام دستگیری، و زیر شکنجه جان داد.

مهرداد فرجاد، فرج‌الله میزانی (جوانشیر)، محمد پورهرمزان، هوشنگ قربان‌نژاد، اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، مسعود اخگر، و فرزاد دادگر به سفری بی بازگشت رفته‌بودند و آنان و چند هزار نفر دیگر را جمهوری اسلامی پس از شش سال زندان و شکنجه در تابستان ۱۳۶۷ اعدام کرد.

۸۸

مسئولیتی بزرگ‌تر از امکانات شخصی و توانایی‌هایم بر دوش گرفته‌ام. بخش بزرگی از رهبران حزب را گرفته‌اند، شبکه‌ی ارتباط‌های حزبی از هم گسیخته است، و من بی هیچ مأموریت یا دستور حزبی، تنها به حکم وجدانم رفته‌ام و احسان طبری را از خانه‌اش فراری داده‌ام و برده‌امش به خانه‌ای که برای موارد "هشدار زرد" برایش تعیین شده. وضعیت بسیار خراب‌تر از "هشدار زرد" است، اما خبر از امکان دیگری ندارم و خود طبری نیز این خانه را ترجیح می‌دهد. او نیز مانند اخگر از رنج میزبانان مخفی‌گاهش در رنج است. می‌گوید که دیدن این‌که انسان با وجود و حضور خود چگونه هستی و زندگی انسان‌های دیگری را به خطر می‌اندازد، دردناک و طاقت‌فرساست.

من خود زندگانی پادرهوایی دارم و نمی‌دانم این روزها وجود و حضور خود را به کدام انسان‌ها تحمیل کنم. گذشته از سرنوشت خودم، اکنون سرنوشت و آینده‌ی این رهبر بزرگ حزب و چهره‌ی شناخته‌شده و بلندآوازه در سطح جهان نیز به منی که خود تکیه‌گاهی ندارم وابسته است. چه کنم؟ اگر مرا، که در این سال‌ها همواره فعالیت علنی داشته‌ام بگیرند و شکنجه‌ام کنند و جای طبری را از من بیرون بکشند، یا نه، بدتر، بی آن‌که بگیرندم دنبالم کنند و جای او را پیدا کنند، آن‌وقت تا پایان تاریخ، تا ابد، داغ ننگ لو رفتن و دستگیری طبری بر پیشانی من می‌ماند؛ یهودای نفرین‌شده‌ی همه‌ی جنبش چپ می‌شوم. چه کنم؟ چه کنم؟

طبری نیز نگران من است و آشکارا می‌گوید که اگر مرا بگیرند، تنها رشته‌ای که در این لحظه او را به بقایای حزب وصل می‌کند، می‌گسلد. او توصیه‌هایی برای مخفی‌کاری می‌کند که نمی‌پسندم. می‌گوید که عینک بزنم، سبیل‌هایم را بتراشم و مدل موهایم را تغییر دهم. ترس در او نمی‌بینم، اما احوالش نامیزان است؛ پایین و بالا دارد. تا لحظه‌ای که امیدوار است که کیانوری را نگرفته‌باشند، مصمم به پایداری‌ست، اما خبر روزنامه را که می‌خواند، خبری که می‌گوید که کیانوری و دیگر رهبران حزب دستگیر شده‌اند، می‌گوید: «اگر بازداشت این‌طور رسمی بوده و اگر مثلاً برگ احضار برای کیانوری و دیگران فرستاده‌اند، پس من هم باید تسلیم شوم و خودم را معرفی کنم. من که نمی‌توانم راهی جدا از آن‌ها انتخاب کنم.»

قانعش می‌کنم که هنوز زود است برای چنین تصمیمی، و باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود. او می‌خواهد که هر چه زودتر ارتباطش را با باقی‌مانده‌ی رهبری حزب برقرار

کنم، و من خود هنوز نتوانسته‌ام به شبکه‌ی از هم‌گسیخته‌ی حزب وصل شوم. می‌گوید که حوصله‌اش سر می‌رود و می‌خواهد که چیزهایی برای خواندن برایش ببرم. یک بغل کتاب و روزنامه و مجله برایش می‌برم، و پیشنهاد می‌کنم که ارتباطم با او غیر مستقیم شود که اگر مرا گرفتند، احتمال لو رفتن او کم‌تر شود. می‌پذیرد، و یکی از بستگانش، آقای ناصر [...] رابط ما می‌شود.

ناصر از توده‌ای‌های قدیمی‌ست، اما اکنون عضو حزب نیست، زیرا از وجود و حضور جوانشیر (فرج‌الله میزانی) در حزب ناراضی‌ست. نخستین پرسش او از من این است که چه کسانی از رهبران حزب دستگیر نشده‌اند. درست نمی‌دانم. شنیده‌ام که حیدر مهرگان را گرفته‌اند، اما او خود را با نام اصلیش رحمان هاتفی معرفی کرده، و رهایش کرده‌اند. نیز احتمال می‌دهم که جوانشیر را نگرفته‌اند، زیرا هنگام دستگیری دیگران در سفر بود و ساعت‌ها پس از دستگیری دیگران به تهران بازگشت، با من و تورج تماس تلفنی داشت، و ما به او گفتیم که خیلی‌ها را گرفته‌اند. ناصر می‌گوید:

– من پرویز (طبری) را به جوانشیر نمی‌دهم که او را مثل خسرو روزبه دودستی تحویل دهد و خودش بزند به چاک! من به او اعتماد ندارم. اما اگر حیدر را پیدا کردی، مخلصش هستم. تو فقط حیدر را برای من پیدا کن!

مغزم ورم کرده‌است از همه‌ی خبرهای ناگوار این روزها، از بگیر و ببندها، از نابسامانی خودم، از بار مسئولیت حفاظت از طبری، از پیوسته هشیار و مواظب بودن. خواست و ادعای ناصر، که از سوابق و زمینه‌های آن هیچ نمی‌دانم، بار تازه‌ای بر خاطرم می‌نهد. با بی‌حوصلگی می‌گویم:

– باشد، باشد! البته حدس می‌زنم که اگر جوانشیر و حیدر را نگرفته‌باشند، هر دو باید در یک جا باشند.

سال‌ها دیرتر می‌خوانم که کسانی جوانشیر را متهم می‌کنند که به هنگام کار مخفی در هیئت اجرائیه موقت حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در سال ۳۵ با سرهنگ زیبایی فرماندار نظامی تهران دیداری داشته، قول همکاری داده، رهایش کرده‌اند، و بعد خود را به شوروی رسانده و به رهبری حزب رسیده‌است، و نتیجه می‌گیرند که او خسرو روزبه را به سرهنگ زیبایی تحویل داده‌است.

سرگردان در خیابان‌ها می‌روم که به‌تصادف به بهروز بر می‌خورم. او از نهانگاهش به تهران بازگشته‌است. از او سراغ سر نخی را برای رسیدن به حیدر مهرگان می‌گیرم. بهروز مرا به جمشید وصل می‌کند. جمشید و دوستانش از بقایای سازمان مخفی نوید هستند که پیش از انقلاب فعال بود و حیدر مهرگان یکی از رهبران آن بود. جمشید با حیدر

ارتباط دارد، و قرار می‌شود که بعد از ظهر ۲۲ بهمن طبری را به او تحویل دهم تا به حیدر وصلش کند.

روز ۲۲ بهمن قرار است که من در پیاده‌روی شرقی خیابان فردوسی از میدان توپخانه‌ی سابق رو به شمال بروم، و جمشید از تقاطع اسلامبول (جمهوری) رو به جنوب بیاید. قرار است که بار نخست آشنایی ندهیم، از کنار هم عبور کنیم و راهمان را ادامه دهیم و دقت کنیم که آیا کسی طرف مقابل را دنبال می‌کند یا نه، و سپس باز گردیم و اگر خطری نبود با هم به یک باجه‌ی تلفن عمومی برویم، من به ناصر زنگ بزنم، جمشید را به او وصل کنم، و جمشید با او قرار بگذارد و طبری را تحویل بگیرد.

۵۰ متری از میدان توپخانه بالاتر نرفته‌ام که در شلوغی پیاده‌رو صورت و حالتی آشنا را می‌بینم که دارد رو به جنوب می‌آید: صورتی از هفده – هجده سال پیش، از کودکیم در "دبستان انوری" اردبیل. صورت همان صورت آن سال‌هاست در اندازه‌ای بزرگ‌تر، و با این تفاوت که سایه‌ی ریشی تراشیده بر آن دیده می‌شود. ممکن نیست اشتباه کنم. او قادر قربانی‌ست. او و برادر ناتنی‌اش عادل قربانی چند سال همکلاسی دوران دبستان من بودند. هر دو مرا سخت آزار می‌دادند. من بچه‌ی تر و تمیز، "بچه خوشگل" کلاس، بچه‌ی درس‌خوان و شاگرد اول و دوم کلاس بودم، "فاسّ" (فارس) بودم، و اینان از کسانی بودند که با تلفظ غلط نام من، به کسر شین، دم می‌گرفتند "شِی‌وا، هِی‌وا!" (به‌ترکی: میوه‌ی به)؛ سر راه خانه و دبستان کمین می‌کردند، عادل پیشاپیش لشگری پنج – شش نفره، با تقلید اسب‌سواری به‌سویم می‌دویدند، در کنج دیواری گیرم می‌انداختند، و آزارم می‌دادند. از شدت شرم و خشم می‌سوختم، اما نمی‌دانستم چه باید بکنم. همیشه مرا زده‌بودند و زدن دیگران را و دفاع از خود را، و حتی فرار را یادم نداده‌بودند. پدرم و مادرم، هر دو، به‌ویژه پدرم همیشه آن‌قدر می‌زدندم تا خود خسته می‌شدند و بعد رهایم می‌کردند. در آن حالت ترسم آن‌قدر بزرگ بود که فلج می‌شدم؛ اراده‌ی فرار از من سلب می‌شد.

همه‌ی این‌ها به سرعت برق از ذهنم می‌گذرد. صورت قادر را به یک نگاه بسیار کوتاه، بی آن‌که او نگاهم را ببیند بازشناخته‌ام، و نگاهم را دزدیده‌ام. اما زیرچشمی می‌بینم که او دارد به‌دقت نگاهم می‌کند، و به دو قدمیم که می‌رسد گام سست می‌کند و شگفت‌زده و پرسان می‌گوید: «شیوا؟!» این بار نامم را درست تلفظ می‌کند، اما از کجا بدانم که پس از این همه سال، او اکنون چه‌کاره است؟ اکنون، و این‌جا، در وضعیتی که قرار است چند دقیقه دیرتر احسان طبری را تحویل دهم، چه جای بازگشت به آشنایی‌های کودکی‌ست؟ عجب! چه‌قدر احتمال چنین برخوردی وجود داشت؟ نه، نباید

بایستم! گویی گوش‌هایم کر است و هیچ نامم را نشنیده‌ام، بی‌هیچ واکنشی صاف از کنارش می‌گذرم. از ماهیچه‌های صورتم تنها پلک‌هاست که تکان می‌خورند و همچون رهگذری عادی، روبه‌رویم را و دیگران را تماشا می‌کنم، و می‌روم. نمی‌دانم که او آیا می‌ایستد یا نه، یا چه در سر دارد و چه می‌کند.

دویست متر بالاتر، جمشید از کنارم می‌گذرد. می‌رویم و باز می‌گردیم، و به هم می‌رسیم. پیداست که جمشید کسی را در تعقیب من ندیده‌است. به باجه‌ای می‌رویم و تلفن می‌زنم. ناصر گوشی را که بر می‌دارد، بی درنگ می‌گوید که خود حیدر امروز توانسته رد طبری را پیدا کند، و او را تحویل گرفته و برده‌است. گوشی را می‌گذارم و ارتباطم با ناصر برای همیشه قطع می‌شود. جمشید به جایی زنگ می‌زند و برایش تأیید می‌کنند که طبری پیش حیدر مهرگان و در پناه آشنایان اوست. نفسی به‌راحتی می‌کشم، و جدا می‌شویم.

باری بسیار گران از دوشم برداشته‌شده، اما هنوز نمی‌خواهم باور کنم که کیانوری را گرفته‌اند. خبر دستگیری او در روزنامه‌ها می‌تواند به قصد گمراه کردن اعضای حزب باشد. فردا، شنبه ۲۳ بهمن با او قرار ضبط "پرسش و پاسخ" دارم. فکر می‌کنم که اگر او را نگرفته‌باشند، این "پرسش و پاسخ" فرصت خوبی‌ست که او با پیامش روحیه‌ی تازه‌ای در اعضای حزب بدمد.

ساعتی پیش از قرارمان به صاحبخانه تلفن می‌زنم. او همه‌ی اخبار را شنیده و بسیار نگران و افسرده است. می‌گویم که "سفره را پهن کنید تا من از راه برسم، و شاید حاج‌آقا (کیانوری) هم بیاید". شگفت‌زده و غمگین می‌گوید: «آخر، حاج‌آقا که مسافرت هستند.» می‌گویم که معلوم نیست، و با قدری پافشاری و لحنی کم‌وبیش خشن، که برای خودم هم سابقه ندارد، راضی‌اش می‌کنم که با این حال منتظر باشند. اما وجدانم آسوده نیست: اگر پاسداران از این قرار خبر داشته‌باشند و همان هنگام بریزند و صاحبخانه را بگیرند، پاسخ وجدانم را چه خواهم داد؟ چاره‌ای ندارم. مهم این است که اگر کیانوری را نگرفته‌باشند... اگر کیانوری را نگرفته‌باشند...

به صاحبخانه گفته‌ام که از راهی دور در جنوب شهر راهی خانه‌اش هستم، اما در واقع روبه‌روی کوچه‌ی بن‌بست خانه‌ی او، آن‌سوی خیابان، در پیاده‌روی خلوتی درون یک باجه‌ی تلفن عمومی ایستاده‌ام و کوچه‌شان را می‌پایم. کیانوری اگر بیاید، باید از برابر دید من بگذرد. کاش بیاید... کاش بیاید... اما اگر بیاید، چه معنی دارد؟ آیا یعنی این که دستگیر نشده، یا این‌که دستگیر شده و برای شناسایی و گرفتن دیگران سر این قرار

آورده‌اندش؟ در آن صورت من و صاحب‌خانه را هم می‌گیرند. و اگر نیاید، معنایش چیست؟

اما یک ساعت هم از قرارمان می‌گذرد و از کیانوری خبری نیست. نا امید و افسرده‌ام. نمی‌خواهم تسلیم شوم، اما نمی‌شود تا ابد همان‌جا ایستاد. به صاحبخانه زنگ می‌زنم و می‌گویم که در راه‌بندان گیر کرده‌ام و بهتر است سفره را برچینند و منتظر من نباشند، و او نفسی به راحتی می‌کشد.

اکنون هر چه از دستم بر می‌آمده انجام داده‌ام، حتی ارتباط گسیخته‌ی تورج را با بالاتر ترمیم کرده‌ام، و او از جوانشیر برایم رهنمود می‌آورد که: "به خانه‌ی قبلی دیگر نرو! ماشین حزب را بفروش و پولش را به حزب بده! خانه‌ای دیگر و کاری برای خود پیدا کن!" باشد! چشم! دست شما درد نکند!

در این فاصله شب‌ها در همان خانه‌ای خوابیده‌ام که برای پاسداران خانه‌ی مشترک من و پورهرمزان اعلام شده. اما در تاریکی چراغی روشن نمی‌کنم، یعنی در خانه نیستم! پنجره‌ی آشپزخانه را هم نیمه‌باز گذاشته‌ام که اگر کسی زنگ زد، پیش از برداشتن گوشی اف‌اف دزدکی نگاه کنم و ببینم کیست. اگر پاسدار بودند و همسایه در را برایشان باز کرد، چه؟ نمی‌دانم. حتی بام ساختمانمان به بام‌های دیگر راه ندارد.

بنگاه‌های معاملات ملکی با شنیدن شرایطم به‌زحمت جلوی خنده‌شان را می‌گیرند: یک مهندس بی‌کار مجرد که آهی در بساط ندارد تا بتواند پول پیش بپردازد، و تازه توقع خانه‌ی خوب هم دارد! بازار ماشین هم راکد است و هیچ بنگاه معاملات ماشین حاضر نیست پیکان مرا بخرد. نمی‌دانم که آیا این ماشین برای امنیت‌چی‌ها شناخته‌شده است، یا نه. از این بنگاه به آن‌یکی می‌روم: از املاک به ماشین، و برعکس؛ از بام تا شام.

پس از رهنمود جوانشیر، هر شب برای خواب به خانه‌ی آشنایی می‌روم. همه مرا می‌شناسند. همه ماجرا را می‌دانند. همه می‌ترسند. من هم دارم با وجود و حضور خودم هستی عزیزترین انسان‌های پیرامونم را به‌خطر می‌اندازم. از رنجشان در رنجم. نخستین میزبانم بامداد که بیدار می‌شویم به زبان بی‌زبانی می‌فهماند که خطر دستگیری خود او را هم تهدید می‌کند و بهتر است که من هم به پرونده‌ی او اضافه نشوم. دومین میزبانم روز دوم می‌گوید که رفیق دیگری هم از خانه‌ی او استفاده می‌کند و به او رهنمود داده‌اند که کس دیگری به خانه‌اش رفت‌وآمد نکند. در خانه‌ی سومین میزبانم عذاب را و اضطراب را در نگاه‌ها و پچ‌پچه‌های زن و شوهر تاب نمی‌آورم و نمی‌توانم بیش از آن رنجشان دهم. سرگردانم. احساس تنهایی و بی‌پناهی شدیدی بر دلم سنگینی می‌کند.

چهارمین میزبانم با آن‌که کمتر از همه با من آشناست، و با آن‌که ارتباط حزبی‌اش برقرار است و فعالیتش را ادامه می‌دهد، خود و همسرش با آغوش باز مرا می‌پذیرند. چندی تنها برای خواب شب به آن‌جا می‌روم، و سپس یاد می‌گیرم که هر شب به منزل یکی از بستگان دور بروم، آن‌قدر بنشینم تا برای رفتن دیر شود، و به اصرار نگهم دارند. اینان بستگانی هستند که ده – پانزده سال است که هیچ خبر و نشانی از من نداشته‌اند، و در را که به رویم می‌گشایند، نزدیک است شاخ در آورند. آیا همین است که غریزه‌ی صیانت نفس می‌نامندش؟ آیا همین غریزه است که مرا وا می‌دارد که برای گریز از دستگیری و مرگ دست به این کارها بزنم؟

سرانجام یک بنگاه خرید و فروش ماشین به پیکان من علاقه نشان می‌دهد. قیمت می‌پرسند، می‌گویم ۱۵۰ هزار تومان. عاقل‌مردی کنارم پشت فرمان می‌نشیند و در فراز و نشیب خیابان‌های تهران تند و قبراق می‌راند. زود دستش می‌آید و می‌گوید که کلاچ ماشین ساییده‌است. راست می‌گوید. همیشه در سربالایی خانه‌ی طبری با آن مشکل داشته‌ام. می‌گوید که جلوبندی ماشین جا خورده‌است. پیاده می‌شود، در موتور را باز می‌کند، نگاه می‌کند، و می‌گوید: «گلگیرهایش را هم که عوض کرده‌ای! تصادف کردی؟» آری، یک بار ماشینی با سرعت زیاد از چراق قرمز عبور کرده و با من که چراغم سبز بوده تصادف شدیدی کرده‌ایم. بنگاهی می‌گوید که صدوبیست هزار تومان بیشتر حاضر نیست بدهد. من چانه زدن بلد نیستم. هرگز فروشنده‌ی خوبی نبوده‌ام. هرگز ماشینی نفروخته‌ام. می‌گویم:

– صدوچهل تا!

– آخرش صدوبیست‌وپنج تا!

– خیلی کمه حاج‌آقا، صدوسی تا کمتر نمی‌دم!

راضی می‌شود. به بنگاهش می‌رویم. سندها نوشته می‌شود، و نوبت دادن پول که می‌رسد، مردی درشت و تیپ لاتی از اتاقی دیگر می‌آید و بی آن‌که نگاهی به من بیاندازد، دسته‌های اسکناس را به عاقل‌مرد می‌دهد و می‌گوید:

– بهش بگو همینه که دارم... دو تومنش کمه!

تازه دستگیرم می‌شود که اوست که صاحب بنگاه است و مردی که ماشین را وارسی کرد نقش دلالی دارد. دلال پرسان نگاهم می‌کند. چه کنم؟ چه بگویم؟ هیچ حال و حوصله ندارم که بار دیگر آواره‌ی بنگاه‌های ماشین‌فروشی شوم، برای دو هزار تومان... خاموش و خشمگین سر به زیر می‌افکنم، و سپس با دلال به محضر می‌رویم و معامله را تمام می‌کنیم.

چند روز دیرتر، سر قرار با تورج، پاکت بزرگ پول و قبض فروش را تحویلش می‌دهم. می‌پرسد:

- چند فروختیش؟

- صدوبیست‌وهشت تا.

- خیلی ارزون فروختی... خیلی ارزون! قیمت این‌ها صدونود تا کمتر نیست!

حیف که دیر است و دیگر ماشینی نیست، و گرنه دلم می‌خواهد بگویم: «بفرما و خودت ببر و بهتر بفروشش!»

... و اوج سرگردانی‌های من از این‌جا آغاز می‌شود. اکنون دیگر ماشین هم ندارم. و شاید همین بهتر است: شاید شماره‌ی آن شناخته‌شده بود؟

***

سال‌ها دیرتر یکی از باقی‌ماندگان سازمان نوید می‌گوید: «من همیشه فکر می‌کنم که ای‌کاش ما طبری را از تو تحویل نگرفته‌بودیم. در آن صورت شاید او جان به‌در می‌برد و سرنوشت دیگری می‌یافت؟»

نمی‌دانم. من امکانی برای نگهداری او نداشتم. تنها کاری که شاید از دستم بر می‌آمد آن بود که اگر به من می‌گفتند، یا اگر خود او می‌خواست، با همان پیکان می‌بردمش و از جنگل‌های گردنه‌ی حیران به شوروی ردش می‌کردم. اما طبری خود پیشتر به من گفته‌بود که دیگر هرگز نمی‌خواهد به مهاجرت برود.

***

جوانشیر (فرج‌الله میزانی)، حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)، و محمد پورهرمزان را جمهوری اسلامی در زندان کشت.

احسان طبری و نورالدین کیانوری را جمهوری اسلامی در زندان و بیرون زندان "کشت".

نام عادل قربانی در فهرست شهیدان سازمان فدائیان خلق ایران اکثریت آمده‌است. نام او و دو برادرش قادر و ابراهیم‌خلیل در فهرست شهیدان "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" نیز آمده‌است. اما تاریخ تولدی که برای عادل و قادر نوشته‌اند با هم‌کلاسی بودن با من نمی‌خواند، و تاریخ کشته‌شدن قادر نیز یک سال پیش از دیدار من و او در بهمن ۶۱ ذکر شده‌است. نمی‌دانم حق با کیست. اما تصویر عادل هنوز، زنده و جاندار، پیش چشمانم است که با کوبیدن پایش به تقلید از تاخت اسب، با دست‌هایی که گویی دهنه‌ی اسب را گرفته، با لبانش که ادای بازدم اسب را در می‌آورد، به‌سویم می‌دود.

۸۹

نه، باکو شهر مهربانی نبود و نیست؛ نه تابستان پارسال، ۱۳۶۴، که برای مرخصی و دیدار دوستان از مینسک تا این‌جا آمدم، و نه اکنون که برای فروش طلا آمده‌ام. چه‌قدر ترانه در وصف زیبایی و مهربانی باکو شنیده‌ام؛ هر کدام را ده‌ها و ده‌ها بار. رشید بهبودوف می‌خواند:

باکی عزیز شهر، مهریبان دیار
سینه‌نده بوی آتیب اولدوم بختیار...

[باکو شهر عزیز، دیار مهربان
بر سینه‌ی تو قد کشیدم و بختیار شدم...]

باز رشید بود که می‌خواند:

جانیم باکی، قانیم باکی، آنا وطن
یارانمیسان خلقیمیزین قدرتیندن...

[جانم باکو، خونم باکو، مام میهن
تو را توانایی‌های خلقمان آفرید...]

یالچین رضازاده می‌خواند:

خومارلانیر گؤی لپه‌لر
گولور مهریبان شهر
سئوگیلیم سحر – سحر
زر شفقدن دون گئیب
باکی، صاباحین خیر!
باکی صاباحین خیر!

[موج‌های آبی‌رنگ می‌خرامند
شهر مهربان خنده بر لب دارد
دلدار من، بامدادان
جامه‌ای از شفق زرین بر تن دارد
باکو، صبحات بخیر!
باکو، صبحات بخیر!]

در سال‌های دانشجویی چند بار، چند ساعت این ترانه‌ها و بسیاری دیگر را بر نوار کاست ضبط کردم و به این و آن، حتی به کسانی که نمی‌شناختم دادم؟ هیچ نشمردم و هیچ حساب نکردم. چه قدر عشق به پای این ترانه‌ها ریختم. چه دریاهایی از عشق از این ترانه‌ها در دلم موج زد. شهر اپرای کوراوغلو، شهر امیروف و "شور" او، شهر خواننده‌ی بزرگ "بلبل"، شهر فلورا کریم‌اوا و ترانه‌ی زیبایش "حیف". و چه می‌دانستم که روزی و روزگاری گذارم بر این شهر زیباترین رؤیاهایم خواهد افتاد، و شهر، بسیاری از مردم آن، نظام حاکم بر آن، آب نداشته‌ی آن، هوای ناسازگارش، و روزگارم در آن، این چنین نامهربان خواهند بود.

در آن سال‌های دور... دور؟ همین ده سال پیش، یک مجموعه‌ی کارت پستال از چشم‌اندازهای باکو خریده‌بودم، از کتابفروشی ساکو در تهران. یازده تصویر بود: از فراز سر مجسمه‌ی کی‌روف، از پل‌های مارپیچی رسیدن به دکل‌های استخراج نفت در دریا، از "کافه مروارید" در ساحل خزر، از مجسمه‌ی پرومته‌ای که در بنای یادبود ۲۶ کمیسر باکویی آتش را به انسان تقدیم می‌کند، از بنای کنسرواتوار باکو، از پیکره‌ی فرهاد و اژدها، و... چند بار آن کارت‌ها را تماشا کردم و در رؤیای دیدار آن جاها غرق شدم؟ هیچ نشمردم. هیچ حساب نکردم. همین‌قدر می‌دانم که سیر نمی‌شدم از تماشایشان. آن صفحه‌های موسیقی هم اکنون اگر در صفحه‌فروشی انحصاری دولتی موجود باشند، در دورترین قفسه‌ها خاک می‌خورند. کسی به سراغشان نمی‌رود. کسی نمی‌خردشان. حق هم دارند. مگر چه‌قدر می‌شود همان‌ها را گوش داد و گوش داد؟ نسل‌ها عوض می‌شود و جوان‌ها چیزهای تازه‌تر می‌خواهند.

اینک ایستاده‌ام در چند ده‌متری یکی از پیکره‌هایی که ساعت‌ها به تماشای عکس آن غرق می‌شدم و هنرمندی را که این پیکره را این‌چنین جاندار ساخته، چین و شکن‌های لباس او را این چنین دقیق و طبیعی در آورده، می‌ستودم: مجسمه‌ی خورشیدبانو ناتوان، کار پیکرتراش توانا عمر ائلداروف. نمی‌دانم چرا این بانوی توانا،

پیشروی دوران خود، شاعر بزرگ و آزادی‌خواه، نام "ناتوان" بر خود نهاده. این پیکره بسیار گویا و پویاست: همه‌ی شاعرانگی خورشیدبانو از آن بیرون می‌تراود. از این پیکره شعر می‌ریزد. گویی همین لحظه است که خورشیدبانو کلمه‌ای را از خیالش بر می‌دارد و بر کاغذ نقش می‌کند.



حیف که اکنون هیچ حال و هوای شعر ندارم. حتی نمی‌توانم تا نزدیکی مجسمه بروم و از تماشای جزئیات آن لذت ببرم. نزدیک در ورودی یک دکان خرید و فروش "کمیسیونی" طلا کنار خیابان ایستاده‌ام و یک زنجیر گردن‌بند طلا را در هوا می‌چرخانم: از این سو به آن سو دور انگشت اشاره‌ام می‌پیچانم و باز می‌کنم. مانند لات‌های اردبیل که سر کوچه می‌ایستادند و با زنجیر بازی می‌کردند. اکنون "ناتوان" منم که چند روز است نتوانسته‌ام این زنجیر را بفروشم. نخست آن را به همین "کمیسیونی" سپردم اما چند روز گذشت و هیچ کس حتی نگاهی به آن نیانداخت. به‌ناچار، و به امید آن‌که خودم بتوانم بفروشمش، کارمزد کمیسیونی را پرداختم و زنجیر را پس گرفتم. با پرداخت کارمزد، پولی که داشتم باز لاغرتر شد.

پول... اکنون به چیزی نزدیک به هزار روبل سخت نیاز دارم. این مقدار کلید گشایش دروازه‌ی بیرون رفتن از این دیار نامهربان و رسیدن به یکی از کشورهای اروپایی‌ست. می‌دانم. آری، خوب می‌دانم و آن‌جا که ایستاده‌ام هنوز اعتقاد دارم که آینده‌ی جهان در گروی رشد نظام عادلانه‌ی سوسیالیستی‌ست. احسان طبری در گوشم خوانده و من باور کرده‌ام که "امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا دارد واپسین نفس‌هایش را می‌کشد و برای همین این‌قدر هار و عصبی شده". با آن‌چه میخائیل گارباچوف از "سوسیالیسم با سیمای انسانی" می‌گوید، امید بیشتری در دلم جوانه زده. فردای جهان را سوسیالیسم با سیمای انسانی خواهد ساخت. می‌دانم. اما... اما آن آینده‌ی دور دردی از اکنون مرا درمان نمی‌کند. دارم از پا می‌افتم. همین ماه گذشته

باز سه هفته با کلیه‌های چرکین در بیمارستان خوابیدم. پیکری سراپا لرزان، پوستی بر استخوانی شده‌ام. آن کار آلوده را در کارخانه‌ی "انقلاب اکتبر" مینسک اگر به همین شکل ادامه دهم، همین امروز و فرداست که به‌کلی از پا درآیم. نه. دیگر تحمل این شرایط را ندارم: دسترسی نداشتن به رسانه‌های آزاد، دسترسی نداشتن به روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتاب‌های داخل ایران، محدودیت ارتباط با خارج از شوروی، سانسور نامه‌ها، فشار سیاسی و روحی و جسمی از سوی حزب خودی، توهین و تحقیر از سوی اداره‌ی صلیب سرخ بلاروس، نبودن چشم‌اندازی روشن برای آینده‌ی زندگی در این دیار... تا کی این‌جا کارگری کنم و به این سرعت به‌سوی نیستی گام بردارم؟ نه. باید رفت. دوستانی که پیش‌تر به غرب رفته‌اند، همه راضی‌اند، هم از آزادی‌ها، و هم از بهبود وضع زندگی‌شان.

اما پول... برای رفتن از این‌جا پول لازم است. باید بتوان بلیت هواپیما و قطار خرید. باید بتوان ارز خارجی خرید تا بتوان با آن خود را به یک کشور غربی رسانید. پولی که من از کارم در می‌آورده‌ام همواره به‌سرعت ذوب شده و در پایان هر ماه همواره هشتم گروی نهم بوده. هیچ پس‌اندازی ندارم. کسی را در این دیار غریب ندارم که بتوانم پولی از او به وام بگیرم. تنها امیدم به فروش چند تکه طلاست که بستگان در آخرین لحظه‌های پیش از خروج از ایران در جیبم فرو کردند. اما طلا در مینسک چندان خریداری ندارد. تازه، کارکنان صلیب سرخ بلاروس به ما گفته‌اند که برای فروش سکه‌های طلا، باید آن‌ها را برای قیمت‌گذاری و گرفتن اجازه‌ی فروش به مسکو فرستاد. یک بار هم یکی از صلیب‌سرخی‌ها، آندره واراشیلوف، کلاه سرم گذاشت و نیمی از ارزش سکه را داد. باکو این دردسرها را ندارد و آن‌جا طلا را به بهای بهتری می‌خرند.

کارم را ترک کرده‌ام و با پولی که بابت مرخصی‌های استفاده نشده گیرم آمده بلیت هواپیما از مینسک به باکو خریده‌ام و آمده‌ام. اما روزگار با من سر سازگاری ندارد. نزدیک‌ترین دوستانی که در باکو دارم، در خانه نیستند. برخی در سفراند و برخی به مأموریت‌هایی اعزام شده‌اند. یکی‌شان دارد همه‌ی دار و ندارش را میان این و آن پخش می‌کند تا از این‌جا برود. نمی‌دانم به‌کجا. رادیوی خرابش را برایش درست می‌کنم تا بتواند آن را بفروشد. رادیوی مارک "وف" VEF است که بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین رادیوی ترانزیستوری موجود در بازار ایران بود و گیرندگی چندان خوبی هم نداشت، اما ما در زمان شاه همان را برای "کمک به سوسیالیسم" می‌خریدیم. خانواده‌ای از دوستان نیز عازم گردش در شهرهای کیف و خارکوف هستند و همین‌قدر می‌رسند که کلید خانه‌شان را که در محله‌ی "استپان رازین" است به من بدهند تا شب‌ها آن‌جا بخوابم.

پرس‌وجو از دوستان ایرانی در پی خریدار طلا به جایی نرسیده و سرانجام به همین "کمیسیونی" راهنمایی‌ام کرده‌اند. این‌جا نیز تجارتم نگرفته‌است. ساعت‌ها این‌جا ایستاده‌ام و زنجیر طلا را دور انگشتم چرخانده‌ام، بی هیچ نتیجه‌ای. تنها یک زن جوان روستایی به سویم آمده، زنجیر را گرفته و نگاه کرده، و من تبلیغ کرده‌ام:

- ایتالیایی‌ست! ببینید چه ظریف است!

- مممم... خیلی ظریف است. حیف! من چیزی دو برابر ضخیم‌تر و درازتر از این می‌خواهم!

بخشکی شانس! ساعتی دیرتر خانم جاافتاده‌ای به‌سویم می‌آید:

- ایرانی هستی؟

- از کجا فهمیدید؟

آهی پر درد از اعماق سینه‌اش می‌کشد و می‌گوید: - قان چکدی! [خونمان که یکی‌ست، به من گفت]

زنجیر را به‌سویش دراز می‌کنم. می‌گوید: - نه، النگو می‌خواهم — و به درون طلافروشی می‌رود.

همه‌ی مهاجران ایرانی نسل پیشین، ما را که می‌بینند با دریغ و درد و حلقه‌ای اشک در چشمان می‌پرسند که چرا آمدیم. می‌گویند که باید می‌ماندیم، حتی به بهای زندان و مرگ، که زندگی این‌جا، در غربت، تلخ‌تر از زهر است، سنگین‌تر از مرگ است، که غربت سوزان است. در آغاز حرفشان را زیاد نمی‌فهمیدیم. اما من اکنون خیلی خوب می‌فهمم.

هوا گرم و شرجی‌ست. عرق می‌ریزم. پاهایم خسته شده‌اند. آن‌جا ایستاده‌ام پای دیوار، اما این من نیستم: من این‌کاره نیستم؛ من فروشنده نیستم، من معامله‌گر نیستم، من طلافروش نیستم، اهل قانون شکنی نیستم. سخت شرمنده‌ام. کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوم. دلم می‌خواهد دیده نشوم، دلم می‌خواهد توی دیوار ناپدید شوم، توی زمین فرو بروم. با خود می‌گویم: «آقای انقلابی! آقای سوسیالیست! آقای مهندس! ببین به چه روزی افتاده‌ای! هیچ فکرش را می‌کردی که روزی تن به چنین حقارتی بدهی؟ که کاسه‌ی گدایی به دست بگیری و کنار خیابانی در باکو بایستی؟ دست‌فروشی کنی؟ در مهد سوسیالیسم؟ در دیار رؤیاها و آرزوهایت؟ خجالت نمی‌کشی؟»

خورشیدبانو همچنان نشسته‌است آن‌جا زیر آفتاب داغ و از پیکره‌اش شعر می‌تراود. اما من چند سال است که از درون مرده و پژمرده‌ام. دیگر شعر هم برایم خالی از معناست. راستی، خورشیدبانو با آن همه لباس و روسری، زیر آفتاب داغ، گرمش نیست؟

شاید می‌توانستم در همان مینسک طلا را به سرپرستمان موسوی بفروشم؟ او پیشتر با خریدن سکه‌ی طلایی از اشکان کمک بزرگی به او کرد. یا شاید می‌توانستم این‌جا به سراغ لاهرودی بروم و از او کمک بخواهم؟ اما نه! اهل گردن کج کردن پیش چنین کسانی نیستم.

غروب می‌شود و خبری از مشتری و خریدار نیست. دست از پا درازتر به‌سوی محله‌ی "رازین" رهسپار می‌شوم. دوستان از شخصی به‌نام سیاوش سخن می‌گویند که طلا خرید و فروش می‌کند. اکنون امیدم به اوست. شب می‌بینمش. او زنجیر نمی‌خرد، اما سکه اگر باشد... البته! چند سکه‌ی کوچک هم دارم. سیاوش سکه‌ها را می‌گیرد و می‌گوید که باید به مشتری نشان دهد، و فردا جواب می‌آورد. فردا، و چند روز دیگر می‌گذرد، و از سیاوش خبری نیست. اگر به‌کلی ناپدید شود، دستم به هیچ جایی بند نیست و نمی‌دانم چگونه باید پیدایش کنم. اما سرانجام پیدایش می‌شود. فقط یک ایراد کوچک هست: سکه‌های مرا وزن کرده‌اند و دیده‌اند که هر کدام یک گرم از میزان مقرر سبک‌تراند! می‌دانم که دروغ می‌گوید، اما چاره چیست؟ در این درماندگی چند گرم طلا هم فدای دندان‌گردی این آقای سیاوش هم‌وطن و هم‌حزبی! پول را می‌گیرم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر از این باکوی نامهربان و این هم‌وطن نامهربان‌تر بگریزم.

نه، باکو مهربان نیست! اکنون بلیت هواپیمای بازگشت به مینسک را هم به من نمی‌فروشند. می‌گویند که تا یک ماه بعد هم بلیت نیست، و ترس برم می‌دارد. چگونه این سه هزار کیلومتر را برگردم؟ می‌دانم که بلیت هست، اما "حرمت" می‌خواهند، رشوه می‌خواهند. پول من برای رشوه قد نمی‌دهد. اگر چیزی افزون بر بهای بلیت بدهم، باقی پول برای هزینه‌های رفتن به غرب نمی‌رسد و سفر باکو بی‌معنی می‌شود. چه کنم؟ یک راه هست: قطار تا مسکو، و سپس قطار از مسکو تا مینسک. چاره‌ی دیگری نیست.

قطار ظهر از باکو به‌راه می‌افتد و غروب فردا به مسکو می‌رسد. بخش بزرگی از مسیر را در خواب سپری می‌کنم و هنگامی که بیدارم، یا شب است و تاریک، و یا دو سوی راه درخت‌کاری شده و چیزی از ورای آن‌ها دیده نمی‌شود. با رسیدن به مسکو برای رفتن به مینسک از ایستگاه قطار جنوب مسکو (کورسکی واگزال) به ایستگاه غربی (بلاروسکی واگزال) می‌روم. این‌جا بلبشوی بزرگی‌ست. انبوهی از مسافران در برابر گیشه‌ها جمع شده‌اند و با فریاد و سروصدا از سر و کول هم بالا می‌روند. ممکن نیست بتوانم در میان آنان شکافی باز کنم و خود را به باجه برسانم. چه کنم؟ حیران و سرگردان و نا امید ایستاده‌ام، حرکات کمدی – تراژیک این انسان‌ها را تماشا می‌کنم، و فکر می‌کنم. چه کنم؟ گشتی در ایستگاه می‌زنم تا شاید باجه‌ی خلوت‌تری پیدا کنم. اما

نه. فقط همین چند باجه است با ازدحامی عمومی در برابر همه‌شان، و یک باجه آن‌طرف‌تر... که... تنها یک دختر با قیافه‌ی خاور دور در برابر آن ایستاده و دارد بلیت می‌خرد. جریان چیست؟ نزدیک‌تر می‌روم. تابلوی کوچکی پشت شیشه هست که روی آن نوشته‌اند "برای مسافران خارجی". خب، من هم که خارجی هستم!

بانوی درشت‌اندامی که موهای سرخ نارنجی‌اش را به شکل دیگی بالای سرش جمع کرده، با لحنی خشن گذرنامه‌ام را می‌خواهد. می‌دهم، نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

- این که خارجی نیست!

- اما من خارجی هستم. ببینید، این‌جا نوشته "مهاجر سیاسی".

- با دلار باید بپردازید.

- اما من خارجی به آن معنا نیستم که دلار داشته‌باشم.

دارد دهانش را باز می‌کند که بگوید "نمی‌شود". زود می‌گویم:

- خواهش می‌کنم لطف کنید و از رئیستان بپرسید!

چپ‌چپ نگاهم می‌کند، لحظه‌ای فکر می‌کند، و سپس بر می‌خیزد و می‌رود، و باز که می‌گردد، در سکوت دست‌به‌کار می‌شود. نفسی به راحتی می‌کشم. قطار مینسک بامداد فردا می‌رود. چاره‌ای نیست. می‌گیرم و سپاسگزارم. اما شب را کجا به صبح آورم؟

در مسکو نمی‌توانی همین‌طور سرت را بیاندازی و به یک هتل یا مسافرخانه بروی. نخست باید یک معرفی‌نامه برای سفر به مسکو داشته‌باشی. این معرفی‌نامه را باید ببری به "اداره‌ی هتل‌ها". آن‌جا دفتر و دستک مفصلی دارند. نگاه می‌کنند، و برایت تصمیم می‌گیرند که به کدام هتل بروی. برگی به دستت می‌دهند که ببری و به آن هتل نشان دهی تا اتاقی یا تختی به تو بدهند. بدون این برگه هیچ هتلی هیچ مسافری را نمی‌پذیرد. برگ معرفی سفر به مسکو را اداره‌ی صلیب سرخ برای ما صادر می‌کند. من چنین برگی ندارم، و دفتر صلیب سرخ مسکو هم اکنون، دیروقت شامگاه، تعطیل است.

سالن‌های انتظار ایستگاه قطار پر از جمعیت است و پر از بقچه و چمدان و بار و بندیل. به‌سختی جای خالی برای نشستن پیدا می‌شود. ساعتی روی یک صندلی پلاستیکی ناراحت در میان شلوغی می‌نشینم. کاش کتابی، چیزی همراه می‌داشتم و سرم را گرم می‌کردم. کمی قدم می‌زنم. به گوشه و کنار ایستگاه سرک می‌کشم. نه، جایی برای دراز کشیدن و خوابیدن نیست. باز جایی در قلب شلوغی پیدا می‌کنم و می‌نشینم.

کمی پس از نیمه‌شب مأموران انتظامات ایستگاه همه‌ی مسافران را از سالن بیرون می‌رانند و درها را می‌بندند. تنها نیستم. گروه بزرگی از مسافران برای امشب جا و مکانی

ندارند. از صحبت‌های آنان با یکدیگر دستگیرم می‌شود که ایستگاه قطار کیف را دیرتر می‌بندند. پشت سرشان با مترو به ایستگاه کیف می‌روم. آن‌جا نیز داستان همین است: ساعتی دیرتر همه را بیرون می‌ریزند. اکنون گویا می‌توان به ایستگاه لنین‌گراد رفت. آن‌جا نیز ساعتی دیرتر بیرونمان می‌کنند. دیگر دارم از بی‌خوابی می‌افتم. بیرون ایستگاه لنین‌گراد نیمکت‌های سیمانی هست. گروه بزرگی از مسافران آن‌جا نشسته‌اند. من نیز می‌نشینم. کمی دیرتر جا باز می‌شود و همان‌جا بالاتنه‌ام را دراز می‌کنم و به خوابی بسیار عمیق، خواب بی‌هوشی فرو می‌روم.

نمی‌دانم چند وقت به همان حال هستم که ناگهان با ضربه‌ای به گوشم از جا می‌پرم. سر که بر می‌دارم مرد پلیسی رویم خم شده و دارد دشنام می‌دهد و فریاد می‌زند که برخیزم و گورم را گم کنم. شگفت‌زده و بی‌اختیار می‌گویم: «چرا می‌زنید؟ آخر چرا می‌زنید؟» گروهی پلیس حمله کرده‌اند و دارند با هیاهو مردم را می‌تارانند. مالیدن گوش یا ضربه‌ای به لاله‌ی گوش کارآمدترین راه بیدار کردن مستان است. مرد پلیس می‌بیند که مست نیستم و شاید از لهجه‌ام در می‌یابد که خارجی هستم. سایه‌ای از تردید و پشیمانی لحظه‌ای کوتاه از نگاهش می‌گذرد، و هم‌چنان که دارد نگاهم می‌کند، خطاب به همه فریاد می‌زند، و رهایم می‌کند.

این‌جا هم نمی‌توان نشست یا خوابید. نه، مسکو هم شهر مهربانی نیست. این همان شهری نیست که بارها با ترانه‌ی "شب‌های مسکو" در خیال به آن سفر کرده‌ام.

و فردا در مینسک خبر تازه‌ای در انتظارم است: "اداره‌ی ویزا و ثبت خارجیان" (آویر) سقف میزان ارزی را که می‌توان برای سفر تبدیل کرد، نصف کرده‌است. با این مقدار کم ارز دیگر نمی‌توان در خارج شوروی بلیت هواپیما برای مقصد بعدی خرید.

نه، مینسک هم هیچ شهر مهربانی نیست. کجاست آن چهره‌ی مهربان این شهرها که سه سال پیش در گریزم از زندان و مرگ پناهم دادند؟ و راستی، کجاست مهربان‌ترین شهر جهان؟

۹۰

از دو سال پیش به همه‌ی آشنایان و بستگان گفته‌بودم که در یک دفتر مهندسین مشاور کار می‌کنم. بنابراین شب را هر کجا که به‌سر می‌بردم، بامداد باید مانند هر کارمند دیگری بر می‌خاستم و به سوی کار و اداره‌ای که اکنون دیگر وجود نداشت، می‌رفتم، تا شب شود، تا بتوانم "به‌تصادف" و سرزده به خانه‌ی آشنای دیگری بروم.

اما روز را چگونه می‌توان در تهران اسفندماه ۱۳۶۱ تلف کرد؟ وقت را چگونه می‌توان کشت؟ نشستن در زمستان پارک‌ها یا کتابخانه‌های عمومی بدتر از همه بود. این‌جاها، پس از جنگ خیابانی مجاهدین در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، دستگیری گسترده‌ی جوانانی که ظاهری شبیه مجاهدین داشتند، و آوارگی صدها و صدها جوان در خیابان‌ها، نا امن‌ترین جاها بود؛ پر از خبرچینان "بسیجی" بود. می‌شد در تاریکی سالن سینماها خود را پنهان کرد. اما چه‌قدر؟ می‌شد در کافه‌ها نشست و با چای و خواندن روزنامه خود را سرگرم کرد. اما چه‌قدر؟ می‌شد به حمام‌های عمومی رفت و در نمره‌ها خوابید. اما چند بار و چند ساعت؟ و تازه، این‌ها همه پول می‌خواست. پول از کجا می‌شد آورد؟

پولم به‌زودی ته کشید. دوستانی که همواره پشتیبان مالی من بودند، خود اکنون دربه‌در بودند و دور از دسترس. یکی‌شان در دیداری کوتاه و تصادفی یک دفترچه با سی – چهل بلیت اتوبوس‌های شرکت واحد به من داد. تا چند روز بخش بزرگی از وقت را در اتوبوس‌ها می‌کشتم: سر یک خط سوار می‌شدم، ته خط پیاده می‌شدم و سوار خط دیگری می‌شدم. می‌دانستم که جوانان مجاهد نیز این کار را کرده‌اند و بسیجی‌های خبرچین در اتوبوس‌ها هم هستند. اما چه راه دیگری برای کشتن روز وجود داشت؟ این‌جا انسان‌های کار و زحمت، انسان‌های معمولی، این قهرمانان بزرگ و واقعی را می‌دیدم؛ انسان‌هایی که سر به دنبال نیک‌روزی‌ها و تیره‌روزی‌هایشان می‌دویدند. حتی به حال تیره‌روزترین‌هایشان نیز غبطه می‌خوردم: دست‌کم کار و باری داشتند که دنبالش بدوند. تنها برای من بود که وقت ارزش منفی داشت و می‌خواستم هر طوری هست بگذرانمش تا به شب برسم. اما نباید به جاهایی می‌رفتم که به تیپم نمی‌خورد. نباید "تابلو" می‌شدم. در واقع هر چه کم‌تر بیرون می‌بودم و کم‌تر دیده می‌شدم، بهتر بود. رهنمود تورج هم همین بود. اما کجا می‌ماندم؟

آن بلیت‌ها هم به‌زودی تمام شد. اکنون وقت را با راه‌رفتن باید می‌کشتم. و آن‌قدر در خیابان‌های تهران راه رفتم که کف پاهایم تاول زد. با حال رقت‌انگیزی راه می‌رفتم. اما

شب، به هر آشنایی که پناه می‌بردم، نمی‌توانستم بلنگم؛ نمی‌توانستم نشان دهم که پاهایم تاول زده: با نشستن در دفتر شرکت مهندسین مشاور که پای آدم تاول نمی‌زند!

جست‌وجوی خانه را رها کرده‌بودم. با کدام پول و درآمد می‌خواستم خانه اجاره کنم؟ نخست باید کاری می‌یافتم. به همه‌ی دوستان حزبی که ماهیت آن "دفتر مهندسین مشاور" را می‌دانستند، سپرده‌بودم که کاری برایم پیدا کنند. اما امشب کجا بخوابم؟... فردا شب کجا؟... دیگر چندان جایی برایم نمانده‌بود. و عصر روزی که فکر کرده‌بودم به خانه‌ی هاله بروم، پنجاه متر مانده به سر کوچه‌ی او، ناگهان سیمین، همسایه‌ی خانه‌ی قبلی و هم‌حزبی و هم‌دانشگاهیم از کوچه بیرون آمد و به این سو پیچید. پس سیمین‌این‌ها زودتر از من به خانه‌ی هاله پناه برده‌بودند. پس آن‌جا هم دیگر جایی برای من نبود. اما اکنون آشنایی با سیمین را چه می‌کردم؟ چه‌قدر دلم می‌خواست که می‌ایستادم، با او چاق‌سلامتی می‌کردم، احوال خانواده‌اش را می‌پرسیدم، اخبار حزبی و غیر حزبی مبادله می‌کردم؛ شاید پولی از او می‌گرفتم. اما... چه می‌دانستم که برای رسیدن به ته‌مانده‌ی آدم‌های کلیدی حزب مرا دنبال می‌کنند یا نه؟ و چه می‌دانستم که سیمین یا شوهرش را دنبال می‌کنند، یا نه؟ نه! آشنایی دادن، ایستادن و سخن گفتن با او هم برای من، هم برای او، و هم برای دیگران خطرناک بود. زیان‌های آن بیشتر از سودهای آن بود. نمی‌ارزید. به چند قدمی هم رسیدیم. به همدیگر خیره شده‌بودیم. سایه‌ای از لبخند بر چهره‌ی او می‌دیدم. نمی‌دانم او چه چیزی بر چهره‌ی من خواند و چه فکر کرد. همچنان که روز ۲۲ بهمن در آستانه‌ی تحویل احسان طبری از کنار همکلاسی دبستانم قادر قربانی گذشته‌بودم، این بار نیز در پیاده‌روی خلوت و خالی بی هیچ واکنشی از کنار سیمین گذشتم، و رفتم، تا سه سال بعد در باکو به جبران این بی‌اعتنایی رویش را ببوسم.

پس امشب را چه کنم؟ کجا بروم؟ هیچ جایی برایم نمانده‌بود. هیچ جای تازه‌ای به‌نظرم نمی‌رسید. هنوز کلید خانه‌ی قبلیم، همان خانه‌ی همسایگی سیمین را داشتم. فکر کردم از کجا معلوم که نشانی آن را یافته‌اند و خانه لو رفته‌است؟ می‌روم، سری می‌زنم، هنوز چیزهایی آن‌جا دارم: لباس عوض می‌کنم، ریشی می‌تراشم، و استراحتی می‌کنم. و رفتم.

از تقاطع ابوریحان وارد خیابان مشتاق شدم و به‌سوی تقاطع فخر رازی رفتم. بیست متر مانده به در خانه، یک پاترول خالی سپاه پاسداران ایستاده‌بود. به نزدیکی پاترول که رسیدم، در ساختمانی که آپارتمانم در طبقه‌ی سوم آن بود باز شد، و چهار پاسدار مسلح بیرون آمدند و به‌سوی من و پاترول پیچیدند. هه... چند دقیقه دیر

کرده‌بودم! اگر کمی زودتر به خانه رسیده‌بودم، اکنون اینان داشتند مرا با خود می‌بردند. آمدند. همچنان که بی‌اعتنا از کنار قادر و سیمین گذشته‌بودم، از میان این چهار پاسدار نیز گذشتم، رفتم، و دیگر هرگز به آن خانه باز نگشتم. دیرتر از یکی از همسایه‌ها پیغام آوردند که پاسداران سراغ مرا می‌گرفتند.

پس کجا بروم؟ چه بد است دربه‌دری. چه روزی هم هست: ۲۱ اسفند ۱۳۶۱، زادروز سی‌سالگیم! چه جشن تولدی! سی‌ویک سال بعد، در جشن سی‌سالگی جوانی، در لوکس‌ترین و گران‌ترین رستوران استکهلم، نامزد سوئدی او از من پرسید: «راستی، شما سی‌ساگی‌تان را چه‌طور جشن گرفتید؟» چه می‌گفتم؟ چه جهان‌های گوناگونی...

برخی از دوستان حزبی را این‌جا و آن‌جا می‌دیدم و ارتباط سازمانیم به شکل "تماس فردی" با تورج هنوز برقرار بود. بازار شایعات داغ بود. و در هر دیدار با تورج چیزهایی را که از این‌جا و آن‌جا شنیده‌بودیم برای هم تعریف می‌کردیم. کسانی معتقد بودند که دستگیری رهبران حزب تنها یک مانور سیاسی برای جلب نظر کشورهای غربی‌ست و به تدریج همه را آزاد می‌کنند. کسانی می‌گفتند که یک جناح از حاکمیت جمهوری اسلامی جناح دیگر را متهم می‌کند که در حل مسائل بغرنج منطقه‌ی خلیج فارس از حزب توده ایران تأثیر گرفته‌است، و از همین رو جناح دوم هم برای آن‌که راه حل درست ارائه دهد و هم متهم به تأثیرپذیری از حزب نشود، خواسته که بساط حزب برای مدتی برچیده شود و مزاحمی در میدان نباشد، تا آنان بتوانند کار خود را از پیش ببرند، و سپس رهبران حزب را آزاد خواهند کرد.

خبر می‌رسید که چند زندان متروک را آب‌وجارو می‌کنند تا جا برای دستگیری‌های بیشتر در یک حمله‌ی سراسری دیگر باز شود، و از سوی دیگر خبر می‌رسید که قرار است در آستانه‌ی نوروز عده‌ی زیادی را ببخشند و آزاد کنند.

شایعاتی می‌گفت که به رهبران حزب برای مصاحبه‌ی تلویزیونی فشار می‌آورند. گفته می‌شد که برخی از رهبران را در همان روزهای نخست پس از دستگیری سه شبانروز بیدار نگاه داشته‌اند و از بازجویی‌هایشان نوار ویدئو پر کرده‌اند. اما اعضای خوشبین حزب خیال می‌کردند که در این صورت رهبران از حزب و از فعالیت‌های آن و از آرمان‌های آن جانانه دفاع خواهند کرد و قهرمانانه خواهند ایستاد، چرا که پشت‌شان به ایمانشان به راه حزب و به سوسیالیسم قرص است و تا پای جان پای ایمانشان خواهند ایستاد.

مطابق اطلاعاتی که اکنون منتشر شده، می‌دانیم که لئانید شبارشین رئیس دفتر نمایندگی ک.گ.ب در سفارت شوروی در تهران در پایان اسفند به گوش بقایای رهبری

حزب در بیرون زندان رسانده‌بود که در زندان فیلم اعترافات شخصی را که نام مستعار ستاری یا یعقوبی بر او نهاده‌اند، تهیه کرده‌اند، و حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)، که هنوز دستگیر نشده‌بود، در همان هنگام اطلاع یافته‌بود که آن شخص کیانوری‌ست.

در بی‌پناهی‌مان، امیدوار بودیم که صدای اعتراضی به دستگیری گسترده‌ی رهبران حزب، یا تحلیلی، یا خبری از دستگیری‌ها از بخش فارسی رادیوی مسکو بشنویم. اما این رادیو به روال همیشگی خود می‌رفت و در این اوضاع هنوز از درشتی نخودها و درازی خوشه‌های گندم فصل برداشت گذشته در "زمین‌های بکر" کازاخستان سخن می‌گفت.

در این میان رهنمودهایی نیز می‌رسید که من بر سلامت و بی‌خطری آن‌ها باور نداشتم. از جمله خواسته می‌شد که هر کس از اعضای حزب که زمانی با مقامات بالای دولتی ارتباطی داشته، آن را به حزب اطلاع دهد، زیرا حزب می‌خواهد نامه‌اش خطاب به مقامات دولتی در طول راه به دست افراد متفرقه نیافتد و به نشانی درست برسد. اگر عامل نفوذی در رده‌های بالاتر حزب وجود داشت، یا اگر جلسات آنان را شنود می‌کردند، این رهنمود به‌معنای نابودی زندگی آن مقام دولتی بود که زمانی به هر دلیلی با حزب تماس گرفته‌بود. با دودلی به‌سوی یافتن سر نخ و برقراری ارتباط با دکتر [...] رفتم که با احسان طبری دیدار کرده‌بود و نصیحت کرده‌بود که حزب کاری کند که همه را نگیرند و افتضاح پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تکرار نشود. اما چه خوب که این بار توانسته‌بودم نشانی خانه‌ی محل دیدار را فراموش کنم، و پیدایش نکردم. اکنون برخی خاطرات منتشر شده از زندان نشان می‌دهند که در همان هنگام شکنجه‌گران نیز از زندانیان نام "نفوذی‌های حزب در مقام‌های دولتی" را می‌خواستند.

همچنین به همه‌ی مسئولان حزبی شهرستان‌ها که برای پنهان‌شدن به تهران آمده‌بودند دستور داده‌شد که به شهرستان خود برگردند، با این استدلال که پس از گذشتن موج دستگیری‌ها، اکنون دیگر فضا تغییر کرده و می‌شود به فعالیت ادامه داد. این بازگشت، کمی دیرتر، به بهای جان بسیاری از آن افراد تمام شد.

نیز، در حزب قانونی وضع کردند که هر قرار تازه‌ای باید در یک خانه برگزار شود، و آن خانه باید تلفن هم داشته‌باشد و شماره‌ی آن اعلام شود. در همان هنگام می‌دانستیم و دیرتر آشکارتر شد که مهم‌ترین وسیله‌ی امنیت‌چی‌ها برای کشف شبکه‌های حزب، شنود و ردگیری تلفن‌ها بوده‌است.

در همین احوال بود که هاشمی رفسنجانی در یادداشت روز جمعه ۲۰ اسفند نوشت: «*پیش از ظهر آقای [سیدحسین] موسوی [تبریزی] داستان کل انقلاب به منزل آمد و راجع به کیفیت برخورد با سران بازداشتی حزب توده که حرف نمی‌زنند و چند*

نفرشان تاکنون اقدام به انتحار کرده‌اند [از جمله رحیم عراقی، کیومرث زرشناس، و ابوتراب باقرزاده – شیوا] *و موفق نشده‌اند، مشورت کرد. قرار شد جلسه‌ای داشته‌باشیم.»*

سعید حجاریان معاون وقت اطلاعات نخست‌وزیری، در گفت‌وگو با مجله‌ی "اندیشه پویا" شماره ۲، مرداد و شهریور ۱۳۹۱ می‌گوید: *«حالا مشکلی که بچه های* [اطلاعات – شیوا] *سپاه داشتند این بود که آن‌ها* [توده‌ای‌ها – شیوا] *را به عنوان یک پروژه امنیتی گرفته بودند، اما هیچ پرونده‌ای از عناصری که بازداشت کرده بودند نداشتند.* [... توده‌ای‌ها – شیوا] چیز مخفی *نداشتند لذا بچه‌های سپاه در بازجویی درماندند که چه کنند.»*

هاشمی رفسنجانی در یادداشت‌های شنبه ۲۸ اسفند نوشت: *«[مسئولان] سپاه آمدند و گزارشی از [...] بازجویی‌ها از سران حزب توده و اعتراف چند نفر از آن‌ها به جاسوسی و اقدام به انتحار ناموفق چند تن از آن‌ها دادند.»*

از شکنجه‌های وحشیانه‌ای که بر زندانیان اعمال کردند تا اعترافاتی دروغین درباره‌ی "جاسوسی" و "توطئه‌ی کودتای براندازی" از آنان بگیرند اکنون گزارش‌های تکان‌دهنده‌ای منتشر شده‌است. محمود اعتمادزاده (م.ا. به‌آذین) در خاطرات زندانش با نام "بار دیگر... و این‌بار..." می‌نویسد: *«دو روز مانده به نوروز کف هر دو پایم [از ضربه‌های شیلنگ نایلونی] شکاف برداشته‌بود و خون می‌ریخت. و این زخم، با آن‌که در بهداری بازداشتگاه بارها با مایع ضدعفونی شست‌وشویش دادند و با نوار تنزیب پیچیدند، تا بیش از دو ماه بهبود نیافت.»*

کیانوری گزارش‌های مفصل‌تری از شکنجه‌ها نوشت و برای مقام‌های حاکمیت جمهوری اسلامی و از جمله آیت‌الله خامنه‌ای فرستاد. رینالدو گالیندو پل Rinaldo Galindo Pohl فرستاده‌ی ویژه‌ی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در گزارش بازدیدش از زندان اوین در سال ۱۳۶۸ از جمله نوشت: *«سه نفر از اعضای پیشین حزب توده، آقای کیانوری دبیر اول پیشین، و دو عضو دیگر حزب، که یکی از آنان از اعضای رده‌ی بالای حزب بود و دیگری یک عضو عادی، در یک سلول بودند. آقای کیانوری اجازه داد که نام او در گزارش ذکر شود، اما دو زندانی دیگر اجازه ندادند. آقای کیانوری اتهامات وارده به خود را، که جاسوسی برای یک قدرت بیگانه و توطئه در جهت براندازی دولت انقلابی بود، به‌شدت انکار کرد. او در حضور مقامات زندان اوین و کارمندان زندان گفت که مورد شکنجه قرار گرفته‌است، دستان نیمه‌فلج شده‌اش را و انگشتان له‌شده‌اش را نشان داد و کتک‌ها و دیگر اعمال تحقیرآمیزی را که روی او اعمال کرده‌بودند، تشریح کرد. او*

به‌راستی پریشان‌حال بود و رفتارش آمیزه‌ای از اعتراض و نومیدی بود.» [۱۲ فوریه ۱۹۹۰ – منبع: سایت مرکز اسناد حقوق بشر ایران]

اما دیگر دیر شده‌بود. کیانوری این‌ها را خیلی دیر می‌گفت. سال‌ها دیرتر دانستم که مسعود اخگر (رفعت محمدزاده) سالی پیش از دستگیری و آن شکنجه‌ها، مقاله‌ای خطاب به هیئت سیاسی حزب نوشته‌بود و در آن از خط مشی حزب انتقاد کرده‌بود. او می‌گفت که نظام حکومتی ایران خداباور و یک‌پارچه است و قصد استقرارحکومت الهی دارد و تقسیم‌بندی افراد حاکمیت به جناح‌های روشن‌بین و واقع‌بین و قشری که در اسناد پلنوم هفدهم حزب صورت گرفته‌بود اشتباه است؛ تمامی جناح‌های حکومت ضد کمونیست هستند، هیچ کدام به دنبال راه رشد غیر سرمایه‌داری نخواهند بود و از این رو حزب بایستی در مقابل مجموعه‌ی حکومت موضع مخالف داشته باشد. در آن هنگام هیچ یک از اعضای هیئت سیاسی این نظر اخگر را نپذیرفتند و بر ضد آن موضع گرفتند. حتی حیدر مهرگان مقاله‌ای در رد نظر اخگر نوشت.

بی‌خبر از همه‌ی این‌ها، همان دو روز مانده به نوروز، شنبه ۲۸ اسفند، قرار دیداری در "سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران" داشتم. هفته‌ی پیش دوستم حسین خبر داده‌بود که کاری برایم سراغ دارد و این قرار را برایم گذاشته‌بود. بروم، یا نروم؟ اگر دم در اداره نامم را بگویم، همان‌جا نمی‌گیرندم؟ رهنمود حزب را باور کرده‌بودم که "جو شکسته‌است، و دیگر بگیر و ببندی نیست"، دل به دریا زدم، و برای مصاحبه رفتم.

آقای مهندس سرشناسی با من مصاحبه کرد. او برای کارخانه‌ی پروفیل آلومینیوم "دورال" در جاده‌ی قدیم کرج رئیس دفتر فنی می‌خواست. دانش من از صنایع آلومینیوم هیچ بود؛ صفر بود. تنها در سال پایانی دانشجویی در سال ۱۳۵۶ کارگاه در و پنجره‌ی آلومینیومی "آلمیکو" متعلق به مهندس حاجی‌زاده را در جاده‌ی آب‌علی دیده‌بودم. من و یک نفر دیگر با هم پروژه‌ی دانشجویی شش واحدی طراحی و ساخت یک پرس ضربه‌ای ۲۰ تنی با مهندس حاجی‌زاده داشتیم، برای همین به بازدید کارگاه او رفته‌بودیم، و همین. اما این آقای مهندسی که با من مصاحبه می‌کرد، بی هیچ آشنایی پیشین گویا مرا سخت پسندید و گفت که بی هیچ تشریفات اضافی دیگری می‌توانم روز ۱۴ فروردین به کارخانه بروم و کارم را آغاز کنم!

... نوروز یعنی خانه‌ی پدری در اردبیل. پس پولی از حسین گرفتم و تا آغاز کار به اردبیل رفتم.

***

رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، کیومرث زرشناس، ابوتراب باقرزاده، و رفعت محمدزاده (مسعود اخگر) را جمهوری اسلامی در زندان‌ها کشت.

احسان طبری، نورالدین کیانوری، و محمود اعتمادزاده (م.ا. به‌آذین) را جمهوری اسلامی در درون و بیرون زندان‌ها "کشت".

۹۱

پدر و مادر شادمان بودند از این که دیگر در آن شرکت مهندسین مشاور کذایی کار نمی‌کنم و مانند یک مهندس "واقعی" به یک کارخانه می‌روم. اما از این که صاحبخانه‌ام "خانه‌اش را فروخته" و بی‌خانمان شده‌ام هیچ راضی نبودند. پدرم به یکی از بستگان در تهران تلفن زد و اجازه گرفت که تا یافتن خانه‌ای پیش آنان زندگی کنم. چه خوب که درسرگردانی‌هایم به خانه‌ی آن فامیل نرفته‌بودم.

برای آن‌که به شلوغی سیزده نوروز نخورم، زودتر به تهران برگشتم، و آشنایان، از دو طریق جداگانه، خبر دادند که حزب قرار تماس فوری با من می‌خواهد، اما جای تماس باید تلفن داشته‌باشد و باید شماره‌ی آن را بدهم. چنین جایی نداشتم. قرار بدون شماره تلفن فرستادم، بر سر قرار حاضر شدم، اما کسی نیامد.

به‌آذین در خاطرات زندانش می‌نویسد: *«یکی از زندانیان ترس‌خورده‌ی توده‌ای، با نیروی تخیلی برانگیخته از سختی‌های زندان و زبانی که شاید برای آسودن از آزار بی‌امان بازجویی‌ها، و از آن بیشتر، به امید بازگشتن به آغوش گرم همسر از دروغ پروا نداشت، "راز" مهمی را با "برادران" در میان نهاده‌بود: حزب توده در تدارک "کودتا" است و برای "براندازی" حاکمیت جمهوری اسلامی هسته‌ی فرماندهی نظامی تشکیل داده، انبارهای سلاح و تجهیزات فراهم آورده است.»* بازجوی به‌آذین هویت این شخص را برای به‌آذین فاش کرده و افزوده‌است: *«[...] می‌شناسندش. دروغگو است. او بود که داستان توطئه‌ی کودتای براندازی را سرهم کرد و ولوله‌ای راه انداخت: آماده‌باش کامل...»*

هاشمی رفسنجانی در خاطرات آن روزها می‌نویسد:

پنجشنبه ۱۱ فروردین: *«نزدیک ساعت هشت صبح، نخست‌وزیر [موسوی] آمد و سپس آقای [علی] شمخانی و بازجوهای سران حزب توده [آمدند] و گفتند که سران حزب به حقایق بسیار خطرناکی اعتراف کرده و از توطئه مشترک دو ابرقدرت و ارتجاع پرده برداشته‌اند و اسامی فراوانی از عوامل نفوذی و عوامل خود را داده‌اند. فکر کردیم لازم است امام را در جریان بگذریم. به دفتر امام رفتیم. [...] گزارش را دادیم. امام توطئه مشترک را بعید دانستند ولی اصل توطئه عوامل روسی را محتمل [دانستند] و قرار شد با تحقیق از افرادی که اسم برده‌اند، مطالب روشن شود. امام نگران هستند که نهادهای انقلاب با تندروی در این مسئله، باعث دورتر شدن دولت‌ها و قدرت‌ها از ایران بشوند و در جنگ آسیب ببینیم. [...] ضمناً اطلاع دادند که یکی از سران حزب توده* [تقی

کی‌منش – شیوا] در *زندان در اثر سکته قلبی* [زیر شکنجه – شیوا] *فوت کرده‌است. با آقای [میرحسین موسوی] نخست‌وزیر و آقای [موسوی] اردبیلی در خانه ما، در این باره به مشورت پرداختیم. [...] سپس احمدآقا آمد و درباره اعتراف سران حزب توده که از امام شنیده‌بود، بیشتر توضیح خواست. در این باره برای خط‌مشی آینده با هم گفت‌وگو کردیم.»*

جمعه ۱۲ فروردین: *«[...] دکتر ولایتی [وزیر امور خارجه] آمد. [...] خبر از تجاوز هوایی هواپیمای باری شوروی‌ها به ایران داد که از آذربایجان وارد خاک ما شده و بعد از دو ساعت و نیم از مرز سرخس در خراسان بیرون رفته‌است. روس‌ها به‌طور رسمی عذرخواهی کرده‌اند. گفته‌اند به خاطر خرابی سیستم ناوبری این اشتباه رخ داده‌است. از مرز افغانستان هم تجاوز کرده‌اند. می‌تواند بی‌ارتباط با مسئله توده‌ای‌ها نباشد. [...] جریان اعترافات توده‌ای‌ها را به ایشان گفتم که مواظب باشند [...]. با آقای خامنه‌ای تلفنی صحبت کردم. [...] بنا شد برای رسیدگی به برنامه جبهه‌ها و اعترافات توده‌ای‌ها جلسه‌ای در آینده نزدیک داشته‌باشیم.»*

شنبه ۱۳ فروردین: *«[...] عصر آقایان خامنه‌ای و احمدآقا به منزل ما آمدند. قرار بود راجع به اعترافات سران حزب توده و تصمیمات آتی جلسه داشته‌باشیم. بعد از نماز مغرب در دفتر امام با حضور نخست‌وزیر و آقای [موسوی] اردبیلی و سران سپاه جلسه تشکیل شد. اعترافات دو سه روز پیش در اظهارات جدید تغییر کرده و بعضی اطلاعات به تحلیل تبدیل شده‌بود. همین‌ها سوءظن به تندروی‌ها*[ی اطلاعات سپاه پاسداران – شیوا] *را بیشتر می‌کند؛ از یک سو ادعای کشف کودتا و... است و از سویی نگرانی از مسئله‌سازی و مشکل‌تراشی برای کشور و جنگ. قرار شد تعقیب کنند.»*

امروز می‌دانیم که شخصی که به‌آذین در خاطرات زندانش به اشاره از او یاد کرده، برای رهایی از شکنجه به دروغ یک شورای کودتا و یک شورای عملیات معرفی می‌کند و اعضای کابینه‌ی تخیلی و حتی سمت‌ها را در کابینه متناسب با موقعیت‌ها تعیین می‌کند. او باغی متعلق به بستگان حیدر مهرگان را نیز در منطقه‌ی شهریار به‌عنوان نهانگاه اسلحه و ستاد کودتا لو می‌دهد. اطلاعات سپاه پاسداران این داستان‌ها را باور می‌کند و خیال می‌کنند که نیروهای شوروی با ورود از مرز به این کودتا کمک می‌کنند. پس بازجویان به میزانی شدیدتر از گذشته، با دست‌بند قپانی و کابل زدن‌های شدید رهبران حزب را شکنجه می‌کنند. کیانوری در نامه‌اش به خامنه‌ای انواع شکنجه‌ها را توضیح داده و مسخره بودن طرح چنین اتهامی را نشان داده‌است. او با وجود همه‌ی شکنجه‌ها به چنین چیزی اعتراف نمی‌کند اما چند نفر از اعضای رهبری حزب شکنجه‌ها

را تاب نمی‌آورند و به دروغ به انجام کودتا و وجود ستاد کودتا اعتراف می‌کنند و حتی داستان‌هایی را بر داستان تخیلی نخستین اضافه می‌کنند.

به‌آذین می‌نویسد: *«در بازجویی‌های فشرده و سراسر شکنجه و آزار مربوط به "کودتا و براندازی" من در عین پافشاری بر بی‌پایگی این اتهام ناروا، خود را ناچار می‌دیدم که برای سرگرم داشتن بازجو و دادن فرصتِ – هرچند کوتاهِ – نفس کشیدن به خود، در پاسخ‌های نوشته‌ام به تئوری‌بافی‌های به‌ظاهر واقع‌بینانه که گاه خنده‌آور می‌شد پناه ببرم. همچنان که به تأکید می‌گفتم کودتا، در شرایطی که کشور در آن به‌سر می‌برد، کاری است پاک احمقانه، بی کمترین احتمال موفقیت، و این را هر کس که بویی از منطق سیاست برده‌باشد می‌داند، به دنبال سخنم چنین می‌بافتم: در فضای انقلابی ایران که نظام اسلامی‌اش به نیروی توده‌های میلیونی ستمدیدگان استقرار یافته‌است، به‌فرض آن‌که حرکتی – اگرچه نابخردانه – در راستای براندازی درگیرد، دست‌کم باید برای خود پایگاهی در نارضایی و امید به خستگی همین توده‌ها سراغ کرده باشد. اما، نارضایی توده‌ها بیشتر از تنگناهای اقتصادی مایه می‌گیرد. به‌ویژه کسانی مانند کارگران و کارمندان دولت، که با درآمد ثابت ناچیز می‌باید بار گرانی توانفرسای ناشی از احتکار و جنگ و تورم را به‌دوش بکشند، زمینه‌ی روحی برای نارضایی و خستگی و رویگردانی از انقلاب دارند. اکنون، این میلیون‌ها مردم که در آیین‌های پرهزینه‌ی جشن نوروز همه‌ی حقوق و پاداش و دستمزد اضافه‌کاری شان را از دست داده‌اند و به صد زحمت توانسته‌اند خود را به "گدا دلخوشی"های روز سیزده برسانند، - و تازه تنگدستی‌شان بر روند کلی خرید و فروش کاسبان خرده‌پا اثر منفی می‌گذارد، - اینان همه در دهه‌ی پایانی فروردین آسان‌تر از همیشه می‌توانند به دام تبلیغات و ماجراجویی های دشمنان انقلاب و نظام اسلامی بیفتند. پس، اگر احتمال حرکتی از سوی دشمنان باشد. بیشترین خطر را باید در نیمه‌ی دوم فروردین انتظار داشت.»*

متن بازجویی‌هایی از این دست است که هاشمی رفسنجانی "تحلیل" به‌جای اطلاعات می‌نامد. او ادامه می‌دهد:

یکشنبه ۱۴ فروردین: *«[...] ساعت یک بعد از نصف شب آقای نخست‌وزیر تلفن کرد و گفت امشب راجع به اعترافات حزب توده اطلاعات جدیدی داده‌اند. ساعت چهار صبح دو نفر از سپاه آمدند و گفتند یکی از آن‌ها اعتراف کرده که امشب برنامه دارند و سرنخ‌هایی داده‌است. بنابراین دیشب آماده‌باش داده‌اند و سپاه هم برای گرفتن افراد مورد نظر وارد عمل شده‌است. احمدآقا آمد. قرار شد از امام مواظبت بیشتری بکنند. احتمال*

جوسازی [اطلاعات سپاه پاسداران – شیوا] *برای اهداف مورد نظرشان هم می‌دهیم؛ خصوصاً با ملاقات‌های نابهنگام.»*

در همین روز، بی‌خبر از همه‌ی این ماجراها به کارخانه‌ی "دورال" در جاده‌ی قدیم کرج رفتم. مرا به اتاق تنگ و بی‌پنجره‌ی مدیر عامل راهنمایی کردند. او پس از تعارفات معمول، میزان حقوق درخواستی‌ام را پرسید. ذهنم عددی را قاپید و گفتم: چهارده هزار تومان. او غمگین و سربه‌زیر پوزخندی زد و گفت که حتی ماهیانه‌ی خود او نیز این قدر نیست و بیش از هشت‌هزار و پانصد تومان نمی‌توانند به من بدهند. باشد! چاره چیست؟ دست‌به‌نقد با همین ماهیانه شروع می‌کنم، تا ببینیم.

رئیس دفتر فنی کارخانه، یعنی من، اتاق بزرگی داشت و دو کمک‌مهندس زیر دست من آقای خال‌پری و آقای اسدی نیز در همان اتاق می‌نشستند. کارگاه قالب‌سازی کارخانه نیز با پنج – شش کارگر به سرپرستی من سپرده می‌شد. مرا در کارخانه گرداندند. کارخانه‌ای قدیمی و فرسوده بود. یک دستگاه بزرگ پرس قدیمی داشتند که شمش (بیلت)های داغ‌شده‌ی آلمینیوم را با فشار از شکاف‌های قالب عبور می‌داد (اکستروژن) و از آن سوی قالب، پروفیل آلومینیوم مانند خمیری که از لوله‌ی خمیردندان فشار دهید، با شکل معین بیرون می‌آمد، گیره‌هایی سر آن را می‌گرفت و دوازده متر می‌کشید. در کارگاه قالب‌سازی آقای ابراهیمی، سرپرست کارگاه، به استقبالم آمد. او و آقای آقابیگی قالب‌سازان درجه یک پروفیل آلومینیوم بودند. چند کارگر تراشکار و فرزکار نیز در این کارگاه کار می‌کردند.

این نخستین کار و شغل رسمی من در طول زندگی و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه بود. نخستین بار بود که در کنار "طبقه‌ی کارگر"ی که به حزبش پیوسته‌بودم به کار می‌پرداختم. آیا از عهده‌ی ریاست بر اینان بر خواهم آمد؟ تا کی این‌جا از دید اطلاعات سپاه پاسداران پنهان خواهم بود؟

از آن پس باید پیش از ساعت شش بامداد هر روز جایی در آریاشهر کنار خیابان می‌ایستادم تا مینی‌بوس سرویس کارخانه بیاید و برم دارد، و با دیگر همکاران به کارخانه برساند.

هاشمی رفسنجانی می‌نویسد:

دوشنبه ۱۵ فروردین: *«ساعت هفت صبح احمدآقا تلفن کرد و گفت در مرکز معرفی‌شده که فرماندهان سپاه می‌گفتند* [باغ شهریار – شیوا]، *کسی نبوده و ممکن است برنامه عوض شده یا اعتراف فریب بوده‌است. شبهه جوسازی* [اطلاعات سپاه پاسداران – شیوا] *بیشتر شد. [...] شب در دفتر آقای خامنه‌ای جلسه داشتیم. [...] در*

مورد اعترافات سران حزب توده، گزارش این بود که سر نخ مشخصی به‌دست نیامده‌است. آن‌ها مدعی‌اند که کودتایی در شرف وقوع است و از طرف دو ابرقدرت حمایت می‌شود. محلی را که به‌عنوان مرکز ستاد معرفی کرده‌اند، خالی بوده‌است؛ یا دروغ است یا خالی کرده‌اند. پریشب گفته‌بودند که حدس می‌زنیم و امروز گفته‌اند اطلاع داریم، ولی زمان دقیق را نمی‌دانیم!!»

دو روز دیرتر مشداکبر باغبان باغ شهریار به حیدر مهرگان خبر می‌دهد که نیمه‌شب سیزدهم به چهاردهم فروردین پاسداران ریخته‌اند به داخل باغ، همه جای آن را زیر و رو کرده‌اند، گفته‌اند دنبال اسلحه هستند، و خود مشداکبر را هم با خود برده‌اند و روز بعد آزاد کرده‌اند.

رفسنجانی در یادداشت چهارشنبه ۱۷ فروردین می‌نویسد: *«[...] پیش از ظهر احمدآقا آمد و راجع به ادعاهای سپاه در خصوص اعترافات سران [حزب] توده مذاکره کردیم؛ نقاط مبهم دارند.»*

روزهای نخست من سر کار به مطالعه و آشنایی با کار و محیط کار و چند جلسه گذشت، و ناگهان اتفاقی افتاد: خط تولید پروفیل خوابید، زیرا الکترود جوشکاری آلومینیوم نداشتیم، زیرا کارخانه‌ی "ساپا"ی سوئد SAPA که این الکترودها و قالب پروفیل و بسیاری چیزهای دیگر را به ما می‌فروخت، ایران را تحریم کرده‌بود. از چندی پیش الکترود را از بازار سیاه می‌خریدند، و اکنون در بازار سیاه هم دیگر الکترود گیر نمی‌آمد. با این الکترودها "خرک"هایی را با جوشکاری می‌ساختند، پروفیل‌ها را میان دو خرک سوار می‌کردند، مجموع‌شان را با جرثقیل سقفی در چند حوض با محلول‌های شیمیایی فرو می‌بردند و در می‌آوردند، و سرانجام برای سخت کردن و رنگ زدن‌شان در حوض اسید سولفوریک یا ترکیبی دیگر فرو می‌بردند و ۱۲ هزار آمپر برق از آن‌ها عبور می‌دادند (آنودایزینگ Anodizing). بدون آنودایزینگ نمی‌شد با پروفیل‌ها در و پنجره ساخت یا کار دیگری کرد، و بدون الکترود جوش آلومینیوم نمی‌شد خرک‌های لازم را برای آنودایزینگ ساخت. جوشکاری این خرک‌ها پس از چند بار خوابیدن در محلول‌های شیمیایی و به‌ویژه اسید سولفوریک، حل می‌شد و وا می‌رفت، و خرک‌های تازه‌ای باید با جوشکاری می‌ساختند.

اکنون چشم همه‌ی کارخانه به دفتر فنی کارخانه و به شخص من دوخته شده‌بود. رئیس کارخانه و مدیر عامل فشار می‌آوردند که هر چه زودتر راه حلی بیابم تا خط تولید دوباره به‌راه بیافتد. اما منِ تازه‌کار بی‌تجربه و نا آشنا با بازار، الکترود جوشکاری آلومینیوم از کجا می‌آوردم؟

هاشمی رفسنجانی ادامه می‌دهد:

جمعه ۱۹ فروردین: *«[...] عصر تا شب اعترافات سران حزب توده را می‌خواندم. گفته‌اند با حمایت شوروی تصمیم به کودتا داشته‌اند و مدعی تفاهم با آمریکا هم هستند و شوروی‌ها به آن‌ها اطلاع داده‌اند که با منافقین هم تفاهم شده‌است. [...] شب آقای [علی] شمخانی با مسئول بازجویی توده‌ای‌ها آمدند و اعترافات را جمع‌بندی کردیم و تصمیماتی اتخاذ شد. آقای رئیس جمهور ساعت یازده شب تلفن کردند. منتظر رفتن آقای شمخانی بودند؛ برای همین موضوع [...]»*

شنبه ۲۰ فروردین: *«مقدار زیادی از وقتم صرف مطالعه بازجویی‌های توده‌ای‌ها شد؛ اگر درست گفته‌باشند، توطئه وسیعی بوده است. [...] با اخوی محمد [مدیر عامل سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی] راجع به حفاظت از صدا و سیما صحبت کردم که از اهداف مهم کودتاچی‌ها است. [...] ظهر احمدآقا آمد. اعترافات توده‌ای‌ها را به ایشان دادم که بخوانند و به اطلاع امام برسانند. قرار شد از طرف امام رسماً به صدا و سیما ابلاغ کنند که "مرگ بر امریکا" و "مرگ بر شوروی" را که در شعارهای مردم می‌آید، حذف کنند و دوستان دیگر هم موافق‌اند.»*

یکشنبه ۲۱ فروردین: *«[...] در جلسه‌ای در دفتر رئیس جمهور با حضور وزیر [امور] خارجه و نخست‌وزیر شرکت کردم؛ درباره [...] مذاکره مستقیم وزارت [امور] خارجه با شوروی‌ها برای پیشنهاد چند مسئله مهم سدهای روی ارس و اترک و احیای طرح ریخته‌گری سیصدهزار تنی و فروش گاز و خرید اسلحه و چیزهایی از این قبیل به منظور امیدوار کردن شوروی به امکان داشتن رابطه بیشتر و جلوگیری از توطئه روس‌ها به خاطر یأس از انقلاب ما بعد از سرکوبی حزب توده بحث شد و هم درباره جنگ و کودتای حزب توده و حذف شعار "مرگ بر امریکا" و "مرگ بر شوروی" که همگی موافق بودند.»*

پنج‌شنبه ۲۵ فروردین: *«[...] آقای [علی] شمخانی با گروهی از مسئولان سپاه آمدند و راجع به تعقیب سران حزب توده و استفاده از اطلاعات به‌دست آمده مشورت کرد و برای هماهنگی ارگان‌های مسئول در این کار کمک خواست. آقای مهندس چمران دستگاه شنیداری که اختراع کرده‌بود، آورد.»*

همین روزها در دیداری در یک کافه‌تریا در خیابان عباس‌آباد تورج گفت که طبری دست‌نوشته‌هایش را که پیش من گذاشته، می‌خواهد. چرا؟ او خود آن‌ها را به من سپرده‌بود تا در آینده در فرصت‌هایی مناسب چاپ شوند. کپی همه‌ی آن‌ها را به آقای

ناصر [...] هم داده‌بودم. آیا ارتباط طبری با ناصر هم قطع شده؟ طبری این‌ها را برای چه می‌خواهد؟ و چرا در این وضعیت؟

دست‌نوشته‌های طبری را نمی‌توانستم در سرگردانی‌هایم با خود بچرخانم. بسته‌ی بزرگ آن‌ها را به آشنایی داده‌بودم، او نیز به آشنایی دیگر داده‌بود، و من رد آن بسته را دیگر نداشتم. باید با آشنای نخست قراری اجرا می‌کردم، او نیز با آشنای خود قراری اجرا می‌کرد، و او نیز... تا بسته را دست‌به‌دست می‌دادند و به من باز می‌گرداندند، و این زمان می‌برد. تورج گفت که به‌هرحال چاره‌ای نیست و باید آن‌ها را به طبری برسانیم.

۲۳ سال بعد فرخ نگهدار از رهبران وقت سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) نوشت: «*در دومین دیدار با حزبی‌ها – که جوانشیر و مهرگان از جانب حزب و من و علی توسلی از سوی سازمان در آن حضور داشتیم و روز سوم یا چهارم فروردین ۶۲ در تهران انجام شد – ما طی بیش از ۲ ساعت اصرار کردیم: "شما باید فوراً خارج شوید. این جا همه را می‌گیرند. شما کارهایی در خارج می‌توانید بکنید که ما بلد نیستیم و ما کارهایی در در داخل می‌توانیم انجام دهیم که شما بلد نیستید." یک ساعت بحث ما این بود که طبری را برای چه نگاه داشته‌اید این‌جا؟ از او کارهای بهتر ساخته است. می‌گفتند مشغول امکان‌سازی برای خروج هستیم. ما می‌گفتیم این کار بیشتر از چند ساعت وقت نمی‌خواهد. الان ۶ هفته گذشته و ما می‌دانیم که او هنوز این جاست. اصرار کردیم او را تحویل بگیریم و ۲۴ ساعت بعد آن طرف مرز تحویل بدهیم. گفتیم روز عید بچه‌های ما سر مرز آستارا رفته‌اند با خانواده و بساط کباب راه انداخته‌اند، و عبور از مرز این قدر دنگ و فنگ ندارد. در آخر صحبت جوانشیر گفت: "خیلی خوب. برای خروج طبری ما زنگ می‌زنیم. "کباب" کلمه رمز بین ما باشد." اما از حزب دیگر خبری نشد و اولین گروه ۷نفره از کمیته مرکزی سازمان روز ۷ فروردین ۶۲ از مرز آستارا گذشت.*» [همان مقاله‌ی "علی‌اکبر عزیز..."]

نزدیک سی سال بعد سندی با عنوان "آسیب شناسی تشکیلات مخفی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۵" در اینترنت منتشر شد. در این سند آمده است: «*هیئت دبیران در جلسه ۱۲ فروردین ۱۳۶۲ تصمیمات بسیار مهمی اتخاذ می‌کند. هیئت دبیران به این نتیجه رسید که نظر به سیر نزولی انقلاب و یورش رژیم به حزب توده ایران و بنا به تمام تجارب موجود باید ضرورتاً بخش اصلی دستگاه رهبری جنبش کمونیستی ایران در خارج از کشور مستقر شود. در این رابطه قرار شد نظر سازمان به حزب توده ایران فوراً اطلاع داده شود و پیشنهاد شود که بخش باقی‌مانده رهبری حزب فوراً کشور را ترک کند. در این صورت رهبری سازمان در داخل*

می‌ماند و آماده است هر گونه وظیفه‌ای را در رابطه با حزب در ایران، بر عهده گیرد. [...] در ملاقات روز ۲۵ فروردین ۶۲ پیشنهاد سازمان رسماً به حزب توده ایران اطلاع داده شد. رفقا ماندن خودشان را مطرح ساختند. قرار شد رفیق احسان طبری جهت خروج به‌ما تحویل گردد که این قرار اجرا نشد. دلیل این واکنش تا امروز برای ما روشن نیست.»

تاریخ‌های این دو گفته با هم نمی‌خواند، اما به گمان من تاریخ سند دوم درست است، مگر آن‌که هر دو درست باشند. آیا طبری دست‌نوشته‌هایش را برای این می‌خواست که در صورت خروج از ایران آن‌ها را با خود ببرد؟

اما در آن روزها من مشکلات دیگری نیز داشتم. الکترود جوش آلومینیوم لازم داشتم. آقای خال‌پری را هم که کمک‌مهندس کارآمد و واردی بود و در غیاب رئیس دفتر فنی همه‌کاره‌ی دفتر بود، برای یک دوره‌ی آموزشی فرستاده‌بودند و دستیاری نداشتم. چه کنم؟ آیا نمی‌شود این خرک‌ها را بدون جوشکاری ساخت؟ چه امکاناتی داریم؟ چه کار دیگری با آن‌چه داریم می‌توان کرد؟ از تجربه‌ی بازی‌های کودکی و نوجوانیم با میخ و سیخ و آهن و تخته و رادیوهای شکسته در زندانِ خانه، و از درس سه‌واحدی "اتصال ثابت فلزات" که در دانشگاه خوانده‌بودم، طرحی به عقلم رسید. به همه‌ی گوشه و کنارهای خاک‌گرفته‌ی کارخانه سرک کشیدم و نمونه‌هایی از پروفیل‌هایی را که به کارم می‌خورد جمع کردم، اندازه گرفتم، محاسبه کردم، طرحی دستی کشیدم و به سراغ کارگرانم در کارگاه قالب‌سازی رفتم.

تکه‌ای پروفیل را می‌بایست داغ می‌کردند و دو سر آن را نسبت به هم نود درجه می‌پیچاندند؛ پروفیل‌های دیگری را باید اندازه می‌کردند، می‌بریدند، و با مته سوراخ می‌کردند، و سپس میله‌ی گرد آلومینیومی کلفتی را که داشتیم در اندازه‌هایی می‌بریدند، از سوراخ‌ها رد می‌کردند، روی سندانی می‌گذاشتند، با پتک می‌کوبیدند و دو سرش را پرچ می‌کردند. همه کمکم کردند، و ساعتی بعد دو قاب مستطیلی "خرک" آماده شد.

وقت ناهار بود، بعد از ناهار جلسه داشتم، و فردا هم قرار بود برای بازدید یک کارخانه‌ی نوساز پروفیل آلومینیوم به قزوین بروم و از روش‌های آن‌ها یاد بگیرم. خرک‌ها را گذاشتم تا پس از بازگشت از قزوین بررسی‌شان کنم که مبادا عیب و ایرادی داشته‌باشند، توی حوض اسید بشکنند و پروفیل‌ها توی حوض بریزند و تلف شوند، و رفتم.

از سفر که به کارخانه رسیدم یک‌راست به سراغ خرک‌ها رفتم. سر جایشان نبودند. آقای آقابیگی خندان و شادمان گفت که رئیس کارخانه با دیدن آن‌ها نخواسته خط

تولید را بیشتر بخواباند و خرک‌ها دارند از همان دیروز در خط آنودایزینگ کار می‌کنند! به‌سوی کارگاه بزرگ آنودایزینگ دویدم. آری، آقای حیدری اپراتور خط آنودایزینگ تازه بار پروفیل‌ها را از حوض اسید بالا کشیده‌بود. از او خواهش کردم لحظه‌ای جرثقیل را نگه‌دارد تا ببینم خرک‌ها در چه حال‌اند. پرچ‌ها کمی در اسید آب رفته‌بودند و لاغر شده‌بودند، اما هنوز محکم سر جایشان بودند. پرسیدم که این‌ها چند بار به حوض‌ها رفته‌اند و برگشته‌اند: ده برابر دفعاتی که خرک‌های جوش‌کاری کار می‌کردند، و این‌ها هنوز همان قدر دیگر می‌توانستند بروند و برگردند!

آقای حیدری شادمان بود از این‌که کارش دوباره راه افتاده، و کارگران خودم شادمان و راضی بودند از رئیس تازه‌شان. کسانی نیز حسادتشان گل کرد. اما... راستی... چه کرده‌بودم؟ چه دسته‌گلی به آب داده‌بودم؟ آقای مهدوی جوشکار کارخانه، بازوان کوتاه و کج و ناقصی داشت، شاید آسیب‌دیده از بیماری آبله در سال‌های کودکی یا از قرص‌های تالیدومید که مادرش هنگام بارداری خورده‌بود. او با این‌همه جوشکار ماهر و درجه یک آلومینیوم بود اما نمی‌توانست با آن بازوان بر پرچ‌های طرح تازه‌ی من پتک بکوبد. اکنون با این نوآوری او را کم‌وبیش بی‌کار کرده‌بودم. وای بر من! وای بر من! این بود خدمت من به "طبقه‌ی کارگر"؟

وقت زیادی برایم نمی‌ماند تا به سرنوشت آقای مهدوی بیاندیشم. کار فراوانی بر سرم آوار می‌شد. تلخی سرنوشت و آجر شدن احتمالی نان و نوای خانواده‌ی آقای مهدوی را شیرینی پیشرفتم در کار از یادم می‌برد. کارخانه‌ی "دورال" را از وابستگی به الکترودهای جوش آلومینیوم کارخانه‌ی "ساپا"ی سوئد رهانیده‌بودم، خط تولید کارخانه بار دیگر به‌راه افتاده‌بود، مدیران و صاحبان کارخانه شادمان بودند، و من خود نیز.

چه می‌دانستم که درست یک سال بعد خود در اتحاد شوروی به طبقه‌ی کارگر خواهم پیوست، و چه می‌دانستم که روزی دست سرنوشت مرا به سوئد پرتاب خواهد کرد، و تنها چهار سال دیرتر، در چنین روزهایی، در قرارگاه پناهندگان دهکده‌ای در اعماق سوئد یکی از آرزوهایم آن خواهد بود که ای‌کاش همان کارخانه‌ی "ساپا" که ایران را تحریم کرده‌بود کاری به من بدهد.

۹۲

تاکنون تنها یک راه برای خروج از شوروی برای ما وجود داشت: داشتن دعوت‌نامه‌ای از برلین غربی، سفر به برلین شرقی و عبور از ایستگاه متروی "فریدریش اشتراسه" به برلین غربی، و سپس تقاضای پناهندگی از آلمان غربی. این راه با جان‌بازی‌های اشکان (حسن تشکری) گشوده شد. او شاید نخستین کس از نسل ما نبود که به فکر خروج از آن‌جا افتاد، اما نخستین کسی بود که دست به عمل زد. او در آغاز نمی‌دانست که گروه بزرگی از مهاجران نسل‌های پیشین درست در آرزوی خروج از شوروی و به گناه بر زبان آوردن یا اصرار در برآوردن این آرزو از اردوگاه‌های کار اجباری سیبری سر در آوردند و بسیاری‌شان همان‌جا جان دادند، پوسیدند، و فراموش شدند. اما در جریان تلاش خستگی‌ناپذیرش نیز، آنگاه که داستان‌های آن تیره‌روزان را شنید، باز با شهامت و شجاعتی ستودنی از پا ننشست و همچنان سر بر دیوار کوفت.

او با چشمانی بسته و دستانی خالی، یک‌تنه، در تاریکی مطلق، و بی هیچ دانش و اطلاعاتی از قوانین و مقررات شوروی یا حقوق پناهندگان، یا حتی دانستن روسی به اندازه‌ی کافی، پا به میدان گذاشت: نخست در ۲۵ مارس ۱۹۸۴، یعنی ده ماه پس از ورودش به شوروی، در دورانی که هنوز یک سال مانده‌بود تا گارباچوف روی کار بیاید و از نوسازی و فاش‌گویی سخن بگوید، پیش رئیس صلیب سرخ بلاروس رفت و خواستار ترک این کشور شد. او کورمال پیش می‌رفت، به جاهایی که نمی‌بایست، سرک می‌کشید، به جاهایی که مجاز نبود وارد می‌شد، و چوب لای چرخ‌های سنگین و فرسوده و زنگاربسته‌ی بوروکراسی شوروی می‌گذاشت، می‌شکاندشان، و راه خود را می‌گشود. او پاشنه‌ی در اداره‌ی صلیب سرخ بلاروس را از جا کند، در اداره‌ی "آویر OVIR" Отдел виз и регистрации (иностранцев) (دفتر ویزا و ثبت [خارجیان]) که نام آن لرزه بر اندام شهروندان شوروی می‌انداخت سر فرو کرد و سراغ رئیس – رؤسا را گرفت؛ به دفتر کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی در کاخ کرملین و به وزارت امور خارجه شوروی نامه‌هایی به فارسی نوشت؛ با رهبران حزب، لاهرودی، خاوری، فروغیان، بگومگو کرد؛ با فرستادگان ک.گ.ب. و دیگر ارگان‌های شوروی رو در رو نشست، ساعت‌ها بحث کرد، ساعت‌ها بازجویی پس داد؛ تهدیدش کردند؛ بی‌کاری کشید؛ با همسر و پسر خردسالش گرسنه ماندند؛ لعن و نفرین "رفقا"ی سابقش را در حوزه‌های حزبی که خواستار اخراجش از حزب بودند تاب آورد، طعنه‌های دوستان دیروزی را در راهروها و

آسانسورهای ساختمان تحمل کرد؛ مأموران معذور "خودی" به در خانه‌اش رفتند و توهین‌ها کردند؛ دو بار به خیال آن‌که همه چیز درست شده همه‌ی زندگیش را فروخت، تا ایستگاه راه آهن، تا فرودگاه، تا مسکو رفت، و با سری افکنده به خانه‌ی خالی از وسایل، اما پر از سوسک بازگشت، و مایه‌ی طعنه‌های بیشتر شد. مأموران ک.گ.ب. مستقر در صلیب سرخ بلاروس، لئانید شه‌له‌گا Shelega و سرگئی شیرین Shirin (که دو سال پیش از ایران اخراج شده‌بود) تهدیدش کردند که خانه دیگر مال او نیست و اگر آدم نشود، خانه را می‌گیرند و باید به هتل برود و... اما او و همسر بردبارش همه‌ی این‌ها را تاب آوردند و بر خواست خود پای فشردند. اشکان بود که امکان خروج از برلین را از دهان دکتر الکساندر میخائیلوویچ دالگوف Александр Михайлович Долгов رئیس بخش ایران در صلیب سرخ سراسری شوروی بیرون کشید. او در سیزده فروردین ۱۳۶۴ (دوم آوریل ۱۹۸۵) توانست با بازی‌هایی ماهرانه واپسین مانع‌ها را از سر راه بردارد و به آلمان برود.

اما اکنون راه تازه‌ای برای رسیدن به سوئد هم پیدا شده. برای این کار باید با همان دعوت‌نامه‌ی برلین غربی تا ورشو پایتخت لهستان رفت، و آن‌جا با ارز خارجی بلیت رفت‌وبرگشت هواپیما به استکهلم خرید. شرکت هواپیمایی لهستان برای بلیت رفت‌وبرگشت به سوئد، که با ارز غربی پرداخت شود، شرط ویزا ندارد.

چند تن از آشنایان توانسته‌اند خود را به سوئد برسانند. اما ارتباط با جهان بیرون از این دیار آسان نیست. همان فردای ورودمان به مینسک اکبر شاندرمنی، این حزبی کهن‌سال که به سرپرستی موقت ما ۲۰۰ پناهنده گمارده شده‌بود، بر سکوی کوتاه کنار پلکان ورودی ساختمان شماره ۴ ایستاد و در سخنرانی پرشوری گفت: *«رفقا! گرچه حصاری پیرامون این ساختمان و این محله نیست، اما تا مقامات محلی موافقت نکرده‌اند، ما اجازه نداریم به شهر برویم. رفقا! هرکس به شهر و به اداره‌ی پست برود و نامه به خارج بفرستد، یا با تلفن با جایی تماس بگیرد، خائن به حزب است! من هرگز این کار را نخواهم کرد!»* کسی هشدار او را به گوش نگرفت. بسیاری، پنهان و آشکار، نامه به اروپا فرستادند و کسانی تلفن‌خانه‌ها و راه تلفن زدن به خارج را پیدا کردند. برای تلفن زدن به خارج باید به یکی از سه یا چهار تلفن‌خانه‌ی شهر می‌رفتیم، شماره‌ی مقصد را به دختران تلفنچی می‌دادیم، می‌گفتیم که چند دقیقه می‌خواهیم حرف بزنیم، هزینه‌ی ارتباط را می‌پرداختیم، و در انتظار می‌نشستیم تا ما را به یکی از باجه‌ها فراخوانند. بهای هر دقیقه گفت‌وگوی تلفنی با اروپا ۳ روبل بود. یعنی دستمزد یک روز یک پزشک یا مهندس تازه‌کار: برای یک دقیقه!

و نامه‌نگاری: دریافت نامه به نشانی خانه‌هایمان کوششی بیهوده بود، زیرا پستچی همه‌ی نامه‌ها را به نگهبان ساختمان می‌داد، و نگهبان همه را به محمدتقی موسوی، عضو کهن‌سال فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، مسئول جانشین اکبر شاندرمنی می‌داد، او همه را باز می‌کرد و می‌خواند و بسیاری را هرگز به صاحبانشان نمی‌رساند. برخی از ساکنان ساختمان نشانی محل کار خود را به دوستانشان دادند به این امید که نگهبان ساختمان و موسوی را دور بزنند، اما بارها پیش آمد که موسوی یا دکتر احمد (مسئول کمیته‌ی حزبی مینسک) در خانه را زدند و نامه‌های به نشانی محل کار را در پاکت‌هایی باز شده، دم در خانه تحویل دادند!

با خواهش و تمنا و ریش گرو گذاشتن توانسته‌ام در اداره‌ی پست محله‌مان "یوگو زاپاد" یک صندوق پستی اجاره کنم. البته نامه‌های این صندوق را نیز بی‌گمان "برادر بزرگ"تری می‌خواند، اما چاره‌ی دیگری نیست.

چند بار به آشنایان تلفن می‌زنم و راه و چاه را و شرایط زندگی و پناهندگی را در سوئد می‌پرسم. چیزهایی که درباره‌ی سوئد می‌گویند در مجموع بهتر از چیزهایی‌ست که درباره‌ی آلمان می‌گویند. اما صلیب سرخ بلاروس و اداره‌ی "آویر" پیوسته مانع‌های تازه‌ای بر سر راه ترک شوروی می‌تراشند. اکنون نیز میزان ارز مجاز همراه مسافر را نصف کرده‌اند. با این مقدار ارز دیگر نمی‌توان در ورشو بلیت برای استکهلم خرید. اینان گویا نمی‌فهمند که با ایجاد محدودیت‌های بیشتر باعث می‌شوند که ما خفقان بیشتری احساس کنیم و برای رفتن مصمم‌تر شویم. اکنون دیگر شرایط چهل سال پیش نیست که ما را مانند صدها تن از اعضای فرقه‌ی دموکرات آذربایجان با وعده‌ی بازگشت به ایران به واگون‌های دربسته‌ی قطار سوار کنند و هزاران کیلومتر دورتر، در اعماق سیبری پیاده کنند. اکنون دوران گارباچوف است با سیاست‌های "نوسازی" و "فاش‌گویی".

چه کنم؟ در ورشو ارز از کجا بیاورم؟ نه، نمی‌شود. باید بکوشم که همین‌جا تبدیل کنم. اما چگونه؟ از کجا؟ با خودم قاچاق کنم؟ از کجا بیاورم؟ نه، اهلش نیستم.

برخی از ما ایرانیان ساکن مینسک پیشتر در مواردی نامه‌های شکایت خطاب به مقامات شوروی نوشته‌اند: به گارباچوف، به شورای عالی اتحاد شوروی، به دفتر حزب کمونیست شوروی، به وزیر امور خارجه، به دفتر مرکزی صلیب سرخ شوروی و... اما مسئله‌ی ارز را به‌گمانم باید در سطح محلی حل کرد، و نمی‌دانم چرا به فکرم می‌رسد که نامه‌ای خطاب به رئیس شعبه‌ی روابط بین‌المللی حزب کمونیست بلاروس بنویسم. او که سرگئی برونیکوف نام دارد چند بار در جلسه‌های عمومی ما شرکت داشته. شخص معقول و باسوادی به‌نظر می‌رسد.

می‌نویسم. به روسی. و توضیح می‌دهم که پناهنده‌ای عضو "حزب برادر" هستم، که سه سال در این جمهوری جان کنده‌ام، کالا و ارزش و محصول صادراتی تولید کرده‌ام، در گرداندن چرخ اقتصاد جمهوری شرکت داشته‌ام، در این مدت کوتاه بیش از هفت هزار روبل درآمد داشته‌ام، اما اکنون که می‌خواهم از این‌جا بروم، نمی‌گذارند که حتی یک دهم از این مقدار را به ارز تبدیل کنم و با خود ببرم.

نامه را پاکنویس می‌کنم، توی پاکتی می‌گذارم، و به‌سوی دفتر حزب کمونیست بلاروس می‌روم. در آستانه‌ی همه‌ی ادارات دولتی شوروی صندوق پیشنهاد و شکایت هست. اما هنگامی که شخصی را خطاب می‌کنید، بی‌ادبی بزرگی‌ست که به رسم روسی نام پدر او را نگویید، و من نام پدر برونیکوف را نمی‌دانم. از سربازی که کنار در ورودی دفتر حزب به نگهبانی ایستاده می‌پرسم:

- ببخشید، شما نام پدری رفیق برونیکوف را می‌دانید؟

و او بی‌درنگ می‌گوید: آندره‌یویچ...

با خطی خوش هم در سرلوحه‌ی نامه و هم روی پاکت می‌نویسم "حضور رفیق سرگئی آندره‌یویچ برونیکوف" و پاکت را در صندوق می‌اندازم.

هنوز هفته‌ای نگذشته که از اداره‌ی صلیب سرخ احضارم می‌کنند و به اتاق رئیس جمعیت ولادیمیر یوسیفوویچ سموخا می‌برندم. سموخا با دیدنم سخت یکه می‌خورد و صورتش از احساس درد در هم می‌رود. او پیشتر نیز مرا دیده. همین ماهی پیش با علی خاوری در بیمارستان به دیدارم آمد و سفارشم را به رئیس بخش کرد. اما آن بار نیم‌نگاهی بیشتر به‌سویم نیافکند و مرا درست ندید. تازه اکنون می‌بیند که به‌شدت لاغر شده‌ام؛ نصف شده‌ام. پیکری نااستوار در برابر خود می‌بیند که لباس به تنش زار می‌زند. گویی رشته‌ی کلامش را گم کرده و نمی‌داند چه بگوید. گویی فراموش کرده برای چه احضارم کرده. با صورتی دردمند نگاهم می‌کند و به دریغ سر تکان می‌دهد. حتی فراموش می‌کند که بگوید بنشینم. سرانجام به‌خود می‌آید و می‌گوید:

- گویا به یک جایی نامه نوشته‌اید...

- آری.

- مؤثر بود و تصمیم گرفته‌شد که مبلغ ارز به همان میزان سابق برگردد.

با خود پوزخند می‌زنم: آخر چرا تفی می‌اندازید که بعد ناچار شوید آن را بلیسید؟ سموخا غمگین و دردمند ادامه می‌دهد:

- حالا راستی می‌خواهید بروید؟

چنان صورتش را از درد به‌هم کشیده که گویی جایی از تن خود او درد می‌کند. همچنان به دریغ سر تکان می‌دهد. او خود پزشک سرشناسی‌ست. می‌دانم چه فکر می‌کند. دارد به زبان بی‌زبانی می‌گوید: «آخر بدبخت! تو با این بیماری‌ات می‌روی آن‌جا از گرسنگی می‌میری. مگر نمی‌دانی که در غرب همه بیکاراند، همه گرسنه‌اند، هر شامگاه دم کلیساها صف می‌شکند تا کاسه‌ای آش خیراتی بگیرند...» این‌ها تصویری‌ست که رسانه‌های شوروی همه‌روزه از وضع زندگی در "سرمایه‌داری غرب" ترسیم می‌کنند. سر کار، بریگادیرم ساشا و ماسترم گریگوری ایوانوویچ نیز با شنیدن تصمیمم برای رفتن به غرب، شگفت‌زده و ترسان، جدا از هم، می‌گفتند: «تو که این‌جا کار داری. می‌روی آن‌جا بی‌کار می‌شوی. گرسنه می‌مانی. هیچ فکرش را کرده‌ای؟»

– آری، دارم می‌روم، رفیق سموخا. متشکرم برای خبری که دادید.

بگذریم از این‌که کارمندان زیر دست او از بودجه‌ی پناهندگان بالا می‌کشیدند و یکی‌شان نیمی از پول یک سکه‌ی طلای مرا هم خورد، اما دکتر سموخا خود مرد انسان‌دوست و نیکوکاری‌ست. سوابق درخشانی هم در پزشکی و هم در جمعیت صلیب سرخ دارد. پنج سال در مرکز صلیب سرخ در ژنو کار کرده. زبان‌های انگلیسی، فرانسه، و لهستانی هم بلد است. اما... پیداست که وضع ما را درک نمی‌کند. همچنان با دریغ و درد دارد نگاهم می‌کند که اتاقش را ترک می‌کنم.

ماه سپتامبر ۱۹۸۶ است (شهریور ۱۳۶۵). باید زود جنبید تا سنگ تازه‌ای سر راه ما نیانداخته‌اند. باید برگ تصفیه حساب برق گرفت، باید "پول کاغذ دیواری" به حساب شهرداری "یوگو زاپاد" ریخت، باید ویزاهای ترانزیت از کنسولگری‌های لهستان و جمهوری دموکراتیک آلمان گرفت. زود! زود!

۹۳

شرکت لوازم دیالیز صفاقی این بار، در پایان تابستان ۱۹۹۵، سفری به جزیره‌ی یونانی کرت و شهر رتیمنون در شمال جزیره ترتیب داد. هر کس به هزینه‌ی خود تا رتیمنون می‌رفت و آن‌جا، در هتل، وسایل دیالیز از پیش آماده شده‌بود. پتر پرستار سفر مایورکا این بار نیز همراه ما بود. استفان هم‌اتاقی من در آن سفر هم آمده‌بود، اما من این بار اتاق تکی داشتم.

هتل ما در صد متری ساحل و نزدیک مرکز شهر بود. بهتر از این نمی‌شد. هوا عالی بود. گرما شدید نبود. هر روز نایلونی روی پانسمان شکمم می‌چسباندم و به دریا می‌رفتم. اما هم وضع جسمی‌ام بدتر از پارسال بود، و هم روحم خسته‌تر. توی آب زود خسته می‌شدم. برای رفتن به دیدنی‌های شهر هم نمی‌توانستم با پتر و استفان هم‌پایی کنم. اکنون دیگر آن کوهنورد دیالیزی مایورکا نبودم. کشاله‌ی ران راستم سخت درد می‌کرد و حسابی می‌لنگیدم. دکتر گفته‌بود که نوعی فتق در کشاله است که در اثر فشار مایع دیالیز از حفره‌ی شکم ایجاد شده، و کاریش نمی‌شود کرد. هر بار پس از ده بیست متر راه رفتن بار دیگر و بار دیگر به این نتیجه می‌رسیدم که نمی‌توانم با این درد هم‌پای پتر و استفان بروم، و از ایشان جدا می‌شدم. تنها می‌رفتم، لنگان.

تا آن‌که آشنایانی خود جداگانه از سوئد آمدند و هتلی بیرون شهر گرفتند. با هم با چند تور به دیدنی‌های جزیره رفتیم: هراکلیون و کاخ و معبد کنوسوس، مرکز تمدن مینویی؛ شهر ساحلی چانیا، و چند جای دیگر. سرانجام نیز ماشین کوچکی کرایه کردم و از رتیمنون به جنوب جزیره، به شهرک ساحلی آگیا گالینی رفتیم.

جاده از گردنه‌ی بلند و مه‌آلود و سرسبز "اسپیلی" می‌گذشت. جاده‌ی پیچ در پیچ، مهی غلیظ و عطرآگین، بوته‌ها و درختانی متفاوت با کاج‌های یک‌نواخت جنگل‌های سوئد، آرامش کوه و جنگل... این‌ها مرا به یاد گردنه‌ی حیران می‌انداخت. چه زیبا. چه آرام. چه خوش عطر. آن‌جا تمشک هم پیدا کردیم. چه خوش‌مزه.

آگیا گالینی شهرکی نقلی و قدیمی در کوهپایه و ساحل دریا بود. ساحل شنی کوچکی داشت. من کیسه‌ی دیالیز را که همراه آورده‌بودم به خود وصل کردم، و یکی از همراهان توی آب پرید، اما دقایقی بعد با درد شدید نیش عروس دریایی بیرون دوید. صاحب مهربان کافه‌ی ساحلی استکانی عرق رازیانه‌ی یونانی "اوزو" به او داد تا روی جای نیش عروس دریایی بمالد، و درد او بی‌درنگ ناپدید شد.

خوش و خندان از این سفر ماجراجویانه، به رتیمنون بازگشتیم. اما شب در هتلِ آشنایان، با یکی از آنان گفت‌وگویی سخت تلخ و دردآور داشتم؛ تلخ‌تر از زهر؛ دردآورتر از نیش عروس دریایی؛ یکی از دردناک‌ترین گفت‌وگوهای زندگانیم؛ همچون کفاره‌ای برای خوشی آن‌روز. حرف‌هایی به این تلخی هرگز، در هیچ دورانی از زندگانیم از هیچ‌کس نشنیده‌بودم. البته این آشنایم هر چه گفت، واقعیت‌های موجود بود، بی راه حلی که از این تن رنجور و خائن و روح خسته‌ی من بر آید.

سپس، دیروقت شب رفته‌بودم، ماشین را پس داده‌بودم، و اکنون، سر راه هتل، در تاریکی شب بر ساحل ایستاده‌بودم و موج‌های سیاه‌رنگ دریا را تماشا می‌کردم. مست نبودم. تمام روز رانندگی کرده‌بودم. آن دورترک‌های روی آب، چراغ یک قایق ماهیگیری در دل سیاهی سوسو می‌زد. دلم خون بود از حرف‌های تلخی که شنیده‌بودم. در دل من نیز موج‌های سیاهی می‌آمدند و می‌رفتند، با آن پرسش جاودانه: بودن، یا نبودن؟

نه، این زندگی دیگر ارزش ماندن ندارد. موجودی بی‌خاصیت و به‌دردنخور شده‌ام. تا کی رنج و شکنجه‌ی این دیالیز لعنتی را تحمل کنم؟ و چرا؟ که چه بشود؟ چه سودی از من به چه کسی می‌رسد؟ چه دردی را از چه کسی دوا می‌کنم؟ این چه کار احمقانه‌ای‌ست که چهار بار در روز این مایع توی شکم را عوض می‌کنم، که دو بار در هفته به بیمارستان می‌روم و هر بار پنج ساعت می‌خوابم تا خونم را پاک کنند. دیگر خسته شده‌ام. سراپا بوی دارو می‌دهم. سراپای تنم، همه‌ی مفصل‌هایم درد می‌کند. اسکلتم گویی می‌خواهد از هم فرو بپاشد. چه سودی، چه لذتی از این زندگی پر درد و رنج می‌برم؟ از تحمل این همه رنج چه چیزی به دست می‌آورم؟ دیگر چه کسی‌ست که اهمیتی به من بدهد، اعتنایی به من بکند، ارزشی در موجودیت من ببیند؟ دیگر کدام زنی‌ست که بتواند مرا برای همینی که هستم، همینی که شده‌ام، دوست بدارد؟ پس دیگر چه رؤیایی می‌ماند؟ بازگشت به میهن؟ زیبایی‌های گردنه‌ی حیران؟ اما آیا چیزی از آن میهنی که داشتم باقی گذاشته‌اند؟ چیزی از آن جاها و چیزهای خاطره‌انگیز گذاشته‌اند بماند؟ با این تن و جان رنجور آن‌قدر زنده می‌مانم که دوباره ببینمش؟ زیبایی‌های گردنه‌ی اسپیلی جزیره‌ی کرت؟ همین؟ آیا همین بود سهم من از زندگی؟ خوشی‌ای که به همین سادگی با سخنانی زهرآهگین بر باد می‌رود؟

ای‌کاش می‌شد همه‌ی این‌گونه دردها را هم با مالیدن چیزی مانند اوزو ناپدید کرد. اما نمی‌شود. داستایفسکی نبود که در "خاطرات خانه‌ی مردگان" نوشت: «*هیچ انسانی نمی‌تواند بی داشتن هدفی که برای رسیدن به آن می‌کوشد، زندگی کند؛ اگر انسان نه هدفی داشته‌باشد و نه امیدی، این بدبختی بزرگ جانوری مخوف از او می‌سازد.*»؟ یا

رومن رولان نبود که در "جان شیفته" نوشت: «*چه کسی، در تنهایی بی بهره از عشق، چه کسی بی غرور آماده‌ی نبرد است؟ برای چه نبرد کند کسی که باورش نیست ثروت‌هایی والا دارد که باید از آن دفاع کرد و باید به خاطر آن پیروز گشت یا مرد؟*»

در کودکی کسانی را دیده‌بودم که کلیه‌هایشان از کار افتاده‌بود. تن اینان ورم می‌کرد، پوستشان از مسمومیت اوره سبز تیره و بدرنگی می‌شد، به‌تدریج تیره‌تر می‌شدند، و دو هفته رنج می‌بردند تا بمیرند. دیالیز تنها طولانی کردن آن رنج دو هفته‌ای‌ست. اکنون بیش از سه سال است که سراسر روزهایم به کار کردن و امور دیالیز، یعنی به زنده نگاه‌داشتن خودم می‌گذرد. با تحمل این همه رنج فقط دارم خودم را زنده نگه می‌دارم. و آن‌وقت کسانی نیز این‌چنین شرنگ در جانم می‌ریزند. روحم تکه‌پاره شده‌است. کورسوی زندگی خیلی وقت است که در وجودم فرو مرده‌است و حتی سوسوی بی‌جان چراغ آن قایق ماهیگیری را در آن دوردست هم ندارد. چرا این رنج را به‌تن خریده‌ام؟ چرا خود را راحت نمی‌کنم؟ چرا به زندگی چسبیده‌ام؟ با کدام دلخوشی؟ با کدام انگیزه؟ به چه امیدی؟ اکنون بهترین موقعیت است. می‌روم توی آب. آرام آرام پیش می‌روم. چسباندن پلاستیک روی پانسمان شکم هم لازم نیست. تا جایی که می‌توانم شنا می‌کنم، تا جایی که نیرویم به پایان برسد. و آن‌جا... دیگر نیرویی برای بازگشت نمانده. همان‌جا از همه‌ی این شکنجه‌ها، از همه‌ی این تلخی‌ها، از بار هستی رها می‌شوم. راحت می‌شوم. راحتِ راحت... دیگران هم از تحمل من راحت می‌شوند. آری، سرنوشت من هم این بود، برادر، که با چه ماجراهایی از چنگال مرگ در میهن بگریزم، از مرگ تدریجی اما تند در شوروی بگریزم، و آنگاه، این‌جا، در غربتی مضاعف، در آب‌های غریب این جزیره‌ی یونانی، خود را به آغوش مرگ بیافکنم. چه می‌شود کرد؟ سرنوشت است دیگر. این هم از زندگی من! چیزی از آن نفهمیدم. گمان نمی‌کنم که پتر و استفان تا یکی دو روز متوجه غیبت من شوند. بعد هم که جسدم را از آب بگیرند، روزنامه‌های محلی می‌نویسند: «همه‌ی نشانه‌ها حاکی از آن است که جسدی که از آب گرفته‌شده متعلق به مرد ۴۲ ساله‌ی تبعه‌ی سوئد است که چندی پیش از هتل محل اقامت خود ناپدید شد. به گفته‌ی پزشکی قانونی وی بیمار بود و گمان می‌رود که در برآورد نیروی خود خطا کرده، و زیادی از ساحل دور شده‌است.» و... همین. آن نقطه‌ی پایان جمله، نقطه‌ی پایان زندگی‌نامه‌ی کوتاه و بی‌بار من خواهد بود.

موج‌های کوچک دریای سیاه‌رنگ گویی تا درون من امتداد می‌یافتند؛ می‌رفتند و می‌آمدند. تنها دوستِ تنهاترین تنهایی‌هایم، بخش سوم از سنفونی پنجم شوستاکوویچ در سرم جریان داشت. این ترنم روح من است. این خود منم. شوستاکوویچ چگونه

توانسته آن را بسازد؟ آن تنهاترین پرنده‌ی باران‌خورده‌ی نشسته بر سیم تلگراف در تیره‌ترین دشت جهان که با اوبوآ و کلارینت و فلوت نواخته می‌شود، خود من بودم اکنون آن‌جا ایستاده بر ساحل تاریک. آن دنگ... دنگ... آرام هارپ و سلستا در پایان قطعه، گویی واپسین قطره‌های عشق به زندگی بود که از پیکر من بر شن‌های ساحل می‌چکید. اینک وقت رفتن بود... بدرود همه‌ی شمایانی که دوستتان داشتم و دارم. بدرود دریا و موج و تاریکی. بدرود سوسوی چراغ قایق ماهیگیری. بدرود سبلان سرفراز که چشم بر تو دوختم و پایداری از تو آموختم. اما دیگر پایی برای ایستادن ندارم. دیگر توانی برایم نمانده... مرا، این فرزند دورافتاده از دامانت را، ببخش. خسته‌ام... خسته... خسته... تلخ است این زندگی... چه تلخ... چه تلخ...

خواستم به‌سوی آب بروم، اما ناگهان یک عکس قدیمی آن‌چنان زنده پیش چشمانم آمد که تکان خوردم: دخترکی خردسال در چمنزاری آفتابی کنارم ایستاده‌بود، با هر دو بازویش کمرم را محکم در آغوشش می‌فشرد و نمی‌گذاشت گامی به‌پیش بردارم.

۹۴

تورج خبر می‌دهد که قرار است در شبکه‌ی حزبی جابه‌جا شوم و مسئولیت یک بخش را به من می‌سپارند. هیچ تجربه‌ای در اداره‌ی تشکیلات بخش ندارم، اما تصمیم رفقاست، و چاره‌ای نیست. برای انتقال باید یک قرار تماس در یک خانه بدهم که تلفن هم داشته‌باشد. چنین جایی ندارم. دقایقی با تورج در این باره بحث می‌کنیم. سرانجام با توافق او نشانی خانه‌ای را که تلفن ندارد، و شماره‌ی تلفنِ خانه‌ای را که نمی‌توانم در آن قرار بگذارم می‌نویسم، و اضافه می‌کنم که این دو در یک جا نیستند، و می‌دهم. قرار آن دیدار برای چهارم اردیبهشت است، و با تورج قرار می‌گذاریم که در یازدهم اردیبهشت به همین کافه‌تریا بیاییم تا هم او مطمئن شود که ارتباط تازه‌ی من برقرار شده، و هم دست‌نوشته‌هایی را که طبری خواسته بیاورم و به او تحویل دهم.

هاشمی رفسنجانی در خاطراتش می‌نویسد:

چهارشنبه ۳۱ فروردین [۱۳۶۲]: *«[...] آقای خسرو تهرانی و همکارانش آمدند و از عدم همکاری سپاه در مورد تعقیب توده‌ای‌ها با آن‌ها گله داشتند و احتمال دادند اعتراف سران [حزب] توده در مورد کودتا ممکن است برای این باشد که خودشان را فدا کنند تا مسائل جاسوسی حزب توده و خدمت برای بیگانه تحت‌الشعاع قرار گیرد.»*

شنبه ۳ اردیبهشت: *«[...] آقای دکتر ولایتی از برخوردهای مثبت شوروی‌ها خبر داد. با توجه به برخوردی که با توده‌ای‌ها و خود شوروی شده، مهم و قابل توجه است.»*

چهارم اردیبهشت بیش از یک ساعت در خانه‌ی محل قرار در انتظار می‌نشینم. "فرهنگ" نمی‌آید. می‌روم و از یک باجه‌ی تلفن عمومی به خانه‌ای که تلفنش را داده‌ام زنگ می‌زنم و می‌پرسم. می‌گویند: آری، آقایی دو بار تلفن زد و تعجب می‌کرد از این‌که چرا آن‌جا نیستم!

همین روزها ابوالقاسم سرحدی‌زاده وزیر کار و امور اجتماعی بعدی، به برادر خود که توده‌ای بوده خبر می‌دهد که به‌زودی یورش بزرگی به تشکیلات حزب توده ایران صورت خواهد گرفت. این اطلاع تنها به چند نفر می‌رسد.

هاشمی رفسنجانی در یادداشت سه‌شنبه ۶ اردیبهشت می‌نویسد: *«[...] آقای محسن رضایی [فرمانده سپاه پاسداران] با آقای [علی] شمخانی [مسئول پرونده حزب توده] آمدند. از کودتای حزب توده گفتند و این که مقداری از اعترافاتشان را پس گرفته‌اند.»*

با اطلاعاتی که منتشر شده، اکنون می‌دانیم که همان شخصی که داستان "کودتا" را پرداخته‌بود، در سوم اردیبهشت نامه‌ای برای بازجویان می‌نویسد و می‌گوید که همه‌ی مطالب مربوط به کودتا و ستاد کودتا را به‌دروغ و از ترس شکنجه گفته‌است.

چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ میلاد حضرت علی و تعطیل عمومی‌ست. تاب ماندن در خانه‌ی فامیل‌مان را ندارم و ساعت ۱۰ صبح بیرون می‌زنم. هنوز چند صد متر دور نشده‌ام که نجف را می‌بینم که با لباس خانه در خیابان خلوت نگران سر کوچه‌ای ایستاده و دستپاچه گویی می‌خواهد جایی برود. مرا که می‌بیند، از خنده و شوخی همیشگی خبری نیست. پریشان و بریده می‌گوید که صبح پاسداران به خانه‌ی او ریخته‌اند، او بی‌درنگ از دیوار حیاط به خانه‌ی همسایه پریده و فرار کرده، پا برهنه تا سر کوچه رفته، آن‌جا از یک بقالی یک جفت دمپایی خریده و پوشیده، و در اطراف خانه پرسه زده‌است تا ببیند بر سر اهل خانه چه می‌آید. همه را برده‌اند: همسر او و دختر خردسالش را، اصغر محبوب و همسر او را، و چند مهمان را. می‌گوید که پیداست که حمله‌ای بزرگ و سراسری‌ست و باید به همه خبر داد. می‌گوید که من نیز فکری به حال خود بکنم، و شتابان می‌رود.

به همه‌ی توده‌ای‌هایی که می‌شناسم تلفن می‌زنم و خبر می‌دهم. اما چه کسانی را گرفته‌اند و چه کسانی را نه؟ آیا طبری، جوانشیر، و حیدر را یافته‌اند؟

امروز از نوشته‌ی "کتابچه‌ی حقیقت" می‌دانیم که با خبرهائی که به رهبران رسیده، «*تصمیم گرفته می‌شود که جلسه‌ای از بحش فعال چهارنفره [شامل مهدی] پرتوی، [رحمان] هاتفی، [انوشیروان] ابراهیمی و جوانشیر تشکیل شود و تصمیم‌گیری‌های کامل اتخاذ شود [کذا] که بقیه افراد رهبری را ظرف دو یا سه روز از کشور خارج کنند. تصور آن‌ها این بود که ضربه‌ی دوم متوجه بخش مخفی نیست. جلسه‌ای در ۶ اردیبهشت‌ماه شب در منزل راسخ قاضیاتی [غازیانی] تشکیل و تصمیم گرفته‌شد که پرتوی هرچه سریع‌تر برای انتقال طبری، [هدایت‌الله] حاتمی، [علی] گلاویژ، [حسین] جودت و [بهرام] دانش به خارج از کشور اقدام کند. گرچه جودت اظهار کرده‌بود که به خارج نمی‌رود. لیستی از اسامی افرادی که می‌بایست به خارج از کشور منتقل شوند و هم‌چنین اسامی افرادی که می‌باید جانشین هیئت سیاسی [کذا] مشخص شود، توسط جوانشیر آماده شده بود. پرتوی در خانه‌ی سعید آذرنگ زندگی می‌کرد. ساعت حدود ۱۱ شب پرتوی می‌گوید که باید برود وگرنه سعید آذرنگ نگران می‌شود. جوانشیر در ابتدا تأکید دارد که پرتوی از جلسه خارج نشود، ولی با اصرار پرتوی به او می‌گوید که زودتر از ساعت ۱۱ شب جلسه را ترک کند. پرتوی از جلسه خارج می‌شود*

ولی جلسه همچنان ادامه داشت. درست یک ربع بعد از زمانی که پرتوی به منزل آذرنگ می‌رسد یعنی ساعت ۱۲ شب مأموران امنیتی به منزل آذرنگ وارد می‌شوند و آذرنگ، همسرش گیتی و هم‌چنین پرتوی را با خود می‌برند. در واقع همه‌ی مراکز شناسائی شده و لو رفته‌بود و ضربه هم‌زمان به همه‌ی مراکز علنی و مخفی حزب یک‌جا وارد شد. نیم ساعت پس از خروج پرتوی از منزل راسخ، مأموران امنیتی به منزل راسخ می‌ریزند و همه را با مدارک روی میز در جلسه می‌گیرند. بعدها جوانشیر گفته‌بود که پرتوی عامل جمهوری اسلامی بوده‌است، زیرا هر چه در آن شب به او گفتیم که همین جا بمان، او چنین نکرد و از جلسه بیرون رفت و پس از بیرون رفتن او مأموران به خانه وارد شدند و همه را دستگیر کردند. ولی در هر صورت پرتوی نیز هم‌زمان با آن‌ها در محل دیگری (خانه‌ی سعید آذرنگ) دستگیر شد. کیانوری و عموئی هم‌اکنون نیر حتی تأکید دارند [کیانوری درگذشته‌است، اما در نامه‌هایی که از او باقیست معتقد است - شیوا] *که پرتوی حداقل تا زمان دستگیری خود در اردیبهشت ۶۲ عامل جمهوری اسلامی نبوده‌است. از ساعت ۱۲ شب ۶ اردیبهشت دستگیری مرحله‌ی دوم انجام شد. اواسط روز ۷ اردیبهشت قسمت‌هائی از مصاحبه‌ی کیانوری و عموئی و به‌آذین را برای برخی از دستگیرشدگان نشان می‌دهند، پرتوی را پیش کیانوری می‌برند و کیانوری با سفارش قبلی بازجوها به او می‌گوید که ما در این‌جا به این نتیجه رسیده‌ایم که هیچ چیز را از جمهوری اسلامی مخفی نکنیم و به بیان واقعیات توصیه می‌کند.»*

هاشمی رفسنجانی می‌نویسد: چهارشنبه ۷ اردیبهشت: *«[... در دفتر امام] آقای خامنه‌ای خبر دستگیری [اعضای] سازمان مخفی حزب توده و احسان طبری و بسیاری از کادرهای حساس آن‌ها را دادند. به خانه آمدم. آقای محسن رضایی هم همین موضوع را تلفنی اطلاع داد و راجع به خط تبلیغاتی مشورت کرد. قرار شد جلسه‌ای داشته باشیم.»*

پنج‌شنبه ۸ اردیبهشت: *«[...] عصر مسئولان بازجویی حزب توده آمدند و جزئیات بازداشت بقیه سران حزب را گفتند و فیلم‌هایی از مصاحبه سران آوردند. تا ساعت هشت شب مشاهده کردیم. تخلفات و جرائم را اعتراف کرده و گذشته حرکت نیروهای چپ در ایران را محکوم و مفتضح ساخته‌اند. فیلم [نورالدین] کیانوری، [محمود] به‌آذین و [محمدعلی] عمویی را دیدیم. چون اعتراف کرده‌اند که سرهنگ [بهرام] افضلی [فرمانده نیروی دریایی] با آن‌ها بوده، در مورد چگونگی بازداشت او و تعیین فرمانده جدید هم بحث شد.»*

جمعه ۹ اردیبهشت: *«[...] رئیس جمهور تلفنی اطلاع دادند که فرمانده مورد نظر [ناخدا بهرام افضلی] احضار شده و توقیف است. گفتم قبلاً همان‌جا تحقیق شود، اگر صادقانه برخورد کرد و در حد سمپات است، زندان نرود. ایشان پذیرفتند. [... عصر] اعلامیه بازداشت بقیه سران حزب توده و کشف اسلحه و...* [از رادیو و تلویزیون – شیوا] *خوانده‌شد. احمدآقا عصر تلفن کرد و گفت [بهرام] افضلی اعتراف نکرده و گویا برای مقابله به زندان برده‌اند و* ***امام گفته‌اند اعترافات [نورالدین] کیانوری [دبیر کل*** **(دبیر اول – شیوا)** ***حزب توده] را شب "روز کارگر" در تلویزیون پخش کنند.*** *[...] آخر شب احمدآقا تلفن کرد که آقای خامنه‌ای دستور آزادی سرهنگ [بهرام] افضلی [فرمانده نیروی دریایی] را بعد از تخلیه اطلاعات داده‌اند.»* [تأکید از شیوا]

شنبه ۱۰ اردیبهشت از سر کار یک‌سره به دفتر کار آشنایی می‌روم که قرار است دست‌نوشته‌های طبری را تحویلم دهد. او که توده‌ای بودن مرا می‌داند، بسته را تحویل می‌دهد بی آن‌که بداند درون آن چیست. سپس می‌گوید:

- راستی، روزنامه‌ها را دیدی؟ امشب قرار است مصاحبه‌ی به‌آذین و کیانوری و چند نفر دیگر را از تلویزیون پخش کنند.

دلم می‌ریزد، اما به روی خود نمی‌آورم. می‌گویم: - لابد آن‌ها دولت و حاکمیت را کوبیده‌اند و ثابت کرده‌اند که حق با کیست.

- این طور که روزنامه نوشته، مثل این‌که طور دیگری‌ست: اعتراف به جاسوسی و از این حرف‌ها... مثل مصاحبه‌هایی که پیش‌تر با آدم‌های دیگری نشان داده‌اند. بگیر، بخوان!

روزنامه را می‌گیرم. چشمانم می‌بیند، اما نمی‌توانم بخوانم. سطرهای روزنامه در برابر چشمانم می‌رقصند. نمی‌خواهم بخوانم. نمی‌خواهم باور کنم. می‌گویم:

- باید برنامه را دید و شنید، بعد قضاوت کرد – و تند خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

شب در منزل فامیلم در برابر تلویزیون ایستاده‌ام و اعترافات را گوش می‌دهم. ایستاده‌ام، با گامی در حال رفتن، برای آن‌که به مرد میزبان نشان دهم که این حرف‌ها برای من اهمیتی ندارد و تنها کمی کنجکاو شده‌ام که ببینم چه می‌گویند – و چه شکاف هولناکی‌ست میان آن‌چه در درونم می‌گذرد، و آن‌چه تظاهر به آن می‌کنم. میزبانم، مردی غیر سیاسی، که از سابقه‌ی فعالیت‌های من نیز هیچ نمی‌داند، می‌گوید:

- چرا نمی‌نشینی؟ توده‌ای‌ها هستند. آخرش ترتیب این‌ها را هم دادند!

آرام می‌نشینم و تماشا می‌کنم. کیانوری‌ست که ژولیده و نزار دارد می‌گوید: *«این تخلفاتی که ما کردیم، من در شش محور عمده این‌ها را خلاصه کردم. البته این به این معنی نیست که ما به غیر از این شش محور عمده، تخلف دیگری نداشتیم. تخلفات*

دیگری هم داشتیم ولی این شش محور به نظر من عمده‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین محورهای تخلفات ما بوده است... جاسوسی...، خیانت...، انبار اسلحه...، سازمان مخفی...، سازمان نظامی...، به نظر ما این تخلفات سنگین است. در چارچوب جاسوسی، خیانت، تخلف. همه در آن می‌گنجد و به‌قدری سنگین است که به نظر من سنگین‌ترین مجازات‌هایی که جمهوری اسلامی بخواهد، حق دارد که در مورد این تخلفات و ما که مسئول این تخلفات هستیم، تصمیم بگیرد...»

هاشمی رفسنجانی در یادداشت شنبه ۱۰ اردیبهشت می‌نویسد: «*[...] بازجوهای سران حزب توده آمدند و اعترافات [بهرام] افضلی را آوردند. به همکاری در سطح خفیفی اعتراف کرده‌است. بازجوها می‌گویند خیلی از مطالب را نگفته‌است؛ مصلحت نمی‌دانند که آزاد شود، چون احتمال فرار از کشور می‌دهند. [... دکتر ولایتی] درباره کیفیت برخورد با شوروی بعد از انتشار مصاحبه‌های سران حزب توده پرسید. نظر دادم سعی کنید روابط تیره نشود. [...] شب تلویزیون مصاحبه‌های [محمود] به‌آذین و [نورالدین] کیانوری را پخش کرد. فکر می‌کنم در روشن شدن افکار عمومی خیلی مؤثر باشد.*»

در طول شب دراز و بی‌پایان سرم تالاری بزرگ و پر از پژواک شده‌است و صدای کیانوری که چهار سال...، چهار... سال... به هنگام تهیه‌ی نوارهای "پرسش و پاسخ" ساعت‌ها و ساعت‌ها... ساعت‌ها... از درون گوشی بر گوش‌هایم طبل می‌نواخته، این بار با آهنگی شوم در این تالار طنین می‌اندازد: تخلف...، جاسوسی...، خیانت...، تخلف...، جاسوسی...

بامداد فردا، جز من یک همکار دیگر نیز در مینی‌بوس سرویس کارخانه سر و رویی ژولیده و پف‌آلود دارد. آیا او هم توده‌ای‌ست؟ آیا کاسه‌ی سر او نیز با دیدن آن مصاحبه‌ها در طول شب به تالاری پر طنین تبدیل شده؟ چرا آن پهلوان‌ها این‌طور ذلیل شدند؟ آیا مواد مخدر یا داروی خاصی به آن‌ها تزریق کردند؟ پس چرا با افراد دیگری از رهبری این کار را نکردند؟ آیا نوبت آنان نیز خواهد رسید؟ آیا روش‌های تازه‌ای در کارگاه‌های سازمان سیا کشف شده؟ چرا همه چیز امروز این‌قدر رنگ غم دارد، همه‌ی حرکت‌ها کند است، همه‌ی چرخ‌ها کند می‌گردند؟ خورشید نیز گویی دیگر نوری ندارد که بیافشاند. امروز مگر جشن نیست، مگر روز جهانی کارگر نیست؟

چه می‌دانم که آیت‌الله خمینی گفته‌است که آن مصاحبه‌ها را درست شب روز کارگر نشان دهند. به گوشم می‌رسد که دولت به همه‌ی ادارات بخشنامه‌ای فرستاده و دستور داده که نام همه‌ی کسانی را که امروز سر کار حاضر نمی‌شوند، گزارش دهند.

هاشمی رفسنجانی در یادداشت یکشنبه ۱۱ اردیبهشت می‌نویسد: «*[...] مسئولان بازجویی سران حزب توده گزارش آوردند. درباره ادامه کار تصمیماتی اتخاذ شد. گفتند تاکنون در حدود ششصد نفر بازداشت شده‌اند که دویست نفرشان از جمله جمعی از نظامیان در زندان‌اند و شخصی نظامی را سر قرار گرفته‌بودند که اسرار جنگ را تحویل می‌داد.*»

در پایان کار، رئیس کارخانه چند دقیقه معطلم می‌کند، و مینی‌بوس سرویس می‌رود. باید صبر کنم تا سرویس بعدی. نیم ساعت از قرارمان با تورج گذشته که به کافه‌تریای خیابان عباس‌آباد می‌رسم. تورج آن‌جا نیست. یعنی صبر نکرده و رفته؟ ولی اگر چای یا قهوه‌ای سفارش می‌داد نیم ساعتی طول می‌کشید تا برایش بیاورند و آن را بنوشد. آیا از تأخیر من نگران شده و فکر کرده که مرا گرفته‌اند و قرارمان را لو داده‌ام؟ آیا خود او یا قرارمان لو رفته؟ آمده‌اند همین‌جا او را گرفته‌اند و برده‌اند؟ بار گذشته که این‌جا قرار داشتیم چند جوان شبیه پاسدارها آمدند، پشت میز آن‌طرفی نشستند و ما را پاییدند. باید جای قرارمان را تغییر می‌دادیم. صاحب کافه و خدمتکاران چرا نگاه‌های غریبی به من می‌کنند؟ آن‌ها چند بار مرا با تورج دیده‌اند و می‌شناسندمان. یکی‌شان مرا به دیگری نشان می‌دهد! آری! بی‌گمان پاسداران ریخته‌اند این‌جا و تورج را گرفته‌اند و این‌ها ماجرا را می‌دانند... اما، نه شاید آن‌یکی به این‌یکی گفت که ببیند من چه چیزی میل دارم...

دو ساعت همان‌جا بی‌حرکت می‌نشینم و نگاهم به گوشه‌ی میز خیره می‌ماند. گویی نیرویم به پایان رسیده و دیگر توان برخاستن و رفتن ندارم. آیا تورج را هم گرفته‌اند؟ طبری را؟ جوانشیر را؟ حیدر را؟

***

اصغر محبوب، فرج‌الله میزانی (جوانشیر)، ناخدا بهرام افضلی، انوشیروان ابراهیمی، هدایت‌الله حاتمی، علی گلاویژ، حسین جودت، بهرام دانش، و سعید آذرنگ را جمهوری اسلامی اعدام کرد و حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) را در زندان کشت.

احسان طبری، نورالدین کیانوری، محمود اعتمادزاده (به‌آذین)، و گیتی مقدم (آذرنگ) را جمهوری اسلامی در درون و بیرون زندان‌ها "کشت".

۹۵

در طول هفته "اعترافات" چندین نفر دیگر از رهبران حزب را از تلویزیون پخش کرده‌اند. دیگر هیچ تماشا ندارد. تهوع‌آور است. چه‌کارشان کردند؟ چرا تن به این خواری دادند؟ ابوتراب باقرزاده دیده نمی‌شود. او پیش‌تر هر بار افراد سازمان‌های دیگر را در شوهای تلویزیونی "اعترافات" می‌دید، چنان‌که گویی طرف صدای او را می‌شنود بلند می‌گفت: «*آخر تو که با این کارت دیگر مرده‌ای. تن به مرگ می‌دادی، می‌مردی و این‌طور ذلیل جلوی دوربین نمی‌نشستی!*» چه بلایی بر سر خود او آمده؟

روزنامه‌ها نیز متن "اعترافات" را چاپ می‌کنند. هیچ خواندن ندارد. مزخرفات است. روز ۱۵ اردیبهشت اطلاعیه‌ی دادستان کل انقلاب اسلامی منتشر می‌شود:

«*بسم الله الرحمن الرحیم*

و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین

بار دیگر دست خدا از آستین حزب‌الله به‌در آمد و همان‌طور که بارها شاهد پیروزی این امت محروم بر اجانب بوده‌ایم، این بار نیز یکی دیگر از جریانات خائن به اسلام را رسوا ساخت. در پی دستگیری سردمداران حزب منفور توده و اقاریر صریح آنان مبنی بر توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی ایران و براندازی به شرح ذیل:

۱ـ جاسوسی به نفع بیگانگان.

۲ـ سرقت و نگهداری اسلحه و مهمات جهت مقابله با نظام جمهوری اسلامی ایران.

۳ـ رابطه با گروهک‌های محارب.

۴ـ اخلال در کارخانجات و مراکز تولیدی و صنعتی کشور.

۵ـ نفوذ در سازمان‌ها، ادارات، نهادهای انقلابی و مراکز نظامی و انتظامی؛

دادستان کل انقلاب اسلامی بنا بر اصول ۹ و ۲۴ و ۲۶ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران به موجب این اطلاعیه، حزب توده را منحل اعلام داشته و هر نوع فعالیتی به نفع آنان را غیرقانونی و عملی ضد انقلابی محسوب می‌کند.

بنابراین به کلیه اعضا و هواداران این حزب اخطار می‌شود در تهران از تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱۷ لغایت ۱۳۶۲/۲/۲۵ به اطلاعات دادسرای انقلاب اسلامی مرکز واقع در «لونا پارک» و در شهرستان‌ها از تاریخ ۱۳۶۲/۲/۲۵ الی ۱۳۶۲/۳/۲۵ به دادستانی‌های انقلاب

اسلامی آن شهرستان‌ها مراجعه و ضمن ارایه اصل شناسنامه، دو نسخه فتوکپی شناسنامه و سه قطعه عکس جدید، خود را معرفی و پس از تکمیل فرم مربوطه مرخص شوند. بدیهی است کسانی که پس از انقضای مهلت مذکور خود را معرفی نکرده باشند به عنوان ضد انقلاب و توطئه‌گر علیه نظام جمهوری اسلامی تحت پیگرد قرار گرفته و مطابق قوانین دادگاه‌های انقلاب اسلامی به کیفر خواهند رسید.»

سخنی از کودتا در این اطلاعیه نیست. خلاصه‌ی آن برای من آن است که از هفدهم تا بیست‌وپنجم اردیبهشت وقت دارم که خود را تسلیم کنم، وگرنه "تحت پیگرد قرار گرفته... به کیفر" خواهم رسید. چه کنم؟ آیا کسی از رهبران حزب باقی مانده که رهنمود بدهد چه کنیم؟

چند روز است که از کار که به خانه بر می‌گردم چند جوان آراسته سر کوچه کنار دیوار نشسته‌اند و خود را با چیزی شبیه به دوزبازی مشغول نشان می‌دهند. اینان پیش‌تر این‌جا نبودند. تیپ‌شان هیچ به این محله نمی‌خورد. شبیه جوان‌هایی هستند که یکی‌شان بی‌سیم داشت و آذرماه پارسال نزدیک خانه‌ی اخگر دیدمشان. تیپ‌شان هیچ به دوزبازی هم نمی‌خورد. آیا مرا و رفت‌وآمد خانه‌ی فامیل مرا می‌پایند؟ گوشه‌ی پایینی پرده‌ی پشت پنجره‌ی همسایه‌ی روبه‌رو به شکلی که در حالت طبیعی نمی‌تواند آن‌گونه بایستد کنار رفته‌است. آیا دوربینی از آن‌جا مواظب این خانه است؟ آیا خیالاتی شده‌ام؟ بیماری سوءظن گرفته‌ام؟ اکنون ده‌ها نفر در زندان هستند که از نزدیک شاهد کارهای من در حزب و در کنار رهبران حزب بوده‌اند. بی‌گمان نام من نیز در بازجویی‌های زیر شکنجه به میان آمده‌است. و من هیچ جای دیگری برای پنهان شدن و ماندن ندارم.

عصر پنج‌شنبه ۲۲ اردیبهشت در منزل فامیلم در اتاقی تنها ایستاده‌ام، روزنامه به‌دست، و نگاهم را روی متن مصاحبه‌ی مطبوعاتی پریروز محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران می‌گردانم. گفته‌است: «*طبری را سازمان مخفی حزب با امکانات بسیار مناسبی از نظر امنیتی و حفاظتی مخفی کرده‌بود. در داخل کشور هم شایع کرده‌بودند که طبری فرار کرده‌است تا حساسیت امنیتی جمهوری اسلامی را پایین بیاورند. وقتی این سربازان گمنام بالای سر طبری رسیدند، طبری آن‌چنان دچار بهت و حیرت شده‌بود که مرتب می‌گفت من در حیرتم، من تعجب می‌کنم که چه‌طور شما مرا دستگیر کردید. شما برنده شدید.*» [روزنامه‌ی اطلاعات، ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۲]

پس او را هم گرفتند. همچون فانوسی تا می‌شوم و روی یک بسته رختخواب کنار دیوار اتاق فرو می‌نشینم. روزنامه در دستانم مچاله می‌شود. قلبم را گویی در مشتی می‌فشارند. تمام شد... تمام شد... دنیا به آخر رسید... همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد...

تاریکی... تاریکی...

احساس می‌کنم که واپسین رشته‌ای که مرا به روزنه‌ای از روشنایی می‌پیوست، گسسته، و چرخ‌زنان در تاریکی‌های فضای آن‌سوی کهکشان رها شده‌ام و دیگر نمی‌توانم نفس بکشم.

چه باید کرد؟ چه باید کرد؟ اکنون تنها سه روز مهلت دارم که خود را معرفی کنم.

ریزش‌ها آغاز می‌شود. دستگیری‌های گسترده، و تماشا و خواندن "اعترافات" روحیه‌ی بسیاری از اعضای حزب را خراب کرده‌است. کسانی با روحیه‌های ویران خود را معرفی می‌کنند، و کسانی وضع خانوادگی و گذرانشان به گونه‌ای‌ست که چاره‌ای جز معرفی خود ندارند. می‌گویند که هنگام معرفی باید فرم‌هایی را پر کرد و نام همه‌ی هم‌حوزه‌ای‌ها و هر آشنای توده‌ای دیگری را نوشت. کسانی با شنیدن این که کسی دیگر نامشان را داده، ناگزیر می‌شوند که خود را معرفی کنند. از "فرهنگ" خبری نیست. از تورج خبری نیست. شایعاتی می‌گوید که جوانشیر و حیدر را نگرفته‌اند، اما در این شرایط به هیچ خبر و هیچ فعالیت حزبی، از سوی هر گروه سالم و با حسن نیتی هم که باشد، نمی‌توان و نباید اعتماد کرد.

نه! هیچ تضمینی نیست که اگر خود را معرفی کنم، این اوباش مرا نگیرند و تکه‌تکه‌ام نکنند. نه! هیچ اهلش نیستم که خود را دو دستی به سید اسدالله لاجوردی و شکنجه‌گران شلاق‌به‌دست زندان‌ها تقدیم کنم. نه! من نمی‌توانم خود را معرفی کنم. نمی‌توانم نام رفقای هم‌حوزه‌ام را بگویم؛ نمی‌توانم خانه‌هایی را که "پرسش و پاسخ" کیانوری در آن‌ها برگزار می‌شده لو بدهم؛ نمی‌توانم کسانی را که با تکثیر نوارها کار می‌کرده‌اند لو بدهم؛ نمی‌توانم خانه‌هایی را که جلسه هیئت سیاسی در آن‌ها برگزار می‌شده لو بدهم؛ نمی‌توانم خانه‌های "هشدار زرد" را لو بدهم؛ نمی‌توانم روابط طبری، اخگر، باقرزاده، مهرداد فرجاد و... را با دیگران لو بدهم. این‌چنین که پهلوانان تحمل شکنجه را خرد کردند و پای دوربین تلویزیون کشاندند، بی‌گمان زبان مرا نیز می‌توانند زیر شکنجه باز کنند. این اوباش باسوادترین و دانشمندترین رهبران یک حزب در تمام طول تاریخ ایران را نابود کردند. هیچ‌کدام از آنان سالم از آن شکنجه‌گاه‌ها بیرون نخواهند آمد. باید برای آینده جای آنان را پر کرد. بگذریم از این‌که محسن رضایی در همان سخنرانی گفت که «برای بقایای آن‌ها در خارج هم نقشه‌هایی کشیده‌ایم»، اما من می‌توانم بخوانم و یاد بگیرم. شاید بتوانم گوشه‌ای هرچند ناچیز و کوچک از جای خالی آنان را در آینده پر کنم. برای دهن‌کجی به این جانوران هم که شده نباید خود را معرفی

کنم. تازه، مگر طبری نگفت که اگر آنان را گرفتند، خود را در ببرم و سالم نگه‌دارم؟ آری، باید خود را در ببرم. دیگر وقت رفتن است.

تا چند روز طوفانی در وجودم برپاست: بروم؟ کجا؟ چگونه؟ دار و ندارم، خانواده، دوستان، رفقا، شهر، دیار، میهن... همه را رها کنم؟ جایی که می‌روم چگونه همه چیز را از هیچ آغاز کنم؟ بمانم؟ می‌گیرندم، شکنجه‌ام می‌کنند، به لجنم می‌کشند، وا می‌دارندم که به دانسته‌هایم، به علایقم، به اعتقاداتم، به خودم، به دوستان و رفقایم تف بیاندازم. حتی اگر شکنجه‌ها و زندان را دوام بیاورم، آن‌چه روزگاری از من باقی می‌ماند و از زندان بیرون می‌آید، آیا بیش از تفاله‌ای، بیش از موجودی سرافکنده در پیشگاه وجدان خویش خواهد بود؟ بروم؟ کجا؟ بمانم؟ کجا؟ چه کنم؟

وقت دارد می‌گذرد. مهلت معرفی تمام شده و باید کاری کرد. پس از کشمکشی چندروزه با خود و در درون خود، به رئیس کارخانه می‌گویم که ازدواج کرده‌ام و دو هفته مرخصی می‌خواهم. می‌خندد، تبریک می‌گوید، و می‌افزاید که تازه پس از یک سال کار حق مرخصی دارم، اما او می‌تواند با یک هفته غیبت موجه من موافقت کند.

یادگاری‌هایی با خود بر می‌دارم: عکسی از صحنه‌ی سخنرانی کیانوری در میتینگ حزبی ترمینال خزانه، عکس‌هایی از طبری، و مهم‌تر از همه نسخه‌ی اصلی دست‌نوشته‌ی طبری "از دیدار خویشتن" که خاطرات اوست، آن‌ها را به من سپرده، و گفته که پس از مرگش منتشرش کنم، و رهسپار می‌شوم.

سر راه اردبیل در بندر انزلی خود را به ساحل دریا می‌رسانم، نزدیک موج‌شکن می‌ایستم. رو به باد، دقایقی موج‌های کف‌آلود را تماشا می‌کنم. افکار من نیز مانند این امواج در تلاطم است: چه‌کار دارم می‌کنم؟ کجا دارم می‌روم؟ خانواده‌ام، عزیزانم... کی دوباره می‌بینمشان؟ کی دوباره این میهن را، این ساحل را می‌بینم؟ اگر بمانم... زندان است و مرگ. اگر بروم... هیچ نمی‌دانم آن بیرون چه بر سرم خواهد آمد. اما کورسویی از امید هست.

سرانجام گویی با خود و با دریا عهد می‌بندم، و زیر لب می‌گویم: "من بر می‌گردم! من بر می‌گردم!"

شب در اردبیل به پدر و مادر، که می‌دانند توده‌ای هستم و "اعترافات" را از تلویزیون دیده‌اند، می‌گویم که خطر دستگیری تهدیدم می‌کند و دیگر نمی‌توانم در کشور بمانم. سخت غمگین و افسرده‌اند اما چه بگویند و چه بکنند؟

بعد از ظهر فردا، جمعه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۲، پدر با ماشین خود مرا به گردنه‌ی حیران باز می‌گرداند. مادر همراهمان است. آه این گردنه‌ی حیران... این زیباترین جاده‌ی

جهان... این جنگل، این مه، این بوته‌ها، چه قدر دوستشان دارم... این جاده، این گردنه چه‌ها به‌خود دیده: یخبندان‌هایی با ماشین‌هایی که در دره‌هایش غلتیده‌اند، و زیباترین بهارها، شکوفه‌ها، تمشک‌ها... چه عطری. چه عطری.

جایی از جاده که نشان کرده‌ام به پدر می‌گویم که دور بزند، رو به سربالایی بایستد، دریچه‌ی موتور را بالا بزند و تظاهر کند که موتور ماشین جوش آورده و او دارد کاریش می‌کند. از مادر می خواهم که پیاده‌شود، روی توده‌ای از خاک کنار جاده بنشیند و به‌سوی دره نگاه کند. خود پیاده می‌شوم. ساک کوچکی را که در آن یک دست لباس زیر و یک شیشه شربت سینه پر از آب، یک ساندویچ، و دست‌نوشته‌ها و عکس‌های طبری و کیانوری را گذاشته‌ام به دره پرتاب می‌کنم. تا ماشینی از پیچ جاده، از بالا یا از پایین پیدا نشده بدرودی کوتاه می‌گویم و خود نیز در شیب دره به‌راه می‌افتم. کت و شلوار "دامادی" به‌تن دارم. این‌ها را همین هفته‌ی پیش با نخستین دستمزدی که از نخستین کار مهندسی‌ام در زندگانی‌ام گرفتم از یکی از شعبه‌های فروشگاه‌های زنجیره‌ای "برک" در تهران خریده‌ام. هیچ مشاور یا کسی نداشته‌ام که نظر بدهد و این‌ها را برایم بپسندد. خودم پسندیده‌امشان. اما اکنون خاک و خلی می‌شوند.

از پدرم خواهش کرده‌ام که نیم ساعت به من مهلت بدهد و آن‌جا بایستد تا اگر مشکلی پیش آمد و من نتوانستم به آن‌سوی مرز بروم، و اگر لازم شد برگردم، مرا بردارد. سال‌ها دیرتر پدر می‌گوید که او نتوانسته بیش از ده دقیقه بایستد، زیرا که سرنشینان ماشین‌های عبوری همه او را می‌شناخته‌اند و یکی پس از دیگری می‌ایستاده‌اند و شگفت‌زده می‌پرسیده‌اند که او چه مشکلی دارد، زیرا همه‌ی اهل اردبیل می‌دانسته‌اند که او همواره آن‌قدر به ماشین‌اش می‌رسد که ممکن نیست ماشین ایرادی پیدا کند و او را توی راه بگذارد.

در کف دره به نهر پر آبی می‌رسم که در دو سوی یک سنگ بزرگ به دو شاخه تقسیم شده‌است. گذشتن از آن کاری ندارد: یک متر می‌پری تا روی سنگ بزرگ، و یک متر دیگر تا آن‌سوی نهر. و چه می‌دانم که قعر همین دره مرز است و من با پریدن از روی نهر اکنون وارد خاک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، وارد سرزمین رؤیاهایم شده‌ام. من خیال می‌کنم که باید از آن سیم‌های خاردار آن‌سوی یک جاده‌ی خاکی که ده متر بالاتر در آن‌سوی دره می‌بینم بگذرم تا به آن سرزمین برسم. و تازه، مرزبانان ساده که نمی‌دانند طبری کیست، کیانوری کیست، حزب توده ایران چیست، یا چه اتفاقی در ایران افتاده. ممکن است که در جا برم گردانند یا تحویل مرزبانی ایران بدهند. نه، نباید به چنگ مرزبانان بیافتم. باید خود را تا شهر آستارای شوروی برسانم، کمیته‌ی

محلی حزب کمونیست آذربایجان را پیدا کنم، و آن‌جا تسلیم شوم! چه خیالات خامی... چه خیالات خامی...

از ده‌ها سال پیش شایع بوده که روی نوار خاکی سرخی که در کنار سیم‌های خاردار این مرز امتداد دارد، خاک نرمی می‌پاشند تا رد پای هر کسی که از روی آن می‌گذرد بر آن بماند. اما هیچ‌کس فکرش را نکرده‌است که در این جغرافیای بارانی، چنان خاک نرمی دوام نمی‌آورد. تازه اکنون می‌بینم که کف آن نوار، گل رس سخت و خشکیده‌ای‌ست، شاید برای آن‌که گیاهان جنگل بر آن نرویند و سیم‌های خاردار را در خود نبلعند.

یک فازمتر و یک سیم‌چین با خود برداشته‌ام. شنیده‌ام که این سیم‌ها برق دارند. فازمتر را به سیم می‌زنم. با پرتوی ضعیف روشن می‌شود. پس درست است! چه کنم؟ دیوار بلندی‌ست از سیم‌های خاردار با فاصله‌ی ده سانتی‌متر میان ردیف‌های سیم. در آن هنگام هنوز خاطرات دکتر عطاالله صفوی "در ماگادان کسی پیر نمی‌شود" را نخوانده‌ام و هنوز نمی‌دانم با اتهام "ورود غیر قانونی به کشور" در شوروی چه بلاهایی بر سر انسان می‌آید. اما به‌یاد ماجرای آن نقاش معروف می‌افتم که چند ده سال پیش از همین حوالی، یا شاید از منطقه‌ای دیگر از مرز عبور کرد، در شوروی او را گرفتند، و به جرم "ورود غیر قانونی به کشور" محکوم و سه سال زندانی کردند، و بعد که زندانش تمام شد، گفت که می‌خواهد به ایران برگردد. هر چه به او گفتند که حالا که زندانت تمام شده می‌توانی بمانی و به آرزویی که داشتی برسی. اگر بروی ساواک تو را می‌گیرد و دوباره آن‌جا باید در زندان بمانی. اما او تصمیمش را گرفته‌بود: برگشت، گرفتندش، و سال‌های دیگری در قصر و جاهای دیگر حبس کشید، و تازه سالی پیش از انقلاب از زندان بیرون آمد. همان هنگام با دوستان به دیدن نمایشگاه نقاشی او می‌رفتیم و در دل به "بلاهت" او می‌خندیدیم که سرزمین رؤیاهایمان را رها کرد و آمد تا در زندان ساواک بماند.

نه، نمی‌توانم این سیم‌ها را با سیم‌چین تکه‌تکه کنم و اتهام "خرابکاری" هم به پرونده‌ام افزوده شود. از کودکی یکی از اسباب‌بازی‌های من برق بوده و بارها دچار برق‌گرفتگی شده‌ام، آن‌چنان که دیگر هیچ ترسی از برق‌گرفتگی ندارم. پشت انگشتانم را به سیم می‌زنم. گزگز خفیفی می‌کند. آهان، پس برق کم‌ولتاژ است! اما چه‌کارشان کنم؟ چشم می‌گردانم: از همه‌سو جنگل انبوه بهاری مرا در بر گرفته‌است. هیچ برجک نگهبانی در دیدرسم نیست. هیچ مرزبانی نمی‌بینم. چند متر دورتر یک فرورفتگی زیر دیوار سیمی هست. آن‌جا یک ردیف از سیم‌ها در خاک فرو رفته، و ردیف بعدی دو تکه سیم خاردار است که از دو سو به هم رسیده‌اند و دو سر سیم‌ها را به هم پیچانده‌اند. این دو

سر را از هم باز می‌کنم. اکنون اگر ردیف سوم را کمی بالا بکشم، می‌توانم از زیر این دیوار بگذرم. دراز می‌کشم و به آن‌سوی دیوار می‌خزم. مواظبم که ردیف سیم‌ها به هم اتصال پیدا نکنند. در آن‌سو می‌نشینم، دو سر سیم‌های ردیف دوم را با دقت و سلیقه دوباره به هم می‌پیچانم. باز کردن و بستن آن‌ها باعث شده که سیم‌ها خراش بردارند و کمی از زنگ‌زدگی سیم‌ها پاک شود. کمی گل از زمین بر می‌دارم و روی خراش‌ها می‌مالم. هیچ ردی از عبور من باقی نمی‌ماند... هه، داستان من و سیم خاردار!

ناگهان صدای ماشینی می‌آید که به‌سرعت دارد نزدیک می‌شود. زود، زود باید خود را پنهان کنم. این‌سوی سیم‌های خاردار سربالایی تندی‌ست و فرصتی نیست که بالا بدوم و پشت درختی پنهان شوم. اما آن‌جا لایه‌ای از برگ‌ها هست که در طول صدها سال از درختان ریخته و مانده. زیر برگ‌ها می‌خزم و خود را پنهان می‌کنم. یک جیپ ارتشی روسی در جاده‌ی خاکی و پر دست‌انداز بالا و پایین می‌پرد و به‌سرعت از آن‌سوی سیم‌ها می‌گذرد. پس آن جاده و آن‌سوی سیم‌ها نیز مال آن‌هاست؟ چه خوب که به چنگ مرزبانی آنان نیافتادم!

بر می‌خیزم و در سربالایی تند به‌راه می‌افتم. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر است و به خیال خودم تا شب باید به آستارای شوروی برسم. اما چه سخت است راه رفتن در سربالایی این جنگل انبوه. هیچ کوره‌راهی نیست. چند ده یا چند صد سال است که پای هیچ انسانی به این‌جا نرسیده؟ باید از میان بوته‌های پر تیغ راه گشود و پیش رفت. خسته و عرق‌ریزان می‌روم و می‌روم. خیال کرده‌ام که اگر به پشت این یال برسم، آستارا باید دیده‌شود. اما یال بعدی، و یال بعدی را هم پشت سر می‌گذارم، و هیچ افقی از لابه‌لای درختان دیده نمی‌شود. سال‌ها دیرتر می‌فهمم که پانزده – بیست کیلومتر اشتباه حساب کرده‌ام.

هوا دارد تاریک می‌شود. هیچ امیدی نیست که به این زودی‌ها به آبادی برسم. پس باید شب را در همین جنگل بگذرانم. پس باید تا چشم پیرامون را می‌بیند جایی برای ماندن و خوابیدن پیدا کنم. دیگر دیر شده برای پیدا کردن جایی صاف. درخت تنومندی را در شیب تند پیدا می‌کنم، روی زمین بالای تنه‌ی درخت دراز می‌کشم و پاهایم را به تنه‌ی درخت تکیه می‌دهم. حیوانات وحشی جنگل نمی‌توانند در این شیب تند به سراغم بیایند، اما اگر باران ببارد وضعم هیچ تعریفی ندارد.

دیگر به‌کلی تاریک شده‌است. عادت ندارم شب‌ها به این زودی بخوابم. از کف دره صدای زوزه‌ی موتور ماشین‌هایی که در سربالایی گردنه‌ی حیران از آستارا به‌سوی اردبیل می‌روند شنیده می‌شود. روشنایی چراغ‌هایشان دیده می‌شود که در پیچ و واپیچ جاده

پدید و ناپدید می‌شود. ده‌ها بار در این جاده رفت‌وآمد کرده‌ام؛ با اتوبوس، با ماشین سواری، حتی با کامیون. یک بار هم با یک هم‌اتاقی خوابگاه دانشجویی هوس کردیم که در این جاده پیاده‌روی کنیم و از آستارا به اردبیل برویم. شب در مسافرخانه‌ای در آستارا خوابیدیم، و صبح بیرون آستارا در نخستین پاسگاه مرزبانی جلویمان را گرفتند و گفتند که پیاده‌روی در جاده‌ی مرزی ممنوع است.

ناگهان دلم برای رفت‌وآمد در آن جاده تنگ می‌شود. ناگهان دلم برای خانه‌ی پدری تنگ می‌شود. ناگهان پشیمان می‌شوم. این چه کاری بود که کردم؟ این چه دیوانگی بود که کردم؟ حالا شدم "بی‌وطن". شدم بی‌هویت. شدم صفر. دارم می‌روم به‌جایی که هیچ دوست و آشنا و فامیلی، هیچ تکیه‌گاهی، هیچ پشتیبانی در آن ندارم. تا دیر نشده از همین‌جا برگردم؟

این نبرد همیشگی و بی‌پایان عقل و احساس است. به یادم می‌آید که در آن‌سو جایی برای ماندن و پنهان شدن ندارم. مادر میهن اکنون جایی برای من در آغوش خود ندارد. من در پیشگاه این مادر هیچ خطایی نکرده‌ام که سزاوار رانده‌شدن از آغوشش باشم. آزادی خواسته‌ام – برای خود، و برای همه. دلم برای کودکان ویتنامیِ سوخته در آتش جنگ سوخته، فریاد اعتراض سر داده‌ام، و گرفته‌اند و به زندانم انداخته‌اند. تن به خبرچینی برای ارتش نداده‌ام، خلع درجه و تبعیدم کرده‌اند. برابری برای همه خواسته‌ام، و اینک ببین چه لجنی بر من و رفقایم می‌پاشند. من جاسوسی نکرده‌ام، در توطئه‌ای مسلحانه شرکت نداشته‌ام. جنایت و خیانتی نکرده‌ام. آزارم هرگز به موری هم نرسیده. همه‌ی کارهایم نوشتنی و فرهنگی و تبلیغی بوده. اما مومیایی‌هایی برخاسته از گورهای صدهاساله که اکنون در آغوش مادر میهن جا گرفته‌اند دیگران را از این آغوش می‌رانند تا جای بیشتری برای خود باز کنند.

نه! نمی‌توانم برگردم. چاره‌ای نیست جز آن‌که این درد را و این دلتنگی را برای مدتی در سینه دفن کنم. بدرود همه‌ی دلبستگی‌هایم!

۹۶

احساس می‌کردم که توی کاسه‌ی سرم به‌جای مغز، حوضی از لجن است؛ لجنی آبکی به رنگ سبز و زرد تیره. هر چه در آن چنگ می‌زدم تا فرمولی را که لازم داشتم، پیدا کنم، برای مسئله‌ای که پیش رویم بود راه حلی بیابم، الگوریتمی بسازم، و برنامه‌ی محاسباتی بنویسم، هیچ چیز در چنگم نمی‌ماند. این کار من بود، شغلم بود. هر روز باید ده‌ها مسئله‌ی بغرنج هندسه‌ی سه‌بعدی حل می‌کردم و محاسبات ترمودینامیکی انجام می‌دادم. اما هیچ تمرکز نداشتم. سرم دوران خفیفی داشت. اغلب حالت تهوع داشتم، بی آن‌که چیزی بالا بیاورم. خواب‌آلود بودم. نیمه‌بیدار بودم. باید کارم را می‌کردم. باید مسئله حل می‌کردم. در این لجن لعنتی چنگ می‌زدم و چنگ می‌زدم، و به جایی نمی‌رسیدم. گاه احساس می‌کردم که با تمام پیکرم در آن لجن غرق شده‌ام و دست‌وپا می‌زنم.

ماهیچه‌های سراسر تنم درد می‌کرد. پاهایم مانند دو ستون سربی سنگین شده‌بودند. بیست قدم که راه می‌رفتم، به نفس‌نفس می‌افتادم. احساس می‌کردم که به‌جای راه رفتن میان خانه و کار، می‌خزم: خزیدنی کند، دشوار، سنگین و دردناک. میزان سم کره‌آتی‌نین Creatinin خونم در فاصله‌ی دیالیزهای خون به پانزده برابر میزان عادی می‌رسید.

چه‌قدر خسته بودم. می‌اندیشیدم: «نه، دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌کشم.» و هر شب در رختخواب با خود می‌گفتم که شاید فردا دیگر وقتش است که به کارفرمایم اعلام کنم که دیگر نمی‌توانم تمام‌وقت کار کنم. اما بامداد که از رختخوابی که از دست‌وپا زدن‌هایم به صحنه‌ی جنگ می‌مانست خود را با جان‌کندنی بیرون می‌کشیدم، و تا محل کارم می‌خزیدم، فکر می‌کردم که امروز را هم کار کنم و فردا با کارفرما صحبت می‌کنم. و باز شب... و باز فردا...

چه می‌کردم؟ اکنون رفتن به سر کار تنها چیزی بود که به زندگانیم معنا می‌داد. بهانه‌ی کار بود که هر بامداد مرا از رختخواب بیرون می‌کشید و به حرکتم وا می‌داشت. اگر کارم را کم می‌کردم، باید در خانه می‌ماندم، و آن‌وقت با این تن رنجور و کاسه‌ی سر پر از لجن چه می‌توانستم بکنم؟ به چه کاری می‌پرداختم؟ در چه کاری و چه چیزی معنا می‌جستم؟

چهار سال تمام بود که صبح بر می‌خاستم، کیسه‌ی دیالیز صفاقی را به شکمم وصل می‌کردم، و تا ریشم را بتراشم و چاشتی بخورم، مایع دیالیز از شب مانده از حفره‌ی شکمم خالی می‌شد و دو لیتر و نیم مایع تازه به‌جایش پر می‌کردم. ظهر در محل کار پس از ناهاری سریع به اتاقی می‌رفتم، کیسه‌ی دیالیز را وصل می‌کردم و مایع درون شکم را عوض می‌کردم. پس از کار باید خود را به خانه می‌رساندم و نوبت سوم تعویض مایع را انجام می‌دادم، و پیش از خواب نیز نوبت چهارم را. زنجیری این کیسه‌ها بودم و هرگز نمی‌توانستم به فاصله‌ای بیش از پنج – شش ساعتی کیسه‌ها بروم. جمعه‌ها نیز پس از کار به بیمارستان می‌رفتم، به دستگاه دیالیز خون وصلم می‌کردند، و هر بار پنج ساعت خونم را تصفیه می‌کردند. گاه سه‌شنبه‌ها نیز. چهار سال... چهار سال تمام...

نه، دیگر نمی‌کشم... فردا می‌گویم...

نه، دیگر نمی‌کشم... فردا می‌گویم...

فردا...

فردا...

و ساعت ۳ بامداد ۱۹ ژوئن ۱۹۹۶ تلفن زنگ زد:

- یک کلیه پیدا شده که به تو می‌خورد... می‌توانی بیایی؟

می‌توانم؟ البته که می‌توانم! با سر می‌آیم!

تاکسی در هوای آفتابی پس از نیمه‌شب در خیابان‌های خلوت تند می‌راند. امروز از روشن‌ترین و طولانی‌ترین روزهای سال بود. نیمه‌ی تابستان بود. سوئدی‌ها به دهات و کلبه‌های جنگلی خود رفته‌بودند تا عرق ادویه‌دار با شاه‌ماهی خام بخورند، و من داشتم می‌رفتم تا از زنجیر کیسه‌های دیالیز رها شوم؛ از این نیمه خواب بودن بیدار شوم – اگر پیوند بگیرد، و اگر از آن مواردی نباشد که پس از چند روز از کار می‌افتد.

راهروهای بیمارستان هودینگه زیر آفتاب نیمه‌شب که از پنجره‌ها به درون می‌تابید ساکت و خالی بود. مرد پزشک مهربانی به پیشوازم آمد:

- از روی جدول انتظار نوبت تو بود، با این حال مجبور شدم کلی چانه بزنم تا یکی از این کلیه‌ها را به تو بدهند. آن‌یکی را بردند به شهر اوپسالا.

لابد دست دکتر دراکولا در کار بوده که نمی‌گذاشته نوبتم رعایت شود. درود بر این پزشک با وجدان. او مصاحبه‌ی کوتاهی کرد و برگ‌های مفصلی داد که پر کنم، و گفت که پرستاران برای عمل آماده‌ام می‌کنند، و رفت.

باید سر و تن خود را با صابون ویژه‌ی میکروب‌کش می‌شستم و لباس بیمارستان می‌پوشیدم. پرستاران آمدند و رفتند، نمونه‌های خون و پیشاب گرفتند؛ وزن و قدم را

اندازه گرفتند، امضاهایی گرفتند، و گفتند که مایع دیالیز شکمم را خالی کنم. آیا این واپسین بار بود که این کیسه‌ها را وصل می‌کردم؟

از صبحانه و ناهار خبری نبود. برای عمل جراحی باید شکمم خالی می‌ماند. از ظهر هم گذشته‌بود که دو قرص دادند که بخورم، و آمپولی در شیر اتصال به رگ که در بازویم کار گذاشته‌بودند خالی کردند. نمی‌دانم که آیا این‌ها بود، یا احساس نزدیکی رهایی از دیالیز که سر حالم آورد. پس از سال‌ها حسابی شاد و شنگول شدم. می‌گفتم و می‌خندیدم و مزه می‌پراندم. نیم ساعت دیرتر آمپول دیگری در رگم خالی کردند، و دو پرستار تختم را به‌سوی اتاق عمل راندند.

در میانه‌ی راه تاریخ تولدم را پرسیدند. گفتم، اما لحنم چه مستانه بود! گفتند که تکرار کنم، و در میانه‌ی تکرار، همه‌ی رشته‌ها از دستم رفت. همه‌ی سرنخ‌ها را گم کردم. دیگر هیچ نفهمیدم. هیچ...

با درد گلو، خشکی دهان، تشنگی طاقت‌فرسا، و استفراغ بیدار شدم. تا سر بلند کنم و بفهمم کجا و در چه حالی هستم، و کسی را صدا بزنم، خوابیده به پشت، استفراغم به همه طرف پاشیده شد. پرستاری به‌سویم دوید. سخت شرمنده بودم و یک‌بند عذرخواهی می‌کردم، و او دلداریم می‌داد. صدایم گرفته‌بود. گلویم درد می‌کرد. آب خواستم، و او گفت که اجازه ندارم بیش از یک جرعه بنوشم. نوشیدم، و باز بالا آوردم. هنوز نمی‌دانستم که قرار است ساعت‌ها بالا بیاورم. داروی بی‌هوشی به من نساخته‌بود.

چه ساعتی بود؟ بدی تابستان سوئد آن است که یکی از معیارهای سنجش زمان، یعنی تاریکی و روشنایی شب و روز را ندارید و در هوای روشن نمی‌توانید بگویید که شب است، یا روز.

به خواب رفتم، بیدار شدم، جرعه‌ای آب نوشیدم، استفراغم به همه طرف پاشیده‌شد، باز به‌خواب رفتم، و بار دیگر با همین ترتیب، و بار دیگر...

ساعت‌ها دیرتر مرا به اتاقی در بخش پیوند کلیه بردند. بعدها دانستم که دوازده ساعت روی تخت عمل بوده‌ام. چرا؟ نگفتند و نمی‌دانم. اما چه احساسی! چه قدر سبک شده‌بودم. وزنم را روی تشک حس نمی‌کردم. توی سرم هیچ لجنی نبود. مغزم تیزِ تیز بود. پوست سراسر تنم نرم و خنک بود، نفس می‌کشید. دیگر خارش جهنمی را نداشتم. همه‌ی حواس پنجگانه‌ام گویی از منگنه‌ای رها شده‌بودند.

پزشکی که جراحیم کرده‌بود به بالینم آمد و معاینه‌ام کرد. پرسیدم:

– چه کسی بود که کلیه‌اش به من رسید؟

– نمی‌دانم، و حتی اگر بدانم، اجازه ندارم بگویم. این جا در سوئد خیلی‌ها هستند که همین‌طوری خون‌ریزی مغزی می‌کنند و می‌افتند و می‌میرند... اما، من تعجب می‌کنم از این که چه تن محکم و چغری داری. هیچ باورم نمی‌شد. مجبور شدم برش خیلی بزرگ‌تری بدهم و با گیره‌های خیلی قوی‌تری شکاف را باز کنم. به‌گمانم سه سالی طول می‌کشد تا زخم شکمت خوب ِ خوب شود.

چه کنم دکترکم؟ چه کنم؟ سخت‌جان زاده‌شدم، یا آب و هوای کوه‌پایه‌ی سبلان ِ سربلند بود که سخت‌جانم کرد. می‌دانی سبلان چیست، دکتر جان؟ نمی‌دانم این سخت‌جانی را خوشبختی حساب کنم، یا بدبختی.

ساعتی بعد بیسکویت زنجفیلی برایم آوردند و کمی نوشابه‌ی گازدار. با نخستین گازی که به بیسکویت زدم عطر و طعم زنجفیل تا اعماق دهان و بینی‌ام را سوزاند، و با نخستین جرعه‌ی نوشابه‌ی گازدار بینی‌ام سوخت: درست مانند کودکی که برای نخستین بار نوشابه‌ی گازدار می‌نوشد. کلیه‌ی پیوندی هورمون‌هایی را که چهار سال در تنم نبود، ترشح کرده‌بود. پیازهای بویایی و چشایی دوباره به کار افتاده‌بودند.

آیا این تولدی دیگر بود؟ چه می‌دانم... چه می‌دانم...

۹۷

مقدار زیادی کتاب، و کمی لباس – چیز دیگری برای بردن ندارم. اما برای همین‌ها هم در فروشگاه‌های عادی ساک مناسبی گیر نمی‌آید. تجربه‌ی مسافران پیشین نشان داده که ساک مناسب را باید از فروشگاه ویژه‌ی "بریوزکا" خرید که تنها با ارز خارجی در آن جنس می‌فروشند. این‌طوری باز ارز کم می‌آورم. بهمن درماندگی مرا که می‌بیند، ۵۰ مارک آلمان غربی به من قرض می‌دهد. او خود نیز دارد به غرب می‌رود و قرار می‌شود که در آن جهان، پس از آن‌که نشانی‌هایمان مشخص شد، ۵۰ مارک را برایش بفرستم.

یخچال کوچکم را یکی از همسایگان می‌خرد. خرید این یخچال خود داستانی داشته: سه – چهار یخچال نو را از فروشگاه آوردند، هر کدام ایرادی داشت، و پسشان فرستادم: یکی هیچ روشن نشد؛ یکی درش بسته نمی شد، یکی سرد نمی‌کرد، و یکی در میانه کار خاموش می‌شد. گوشه‌ی در این آخری هم باز می‌ماند و خودم با تکه‌ای لاستیک، نوار پلاستیکی لبه‌ی آن را ترمیم کرده‌ام: این بود صنعت یخچال‌سازی شوروی.

یکی از رادیوهای ویژه‌ی اعضای کمیته‌ی حزبی میسنک که موج کوتاه هم دارد و پس از پراکنده شدن آنان چند دست چرخیده تا آن‌که من خریده‌امش، در مغازه‌ی کمیسیونی مینسک به سرعت برق و به همان بهای خرید به فروش می‌رسد. پالتویی که سه زمستان در آن لرزیده‌ام، نیز، در کمیسیونی لباس خواستاران فراوان دارد. اما کت دامادیم برای این سرزمین زیادی "ظریف" است، کسی آن را نمی‌خرد، و می‌رسد به یکی از اهالی ساختمان. باران رادیو اکتیو حادثه‌ی چرنوبیل بر این کت باریده‌است.

دویده‌ام و دویده‌ام تا گذرنامه‌ی خروجم از شوروی حاضر شده‌است. برگ‌های تصفیه حساب برق و "کاغذ دیواری" و غیره را در اداره‌ی صلیب سرخ به ایگور گروموف می‌دهم و گذرنامه را می‌گیرم. خانه اکنون خالی‌ست. آیا ممکن است که از سوئد برم گردانند به این خانه‌ی خالی و این زندگانی پررنج و این مرگ تدریجی در بیمارستان‌های مینسک، در بی‌خبری از جهان بزرگ پیرامون، بی‌ارتباطی با بستگان و آشنایان، بی هیچ چشم‌انداز روشنی برای آینده؟

کارکنان کنسولگری لهستان بی‌تفاوت‌اند. کارکنان کنسولگری جمهوری دموکراتیک آلمان مؤدب و مهربان‌اند. کار ویزای ترانزیت در هر یک از این ادارات نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. پس از آن‌همه اداره‌بازی و کاغذبازی در ادارات شوروی برای دریافت گذرنامه‌ی خروج، این سرعت لهستانی‌ها و آلمانی‌ها باورنکردنی‌ست.

و اینک، بعداز ظهر هشتم اکتبر ۱۹۸۶ [۱۶ مهر ۱۳۶۵] در ایستگاه قطار مینسک، چند تن از دوستان که هنوز قصد ماندن در آن دیار را دارند، بدرقه‌ام می‌کنند. مقصد قطار، برلین شرقی است.

اما کجا دارم می‌روم؟ در طول راه، یا پس از رسیدن به سوئد چه بر سرم خواهد آمد؟ آینده آبستن چه چیزهایی‌ست برای من؟ اگر به جایی نرسم و برم گردانند...

قطار می‌رود و مرا با خود از این سرزمین پهناور و بی‌انتها می‌برد – سرزمینی که با رؤیاهای زیبا و دل‌انگیز به آن پناه آوردم، و اکنون با تن و جانی زخم‌خورده، با یادهایی دردآور از نامهربانی‌ها، ترکش می‌کنم: سرزمین مردمانی مهربان، اما اسیر نظام و روزگاری نامهربان. این است آیا سوسیالیسم؟ آیا گارباچوف خواهد توانست سیمای این سوسیالیسم را تغییر دهد و انسانی‌اش کند؟ تا ببینیم...

بدرود همه‌ی دانشمندان، هنرمندان، فضانوردان، آهنگسازان، رقاصان، هنرپیشگان، و ورزشکارانی که نام همه‌تان را از بر داشتم! بدرود خانم لودمیلا الکساندروونا مارکووا که زبان روسی را یادم دادی! بدرود بریگادیرم ساشا که فرزکاری و پرداخت چرخ‌دنده‌های مخروطی و حلزونی را یادم دادی! بدرود ماستر گریگوری ایوانوویچ که تا می‌توانستی کمکم کردی! بدرود همه‌ی "بابوشکا"ها و "دئدوشکا"های عادی کوچه و خیابان! بدرود همه‌ی "دئووشکا"های زیبا! با وجود همه‌ی آن‌چه بر من رفت سپاسگزارتان هستم خواهران و برادرانم که از درندگانی دو پا پناهم دادید، آموزشم دادید، کارم دادید، هر چه بود، نانم دادید، و در بیمارستان‌هایتان معالجه‌ام کردید. درود و بدرود!

قطار پیش می‌تازد و نیمه‌شب به شهر مرزی معروف برست Brest می‌رسد. این‌جا نزدیک دو ساعت طول می‌کشد تا واگون‌های قطار را از روی چرخ‌هایی با فاصله‌ی بیشتر بردارند و روی چرخ‌هایی با فاصله‌ی کم‌تر بگذارند. عرض خط آهن شوروی با کشورهای دیگر فرق دارد و بیشتر است.

در این فاصله مرزبانان و گمرکیان شوروی به یک‌یک کوپه‌ها سر می‌زنند و مدارک و چیزهای همراه مسافران را بازرسی می‌کنند. فرم‌هایی را باید پر کرد و همه‌ی چیزهای قیمتی را باید اعلام کرد و نشان داد. من هیچ چیز قیمتی ندارم. یکی از افسران به بند فلزی و قاب طلایی‌رنگ ساعت مچی من بند می‌کند. می‌گوید که باید آن را به عنوان طلا اعلام کنم و مقداری گمرک بپردازم. استدلال من که آن را هنگام ورود به شوروی همراه داشته‌ام، بر گوش او کارگر نیست. روشن است: رشوه می‌خواهد. آشنایانی که پیش‌تر از همین راه رفته‌اند، این پدیده را دیده‌اند و برای دیگران نوشته‌اند. اما هیچ‌کس رشوه نداده‌است، و من هم نمی‌دهم. افسر می‌رود و می‌آید و تهدید می‌کند، و من

اعتنایی نمی‌کنم. هنگام گذشتن قطار از مرز رسیده، و او یا باید رهایم کند، و یا پیاده‌ام کند. رهایم می‌کند، و قطار وارد لهستان می‌شود.

اکنون نوبت مرزبانان و گمرکیان لهستانی‌ست. کلاه‌های لوزی‌شکل افسران لهستانی را هیچ جای دیگری ندیده‌ام. جدی، اما مؤدب‌اند. برگ خروج از شوروی و ویزای ترانزیت لهستان را نگاه می‌کنند، مهری می‌زنند و دنبال کار خود می‌روند.

قطار پیش از ظهر به ورشو می‌رسد. کسانی که پیش‌تر از این راه آمده‌اند، همه‌ی این جاها را وجب به وجب شناسایی کرده‌اند و حتی کروکی کشیده‌اند. نسخه‌ای از کروکی را هم من دارم: از قطار که پیاده شدید بیست متر پشت به قطار می‌روید، بعد می‌پیچید دست چپ، آن‌جا باجه‌ای هست که می‌توانید پول تبدیل کنید و سکه‌های لهستانی بگیرید. مردم این‌جا اغلب روسی می‌فهمند. بعد می‌پیچید دست راست. پنجاه متر می‌روید، از فلان در عبور می‌کنید و از ایستگاه قطار بیرون می‌روید. باز می‌پیچید دست راست و ده متر آن‌طرف‌تر ایستگاه اتوبوس‌های شهر است. اتوبوس شماره فلان را سوار می‌شوید و ششمین ایستگاه پیاده می‌شوید.

همه چیز موبه‌مو درست و دقیق است. فقط نگفته‌اند که بلیت اتوبوس را کجا و چگونه باید خرید. توی اتوبوس دستگاه‌های کوچکی هست. خیال می‌کنم که سکه را می‌اندازی توی آن و بلیت می‌گیری. یک سکه‌ی بزرگ پنج زلوتی توی شکاف دستگاه فرو می‌کنم، و خرابکاری می‌شود: سکه آن‌جا گیر می‌کند. این دستگاه برای آن است که بلیتی را که از قبل خریده‌اید تویش فرو کنید و سوراخش کنید. حال چه کنم؟ سکه‌ی دیگری ندارم، و بلیت هم ندارم. اگر بازرسی پیدایش شود، افتضاح می‌شود.

خوشبختانه پیش از آمدن بازرس به ایستگاه ششم می‌رسیم و پیاده می‌شوم. این‌جا باید رفت توی میدان، بعد پیچید سمت راست، و دویست متر جلوتر دفتر نمایندگی شرکت هواپیمایی لهستانی "لوت" LOT آن‌جاست. نفس‌زنان ساک‌هایم را با خود می‌کشم. یکی‌شان پر از کتاب است و بسیار سنگین: فرهنگ روسی به فارسی؛ فرهنگ سه‌جلدی روسی به آذربایجانی؛ فرهنگ سوئدی به روسی، چندین شماره روزنامه‌ی پراودا با اسناد تازه‌ترین کنگره‌ی حزب کمونیست شوروی، جلدهای فراوانی از منتخب آثار لنین در ترکیب‌های گوناگون – به فارسی، و به ترکی آذربایجانی! کجا دارم می‌برم این‌ها را؟ برای چه؟ به چه دردم خواهند خورد؟

در دفتر هواپیمایی خانم‌های فروشنده همه روسی هم بلداند، جدی، اما با خوشرویی گذرنامه‌ی موقت روسی را نگاه می‌کنند، و بلیت رفت و برگشت به استکهلم برای بامداد فردا برایم صادر می‌کنند. مقداری کرون سوئد و مقداری مارک آلمان غربی

دارم. همه‌ی کرون‌ها را می‌دهم. خانم فروشنده پوشه‌ای می‌آورد که تصویر همه‌ی اسکناس‌های سوئدی در آن هست، و یک‌یک اسکناس‌های مرا با آن‌ها تطبیق می‌دهد. هنگام تبدیل پول در شوروی کلاه سرم گذاشته‌اند و یک اسکناس پنج کرونی داده‌اند که سال‌هاست باطل شده و از نظام پولی سوئد کنار گذاشته شده‌است. پنج کرون چیزی نیست. باز خوب است که اسکناس قلابی درشت‌تری به من ندادند. بلیت ارزان‌تر از برآورد من است و کمی پول اضافه می‌آورم.

اکنون باید به فکر جایی برای شب بود. مسافران پیشین آشنایی این‌جا پیدا کرده‌اند: یک توده‌ای قدیمی از مهاجران نسل پیشین به‌نام "حسن آقا". او به همه‌ی کسانی که لازم داشته‌اند، کمک کرده‌است. کروکی نشانی او را هم کشیده‌اند. ساک‌هایم را می‌کشم، می‌روم، و پیدایش می‌کنم. حسن آقا با مهربانی چای و شیرینی تعارفم می‌کند. کسان دیگری هم از مینسک و باکو از راه می‌رسند و نه نفر می‌شویم. همه می‌خواهند به سوئد بروند. حسن آقا پیشنهاد می‌کند که حالا که من راه و چاه را یاد گرفته‌ام، آن‌ها را هم ببرم و برایشان بلیت هواپیما بخرم.

زوجی که از باکو آمده‌اند، فکرش را نکرده‌اند که باید برای کودکشان هم بلیت هواپیما بخرند و هر چه ارز اضافه داشته‌اند در فروشگاه "بریوزکای" مینسک خرج کرده‌اند. اکنون با هم دعوا دارند که "اگر تو فلان شکلات را آن‌جا نخریده‌بودی و... الان پول داشتیم". آرامشان می‌کنیم و یکی دیگر از مسافران مقداری پول به آنان قرض می‌دهد تا توی راه نمانند.

شامگاه بلیت برای همه خریده شده، و من کت بنجلی را که بر تن دارم و از دور داد می‌زند که از فراسوی تاریخ و جغرافیا آمده‌ام، دور می‌اندازم و یک کت کمی مدرن‌تر در ورشو می‌خرم و به تنم می‌کشم. حسن آقا همه‌ی ما را به خانه‌ای کوچک و یک اتاقه می‌برد تا شب را آن‌جا به صبح آوریم. جا تنگ است. نان و پنیری می‌خوریم و بعضی‌هایمان نشسته می‌خوابیم.

بامداد فردا حسن‌آقا تا فرودگاه همراهی‌مان می‌کند، دور از ما می‌ایستد و مواظب است که مشکلی برایمان پیش نیاید. او سخت هشدار داده که مبادا برای عبور از "چک‌این" رشوه بدهیم. اما درست در "چک‌این" به مشکل بر می‌خوریم. خانم متصدی باجه همه‌ی مسافران را رد می‌کند، اما ما نه نفر را نگه می‌دارد. کلمه‌ای هم نمی‌گوید که مشکل چیست و چه می‌خواهد. با همکارش در باجه‌ی بعدی به لهستانی چیزهایی می‌گویند، و پوزخندهایی تحویلمان می‌دهند. وقت می‌گذرد. هیچ مسافر دیگری نمانده. تنها بیست دقیقه تا ساعت پرواز باقی‌ست. سخت نگرانم. اگر راهمان ندهند و به این

پرواز نرسیم، بلیت‌مان می‌سوزد، و من دیگر پول کافی برای بلیت تازه ندارم. پرسان به حسن‌آقا نگاه می‌کنم. او در آن بیست‌متری خونسرد ایستاده‌است و با دست اشاره می‌کند که آرام باشیم. چگونه آرام باشم؟ همه‌ی زندگی و آینده‌ام به عبور از این دروازه بسته‌است.

چه می‌خواهند این کارکنان؟ چرا نمی‌گذارند برویم؟ به روسی می‌پرسم، اما پاسخی نمی‌دهند. باز به لهستانی با هم حرف می‌زنند و با هم می‌خندند. آیا مقررات تغییر کرده؟ آیا دیگر ماها را سوار نمی‌کنند؟ چه کنم؟ چه کنم؟

چیزی به ساعت پرواز نمانده که خلبان و خدمه‌ی پرواز از دری پشت سر این دو زن بیرون می‌آیند و به‌سوی هواپیما می‌روند. ای وای... هواپیما می‌رود و ما می‌مانیم... خلبان ما را توی صف می‌بیند و از متصدی باجه چیزی می‌پرسد، و چیزی می‌گوید. گویا گفته‌است که ردمان کنند، و متصدی باجه اشاره می‌کند که ساک‌مان را روی ترازو بگذاریم. درود بر خلبان! نفسی به راحتی می‌کشم. اما نوبت من که می‌رسد، متصدی باجه می‌گوید که اضافه بار دارم. دستپاچه می‌شوم. چه باید بکنم؟ به لهستانی چیزهایی می‌گوید که از شباهت آن با روسی دستگیرم می‌شود که باید هزینه‌ی آن را بپردازم. کجا؟ چگونه؟ برگی به دستم می‌دهد و با دست باجه‌ای را در آن‌سوی سالن فرودگاه نشان می‌دهد. دوان می‌روم، و تازه وسط راه به فکرم می‌رسد که می‌توانستم با یکی از همسفران ساک‌هایمان را عوض کنیم تا بارمان اندازه شود. اما دیگر دیر است. امان از دست این کتاب‌های لنین! این کتاب‌های لنین...

حسن‌آقا نگران می‌پرسد: - چی شده؟

- چیزی نیست... چیزی نیست...

از پولی که اضافه آورده‌ام پنجاه مارک آلمان غربی می‌پردازم، و هیجان‌زده و نفس‌زنان بر می‌گردم و برگ مهرخورده را به متصدی می‌دهم. ردم می‌کند. ساک‌ها را می‌برند به قسمت بار، و من می‌دوم به‌سوی اتوبوسی که مسافران را تا هواپیما می‌برد.

این نگرانی کی به پایان می‌رسد؟ کی خیالم می‌تواند راحت شود؟ توصیه کرده‌اند که گذرنامه‌ی خروج از شوروی را نابود کنیم تا سوئدی‌ها نتوانند به شوروی برمان گردانند. ساعتی پس از پرواز به توالت هواپیما می‌روم، گذرنامه را تکه‌تکه می‌کنم، توی توالت می‌ریزم، و سیفون را می‌کشم.

نزدیک دو ساعت بعد در فرودگاه آرلاندای استکهلم می‌نشینیم. این‌جا از اتوبوس خبری نیست. برای نخستین بار در زندگی از در هواپیما وارد خرطومی می‌شوم که یک‌راست به سالن ترانزیت فرودگاه می‌رود. گیج و ویج و شگفت‌زده از سالن ترانزیت زیبا

و آراسته و پر از فروشگاه‌های رنگ‌وارنگ سر در می‌آورم. امروز می‌دانم که آن سالن فرودگاه استکهلم یکی از کوچک‌ترین و کم‌جلوه‌ترین سالن‌های ترانزیت پایتخت‌های اروپایی‌ست. اما آن روز همه چیز آن برایم جالب و زیبا و جذاب است.

هیچ نمی‌دانم کجا باید بروم و چه باید بکنم. چند تن از همسفران که چند گام جلوتر دارند می‌روند، نمی‌دانم چه رفتاری می‌کنند که دو پلیس به‌سویشان می‌آیند و چیزی می‌پرسند، و آنان من و بقیه‌ی همسفران را نشان می‌دهند. دو پلیس همه‌ی ما را یک‌جا جمع می‌کنند و به انگلیسی می‌پرسند که هستیم و چه هستیم و آیا کمکی لازم داریم؟ سخنگویی مانند همیشه به گردن من افتاده‌است. بی آن‌که بدانم، کلمه‌ی جادویی را بر زبان می‌آورم: پناهندگی می‌خواهیم! می‌پرسند که از کجا آمده‌ایم؟ - از شوروی! چگونه؟ تکه‌ای از "بوردینگ کارد" شرکت "لوت" را از جیبم در می‌آورم و نشان می‌دهم. همه به تقلید از من همین کار را می‌کنند. پلیس‌ها این‌ها را از همه می‌گیرند، می‌گویند همان‌جا منتظر باشیم، و تند می‌روند. سخت نگران می‌شوم. سخت تکان می‌خورم. این چه کاری بود که کردیم؟ باید این‌ها را هم نابود می‌کردیم تا هیچ نشانی از این که چگونه آمده‌ایم نماند، و نتوانند از همان راه برمان گردانند. اکنون این پلیس‌ها بی‌گمان می‌روند، هواپیما را نگه می‌دارند، و وادارشان می‌کنند که ما را برگردانند به ورشو. چه بد... چه بد... افتضاح شد... برمان می‌گردانند به رنج گذران در مینسک...

دقیقه‌ای نگذشته که یک مرزبان جاافتاده و شخصی‌پوش می‌آید. کارت‌های ما را با خود دارد. خندان می‌گوید که کار خیلی خوبی کردیم که آن‌ها را نگه داشتیم! چرا؟ نمی‌دانم. راهنمایی‌مان می‌کند که از یک پله برقی پایین برویم، و در آستانه‌ی دروازه‌های گمرک و بازرسی گذرنامه‌ها بنشینیم. می‌گوید که آن‌جا در انتظار بنشینیم تا ما را یک‌یک به مصاحبه ببرند.

مصاحبه؟ معنا و محتوای آن چیست؟ هدف از آن چیست؟ آیا به هدف رسیده‌ایم؟ آیا به ما پناهندگی می‌دهند؟ آیا زندگانی تازه‌ی من در این دیار تازه آغاز شده؟

۹۸

هوا که روشن می‌شود چند گاز به ساندویچم می‌زنم، کمی آب می‌نوشم، بر می‌خیزم و به‌راه می‌افتم. کمی بعد خورشید بالا می‌آید. آفتاب است، جنگل است، و بوته‌های تیغ‌دار، گزنه‌ها، و علف‌های انبوه. عرق می‌ریزم، راه می‌گشایم و به‌سوی شمال و شرق می‌روم. اما به‌گمانم راه را گم کرده‌ام. پس کجاست این آستارا؟ می‌دانم که جهتم درست است، اما هنوز نمی‌دانم که کیلومترها اشتباه کرده‌ام. یک چیز را خوب می‌دانم: اعتراف به راه‌گم کردن، تسلیم شدن به این فکر که "راه را گم کرده‌ای" غلط و خطرناک است. نمی‌دانم آیا غریزه است که این را به من می‌گوید، یا آن‌چه در کودکی درباره‌ی ره‌گم‌کردگان سفرهای قطبی خوانده‌ام، یا آن‌چه از داستان‌های جک لندن آموخته‌ام. یال از پشت یال رد می‌کنم. بر همه‌ی غصه‌هایم این دغدغه‌ی راه گم‌کردن هم افزوده شده‌است. اما نباید، نباید، نباید تسلیم این فکر شد. اگر تسلیم این فکر شوی که راه گم کرده‌ای، راه گم می‌کنی.

دنبال کوره‌راه، دنبال رد پا، دنبال اثری از وجود و حضور انسان در جنگل انبوه می‌گردم. در سراشیبی یالی پوکه‌ی خالی و زنگ‌زده‌ی یک فشنگ بر خاک افتاده‌است. شکاری نیست؛ جنگی است. این‌جا چه می‌کند؟ آیا از شهریور ۱۳۲۰ و زد و خوردهای مربوط به ورود ارتش شوروی به خاک ایران مانده؟ اما چرا فقط یک پوکه؟

بالاتر، و بالاتر می‌روم تا از یال بلند بعدی بگذرم. آن بالا، بر تکه زمین صافی برگ فراوانی، شاید به بلندی یک متر بر زمین ریخته، اما این چه شکل‌های غریبی‌ست که در میان برگ‌های این میدانچه ایجاد شده؟ مانند آن است که موجوداتی غول‌پیکر در میان آن‌ها خوابیده‌اند و رد تنشان بر برگ‌ها مانده‌است. ردها تازه‌ی تازه است. حتی گاه برگ کوچکی از این‌جا و آن‌جای کپه‌های برگ به پایین می‌غلتد. خرس! آری، خرس! ناگهان موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. هیچ فکرش را نکرده‌بودم که این جنگل‌ها پر از خرس است، و این منطقه که رفت‌وآمدی در آن نیست بهترین پناهگاه آنان باید باشد. این‌جا لانه‌ی خرس‌هاست. همین‌جا خوابیده‌بودند و غلت می‌زدند. همین پیش پایم از این‌جا رفته‌اند.

نباید ترسید. نباید دوید. آرام از کنار لانه‌ی خرس‌ها می‌گذرم و می‌روم. بالاتر و بالاتر، پیش از فرود از این بلندترین یالی که رد کرده‌ام، پای درختی می‌نشینم. ظهر شده‌است. باقی ساندویچ را می‌خورم و آب را می‌نوشم. با عرق‌هایی که در رطوبت و

گرمای جنگل می‌ریزم، سخت تشنه‌ام، اما دیگر چیزی برای نوشیدن ندارم. برای یافتن آب باید از آن‌سو به کف دره بروم. اما باید کمی بیاسایم. هم‌چنان نشسته، لحظه‌ای کوتاه بی‌هوش می‌شوم. پیش‌تر نیز دچار این حالت شده‌ام. هنگامی که مجموعه‌ای از فشارهای جسمی و روحی و فکری از توانم بیرون است، مغزم گویی لحظه‌ای خاموش و سپس روشن می‌شود. اغلب کم‌تر از یک دقیقه طول می‌کشد. همواره پس از بیدار شدن سر حالم و نیرویم را باز یافته‌ام.

در دره‌ی پشت یال بلند سرازیر می‌شوم. دو ساعتی طول می‌کشد تا به کف دره برسم. از دور صدای جویباری را می‌شنوم، و از صد قدمی آثار انسان را به‌روشنی می‌بینم: کوره‌راهی‌ست که از کف دره به آن‌سو می‌رود. نزدیک‌تر که می‌روم، چشمه را می‌بینم. ناودانی بر سوراخ چشمه گذاشته‌اند. این کار انسان است. با بی‌تابی خود را می‌رسانم و شروع می‌کنم به نوشیدن. می‌دانم که پس از تشنگی طولانی نباید زیاد آب نوشید. اما این آب چنان خنک و گواراست که نمی‌توان ننوشید. می‌نوشم و می‌نوشم. آب به صورتم می‌زنم و خنک می‌شوم. تکه‌ای کاغذ رنگی کنار چشمه بر زمین افتاده. بر می‌دارم و نگاهش می‌کنم. کاغذ آب‌نبات است. رویش با خط سیریلیک به آذربایجانی، یا در واقع به روسی نوشته شده "کانفت" [конфет شیرینی، آب‌نبات]. انسان‌هایی باید در همین نزدیکی‌ها باشند. نجات یافته‌ام!

کوره‌راه آن‌سوی چشمه را می‌گیرم و می‌روم. چند صد متر دورتر به یک جاده‌ی خاکی باریک و جنگلی می‌رسم، و کمی دورتر گاوی وسط جاده ایستاده‌است. کلبه و مزرعه‌ای باید همان نزدیکی‌ها باشد. از سربالایی پیچ جاده که می‌گذرم صدای غرش آرام سگی شنیده می‌شود، و آن‌سوتر، زیر آفتاب، کلبه‌ی چوبی بزرگی‌ست با ایوانی بزرگ.

چند نفر به صدای غرش سگ از روی ایوان سرک می‌کشند و مرا می‌بینند. شادمان دست تکان می‌دهند. نزدیک‌تر می‌روم و سلام می‌کنم. کلبه‌ای بزرگ است با چندین اتاق و ایوانی تر و تمیز و با سلیقه. مردمان، چند زن و چند مرد، سر و وضعی شبیه به مردمان خودمان در روستاهای تالش و گیلان دارند. شگفت‌زده نگاهم می‌کنند. مردی می‌گوید:

- تو که داری خون عرق می‌ریزی. از کجا می‌آیی؟

- از طرف دیگر [آن‌سوی مرز — "او تایدان"].

گویا درست نمی‌فهمند که از آن‌سوی مرز، از ایران می‌آیم.

- بیا، بیا روی ایوان، بنشین و استراحت کن. لابد گرسنه‌ای؟

نمی‌توانم دروغ بگویم: - آری، گرسنه‌ام.

زنی بر می‌خیزد و دوان به درون اتاقی می‌رود. مرا روی ایوان، کنار دیوار، روی حصیر می‌نشانند و بر گردم می‌نشینند. به‌تدریج آدم‌های دیگری هم می‌آیند. اکنون پانزده – شانزده نفر شده‌اند، از کودک خردسال تا زن و مرد سالمند. ایستاده یا نشسته حلقه‌ای بر گردم زده‌اند و تماشایم می‌کنند.

- چه‌طور از این‌جا سر در آوردی؟

با دست نشان می‌دهم: - از آن طرف آمدم، داشتم می‌رفتم آستارا...

شگفت‌زده می‌پرسد: - از آن طرف؟ آن طرف که جایی نیست.

نه، پیداست که منظورم را درست نفهمیده‌اند: - ایران... از آن‌طرف مرز... از ایران آمده‌ام.

همه شگفت‌زده به یک‌دیگر نگاه می‌کنند. کدبانو از اتاق بیرون می‌آید و یک سینی در برابرم می‌گذارد:

- بفرمایید. میل کنید!

کاسه‌ای‌ست و قاشقی، و قدری نان. می‌گوید که شکمبه بار گذاشته و این آب آن است. چیزی‌ست مانند آب آبگوشت. داغ است و بسیار خوشمزه، کمی خوش‌نمک. این نمک را پس از آن‌همه عرق ریختن لازم دارم. سر به زیر، با ولع قاشق – قاشق هورت می‌کشم و نان به دندان می‌کشم. همه در سکوتی سنگین همچون پیکره‌هایی خشکشان زده و خیره نگاهم می‌کنند. تنها صدای برخورد قاشق به کاسه‌است و صدای هورت کشیدن من. مرد هنوز باورش نشده:

- ما فکر کردیم که پیشاهنگی چیزی هستی که از شهر آمده‌ای. مطمئنی که از آن طرف آمدی؟

کاسه را خالی کرده‌ام. کدبانو بی آن‌که بپرسد، کاسه را می‌برد، پر می‌کند، بر می‌گردد و پیشم می‌گذارد. بی هیچ تعارفی خوردن را ادامه می‌دهم، و لقمه در دهان پاسخ می‌دهم:

- آری، از همان طرف. از پشت آن یال. آن‌جا یک چشمه هست. یک کاغذ آب‌نبات هم پیدا کردم.

- آهان... من دیروز آن‌جا بودم. کاغذ را من انداختم. اما... آن پشت را ما می‌گوییم "آیی دره‌سی" [دره‌ی خرس‌ها] تا حالا کسی زنده از آن‌جا بیرون نیامده...

هه... در گریز از درندگان دو پا، خرس درنده ترسی ندارد، برادرم!

- حالا چه‌طور، یعنی... چرا از ایران به این‌جا آمدی؟

با خود می‌اندیشم: "برای این‌که آن‌جا درندگانی خطرناک‌تر از خرس سر به دنبالم داشتند." می‌گویم:

- آن‌جا می‌گیرند. می‌کشند. جایی نداشتم بمانم. حالا اگر اجازه بدهید امشب این‌جا می‌مانم، و فردا می‌روم به آستارا و خودم را معرفی می‌کنم.

مردان نگاهی به هم می‌کنند. لختی سکوت می‌شود، و سپس مرد می‌گوید:

- ولی من جنگل‌بان این‌جا هستم و وظیفه دارم که همین الآن بروم و بی‌سیم بزنم و گزارش بدهم. قدمت روی چشم. ولی... باید ببخشی... وظیفه‌است، می‌دانی...

نقشه‌هایم نقش بر آب شده‌اند. چه بگویم؟ کدبانوی مهربان لبخندی بر لب کاسه‌ی خالی را بر می‌دارد، بار دیگر پرش می‌کند و پیشم می‌گذارد. خیلی خوشمزه است. نمی‌توان نخوردا! کدبانو می‌گوید:

- غصه نخورید. همه چیز درست می‌شود. وظیفه‌ی اوست که خبر بدهد. اما کاریتان نمی‌کنند. غصه نخورید!

مرد می‌رود. سر به زیر می‌افکنم و کاسه‌ی سوم آبگوشت را در سکوت سنگین و زیر نگاه‌های سنگین‌تر پانزده – شانزده جفت چشم می‌خورم. کدبانو می‌خواهد باز هم کاسه را پر کند، اما دیگر جا ندارم. سپاسگزاری می‌کنم، و او چای می‌آورد.

این جمعیت، از کودک تا بزرگ‌سال حتی با هم حرف نمی‌زنند. از شدت شگفتی گویی سنگ شده‌اند. همین‌طور در سکوت تماشایم می‌کنند. بار نگاهشان چه سنگین است. اما، خب، حق دارند. مگر چند بار در زندگی‌شان کسی از آن‌سوی مرز آمده، از "آیی دره‌سی" رد شده و از این‌جا سر درآورده؟ در این کلبه‌ی جنگل‌بانی در دل جنگل مگر چند بار بیگانه‌ای از کشوری دیگر را دیده‌اند؟ مگر چه‌قدر درباره‌ی ایران و رویدادهای سیاسی آن می‌دانند تا کنجکاو شوند و چیزی بپرسند؟ در چند جمله برایشان می‌گویم که آن‌جا ملاها اکنون با حاکمیت انحصاری هر جنبنده‌ای را که فکر و اندیشه و خواستی جز فکر و اندیشه و خواست خود آنان داشته‌باشد از دم تیغ می‌گذرانند.

کدبانو می‌گوید:

- پس کار خوبی کردید که آمدید. این‌جا جانتان در امان است. به‌زودی زندگی راحتی برایتان فراهم می‌شود. غصه نخورید! همه چیز درست می‌شود.

ساعتی بعد صدای پارس سگ می‌آید و گروهی سرباز پیدایشان می‌شود. اینان روس‌اند و مرد جنگل‌بان مترجم‌مان است. سرجوخه‌ی سربازان، کوتاه می‌پرسد کی و کجا از مرز گذشته‌ام، و اهل کلبه می‌فهمند که تازه شب را هم پشت "آیی دره‌سی" گذرانده‌ام، و دهانشان باز می‌ماند. چه می‌دانند که از چنگ و دندان چه موجودات

درنده‌ای گریخته‌ام. سرجوخه می‌گوید که باید با او به پاسگاه مرزبانی دم مرز بازگردم. می‌گوید که داشتند یک جیپ برای بردن من می‌آوردند، اما باید ببخشم که جیپ متأسفانه توی راه واژگون شده‌است و باید پیاده برویم.

چاره چیست؟ بر می‌خیزم، از میزبان سپاسگزاری می‌کنم و بدرود می‌گویم، و با سربازان همراه می‌شوم. کدبانوی مهربان باز از پشت سر می‌گوید:

- ببخشید که نتوانستیم این‌جا نگه‌تان داریم. غصه نخورید! همه چیز درست می‌شود.

دستی تکان می‌دهم و می‌رویم. تاول‌های کف پاهایم از سرگردانی در خیابان‌های تهران تازه خوب شده‌بودند، و اکنون دوباره پیدایشان می‌شود. اما خیابان‌های تهران اکنون چه‌قدر دور و دست نایافتنی‌ست؛ پشت دیوارهایی عبور ناپذیر مانده‌است.

سربازان سگی غول‌پیکر با خود دارند که پوزه‌بندش زده‌اند. سگ آرام، اما هوشیار است. در شیب‌های جنگل خبری از گل و لای نبود، اما باران‌های بهاری کف این جاده‌ی جنگلی را حسابی گل کرده‌است. سربازان پوتین به‌پا دارند، اما کفش‌های من هیچ مناسب این گل‌ولای نیست. با این‌حال، و با وجود تاول‌های کف پا، تند می‌رویم. ساعتی بعد به جایی می‌رسیم که جیپ‌شان از یک طرف در گل‌های حاشیه‌ی جاده فرو رفته و به پهلو خوابیده‌است. چند سرباز آن‌جا با اهرم کردن تیرهای چوبی می‌کوشند جیپ را راست کنند. در آن باتلاق، با آن گل فراوان و چسبناک، گمان نمی‌کنم به جایی برسند. باید کامیونی بیاورند و جیپ را بیرون بکشند. با "جیمزباند بازی"ام و تخصص در گذشتن از سیم خاردار به دردسرشان انداخته‌ام. بعدها می‌فهمم که از انگشت‌شمار کسانی هستم که از سیم‌ها گذشته‌ام. بقیه همه در کنار سیم‌ها و بی عبور از آن‌ها توجه مرزبانان را به هر وسیله‌ای جلب کرده‌اند و خود را تسلیم کرده‌اند.

هوا دارد تاریک می‌شود و دیگر دارم حسابی از پا می‌افتم که به پاسگاه مرزبانی می‌رسیم. گویا چندان دور از جایی نیست که از سیم‌ها گذشتم. افسری آذربایجانی به پیشواز می‌آید. دست می‌دهد و خوش‌آمد می‌گوید. خوش‌اخلاق و خنده‌روست. مرا به اتاقی خالی می‌برد که تنها چند صندلی در آن هست. دعوت می‌کند که بنشینم، و خود می‌رود و با دسته‌ای کاغذ بر می‌گردد. می‌خواهد چیزهایی بپرسد و می‌گوید که نترسم و نگران نباشم، این‌ها مقررات است. سربازی وارد می‌شود و یک سینی با بشقابی کالباس و چند تکه نان و یک استکان بزرگ چای، روی یک صندلی روبه‌رویم می‌گذارد. افسر می‌گوید که این‌جا زندگی سربازی‌ست و باید ببخشم که امکاناتی بیش از این برای پذیرایی ندارند. سپاسگزارم. تکه‌ای نان و کالباس به دهان می‌گذارم. در مقایسه با

کالباس‌های مزخرف "اسلامی" که پس از انقلاب درست می‌کنند، این کالباس خوشمزه است.

یک افسر روس وارد می‌شود که به‌گمانم ارشد بر آن‌یکی‌ست. سلام و احوال‌پرسی می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید. افسر آذربایجانی ترجمه می‌کند. چیزهایی کلی می‌پرسند و افسر آذربایجانی می‌نویسد. او می‌گوید که دیروز سیگنال‌های دست زدن من به سیم‌های خاردار را دریافت کرده‌اند و به سرعت آمده‌اند، اما کسی و چیزی نیافته‌اند. در شگفت‌اند از این‌که بی خراب کردن سیم‌های خاردار توانسته‌ام از دیوار بگذرم. همه‌ی عملیات "جیمزباندی"ام را برایشان شرح می‌دهم. افسر آذربایجانی کیف می‌کند. می‌گویم که لهجه‌ی او خیلی شبیه لهجه‌ی اردبیل است. برای افسر روس تعریف می‌کند و بیشتر کیف می‌کند.

ساعتی بعد افسر دلداریم می‌دهد که هیچ نگران نباشم، به‌زودی رفقایم را خواهم دید، اما امشب باید مرا برای خواب به جایی مناسب‌تر از این ببرند، تا بعد.

"رفقایم"؟ مگر کسان دیگری هم آمده‌اند؟ آری! فراوان! و مرتب می‌آیند!

با او و افسر روس و یک سرباز راننده سوار یک جیپ می‌شویم و در تاریکی شب می‌رانیم. به کجا؟ نمی‌دانم.

در طول راه افسر آذربایجانی از هر دری می‌گوید و می‌پرسد. سر حال است. به‌گمانم شادمان است از این که در رخوت و ملال زندگی در پاسگاه مرزی اتفاقی چنین هیجان‌انگیز رخ داده‌است. در جاهایی، افسر روس می‌گوید که ساکت باشیم، زیرا "آن طرفی‌ها" در تاریکی لابه‌لای بوته‌های کنار جاده پنهان می‌شوند و از پشت چادر برزنتی جیپ به‌سادگی همه‌ی گفت‌وگوهای درون آن را می‌شنوند. پس هنوز در جاده‌ی مرزی داریم راه می‌سپاریم.

جایی می‌ایستیم و پیاده می‌شویم. تاریک است و جز ساختمانی دو طبقه چیزی نمی‌بینم. افسر آذربایجانی به درون ساختمان می‌رود و زود بر می‌گردد و سپس مرا با خود از راهرویی خالی به اتاقی در طبقه‌ی هم‌کف می‌برد. دو تخت آن‌جا هست. به‌گمانم این‌جا بیمارستان ارتشی‌ست. می‌گوید که آن‌جا می‌توانم بخوابم. می‌گوید که زندانی نیستم، اما اجازه ندارم سرم را بیاندازم و از اتاق بیرون بروم. اگر کاری داشتم، باید در بزنم تا سربازی بیاید و بپرسد چه‌کار دارم. شب‌به‌خیر می‌گوید و می‌رود.

روی لبه‌ی تخت می‌نشینم. سراپای تنم درد می‌کند و کف پاهایم می‌سوزد. کفش و جوراب‌هایی را که گویی با گوشت کف پایم یکی شده‌اند در می‌آورم و پاها را نشسته بر لبه‌ی تخت تاب می‌دهم تا کمی خنک شوند. ای‌کاش می‌شد آبی به پاهایم بزنم. اما توی

اتاق دستشویی نیست و دیگر رمق ندارم که در بزنم، منتظر بمانم، سربازی بیاید، به دستشویی بروم و پاهایم را بشویم. باشد برای بعد. روی ملافه‌های تمیز تختخواب، زیر پتو می‌خزم.

چه مردمان مهربانی! اگر به چنگ پاسداران افتاده‌بودم، اکنون داشتند شلاقم می‌زدند و سوزش کف پاهایم صد بار بدتر بود. اکنون آماس‌های خون کف پا بود که داشت می‌ترکید و شلاق را و دیوارها را خونین می‌کرد، و اگر پتو را توی دهانم نتپانده‌بودند، داشتم فریاد می‌زدم و ناله می‌کردم.

۹۹

آزاده جان، سلام!

به‌گمانم این واپسین پیامی‌ست که برایت می‌نویسم. به همین مناسبت این بار به‌جای جامی شراب، ویسکی با یخ دم دستم گذاشته‌ام، و البته نه هر ویسکی‌ای. ویسکی هیچ دوست ندارم. تنها یک ویسکی هست که می‌توانم و دوست دارم که بنوشم، و آن دیمپل Dimple است، که خب، همیشه و همه جا گیر نمی‌آید.

یادت هست که این کدام ویسکی‌ست؟ شب عقدکنان تو بود که برای نخستین بار آن را چشیدم. پدرت آقا داماد را نمی‌پسندید، به مجلس پشت کرده‌بود، خود را در اتاقش زندانی کرده‌بود، و داشت در تنهایی از این ویسکی می‌نوشید. نمی‌دانم چه شد، چه دید، یا به او چه گفتند، که بی هیچ آشنایی پیشین مرا به اتاقش خواند، روبه‌روی خود نشاندم، و خواست که با او هم‌پیاله شوم. نوشیدیم و گپ زدیم. ویسکی سرم را گرم کرده‌بود و بلبل‌زبانی می‌کردم، و پدرت کیف می‌کرد. از همان‌جا و همان شب بود که این ویسکی به دهانم مزه کرد. به‌گمانم دل پدرت بیشتر دامادی مانند من می‌خواست. اما تو انتخاب دیگری کرده‌بودی، و حق با تو بود. ما دوستانت هم برای تو، برای آزادی انتخاب تو، و به‌خاطر تو، در تأیید تو آمده‌بودیم و در جشن شرکت کرده‌بودیم. من آن شب در اتاق پذیرایی بزرگ‌تان، در جشنی که هیچ اثری از موسیقی و شادی در آن نبود، برای همه‌ی مهمانان و به افتخار تو آواز هم خواندم. خوب یادم است که ترانه‌ی فولکلوریک "قوی گولوم گلسین" را همراه با کف‌زدن‌های دو انگشتی مهمانان خواندم:

من عاشیقام زیره‌سن، زعفران‌سان، زیره‌سن
او گونه قوربان اولوم سن قاپیدان گیره‌سن
قوی گولوم گلسین آی ننه!
قوی یاریم گلسین آی ننه!
قاپی‌دا دوران اوغلانا
ایرحمین گلسین ننه، هی...

استقبال پرشوری از هنرنماییم شد و مهمانان باز هم می‌خواستند. احمد عزیزمان، همان که اعدامش کردند، کنارم نشسته‌بود و فشارم می‌داد که باز هم بخوانم، اما من

دیگر نمی‌کشیدم. دیگر هیچ در حال و هوای آوازخواندن نبودم. هیچ شاد نبودم. غم دلم را گرفته‌بود. تو داشتی می‌رفتی. هم از دانشگاه، و هم از ایران. پژواک خنده‌های شادمان تو در فضای دانشگاه خاموش می‌شد. فضای دانشگاه به "برکت" میدان‌داری برخی اسلام‌گرایان در دانشگاهی صنعتی که هیچ ربطی به دین نداشت، اسلامی‌تر، خشک‌تر و خشن‌تر می‌شد، و من در دل لعنت می‌فرستادم به کسی که هنگام نخستین نشستنم در کلاس درس در کنار تو، پایش را با آن بوی کشنده‌ی جورابش میان من و تو گذاشت.

یاد آن سال‌ها، و یاد تو، همواره با من بوده، و بی‌جا نبود که این نوشته‌ها را با یاد تو، با سلام بر تو، و با داستان آن جوراب آغاز کردم. از آن پس نیز با خیال تو، و با انگیزه‌ی خیالی تو بود که حرف‌هایی را که از هنگام خروج از میهن همواره در سرم می‌چرخید، سرانجام در این هشت سال، در کنار نان در آوردن، آخر هفته‌ها نوشتم و نوشتم. اگر خیال دل‌انگیز توی آن سال‌ها نبود، گمان نمی‌کنم که می‌توانستم بنویسم. پس می‌توان گفت که همه‌ی این‌ها را برای تو نوشته‌ام!

این را هم بگویم که یکی از کسانی که قطران در عسل زندگانی من ریختند، به‌گمانم صاحب همان پا و جوراب بود. وگرنه کس چه می‌داند: شاید من و تو همان روز با هم آشنا می‌شدیم و زندگانی من در مسیر به‌کلی دیگری می‌افتاد؟ نه؟ البته می‌دانم که رقیبان سرسختی داشتم، اما، خب، کار دنیا را چه دیدی...

به سلامتی تو جرعه‌ای دیمپل می‌نوشم. اما باید ببخشی، راستش را بخواهی، دیگر یادم نیست که تو هنگام خندیدن آیا "دیمپل" [چال روی گونه] داشتی، یا نه. چه کنم؟ پیری‌ست دیگر...

راستی، یادم رفت بگویم که پوستر مونیکا بل‌لوچی هم، آن‌جا، روی دیوار روبه‌روی من است، و او دارد می‌رقصد برایم با "اکسیژن ۸". مونیکا... مونیکای زیبا... پناهگاه من... اگر آن پوستر، این موسیقی توی گوشی، و تجسم رقص مونیکا نبود، به‌گمانم خیلی تنها می‌شدم. نمی‌دانم کدام خواننده‌ی باهوش وبلاگم بود که یک موقعی مچم را گرفت و افشاگری کرد که: "این شیوا کلک می‌زند و خودش را پشت مونیکا پنهان می‌کند تا هیچ زنی جرئت نکند به او نزدیک شود"! عجب هوشی! تو بگو آزاده‌جان! چه‌قدر هوش لازم بود تا کسی این را تشخیص بدهد؟ و البته حالا، در این سن و سال، دیگر چه فرقی می‌کند که خیال مونیکا، پوستر مونیکا، مانع زنی بشود یا نشود؟

صحبت دانشگاه بود، یک بار در یکی از گشت‌هایم برای شکار یک لحظه نگاه آن‌یکی آزاده‌ام، دختری در خلوت راهروی دانشکده‌ی مکانیک گیرم انداخت و گفت که خیلی دوست دارد که با من بیشتر آشنا شود، و من به بهانه‌ی وقت نداشتن ردش کردم.

و یک بار هم یکی از دختران جذاب و خوش‌هیکل و خوش‌عطر دانشگاه هنگام رفتنمان به کلاس درس در راهروهای دانشکده‌ی شیمی بازوی لخت و گرم و نرم و لطیفش را آن‌چنان با فشار و با احساس و بی‌رحمانه به بازوی لخت من مالید که چیزی نماند غش کنم و بیافتم. فقط نگاهش کردم و لبخندی ابلهانه تحویلش دادم. اینان از جمله‌ی سیاره‌هایی بودند که می‌خواستند مدار گردش خود را تغییر دهند، اما نمی‌دانستند که با موجودی پشت سیم‌های خاردار سروکار دارند. می‌دانی؟ سیم‌های خارداری که گویی از کودکی بر گردم تنیده‌اند مانعم می‌شدند و می‌شوند. گذشتن از سیم‌های خاردار واقعی را از سال‌های سربازی آموختم، اما سیم‌های خاردار ذهنی فراوانی مانده‌اند که هنوز راه گذشتن از آن‌ها را نیاموخته‌ام، و شاید دیگر خیلی دیر است که این یکی را هم یاد بگیرم.

لعنت بر هرچه سیم خاردار!

نمایه‌ی نام‌های واقعی

ب

پ

ت

د

ذ

ر

ز

ژ

س

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

و

هـ

ی

کارهایی دیگر از همین قلم

۱- تدوین و ترجمه‌ی متن اپرای کوراوغلو اثر عزیر حاجی‌بیکوف به دو زبان ترکی آذربایجانی و فارسی، نشر نخست ۱۳۵۴، تهران، ارمغان؛ نشر هشتم ۱۳۸۲، تهران، دنیای نو؛

۲- ترجمه‌ی "تحلیلی بر حماسه‌ی کوراوغلو" نوشته‌ی پاشا افندی‌یف از ترکی آذربایجانی به فارسی، چاپ تهران ۱۳۵۷، ارمغان؛

۳- ترجمه‌ی" ایران، بالاخره چه خواهد شد؟" نوشته‌ی ر. اولیانوفسکی از ترکی آذربایجانی به فارسی، چاپ باکو ۱۳۶۲، نشر روزنامه آذربایجان؛

۴- ترجمه‌ی "۹ روز و ۹ شب" سفرنامه‌ی شاعر آذربایجانی نبی خزری در سال ۱۹۸۲ به ایران، چاپ آلمان ۱۳۶۶، بخش نخست، نشریه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران؛

۵- تألیف "با گام‌های فاجعه – در روند دستگیری رهبری و کادرهای حزب توده ایران در سال‌های ۱۳۶۱ و ۶۲"، چاپ آلمان ۱۳۶۸، حزب دموکراتیک مردم ایران؛ ویراست دوم با بازویرایش و اسناد و افزوده‌های تازه، چاپ آمازون ۲۰۱۸، ناشر نویسنده.

۶- ویرایش و انتشار "از دیدار خویشتن – یادنامه‌ی زندگی" نوشته‌ی احسان طبری، چاپ نخست ۱۳۷۵، چاپ دوم ۱۳۷۹ هر دو در سوئد، نشر باران؛

۷- ترجمه‌ی رمان "عروج" نوشته‌ی واسیل بی‌کوف از روسی به فارسی، چاپ تهران ۱۳۸۲، دنیای نو؛

۸- ویرایش "در ماگادان کسی پیر نمی‌شود" یادمانده‌های دکتر عطاالله صفوی از اردوگاه‌های استالین، به کوشش اتابک فتح‌الله‌زاده، چاپ نخست ۱۳۸۳ تهران، ثالث؛

۹- ترجمه‌ی چند فصل از "حماسه‌های شفاهی آسیای میانه" نوشته‌ی بانو نورا چادویک، زیر چاپ.

و نوشته‌های دیگر و ترجمه‌هایی از انگلیسی، روسی، و سوئدی، در نشریات گوناگون کاغذی یا اینترنتی، و در سایت و وبلاگ شخصی.

سایت شخصی: http://web.comhem.se/shivaf

وبلاگ: http://shivaf.blogspot.com

A spoonful of tar spoils a barrel of honey.
(Russian proverb)

Ложка дёгтя портит бочку мёда.

Tar in Honey

Autobigraphic stories

Author: Shiva Farahmandrad

Second edition Autumn 2018: Author

Layout: Author

Cover design: Majid Modir
www.majstudio.se

ISBN: 978-91-984694-1-7

Contact the author: otaghe.mousighi@gmail.com

Tar in Honey

Autobiographic stories about life, studying, student movements, prison, and military service in exile in Iran under The Shah; political activity and membership in the Tudeh (communist) Party of Iran after the "Islamic Revolution" of 1979, escaping from Iran to the USSR, life in the Soviet; second immigration to Sweden, and life in Sweden.

Shiva Farahmandrad

Second Edition, 2018, published by the author